

به نام خدا
یاس مجنون - الناز محمدی

#فصل_اول

#پست_یک

با فشردن ته قلمش به لب هایش ، کمی از
طرحی که کشیده بود؛ فاصله گرفت .لبخند از سر
رضایت روی لب هایش نشست.

تمام هنرش را روی این کار گذاشته بود تا بهترین
باشد .به هیچ کس نگفته بود که می خواهد این
هدیه را برای آن تکیه ی

بزرگ و سیاه ببرد .از چند شب پیش میان خواب و
بیداری دید که این طرح سیاه قلم را با قابی شکل
آنجا می برد .از همان

موقع طرحش را زد .وقتی هم سایان گفت هر
سال در حسینه ای که پدر بزرگش بانی شده ؛
ده روز محرم را تکیه بر پا می

کنند ؛ تصمیم گرفت سیاه قلم این غروب عاشورا را
به آنجا هدیه کند .بدون آنکه شناختی از آن ها
داشته باشد .با صدای مادر

رشته ی افکارش پاره شد .می گفت تلفن را از
اتاقش جواب دهد .چشمی گفت و سریع گوشی
را برداشت .صدای پر انرژی پریا
را شنید:

_زن عمو گفت که عمو رو راضی کرده این سه
شب باقی مونده رو با من بیای .وای یاسی نمی
دونی چقدر خوبه اونجا!
با لبخند موهایش را پشت گوشش زد و لب تختش
نشست:

_نمی دونم ماما چی گفت که راضی شد ولی
خودمم خیلی دوست داشتم؛ بیام.
مکث کرد .لبخندش عمیق تر شد:
_راستی پریا !وقت داری یه کم زودتر بیای؟
_منتظرم بابا بیاد؛ ماشینشو با نازای دخترونه
بگیرم .تو این شبها نمیشه پیاده رفت .چطور مگه ؟
_یه کاری دارم می خوام انجام بدم.عیبی نداره .با
مامانم می رم.
پریا با کمی مکث گفت:

_اشکالی نداره .ماشین بابا جون مال خودش .من
آژانس می گیرم و میام .نیم ساعت دیگه خوبه ؟
_نه بابام تازه یه ساعت دیگه میاد .بیاد ببینه
نیستم شاید به ماما غر بزنه راضی نیستم سپر
بلام شه
پریا نق زد:

_از دست این عمو و گیردادنای سه پیچش .باشه
یه ساعت دیگه اونجام .فقط تک زدم؛ بپر پایین .باز
نشینی دست بوس بابات.

یاسمین خندید:

_باباس دیگه

_شاهین نمیاد؟

_دیروز با دوستاش رفت شمال!
انگار پریا جا خورد . یاسمین چهره در هم کشید:
_خبر نداشتی؟
پریا با کمی مکث گفت:
_چرا . ولی خب گفته بوده صحبت کردن و نمیرن .
نمی دونستم رفته
_می شناسیش که به کسی توضیح نمیده.
پریا حرص خورد:
_می دونم . توی خانواده ی شما ، فقط تو قشنگ
بلدی آمار بدی . از بس که بدبختی.
یاسمین وا رفت . با ناراحتی گفت:
_خب چیکار کنم؟ هر چی میشه میگن به دختر
باید حواسمون جمع تر باشه
_میگن نه بهونه ی عموئه
_پریا!
_خیلی خب . نیم ساعت از یه ساعت گذشت . سر
ساعت آماده باش که دیر نشه
باشه ای گفت و گوشی را قطع کرد . در فکر فرو
رفت . پریا یک وقت هایی حق می گفت اما یاد
پدرش که می افتاد؛ تن و بدنش
می لرزید و لال می شد . هیچ وقت نمی توانست
مقابل او اراده ای داشته باشد . در کنار تمام این
احوال دستش داشت . نمی
خواست کاری کند که دلگیر باشد . مادرش همیشه
برای آرام کردن او می گفت که پدرش هم این
اخلاق را دارد و نمی شود کسی

را عوض کرد اما قلبا راضی به ناراحتی آنها نیست .
همین چند روز پیش که می خواست با اکیپ
دوستان پریا بیرون برود؛ تشر
زد که بی صاحب نیست و تنها حق ندارد .حتی
همراهی پریا هم کمکی به عوض شدن نظرش
نکرد .آخر هم مغموم گوشه ی
خانه نشست .جز مادرش هم کسی نبود که
بخواهد پای درد و دل دخترانه ش بنشیند.
_تو فکری مامان جان.
با شنیدن صدای نسرین سر بلند کرد .لبخند زد
.تلفن را سرجایش گذاشت و بلند شد:
_پریا از جایی که رفته بود؛ خیلی تعریف می کرد
مامان .به این فکر می کنم که چرا بابا هیچ سالی
نمیداره ماهم بریم .خودشم
نمیاد.
_خب اخلاقش اینه دیگه دوست نداره.
یاسمین سمت کمدش رفت و لباس های مشکی
ش را برداشت.
_بابا کلا از رفت و آمد و توی جمع بودن خوشش
نمیاد .نظر مام برایش مهم نیست.
نسرین نزدیک رفت و کنار دخترک ایستاد .چهره ی
درهمش می گفت که باز پریا چیزی گفته چادر او
را از روی جالباسی
برداشت و به اتوی مناسبش نگاه می کرد:
_یه خانواده وقتی آرامش دارن که به هم اطمینان
خاطر و امنیت بدن .برای هم ارزش قائل باشن.

_که بابا برای ما قائل نیست!
_اگه قائل نیست پس تو الان داری با دختر عموی
تند و تیزت کجا میری؟
یاسمین آهی کشید:
_دلم میخواست یه بارم که شده بدون منت و غر
زدن می داشت مامان .حواسم بود که چقدر
خواهش کردی ازش.
اخم های نسرین درهم شد:
_نبینم فضول شی یاسی .یه چیزیه بین من و
بابات.
_فضولی نیست مامان .دلم میخواد بدونم چرا بابا و
عمو این قدر فرق دارن؟ الان پری آزاده که هر کاری
می خواد بکنه و هر
جا میخواد بره .حتی عمو می دونه که با کامین
رابطه داره ولی محدودیتی براش ایجاد نکرده .بابا
چرا به من این قدر بدبینه ؟
_شروع کردی یاسمین؟
یاسمین کمی مادرش را نگاه کرد .بعد با لحنی آرام
و معصومانه گفت:
_همیشه میگم بلکه به نتیجه ای برسم اما جز
اینکه تورو ناراحت کنم؛ نتیجه ای نداره.
نسرین نفسی گرفت و گفت:

__بیشتر از اینکه من ناراحت شم؛ خودت میشی
دختر خوب. این قدر به موضوع تکراری و برای خودت
مشکل ساز نکن. یاسمین
جان! بابات مثل یک لوحه که روی اخلاق و رفتار و
نوع برخوردش این نوع حک شده. تو نمی تونی
عوضش کنی.
با صدایی آرام گ فت:
__می دونم.

__به این فکر کن که همه کاراشم از سر نگرانی و
دلواپسی واسه خودته هر چی باشه تو همین به
دونه دختری. براشم خیلی
عزیزی.

یاسمین می خواست جواب دهد که از این عزیز
بودن و در بند بودن خسته شده اما به جای غر زدن
مثل همیشه لبخند مطیعی به
لب آورد. اگر پریا نبود؛ شاید همین اعتراض
یواشکی را هم به مادر نمی کرد. لباس هایش را
پوشید و شالش را روی سرش
انداخت. چادرش را که نسرين برایش مرتب کرد،
سرش کرد. صدای در آمد. نسرين لبخند زد و
بیرون رفت. یاسمین طراحی
سیاه قلمش را برداشت و نگاهی داخل آینه به
خودش انداخت. ظاهرش موجه بود. بیرون رفت.
پدرش سمت اتاقشان می رفت که

با دیدن او لحظه ای مکث کرد . یاسمین با لبخند سلام کرد . پدرش با نگاهی به سرتاپای او و مکثی چند ثانیه ای سر تکان داد . بعد هم نگاهش را از دخترک گرفت و به اتاق رفت . یاسمین قصد کرد برود که پدرش صدایش زد . برگشت و بله ای گفت :
_اینجایی که میری کجاست؟
_طرفای منیره س بابا . من که تا حالا نرفتم .
_با مامانت برین .
یاسمین وا رفت .
_پریا گفت ...
_پریا هر چی گفته مال خودش گفته یا با مامانت برین یا بشین تو خونه
یاسمین درمانده به پدرش نگاه کرد . نسرين از پشت سرش رسید . پدرش داخل اتاق شد تا لباس هایش را عوض کند . نسرين با نگاهی به چهره ی گرفته ی دخترک گفت کمی صبر کند ولی یاسمین مطمئن بود که او بدون مادرش راهی نخواهد شد . همان هم شد . نسرين نیم ساعت بعد آماده شد و با دخترها رفت . چاره ای جز این نداشت .
یاسمین مقابل قاب سازی همیشگی از مادرش خواست ماشین را نگه دارد . پیاده شد و طراحی را برداشت . قبلا تلفنی سایز قاب

را سفارش داده بود و الان فقط باید منتظر می ماند
تا تحویل بگیرد. کارش کمی طول کشید اما وقتی
تمام شد؛ با وجود همه ی

ناراحتی ش لبخند به لبش آمد. نسرين و پريا با
ديدن قاب چشم هایشان گرد شد. پريا قاب را بالا
نگه داشت و گفت:

چه قدر تو جلیبی. چرا زودتر نگفتی اینو داری می
کشی؟

نمی دونستم قسمت هیئت بابابزرگ سایان
میشه

خیلی خوشگله زن عمو دستت درد نکنه با این
دختر بزرگ کردنت.

نسرين آرام خندید اما یاسمین فقط به لبخندی
کوتاه اکتفاء کرد. وقتی به مقصد رسیدند؛ نسرين
سر خیابان نگه داشت. پريا گفت که

داخل کوچه می تواند پارک کند اما نسرين با لبخند
سمتشان چرخید.

موقعی که مراسم تموم شد؛ تلفن کنین که پیام
دنبالتون. منم ميرم يه کمی پیش مامان تو پری
جان.

سر یاسمین بی مکث چرخید. تا خواست چیزی
بگوید؛ مادرش دست به صورتش کشید:

برو مامان جان. فقط منم دعا کن.

مامان بخدا من...

_می دونم ناراحت نیستی که منم بیام .منم به بابات گفتم که توی جمع غریبه راحت نیستم .قرار شد بیارمتون و برتون گردونم.
به شرطی که از اینجا جای دیگه ای نرین.
یاسمین خم شد و با تمام احساسش گونه ی زن را بوسید:

_به خدا عاشقتم مامان از بس ماهی.
نسرین لبخند زد و دخترها پیاده شدند .پریا چادر سرش نبود و قاب را راحت تر نگه داشته بود و برانداز می کرد .وقتی نسرین بوق زد و دور شد؛ یاسمین چادرش را مرتب کرد و پریا گفت:

_چقدم بزرگ و خوشگل شده.

_خب بیارش دیگه

پریا قاب را بغل خود یاسمین داد و گفت:

_به من چه بعد پای من تموم میشه منم از این هنرا ندارم پز بدم.
یاسمین خندید:

_کلی استرس کشیدم سرش . همه ش می گفتم نکنه خرابش کنم.

پریا کیف کوچکش را در دستش جابه جا کرد:

_نترس .تو هیچیو خراب نمی کنی .بعد هم گوشه ی قاب را گرفت و گفت:

_ولی قاب شد؛ خیلی خوشگل تر شد.

یاسمین اوهومی گفت . قاب را در دستش جابه جا کرد و در کوچه پیچیدند . یاسمین نفهمید مقابلش بن بست بود یا آدمی به اندازه ی دیوار محکم . قاب بی تعادل از دستش رها شد و خودش عقب پرت شد . صدای شکستن قاب در گوشش پیچید و ای وای مرد جوانی را شنید . پریا فوری دستش را گرفت و حالش را پرسید اما یاسمین بغض کرده به قابی که پودر شد؛ نگاه کرد . کنارش نشست و مردی که با او برخورد کرده بود؛ روبرویش نشست . تند و شرمنده حرف زد؛ _بخدا ندیدمت خانم . عجله داشتم . شرمنده . یاسمین چیزی نگفت و قاب را بلند کرد که مرد جوان دستش را روی قاب گذاشت و گفت؛ _درستش می کنم و بهتون تحویل میدم . طرح چیزی نشده خدا روشکر . یاسمین طرح را از دست او گرفت که صدایی از پشت سر مرد گفت؛ _هومن ! رفتی؟ گم کرده ها! هومن دست بلند کرد و گفت؛ _دارم میرم . بعد قاب را گرفت و خواست چیزی بگوید که یاسمین سر بلند کرد و آرام گفت؛ _لازم نیست آقا .

نگاه هومن به صورت دختر افتاد .چشم های دختر
در یک فاصله ی کوتاه سمتش چرخید و تکانی
خورد اما فوراً نگاهش را
گرفت .قاب را رها کرد و طرح را نگه داشت و قدم
هایش را تند کرد .چشم های هومن دنبال قدم
های دخترک رفت .این دختر
چرا این قدر آشنا بود؟

#پست_دوم

هنوز نگاهش به سمت دیگر بود که ضربه ای
محکم روی شانه ش خورد و صدای شایان را
شنید:

_خیر سرت اومدی دنبال ماشین؟
هانی گفت و برگشت .شایان از گیجی او جا خورد .
با کنجکاو ی سر داخل کوچه ی تکیه کشید تا سر
از دلیل نگاه او در آورد.

_چه خبره که چسبیدی زمین؟
بعد چشمش به شیشه های شکسته ی روی
زمین افتاد:
_اینا چیه ؟

هومن بازویش را کشید:
_بعد میگم. بیا برو دنبال ماشین؛ من کار دارم!
چشم های شایان گرد شد؛ تا دهان باز کرد که
حرفی بزند؛ هومن با قدم های تند و بلند سمت
تکیه رفت .شایان بلند صدایش کرد

اما او فقط دستی در هوا برایش پرت کرد . شایان
منگ میان کوچه ایستاد که باز موبایلش زنگ خورد .
زیر لب فحشی به هومن

داد و موبایل را جواب داد . مجبور شد خودش دنبال
ماشینی که وسایل خریدشان را می آورد؛ برود.
هومن مقابل پله هایی که به طبقه ی بالا وصل
می شد؛ سرکی کشید . شلوغ بود اما خبری از
دخترهایی که سر کوچه دید؛ نبود.

حدس زد که آنجا آمده باشند . دستی به چانه ش
کشید و هما را دید که پایین می آید . هما با
دیدنش لبخند زد:

_وسایلا ی پذیرایی رسید قربونت برم؟
بهانه ای پیدا کرد که روی پله ها بایستد ؛ بلکه
بتواند نگاهی بالا بیندازد.

_نه هنوز. نرسیده. یعنی رسیده؛ ماشین راهو گم
کرده.

_خودتون باید می رفتین.

_وقت نشد دیگه

هما ابروهایش را کمی جمع کرد و پشت سرش را
نگاه کرد . هومن متوجه سوتی ش شد . پله ی بالا
رفته را پایین برگشت و
گفت:

_مامان کجاست؟

_بالا . با خانوما صحبت میکنه چطور مگه ؟

_هیچی. گفتم حالشو بپرسم.

همان موقع شایان رسید و بسته ی بزرگ چایی ها
را روی پله گذاشت و چپ چپ نگاهش کرد:
_منو قال گذاشتی که بیای حال مامان سودی و
بپرسی بچه پرو؟
هومن لب هایش را بالا کشید و به خواهرش نگاه
کرد:

_پسر بزرگ کردی آبجی؟ برو اون مامانو صدا کن
بیاد که بینه و این قدر این غول بیابونی و هی ماچ
نکنه

_چشت درآد . تا تو باشی مٹ جن زده ها در نری!
_مٹ جن زده ها؟ تو جنی دیگه بدبخت !منتها این
قدر روت زیاده که با بسم الله هم شرت کم نمیشه
چند تن از خانوم های مهمان رسیدند .پسرها
خودشان را کنار کشیدند و هما خوش آمد گفت .
بعد چشم گرد کرد:

_بچه ها !بذارینش واسه خونه وسایلو بیارین بالا.
هومن بیرون رفت اما لحظه ای مکث کرد.بسته
های چای را برداشت و به شایان چشمکی زد:
_تو بقیه شو بیار بالا .دمت گرم.

_من نمیارم .برگرد خودت ببر .بابا اونور صدام کرد.
هومن خیلی خبی گفت و دنبال هما راه افتاد.کارتن
را داخل آشپزخانه روی زمین گذاشت . تا هما به
خانم هایی که آنجا بودند؛

کمک کرد وسایل را جابه جا کنند ؛ هومن سرکی
داخل کشید اما چیزی عایدش نشد .بقیه وسایل را
هم برد و داخل حیاط پایین

برگشت .شایان کنار سهیل به آشپزخانه ی مردانه کمک می کرد . برنج را آب کش می کردند .هومن جلو رفت و با خنده گفت:

_خدا بخیر کنه امشب این غذا رو .هر کی حاجتم بگیره، حاجتشو می ذاره می ره.

شایان از میان بخار برنج نگاهش کرد و با ابروهایی جمع شده ؛ گفت:

_جای نطق کردن؛ کمک بده .امشب مجتبی دست تنهاس.

هومن نچ نچی کرد .کتش را درآورد و آستین هایش را بالا زد و کنارش سبد بزرگ دیگری را بلند کرد . پشت سر شایان برنج

ها را داخل دیگ ریخت و گفت:

_سایان اومد یانه ؟

_آره .با سایان چه کار داری؟

هومن سبد ها را کنار گذاشت . سری بالا انداخت و جواب درستی نداد .شایان مشکوک نگاهش کرد . کارشان که تمام شد؛ دست

هایش را شست و برگشت . شایان می خواست چیزی بگوید که هرمز بیرون آمد و با دیدنشان لبخند زد:

_دستتون درد نکنه بابا .امشب یا برین تو کمک پذیرایی؛ یا وسایل و واسه بالا جابه جا کنین .دو تا از بچه ها دیر کردن.

قبل از شایان،هومن گفت:

__برای پذیرایی سهیل و دوستش هستن بابا . کاری
بالا داشتیم؛ می ریم.
__زنده باشی بابا.
بعد با نگاهی به هومن لبخند زد:
__اینجوری نچرخ بابا . هوا سرده . الان مادرت از اون
بالا می بینه باز روزگار ما سیاهه
__شما بگو سینه پهلو کردنشم ثواب داره.
هرمز سرزنش بار اسمش را صدا کرد و هومن
دستش را روی چشمش گذاشت:
__روی جفت چشمم . اینجوری نگاه نکن دیگه بابا .
خدا خودش میدونه منظوری نداشتم.
هرمز لبخندش را خورد که حرف جدیدی از او تحویل
نگیرد . اوضاع بیرون را به آنها سپرد و داخل
برگشت . شایان روی یکی
از صندلی ها نشست:
__تو رو سر و ته آویزون می کردن؛ بالا نمی رفتی .
امشب چه خبره بالا؟
هومن از داخل سیب زمینی های سرخ شده دوتا
را برداشت و با خنده گفت:
__یکی از بالا چراغ داد . می خوام بینم چراغش چه
رنگیه
بعد هم سیب زمینی ها را داخل دهانش گذاشت .
شایان از حرفش جا خورد.
__چراغ چی؟
__حاجت دیگه

شایان ابرو در هم کشید و هومن سرش را کمی
خم کرد و کنار گوشش با لحن معنا داری گفت:
_توی هضمش نرو . به سن بلوغ نرسیدی ؛ برات
خطرناکه
شایان کتفش را گرفت و او را کنار خود نشاند:

_نیچون منو . قصه چیه ؟ یه مدلی شدی از سر
شب!

_مدل همیشه م.
_واسه همین دنبال چراغ می گردی؟
_دنبالش نمی گردم . خودش لا مصب پرژکتور بود.
_کی؟

_نفهمیدم . ناغافل خورد تخت سینه م.
شایان کاملاً سمتش چرخید و متعجب گفت:
_کی؟ چی؟ چرا مَث آدم حرف نمی زنی؟
هومن لب هایش را بالا کشید:
_نمی دونم ولی انگار یه جا دیده بودمش . فکر کنم
رفت بالا.

با نگاه ثابت شایان ، مکثی کرد و سری تکان داد:
_چیه ؟

_چیزی دستش نبود؟
چشم های هومن برق زد:
_چرا . یه قاب که شکست . دیدیش؟
_نه ولی مطمئنم کوبیدتش تو سرت . چون داری
خزعبل می گی.

هومن خم شد و چند سیب زمینی دیگر برداشت:
_گمشو بابا . در نمی رفت ته و توشو در می
آوردم.

شایان دست هایش را بغل گرفت:
_لابد فکر کرده می خوام بخوریش . شبیه سیب
زمینی سرخ کرده نگاش نکردی؟
_نه جون تو !خوشمزه تر از این حرفا به نظر می
رسید.

شایان خنده ش گرفت:
_بنده خدا بابا این همه به در و دیوار می زنه آبرو
جمع کنه تو دسته کن بریز تو آب دایی جان!
دایی جانش را منظور دار گفت . هومن سر تکان
داد:

_همه ش تقصیر مامانه که یه کار کرده؛ بابا قبل
تولید مثل بسم الله یادش بره.
شایان مشتی به کتف او زد و هومن خندید . با
شروع مراسم و بیشترشدن کارها دست از
شیطنت برداشتند .شایان هر چه از
هومن شنید پای شوخی و شیطنت همیشگی او
گذاشت .میان مراسم سهیل با عجله به آشپزخانه
آمد و هول زده گفت:
_دایی .دایی حال بابا بد شده.

هومن آنقدر سریع از جا پرید که ظرف های یکبار
مصرف کنارش همه پایین ریخت .خودش را سریع
به پدرش رساند .کنارش

نشست و تا خواست چیزی بگوید؛ شوهر
خواهرش گفت:

«چیزی نیست هومن جان. نترس. یه کم جو
مراسم گرفتتش.»

هومن زیر کتف پدرش را گرفت و او را همراه شایان
به اتاقی کوچکی در پشت تکیه بردند. تا
نشستند، هرمز آرام گفت:

«هومن جان! سایان یه عکس بهم نشون داد که
مال دوستش بود. برو اونو بیار.»

هومن گیج سر تکان داد:

«چه عکسی بابا؟»

«غروب عاشورا بود.»

شاهرخ توضیح بیشتری داد:

«یه طراحی سیاه قلمه سایان بهشون نشون داد
فقط.»

تصویری مثل رعد و برق در ذهن هومن زد. آن قابی
هم که دست دخترک بود؛ انگار همین طرح را
داشت. سرجایش مانده بود

که شایان بلند شد و موبایلش را درآورد. شماره ی
سایان را گرفت و وقتی جواب داد گفت که طراحی
را بیاورد. هرمز سفارش

کرد چیزی بالا نگویند که نگران نشوند. شایان
چشم گفت ولی هومن هنوز کنار پدرش نشسته
بود تا سایان آمد. هرمز کمی

خودش را جمع و جور کرد که سایان از به هم خوردن حالش چیزی نفهمد. طراحى را با لبخند دست پدر بزرگش داد و گفت:

_باباجون یاسى گفت قاب کرده بوده که تو راه شکسته امشب مى بره دوباره که ..

هرمز به طرح خیره شد و با صدایی گرفته گفت:

_نمى خواد بابا. فقط تشکر کن ازش و بگو خودمون قاب مى کنیم. اگرم هزینه اى...

_نه بابا. فقط مى خواسته هدیه بده. خواب دیده اینو بکشه و ببره یه هیئت که نصیب اینجا شده.

نگاه هرمز به عکس طولانى شد. زمزمه کرد:

_خواب دیده. حنا هم خواب دیده بود.

بعد هم دست روی طرح کشید و اسم حنانه را چند بار زیر لب زمزمه کرد. هومن چشم هایش را بست. امشب تولد عمه حنانه بود. هیچ کس یادش نمانده بود. عمه اى که در دنیا فقط ۲۰ سال سهمش از عمر شد اما نفهمید که ربطش به این طرح و قاب چیست که هرمز آرام گفت:

_حنا هم لنگه ی این قابو کشید اما ... رفت ته انبارى. مثل خودش که رفت زیر یه خروار خاک.

شاهرخ دست روی شانه ی مرد گذاشت و سعی کرد آرامش کند اما او به هم ریخته بود. کم پیش مى آمد که او این طور آشفتهم

شود. آشفتگی که بیشتر با سکوت همراه بود و باعث شده بود بچه ها هیچ کدام درست ندانند دلیل مرگ حنانه و این همه به هم ریختگی و بغض تمام نشدنی پدر برای چیست . چند دقیقه بعد هرمز طرح را برداشت و بر خلاف اصرار بچه ها خصوصا هومن که می خواستند امشب را به خانه برگردد و استراحت کند؛ به مراسم برگشت و گفت که خوب است . شاهرخ هم قانعشان کرد که حال ایشان خوب است و آنها حواسشان به کارها باشد . شایان با حرف پدرش موافق بود . سایان را بالا فرستاد و دوباره تاکید کرد که چیزی بالا نگوید . سایان سری تکان داد . هومن گوشه ای دست در جیب ایستاده بود و در فکر بود . قبل از اینکه سایان برود ؛ صدایش کرد . دخترک ایستاد: _بله دایی؟

هومن جلو رفت و گفت:

_دوستت چادریه ؟

شایان جا خورد . سایان هم متعجب نگاهش کرد:

_یاسی و میگی دایی؟ آره !چطور ؟

هومن لبخند کمرنگی زد:

_فکر کنم دیدمش طرح دستش بود . گفتم اشتباه نکرده باشم.

_خواستن برن میارمشون پایین که بابا جونم ببینتش.

_چند نفره مگه ؟
سایان خندید:
_دوتان ، دوستامو میگم.
هومن خنده ی کوتاهی کرد:
_باشه برو ، خدا زیادتون کنه
سایان خندید و بالا رفت ، سایان که ساکت مانده
بود ؛ جلو رفت و گفت:
_داری مسخره بازی میکنی یا جدی دنبال کسی
می گردی؟

هومن به او نگاه کرد ، لحنش جدی بود:
_گفتم که حس کردم آشناست.
چشم های سایان جمع شد ، هومن حوصله ی کل
کل نداشت ، حرفش را جدی زد ، سایان مبهوت به
رفتارش نگاه کرد ، انگار واقعا
خبری بود!

#پست_سوم
یاسمین چشم به در داشت که سایان از کار فارغ
شود و برایش تعریف کند؛ چرا طرحش را گرفت و بر
نگرداند ، او فقط چند
لحظه کنارش آمد و گفت که پدر بزرگش طرح را
دوست دارد و گفته خودش قاب می کند ، وقتی
مادرش صدایش زد؛ بیخشیدی

گفت و رفت . کم کم به پایان مراسم نزدیک می شدند. سایان کنارشان نشست و تا خواست حرفی بزند؛ موبایل یاسمین زنگ خورد . با عذر خواهی کوتاهی از بچه ها بلند شد که بیرون برود . سر و صدای آنجا اجازه نمی داد که درست حرف بزند . عادت نداشت موبایلش را جواب ندهد . حتی اگر در بدترین شرایط بود ؛ باید خیال پدر و مادرش را راحت می کرد که حواسش جمع است . کنار پله ها ایستاد و سریع جواب داد:

_سلام مامان جون . بله ؟

نسرين با لحن ملایمی گفت:

_مراسم تموم نشد ؟

_نه تازه ساعت نه و نیمه می خوان غذا بدن .

_مهم مراسم بود که شرکت کردی؛ دیگه نمی خواد شام بخوری .

یاسمین آرام و ناراحت گفت:

_بابا تلفن کرد؟

_سر درد داره . باید برگردیم خونه می دونی که خیلی اذیت میشه

اصراری نکرد که بماند . مثل همیشه فقط چشم گفت . آن قدر گاهی وقتا این چشم گفتنش مظلوم بود که قلب نسرين می گرفت ؛

اما چاره ای نبود . وقتی بهمن رک و صریح می گفت برگردند؛ جایی برای بحث نمی ماند . ترجیح می داد با اوامر او راه بیاید تا

مجبور نشوند برای دفعات بعد باز از نو برنامه ی راضی کردنش را بچینند.

یاسمین چادرش را جمع کرد برود که سر و صدای کمی را از پایین شنید . از بین پله ها پایین را نگاه کرد . غذاهای بسته بندی

شده را دید و بوی قیمة ی نذری هوش از سرش پراند . گرسنه ش بود اما نمی توانست بماند . ناراحت بود . اصلا حواسش نبود

که ممکن است دیده شود . می خواست عقب برود اما سر مرد جوان که دست به کمر پایین ایستاده بود؛ بالا آمد و از دیدنش

تعجب کرد . یاسمین لحظه ای جا خورد . او را به خوبی شناخت . تا دست هومن افتاد و ابروهایش باز شد؛ خودش را کنار کشید و

لبش را محکم به دندان گرفت . مثل دله ها بالای پله ایستاده بود و غذا دلش می خواست . آبرویش رفت . فکرش را هم نمی کرد

که هومن خیال دیگری به سرش بزند . فوری برگشت که پریا را دید . دنبالش آمده بود . پریا چهره در هم کشید و گفت:

_کجا موندی تو؟

بعد هم قبل از جواب گرفتن؛ سرش را کمی پایین برد:

_وای خدا . چه بوی قیمة ای میاد . ضعف کردم.

_ولی باید بریم.

پریا با تعجب نگاهش کرد:

__بریم؟ به این زودی؟

یاسمین نیم نگاهی به پایین پله ها انداخت .او دیگر نبود .انگار فقط باید می ایستاد تا مچ او را بگیرد .سر تکان داد و گوشه ی چادرش را جمع کرد:

__بابام گفته سرش درد می کنه باید زودتر بریم خونه مامان دیگه باید رسیده باشه صورت پریا درهم شد.

__مگه نگفتی خیلی زود بریم یازدهه ؟
یاسمین با ناراحتی نگاهش را پایین انداخت:
__خب تو بمون .من مجبورم برم که .
پریا دستش را گرفت:

__من خودم به زن عمو میگم با آژانس می ریم .
خوبه ؟ به من که نه نمیگه ؟

__مشکل که مامانم نیست پری!
__عمو مگه نگفته سردرد داره .خب زن عمو بره بسه دیگه توروخدا کم بله قربان گو باش یاسی .
اینجوری...

__بابامه پری .نمی تونم دائم جلوش وایسم و بجنگم.

-تو حق خودتو بگیر.جنگ پیشکشت.
__انگار باعث شدم برنامه ت خراب شه ببخشید .
دیگه از این به بعد توی برنامه هات...

__وای تو رو خدا بس کن .من نمی میرم الان برگردم؛ بخاطر خودت میگم .یهو دیدی فردا نشوندت پای سفره ی عقد که اصلا

یارو روهم ندیدی .حالا هی خودتو بزن به اون
راه.آخرش منو با این کارات جوون مرگ می کنی ؛
صبر کن کیگمو بردارم
بریم.

یاسمین گرفته و ناراحت سکوت کرد و او داخل
برگشت .نگاهی روی صفحه ی موبایلش کرد .
دلش می خواست پیام دهد که فقط
نیم ساعت دیرتر دنبالش بیایند ولی نتوانست .
همین دوساعت هم داشت زهرمارش می شد.
_خانم یاس !سایان یا مامانشو صدا می کنی؟
انگار برق سه فاز به یاسمین وصل کردند .فوری
برگشت .هومن بود با کارتن بزرگی از غذاها جلوی
پایش. یاد دقایقی پیش

افتاد .از خجالت تنش یخ کرد .فوری نگاهش را
دزدید و بله ی کوتاه و مختصری گفت .فقط نمی
دانست او اسمش را از کجا
فهمیده .ناراحتی ش کلا از یادش رفت .کمی گیج
و هیجان زده بود .به آشپزخانه رفت و خسته
نباشیدی گفت .سایان را ندید .هما
هم انگار نبود .به اجبار می خواست بگوید کسی
بیرون کار دارد که سایان آمد.

_کجا یاسی؟ پریا میگه میخواین برین!
لبخند کمرنگ و زورکی زد .صورتش کمی ملتهب
بود:

_ببخشید دیگه مجبورم.
سایان لب هایش را جمع کرد:

_بابا جونم دوست داشت پایین ببیندت و خودش
تشکر کنه بابت هدیه ت.
_اصلا نیازی به تشکر نیست .خودم دوست داشتم
بیارم اینجا .ببخشید که قابش شکست.
_دختر بد .دلم می خواست می موندی.
_نمیشه دیگه
مکت کوتاهی کرد و گفت:
_یه آقای بیرون کارتون داشت.
سایان متعجب سر بیرون کشید و چهره ش باز
شد:
_ا...دایمه
یاسمین جا خورد.
_داییت؟

سایان خندید و دست او را کشید و بیرون رفت:
_آره .بیا به دایی جیگرم معرفیتون کنم .ببینه چه
دوست هنرمندی دارم .البته انگار تو رو دیده بود
اومدی بالا.
هومن جمله ی آخر سایان را شنید و گفت:
_ندیده بودم .شکستن قاب تقصیر من بود !حدس
زدم همون طراحی باشه که اومد پایین.
با این حرف هومن که کارتن دیگری را مقابل
آشپزخانه گذاشت؛ سایان متعجب و لبخند به لب
جریان را پرسید و هومن توضیح

مختصری داد که برخوردی کوتاه از سر بی
احتیاطی او داشته ند .سایان خندید و گفت:
_من گفتم شما از کجا دیدی یاسی رو !پس دیگه
نیازی به معرفی نیست دایی جون.

بعد دوست دیگرش را هم معرفی کرد و پریا خیلی
راحت تر از دختر عمویش برخورد کرد و اظهار
خوشوقتی کرد.

یاسمین تازه فهمید او اسمش را از کجا فهمیده
ولی اسم " یاس " و مکث رویش در گوشش زنگ زد
.هومن با لبخند به یاسمین نگاه
کرد.

_دنبالتون می گشتم که خسارت قاب و بدم ولی
دیدم اومده پایین.

یاسمین نگاهش را پایین انداخت . لحنش آرام بود:
_اتفاقه دیگه پیش میاد.

نگاه هومن چند ثانیه روی صورت او مکث کرد .انگار
لحنش جهت دار شد و معنا و مفهوم گرفت.
_بله به فال نیک میشه گرفت .به هر حال هدیه
ی خیلی ارزشمندی بود.

با تعارف مختصری که دخترک کرد؛ معلوم بود می
خواهد بحث جمع شود اما هومن برعکس عمل
کرد:

_دست شما درد نکنه سفارش هم قبول می
کنین؟

یاسمین معذب بود:

_نه .

_چرا؟ مشتری خوبی هستیم!
یاسمین دست و پایش را جمع کرد تا صدایش
نلرزد:

_ببخشید ولی کارم حرفه ای نیست.
تا هومن آمد دوباره او را به حرف بگیرد؛ یاسمین
برای رفتن عجله کرد.
سایان در باغ نبود؛ ولی پریا نگاهش دقیق تر بود.
هومن که جریان را فهمید، تعارفی برای ماندن کرد
اما یاسمین با تشکر
کوتاهی دست سایان را فشرد و گفت:
_مامانم دیگه منتظره.

سایان صورت دوستش را بوسید و از آمدنش با آن
همه مشکل تشکر کرد. هومن کنجکاو شد بداند
مشکل چه بوده اما چیزی
نگفت. به جایش پایین رفت. وقتی دخترها
خدا حافظی کردند و پایین رفتند؛ هومن دونایلون
غذا را سمتشان گرفت. اجازه نداد
تعارف کنند و گفت:

_من شخصا از قیمة نمی تونم بگذرم. جدای اینکه
نذری ها هم طعمش جداس. گفتم شاید شما هم
مثل من زیر دین بمونین.

پریا و سایان خنده شان گرفت اما یاسمین حس
کرد طعنه ای میان شیطنت کلامش است.
لبخندی از سر رفع تکلیف زد و برای

تمام شدن آن وضعیت، تشکر جمع وجوری کرد و
غذاها را گرفت. بالاخره خدا حافظی کردند و رفتند.
نگاه هومن دنبالشان کشیده
شد که سایان با ناراحتی گفت:
_از دست این بابای یاسی.
هومن متوجه ش شد:
_باباش؟ نکنه هفت خوانی که گفتی ازش رد
شده، باباشه؟
سایان به او نگاه کرد و لب به هم فشرد:
_نمی دونی چه گیریه دایی! امشبم گذاشته
یاسی بیاد جای تعجب داشت برام. چرا این قدر
گیر میدن یه وقتا؟
هومن لبخند زد و دماغ او را کشید:
_وقتی دختر خوشگل دارن همینه دیگه
چشم های سایان برق زد و با خنده گفت:
_منم میگم از خوشگلی زیاده ها. سایان حسود
میگه نه
_غلط کرد. تو عروسکی؛ اون به خود دیوش نگاه
میکنه
نیش سایان شل شد:
_ای عاشق این واقعیت نگریم دایی!
هومن به سمت حیاط رفت و درهمان حال گفت:
_حالا زیر توهمای صورتی سرخابیت حل نشی
خوشگله برو تو سرده.

صدای بدجنس گفتن سایان را شنید اما فقط
خندید و به آشپزخانه برگشت. چشم های سیاه و
فراری دخترک هنوز پیش چشم هایش
بود.

سیاه بود. رنگ شب. پیش خودش فکر کرد که
شب جادو هم می کند؟

#پست_چهارم

به چادرش نگاه کرد. روی تخت رها شده بود و
گوشش به صدای بحث آرامی بود که از میان در
نیمه باز به گوشش می رسید.
باز همان اعتراض کوتاه مادر بود و تشر بی حوصله
ی پدرش. نمی فهمید چرا نسرین هیچ وقت حرف
اول را در بحث به دوم
نمی کشید. هر چند بحثی هم نبود. فقط صدای
بلند و محکم بهمن در خانه بود که میخ عقایدش را
محکم تر می کوبید. نسرین هم
اهل لجبازی نبود. انگار فقط می گفت که پدرش
بداند آنها معترض به نوع رفتارشان هستند. جملات
همیشگی و تکراری و
سکوت و سکوت! اعتراضی که هیچ وقت راه به
جایی نمی برد. خانه در سکوت فرو رفت. در را آرام
بست و به طرف پنجره

رفت .دلش هوای آزاد می خواست .صدای کشیده
شدن لولای پنجره روی ریلش و بعد هم چیک چیک
باران ، کاری کرد که لب

برچیند .حال یک زندانی را داشت که از لابه لای
میله های سلولش به یک دنیای بزرگ ؛ شاید
چیزی شبیه بهشت خیره می

ماند .چقدر حبس مشروط بد بود .آزادی برایش
مفهومی نداشت . حقیقتی که در زندگی ش
پررنگ بود و هیچ وقت به آن عادت
نمی کرد.

_چرا لباساتو عوض نکردی؟

با صدای نسرين برگشت .دکمه های مانتویش را
باز کرد و پنجره را بست.سکوتش که دنباله دار
شد؛ نسرین دوباره گفت:

_بیا شام بخور مامان جان!

_نمیشه نخورم؟

نسرین در را نیمه باز گذاشت و جلو رفت:

_قرار نیست ،هر بار جایی می ری و برگردی
اینجوری سگرمه هات توهم باشه ها!

یاسمین نفس عمیقی کشید و مانتویش را روی
تخت انداخت:

_ببخشید مامان ولی بابا نمی ذاره...

_یاسمین!

چشم هایش را بست وساکت شد .نسرین
روبرویش ایستاد و آرام گفت:

_هزار بار تا حالا بهت گفتم .خودتو با پریا مقایسه نکن .اصلا قیاس توی زندگی،از خوشبختی عقب می اندازه .نذاره رابطه ی خوبت با دختر عموت باعث عوض شدن باشه اونوقت اگه حسادت بیفته به جونت...
_به جون بابا حسادت نیست مامان.
نسرین تکانی خورد .قسم راست یاسمین جانِ بهمن بود . دخترک ادامه داد:
_دلم می خواد باهاش یه بار حرف بزنم.پپرسم.بگه ولی دریغ از اینکه یک بار بذاره کنارش بشینم و درست حالشو پپرسم .آرزو به دلم مونده یه بار سال تحویل بغلش کنم و ببوسمش .مامان من...
نسرین میان حرفش گفت:
_یه آدم وقتی با عقایدش تا مرز پنجاه سالگی پیش رفته نمیشه عوضش کرد.
_عقاید؟ من دلم محبت بابامو میخواد اسمش بی احترامی به عقیده مامان؟
نسرین چشم هایش را روی هم گذاشت .حرف هایی پشت لبش آمد که بگوید اما باز صدای آرام یاسمین را شنید:
_یه وقتایی فکر می کنم دخترش نیستم.
پلک های نسرین بالا پرید. شوکه نگاهش کرد . چشم های سیاه دخترک آینه ی تمام نمای حس بدش بود .اخم کرد:

_زده به سرت تو دختر . بیا بریم شام بخور . لطفا
هم دیگه فکرای مزخرف نکن.
یاسمین سرچایش ایستاد ونسیرین بیرون رفت .
گرسنه نبود اما می دانست اگر نرود؛ تبعات بدتری
دارد . حوصله ی عوض کردن
لباس هایش را نداشت . فقط کش دور موهایش را
مرتب کرد و بیرون رفت . شب بخیر گفت و پشت
میز نشست . جواب خاصی
نشنید . چشمش به قیمه ای بود که داخل ظرف
دیگری چشمک می زد . سیب زمینی های سرخ
کرده ای که با آب خورش قاتی
شده بود؛ دهانش را آب انداخت . تصویر مرد جوان با
لبخندش پیش چشمش تداعی شد . قلبش کوبش
گرفت . لبش را گزید . استرس
گرفت . قاشقی از غذا را خورد . مزه ش خیلی
خوب بود . شایدهم عجیب و غریب به دلش
چسبید . بهمن از گوشه ی چشم به او
نگاه کرد . تکه ای از موهای لخت و بلند دخترک
روی نیمرخش افتاده بود . سفیدی پوستش و رنگ
مشکی بلوز آستین کوتاهش
تضاد زیبایی ایجاد کرده بود . صدای بلند شاهین
درگوشش پیچید که سلام داد:
_به به چه بوی قیمه ای میاد.
یاسمین لبخند زد و برگشت و جواب برادرش را داد
. وقتی برگشت ؛ نگاه دخترک در چشم های پدرش
گیر کرد . بند دلش پاره

شد .فوری نگاهش را دزدید .غذایی که داخل دهانش بود را آرام قورت داد و از زیر چشم به پدرش نگاه کرد .نسرین به شاهین گفت که لباس هایش را عوض کند بعد غذا بخورد . شاهین سوت زنان چشمی گفت و سمت اتاقش رفت .به محض رفتنش ؛ بهمن نگاه تیزی به یاسمین کرد:

_پاشو برو این لباسو عوض کن .چند هزار بار باید گفت که برات جا بیفته مٹ آدم لباس بیپوشی؟ یاسمین شوک شده به خودش نگاه کرد .یک تیشرت دخترانه و مناسب بود .فقط تنها ایرادش چنس پارچه ی چسبان و آستین های کوتاهی بود که روی سرشانه ش چند برش داشت .نگاه ناراحت ومعترض مادر را روی صورت پدرش حس کرد اما تنها چیزی که گفت؛ چشمی خفه بود .فوری بلند شد و رفت . نسرین با ناراحتی گفت:

_چرا...

_حوصله ی تکرار یه حرف و ندارم .قبلا گفتم تو گوشش فرو کن جلوی من و شاهین این جوری نگرده!

_چطوری بهمن؟ مگه کی تو این خونه س؟ چرا از ترک دیوارم ایراد می گیری؟

_به تو باشه فردا باید با لباس خواب از وسط خونه جمعش کنم.

نسرین لب به هم فشرد:

_نه بغچه پیچش کن و حبسش کن تو خونه تا
بین کی دیوار و سوراخ کنه و فرار کنه
چشم های برزخی بهمن بالا آمد و به او خیره ماند .
نگاه زن خیرگی کرد.

_خسته شده .یه کم درک کن ! بهمن !بچه ته نه
دشمنت !نه اسیرت !توروخدا یه کم...
با آمدن شاهین به آشپزخانه نسرین ساکت شد .
نگاه شاهین میانشان چرخید و روی یکی از
صندلی ها نشست .حس کرد خبرهایی
است.

_باز یاسی چشه ؟ رفت تو اتاق؛ درم کوبید به هم!
نسرین آرام گفت:

_هیچی !میاد الان!

شاهین مشکوک نگاهشان کرد.لب هایش را بالا
کشید و از قیمه برای خودش کشید.

_عجب غذایی .چه کم درست کردی مامان!
_نذریه

_ا؟ نکنه همینجاس که امشب رفتن؟
بهمن نگاهش کرد:

_تو از کجا می دونی کجا رفتن؟

فک شاهین از جنبیدن لحظه ای باز ماند .سوتی
داده بود .لیوان آبش را پر کرد و قلیی خورد .سعی
کرد ماستمالی کند:

_خب مامان گفت میرن یه جا هیئت!

_مامانت گفت یا پریا؟
_شاهین نگاه کوتاهی به پدرش کرد:
_اشکالی داره که پریا گفته باشه ؟
_نسرین آرام اسم شاهین را صدا کرد اما او با همان
سر پایین افتاده گفت:
_دخترعمومه دوسش دارم.مشکلش چیه ؟
_مگه نگفتم اگه قصدی داری درست بگو؟
_شاهین کامل سمت پدرش چرخید:
_بابا شما نظرات خودت و داری .پریا دختر عمو
پیمانہ که باشه باید ببینم به دردم می خوره یا نه
؟
_با غلطای اضافه می فهمی به دردت می خوره؟
_چهره ی شاهین درهم شد:
_من غلط اضافه ..
_بهمن قاشقش را روی بشقاب کوبید:
_با من بحث نکن.
_شاهین با اخم صندلی را عقب داد و بلند شد:
_به یاسی اگه امر و نهی میکنی؛ دختره بابا !من
زیر بار حرف زور نمیرم .روش خودمم واسه زندگیم
دارم.
_تو خونه ی من این مزخرفات و تحویل نده!
_برم از این زندان؛ مشکل حله ؟
_نسرین ناراحت تشر زد:
_ساکت شو شاهین!
_شاهین سرش را عصبی پس کشید:

__یه عمر گفתי بس کنیم کجا رو گرفتیم مادر من !
همون دختری هر شب یواشکی گریه می کنه
بس نیست ؟

تا بهمن چرخید؛ شاهین قدمی عقب کشید .
نسرین با ترس نگاهشان کرد . بهمن عصبی و
محکم گفت:

__ولگرد شین و هر غلطی خواستین بکنین اسمش
خوشیه ؟

__نه تو زندان بمونیم و زیر نظرات فسیل شده ی
شما باشیم؛ خوشبختیم.

نسرین با نگرانی نگاهشان کرد . شاهین جسور
بود . هیچ شباهتی به یاسمین نداشت که بتواند
کنترلش کند اما او قبل از هر حرف
دیگر پدرش بیرون رفت . تا بهمن خواست بلند شود
و دنبالش برود؛ نسرین گفت:

__چرا مدام می جنگی باهاشون؟ خب پریا رو که
می شناسی ! چرا خودت جلو نمی افتی با پیمان
حرف بزنی؟

بهمن سمت او چرخید و عصبی گفت:

__که سنگ روی یخ شم؟

__چرا سنگ روی یخ بهمن؟ دوست دارن هموا!

چهره ی بهمن جمع شد:

__غلط کردن!

نسرین چهره درهم کشید و بهمن سکوت کرد. چند
لحظه بعد گفت:

_خودت با زن پیمان حرف بزن . به این احمقم بگو
که تصمیمشو بگیره . پیمان امروز به من زنگ زد که
چرا تکلیف دخترش

روشن نمیشه

چهره ی نسرين باز شد:

_خب چرا از اول نمیگی!

بهمن نگاه کوتاهی به او انداخت . با آمدن یاسمین
حرفشان قطع شد . دخترک با سری پایین افتاده
وارد آشپزخانه شد . متوجه جمله

ی آخر پدرش نشده بود اما فهمید بحث سر
چیست . نسرين خسته و کلافه سمت ميز چرخید .
تقریباً غذاها دست نخورده مانده بود .

_بشین غذا تو بخور!

یاسمین پشت ميز نشست . نسرين بشقاب غذای
شاهین را داخل سینی می گذاشت ببرد که
یاسمین گفت:

_من می برم!

نسرين مخالفت نکرد و یاسمین سینی غذا را
برداشت . وقتی او دوباره رفت؛ بهمن هم غذایش را
رها کرد . از سر ميز بلند شد که
نسرين آرام گفت:

_چیزی نخوردي که

_میل ندارم . یه چایی می خوام .

نسرين نفس آرامی کشید:

_میارم الان .

بهمن دیگر حرفی نزد و بیرون رفت . وقتی یاسمین آمد؛ میز هنوز همان شکلی بود . نشست و قاشق غذایش را برداشت . دیگر قیমে به دهانش مزه نداد . مثل روابطشان در خانواده یخ زده بود و در دهانش می ماسید.

#فصل_دوم

#پست_پنجم

توپ های رنگی به چهار گوشه ی تصویر می خورد و بر می گشت؛ اما چشم هایش روی تصویر ماتی از خودش بود که در

مانیتور منعکس شده . چقدر رنگ سیاه دل نشین شده بود ولی فقط در قاب یک جفت چشم .
_کار می کنی دیگه

پلکی زد و چرخید . عرفان با ابروهایی درهم کشیده؛ نگاهش کرد:

_نری تو کما یهو؟ دو ساعته تو نختم . کجایی پسر؟ سرش را بالا انداخت و دستی روی موس کشید و صفحه روشن شد . به لیستی که روبه رویش باز شد نگاه کرد و مشغول چک

کردن شد . عرفان سرجایش نشست و گفت:

_اگه مخت تاب داره؛ بگو من لیست و چک کنم که بعد نندازی گردنم .

هومن بدون آنکه نگاهش کند، گفت:

_گردنبند خودت این قدر مایه دار هست که جور کش من نشی . بپا فقط دنیا تو کما نره!

عرفان خنده ش گرفت:
_نه انگار حالت خوبه نگران شده بودم.
_نگران عمه ت باش.
_اون که عاشق تو شد و از دست رفت.
_هومن خندید و لیست را بست:
_ندادینش که بهم بخيلا!
_جون تو هنوز منو می بينه ميگه برو اون دوستت
و بيار .طفلی هنوز تو دوران بيست سالگيش
مونده .آلزايمر بد درديه
_هومن سر تکان داد:
_خدا شفارش بده .ولی تو خوب دورانی مونده ها .
بلاس.
حواله ش داد و هومن بلند شد « :زهرماری »
عرفان با خنده
_شایان و ندیدی؟کجا رفت؟
_باباش اینجا بود.توی ورودی فروشگاه، باهم
صحبت می کردن.
ابروهای هومن به هم نزدیک شد و عرفان ادامه
داد:
_فکر کنم موضوع مهمی م بود.
_هومن با کنجکاوی بلند شد و بیرون رفت اما شایان
مقابل در به او رسید و با لبخند نگاهش کرد:
_زنده ای؟ صدات در نمی اومد.
_به کوری چشم تو که هستم .کجا بودی؟
_شایان سمتِ میزش رفت و پشت آن نشست:
_باباجون کارم داشت.

_باباجون یا بابات؟
کنجکاوای چشم هایش ، شایان را تحریک کرد که
سربه سرش بگذارد:
_جفتشون با هم.
_قضیه چیه ؟
_فضولی؟ لازم بود به تو بگن که می گفتن دایی
جون.
ابروهای هومن باز شد .گردنش را صاف کرد و
لبخند کجی زد.
_باشه
شایان خندید و هومن دست در جیب بیرون رفت .
شایان سری تکان داد و نگاهش را از در بسته شده
، گرفت .عرفان نزدیکش شد:
_شایان چیزی تو سر و کله این نخورده؟ یه مدته یه
حالیه ها.
شایان لب هایش را بالا کشید:
_چه می دونم .حرف که نمی زنه .
_عاشق پاشق نشده؟
شایان لب هایش را بالا کشید و گفت:
_من که هنوز چیزی نفهمیدم.
_از بس مودیه بپا فقط بچه بغل نیاد خونه این یه
وقتایی منم شبیه حوری بهشتی می بینه
_از بس نازی خب.
با صدای هومن،هر دو سمتش برگشتند .با لبخند
بدجنسی به شایان نگاه کرد و سمت میزش رفت .
ادامه داد:

_تو جای این که یکی و بگیری، آخر می گیرنت
جیگر. فقط بپا که ..

شایان پقی زیر خنده زد ولی عرفان دفترچه ای را
که دستش بود سمت او پرت کرد تا او ساکت
شود.

_دلم میخواد حاجی یه بار این افاضه ی فضلاتو
بشنوه؛ ببینم عکس العملش چیه
_به این نتیجه می رسه تو رو اخراج کنه که من از
راه راست منحرف نشم.

_تو کلا تو راه انحرافی هستی؛ کی به بن بست
برسی خدا میدونه
_شاهراه زدم وسطش.

عرفان چشمکی زد:
_چطوری ناqlا؟ نکنه نوه عمه مادرت کار خودشو
کرد!

هومن خندید و لب میز لم داد:
_اون که تقاطع می زنه لامصب.
شایان وسایلی را که می خواست از کمد پایین
میز برداشت و گفت:

_دستش به تو برسه که تقاطعو دو طبقه هم می
زنه

عرفان چانه ش را خاراند:
_حالا راه بده بابا. تهش یه کم تنتو می خارونه
دیگه

_می خوای بعدشم بیفته تو دیگ اب جوش باباش؟
هومن با چشم و ابرو به شایان اشاره کرد:

_نمی دونی خودش علیه السلامه
شایان نگاهش کرد:
_آخر با این ساده نگریا سرتو باد میدی . بابا جونم
از خیرت بگذره؛ رزانا نمی گذره.
ابروهای هومن درهم شد و صاف ایستاد:
_چه خبره مگه ؟
_پس کنفرانس ملی مامان سودی و آبجیات به
گوشت نرسیده؟ بعد از صفر می خوان بفرستنت
سفر بدبخت.
عرفان با چشم هایی درشت نگاهشان می کرد.
_جون عرفان؟ راست میگی؟
هومن جدی گفت:
_ببند ببینم عرفان .چی میگی تو شایان؟
شایان با تعجب نگاهش کرد:
_واقعا تو نفهمیدی دیشب بحث اینا سر چی بود؟
انگار واقعا یه طوریت شده ها!
_قرار مدار گذاشتن؟
_نه بابا . حرفش بوده بذارن . فکر کردم دیشب
فهمیدی که سربه سرشون می داشتی.
با سکوت هومن ، شایان جلورفت و سر تکان داد:
_میگم وسط شوخی و جدی حرف رزانا سربه
سرشون نذار؛ واسه همینه من می دونم نمی
خوای .اونا فکر می کنن غیر از
اینه حواست به ادا و اطواری جدیدتم باشه بد
نیست.
هومن راه افتاد و با هم بیرون رفتند.

_من مثل همیشه م. شماها به چیزیتون میشه
_معلوم میشه
هومن در فکر فرو رفت اما خیلی طول نکشید که با
صدای پدرش سر بلند کرد و ایستادند. هرمز
نگاهی به پسرها کرد و گفت:
_میری خونه خواهرت بابا؟
هومن لبخند زد:
_نه ولی اگه موردی هست برم!
هرمز استغفاری زیر لب گفت و نگاهی به یقه ی
باز پیراهن او کرد:
_این رو ببند بابا جان. این هزار بار.
هومن یکی از دکمه های بالا پیراهنش را بست و
گفت:

_زکات مالمو میدم. بده مگه بابا!
هرمز سر تکان داد:
_با اصل و فرع خدام شیطنت می کنی بچه ؟
همین کارا رو کردی که مادرت بدجور به فکر افتاده
دیگه امشبو بیا حتما که باید
اساسی صحبت کنیم.
_آخه بحثی نیست بابا که جدی صحبت کنیم.
ابروهای هرمز به هم نزدیک شد. نگاهی به شایان
کرد و گفت:
_نگفتی بهش؟
_گفت ولی...

_ولی شو خودت می دونی و مادرت دیگه . تا تو
باشی شیطنت نکنی.
_بذارین حداقل شیطنتم جدی شه بعد سرب داغ
حکم کن بابا!
هرمز تسبیحش را در دست چرخاند و خنده ش را
خورد:
_الله اکبر! برو پسر . سربه سر منه پیرمرد نذار . فقط
اگه جایی رفتی به مادرت خبر بده که ..
_جایی کار دارم ولی میام خونه شایانم میاد.
شایان فوری گفت:
_من معافم امشب . کار دارم.
شاهرخ که با موبایلش حرف می زد؛ رسید و
هومن احوال پرسسی گرمی با شوهر خواهرش کرد .
هرمز گفت:
_من با دامادم کار دارم . شماهام خودتون به نتیجه
برسین که کجا باشین . فقط هومن ...بابا به حسن
سفارش کن برای برنج
رسید؛ بی خبرمون نذاره . من ندیدمش . شماره شم
پیدا نکردم.
هومن چشمی گفت و آنها رفتند . به طرف ماشین
ها می رفتند ، هومن گفت:
_مامان از قبل می دونه امشب میای ، پس...
_جون هومن خونه کار دارم . فردا میام که شبشم
با بچه ها یه دوری بزنیم.
_امشب با من میای!

با نچ شایان، هومن کمی نگاهش کرد و بعد لبخند
یه وری زد:

_فدا سرم. تونستی برگرد خونه
شایان آمد حرفی بزند که عرفان از کنار ماشین ها
گفت:

_چرخت پنجره ها شایان! بچسب به داییت.
شایان متعجب جلو رفت و به ماشینش نگاه کرد.
پنجر نبود. تایر پاره شده بود. انگار کسی به عمد
ضربه زده بود. چهره در هم

کشید و کف دستش را روی تایرها کوبید:
_خیر سرش گفت اصله یه هفته نیست عوض
کرده.

_تو از اصل و فرع چیزی حالیده آخه ؟
شایان اخم کرده بلند شد:
_نه تو می شناسی. آی کیو همون بود که خودتم
رفتی.

_حالا غصه خوردن داره؟ مگه داییت مرده؟ خودم
می برمت دور دور.

شایان میان اعصاب خوردش، خنده ش گرفت:

_کار دارم یعنی چی ؟

_یعنی مامان سودی گفته این جونور و بیار. بایدم
بیای.

_مامان سودی؟ به من گفته جونور؟

هومن گوشه ی ابرویش را بالا انداخت. شایان
دست او را فشرد و گفت:

_سلام برسون. میام بعد.

بعد رو به عرفان گفت:
_منو تا یه جایی ببر. مسیرمون نزدیک تره.
هومن ریموت ماشین را زد و بلند گفت:
_درک! با هر خری میخوای برو!
صدای معترض عرفان بالا رفت:
_هزار بار گفتم دعواتون که میشه لنگ منو نکشین
وسط که تهش جزء احشام نباشم! چه بدبختی
دارما.
هومن داخل ماشین نشست:
_هر کی بدبخته سگ بدبخت تر پاچه شو بگیره؛
ولم نکنه
_به من چه شایان من نمی برم تا . حوصله ی این
یکو ندارم که تا یه مدت بره رو اعصابم.
_به جهنم . با آژانس میرم.
وقتی برگشت برود ؛ هومن از پشت سر کتش را
کشید و گفت:
_آدرس آموزشگاهی که سایان میره رو بده بعد
نیومدی هم فدا سرم!
ابروهای شایان با تعجب درهم شد. عرفان بوقی
برایشان زد و رفت . شایان کیفش را برداشت و
نزدیک او ایستاد:
_اونجا چه کار داری؟
هومن چشمکی برایش زد:
_بشین بهت میگم!

#پست_ششم

بارانِ هم در باریدنِ مردد بود . گاهی می بارید و
دقیقه ای بعد فقط ابرها سایه می انداختند . معلوم
نبود چرا هوا با آدم های شهر
رو در بایستی می کنند!
سرش را کمی خم کرد و به تابلوی آموزشگاه نگاه
کرد.

_نگفتی!

با صدای شایان ، نگاهش را گرفت و برف پاک کن
را زد تا شیشه تمیز شود.
_هوام زده به سرش.
_مثل تو!

هومن برگشت و به شایان نگاه کرد. کنجکاو در
چشم های روشنش بیداد می کرد.
_داری می میری. نه ؟

شایان ابروهایش را کمی جمع کرد:
_اینجا اومدنِت بی دلیل نیست هومن . نکنه واقعا با
کسی قرار مدار داری؟
_اره . با رُزی.

_زهرمار و رزی . بدبخت همچین می کننش تو پاچه
ت آخر که ..

_تو پاچه عیبی نداره . جای دیگه گیر ندن!
شایان خنده اش گرفت:

_سگگو سفت سرجاش بچسبون که فک و فامیل
به جوش و خروش نیفتن.

هومن از گوشه ی چشم نگاهش کرد:
_سیفته

_آره جون خودت!
_هومن خندید و شایان نچی کرد:
_میگی اومدی چه کار یا بزمن تو سرت؟
_دلم واسه شایان تنگ شده.
_شایان پوزخند زد و با لحن مسخره ای گفت:
_نه بابا!
_مرگِ عرفان!
_تو تا عرفان و زیر گل نکنی؛ ولش نمی کنی.
_عرفان و ول کن .این دُخی کی میاد؟
_شایان کمی سمتش خم شد و صدایش کرد .
_هومن چرخید و شایان چشم هایش را کمی جمع کرد:
_تو یه مرگت هست .راست و حسینی بگو اینجا
چی میخوای؟
_با مکث هومن ادامه داد:
_جون مامان سودی نییچون.
_هومن اخم کرد و سرش را عقب هُل داد:
_صدبار نگفتم جون مامان و قسم نده؟
_قسم دادم نییچونی . خب جونور لال بمیر و حرف
بزن.
_اومدم این دختره رو ببینم.
_شایان اخم کرد:
_رزانا؟
_گمشو بابا .رزانا رو میام اینجا ببینم ؟ وسط خونه
خودمون ولوئه دیگه
_پس کی؟

_یاس!

شایان یکه ای خورد. ابروهایش باز شد:

_کی؟

_یاس! یاسی. اسم کاملشو نمی دونم. همون که

تابلوی عصر عاشورا رو داد به حسینه هئیت!

شایان گیج نگاهش کرد:

_که چی بشه؟

هومن فهمید او جا خورده و نمی فهمد منظورش

چیست. خنده اش را خورد و خودش را به آن راه زد:

_می خوام سفارش بدم ببینم قبول می کنه؟

شایان با تعجب و بهت نگاهش کرد. سر از حرف او

در نیاورد.

_به اون؟

هومن با تک خنده نگاهش کرد و شایان چشم ریز

کرد. داشت حالت چهره ی او را کنکاش می کرد

که هومن سر چرخاند و

سایان همراه پریا از آموزشگاه بیرون آمد. با یکی

دوتن از دوستانشان بودند اما خبری از یاسمین

نبود. هومن ابروهایش را کمی

درهم کشید و منتظر ماند که شایان ضربه ای به

کتفش زد:

_اومدی دنبال دختره چه کار هومن؟

هومن انگار با خودش حرف زد.

_نیومد که

شایان دوباره کارش را تکرار کرد. هومن با اخم

برگشت:

_چی میگی تو؟
_میگم اومدی دنبال دختره؟
_آره!

_واسه نقاشی! من گوشام درازه یا دم دارم؟
_باید بدم بافتا بدنتو بررسی کنن که جراحی نکرده باشی. چطور؟

شایان با اخم به ماشین اشاره کرد:
_روشن کن بریم روانی. از ساعت چهار تا حالا منو آوردی اینجا الاف کردی که دنبال دختر مردم بیفتی؟

_فکر کن اره. به تو چه
شایان با چشم هایی گرد شده گفت:
_د خب منو اسیر کردی بچه پررو.
_تازه ماشینتم پنجر کردم خبر نداری.
شایان چنان جا خورد که هومن خنده ش گرفت و دستگیره ی ماشین را کشید تا پیاده شود. شایان بلند گفت:

_ای تو اون روح خرابت که ...
_جا فک زدن بیا پایین بینم میشه دختره رو پیدا کرد یا نه
شایان بلند گفت:

_هومن ... حیثیتمونو نبری اینجا!
خفه شویی را در جوابش گفت و در ماشین را به هم کوبید. به سمت دیگر خیابان رفت و قبل از اینکه دخترها دور شوند؛ خواهر

زاده ش را صدا کرد .سایان فوری برگشت و با دیدن او چشم هایش گرد شد .از دوستانش جدا شد و فقط دست پریا را که

همراهش بود کشید .نگاه هومن میان دخترها چرخید .نه خبری از آن یاس دوست داشتنی نبود . چیزی ته دلش قل خورد .رفت.

خودش هم نفهمید کجا !شاید به غروب همان روزِ سرد پاییزی و کنار دیگ های نذری!

_سلام دایی .شما اینجا چه کار می کنی؟

هومن دست پیش آمده ی دخترک را فشرد . سعی کرد ضد حالی را که خورده ؛ جمع و جور کند .با پریا هم احوال پرسى

محترمانه ای کرد و به سایان توضیح داد:

_با شایان کار داشتیم .گفت آموزشگاهت اینجاس . گفتم بیایم دنبالت!

نیش سایان کامل باز شد:

_دستت درد نکه .اتفاقا حوصله ی ماشین راهم نداشتم.

هومن لبخند زد و پریا گفت:

_پس من دیگه برم که ..

هومن تعارف کرد که برساندش اما پریا تشکر کرد:

_جایی کار دارم .مزاحمتون نمیشم.

_درهر صورت من تعارف نکردم.

اما پریا تشکر کرد .قبل از اینکه برود سایان دستش را گرفت و گفت:

_به یاسی بگو باز .بین چی میشه

چشم و گوش هومن تیز شد . پریا لب هایش را بالا کشید:

_بعید می دونم بتونه بیاد ولی بهش میگم!
_آخه کتاب خونه س . جای خاصی که نیست ! تو هم که یه ساعت با پسرعموتی ! اصلا اگه سختشه خونه قرار بذاریم.
پریا با نگاه کوتاهی به هومن معلوم شد که معذب شده . این بار باشه ای گفت:

_باشه میگم خودش بهت تلفن کنه نشد هم شنبه خودت باهات حرف بزنی.
سایان تشکر کرد و گونه ی پریا را بوسید . دخترک خداحافظی کرد و راه اف تاد . وقتی سمت هومن چرخید او در فکر بود.
_دایی ! کو ماشین؟
هومن تکانی خورد . لبخندش دوباره جان گرفت . انگار تیرش بی هدف هم نمانده بود.
_اون طرف خیابون.
با هم راه افتادند . به محض اینکه رسیدند و سایان برادرش را دید سلام کرد و روی صندلی عقب نشست.

_کسر شانت می اومد بیای دنبالم، داییم اومد!
شایان سرش را کمی چرخاند و پوزخند زد:
_داییت ! اره خب ! کلا تو کار مدرسانی و امر خیره!
_تو یاد بگیر.
هومن ماشین را روشن کرد و گفت:

_یاسین تو گوش چی میخونی عروسک خوشگله
؟ ولش کن اینوا!

سایان خم شد و محکم گونه ی او را بوسید:

_ذوق کردم اینجا دیدمت!

هومن با لبخند دست روی گونه ش گذاشت:

_واسه کسی دیگه اینجوری ذوق نکن بچه حالا

مامان بینه فکر میکنه سر ماه عروسی به راهه

سایان خندید و عقب نشست:

_مامان سودی که تا تورو دوماه نکنه خیالش راحت

نمیشه خب گوش کن دیگه فقط مرگ سایان زیر

بار رزانا نری ها!

_نه اونو می خوام بگیرم واسه داداشت!

سایان ایشی گفت و شایان تیز جواب داد:

_لقمه رو واسه تو گرفتن ، تو حلق من نمیره!

سایان اخم کرد:

_این همه دختر . شما همیشه سر این دختره ی

ایکبیری بحث می کنین؟ از بس گفتین مامان اینام

فکر می کنن خوبه اه!

هومن از آینه نگاهش کرد:

_دختر ندیده ن دیگه دایی جون . فکر آینده ما

نیستن.

بعد خندید و گفت:

_باید بیان یه دور دوستای تورو ببینن،حساب کار

دستشون میاد.

شایان جدی به هومن نگاه کرد اما سایان خودش

را جلو کشید و ذوق زده گفت:

_ای گفתי دایی . بیا خودم برات یکی از این
دوستام و انتخاب کنم.
شایان به طعنه گفت:
_بگرد که یه هنری چیزی هم داشته باشه
_دوستا من همه شون درس خونن!
_اره. واسه همین سه ساله پشت کنکوری.
_هر رشته ی مزخرفی نمیخوایم بریم والا سال
دیگه تموم می شد که تو هم مدام متلک نگی.
هومن نگاهی به سایان کرد و گفت:
_تو سی سال پشت کنکور بمون . فقط روند
پیشرفت از این بیشتر نشه
سایان از خنده ی او فهمید متلک می گوید:
_دایی !چمه مگه ؟
_هیچی قربونت برم . فقط حیف موها خوشگل
خودت نبود که زردش کردی؟
_غلط کردم . میرم مشکیش می کنم دوباره . خوبه
؟
_مشکی به تو نمیداد . برو یه رنگ سری طبیعی بذار
تا به موهای خودت نزدیک باشه
سایان دستی به موهای روشنش کشید و لب و
لوچه ش آویزان شد:
_خودمم پشیمون شدم . دوست دارم مشکی کنم
ولی می دونم اونم بهم نمیداد . باید به حرفت عمل
کنم.
_آفرین.
_ولی خوب اطلاعات داریا!

_هر چیزی طبیعیش قشنگه

_نه دیگه دماغ کوفته ای!

هومن خندید:

_نه دیگه اون خودش غیر طبیعیه عمل می کنن

طبیعی شه

سایان موهایش را رها کرد و گفت:

_خدا همه چیو یهو به یکی میده. این دوست من

و انگار نقاشی کردن. هیچیش ایراد نداره. از موی

سرش تا ناخن پاش قشنگه

.فقط از باباش شانس نداره.

چشم هومن فوری سمت او چرخید:

_نبود که

سایان جا خورد:

_مگه فهمیدی کی و میگم؟

_حدس زدم همونی باشه که تابلو رو آورد. اون

شب گفتی باباش خیلی متعصبه

سایان چهره در هم کشید:

_آره! یه هفته س قرار گذاشتیم که فردا بریم

کتابخونه یه کم باهم باشیم. اولش گفت میام بعد

امروز پری گفت انگار عموش

نداشته

_عموش؟

_یاسی و پری دخترعموئن دیگه

ابروهای هومن باز شد:

_ا؟ چقدر فرق دارن پس!

_باباهاشونم فرق دارن .این یکی ازاد،اون یکی مثل
اسیر جنگی .همیشه مامانش یه ربع زودتر میاد
دنبالش .مگه داداشش بیاد و
یه کم ازاد باشن .نمی دونم با این اخلاق باباش
چطوری می خواد بره دانشگاه!
شایان دخالت کرد:

_شما دخترا یه چیزو خیلی بزرگ می کنین .چقدر
ناله و زاری کرده!

_اتفاقا یاسمین اصلا اهل ناله کردن نیست .اینا رو
هم پری گفت .بقیه شم خودم فهمیدم.
_نابغه فکر کنکورت باش که سال دیگه باز نشینی
سه ماه آبغوره بگیری .به زندگی کسی کار
نداشته باش.

_کسی نیست .دوستمه
هومن پشت چراغ ایستاد و گفت:
_حالا این دوستت سفارش کار قبول نمی کنه
واقعا؟
_چطور؟

_خوشم اومد از کارش !می خوام یه پرتره بکشه
می تونه ؟
_کارش که خیلی خوبه ولی تا حالا نشنیدم بگه
سفارش قبول میکنه می پرسم ازش حالا .تصویر
کی و می خوای؟

_حالا بهش بگو؛ ببین اگه قبول کرد.خودم باهاش
حرف می زنم.
سایان متعجب گفت:

_خودت؟
_ایرادی داره؟
سایان لب هایش را بالا کشید:
_نه ولی خب یاسمین ...یه کم تو برخورد با مردا
خجالتیه
هومن نگاهش کرد:
_من میخوام سفارش بدم .تو که نمی تونی توضیح
بدی!
سایان سر تکان داد:
_اره خب.
مکت کوتاهی کرد:
_امشب زنگ زد بهش میگم.
هومن داخل خیابان خودشان پیچید.
_دستت درد نکنه
سایان لبخند زد و با دیدن خیابان خانه ی
پدربزرگش وایی گفت:
_من تا خیابون بالایی پیاده برم حالا؟
هومن ریموت پارکینگ را زد و لبخند زد:

_مامان سودی یهو می بینتون ذوق زده میشه
آخرشب خودم می برمت.
سایان دستگیره ی ماشین را کشید و گفت:
_حتما مامان اینام میان دیگه
هومن خندید و سایان طول حیات را دوید .انگار
پسرها منتظر رفتن او بودند .شایان جدی به هومن
نگاه کرد .لبخندی نداشت.

سنگینی نگاهش پر از سوال بود . هومن می خواست پیاده شود که شایان گفت:
_اگه حرف نمی زنی؛ از همینجا برگردم!
هومن در را رها کرد . شایان منتظر نگاهش کرد که او آرام گفت:
_شده تو بیداری خواب ببینی شایان؟
ابروهای شایان به هم نزدیک شد . هومن سرش را چرخاند . چشم هایش شفاف بود . برق می زد . شبیه تیله های چند رنگی شده بود که در بچگی سرش دعوا می کردند . یکی از آن رنگ های قهوای که انگار امشب هزار رنگ روشنش را چراغانی کرده بودند . صدایش آرام ولی حس گرفته بود.
_انگار خواب دیدم . نمی دونم تعبیرش چی میشه ولی ... یهو قلبم ریخت.
شایان بهت زده مانده بود . این بار شیطنت و شوخی همیشگی را نمی دید . هومن کمی خیره نگاهش کرد و بعد پیاده شد . دوباره باران گرفت.

#پست_هفتم

وقتی بچه ها داخل خانه رفتند؛ هما وشاهرخ آنجا بودند . قرار بود آخر شب هاله و بچه ها هم بیایند . هرمز و شاهرخ بیشتر با هم

مشغول بودند . هومن ساعتی را کنارشان نشست بلکه سر دریاورد موضوع از چه قرار است . درنهایت شاهرخ توضیح

مختصری داد که هرمز قصد خرید سهام یک کارخانه را دارد و درمورد این جریان تحقیق می کند . هومن جا خورد . همه می

دانستند که هرمز علاقه ی خاصی به کار خودش دارد و بارها پیشنهادات مختلف را در رابطه با شراکت رد کرده است .

کنجکاوی باعث شد ، جدی تر باشد :

کارخونه چیه بابا؟ مواد غذایی؟ اره بابا جان . قراره یه کار مناسب راه بیفته که جوونای خود مملکت حمایت شن . یه

کارخونه ی کوچیک ولی معتبره که می خوان گسترشش بدن . برای تهیه ی مواد اولیه ش یه پیشنهادایی شده که من بدم نیومد .

حالا زحمتش افتاده گردن شوهر خواهرت . ببینیم چی پیش میاد .

شاهرخ تعارف و تشکر کرد و ابروهای هومن بالا رفت . سودابه با ظرف میوه آمد و کنارشان نشست :

_هرکاری می کنی ، صلاح خودته حاج آقا ولی حواست به بچه ها باشه

هرمز با لبخند گفت :

_هست خانم . خیالت راحت .

سودابه با لبخند به هومن نگاه کرد وهما کنار مادرش نشست:

_یعنی حواستون به ته تغاری بیشتر باشه بابا.
هرمز خندید و هومن چشم هایش را برای خواهرش جمع کرد:
_داشتیم آبجی؟

هما با خنده دست روی قلبش گذاشت:
_تو یکی یه دونه ای دیگه قربونت برم .باید واسه
ت سنگ تموم بذاریم.
شایان از راه رسید و سیبی از داخل میوه ها برداشت:

_فقط مامان سنگش ،سنگ پای معروف نباشه که
ایشون بی جنبه س!
هما خندید و هومن لب هایش را بالا کشید.

_آبجی چی سر این خوردی که این قدر حسوده؟
شایان به جای مادرش جواب او را داد:
_هرچی خورده،ویار مامان سودی نبوده هومن
خان!کلا ذائقه شون با هم نمی خورده تو اون
دوران!

_تنهایی کشفش کردی یا شیش ماه بزرگتریت
عقل ترت کرده؟
شایان گازی به سیبش زد:
_چطور؟

_آخه این یه بار و استثنائا راست گفتمی .احتمالا
آبجی شیرینی زیاد می خورده؛ کلا شیرین شدی
تو ذوق می زنی!

شایان به مادر بزرگش نگاه کرد:

_آره مامان سودی؟

هومن سر او را چرخاند و با خنده گفت:

_منو نگاه کن .مامان اون موقع حواسش به سیستمونی بوده؛ یادش نیست تو ویارونه های آبجی به چی دست برد زده!

سودابه لبش را گزید و نگاه معذبش سمت شوهر و دامادش چرخید .همه خنده شان گرفته بود و نمی خواستند به روی خودشان

بیاورند .شایان اشاره ای به بزرگترها کرد و خنده ش را خورد:

_حالا شیرینیمو میراث میدم به تو.

بقیه خودشان را مشغول کردند و شایان سرش را کمی نزدیک تر برد و کنار گوش هومن آرامتر گفت:

_یه ذره حیا کن .کلا همه رو ساکت کردی!

هومن لب هایش را بالا کشید:

_خلاف شرع که نبوده .رکورد زنی بوده.

شایان مشتی به او زد و حواس هومن به سایان رفت که با دینگ موبایلش آن را برداشت و با دیدن پیامی انگار لبخند زد .شایان

که سکوت او را دید،به پشت سرش نگاه کرد و سایان را دید که سمت اتاقی رفت .دوباره یاد حرف های او افتاد .خواست چیزی بگوید که مادر بزرگش گفت:

_هومن جان !دیشب حواست بود که ..

هومن میان حرف مادرش عذرخواهی کرد و گفت:

_به جون خودم خسته بودم؛ خزعبل گفتم مامان .
رزاناً رو برای شایان لقمه بگیرین. بدش نمیاد.
همه جا خوردند . شایان شوکه شد:
_چرا چرت میگی تو؟
چشم های هومن با لبخندی عجیب و غریب بین
همه چرخ خورد:
_گفتم دوست دارین عروس بگیرین؛ اونم از فامیل !
گفتم واسطه ی امر خیر شم . اشکالی داره؟
سودابه با ابروهایی درهم گفت:
_یعنی چی مامان جان؟ شوخیت گرفته ؟
قبل از هومن، شایان گفت:
_دیوونه س مامان سودابه نمی شناسیش ؟
هما معترض اسم پسرش را صدا کرد و او خودش را
عقب کشید:
_والا به خدا.
هما به هومن نگاه کرد:
_مشکل چیه هومن؟ تو که بدت نمی اومد.
هومن چشم گرد کرد:
_من گفتم خوشم میاد؟
_نگفتی عزیزم ولی خب رفتارت...
_به مرگ خودم بی منظور بوده.
سودابه اخم کرده بود:
_حالا یه ذره صبر کن مامان جان . شاید پشیمون
شدی.
هومن خنده ش گرفت:
_از چی پشیمون شم؟

_رزانا خیلی خوبه .

_خدا بهترش کنه خوبه باشه شایان هست دیگه
شایان خواست توی سرش بزند که هومن جا
خالی داد:

_شیش هزار بار شیش ماه بزرگتری شو به روم
آورده . حالا میگم زودتر زن بگیره؛ شرش کنده شه
دیگه

شایان می دانست او فقط قصد دارد ماجرا را
پیچاند و از قصد گفت:

_دوره ی کوچیک تر و بزرگ تر گذشته تو راحت
همواره!

_یه درصد فکر کن بمونم تا توبری.

به خواهرش نگاه کرد و ادامه داد:

_مرگ خودم می ترشه و میمونه رو دستت آبجی!
شایان گفت:

_من رو دست کسی نمی مونم . تو تکلیف خانواده
رو روشن کن.

هومن انگار مچ او را گرفته باشد، بشکنی زد و او را
با انگشت نشان داد:

_دیدی آبجی؟

هما صاف نشست و با چشم هایی گرد شده
گفت:

_خب چرا زودتر نمیگی شایان!

شایان گیج شد:

_چی و؟

وهومن هیزم به آتش سوتفاهم ریخت:

قصه ی طرف و دیگه

هما فوری جا عوض کرد و کنار شایان نشست .
شایان متعجب به مادرش نگاه کرد:
_چیه مامان؟

هما دست پشت او گذاشت:
_خب چرا قایم می کنی؟ اگه چیزی هست...
_دروغ میگه نمی شناسیش؟ توپ و انداخت تو
زمین من که خودش در بره!
هومن با پرویی گفت:
_من بخوام، میگم میخوام! مٹ تو یواشکی زیر آبی
نمیرم.

قبل از اینکه دست شایان به او برسد؛ دررفت و
خندید. شنید که شایان گفت:
_کلا دردش ناشناخته س . نمی دونم شما چرا باور
می کنین!

اما هومن اخلاق خواهرش را می شناخت . حالا تا
یکی دو ماه روزگار شایان سیاه بود که اگر کسی را
می خواهد بگوید و

خجالت نکشد . انگار منتظر فرصتی بودند تا زودتر
آنها را صاحب زندگی ای مستقل کنند. وقتی وارد
اتاق شد؛ از توجیه های

شایان خنده ش گرفت. سایان متوجهش شد و با
لبخند به موبایلش اشاره کرد.
_می خواستم الان بگما.

هومن جلو رفت و کنارش به میز تکیه داد. چشمش
به صفحه ی چت افتاد و چشمش به دو آیکون
بوسه ای افتاد که آخر پیام ها و
همراه باشه ای از طرف یاسمین بود. لبخند محوی
روی لبش آمد و وقتی سایان روی شماره ی او زد؛
حواسش را جمع کرد.
خیلی زود او جواب داد . سایان گوشی را کنار
گوشش گذاشت و با خنده گفت:
_رفتی تو پستو؟
یاسمین لبخند زد:
_شبا یه کم راحت نیستم . تو اتاق بودم از اول .
مثلا درس می خونم.
_یه دختر خوب و درسخون و حرف گوش کن تو دنیا
باشه به خدا تویی دختر.
یاسمین خندید.
_باشه حالا چی شده؟
سایان نگاهی به هومن کرد و به یاسمین گفت:
_بابات یهو نمید سر وقت؟
یاسمین کنجکاو شد:
_نه چی شده مگه ؟ چرا مشکوکی؟
_هیچی بابا . یه مشتری پروپاقرص برات پیدا شده
که میخواد سفارش بده بهت . گفتم بابات نیاد که
یه موقع در دسر نشه
_سایان من سفارش نمی گیرم . گفتم که
_یه دقیقه گوشی!
بعد گوشی را سمت هومن گرفت و گفت:

_خودت بگو دیگه
هومن با لبخند گوشه را گرفت .سلام که
کرد،کوبش قلبش مضاعف شد .سکوت مطلق
یاسمین می گفت از شنیدن صدای مرد
جوان شوکه شده . هومن نگاهی به سایان کرد
که با کنجکاوی نگاهش می کرد و چند ثانیه بعد
دوباره گفت:
_الو...

یاسمین پلکی زد .سعی کرد دست و پایش را
جمع کند و مثل آدم حرف بزند .سلام مختصری کرد
و نسیم خنکی از وجود هومن
گذشت .سایان راست می گفت .این دختر لطافت
عجیبی داشت .حتی صدایش .حکایت همان برگ
های پاک و سفید یاس بود که
عطرش از راه دورهم سرمست کننده بود .صدایش
خونسرد و کنترل شده بود .برعکس او راحت حرف
می زد:

_شرمنده خانم . اصرار من بود که سایان تماس
بگیره.شناختین منو؟
_خواهش می کنم.بله
_خوبی شما؟

یاسمین نمی دانست درست چه بگوید و فقط
کوتاه تشکر کرد .همان موقع سایان گفت که هومن
گوشه را قطع نکند تا برگردد.

هومن سری تکان داد و سایان بیرون رفت . میدان خالی احساس دست هومن افتاد . از سکوت او استفاده کرد:

_منتظر بودم دوشب باقی مونده بینمتون اما نیومدین.

لحن هومن مثل قابلیت ویبره بود . مدام جان دخترک می لرزید:

_قرار نبود پیام.

شیطنت چاشنی لحن هومن شد:

_نمی دونستم باید روی قرار تاکید کرد والا حتما این کارو می کردم.

سکوت یاسمین اجازه داد که حرفش را ادامه دهد:

_البته یه قرار ذهنی بود . شاید قرار من با یه خانم هنرمند.

یاسمین دست خوش هیجان شد . باید زودتر این

مکالمه را قطع می کرد . نگاه نگرانش سمت در

اتاق چرخید و گفت:

_شما لطف دارین اما من کار فروشی ندارم.

_می دونم . سفارش دارم.

_گفتم که ..

هومن گوشی را دست دیگرش داد و روی صندلی

نشست . میان حرف او گفت:

_جای شما باشم؛ به این سرعت نمیگم نه با یه

کم فکر کردن که اتفاق خاصی نمی افته می افته

؟

یاسمین گوشی را محکم نگه داشت:

_نه ولی ... شما میتونین به کسی که کارش
همین باشه ، سفارش بدین .
_مشکل اینجاست که من به هر کسی سفارش
نمیدم .

با مکث کوتاهی ، لحنش را هدف دار کرد :
_باید طرف و بشناسم که یه سفارش دلچسب و
دوست داشتنی رو خوب از آب دربیاره .
یاسمین ساکت گوش کرد . گیج بود . گیج از حرفی
که انگار ربطی به هنرش نداشت . طعنه و تلویح
داشت . انگار یک بهانه بود .

سکوتش باز هومن را مجبور کرد که حرف بزند :
_یاسمین خانم ! قبول می کنی ؟
یاسمین آب دهانش را قورت داد :
_نمی دونم بتونم از پشش بریام یا نه طرحتونو
بدین سایان برام بیاره یا اگر چیزی توی ذهنتونه تو
چند تا خط بگین یا بنویسین .
ازش می گیرم .

نگاه هومن به قطره ی بارانی که محکم پشت
شیشه خورد ، خیره ماند و لبخند صورتش را بازتر
کرد :

_می رسونم دستت . ممنون .
یاسمین تعارفی کرد و بعد هم بدون آنکه فرصت
حرف مجددی را به او بدهد ؛ خدا حافظی کرد .
تماس قطع شد . هومن به گوشی

نگاه کرد . صفحه ی چت دخترها هنوز باز بود .
نگاهش روی عکس پروفایل دخترک ماند . عکس
یک شاخه رز آبی بود کنار
عروسکی کوچک . لبخند زد . آن دو اکنون بوسه
بدجوری پیش چشم هایش بازی می کرد . سایان
که آمد؛ گوشه را سمتش گرفت
و گفت:
_اون قطع کرد.

سایان روبرویش ایستاد و گوشه را گرفت:
_عیبی نداره . بعد باهاش تو چت حرف می زنم .
چی شد؟

هومن با صندلی سمت سیستمش چرخید:
_قبول کرد . قرار شد برایش طرح ببرم.
سایان ابروهایش را تا ته بالا داد:
_جدی دایی !چی گفتی که قبول کرد؟
هومن با لبخند چرخی در فایل آهنگ های لب تاپ
زد:

_قربون صدقه ش رفتم.
سایان خندید و کنارش روی میز لم داد:
_پس در جا بله گرفتی.
_نه قربون شکلت . دوستت خیلی سفته
_همین که باهات حرف زد و قبول کرد جای تعجب
داره . یکی دوتا از بچه های آموزشگاه عکس
طراحیشو تو گوشه من دیدن

و گفتن از چهره شون بکشه قبول نکرد .گفت نمی
تونه شایان راست میگه مهره مار داری!
_ما اینیم دیگه

سایان یکی از آهنگ ها را دید و دست روی دست
دایی ش گذاشت:

_اینو پلی کن دایی .خوشگله
هومن نگاهی به آهنگ کرد و سایان خودش روی
آن کلیک کرد .بشکنی زد و گفت:
_عالیه این.

هومن دست دور گردن دخترک انداخت و گونه ش
را بوسید:

_یه چایی بیار ؛ ببینم بلدی!
_از اون نqlام میخوای که بابا از ارومیه آورد؟
_به مامان سودی بگو بسته ی گلشو بذاره.
سایان چشم غلیظی گفت و بیرون دوید . همزمان
شایان داخل آمد .با دیدنش هومن خندید و درد
غلیظی جواب گرفت:
_تو مرض داری؟

_نه الان یه آهنگ توپ دارم.
شایان سر تکان داد و جلو رفت .آهنگ مجنون می
خواند . خنده ش گرفت .دست پشت او انداخت و
گفت:

_همینت کم بود اعجوبه حالا به همین غلظت و
احساس می خوای پیش بری ؟یا فقط با بند دوم و
سوم کار داری؟
_همه چی با هم!

شایان چشمکی حواله ش کرد:
_سردیت نکنه دختره پا بده نیست!
_می بینی حالا!
شایان کمی نگاهش کرد و بعد محکم پشت
گردنش را گرفت . دست هومن زیر لب تاپ خورد و
فحشی به او داد:
_نکبت ول کن . حساسم!
_تا تو باشی واسه من دردسر درست نکنی. بگو
غلط کردم!
هومن زیر دستش زد و عقب هلش داد:
_اونو که تو کردی . یه بار دیگه ..
شایان با خنده میان حرفش به آهنگ تکرار شده؛
اشاره کرد:
_دارم تصور می کنم اینا رو هر روز گوش بدی . کارت
بد بیخ پیدا می کنه
بعد ابروهایش را بالا انداخت و کف دست هایش را
به هم مالید:
_اون موقع من می دونم. مامان سودی و آبجیات.
_خودم میام بهشون میگم!
شایان با لبخند پیش رفت و نگاهش کرد:
_اگه نمی شناختمت می گفتم قاعده ی افسانه
ای عشق و یه نگاه عمل کرده.
_افسانه ؟
_هوم !عمل کرده؟
_نمی دونم!

لبخند شایان محو شد . هومن سر تکان داد و
سمت لب تاپش برگشت . آهنگ هنوز می خواند .
تکرار کرد:

_ نمی دونم ! فقط می دونم یه چیزی داره عوض
میشه واسه همین می خوام بهش نزدیک شم .
شایان صندلی او را سمت خود چرخاند و جدی
گفت:

_ زده به سرت؟ نزدیک نشده دل از کفت رفته
بدبخت!

_ چون رفته ، میگم دیگه
_ تهش چی؟

_ یهو دیدی یه دونه داییت زرنگی کرد و رفت خونه
بخت!

چشم شایان گرد شد . هومن خندید .

_ زودتر راه افتادم، زودتر از تو دندون دراوردم، زودترم
میخوام زن بگیرم . بده؟
_ اینجوری؟

_ نه اون جوری . بالاخره باید گرفت دیگه مامانم
آرزو داره .

شایان حرصی نگاهش کرد و روانی ای تحویلش
داد .

_ همه چیو به مسخره گرفتی . همه چی و!
سایان آمد . هومن با نگاهی به او گفت:
_ جدی هم میشه . زمان می خواد .

شایان ترجیح داد مقابل سایان چیزی نگوید .
نگاهش به هومن معنادار بود . نمی فهمید هدف او
چیست اما این پیگیری هایش می
گفت که انگار قصه را جدی گرفته است . چیزی که
تصورش هم برای او خنده دار بود.
#پست_هشتم

نگاهی به طرح های زیر دستش کرد . صدای او
هنوز در گوشش زنگ می زد . این هنر و استعداد
ذاتی که بدون هیچ استاد و
معلمی روی صفحه های کاغذ آمد؛ گاهی تنها
سرگرمی ش در اوقات خالی ش بود و حالا بهانه
ای برای فکر کردن به یک آدم
!یک جوان که با چند جمله توانست ذهنش را
درگیر کند. ذهن و شاید احساس دست نخورده ش
را . صدای نسرين تلنگری بر
ذهن درگیرش شد . برای شام صدایش زد . صدای
صحبت پدرش با شاهین هم انگار می آمد . از
عرش خیال به فرش حقیقت
زندگی ش کوبیده شد . تلخ شد . زندگی درخیالش
مثل یک لیمو شیرین بود که او فقط به تلخی تهش
می رسید . تا می آمد حسی
تازه در وجودش مزه کند؛ تلخی کامش را می آزد .
اگر پریا بود باز می گفت خاک بر سرت که عرضه ی
درست کردن

زندگی ت را نداری . بگ کرد . لب برچید . ته یک
احساس و جوانی برای او حبس ابد می شد .
پدرش یک قاضی یک کلام بود.

می شناختش . نمی خواست بیش از این محاکمه
شود . حتی در خیالش هم می ترسید به
احساسش پر و بال دهد . گوشه را رها
کرد . صدای دینگش آمد اما اعتنا نکرد . نباید به این
تب ها و هیجان های گذرا میدان تاخت و تاز می
داد . نباید!

نسرین میز غذا را چیده بود . ببخشیدی گفت که
برای کمک نیامده . نسرین لبخند زد و با نگاهی
کوتاه به بیرون گفت:

_اشکالی نداره . عوضش باید کم کم خودتو واسه
نامزدی آماده کنی.

چهره ش باز شد و با چشم هایی براق گفت:
_بابا بالاخره با عمو حرف زده؟

نسرین چشم هایش را روی هم گذاشت . یاسمین
با خوشحالی از جا پرید و مادرش را در آغوش
کشید.

_وای چه خوب ! پری حتما از خوشحالی خوابش
نمی بره.

نسرین آرام خندید:

_بعدا تو ذوقش شریک شو . فردام خواستی بری
، برو . بابات و راضی کردم.

لبخند یاسمین عمیق تر شد:

_من تو رو نداشتم چه کار می کردم مامان؟

نگاه نسرین به صورت ناز و چشم های براقش ثابت ماند . دست به صورتش کشید:

_خدا رو شکر که من دارمت مامان جان . برو شام بخور که بعدش می ریم خونه ی عموت ! انگار عموتم باباتو توی عمل انجام شده قرار داده که شب پیش پریا بمونی.

_پس من یه لحظه سی دی هاشو بذارم روی میز که یادم نره . جزوه مم بردارم .
_زود بیا مامان جان.

یاسمین با ذوق برگشت تا بیرون برود که میان درگاه آشپزخانه با پدرش برخورد کرد . فوری خودش را عقب کشید و عذر

خواهی کرد . لبخند شادش مثل یک خاطره ی دور برای پدر بود . نگاه مرد روی صورت دوست داشتنی دخترک طولانی شد .

دنبالش کشیده شد . همان چند ثانیه بس بود تا یادش بیاید او مثل یک میوه آماده ی چیدن است .
ته قلبش لرزید . یاسمین فوری

سرش را پایین انداخت و بیرون رفت . خوشحال بود و هیچ چیز نمی توانست حال بدش را خراب کند .
بهمن سمتِ نسرین برگشت

و نگاه او را دید . مثل همیشه نگذاشت این نگاه طولانی شود . پشت میز نشست . چشم های زن بسته شد . نمی خواست باز هم

تصور کند که در ذهن شوهرش چه خیال اشتباهی می گذرد.

نسرين با نگاهی به شاهين که حواسش به آنها بود ؛ گفت:

_يه مراسم نامزدی کوچک می گیریم تا عيد . بعد عقد و عروسی باهم باشه خب پيمان هم حق داره . حساسه

بهمن چشم از تلویزیون برنداشت و گفت:

_پس حق خوندن محرمیتم ندارن.

به شاهين نگاه کرد و محکم ادامه داد:

_این چند ماهم رفت و آمدتون روی حساب و کتاب باشه که حرف و حدیث پیش نیاد . نمی خوام وایسم و جواب پس بدم.

شاهين چشم هایش را چرخاند و به پشتی مبل تکیه داد . وقتی سکوت کرد؛ بهمن سمتش خم شد و ادامه داد:

_فهمیدی یا نه ؟

گونه ی شاهين بالا رفت و زیر پلکش جمع شد:

_نمی فهمم بابا. چون نمی دونم به چی بی اعتمادی . عمو حرفی نداره بعد شما...

_شاید عموت بخواد بچه شو دو دستی پرت کنه تو

چاه ! اینم می ذاری پای روشن فکری عموت؟

_اگه بهتون برنمی خوره؛ می ذاره پای درک بابا.

ابروهای بهمن باز شد و نسرين شماتت بار گفت:

_مراقب حرف زدنت باش.

نگاه شاهين میانشان چرخ خورد و ببخشیدی گفت.

منظوری نداشتم که فقط...

_شعورت درهمین حده ولی حرف من عوض
نمیشه

اخم های شاهین درهم شد و تا خواست چیزی
بگوید؛ با اشاره ی نسرين ساکت شد .می دانست
هر بحثی ممکن است اوضاع را
خراب تر کند. فقط گفت:

_بدبخت اون پسری که فردا میخواد بیاد سراغ
دخترت . فکر کنم سلول به سلولشون رو هر شب
بدی زیر تلسکوپ آزمایشگاه که
همو..._

_شاهین!

شاهین با تشر مادرش پر از حرص بلند شد و به
اتاق رفت . صدای کوبیده شدن در اتاق نگاه عصبی
بهمن را چرخاند و به
نسرين گفت:

_اینم نتیجه ی صلاح دیدت!

نسرين به چهره ی او خیره شد و گفت:

_قرار نیست یه اشتباه مدام تکرار شه که این قدر
نگرانی.

با جمع شدن چهره ی بهمن، نسرين فنجان های
چای را داخل سینی گذاشت تا ببرد که او گفت:
_زخم زبونت سالهاست مثل نیش ماره نسرين.
نسرين کمی مکث کرد . برگشت و نگاهش کرد:

_تلخی تو ربطی به نیش مار نداره .از حقیقتیه که
نمی خوای باورش کنی . مثل نگاهایی که مدام
تکرار می کنی و فکر می کنی
هنوز من نفهمم.

رنگ صورت بهمن تغییر کرد .نسرین بغضش را
پنهان کرد و سمت آشپزخانه رفت .سینی را روی
میز گذاشت و نشست.
فنجانی نیمه خورده مانده بود .قبل از رفتنشان
یاسمین سریع چایی را خورد و نسرین با عجله
گفت که خودش بر می گردد و
جمع می کند .بهتر است بروند .فنجان یاسمین را
برداشت .سر تکان داد و باقی مانده ی چای را
داخل سینک خالی کرد .کاش
می شد زهری را که می خورند هم بالا بیاورند
..چون آن زهر اگر نکشد؛ بیمار می کند .زهر مثل
نگاه های بهمن به دخترشان!

با نگاهی به پریا که هنوز زیر پتو بود ؛ خندید و
گفت:
_والا دیشب تا صبح مخ داداش منو خورده، الانم
خوابه
سایان از پشت تلفن خندید و پریا سرش را بلند
کرد:
_خفه شو یاسی!
یاسمین دوباره خندید و سایان گفت:

_اصلا اگه نمياد ،خودم ميام دنبالت ياسى .بذار
اون نامزد بازيشو بكنه
گوشى روى اسپيكر بود . پريا سرش را جلو برد و
داخل گوشى گفت:
_نامزد بازى پيش چشم شما مى كنم كه دلتون
بسوزه .ما تا نيم ساعت ديگه اونجايم .نباشى
،كشتمت سايان.
سايان اكى غليظ و پرخنده اى گفت و بعد تماس
قطع شد .پريا بلند شد و موهائيش را با يك دست
جمع كرد:
_ديروز منو قسم مى داد تورو ببرما .حالا زير آب منو
مى زنه گيس بريده.
ياسمين دست هائيش را كنارش گذاشت و با لبخند
گفت:
_ديشبم زنگ زد خيلى اصرار كرد .فكر كرده من
خيلى خوش بيرونم.
_هستى .يه كم اعتماد به نفس داشته باش.
ياسمين خنديد و مى خواست لباس هائيش را
پوشد كه پريا دستش را كشيد:
_بيا اينجا بينم !باز مٲ ارواح سياه پوش دنبال من
راه نيفت.
ياسمين جا خورد:
_چه كار كنم!
_يه دستى به صورتت بكش . يه مانتو ديگه بپوش.
ياسمين خودش را عقب كشيد:

_اولا که مانتو دیگه ای نیاوردم ؛ بعدم بابام دوست نداره پری.

پریا ابرو درهم کشید:

_مگه می خوای چه کار کنی که بابات دوست نداره؟ می گم یه رژ کمرنگ بزن و یه مانتو روشن بپوش. بذار یه کم صورتت باز شه دختر تو مگه چند سالته که این قدر ساده می گردی؟

_من اینجوری دوست دارم؟

_تو دوست داری؟

یاسمین درمانده گفت:

_پریا!

_خب کوفت !یه روز به دل خودت لباس بپوش و برو بیرون نه بابات.

بعد هم مانتوی فیروزه ای و خوش دو ختی را از کمد درآورد و گفت:

_به جون مامانم اینو دوتا خریدم. یکیش به نیت تو ! کادو تولدت و دوماه زودتر بگیر ازم.

یاسمین با لبخند به مانتوی پاییزه نگاه کرد. هدیه های پریا گاه و بیگاه از همین دست بود اما یاسمین خیلی از رنگ روشن استفاده

نمی کرد. پریا مانتو را مقابلش گرفت و گفت:

_درد بگیری که گونی هم جلوت بگیرن بهت میاد . بپوش یه لاک همین رنگی هم برات بیارم.

_پریا...

_بگی بابام می زنم تو دهنتا .مامانت اگه الان بود
چهارتا ماچ خوشگلمم می کرد ، می گفت چه
عروسی دارم.
یاسمین خندید.

_پررو!
پریا شکلی برایش درآورد که با صدای مادرش
بیرون رفت، یاسمین فوری شماره ی مادرش را
گرفت .داشت از جواب دادن
او ناامید می شد که صدای نسرين را شنید:
_جانم یاسمین!

_چرا نفس نفس می زنی مامان؟
_از حمام سریع اومدم که تلفنو جواب بدم.
_بخشید پس.

نسرين با مهربانی گفت:
_بگو قربونت برم.

یاسمین نگاهی به در اتاق کرد و آرام گفت که پریا
اصرار دارد با چه ظاهری برود .نسرين لبخند زد:
_هر طور که خودت دوست داری برو مامان
جان.میدونم خودت خواست به ظاهرت هست .
اجازه گرفتن نمی خواست.

یاسمین نفسی گرفت و تشکر کرد که نسرين با
مکثی کوتاه گفت:

_مراقب خودت باش .زودترم برگرد.
_خودم برگردم؟

_اگه دیر شد صبر کن من یا شاهین بیایم دنبالت.

_شاهین هست. یعنی قراره بیاد باهم برن انگشتر
بینن ولی اگه خواستن با پریا برن بیرون، من میام
خونه

_باشه .خوش بهت بگذره.
لبخند تمام صورت دخترک را پر کرد .عوضش بغضی
از قلب زن سرازیر شد .گوشی را قطع کرد .مانتو را
پوشید اما مثل
همیشه سادگی ش را حفظ کرد .چادرش را که
سرش کرد ، مقابل نگاه چپ چپ پریا خندید اما
احساس آرامش بیشتری داشت.

#پست_نهم
وقتی سایان را در ورودی کتابخانه دیدند؛ پریا به
ساعتش نگاه کرد.

_چه عجب!
یاسمین با لبخند نگاهش کرد و سایان سر میز
رسید و آرام سلام داد .نیشش شل بود و پریا
متلک گفت:

_حالا من چه بلایی سرت بیارم؟ مگه قرار نبود
زودتر بیای که بریم بیرون؟
سایان کیفش را روی صندلی کنارش گذاشت و
کتابش را مقابلش گذاشت:

_حالا ده دقیقه دیر شد .ببخشید.
یاسمین با تعجب نگاهشان کرد:
_کجا می خواین برین؟

سایان نگاه کش داری به او انداخت و چشم هایش
برق زد:

__تو چه جیگر شدی امروز!

یاسمین خندید و پریا سرش را جلو برد:

__می بینی چه خواهر شوهری دارم؟

__کوفت شه می خوریش! هم خوشگله هم
مظلوم.

پریا خندید و یاسمین از لطف دوستانش گذشت .
دوباره پرسید:

__نگفتین!

سایان گفت:

__نه بابا . من می خوام یه پالتو بخرم . گفتم با شما
برم.

لبخند یاسمین کمی جمع شد و نگاهش پایین
افتاد . نگاهی بین دو دختر دیگر رد و بدل شد و پریا
دست روی دست او گذاشت و
آرام گفت:

__با من و شاهینی دیگه عمو چیزی نمیگه
یاسمین به او نگاه کرد:

__مگه قرار نبود برین سراغ انگشتر؟

__می ریم . همون پاساژ طبقه ی دومش پوشاک و
مانتو و پالتوئه سایان فوری حرف او را ادامه داد:

__آره . منم می خوام برم همونجا!

یاسمین لبخند کمرنگی زد:

__من از همینجا می رم خونه . شما...

__یاسی...

با صدای معترض پریا ، تذکر میزهای کنار را هم شنیدند .پریا لبخند شرمنده ای زد و با تکان سر عذرخواهی کرد .بعد سمت یاسمین چرخید و آرام تر گفت:
_بخدا برگردی من می دونم و تو !نصف این سخت گیریا به خاطر مظلومیت خودته هر کی هر چی میگه که درجا نگو چشم!
یاسمین سعی کرد لبخند بزند:
_خب الان به تو نگفتم دیگه
پریا چشم غره ای به او رفت و سایان سرش را کمی جلو برد و دخالت کرد:
_می خواین الان بریم که یاسی هم دیرش نشه ؟
_بحث زمان نیست سایان .من گفتم میام کتابخونه پریا لب هایش را به هم فشرد و موبایلش را از کیفش برداشت و با حرص گفت:
_درد تو اینه ؟ من به زن عمو می گم.
بعد هم بلند شد و بیرون رفت .یاسمین آرام صدایش زد اما پریا توجهی نکرد .بی صدا و گرفته عقب نشست که سایان با نگاهی به اطراف گفت:
_یاسی اگه ناراحتی که من نگفتم،عذر می خوام .
خب پریا می دونست .فکر کردم...
_این چه حرفیه سایان؟ شما کاری نکردین .پری هم زیادی به فکر منه
سایان لبخند زد:
_خیلی دوستت داره.

یاسمین لبخند کمرنگی زد:
_منم دوستش دارم .مثل خواهرمه
_اه !حسودیم شد .کی بشه شایان زن بگیره و من
باهاش بریزم رو هم!
یاسمین خنده ش گرفت .خیلی نگذشته بود که
موبایلش روی میز قیژ صدا داد .فوری صدا را قطع
کرد و شماره ی نسرين را
دید .بيرون رفت و همزمان پريا با لبخند روبرویش در
آمد .برایش ابرویی بالا انداخت و یاسمین با نگاه
معنا داری از کنارش
گذشت .وقتی بیرون رسید، تماس داشت قطع
می شد .فوری جواب داد و سلام کرد:
_بله مامان؟
صدای جلیز و ولیز سرخ کردن غذایی می آمد.
_پريا گفت می خواين برين بیرون و تو میگی نه برو
باهاشون . نگران چیزی نباش .چون شاهینم صبح
به بابات گفت امروز
عصر تو و پريا باهاشين .باباتم امروز مهمون داره .
بیای خونه باید بری توی اتاق سخت میشه برات.
موج محبت مادر مثل یک خنکای مطبوع در عصر
تابستانی داغ بود که از دل دخترک گذشت . با
لبخند تشکر کرد .می توانست
حجم لبخند او را پشت تلفن تصور کند .گوشه
_____ای ایستاد و گفت:
_مامان لپتو بچسبون به گوشی!

نسرین خندید و صدای بوسه ش در گوش دخترک پیچید.

_الهی قربونت برم . برو مامان جان.
ته دل یاسمین غنچ رفت . هر چه پدرش سخت و غیر قابل نفوذ بود، مادرش کمر همت بسته بود تا محبت را در وجودش نهادینه کند . هرچند که آرامش و مهربانی دخترک ذاتی بود و همین کشش اطرافیانش را کنار چهره ی دل نشینش بیشتر می کرد . نسرین می گفت همین است که پدرش سخت می گیرد و یاسمین با تمام تلخی لحظاتش لبخند می زد . هنوز بیرون ایستاده بود که سایان و پریا با خنده آمدند و وسایل او را دستش دادند . یاسمین با تعجب نگاهشان کرد:
_کجا؟

سایان دست پشت او گذاشت و بیرون رفتند:
_بیرونمون کردن . یه پیام اومد من زدم زیر خنده، مسوولش گفت شماها درس خون نیستین . برین دنبال شوهر بگردین.
پریا با خنده موهای صافش را کنار صورتش مرتب کرد:

_من که دارم . شما بگردین!
سایان به یاسمین نگاه کرد:
_الان من جای تو بودم یه خواهر شوهر بازی در می آوردم که دیگه غمزه نیاد اینجوری یاسی!
پریا ضربه ای آرام به سایان زد:

_تو ترات و واسه خودت نگه دار .عموم بذاره رو هوا
بردنش.

سایان چهره ش را با حالت تعجب جمع کرد:

_یعنی چی؟خواستگار راه نمیده؟

_نمی ذاره کسی ببینتش . خواستگارم خودش
خوشش بیاد راه میده.

سایان وایی گفت و یاسمین با ناراحتی به دختر
عمویش نگاه کرد:

_اخلاق بابای من یه کم فرق داره .ادم عجیب
غریبی نیست.

پریا نگاهش را در آسمان صاف پاییز چرخاند و
نفسش را بیرون فوت کرد:

_والا منم جای عمو بودم و این قدر تو تعریف می
کردی، هر کاری می خواستم می کردم.

_پریا..

._

خیلی خب . بریم . غلط کردم.

سایان ترجیح داد سکوت کند .حس می کرد

یاسمین ناراحت شده اما پریا هم قصد و غرضی

نداشت .دیگر نمی دانست چهره ی

گرفته ی یاسمین بابت حقیقت تلخی است که

هیچ وقت در زندگی ش تمامی ندارد .پریا راست

می گفت .نظر یاسمین در مقابل

اوامر و صلاح دید پدرش خیلی هم مهم نبود .همین

بود که دخترک را مجبور می کرد که حواسش باشد

تا خطایی نکند .نمی

دانست چاله ای که دل بکند، مغز و منطق تا مخ
توی خندش سقوط می کند و به کما می رود.
پریا گفت که شاهین خودش به پاساژ می رود و
آنها خودشان باید بروند. سایان پیشنهاد پیاده روی
تا آنجا را داد. راهی نبود اما
اول نظر یاسمین را پرسید. وقتی او موافقت
کرد، دید که پریا لبخند می زند. موبایل سایان زنگ
خورد و کمی جلوتر راه افتاد.
پریا دست دور بازوی یاسمین انداخت و گفت:
_نبینم قیافه بگیریا.
یاسمین نگاهش کرد:
_من؟

_نه می دونم از این عرضه ها نداری. یاسی به
مرگ خودم، به جون مامان بابام اگه حرفی می
زنم...

_می دونم! بخاطر خودمه
پریا به سایان نگاه کرد که با خنده معلوم نبود
ادرس پاساژ را به چه کسی می دهد. توجه نکرد و
دوباره سمت یاسمین برگشت و
گفت:

_یه کم با عمو حرف بزن یاسی. این سکوت و بله و
چشم گفتن بدترین ظلمیه که به خودت می کنی.
نمیگم جسور و بی ادب
باش. میگم حقو بخواه. یه آزادی و استقلال
شخصی حقت نیست؟

_وقتی می دونم فایده نداره، حرفشو بی ارزش نمیکنم.

_ای وای از دست تو! چه بی ارزشی؟ میگم بگو یه کم این حصارشو باز کنه از این گارد بسته بیاد بیرون. خودت بگو. نه زن عمو!

_نمی تونم!

پریا نگاهش کرد و یاسمین چشم هایش را بست:

_نمی دونم چرا نمی تونم هیچ وقت تو چشمای بابام نگاه کنم و چیزی بخوام. نمی دونم پری...

پریا آرام اسمش را صدا زد اما سایان سمتشان برگشت و بحثشان تمام شد. اگر فضای بین

دخترها غیر از بحث بهمن بود، حتما

پریا کنجکاوی می کرد که بداند سایان با چه کسی

سر خوش و خوشحال حرف می زد و آدرس می

داد اما الان همه ی حواس

دخترک، پی دخترعمویش بود و حرفی که یک شب

مادرش به پدرش زد.

"بهمن خیلی داره اشتباه می کنه. اونقدر

یاسمین رو توک مشقت نگه داشته که کوچکترین

محبتی از جنس مخالف ببینه، دل و

دینش بره. اونوقت اگر خدایی نکرده طرف ناتو از آب

دربیاد، معلوم نیست چه بلایی سر این طفلک بیاد.

"

با صدای سایان ، پریا تکانی خورد . یاسمین در مورد پالتویی که دیدند نظر می داد . از فکر دخترک گذشت که چقدر خوب می شد اگر یک آدم مطمئن سر راه یاسمین می آمد و از این انزوا با شیوه ی درست نجاتش می داد . کسی که بتواند خلاء های عاطفی پدرش را هم پر کند . دیگر حواسش نبود که او از فکر به چنین موضوعی هم می پرهیزد و فرار می کند .

با دیدن شاهین جلو رفتند . سلام و احوال پرسی گرمی میانشان رد و بدل شد و بعد هم دخترها ترجیح دادند که مزاحم آنها نباشند .

فوری به طبقه ی دوم رفتند و قرارشان هم بعد از تمام شدن کارشان در کافه ی طبقه ی آخر شد .

یاسمین با لمس پارچه ی نرم و گرم پالتو گفت :
_ خوشگله سایان . جنسشم باید خوب باشه
سایان با رضایت داخل مغازه سر کشید .
_ رنگ بندی هم داره .
باهم داخل مغازه رفتند . فروشنده رنگ ها را با میزان استقبال معرفی کرد . سایان رنگ قرمزی را برداشت و نگاهش کرد :
_ مدل و رنگش خوشگله ولی من تپل می شم .
بعد آن را جلوی یاسمین گرفت و چشم هایش برق زد :
_ مرگ خودم این به تو میاد . برو بپوش .

یاسمین خنده ش گرفت:
_من اصلا این رنگی نمی خرم.
_وا.چرا؟

یاسمین فقط سر تکان داد وسایان گفت:
_من فکر کنم یه نشستی باید با خانواده تو داشته
باشم و مطمئنشون کنم که دختر بابات گونی هم
پیوشه قلب مردم تالاپ تلوپ می
کنه بگیرین بچپونینش تو خونه
یاسمین خندید .صدایی از پشت سرش گفت:
_رنگ قهوه ایش واسه تو بهتره سایان.
سر یاسمین فوری برگشت .نگاه هومن روی لبخند
جا مانده ی دخترک چسبید .صورتی خوش رنگش
شبیه آلبالویی رسیده بود که
هوس چیدن به سرش زد .افسار حسش را کشید
توانایی جمع کردن دست و پایش را به موقع
داشت . سلام کرد . جوابی کم
جان بدون هیچ حال و احوالی گرفت ولی با لبخند
حرف پشت تلفنش را تکرار کرد .آن هم با نگاهی
مستقیم:

_خوبی شما؟

دست یاسمین سمت چند تار بیرون زده از شالش
رفت و به تشکری کوتاه بسنده کرد.وقتی سایان
گفت زود رسیدین !حرف از
قرار قبلی می زد .آنقدر جا خورده بود که متوجه
برادر سایان نشد تا او معرفی ش کرد .یاسمین
لبخند کمرنگی زد و اظهار

خوشبختی کرد . با صدای سایان نگاهش کرد:
_دایی سرمه ایش هم قشنگه
هومن سر تکان داد:

_بهت میاد . برو بپوش بین چطوره!
سایان هر دو رنگ را خواست و یاسمین را دنبال
خودش کشید . چشم های هومن دنبال رنگ قرمز
آن پالتو رفت . عکس آن
آیکون بوسه در ذهنش چراغ می زد . به پارچه ی
لطیفش دستکشید و نگاهش سمت دخترک
چرخید . نگاه یواشکی یاسمین را مثل
یک شکارچی قهار به دام انداخت . او فوری چشم
دزدید . پارچه ی پالتو بین دو انگشت هومن جمع
شد و لبخندش عمق گرفت .
سیب سرخ هوا روی شاخه ای برایش چشمک
می زد . یک تن پوش از جنس خواهش دور قلبش
پیچید . چیزی که حالا می
دانست چرا تا اینجا کشیده ش است . هر سببی
هم ممنوع نبود . می شد طعمش را چشید . نمی
دانست بهشت او هم یک درخت
ممنوعه دارد .

#پست_دهم

سایان وقتی از یاسمین نظر خواست تا کدام پالتو
را بردارد؛ او فقط لبخند زد و گفت هر دو زیبا هستند
. سایان هم همان رنگ .

پیشنهادی هومن را انتخاب کرد و بیرون رفت . وقتی دخترک می خواست هزینه را پرداخت کند ، هومن گفت:

_ شما خواست به خریدات باشه
شایان بیرون بود و انگار با تلفن حرف می زد .
سایان لبخند سر خوشی زد.

_ هنوز بدهی اون باری که با هم اومدیم و صاف
نکردم دایی . این بار دیگه ..

هومن میان حرف سایان کارتتش را برداشت و گفت:
_ تو حسابت و جور دیگه صاف کن.

بعد به یاسمین نگاه کرد و دید او سر خودش را به
دیدن رگال های مختلف گرم کرده . معلوم بود محض
فرار کردن از جمع

آنهاست . باصدایی رسا گفت:

_ خانم شما قصد خرید نداری؟

یاسمین با مکثی چند ثانیه ای سرش را بلند کرد .
انگار حالت لبخند و چشم های این مرد اشعه
پرتاب می کرد که هر بار در

برابرش قرار می گرفت ؛ احساس لرز می کرد .
پالتویی که نگاه می کرد را رها کرد و تشکر
مختصری کرد . هومن گفت:

_ قراره با هم حساب کتاب کنیم . نگران نباشین.

یاسمین دست گوشه ی شالش کشید . دوباره
همان تشکر مختصر و لبخندی از سر اجبار را تحویل
داد . هومن خیلی خبی گفت و

بعد از حساب کردن پالتو بیرون رفت که تازه شایان برگشت .همزمان آنها از در بیرون رفتند .شایان می دانست هومن اجازه

نمی دهد که شایان خودش خرید کند ، با این احوال سوال پرسید که شایان همان جوابی که توقعش را داشت، داد .تشکر که کرد ؛

هومن فقط لبخند زد .مطمئنا اگر یاسمین نبود ؛ به جای این لبخند هزارمدل ادا و اطوار دیگر می دید . نگاه شایان برای لحظه ای

گذرا سمت یاسمین چرخید .این دختر برخلاف چیزی بود که توی تصوراتش بود .آن قدر سر به زیر و خجالتی بود که نمی شد

راحت هم صحبتش شد .وقتی به هومن نگاه کرد ؛ او با اخم و چشم و ابرو برایش خط و نشان کشید و شایان خنده ش

گرفت.منظورش این بود که چشم هایش را درویش کند.

یاسمین سمت پله ها می رفت که شایان دستش را گرفت:

_کجا؟ مگه با پری و داداشت بالا قرار نداشتی؟

یاسمین با گیجی گفت:

_بالا واسه چی؟

شایان ابروهایش را کمی جمع کرد:

_وا .قرار شد تا اونام خرید کنن بریم کافه دیگه حواست کجاست؟

یاسمین آهانی گفت . نگاهش به سمت پسرها
برگشت که منتظر تصمیم او بودند . معذب شد
خصوصا با نگاه های بی پروای
هومن که دلش نمی خواست از آنها سر در بیاورد .
اگر می توانست تمام توانش را به کار می گرفت و
فرار می کرد . در لحظه
موبایلش زنگ خورد . پریا بود . گفت آنها بیرون از
پاساژ رفته ند اما احتمالا تا نیم ساعت دیگر بر می
گردند . آه از نهادش
برآمد . پریا حس کرد او در مخمصه است . فوری
گفت:

_چیزی شده؟ بیایم دنبالت؟
_نه فقط من میرم خونه شما...
_شاهین میگه تنها نرو . بابات زودتر اومده.
بد شانسی که می گفتند همین بود . اصلا یادش
نبود که پدرش امروز مهمان داشت . اگر الان هم
تنها بر می گشت ممکن بود او بد
قلقی کند . از طرفی دلش هم نمی خواست بقیه
رفتار مشکل او شوند . به ناچار گفت:
_باشه منتظر می مونم که بیاین.
معلوم بود که پریا نفس راحتی کشید . قول داد
زودتر کارشان تمام شود و برگردند . سایان دست
به بازوی یاسمین زد:
_می خوای اگه دیرت میشه ما بریم؟ می
رسونیمت.

_نه ترجیح میدم منتظر پریا و شاهین بمونم .
خیلی طول نمی کشه
امیدوار بود که پسرها به بهانه ی کار یا خرید
راهشان را بکشند و بروند اما از این خبرها نبود .
انگار این عصر، عصر عجیب
و غریبی بود . کافه ی کوچک و دنجی بود که بوی
عطر قهوه و شکلات هر کسی را به هوس می
انداخت تا کیک و قهوه ای
سفارش دهد . شایان نظرشان را پرسید و
سفارش داد و برگشت . وقتی برگشت ، دخترها
نبودند . صندلی را عقب کشید و نشست .
_کجا رفتن؟
هومن موبایلش را روی میز چرخاند . وقتی در فکر
می رفت، کار همیشه ش بود.
_دست شویی!
شایان نگاهی به راهروی کوچکی که به سرویس
می رسید، انداخت و سمت هومن چرخید:
_یه وقت این دختره استخون نشه تو گلوت گیر
کنه از سرت زیاد نیست؟
دست هومن گوشی ش را نگه داشت . عقب تکیه
داد و ابروهایش را کمی جمع کرد:
_هیچی از سر من زیاد نیست . چطور؟
_روت و برم ! بابا این خیلی خجالتیه تو می
خوریش لامصب!
نیش هومن شل شد:

_دختر باید جمع و جور و خجالتی باشه نترس .به
راه میارمش.

شایان خنده ش گرفت:

_فکر نکنم وراجیت جواب بده!

_نچ !پایه ی این حرفا نیست.

چشم های شایان جمع شد و هومن چشمک
ریزی برایش زد که مشتی تحویل گرفت:

_دست و پاتو جمع کن .حاجی آبرو داره ها.

_حواسم به آبروی حاجی هست .تو بند شلوار
خودتو بچسب.

_حالا که تو داری به آب می دی.

_من فرق دارم .به فکر بابامم که می خواد زودتر
نوه پسری ببینه

_برو هومن .منو رنگ نکن!

_به جون مامان سودی.

ابروهای شایان باز شد.نگاهش سمت سرویس
رفت و برگشت.

_به همین راحتی؟ چون خوشت اومده و...

_دختر بدی به نظر میاد؟

_نه ظاهرش که موجهه خوشگلم هست . حجب
و حیاشه که اصلا به تو نمیاد...

_پس دیگه دهنتو ببند.

شایان سمتش خم شد:

_تو چرا خودتو زدی به اون راه؟ ازدواج به این مفتیه
؟ چی می دونی ازش مگه ؟

_هیچی .می فهمم ازش خب.
_چطوری؟ اینی که من می بینم بعیده پایه ی
رابطه باشه !از اون طرفم طول و تفسیر سایانو در
مورد باباش نشنیدی؟ معلومه
سرش تو لاک خودشه
با سکوت هومن، شایان دوباره گفت:
_با توأم.
_نبود هم ، راضیش می کنم بشه از همون اول
میگم نیتم چیه
_الاغ اینو همه می گن!
_اون که تویی ولی همه پسر حاج هرمز راد نیستن
که آبروی باباش و وسط بذاره .وسط خیابون بلندش
نمی کنم که حرف مفت
می زنی!
شایان نچی کرد و عقب نشست:
_قضیه تموم شده س. نه ؟
_نه هنوز .تا تموم شدنش مونده!
_یه درصد اینم درنظر داری بگه نه ؟
هومن چپ چپ نگاهش کرد.
شایان نفسش را بیرون فوت کرد:
_فکر کن بهش خب!
هومن سمتش خم شد و با لحن محکمی گفت:
_نمیگه .چون من آدم نه شنیدن نیستم!
_اتفاقا عادت کن که یه ذره منطقی تر بری جلو .به
صرف دیدن چشم و ابروی خوشگل دختره دل و
دینتو دو دستی نده بدیخت.

اصلا شاید دلش با یکی دیگه باشه
هومن تکانی خورد .شایان دوباره گفت:
_هر چقدرم باباش محدودش کرده باشه ممکنه
قبل از تو هم...
_الان دلم می خواد یه مشت خوشگل بزنم تو
فکت که لال شی.
_اون مشت و بزن تو فرق سر خودت .جای بازی
کردن ؛ پیشنهادات و مثل آدم بهش بده .اینجوری
تکلیفت زودتر مشخص میشه
این دختری که چشاش جز کف پوش راهرو و در و
تخته به چیز دیگه ای نیست،فکرشم سمت
چشای هیز تو نمی ره .یعنی بعید
می دونم که بره.
باسکوت هومن، شایان آرام روی میز کوبید .حواس
او جمع شد و گفت:
_این چیزا پیچیده نیست .حلش میکنم.
_هومن!
_اگه دوستی ،خواستگاری چیزی داشت ، به
نظرت تو دهن سایان می موند؟ تا ته شجرنامه
بابای دختره رو گفته
شایان لب هایش را بالا کشید:
_اینم هست.
_پس این قدر فکتو نجنبون .مخ منم به هم نریز.
_حداقل به آبجی همتا بگو که ..
_کسی بفهمه گردنتو می زنم.

شایان خنده ش گرفت . انگار هومن کمی دلواپس
شد و به هم ریخت . حال وهوای بینشان را عوض
کرد:

_جون! پس آتو افتاد دستم.

_مرض! بذار ببینم با خودش به کجا می رسم بعد
بوق بگیر دستت.

شایان سر تکان داد:

_آخ جون! چه بوق بوقی راه بندازم من! چشم
مامان سودی و خواهرت نورانی!

_چشم تو هم کور!

شایان خندید و کمی خودش را جلو کشید:

_جون هومن تو کف سلیقه تم . زدی تو خال.

هومن لبخندش را خورد:

_چشا هیزت و جمع کن مرتیکه

شایان خندید و عقب کشید.

_فکر کنم از ترست ، تو سرویس گیر کردن.

سفارش ها روی میز چیده شد و هومن انگشت
دور فنجان قهوه کشید:

_سایانه . الان بیاد انگار تازه از خونه زده بیرون.

_مهم اینه حد و مرز خودشو می شناسه

هومن از کنار بخار فنجانی که دست گرفت،
نگاهش کرد:

_روشن فکریت و از داییت ارث بردیا!

_ا؟ حالا شدم میراث خور تو؟

_تو میراث بذار، من به همه میگم شیش ماه
بزرگتری که عقده ای نشی! بعدم کار یاسمینه
انگار قرار شده نیم ساعت منتظر
بمونه ترجیح داده یه ربعش و اون تو سر کنه
_خوب شناختیش .خوشم اومده دستشویی رو به
تو ترجیح داده.

_نمی بندی شایان؟

_ای حالتو بگیره من بخندم.

_روی تو یکی و کم می کنم.

بعد هم قلپی از قهوه ش را خورد .شایان گفت:

_دهنت آستر داره؟ کباب میشی اخر با این
سرکشیدنای یهوویی.

_حالت نیست .هرچی داغش خوبه

شایان از لحن معنادار او گذشت:

_نه کله ای که توش قرمه سبزی می پزن .پیا کله
ی داغت یهو چپ نشه

هومن نچی کرد و فنجان را رها کرد.

شایان خواست چیزی بگوید اما در سرویس باز شد
و پوزخند زد:

_بکش تو قالب مودبت که فعلا باید مخ بزنی.

بعد هم دور از شیطنت های همیشگی متین و

موقر سرجایشان نشستند .شایان با دیدن

سفارش ها هومی گفت و فوری تکه ای از

کیکش را داخل دهانش گذاشت:

_خیلی گرسنمه کاش می رفتیم فست فود.

شایان گفت:

_همین و بخور که شب خونه مامان سودابه
مهمونیم.

سایان گفت:

_ما که دیشب اونجا بودیم .دوباره؟

_عمه و رزنان.

صورت سایان جمع شد و به هومن نگاه کرد:

_دایی!

همزمان پای هومن محکم روی پای شایان خورد که

می دانست از قصد این موضوع را مطرح کرده .

شایان خنده ش را پشت

فنجان قهوه ش پنهان کرد و درد پایش را هم به

جان خرید .هومن لبخند زد:

_من که دعوت نکردم . هرکی دعوت کرده؛ میزبان

هم میشه

_نریم که بابا جون و مامان سودی ناراحت میشن

والا...

_اونش با من!

سایان با ذوق به یاسمین نگاه کرد:

_تو هم یه تلفن بزن بین پری و داداشت میان!

یاسمین متعجب نگاهش کرد:

_کجا؟

_شام بیرون باشیم .بعد می ریم خونه

یاسمین با چند ثانیه مکث گفت:

_فکر نمی کنم .چون قرار شد که سرساعت هفت

هم من برم پایین.

_حالا بگو تو!

یاسمین از گوشه ی چشم نگاهی به بقیه کرد و دوباره به سایان نگاه کرد:
_باهم قرار دارن.
سایان آهانی گفت و سایان مودبانه گفت:
_اصرار نکن سایان جان .شاید معذوراتی وجود داره.
سایان لب هایش را بالا کشید .باشه ای از سر اجبار گفت.

یاسمین قلی از قهوه ش را خورد .گلویش خشک خشک بود .انگار کیک قلوه سنگ بود .سخت از گلویش پایین رفت .هومن بسته ی کوچکی را که دستش بود روی میز و سمت یاسمین گذاشت .نگاه دخترک رو ی بسته ی کو چک و باریک چسبید و هومن گفت:

_قرار شد طرحی رو که خواستم بیارم .همه چیز و توی این بسته توضیح دادم با خود طرح!
یاسمین نگاه کوتاهی به او کرد .مکشش در برداشتن بسته می گفت هنوز مردد است اما وقتی آن را برداشت، هومن نفس راحتی کشید .پنج دقیقه هم نشد که موبایل یاسمین زنگ خورد و با دیدن شماره ی پریا بلند شد .از جمع عذرخواهی کرد زودتر برود اما

آنها هم بلند شدند .از عجله ش خجالت کشید
ولی دیگر برنگشت .آسانسور بالا آمد و به محض
اینکه درش باز شد، سایان هینی
گفت و دید نایلون خرید پالتویش را جا گذاشته
ببخشیدی گفت و ادامه داد:

_ شما برین پایین من الان میام.
بعد سریع سمت کافه در انتهای سالن برگشت .
شایان نگاهی به هومن کرد و چشمکی برایش زد
و به آسانسور اشاره کرد.

خودش هم دنبال سایان رفت .یاسمین می خو
است برگردد که هومن به جلو رفت. یاسمین
مجبور شد داخل آسانسور برگردد .مقابل
چشم های متعجب او ،هومن دکمه ی طبقه ی
هم کف را زد:

_ اینجا شلوغه .تا ما برسیم پایین آسانسور بعدی
واسه خواهر زاده های من رفته بالا.
درکه بسته شد،قلب یاسمین تا گلویش بالا آمد .
گرمش شده بود .هومن به اعداد معکوس نگاه کرد
و فرصت را از دست نداد:

_ شماره مو برات تو این کارت پستال نوشتم .طرح و
که دیدی یه پیام بذار.

یاسمین ساکت بود .هرچه اعداد برای هومن روی
دور تند بود،برای او انگار روی دور سنگین و کند بود .
هومن دوباره گفت:

_ شماره تو...
یاسمین آرام گفت:

_من طرحو تموم کردم، می دم سایان براتون بیاره.
صدای دینگ اسانسور آمد . یاسمین انگار می
خواست فرار کند . قبل از اینکه بیرون برود ، دست
هومن مانعش شد. قلب یاسمین
ریخت . چرا کسی در آن راهروی کوچک نبود که
بخواهد از پله ها بنالد؟ انگار همه چیز دست به
دست داده بود تا بیشتر در یک
چاله ی احساسی فرو برود . هومن آرام گفت:
_سفارش من یه سفارش معمولی و کاری نیست .
حتما دوباره می بینمت . مگه دلیل خاصی داشته
باشه

بسته ی کوچک میان انگشت های یاسمین
فشرده شد . هومن ادامه داد:
_داره؟

یاسمین خودش راه به آن را زد . واقعا داشت
نفسش بند می آمد . فکر این رفتار از ده فرسخی
ذهنش هم نمی گذشت . حتی نگاهش
نکرد تا هومن بفهمد دخترک چطور منقلب شد و به
هم ریخت . دوباره گفت:

_کار و میدم به سایان بیاره . ببخشید . باید برم.
حرفش با حضور دختر و پسر جوانی در راهرو تمام
شد . هومن مجبور شد کنار برود اما دیگر دنبالش
نرفت . وقتی او از در

شیشه ای راهرو بیرون زد، لبخند زد . سفارشش را
می گرفت . مطمئن بود . حداقل یاسمین این حرف
را زد که سفارش را کامل

می کند.

یاسمین با دیدن ماشین شاهین، سریع آن سمت رفت. حتی نتوانست از سایان خداحافظی کند. برایش مهم نبود؛ سایان هم فکر کند که عجب دختر بیشعوری است. همین که مقابل چشم هومن بر نمی گشت، برایش غنیمت بود. شاهین به خیال اینکه سایان از او جدا شده و رفته سوالی نکرد و راه افتاد. پریا سراغش را گرفت که یاسمین فقط گفت خریدش را کرده و جدا شدند. بعد هم عقب تکیه داد. شاهین صدای پخش را بلند کرد و پریا هم سرجایش نشست. میان اتوبان که افتادند، نگاه یاسمین روی بسته ای که دستش بود، چرخید. یخ کرده بود. آنقدر احمق نبود که منظور حرف های هومن را نفهمد. حس می کرد چیزی شبیه بمب میان این بسته است. می ترسید بازش کند اما انگشتش روی گوشه ی پاکت کشیده شد. کارت پستال کوچکی بود اما انگار وزنش بیشتر بود. بازش کرد. چشمش به نگاه ناباورش در آینه افتاد. زیرش یک جمله نوشته بود. "سفارش من و هر وقت توی آینه دیدی؛ آماده ش کن لطفا! منتظرم خانم یاس"

بمب دست ساز و احساسی بود . منفجر شد .
احساس کرد آن آینه مامور کوبیدن مشتی بر مغز
زمان بود . چون ثانیه ها در لحظه
ایستاد . فقط تنها صدایی که آمد کوبش قلبش بود .
چشم هایی براق در آینه می درخشید . هومن رو
دست عجیبی زد .

_یاسی برو تو . من پریا رو برسونم ، میام!
به خودش آمد . پریا حس کرد او حالش خوش
نیست . اگر نور کم ماشین نبود حتما می فهمید
که رنگش هم پریده .
_حالت خوبه یاسی؟

تکان دیگری خورد . بسته در دستش جمع شد . پریا
فهمید . چشم هایش جمع شد . یاسمین آره ی بی
جانی گفت و بعد از خدا حافظی
کوتاهی پیاده شد . پشت در خانه گیج ایستاده بود
. نم باران زد . سردش شد . دنبال کلیدش گشت که
در باز شد . برگشت و شانه ش
به مرد جوانی خورد که از خانه ی خودشان بیرون
آمد . جا خورد . فوری پدرش و یکی دیگر از
دوستانش را هم دید . آقای
مشیری را می شناخت . اصلا یادش رفت آن جوان
را دیده . سرش را فوری پایین انداخت و سلام کرد .
مشیری با خوش رویی
حالش را پرسید و یاسمین فقط برای رفع تکلیف
تشکر کرد و وقتی نگاهش با چشم های عصبی
پدر تلاقی کرد ، بیشتر یخ کرد .

کاغذ بسته مثل تیغ در دستش فرو رفت.

ببخشیدی گفت و سریع سمت ساختمان رفت .
حال یک قاچاقچی را داشت که می ترسد مامور
قانون رد جرمش را ببیند . بهمن
برگشت تا مشیری را بدرقه کند اما نگاه روزبه ،
پسر مشیری را در مسیری که یاسمین رفت ، دید .
چهره ش که

جمع شد، پسر جوان متوجه شد و فوری نگاهش را
پایین انداخت . ببخشیدی گفت و بیرون رفت اما
نگاه بهمن هنوز پشت سرش
بود.

#پست_یازدهم

چادرش را روی صندلی رها کرد و به بسته ای که
دستش بود ؛ نگاه کرد . اگر پدرش این بسته و متن
و شماره ی زیرش را می
دید؛ واویلا بود . در یک تصمیم آنی پنجره را باز کرد و
بسته را بیرون انداخت . صدای تق آرامی آمد . انگار
آینه بود که

شکست . چیزی ته دلش فرو ریخت . قلبش سر
شد . دست سست شده ش را به پنجره گرفت و
آن را بست . بازویش را به پنجره

تکیه داد و بغ کرده به قطرات بارانی که پشت
شیشه می خورد ؛ نگاه کرد .هنوز همانجا ایستاده
بود که مادرش صدایش کرد.

بیرون رفت و نزدیک سالن بله ای گفت .نسرین
داشت وسایل پذیرایی روی میز را جمع می کرد .
برگشت و نگاهش کرد .با دیدن
او کارش را رها کرد و صاف ایستاد.
_چرا لباس عوض نکردی؟

_داشتم عوض می کردم . صدام کردی،اومدم
بیرون.

چشم های نسرین صورت دخترک را کاوید .انگار از
چیزی ناراحت بود .تا خواست حرفی بزند؛ در
ساختمان باز شد و بهمن
داخل آمد .یاسمین ببخشیدی گفت که برای عوض
کردن لباس هایش برود اما بهمن با همان لحن
خشک همیشگی صدایش کرد.

انگار برزخی بود:

_صد بار بهت نگفتم سرتو بنداز پایین و جایی که
بهت مربوط نیست وانیسا؟
یاسمین سر در نیاورد .با ناراحتی و تعجب نگاهش
کرد:

_من...

_توجیه و توضیح مزخرف تحویل نده .وقتی راه
میری چشمتو باز کن . دفعه ی آخر بود بهت این
حرف و زدم .آشنا هم می
بینی سلام و تمام !فهمیدی؟

یاسمین با صدای ضعیف و گرفته ای گفت:
_آقای مشیری احوال پرسسی کرد بابا والا من...
_اصلا تو چرا تنها بودی؟ شاهین کو؟
_جلوی در منو پیاده کرد و رفت پریا رو برسونه
ابروهای بهمن بیشتر جمع شد:
_حساب اونم می رسم که مثل آدم کاراشو انجام
بده.

بعد قدمی سمت او رفت و روبرویش ایستاد. نگاه
دخترک مثل همیشه پایین بود. این بیشتر آزارش
داد:

_مشیری یا هر کس دیگه باید تو خواست جمع
باشه از این به بعد ببینم به بهونه ی سربه هوایی
این و اون سپرت بشن؛ اون
رومو می بینی یاسمین!

تازه فهمید تمام این تحقیر کردن ها و عصبانیت
بخاطر برخوردش با آن جوان است که اصلا نمی
دانست کیست. بغضش را با

آب دهانش قورت داد. تصویر چهره ی هومن مقابل
چشمش مثل رعد و برقی لحظه ای آمد و محو
شد. از تپش قلبش، بغضش

سنگین تر شد. چشم آرامی گفت و خواست
برگردد که بهمن گفت:

_کجا؟ عادت کردی فرار کنی؟

کم مانده بود اشک یاسمین دربیاید. به این گناه
های نکرده و مجازات شدن ها و دادگاه قضاوت پدر
هیچ وقت عادت نمی کرد.

صدایش کمی لرزید:
_می خواستم لباس عوض کنم!
نسرین مداخله کرد:
_برو مامان جان .یه دوشم بگیر خستگیت دربیاد.
یاسمین نگاه کوتاهی به مادرش کرد و با ببخشید
کوتاهی سمتِ اتاق پا تند کرد .بهمن موبایلش را
روی میز رها کرد و سر جای
قبلش نشست .نسرین نگاهش کرد.
_باز چرا شروع کردی؟ چه کار کرده که خط و
نشون می کشی؟
بهمن عقب تکیه داد و چشم های عصبی شم
سمت او چرخید:
_خودش فهمید که چپید تو اتاق؟
نسرین با حرص گفت:
_غیر از این قفس جایی نداره که بخواد فرار کنه
جلوی چشم تو وایسه تا ابد باید به جرم نکرده،داد
و هوار تو تحمل کنه
بهمن صاف نشست:
_سربه سر من نذار نسرین و ادای...
دست نسرین بالا آمد و گفت:
_خیلی خب .من هیچی نمیگم بهمن ولی یه
کم...فقط یه کم بشین فکر کن بین این بچه چه
گناهی داره؟ اشتباهش چیه که دائم
سیل تیرهای عصبانیت تو میشه خواهش می
کنم دست بردار.می ترسم از روزی که ..
_بس می کنی یا نه ؟

دست نسرین افتاد . سرش کمی عقب رفت و
تکان خورد:

_چشم . بازم چشم . میگم چشم چون می خوام
بدونم خودت کی از این همه چشم شنیدنای
زورکی خسته می شی . کی از این مدل
زندگی کردن خسته میشی ؟ کی!
بهمن جای هر حرفی سر چرخاند و نگاهش را به
صفحه ی کم صدای تلویزیون دوخت . وقتی نسرین
رفت ، سرش را به پشت
مبل تکیه داد . نگاهش چند ثانیه سمت پلکان اتاق
ها چرخید . صدای تق بسته شدن در آمد . چشم
هایش را بست . خودش از همه
خسته تر بود.

وسایل _____ داخل کیفش را چک کرد و بعد بلند
شد . خسته و کسل بود . شب قبل بعد از آمدن
شاهین فقط خدا خدا کرد که جنجال نشود .
انگار خدا هم شنید که بهمن خیلی زود به بهانه ی
سردرد خاموشی را زد و هر کس در اتاق خودش
پناه گرفت . تا صبح درست
نخوابید . حس خوبی نداشت . از همه بدتر فکر
هومن بود که رهایش نمی کرد . دلش پیش آن آینه
ی شکسته بود و خودش درگیر
حسرتی که یک بار انتخاب و استقلال را تجربه کند .
صدای پریا در ذهنش پیچید که می گفت تقصیر
خودش است و مدام کوتاه

می آید اما چه می کرد؟ مقابل پدری که برخورد
اتفاقی را چوب می کرد و توی سرش می کوبید،
چطور قد علم می کرد و حق
می خواست؟ آینه و طرح چهره ش فقط یک بازی
همه سر باخت بود . هومن نمی توانست برایش
شانسی باشد . با صدای تیک
باز شدن در تکانی خورد. سلام و صبح بخیر گفت
. نسرین با دیدنش لبخند زد و گفت:

_ تازه اومدم صدات کنم. زود بیدار شدی ! بیا صبحانه
بخور.

_ میل ندارم مامان . با آژانس برم یا خودت می بریم؟
_ امروز ماشین و از صبح شاهین خواسته آژانس
می گیرم برات . بدون صبحانه هم نمیشه
یاسمین آرام تشکر کرد . نسرین فهمید او گرفته
است . یاسمین در حال بستن دکمه های مانتویش
بود
که نسرین جلو رفت و دست به صورتش کشید .
آرام گفت:

_ یاسی ... مامان باز دیشب نخوابیدی؟
یاسمین با لحظه ای مکث سعی کرد لبخند بزند و
به او نگاه کند:

_ رعد و برق زد . یکی دوبار از خواب پریدم.
_ تو که از رعد و برق نمی ترسیدی دیگه
_ نترسیدم . خوابم سبک بود.

_ پس تو فکر و خیال بودی که نتونستی بخوابی!

یاسمین کمی نگاهش کرد . این بار سعی نکرد
ناراحتی ش را پنهان کند و سکوت را ترجیح داد .
نسرین دستش را با مهربانی
بین دو دست خودش گرفت:
_می دونم ناراحتی یاسمین ولی من مطمئنم یه
روز نتیجه ی این صبوری و خانومیتو می گیری
عزیزم .خدا برای بنده هایی که
خیلی دوسش داره، امتحانای بیشتری می ذاره.
یاسمین با بغض گفت:
_کل زندگی من امتحانه مامان؟ انصافه ؟ این همه
روز و شب گرفته و بخت بد؟
_تو تازه نوزده سالته خیلی راه داری که بخوای
واسه همه زندگیت بدبختی یا خوشبختی تعیین
کنی .هیچ کس خوشبختی و
بدبختی رو کامل تجربه نمی کنه همیشه یه وزنه
ای هست که طرف دیگه رو سنگین تر می کنه
اونم باورامونه
یاسمین به چشم های زن خیره شد و سوالی را
که مدتها بود مغزش را می خورد؛ پرسید:
_تو خوشبختی مامان؟
نسرین لبخند زد.
_پیش خودت فکر کردی نیستم؟
یاسمین سر تکان داد:
_نه نه بخدا .فقط سوال کردم.

_سوال قشنگی پرسیدی .خیلی خوبه آدم دلش بخواد بدونه دیگران چقدر خوشبختن اما نه درجایی که بخواد سبک و سنگین کردن زندگیشو گردن خوشی یا تلخی روزای دیگران بندازه.

دست به صورت او کشید.لبخندش عمیق تر شد:
_خوشبختی رو باید خودت بسازی یاسمین .
آدمهای اطرافت توش مهمن اما خودتی که در نهایت مهر تایید روی خوب یا بد زندگیت می زنی .زندگی و با تموم تلخی هاش دوست داشته باش تا جواب محبتتو بگیری.
یاسمین به چشم های مادر خیره ماند .همیشه انگار غمی ته این مردمک های قهوه ای و درشت پنهان بود .غمی که نمی دانست مقصرش به او خیلی نزدیک است .چشم بست و گونه ی مادر را بوسید .نسرین بغلش کرد.کنار گوشش گفت:

_من خوشبختم که خدا تو رو بهم داد.
جمله ش نصفه بود اما دل دخترک گرم شد .
نفهمید چقدر پشت این جمله ی پر احساس درد پنهان شده.چند دقیقه بعد به اصرار نسرین لقمه ای کوچک در دهانش گذاشت و با رسیدن آژانس بیرون رفت .ماشین بر خلاف بقیه ی راننده ها ترجیح داد از

خیابان های فرعی برود و از پشت خانه ی آنها
پیچید .نگاه یاسمین به فضای سبز روبروی پنجره
ی اتاقش افتاد .قلبش تکان
خورد .در یک لحظه خودش هم نفهمید چرا از راننده
خواست که ماشین را نگه دارد .راننده از داخل آینه
نگاهش کرد .یاسمین
ببخشیدی گفت و پیاده شد .گفت سریع بر می
گردد .به طرف دیوار پشت خانه شان و اتاق خودش
رفت .با چشم دنبال یک بسته ی
سفید و کوچک گشت .درست کنار دیوار رها شده
بود .خیس بود .خم شد و بسته را برداشت .
دلشوره داشت .فکر می کرد الان
خورده های آینه کف دستش می ریزد اما آینه
سالم بود .نیمرخش در آینه ی کوچک نقش بست .
چهره ی هومن دوباره در آینه
جای خودش را گرفت .نتوانست رهایش کند .بسته
ی خیس و مچاله را داخل کیفش فرو کرد .خیال که
گناه نبود .دلش خیال همین
آینه را خواست .حتی یک خیال یواشکی...

مقابل آموزشگاه با سایان برخورد کرد .پریا هنوز
نیامده بود .سایان کنارش روی صندلی نشست و
کیفش را کنارش گذاشت .
_دیشب یهو منو قال گذاشتی ،رفتیا!
یاسمین با شرمندگی نگاهش کرد:

_ببخشید . شاهین توی ماشین بود و عجله داشت.

_آره . دایی م گفت.

یاسمین نگاهش را گرفت که التهاب درونی ش لو
نرود . سکوتش طولانی شد. سایان دوباره گفت:

_طرح دایمو دیدی؟ چطور بود؟

یاسمین با کمی مکث گفت:

_آره.

_خب . کی تموم میشه ؟

_من نمی تونم چنین طرحی بزnm سایان . از داییت
عذرخواهی کن.

سایان جا خورد:

_وا . مگه چی بود که میگی نمی تونی؟ خودش که
می گفت پرتره س.

_من نمی تونم خیلی فانتزی و توضیحی کار کنم .
بهتره سفارشش و بده به یکی که حرفه ای باشه

لب های سایان آویزان شد:

_حالا تو شروع می کردی،بعد...

_نمی تونم . واقعا معذرت می خوام.

قاطعیت یاسمین راه را براصرار دیگری بست . باشه
ای گفت . یاسمین لبخند کم جانی زد و تشکر

کرد . پریا با سرخوشی آمد و

کنارشان نشست . فرصتی برای بحث دیگری نماند .

استادشان آمد اما همه ی حواس یاسمین به
طرحی بود که دلش می خواست

بزند و نمی شد . روی کاغذ سیاه شده، نمی شد
طرح سلامتی زد.

#فصل_سوم

#پست_دوازدهم

پریا با ناراحتی گفت:

_یاسی خودتو لوس نکن . زود برمی گردیم. حالا که
شانس رو کرده و آموزشگاهم تعطیله
لبخند کمرنگی زد. بی حوصلگی از سر و رویش می
بارید:

_به خدا بحث دیرو زود شدن نیست . خسته م .
می خوام یه کم قدم بزنم بعدم برم خونه
شاهین سوئیچ را در دستش جابه جا کرد و گفت:
_خیلی خب . اول تو رو می رسونم بعد می ریم
دنبال لباس.

_نه خیاط مزون فقط این یکی دوساعت اونجاس .
برین که زودتر کاراتون انجام شه یه هفته بیشتر
نمونده.

باخیلی خب گفتن شاهین، پریا هم دیگر نتوانست
اصراری کند . یاسمین با هر دو دست داد و به
سمت دیگر خیابان رفت . دلش

می خواست امروز را خودش با اتوبوس و مترو به
خانه برود . قرار بود مادرش با پدرش صحبت کند که
کم کم بتواند جواز این

ازادی کوچک را بگیرد اما با بحثی که دوهفته ی پیش بعد از برخورد با مشیری و پسرش شد ؛ دیگر نسرین هم حرفی نزد.

کوچک ترین بحثی میانشان، جو خانه را مثل یک زندان و پایگاه نظامی می کرد .مخصوصا وقتی بهمن خانه بود .آهی کشید و گوشه ی چادرش را نگه داشت .وارد خیابان فرعی پارک شد تا از سمت دیگر به ایستگاه اتوبوس برسد که صدای بوق ماشینی را شنید .لحظه ای مکث کرد اما توجه نکرد و راهش را ادامه داد . دقیقه ای بعد که وارد کوچه شد، ماشین سفیدی مقابلش ایستاد .ترسید و خودش را کمی عقب کشید . هومن بلافاصله در را باز کرد و پیاده شد .وقتی سلام کرد قلب دخترک ریخت. هومن لبخند زد و دو دستش را مقابلش بالا گرفت: _معذرت می خوام اگه ترسیدی .هر چی کنار پیاده رو تک بوق زدم،جواب ندادی. چادر یاسمین میان مشتش کوچکش جمع شد و نگاه معذب و نگرانش در اطراف چرخ خورد.به زور توانست سلام او را جواب دهد. اصلا نمی دانست او در آن ساعت آنجا چه می کند .هومن جلوتر رفت و گفت: _به سایان تلفن زدم که ببینم کی کلاس تموم میشه گفت ساعت اخر کنسل شده .منم به فال نیک گرفتم.

یاسمین نگاهش را مهار کرد تا سمت او نچرخد .
صدایش تحلیل رفته بود:
_سایان با من نیست.

_اونو که تو خونه می بینم؛ با خودت کار داشتم.
یاسمین لحظه ای نفسش را نگه داشت تا بتواند
حجم اضطراب و هیجان و احساسی را که به
قلبش هجوم آورده بود، مهار کند.
بدون _____ آنکه به او نگاه کند، گفت:
_به سایان گفتم که نمی تونم کاری ارائه بدم .
خدا حافظ.

بعد هم راهش را کشید برود که هومن گوشه ی
چادرش را گرفت . قلب دخترک مال خودش نبود . با
هیجان و ترس به انگشتان
او که چادرش را مهار کرده بود، نگاه کرد . هومن آرام
گفت:

_خوب فهمیدی منظور من چیه که اینجام . کار
بهونه س . اصل قصه اون آینه بود که بعید می
دونم مفهومش و نفهمیده باشی.
یاسمین ساکت بود . فهمیده بود . خوب هم فهمیده
بود اما او چه می دانست که چه قانون بی رحم و
سلطه گری او را از هر
انتخابی منع کرده ! با سکوتش ، هومن روبروی او
ایستاد و فاصله ش را کمتر کرد:
_اجازه بده حرف بزنیم. شاید دلیل قانع کننده ای
وجود داشت که منم مثل تو راحت به خودم بگه نه
نشدا!

یاسمین گوشه ی چادرش را از دست او بیرون کشید . قدمی پس رفت . صدایش می لرزید . این شکستن قانون ها دست او نبود .

من حرفی ندارم . لطفا...

هومن به صورت بی رنگ دخترک خیره شد و میان حرفش پرید:

_یه دلیل قانع کننده بیا که برم و پشت سرم نگاه نکنم .

یاسمین پلکی زد:

ببین آقا . من...

چشم هایش سمت او چرخید و زبانش بند آمد .

چشم های او مثل لیزر قلبش را نشانه گرفت .

حالت نگاهش بندی بود که به زبانش

بسته شد و لالش کرد . هومن لبخند زد . یاسمین

فوری نگاهش را دزدید . کم مانده بود وا دهد .

_می شنوم ! منتها اگه اشکالی نداره ، تو ماشین!

یاسمین چشم هایش را بست تا خام خواسته ی

دلش نشود و پایش را از حدودش فراتر نگذارد . تمام

توانش را جمع کرد و گفت:

_من نه هم مسیر خوبی م ، نه آدم مناسبی . توی

هیچ ماشین شخصی هم نمی شینم . خواهش

می کنم این کارو تکرار نکنین .

بعد هم سریع از کنار او رد شد و هومن را مبهوت

سر جای خودش باقی گذاشت . مقابل اولین

تاکسی را هم گرفت و آدرس خانه

را داد .هوای گرفته ی روزهای آخر پاییز حالش را
بیشتر به هم ریخت.دلش می خواست گریه کند
اما بغضش را محکم نگه
داشت . نمی خواست بهانه ای برای نسرين
بتراشد که سوال و جوابش کند .این بغض برای
شب های تنهایی ش همدم خوبی بود.
مقابل خانه از ماشین پیاده شد .نسرين از در بیرون
آمد و با دیدنش گفت:
_ا؟ تو نرفتی با بچه ها؟
سلام کرد و سرش را بالا انداخت:
_خسته بودم .گفتم زودتر برگردم.
نسرين در را دوباره باز کرد و گفت:
_خب برو تا یه کم استراحت کنی،منم برگشتم .
یه کمی می خوام واسه خونه خرید کنم.
چشم گفت .دلش می خواست یک روز این چشم
گفتن ها را بالا بیاورد .قبل از اینکه برگردد ، نسرين
دست سردش را گرفت.
ابرو درهم کشید:
_خوبی ؟ مریض شدی؟
فوری لبخند زد و گفت:
_نه هوا سرده خب!
نسرين مشکوک نگاهش کرد اما چیز دیگری نگفت
.یاسمین وارد خانه شد و نسرين رفت .با پاهایی
خسته وارد شد و مستقیم
سمت اتاقش رفت.

لب تخت نشست و به گوشه ی چادرش خیره شد . درست همان قسمت چادرش را که او گرفت . صدای او در گوشش زنگ زد . بغض کرد . حتی از فکر کردن به او هم می ترسید اما دلش...

دلش بدون اعتنا به فکرهای او کار خودش را پیش می برد . این توجه ها درگیرش کرده بود . انگشت زیر پلکش کشید و لباس هایش را عوض کرد . کیفش را داخل قفسه ای گذاشت و کتاب هایش را برداشت که چشمش به لوازم طراحی ش افتاد . کتاب ها را سر جایش گذاشت . تصویر او در آینه ی خیالش منعکس شد . لبخند تلخی زد . کاغذهای طراحی ش را برداشت و پشت میز نشست . مداد را میان دو انگشتش نگه داشت . این بار طرحی مقابلش نبود . یک خیال بود . خط های منحنی و شکسته در کاغذ نقش زد . طرح کشیدن یک جفت چشم قهوه ای روبرویش آمد . صورت استخوانی و موهای لخت و پریشان شده ، خودشان را در قلب کاغذ جا دادند . این تصویر داشت می شد بلای جاننش . پشیمان شد و خواست مچاله ش کند اما نتوانست . به خودش حق داد که

برای یکبار یواشکی رویا ببافد و تن خیال های
دخترانه اش کند . به خودش حق داد که افکارش را
به رویاهایش بفروشد . کاغذها
را پشت و رو کرد تا مقابل چشمش نباشد . سرش
را روی دست هایش گذاشت و چشم هایش را
بست . خوابش می آمد . صورتش
را روی انگشتان قفل شده اش گذاشت . به قاب
عکس کوچک روی میز خیره شد . هیچ وقت عکس
خانوادگی نگرفتند . همیشه این
قاب از عکس های انفرادی پر می شد . خسته بود .
از این همه سرکوب شدن خسته بود . از این همه
فاصله و سکوت و سردی
عاصی بود .

نفهمید چقدر گذشت که حس کرد کسی نگاهش
می کند . فوری چشم هایش را باز کرد و سر
چرخاند . خشکش زد . بهمن بالای
سرش بود و چند برگه ی کاغذ های طراحی اش را
نگاه می کرد . با بلند شدن سر دخترک نگاه بهمن
هم سمتش چرخید . با یک
فرق اساسی . قلب دخترک دیگر مال خودش نبود .

#پست_سیزدهم

فوری صندلی اش را عقب داد و بلند شد . کم
مانده بود سگته کند . آخرین طرحی را که کشید ،
طرح چهره ی هومن را زده

بود. نصفه نیمه بود اما هرکس نگاهش می کرد، می فهمید که طرح چهره ی یک مرد است با چشم های درشت و روشن . بهمن طرح ها را سمتش گرفت و ابرو درهم کشید: _سلامت کو؟

طرح ها را مضطرب گرفت و سلام کرد . نیم نگاهی به طرح ها کرد . خبری از چهره ی هومن نبود اما جرات نکرد حتی نفس راحت بکشد . حواسش به برگه ها بود که بهمن گفت:

_چرا ترسیدی؟

تکانی خورد و سر بلند کرد . نگاه او مثل یک بازپرس بود که می خواهد اعتراف بگیرد اما یاسمین فوری گفت:

_نترسیدم . راستش ... یهو اینجا دیدمتون ... غافلگیر شدم.

بهمن با دقت نگاهش کرد. مطمئن بود او ترسیده . پلکی زد.

_نسرین نباشه که تو به فکر چیزی نیستی . مامانت کو؟

کاغذها را میان دستش لوله کرد:

_رفت خرید . قرار بود زود بیاد.

_خیلی خب . یه چایی آماده کن تا من لباس عوض کنم.

یاسمین چشم آرامی گفت . بهمن سمتِ در رفت .
نگاه یاسمین سمت برگه های روی میز برگشت . با
دیدن کاغذهای پشت و رو
ابروهایش باز شد . یادش آمد که طرح ها زیر
دستش بوده والا بهمن دیده بود . تپش قلب گرفت .
شانس یکبار به مددش آمد والا
معلوم نبود الان چه برخوردی می دید .
_حواست کجاست؟

از جا پرید . بهمن سمتش چرخید و با دقت بیشتری
نگاهش کرد . وزنه ی سنگینی درنگاهش بود که
دخترک هیچ وقت جرات نمی
کرد مستقیم در چشم هایش نگاه کند . آرام بله ای
گفت . بهمن فقط کمی نگاهش کرد . از همان نگاه
هایی که نفس یاسمین را بند
می آورد . بعد هم بیرون رفت و دخترک نفسش را
تکه تکه از سینه بیرون داد . فوری کاغذها را زیر
میزش گذاشت و باقی
وسایلش را رویش گذاشت . موهایش را با دست
محکم جمع کرد و کشی دورشان انداخت . بلوز و
شلوار مناسبی تنش بود که بهمن
نتواند ایراد بگیرد . به آشپزخانه رفت . چایی ساز را
روشن کرد . کیک کوچک و خانگی مثل همیشه
داخل یخچال بود . نسرين همه
ی تلاشش را می کرد که چیزی در خانه کم نباشد
اما یاسمین همیشه حس می کرد این ها حفظ
ظاهر است . تکه ای گمشده یا

پنهان شده از پازل زندگی آنها وجود دارد که او بی خبر است. شاید هم زیادی حساسیت خرج می کرد و باید به حرف مادرش گوش می داد که اخلاق همه یک جور نیست. آنها هم به صرف اخلاق بهمن این طور جو خشک و سردی را تحمل می کردند.

چایی را همراه دارچین دم گذاشت. خودش خیلی دوست نداشت اما می دانست پدرش طعم های مختلف چای را دوست دارد.

برشی از کیک را داخل پیش دستی گذاشت. ظرف میوه را هم آماده کرد. با دیدن سیب و موز و انار لبخند زد. اناری را شست و با دقت دانه کرد. حواسش بود که یک موقع چای نجوشد. فوری انارهای دان شده را با میوه های پوست کنده داخل ظرف گذاشت. از دیدن میوه ها و کیک و چای خوش رنگش ذوق کرد. دلش غنچ رفت. با اینکه هیچ وقت لبخندی از طرف پدرش نمی دید و حتی یادش نمی آمد کی آخرین بار در آغوشش رفته اما دلش برای او می کوبید. خودش را هم می کشت، نمی توانست منکر علاقه ی بیش از حدش به او شود. شاید همین هم بود که بر خلاف حرف های بقیه شرایط سختش را تحمل می کرد،

صبورتر می شد و هیچ وقت روبروی او نمی ایستاد
تا برخلاف خواسته ش حرفی بزند . سینی را
برداشت و بیرون رفت. اصلا

نفهمید کی او بیرون آمده و مقابل تلویزیون خاموش
نشسته است. عجیب بود که صدایش نکرده بود .
چشم های بسته ش می گفت

هنوز خسته است . بی صدا جلو رفت و وسایل را
روی میز چید . لای پلک های بهمن باز شد .
یاسمین لیوان چای و کیک را کنار
هم گذاشت و آرام گفت:

_بخشید دیر شد.

نگاه بهمن روی دانه های پرک شده ی انار بود .
انگار جسمش آنجا بود و روحش جایی دیگر .
یاسمین سکوت او را که دید،

خواست برگردد که بهمن صدایش کرد . صدایش
آرام بود . قلب دخترک لرزید . نگاه پدرش امروز با
همیشه فرق داشت . چیزی

ته آن مردمک های سرد امروز می جوشید که یک
عمر آرزویش بود . مثل یک آغوش گرم و پدرانه که
هیچ وقت روی

پرمهرش را ندید. نگاهش که پایین افتاد، بهمن گفت:
_کی بهت گفت این میوه ها رو پرک کنی؟

لحنش تلخ بود . با چشم هایش هم خوانی
نداشت . چهره ی یاسمین از تعجب و ناراحتی جمع
شد:

_هیچ کس . فقط گفتم خسته این و...

مکت کرد .آرامتر گفت:

_می دونم حساسین بابا ولی حواسم بود.
نگاه بهمن طولانی شد .یاسمین نمی دانست چه
باید بگوید که بهمن لیوان چایی را برداشت و کنترل
تلویزیون را هم دست گرفت.
یاسمین نفسی گرفت و خواست برود اما بهمن باز
صدایش کرد:

_از فرار کردن خسته نشدی؟
با مظلومیت نگاهش کرد و بهمن ادامه داد:
_بشین همینجا.

سینی را روی میز گذاشت و روی یکی از مبل ها
نشست .بهمن تلویزیون را روی شبکه ی یکی از
فیلم ها نگه داشت و کنترل
را سرجایش گذاشت:

_از کی تا حالا طراحی می کنی؟
_دوسه سالی هست.
_کلاس رفتی؟

_نه بدون مشورت با شما که کاری نمی کنم.
بهمن با لحنی گزنده گفت:
_فکر می کنی نمی دونم با مامانت هم دستی
می کنی و این اون ور می ری؟

یاسمین سریع گفت:
_نه به خدا بابا ...یعنی...

با نگاه بهمن ساکت شد. عادت به این هم صحبتی
ها نداشت. در کل سال باید موضوع مهمی پیش
می آمد که حتی هم صحبت
شوند و حالا نمی دانست چه شده که پدرش
سکوت را ترجیح نمی دهد. بهمن با کمی مکث
گفت:

_یه آموزشگاه درست ثبت نام کن و برو.
سر یاسمین در جا بالا آمد. بهمن نگاهش نمی
کرد ولی حرفش را ادامه داد:
_نزدیک آموزشگاه کنکورت باشه نمی خوام خیلی
اینور اونور بری. ولی جدی ادامه بده.
نگاه دخترک روی نیمرخ پدرش خشکیده بود.
سنگینی نگاهش بهمن را مجبور کرد سر بچرخاند
و مستقیم نگاهش کند:
_چی و نگاه می کنی؟

یاسمین دست و پایش را جمع کرد تا از ذوق بالا
نپرد:

_آخه .. مامان ... سختشه بخواد دو بار ببرتم.
_خودت برو. منتها هر روز از آژانس ماشین بگیر.
سرتو بنداز پایین برو وبیا. هرجایی هم نه یه جایی
که معتبر باشه. روشنه
که

یاسمین فقط نگاه کرد. بهمن ابروهایش را درهم
کشید:

_چرا زل زدی به من؟
لب های دخترک آرام تکان خورد. لبخندش محو بود:

_ممنون بابا.

انگار ضربه ای محکم توی سر بهمن خورد. فوری نگاهش را گرفت. لحنش سخت تر و محکم تر شد: _اگر مثل بچه ی ادم حرفتو بزنی، دشمنت نیستم که بخوام زندانیت کنم تو خونه حرفاتو بزنی. یادت نره که سواستفاده نکنی. حواسم بهت هست.

_چشم.

_جایی رو بلدی؟

_من نه ولی می دونم پریا یه جا می رفت که یه مدت رنگ روغن یاد بگیره اما نصفه ولش کرد. _با مامانت برو همونجا. اگه مشکلی نداشت ثبت نام کن.

_چشم.

بهمن چشم هایش را بست و محکم گفت:

_این قدر نگو چشم. پاشو برو به درست برس. یاسمین هنوز نشسته بود. بهمن انگار داشت از موضوعی خسته می شد. شاید هم کم می آورد. نگاهش کرد. یاسمین تکانی خورد.

بلند شد و دوباره تشکر کرد. فکرش را هم نمی کرد یک مرتبه چنین چیزی از طرف پدرش پیشنهاد شود. با ذوق به اتاق رفت.

گوشی را برداشت و به پریا پیام داد که چه اتفاقی افتاده. بهمن میان سالن نشسته بود و چشمش به دانه های انار بود. وقتی به

خودش آمد که سنگینی نگاه نسرین روی دانه
های کف دست او خیره مانده بود . بهمن بیست
سال بود که انار نمی خورد . دانه ها
را نخورده روی ظرفش ریخت و گفت:
_ یاسمین و بیر کلاس طراحی حرفه ای با سیاه
قلم ثبت نام کنه

چهره ی نسرین باز شد . چادرش روی دستش
آویزان شد . بهمن شبکه های تلویزیون را عوض کرد
و نسرین گفت:

_ خودت تو خونه نشستی و بره کلاس ؟
چشم های بهمن در جا برگشت . صورت نسرین
سرخ بود . دندان به هم فشرد و ادامه داد:
_ شایدم وقتش شده که ..

بهمن با مکث او چهره اش جمع شد:
_ که چی؟ حرفتو نصفه ول می کنی که چی؟
_ هیچی ! فرقی به حال نداره . فرقی به حالت
نداره .

به انارها نگاه کرد . پوزخند تلخ و زهرآلودی زد:
_ عادات داره عوض میشه خوبه خیلی خوبه
بهمن کنترل را روی میز کوبید و نسرین سمت اتاق
رفت و در را به هم کوبید . چادرش را روی تخت
خواب پرت کرد و نشست .

هرچه می کرد گاهی تحمل نشخوار گذشته را
نداشت . حتی بخاطر یاسمین هم تحمل
نداشت . گاهی می خواست همه چیز را مثل

یک کاغذ مچاله کند و توی سطل آشغال بیاندازد و نمی شد.

خستگی و پشیمانی گاهی مثل یک پيله ی تنگ و سخت می شد و نمی توانست هوار بکشد، نمی توانست فرار کند. تا کی می خواست تاوان یک اشتباهش را بدهد؟

#پست_چهاردهم

دو دستش زیر سرش قلاب بود. به یاسمین فکر می کرد و موقعیتی که می توانست راحت رویش چشم ببندد و فراموش کند. چند

باری هم همین خیال به سرش زد ولی نمی دانست چه کششی وجود دارد که نمی تواند بی خیال شود. نچی گفت و روی پهلو

چرخید. به صفحه ی موبایلش نگاه کرد و بی اراده صفحات چت را باز کرد. شماره ی یاسمین را از گوشی سایان برداشته بود.

صفحه ی خالی چت را باز کرد. همان شبی که با گوشی سایان هم صحبت شدند اما با توجه به اوصافی که از پدر او شنید،

پشیمان شد. به غرورش هم برخورده بود اما باز هم این حس بیشتر بود تا دوباره فرصتی بیابد و سر راه او سبز شود. هنوز

همان عروسک و گل رز آبی روی پروفایلش بود. برای اینکه وسوسه نشود پیامی دهد، گوشی را بست و دوباره طاق باز افتاد.

سکوتش در این چند روز باعث شده بود شایان
کلی متلک بارش کند و بخواهد از زیر زبانش حرف
از پشیمانی بکشد اما وا

نداد. فقط نگاه کرد و بعد هم راهش را کشید و
آمد. وقتی پدرش هم گفت کارش دارد، عذر خواهی
کرد که اگر می شود به بعد

موکولش کند. هرگز با تعجب نگاهش کرده بود اما
هومن با لبخند خیالش را راحت کرده بود که حالش
خوب است. نچی کرد و

دست لای موهایش کشید. دوباره روی پهلو چرخید
و چشم هایش را بست. باید کمی می خوابید. کم
کم مغزش داشت درد می

گرفت. میان خواب و بیداری بود که حضور مادرش را
حس کرد و سر چرخاند. سودابه با لبخند دست
پشت کتفش کشید:

چه وقت خوابه مامان جان؟

دستش را زیر سرش گذاشت و دوباره به پشت
خوابید. لبخند زد:

خسته بودم.

سودابه کمی چشم هایش را کاوید. انگار دنبال
حرف خاصی می گشت و پیدا نمی کرد.

چیزی شده هومن؟

نه قربونت برم. چی شده؟ یه کم تنم کوفته بود.

گفتم امروز زودتر پیام و بخوابم.

سودابه با نگرانی براندازش کرد:

نکنه سرما خوردی!

هومن صاف نشست و سودابه کمی خودش را
عقب کشید:

_ا! چرا یهو بلند میشی مادر؟

هومن خم شد و صورت زن را محکم بوسید:

_ببین، سالم، سالم، پانشی از اون سوپ آبکیا
درست کنیا.

سودابه سرش را معترض عقب برد:

_دستت درد نکنه عزیزم.

_دست تو درد نکنه فدات شم، چلو گوشت بپز.

هم چین چرب و چیلی که جیگرم حال بیاد.

سودابه وایی گفت و با تعجب نگاهش کرد، شایان
از چهارچوب در داخل آمد.

_دیدي مامان سودي خوبه اين غول بچه تون.

هومن سر چرخاند و با تعجب او را دید:

_تو کجا بودی؟

_سرجام!

_سرجات ور دل مامان منه یه سره؟

شایان از پشت سر سودابه خم شد و طرف دیگر

صورت زن را بوسید و با خنده گفت:

_بترک!

هومن بالشش را توی سر او زد و سودابه از جا

بلند شد.

_دعواتون و بذارین واسه بعد که باباتون با آقا

شاهرخ بیرون منتظرن، بعدم شام بخورین.

_آبجی مگه نیست؟

_نه نامزدیه امشب!

هومن تعجب کرد:
_نامزدی؟ کی؟
قبل از سودابه ، شایان گفت:
_دوستِ سایان!
چشم هومن در جا چرخید:
_دوستش؟ کدوما؟
شایان با نگاهی خیره به او گفت:
_دوستاشو تو می شناسی؟
با نگاه برزخی و چپ هومن خنده ش را خورد و به
مادر بزرگش نگاه کرد:
_من اسمش یادم نیست ماما سودی. شما می
دونی. نه ؟
سودابه با تعجب نگاهش را میان پسرها چرخاند و
گفت:
_والا درست یادم نیست ولی سایان یاسی ، پری
زیاد می گفت . حالا کدومشون نمی دونم . چطور؟
شایان از زیر چشم به هومن نگاه کرد که چشم به
دهان مادرش دوخته بود . بعد هم گفت:
_مهم نیست حالا . زنگ می زنم از خودِ ماما یا
سایان می پرسم . شما برو کار داری.
سودابه سری تکان داد و بیرون رفت اما چند بار
برگشت و نگاهشان کرد . انگار مشکوک شده بود .
به محض بسته شدن در
اتاق هومن یقه ی شایان را از پشت سر گرفت و او
را سمت خود کشید . شایان جا خورد و بلند گفت:
_یقه م جر خورد. چته ؟

هومن با چهره ای جمع شده گفت:
_چی زرت و پرت می کنی تو؟ نامزدی کی رفتن؟
شایان یقه ش را از دست او بیرون کشید و با اخم
هایی درهم گفت:

_به تو چه ؟ مفتشی؟
هومن گردن کشید و با چشم هایی گرد شده
گفت:

_می زنم فک مکت و میارم پایین ها!
شایان سرش را جلو برد:
_منم ماچت می کنم میگم دستت درد نکنه دایی
جان!

هومن عصبی نگاهش کرد و شایان خندید:
_البته همون هومن خره بیشتر مزه میده.
_شایان فکتو می جنبونی یا نه ؟
شایان خیره نگاهش کرد و گفت:
_یاسمین!

انگار کسی پتک محکمی توی سر هومن کوبید .
ابروهایش باز شد و نگاهش مات ماند .انگار به
جای خون یک لحظه یخ در
رگ هایش شناور شد .شایان خیره نگاهش کرد:
_داداشش!

هومن گیج نگاه کرد .شایان خنده ش را خورد .
پشت دستش را تخت سینه ی او زد:
_مجنون !میگم داداشش با پریا .اون یکی دوست
سایان!گرفتی یا منگی هنوز؟
هومن تکانی خورد .چهره ش جمع شد:

_داداشش با کی؟ پس خودش...
بعد چهره ش باز شد و با صورتی که در جا رنگ
عوض کرد سمت او هجوم برد .شایان در رفت و با
خنده گفت:
_رم کرد.فقط خاک تو سرت .خاک از نوع اعلاء...

هومن نفسش را بیرون فوت کرد:
_تو روح جد و اباد داشته و نداشته ت نکبت.
شایان دست به کمر کنار تردمیل او ایستاد و گفت:
_منو دور می زنی .می فرستمت قبرستون اون
وقت!

_الاغ این جوری رو دست می زنن؟
_تو که هی طفره می رفتی!
هومن سرجایش نشست و دست لای موهایش
کشید:

_حالا برو بشین تو حنا .خوش باش.
شایان آرنجش را روی دسته ی دستگاه گذاشت و
نگاهش کرد:

_چه مرگته تو خب؟

_سنگ رو یخم کرد.

_کی؟

_دختره!

_خب نوش جونت.

هومن چپ چپ نگاهش کرد .شایان جلو رفت
.دست روی زانو گذاشت و کمی خم شد:

_من نگفتم این دختره پا بده نیست؟ بدون اجازه از خانواده ش آبم نمی خوره! بعد تو راه افتادی رفتی سراغش چی گفتی؟

_چی می گفتم؟ وای نمی ایسته حرف بزnm .در رفت.

ابروی شایان بالا پرید .خودش هم ایستاد و به کمد پشت سرش تکیه داد:

_دررفت؟

_آره بابا.

_مطمئنی چیزی نزده بودی که رفتی؟ یهو حرکتی چیزی بزنی دختره وحشت کنه ؟ از تو بعید نیستا! هومن نگاهش کرد:

چرا . دو پگ چرت و پرت از جنسایی که تو و بابات وارد کردین .درد بخوری غول بیابونی!دو بسته شکلات به اون گندگی رو تو خوردی؟

_گمشو بابا.

_گم میشم .فعلا پاشو بیا بریم بابا انگار کارت داره . بعد بهت می گم جای اینکه دمر بیفتی و از ناراحتی سنگ روی یخ شدن،

چند بسته کاکائو کوفت کنی، چه کار کنی؟

_از کی تا حالا کار چاق کنی شدی!

_از وقتی سایان خواهر منه و خیلی بهتر از تو می دونم چطور بکشمش جایی که یاسی خانمم بکشه و بیاره .اونم جوری که

نتونه در بره!

ابروهای هومن به هم نزدیک شد .شایان
چشمکی برایش زد و رفت که هومن از جا پرید:
_وایسا ببینم...
شایان دست بلند کرد:
_بابا جون گفت زود بریم بیرون .کار داره .بعد به
خانم یاست فکر کن.
هومن فحشی به او داد .شایان می دانست او
بدش می آید که ذهنش درگیر شود ولی کوتاه
نیامد و مجبورش کرد بیرون برود...

#پست_پانزدهم
هومن با کنجکاوی نگاهی به برگه هایی که روبه
رویش بود ،انداخت و گفت:
_اینا چیه بابا؟
هرمز نگاهی به شاهرخ کرد و با لبخند گفت:
_شما زحمتشو بکش و توضیحشو بده.
هومن با تعجب نگاه کرد و شاهرخ با متانت دست
روی چشم گذاشت و سمت هومن چرخید:
_یادته درمورد سهام یه کارخونه صحبت کردیم؟
ابروی هومن بالا رفت و صحبت های کوتاهی که
ردو بدل شده بود،یادش آمد .شایان با طعنه گفت:
_معلومه که مغزت سالمه و ضربه ای چیزی توش
نخورده.
هومن چپ نگاهش کرد:
_حرفی توشه ؟
شایان راحت روی مبل نشست و گفت:

_نه خب !فكر كردم شايد تير و تركشى،چيزى از
سمتى كه فكرشم نمى كردى ، مجروحت كرده
باشه

_نه خير .من ضد ضربه م.
_مى دونم .روى زيادت به پاشنه پاى آشيل سور
زده.

مدل نگاه هومن،شايان را به خنده انداخت .هرمز با
كنجكاوى نگاهشان كرد:

_يه جور حرف مى زنين كه مام بفهميم پسرا؟
هومن سر بالا انداخت:

_هيچى بابا جون .نوه ت خواب نما شده و اين بار
به جاى آرزوى مرگم ،نگران سلامتتم شده.

شايان كه ديد او نمى خواهد چيزى را لو دهد و
روى اعصابش رفته کوتاه نيامد و گفت:

_پس داستان صبح و رو نكردى!
چشم غره ش به شايان از چشم پدر و مادرش دور
نماند . سودابه فورى گفت:

_جريان چيه هومن؟

_چيزى نيست مامان.

_ا !چرا كار منو بى ارزش مى كنى ؟ وسط خيابون
نگرفته بودمت كه ناكام شده بودى.

زير لب غريد:

_لال شو!

_آدم از فرشته ي نجاتش اينجورى تقدير و تشكر
مى كنه ؟

سودابه با نگرانى گفت:

_تصادف کردی؟ پاتم واسه همین ظهر درد می کرد؟

با حرص به شایان نگاه کرد و گفت:

_طلبت اقا شایان!

و بعد رو به مادرش با لبخند گفت:

_نه بابا . تصادف چیه بلوار بسته بود . رفتم پایین . یه ماشین سرعتش بالا بود از یه طرفم اومد . به خیر گذشت .

شایان گفت:

_راست میگه منتها اومد خودش و بکشه کنار پاش پیچ خورد . از اونور یه نیسان داشت با اسفالت یکیش می کرد .

سودابه محکم روی صورتش زد:

_خدا مرگم بده .

هومن کفری گفت:

_درد بی درمون بگیری شایان . خوبت شد؟ حالا کرم بریز!

شایان بلند خندید و سودابه با ناراحتی گفت:

_خب چرا درست نمی گی مادر؟ خدا نکنه

_چیزی نبود به خدا . مرض داره این ! امشب زیادی خوشمزه شده .

شایان گوشه ی ابرویش را بالا داد و با هوم غلیظ و معناداری بیشتر حرصش داد . سودابه دوباره گفت:

_صدقه دادی یا نه

هومن به راه همیشگی زد بلکه مادرش دست بردارد و خیالش راحت شود:

_بله بخاطر شما قربونی هم میدم.خوبه ؟ خیالت راحت باشه من تا دوماذ نشم نمی میرم.
شایان غش غش خندید:
_اینو خوب اومد.

هومن زهر ماری گفت و هرمز استغفاری زیر لب گفت و خنده ش را خورد:
_سودابه خانم .من خودم قربونی میدم که خیالت راحت شه این بچه ها همین طوری بازیگوشن .
شمام بهونه بده دستشون.
سودابه با چهره ای جمع شده گفت:
_شمام فقط به کار فکر کن .شنیدی که شایان چی گفت .خطر از بیخ گوشش گذشته
_حالا که خدا روشکر سالم جلو روت نشسته
سودابه نگاه طولانی به هومن انداخت .زیر لب چیزی خواند و سمتش فوت کرد .بعد هم بلند شد و رفت تا آنها به کارشان برسند.
شاهرخ با خنده گفت:
_هومن جان ،شایان و نگاه نکن .متنی که دسته بخون.

هومن نگاهی به برگه ها کرد و نفس عمیقی کشید:

_همون کارخونه س که قرار بود روی مواد اولیه ش با بابا صحبت بشه

_آفرین .خوب یادت مونده.ولی نه این قرارداد اون کارخونه نیست .یه سری سهام توی شرکت های مربوط به ساخت تجهیزات

داخلی ساختمان هاست.

_خب! جریانش چیه؟

_من تحقیق کردم. نتیجه راضی کننده بود. هم درمورد آقای شکیب که قصد داره با یه سری سرمایه دار مطمئن، یه کارخونه ی

کوچیک رو وسعت بده و با کیفیت بالا شرکت و کارخونه بتونه یه قدم بزرگ در تولید داخلی برداره. هم درمورد شرکاء آتیه که

یه طرف دیگه ی این مجموعه ی سه ضلعی ن. بقیه قبلا توی این صنف کار کردن و با یکی شدن می خوان یه کم سطح

خودشون و کیفیت مواد رو ارتقاء بدن. نا گفته نماند که چهل درصد سهام رو قراره به نام بزنیم. هومن_____ لب هایش را بالا کشید:

_اینکه خوبه ولی خیلی دردرس داره. بابا هیچ وقت از بگیر و ببند این درگیری ها خوشش نمی اومد و تو حجره و فروشگاه

خودش راضی بود. خصوصا که مدل تولیدات این کارخونه و شرکت ربطی به ما و کار بابا نداره. وابسته به برج سازا و این برنامه ها میشه دیگه هرمز با لبخند گفت:

_اشتباه نکن. این موضوع ربطی به من نداره. هومن ابرو درهم کشید و شاهرخ چند برگه ی دیگه را از پوشه ای کوچک بیرون کشید و مقابل پسرها گذاشت:

_اینا رو بخونین فعلا تا بیشتر متوجه جریان شین.
از روی کنجکاوی مشغول خواندن برگه ها
شدند.هرچه بیشتر خواندند،بیشتر تعجب کردند .
هومن متحیر سر بلند کرد:
_اینا چیه بابا؟
_قرار داد کاری؟
_شوخی نکنین .می خواین خودتونو بازنشسته
کنین؟
هرمز با لبخند گفت:

_من خیلی وقته با خانومم می شینم و بلند می
شم .درواقع با زن ! نشسته هستم اما واسه
بازنشستگی فکری ندارم.
شایان متعجب گفت:

_پس مفهوم این نوشته ها چیه بابا جون؟
_شاید یه تجربه واسه آینده ی شماها.
انگار تازه مغزشان به کار افتاد.هومن ابرو بالا داد:
_از سرمایه ت سیر شدی یا اعتبارتو از سر راه
اوردی بابا؟
_هیچ کدوم .به پشتکار و هوش شماها اطمینان
دارم

_چنین اعتمادی نکن بابا .اونم درمورد چنین
سرمایه گذاری بزرگی.
_اما اسم شما به عنوان سهامدار ثبت شده .البته
نه رسمی ولی گفتیم این سهام مال شماست.

برق از سرشان پرید .درمقابل کار انجام شده قرار گرفته بودند .درواقع هرمز سرمایه و اعتبارش را کامل گذاشته بود تا آنها وارد آن شرکت شوند.

هرمز نگاهی به آنها کرد و گفت:

_توقع ندارم شما بشین حجره دار من .اونجا با وجودخودم و یکی دوتا از بچه ها می چرخه این کارخونه وشرکت جای پاتونو

محکم تر می کنه به رشته ای هم که خوندین میاد .مدیریت!

_ولی بابا ما تجربه ندارم .می ریم کل سرمایه تو به باد فنا میدیم و میایم.

شاهرخ خندید:

_نترس .اونجا خود اقای شکیب هواتونو داره.

_ریسک بزرگیه ها!

هرمز گفت:

_حق خودته نگران این چیزا نباش .می دونم حواستم جمعه تو به درد موندن تو فروشگاه برنج و سرو کله زدن با تولید کننده

های برنج نمی خوری .اونجا باشین هم نیروی جوون و بهتر به کار می گیرین، هم خودتون توی زندگی راه می افتین .کم کم

وقتشه مستقل بشین و از اب و گل دریابین.

_اما بابا...

_کاریه که شده و باید منو سربلند کنین.همین.

با سکوت انها، هرمز با تحکم گفت:

_من به شماها اطمینان داشتم که چنین پیشنهادی کردم.
هومن در فکر فرو رفت اما شایان پس از چند دقیقه برگه ها را روی میز گذاشت و گفت:
_از لطفتون ممنون بابا جون اما منو معاف کنین.
هرمز ابرو درهم کشید:
_قرار نیست که ..
_نه منظور من اصلا به حرفای هومن نیست. شما در حقیقت با این قرارداد یا تفاهم نامه دارین سرمایه رو به ما واگذار می کنین.
_مشکلی می بینی؟
_اصلا ولی بهتره اینجا فقط اسم هومن باشه هومن گیج بود .از حرف های او سردرنیورد .با تعجب گفت:
_چرا؟
_چون این سهام حق توئه ربطی به من نداره.
هرمز با درک موضوع، با تظاهر دلخوری گفت:
_این ارثیه نیست که هومن از تو بیشتر ارث ببره شایان.
شایان فوری گفت:
_منظور بدی ندارم بابا جون،اما...
_اما نداره .تو نباشی ،منم قبول نمی کنم.
_من هستم اما نه بعنوان شریک کاری .درحد یه مشاور که حقوقم و به اضافه مزایای دیگه از حلقومت می کشم بیرون.

لبخندی محو روی صورت شاهرخ نشست. غیر از این هم ، از پسرش توقع نداشت . وقتی هومن و هرمز دوباره معترض شدند، شاهرخ مداخله کرد:

_حق با شایانه پدر . به هر حال هومن پسر تونه و شایان نوه تون . امکان داره باعث دلخوری بچه های دیگه بشه شما که دوست ندارین خدایی نکرده این موضوع باعث دلخوری بشه ؟

_هاله و محمود در جریان قرار می گیرن. مطمئن باش

_در بزرگواری ایشون شکی نیست اما بهتره پیشنهاد شایان و قبول کنین . من هم اگر قبول کردم که این قرارداد و تنظیم کنم، فقط به خاطر این بود که شایان خودش تصمیم بگیره والا حقیقتش منم راضی نبودم.

هرمز با اخم به شایان نگاه کرد . او خندید و کنار پدر بزرگش رفت . دست دور شانه هایش انداخت و گفت:

_من قول میدم که هرکاری ازم بریاد انجام بدم بابا چون اما باور کنین راضی به این کار نیستم . میخواین مجبوریم کنین؟

_نه بابا جان اما دلم می خواست مثل همیشه باهم باشین.

_هستم . قول میدم.

با لبخند به هومن نگاه کرد و ادامه داد:

_البته یه کم مستقل بشه به نفعشم هست و
می فهمه مسوولیت یعنی چی!
هومن گفت:
_از خر شیطون بیا پایین شایان.
_پسر خوب شاید تو فردا خواستی ازدواج
کنی، اونم میخوای با من شریک شی؟
هومن با خنده خفه شویی گفت و پوشه ای را که
دم دستش بود سمتش پرت کرد. عاقبت دلایل
شایان کار خودش را کرد و
راضی به قبول کردن آن سهام نشد.

__تو این اتاق دربسته و تنهایی به هلویی که یهو و
پوست کنده رفته تو گلوت فکر می کنی یا...
نیم خیز شد و بی آنکه فرصتی به شایان بدهد تا
جمله ش را تکمیل کند، مشتی برایش پرت کرد .
شایان جا خالی کرد و گفت:
_بابا قورتش بده بعد جو گیر شو.
_زر زن.
_بیشعور ! حداقل حق بزرگتری رو به جا نمیاری،
به عنوان سهامدار یه شرکت بزرگ و اسم و رسم
دار مثل آدم حرف بزنی.
_ادب و احترام و سهام بخوره تو سرت الاغ . چرا
دست بابا رو پس زدی؟
شایان با شیطننت لبخند زد:
_آهان . پس اومدی تنهایی برای عروسی تو دلت
بشکن بزنی.

_شایان رو اعصاب من راه نرو.
_خب بابا ،ببخشید.
_ببخشید شد حرف؟ آخه مرد حسابی من دست
تنها چه کار کنم؟
_باور کن تصمیم احساسی درست نبود ،یه لحظه
تو دلم ذوق کردم ولی عاقلانه ش همون کاری بود
که کردم.
_جون به جونت کنن احمقی!
_اینا رو بی خیال ،فردا ظهر یه جور باید بیچونی
بریم بیرون.
_هومن در حال بالا و پایین کردن فایل های کامپیوتر
،نیم نگاهی به او انداخت:
_چه خبره؟

_می خوام بابت این همه خوش شانسی ازت
سور بگیرم.
_کوفت بخور.
_پشیمون می شی ها ،اونوقت به جای
کوفت،شیشلیک برام سفارش می دی!
_هومن نگاهش کرد و با دیدن چشم های مرموز او
ابرو درهم کشید:
_مگه کجا می خوای بری؟
_یه جای خوب.
_شایان...
_شایان خندید و گفت:

_این قدر رفتی تو بحر سهام دار شدن که یادت رفت سرشب چی بهت گفتم .نه ؟
ابروهای هومن در جا باز شد و کامل سمت او چرخید:

_می ری دنبال ابجی و سایان؟
_نه خیر .زنگ زدم،راه افتاده بودن.
_چی میگی پس ؟

_سایان چندروزی پیش داشت به مامان می گفت که دلش می خواد بره اونم مثل یاسی دوره ی سیاه قلمو کامل کنه
_سایان هر دقیقه یه چیزی دلش می خواد .جدید نیست.

_وقتی یاسی خانم تو کلاس همراهش باشه هست.

هومن ابرو درهم کشید .شایان کمی نگاهش کرد:
_نگرفتی هنوز چی میگم؟
_نه

_من پیشنهاد دادم جفتشون برن خانه ی مهر ثبت نام کنن .دوقدمی اینجا .دختره هم انگار فقط دنبال کلاس حرفه ای بوده که درجا قبول کرد.

هومن چشم گرد کرد:
_خب!

_خب و درد بی درمون .یه روز کلاسش کنسل شه سایان میتونه بیارتش خونه ما یا اینجا .مامانمم با من .برو مث ادم بشین

باهاش حرف بزن . چون هر جور من حساب کردم، دختری نیست تو خیابون وایسه و تو حرف بزنی.

هومن غافلگیر شده نگاهش کرد . شایان خنده ش گرفت:

_فقط اسم خونه خالی جو گیرت نکنه یهو بزنی یه بلاملایی سر دختر مردم بیاری . این انگشت بهش بخوره سکتفه رو زده!
لب هومن کش آمد:

_فردا ظهر؟

_نیشست و ببند . آره . استاد کلاسشون خواهر حمیده . گفتم قضیه حیاتیه یه فردا رو جایی الافشون کنه

_زنگ می زنن به خونه شون خبر میدن.

_تو نگران این چیزاش نباش.

هومن مشتی به بازوی او زد.

_دمت گرم . زودتر می گفتمی خب!

شایان دسته ی صندلی او را گرفت و سمتش خم شد:

_هومن یه کار نکنی بار اول و اخرم باشه چنین غلطی می کنما.

_این قدر عوضی م؟

_شاید باشی . از کجا بدونم من!

_تو امشب تنت می خاره.

_نمی خاره ولی جون شایان هیجانتو کنترل کن . آبرومونو نبری فقط.

هومن سری تکان داد و یک مرتبه گفت:
_به سایان گفتی؟
شایان دست پشت گردنش کشید و عقب رفت:
_این یه قسمت کار ریسک بود ولی مجبور شدم
بگم!
هنوز حرفش تمام نشده بود که سرو صدایی از
بیرون آمد و سایان در اتاق را باز کرد و داخل آمد. با
ذوق و هیجان گفت:
_وای سلام دایی جونم!
هومن ای وایی گفت . او را سمت خودش کشید و
محکم نگهش داشت:
_هیس سایان . حیثیت گذاشتی پیش آبجی برام یا
نه ؟
سایان با ذوق صورتش را محکم بوسید:
_آره بخدا . هیچی نگفتم بهش. فردا میای؟
هومن با خنده سر تکان داد . سایان جیغش را
پشت دست هایش پنهان کرد و تند تند صورت او را
بوسید و قربان صدقه ش رفت.

#پست_شانزدهم
نگاهی به ساعت مچی ش انداخت. خبری از استاد
سیاه قلم و شروع اولین جلسه ی آموزششان
نبود . حوصله ی بقیه هم سر رفته

بود .سایان کمی جابه جا شد و نگاه یاسمین را
سمت خودش کشید .لبخندش عریض بود:
_میگم امروز که نیومد .پاشو بریم.
یاسمین با تعجب نگاهش کرد:
_کجا بریم؟ هنوز یه ربع نیست نشستیم .شاید
دیرتر بیاد.

سایان پاهایش را تاب داد و دو دستش را در هم
قفل کرد که بخاطر هیجانش ،زودتر همه چیز را لو
ندهد .وقتی فکرش را می
کرد یاسمین کنار هومن قرار بگیرد،دلش غنچ می
رفت و می خواست از جا بپرد و دوستش را ببوسد
اما فعلا باید خودش را

مهار می کرد .یاسمین از نگاه او ابرو درهم کشید:
_تو امروز یه چیزیت نیست سایان؟
سایان خنده ای کرد و لپ او را کشید:
_نه بابا .فقط توجه می کنم می بینم تو خیلی
خوشگلی بلا!

یاسمین وایی گفت و سایان بلند تر خندید .کمی
دیگر که گذشت ، نچی کرد و گفت:
_پاشو یاسی.این خانم امروز نمیاد.
_ای بابا .دو دقیقه صبر کن .از کجا می دونی
نمیاد؟

سایان خواست چیزی بگوید اما فکری به سرش زد
و گفت:
_من میگم نمیاد .حس ششمم می گم.

یاسمین خندید و اعتنا نکرد. نگاهش را که به موبایلش داد؛ سایان سرش را کمی جلو برد و گفت:

_شرط ببندیم سرش؟

یاسمین با همان لبخند نگاهش کرد:

_سر چی؟ نیومدن استادی که قراره اولین جلسه شو برگزار کنه؟

_آره . مگه بست ننشستی اینجا و میگی میاد؟!

_خب آره . میاد. شرطبندی نداره.

_من میرم از مسوول آموزشگاه می پرسم . اگه زنگ زد بهش و گفت نمیاد با من طرفی.

_اگه اومد چی؟

چشم های سایان برق زد:

_هر چی تو بگی!

یاسمین هومی گفت . جو شیطنت سایان او را هم گرفت و سر تکان داد:

_باشه برو بپرس.

سایان ابرو بالا انداخت:

_نه خیر . پاشو باهم بریم.

یاسمین خندید و بلند شد . سایان جلوتر از او راه افتاد و بیرون رفت . سراغ یکی از مسوولین رفتند و سایان جلو رفت . گفت از

یک ربع پیش کلاس باید شروع می شده و هنوز استاد نیامده . اصلا قرار هست کلاس برگزار شود یا نه منشی با لبخند گفت که

استاد خوش قول است و حتما می آید .سایان از گوشه ی چشم نگاهی به یاسمین کرد و گفت:
_خب اگه میشه یه تماس باهاشون بگیرین ، ما مطمئن شیم امروز وقتمون تلف نمیشه
هنوز حرفش تمام نشده بود که تلفن روی میز زنگ خورد. منشی عذر خواهی کوتاهی کرد و جواب داد .وقتی اسم استاد آنها را آورد و گفت که اتفاقا همین الان دو نفر از هنرجوهایش منتظرش ایستاده بودند،گوش سایان تیز شد .درهم شدن ابروهای دختر جوانی که پشت میز نشسته بود؛ می گفت نقشه ی سایان جواب داده و او نمی آید .وقتی هم تلفن را گذاشت ، همین را گفت.
یاسمین جا خورد و سایان با لبخند تشکر کرد . کمی عقب رفتند و یاسمین با چهره ای درهم گفت:
_کلا شانس با من یار نیست .تو از کجا می دونستی نمیداد سایان؟
_من نمی دونستم .حدس زدم.
یاسمین کیفش را زیر چادرش روی شانه مرتب کرد و گفت:
_چاره ای نیست .بریم.
بیرون که رسیدند؛ باران نم نم می آمد .ماه آخر پاییز هوا خیلی سرد شده بود .سایان دست هایش را داخل جیب پالتویش فرو کرد

به صورت سرخ از سرمای یاسمین نگاه کرد و با خنده گفت:

_حالا چه کارت کنم؟

یاسمین دست روی گونه ی یخ کرده ش کشید:

_نمی دونم .منتها اگه می خواى کافه یا رستوران برى...

سایان میان حرفش پرید:

_اینجور جاها که بعدا هم میشه رفت با اجازه ی مامان باباهامون.

_الانم مى تونم به مامانم تلفن کنم و بریم نیم ساعت !تا سرویس منم بیاد برگشتیم.

سایان روبرویش ایستاد:

_خب به مامانت تلفن کن بیا خونه ما !دوتا کوچه تا اینجا فاصله س!سرویسم امروز تعطیل!

چشم های یاسمین گرد شد:

_وای نه سایان .بابام دوست نداره جایی برم . بفهمه ناراحت میشه خصوصا که خانواده شما رو

هم نمى شناسه

سایان اخم کرد:

_شب نامزدی پریا مامانامون با هم آشنا شدن .

حالا تو زنگ بزنى.بین چى میشه

یاسمین با ناراحتی گفت:

_ببخشید سایان ولی مى دونم اجازه نمیدن .باشه

واسه یه وقتی که پریا هم باشه و باهم بیایم .

اینجوری درست نیست.

_پریا که سرش به نامزد بازی گرمه بعدم مگه تو
دنبال سره پریایی همه جا . به مامانت بگو حالا .
شاید اجازه داد.

یاسمین تا خواست حرفی بزند، سایان گفت:
_اصلا شماره شو بده، خودم تلفن می کنم . نگو نه
که به جون یاسی بهم برمی خوره.
یاسمین در معذورات اصرار او سری تکان داد و به
ناچار گفت:

_خودم تلفن می کنم ولی اگه گفت نه دیگه
ناراحت نشو . خب!
سایان نیشش را شل کرد.

_تو یه جور بگو قبول کنه پریا همیشه میگه
مامانت پایه س.
یاسمین خنده ش گرفت:

_از دست تو و پری من چه کار کنم؟
سایان با چشم و ابرو به گوشه او اشاره کرد و
منظور دار گفت:

_کارای خوب خوب . شماره رو بگیر.
یاسمین لبخند زد و شماره ی نسرین را گرفت .
تقریبا مطمئن بود جواب منفی می شنود.

سایان با لبخند درمورد عرفان توضیحی داد ولی
یاسمین انگار حواسش نبود . آرام گفت:

_دایی و برادرت چقدر شبیهن سایان! فکر کنم تنها چیزی که خیلی بینشون فرق می داره. رنگ چشماشونه برادرت مثل تو

چشماش روشنه

سایان نگاهی به یاسمین کرد. فهمید او خودش متوجه نشده که سوتی داده. از موقعیت استفاده کرد و فوری گفت:

_آره. از این نظر جفتمون به بابام رفتیم. ولی ظاهرمون مث مامانه

_هم سنن. نه؟

سایان لبخند زد:

_شایان شش ماه از داییم بزرگتره. شایان فروردینه و هومن مهر. وقتی بحث این نزدیک بودن سنشون وسط میاد همه می میرن

از خنده. دایی م این قدر سربه سرشون می داره که مامان بزرگم پامیشه می ره. کلا شلوغ و شیطونه

یاسمین نگاهی دیگر به عکس در دست سایان انداخت و لبخند زد:

_معلومه ازشون.

سایان کمی به یاسمین نزدیک شد و گفت:

_ما که خیلی دوسش داریم. کلا تو خانواده همه یه جور عجیب غریبی دوسش دارن. مامان سودی و بابا جونم که جانشون براش

درمیاد .مامان ،بابای منم که هیچی .میگن پسر
خودمونه .همه دائم دنبال اینن زود بفرسنتش
خونه بخت ولی...

صدای آیفون آمد و حرف سایان قطع شد .
ببخشیدی گفت.عکس را دوباره دست یاسمین داد
و گفت چایش را بخورد تا بیاید.

نگاه یاسمین روی چهره ی هومن طولانی شد .یاد
آن روز بعد از آموزشگاه افتاد و قلبش کوبش گرفت .
توی ذهنش هم جرات

نکرده بود به این حس پر وبال دهد .دلش برای چند
ثانیه به حال سایان حسرت خورد .حتی نتوانسته
بود آن طرح را از ترسش

کامل کند .دلش گرفت.از ترسش .از این همه
محدودیت .از حسی که در وجودش جوانه زده بود و
نمی توانست پر وبالش دهد و

باید در نطفه خفه ش می کرد .لحظه ای از ذهنش
گذشت که چه می شد الان او بود و می توانست
حرف بزند؟ این کار اشتباه

بود؟ فقط برای او اشتباه بود؟ لحظه ای دیگر تصویر
بهمن جای تمام این حس ها را گرفت و ترس در
جانش دوید .از اینکه

روزی بخواهد مقابل پدرش از یک حس حرف بزند یا
حتی به آن اشاره کند،وحشت داشت .وحشت هم
نمی کرد،روی بازگوی

چنین چیزی را حتی برای نسرین نداشت .عشق
شجاعت و اراده و اختیار می خواست که او هیچ
کدامشان را نداشت.هیچ کدام
را!

میان افکارش بود که بوی عطر خنکی درمشامش
پیچید و عکس از دستش کشیده شد .صدای
آرامی را شنید:

_خودم و دریایی بهتر از عکسه خانم یاس!
انگار برق سه فاز به یاسمین وصل شد،وقتی او را
کنار خود دید .هومن لبخند زد:
_خوبی شما؟

یاسمین بی اراده مات مانده بود .حرف های
ذهنش در سرش به دوره افتاد .یک مرتبه به
خودش آمد و دید که خوابی نیست .او
واقعا کنارش نشسته مثل کسی که از خواب بپرد
فوری بلند شد که هومن جا خورد .یاسمین با حال
بدی چادرش را برداشت و با
نگاهش دنبال سایان گشت اما او را ندید .سخت
نبود که در آن لحظه بفهمد چنین برنامه ای از قبل
بوده .واکنش ها و حرف های
سایان که یادش آمد بیشتر ناراحت شد .ترس و
وحشت هم مثل دسته ی زنبورها به جانش حمله
کرد .فکر هیچ چیز نبود جز اینکه
اگر پدرش بفهمد چه می شود!

سمت در رفت که هومن یک مرتبه جلوییش ایستاد
و اگر یاسمین خودش را عقب نکشیده بود صاف در
آغوشش بود .هومن

متعجب ولی آرام گفت:

_چرا ترسیدی؟ فقط یه کم...

یاسمین نگاهش را گرفت و میان حرف او خواست
از کنارش رد شود که هومن آستین مانتوییش را
کشید:

_دو دقیقه وایسا .کاریت ندارم .فقط می خوام چهار
کلمه حرف بزنم.

_چرا فکر کردین من با شما حرف دارم؟

_تو نداری .من...

یاسمین دستش را کنار کشید اما هومن محکم تر
مچ دستش را گرفت و نگهش داشت .گرمای
دستش مثل یک داغ لحظه ای کل

وجود یاسمین را گرفت .انگار گردباد درونش پیچید.

_اون روز تو خیابون گفتی برات راحت نیست حرف
بزنی، من از سایان خواستم که یه موقعیت کوچیک
جور کنه تا بشه ببینمت

.چه اشکالی داره؟

قلب یاسمین ریخت .انگشتانش مشت شد و
گفت:

_اشکالش اینه من و با دروغ تا اینجا آورده .دستمو
ول کن!

هومن چهره درهم کشید. دست او را رها
کرد و بروی او ایستاد:

_من ازش خواستم.راه دیگه ای نبود. بعدم من
حدود خودمو می دونم .نترس.

_شما اگه حد خودتو می شناختی همچین چیزی
نمی خواستی.

بعد نگاهش کرد و با صدایی که از هیجان و ترس
می لرزید ،به سختی گفت:

_اشتباه گرفتی آقا .منو با بقیه آدمایی که دیدی
اشتباه گرفتی.

هومن دست بلند کرد و سعی کرد آرامش کند:

_خیلی خب .معذرت می خوام .این موضوع
خواهش من بود که ببینمت .برات مهم نیست؟

_نه

یاسمین سریع و تند جوابش را داد .ابروهای هومن
باز شد و تکرار کرد:

_نه

یاسمین سر تکان داد .کم مانده بود گریه ش بگیرد .
بدترین موقعیتی بود که گرفتارش شده بود .یک تله
ی دردناک بود.تله ای که

دلش می خواست درونش بماند اما باید حس و
قلبش را بر می داشت و فرار می کرد .برای رفتن
مصر بود که هومن آرام گفت:

_یاسمین...

یاسمین میان حرفش گفت:

_من نه سوار ماشین کسی می شم .نه قرار ملاقات می دارم.نه از غافلگیر شدن و اظهار لطف کسی خوشم میاد .لطفا شمام این همه شجاعت و محبت و خرج کسی کنین که مجبور نشین با این همه دلیل جلوش وایسین و قانعش کنین که حرفاتونو گوش بده.
_اگه دلم یه دختر مرد گریز و بخواد چطور بهش بگم ؟

انگار یاسمین را از نقطه ای بلند پایین پرت کردند . مکث و سکوتش این مجوز را به هومن داد که ادامه دهد:

_از کسی ضربه خوردی که ..

_بس کنین.

نگاهش کرد.با بغض گفت:

_خواهش می کنم .هر سوالی دارین خودتون دنبال جوابش برین .هر فکری دارین خودتون براش توجیه پیدا کنین .فقط من و

اسمم رو واسه همیشه از ذهنتون بندازین دور . خواهش می کنم .من اون چیزی نیستم که کسی بخواد حتی فکرشو بکنه لطفا

تموم کنین این بازی رو!

نگاه هومن در مردمک چشم های لغزنده ی او بی حرکت ماند.هزار حرف پشت این حرف های تکه پاره و هول زده بود .هزار

بغض و ترس و وحشت . هزار چیز جز نخواستن .
لااقل این را از حال طوفانی او فهمید.فهمید و نمی
دانست چطور باید دست
جلو ببرد و نگهش دارد .فرصتی نبود .وقتی در رفتن
و گریختن تعجیل داشت ،پاهایی جا مانده سخت
می توانست به او برسد.
غافل که شد ،یاسمین پاهایش را عقب کشید و
بعد هم به سرعت از خانه بیرون رفت .چند ثانیه
مقابل در دست روی قلبش گذاشت
و به دو طرف کوچه نگاه کرد .باران می آمد .چه
خوب بود که می توانست در یک کوچه ی باران زده
و خلوت بدود و تنها
باشد.چه خوب بود که می توانست بغض آسمان را
خرج آبرویش کند .چه خوب بود که دل پائیز
شکست و باران تندتر بارید.
میان کوچه بود که صدای بلند سایان را پشت
سرش شنید .اعتنا نکرد و سریعتر رفت .سایان به
او رسید .نفس زنان بازویش را
کشید و نگهش داشت:
_یاسی تورو خدا وایسا.به جون مامانم...
با دیدن صورت و چشم های اشک آلود او ساکت
شد .قلبش ریخت .یاسمین دستش را از دست او
بیرون کشید و با مظلومیت
گفت:

_کاش خودت و جای من می داشتی . تو که می
دونی من تو چه وضعتی م . کاش یه ذره درکم می
کردی.

سایان دست روی لبش گذاشت . بغض کرد:
_به خدا ... یاسی ...

نگاه یاسمین به سمت خانه ی آنها کشیده شد .
هومن یکی دو قدم از در فاصله داشت و گیج
نگاهش می کرد . سایان با نگاهی به
پشت سرش ، دوباره سمت یاسمین برگشت اما او
فقط سر تکان داد و رفت . با قدم های پر سرعت و
پرشتاب رفت . سایان

ناراحت و یغ کرده سمت هومن برگشت . بادیدن
چهره ی درهم و ناراحت او قلبش ریخت . جلو رفت
تا حرفی بزند اما هومن
سمت ماشینش رفت و داخلش نشست . پایش را
روی پال گاز گذاشت و خلاف مسیری را که
یاسمین رفته بود ، رفت .

#پست_هفدهم

حالش اصلا خوب نبود . وقتی مقابل خانه رسید ؛
حواسش به هیچ کجا نبود . دلش فقط اتاق خالی و
دربسته ی خودش را می
خواست . جایی که فقط خودش باشد و خودش . با
صدای سلام آرامی که شنید ؛ فقط لحظه ای
سرچرخاند و پسر مشیری را دید .

روزبه حس کرد حال او خوب نیست. قدمی جلو رفت و خواست حرفی بزند اما یاسمین فوری داخل خانه رفت و در را محکم به هم کوبید. برایش مهم نبود که او چه برداشتی از رفتارش کند. اصلاً هیچ کس برایش مهم نبود وقتی که این قدر زندگی دیوارهایش را برای قلب او تنگ کرده بود. میان حیاط به نسرین رسید. نایلونی کوچک دستش بود. زیر لب سلام داد. نسرین جوابش را داد و یاسمین برای رفتن قدم تند کرد. زن متعجب از حال به هم ریخته ی او آرام صدایش کرد اما یاسمین جواب نداد. مجبور شد برای لحظه ای مقابل زن عمویش هم بایستد و احوال پرسشی مختصری کند. به اتاقش که رسید؛ فوری در را بست و خودش پشت در ایستاد. انگار به پناهگاهش رسیده بود. یک بغض سنگین و ترک خورده مثل مین در قلبش جاساز شده بود. همه ی لباس هایش را پخش و پلا در اتاق ریخت و به سمت تختش رفت. پتو را روی سرش کشید و اشک از گوشه ی چشمش رها شد. از خودش بدش آمده بود. از بی عرضگی و این همه غرورشکست خورده متنفر بود. از همه چیز متنفر بود. حالش فرقی با

حال کسی که زنده به گور می شود؛ نداشت . باید
خودش را زنده به گور می کرد تا این حس بمیرد .
حسی که شاید می توانست به
زلالی آب باشد و عطش این همه سرکوب شدن را
برطرف کند اما آبی نمی دید . سراب بود . برای او و
تیغ تیز آفتابی که وسط
فرق سر زندگی ش می تابید؛ عشق و انتخاب
فقط یک سراب بود .
خیلی نگذشت که نسرين سراغش آمد و پتو را از
روی سرش پایین کشید:
- یاسمین ! خوبی مامان؟
پتو را از دست مادرش کشید و خواهش کرد:
- خسته م مامان . می خوام بخوابم .
نسرين روی صورتش خم شد:
- صدات چرا گرفته ببینمت؟
صورتش را بیشتر در بالش فرو کرد و گفت:
- تورو خدا مامان . بذار بخوابم .
صورت نسرين جمع شد . اولین بار نبود او را جمع
شده در خودش می دید اما هیچ وقت بی دلیل
نبود . می دانست در آن لحظه
نمی تواند از دخترک حرف بکشد . رهايش کرد و
بيرون رفت . در اتاق که بسته شد؛ یاسمین پتو را
کنار زد . ساعدش را زیر
سرش گذاشت . مچ دستش هنوز کز می کرد .
این دیگر چه بدبختی تازه ای بود؟ هومن کجای این
دنیا بسته بود که یک

مرتبه سر و کله ش پیدا شد . آرزو کرد که کاش
هیچ وقت آن روز طرحش را آنجا نمی برد . کاش
هیچ وقت آنجا نمی رفت .

انگار دنیا برایش تله گذاشته بود ! قطره های
اشکش یکی یکی روی مچ دستش افتاد و حالش
بدتر شد . چشمانش را بست . دلش
خواب می خواست . یک خواب طولانی!

دست هایش از پشت سر روی میز آویزان بود و به
بازی بچه ها نگاه می کرد . هرکس دعوتش کرد که
یک دست با هم بازی

کنند؛ بی حوصله ردش کرد . ازوقتی آمده بود؛ فقط
گوشه ای نشسته بود و بقیه را تماشا می کرد .
رفتار یاسمین را نمی توانست

هضم کند . دلش می خواست به درکی ته دلش
بگوید و از سر حرص سراغ یکی دیگر برود اما
چیزی سد راهش می شد و

اجازه نمی داد . صدای موزیک آرام داخل باشگاه و
تق تق شارهایی که به درو دیوار میزها می خورد
کم کم اعصابش را خورد

کرد . با صندلی چرخی خورد و سمت میز چرخید .
نادر توی نخش بود . نگاه هومن که به او
افتاد؛ خندید و گفت:

-نبینم تو هم باشی داداش . به تو نمیداد تو لک
باشی ها!

بعد هم لیوانی بزرگ از عرقیات مخصوص دست
سازشان برای او ریخت و مقابلش گذاشت:
-اینو بزن یه کم شنگول شی.

هومن نگاهی به محتوی پر یخ لیوان انداخت و نادر
گفت:

-بید مشکه بخور جیگرت حال میاد.
هومن لبخند کجی زد و کمی محتوی آن را مزه کرد
و گفت:

-همچین گفתי بزن شنگول شی؛ فکر کردم راکی
اصل آوردی!

نادر روی میز سمتش خم شد و با لحن آرامی
گفت:

-هست .می زنی بیارم؟

چشم های هومن درجا بالا چرخید و شایان از
پشت سرش گفت:

-بعد اونوقت تو می دونی و بابا جون من که از
لنگت وسط سردر شهر آویزون شی!

سر هومن عقب چرخید .شایان صندلی را عقب
کشید و کنارش نشست .نادر با خنده ایستاد:

-من به گور جد و آبادم می خندم که پا روی
اعتقادات حاجی بذارم .گفتم شاید دلش بخواد یه
بار بزنه تو رگ!

شایان نگاه معناداری به چهره ی هومن انداخت و
لبخندش پررنگ تر شد:

-سنبل الطیب بیار براش اگه داری!دل و جیگر و رگ
مگش باز می شه

نادر خندید:

-خوب عین نن جونا همه ی عرقیاتم می شناسی
شایان!

شایان نگاهش کرد و گفت:

-چیزای دیگه رو هم می شناسم .منتها مزه
کردنش جا می خواد.

هومن می دانست شایان از حرف هایش منظور
دارد .همان لیوانی را هم که دم دستش بود؛کنار زد

و بلند شد .نادر لب هایش را

بالا کشید و به شایان نگاه کرد:

-چشه این شایان؟ تو خونه بحث کرده؟

شایان با اخم نگاهش کرد:

-خونه ی بابا جون من و این مزخرفات؟

نادر شانه بالا زد:

- :چه می دونم .خیلی توهمه نکنه ناکس با

کسی ریخته رو هم و تو زرد از آب دراومده که این

قدر تو لکه ؟

شایان خندید.

-هومن و کسی بیچونه ؟

نادر این بار خنده ش گرفت:

-می دونم این همه رو اسکول می کنه خب چیزی

دیگه به مغزم نرسید!

شایان بلند شد و گفت:

-برو یه مشت کُندر تازه بخور .مغزت راحت می شه

-بیرون روی داره ؛ نمیشه

شایان بلند خندید . دست بلند کرد و سمت هومن
رفت که کنار میزی لم داده بود و شار قرمزی را
روی میز بازی می داد و می
چرخاند . روبرویش ایستاد و گفت:
-موبایل دم دستت نیست؟
از گوشه ی چشم نگاهش کرد و شار را داخل میز
رها کرد و یکی از چوب ها را برداشت:
-تو ماشینه
شایان کتش را لب میز گذاشت و یکی از بچه
ها؛ از سمت دیگر بلند گفت:
-هومن می گفتی منتظر خواهرزاده تی خب؟ چرا
واسه ما قیافه اومدی!
هومن لبخند کمرنگی زد و به رفیقش نگاه کرد:
-خواستم ردیاب بذارم بینم مفتش کیه که پیدا
شد.
مرد جوان از آن طرف سالن خندید:
-بیا به دست شرطی بزنیم؟
دستش را بلند کرد و گفت:
-باشه حالا بعد!
-نه انگار واقعا کشتی هات غرق شده امروز!
به شایان نگاه کرد و بی هدف با چوب ضربه ای به
یکی از توپ ها زد:
-چنان سنگ رو یخم کرد که انگار کیه دختره ی...
مکث کرد و با حرص چوب را به توپ دیگری کوبید .
توپ محکم به دیواره ای خورد و در سوراخی افتاد .
شایان سمت دیگر

ایستاد و گفت:

-مشکلت اینه هولی ! هول نباشی خیلی چیزا درست پیش می ره!

هومن پلک هایش را روی هم گذاشت و سر تکان داد:

-ولش کن.

-تو داشتی بال بال می زدی؛ من ولش کنم؟

وقتی هومن سکوت کرد؛ شایان بازی را طوری پیش برد که او مجبور شود ادامه دهد و گفت:

-خودت فهمیده بودی این دختره اهل بازی و خوش گذرونی نیست . واسه همینه که بهش بند کردی !
نگو نه که نمی تونی منو خر

کنی!چشم و ابروی خوشگلو خیلیای دیگه هم دارن که در حد ادا و اطوار بود برات .یکی مثل رزانا!
-بی خیال!

-من بی خیال می شم .خودت چی؟

هومن چوب را در دستش چرخاند . گیج بود .شایان لبخند زد:

-توپ پنج و بزن خره!

هومن نگاهی به او کرد و ایستاد:

-راه نمیده اصلا ! حسابی اعصابم و ریخته به هم !
امروز این قدر رفتارش بد بود که به خودم شک کردم!

-این کار و نمی کرد که باید بی خیالش می شدی!

-میگی باز برم و یه جور دیگه کنفم کنه ؟ اصلا گوش نمیده به حرف .حرف خودشو می زنه

شایان شانه بالا انداخت:

-بستگی به تو و جریزه ت داره که چطوری
مجبورش کنی حرفات و گوش کنه
-با نقشه ی توپیش برم که دفعه بعد بهم بگه
خواستی...

شایان زیر خنده زد:

-قیافه ت به بی ناموسام نمی خوره آخه ولی
چشات هیزه!

هومن چوب را سمت او روی میز پرت کرد .شایان
خندید و عقب کشید .نگاه تعدادی سمتشان
چرخید .می دانستند آنها زیاد توی
سر و کول هم می زنند برای همین خیلی پیگیر
نشدند .هومن دست هایش را لب میز گذاشت و
گفت:

-من و بگو با عقل توی نفهم پیش رفتم!
-دیشب که نیشبت باز بود قراربود شیشلیک بهم
بدی !فکر کردی خونه خالیه و...

-درد بی درمون بخور .تو به قول خودت فهمیدی
چند مرده حلاجیه و چیکاره س بعد تنها راه
ارتباطیش که سایان بود قطع
کردی!

شایان مثل خودش لب میز تکیه داد و به چشم
هایش نگاه کرد:

-الاغ جون !می موندو می پرید بغلت باید قیدشو
می زدی .چرا عقلتو به کار نمی اندازی؟ من که
فهمیدم عاشق چشم و ابروی

دختره شدی و همه جات به جوش و خروش افتاده؛
منتها باید یه محک می خورد که بینی چیزی
هست که بخوای یا نه ؟ چشم و
ابرو بسه ؟ همین که خوشگله کفایت می کنه ؟
هومن نچی کرد و نگاهش در اطراف چرخید. شایان
گفت:

-حالا وقتشه سفت بچسبی بهش !این دختره پای
ناز کردن در نمی ره.

-می ترسه از باباش می ترسه

-شاید احترام می ذاره!

هومن نگاهش کرد و کلافه سر تکان داد:

-نه بابا !بحث احترام بود که باید وامی ایستاد که
چهار کلمه مثل آدم حرف بزنیم.

-خوبه فهمیدی .حالا برو بشین فکر کن بین می
خوایش یا نه ؟

هومن اخم کرد:

-یعنی چی؟

-یعنی اینکه فکر یه درصد رابطه و بعد کات کردن
نباش .من حسابی زیر پای سایان و کشیدم .نه تا
حالا رنگ پسر دیده؛ نه ادا

و اطوارشه واقعا همین قدر ساده و پاک و ترسوئه
یعنی اگه راه بده بهت باید تا تهش بری.

بیشتر سمتش خم شد و ادامه داد:

-یعنی مرد و مردونه پیش بری !حالا می خوای یا
نه ؟

نگاه هومن درچشم های او قفل شد .شایان لبخند
کمرنگی زد و صاف ایستاد:

-من جای تو بودم جای اینکه پیام اینجا و ضایع بازی
دربیارم؛ می رفتم یه جای خلوت می نشستم و
می دیدم ارزش داره ریسک

کنم و پای این دختر و به زندگی باز کنم یا نه
برگشت برود که هومن گفت:

-یعنی می گی به مامان بگم؟
ابروهای شایان باز شد .هومن سردرگم میز را دور
زد و سمتش رفت:

-تا جوابمو نداده چی بگم آخه ؟

-خب اول جوابتو بگیر دایی جون!

-اگه بگه نه

شایان خندید:

-نمیگه به تو عتیقه نمیگه منتها...

انگشت مقابل او بالا گرفت:

-برو بشین خوب فکرتو بکن.ببین بسم الله که

گفتی می تونه تا تهش باشی یا نه

هومن ساکت شد .شایان ضربه ای به کتفش زد و
گفت:

-بشین فکراتو بکن .مرگ من فقط فعلا از فکر

مسائل جانبی و وانفاساش بیا بیرون.

هومن خنده ش گرفت و مشتی به او زد .شایان

گفت:

-برم ببینم نادر چه کوفتی داره بریزم تو حلقم .از

دستت مخم گریپاژ کرده.

هومن سری برایش تکان داد. شایان رفت و هومن سمت میز چرخید. نگاهش بین توپ های به هم ریخته دور زد. باید این بازی را منسجم شروع می کرد. بازی؟ سر تکان داد. توپ سیاه را برداشت و نگاهش کرد. نه بازی ای نبود. دلش نمی خواست بازی باشد اما اگر او راه می داد. توپ را دوباره روی میز رها کرد. این بار عقب گرد کرد و توپ قرمزی را که از سوراخ دور بود؛ نشانه گرفت. یک ضرب دابل می خواست. سخت بود اما دقت می خواست. انگشتش روی تنه ی چوب محکم شد.

چشم های یاسمین پیش چشمش آمد. حرف هایش درگوشش زنگ زد. نفسی گرفت. ضربه ای محکم به توپ زد. شار قرمز داخل سوراخ سر خورد.

#فصل_چهارم

#پست_هجدهم

کسل و خسته بود. دو روز قبل به هر زحمتی بود؛ نسرين را قانع کرد که اتفاق خاصی نیفتاده. در نهایت گفت که یک نفر مزاحمش شده و ترسیده. نسرين طوری نگاهش کرده بود که دخترک بفهمد چیزی را باور نکرده اما دیگر هم چیزی نپرسید. فقط

گفت هر موقع دوست داشت می توانند صحبت کنند . یاسمین هم لبخند کمرنگی زده و تشکر کرده بود. همین ! حتی دلش نمی خواست ماجرا بیش از آن کش پیدا کند.

سر میز صبحانه بی میل فقط لقمه نانی داخل دهانش گذاشت . اگر مجبور نبود در خانه می ماند و حتی کلاس هایش را هم نمی رفت . منتظر بود حالش کمی بهتر شود و راه کاری از پریا بگیرد تا کلاس سیاه قلمش را هم عوض کند . او هم در این چند روز آن قدر درگیر شاهین و خلوتشان بود که اصلا متوجه حال بد یاسمین و تغییر رفتارش نشد. یعنی اصلا همدیگر را ندیدند که

بخواهند صحبتی کنند . در حد یکبار دیدن هم در همان شب بود تا امروز که ممکن بود باز هم فرصتی برای صحبتشان پیش نیاید. حواس نسرین حسابی به او بود . وقتی یاسمین چایش را تلخ خورد و فقط برای قانع کردن او لقمه ای کوچک نان و پنیر داخل دهانش گذاشت ، گفت:

_دوسه روزه درست غذا نمی خوری . یهو فشارت میاد پایین!

نگاه کوتاهی به مادرش کرد و گفت:

_دلم درد می کنه میل ندارم.

ابروهای نسرین کمی به هم نزدیک شد:

_لابد مریض شدی!

یاسمین نه آرامی گفت و نسرين کمی سمتش
خم شد و آرام گفت:

_نکنه دوره ت پیش افتاده .رنگت خیلی پریده!
چه قدر خوب بود که نسرين زود حال جسمی و
روحی ش را درک می کرد .وقتی گوشه ی لبش را
کمی جوید ،نسرين نفس
عمیقی کشید:

_چرا باید همه چی و با زور از زبون تو کشید آخه ؟
خودت بگو ماما جان!
با صدای آرامی گفت:
_مهم نیست .خوب می شم.

_دوباره از چی استرس گرفتی؟ نزدیک کنکور
نیست که باز حالت به هم ریخته اتفاقی افتاده؟
_نه گفتم که اون روز به کم ترسیدم.
_از چی ترسیدی؟

با صدای بهمن از جا پرید . نسرين جا خورد و بهمن
با ابروهایی درهم نگاهش کرد:
_چته دختر؟

یاسمین موهایش را پشت گوشش زد تا دست
پاچگی و خجالتش را کنترل کند .دلش تیر می
کشید .سلام کرد و با گفتن هیچی
جواب او را داد .بهمن پشت میز نشست و گفت:
_واسه هیچی این جوری رنگت پریده؟ گفتی از به
چیزی ترسیدی!

_نه بابا .هیچی نیست .می شه برم؟ دیرم میشه

نسرین چای بهمن را مقابلش روی میز گذاشت و
به یاسمین نگاه کرد:

_برو حاضر شو .منم الان زنگ می زنم به آژانس.
یاسمین تشکر کرد و بیرون رفت .بهمن نگاهش را
از مسیر رفتن او گرفت و گفت:

_ببرش دکتر.زبون نداره که بگه دردش چیه
_زبونم داشته باشه جرات نمی کنه حرف بزنه
انگشت بهمن روی لیوان ماند و نگاه عصبی ش
سمت او چرخید:

_دوباره شروع نکن کله صبح .چته این روزا؟
نسرین تلخ گفت:

_مهمه برات؟

نگاه بهمن به او طولانی شد و گفت:
_یه کلاس ثبت نام کردن...

_خودتو همیشه زدی به اون راه بهمن .همیشه
نمی زدی که الان اینجا نمی نشستی و راحت
خودت و از همه چی کنار بکشی.
بهمن لیوان را روی میز کوبید و گفت:

_کنار کشیده بودم مجبور نبودم چرت و پرتای تورو
بشنوم .فکر نکن نمی دونم دوباره یه چیزایی توی
گلوت قلمبه شده و...

_لابد این بار می خوام سر یکی دیگه خالی کنم.
صورت بهمن در جا رنگ عوض کرد .نسرین تلخ و
برنده گفت:

_خودت خوب می دونی همه مقصر...
_مامان!

با ورود شاهین به آشپزخانه حرفش را رها کرد .
بهمن وسایل مقابل دستش را کنار زد و از پشت
میز بلند شد . به شاهین گفت:
_امروز یاسمین و تو ببر تا بعد تکلیف سرویسشو
مشخص کنم. بعد از ظهرم بیا شرکت یه جلسه
هست می خوام معرفیت کنم.
شاهین باشه ای گفت . بهمن از آشپزخانه بیرون
رفت. نسرين با ناراحتی سر جایش نشست . نگاه
شاهین سمتِ مادرش چرخید و با
ابروهایی در هم گفت:
_چی شده؟

نسرين سر تکان داد و با لحن آرامی گفت:
_هیچی. سوییچ توی کشوی همیشگی کنار دره.
شاهین کمی نگاهش کرد و بعد هم بی حرف
خاصی رفت . چند دقیقه بعد که همه رفتند و در
خانه تنها شد؛ با بغض از جا بلند
شد . به اتاق خواب بهمن رفت . نگاهی به اطراف
انداخت . بیست سال بود که فقط برای تمیز کردن
این اتاق آمده بود و بس ! منتها
هیچ کس از این فاصله خبر نداشت . خسته بود . از
اتفاقاتی که بعد از این همه سال هنوز نمی
گذاشت رنگ آرامش ببیند خسته
بود . لب تخت خواب نشست . دیگر مثل روزهای
اول ازدواجشان خبری از نقش و نگارهای طراحی
شده و پرتره های گوناگون

و هنرمندانه دراین اتاق نبود . همه چیز مرده بود .
دلش کمی آرامش می خواست و دور ریختن این
همه فاصله را . شاید باید
فکری می کرد . باید معذرت می خواست و کوتاه
می آمد تا تمام شود . بهمن مغرور بود . سر غرور و
زیاده خواهی ش خیلی
چیزهایش را از دست داد . حتی کارش را و امروز
می دید که عمرشان بر فنا رفته و هنوز با هم می
جنگند . چشم هایش را
روی هم گذاشت و خواست برود که چشمش به
برگه ی سفیدی زیر میز کار او افتاد . جلو رفت و
برگه را برداشت .
یک مرتبه قلبش ریخت . تصویر چشم های آشنای
یاسمین را خوب می شناخت . این چشم ها را
خوب می شناخت . چشم هایی که
فقط شبیه چشم های یاسمین بود و مثل آتش
وسط زندگی شان افتاد . چشم هایش را بست و
سرش روی کاغذ فرود آمد . نگاه های
بهمن به یاسمین را یادش آمد...

مثل همیشه سر جایش نشست . با خودکارش
گوشه ی جزوه ش نقش و نگار می کشید . امروز
تا رسید سایان جلو آمد و خواست
چیزی بگوید اما فقط دستش را فشار داد و خیلی
آرام کنار کشید . اصلا دلش نمی خواست از اتفاق
آن روز صحبت کنند . پریا از

برخورد یاسمین و سایان جا خورد .حیف که دیر
رسیده بودند والا ته و تویش را در می آورد که چه
خبر است .میان کلاس حس
کرد که صندلی کنارش تکانی خورد .نگاهی کرد و
دید پریا و سایان جایشان را عوض کرده ند و حالا
سایان کنارش نشسته
سایان از حواس پرتی استادشان سواستفاده کرد
و کنار گوشش با ناراحتی گفت:
_یاسی به جون مامانم من قصد بدی نداشتم .
هومنم نداشت .یعنی...
سرش را چرخاند و آرام گفت:
_فراموش کن.
سایان سماجت کرد و دستش را گرفت:
_یاسی تورو خدا امروز حرف بزنیم .دق کردم .جواب
تلفنم که ندادی دیروز .بخدا...
یاسمین چشم هایش را بست و دستش را از
دست او بیرون کشید .دست بلند کرد که
استادشان سر تکان داد:
_سوال چیه ؟
یاسمین آب دهانش را قورت داد:
_می تونم برم بیرون؟
یاسی گفتن آرام و بغض دار سایان را شنید اما آن
قدر حالش خوب نبود که بخواهد دل به دل سایان
بدهد .استاد مخالفتی نکرد.
یاسمین در حال جمع کردن وسایلش آرام گفت:

_ببخش سایان .خیلی حالم خوب نیست .بریم
خونه حرف می زنیم.
سایان با لب و لوچه ای آویزان نگاهش کرد.پریا از
پشت سرشان گفت:
_یاسی می مونی تا پیام؟
آره ی کم جانی گفت و با عذر خواهی از همه
کلاس را ترک کرد .با اینکه سرد بود اما محوطه ی
بیرون را ترجیح داد.
موبایلش را از کیفش بیرون آورد و نگاهی به صفحه
ی سیاهش کرد .تصویر مات خودش را در صفحه
دید .لب برچید و موبایل
را جمع کرد .بی حوصله بود .دلش هم درد می کرد
اما دردش این چیزها نبود .حال مریضی را داشت
که بعد از سالها دوا ی
دردش پیدا شده ولی نمی تواند استفاده کند .
اسم هومن که می آمد دلش مثل یک نفر که حکم
اعدامش می آید و باید جارچی ای
حکمش را در سطح شهر می خواند؛ محکم مشت
به کوس رسوایی می کوبید و جرم و مجازاتش را
مدام در سرش تکرار می
کرد .مقصر نبود .مقصر این جرم نبود اما خیال او به
کنج دلش چسبیده بود و هر چه می خواست به
زور بکندش و گوشه ای
پرتش کند نمی شد .از اتفاق آن روز حالا خیلی
بیشتر ناراحت بود .منتها این بار فقط هومن نبود،از
خودش بیشتر ناراحت بود که

آنقدر احساسی و در لحظه برخورد کرد. باران گرفته بود. پالتویش را دورش پیچید و کمی در خودش جمع شد. بچه ها که بیرون آمدند، پریا داشت چپ چپ نگاهش می کرد. درست حال کسی را داشت که می خواهد سر از تنش جدا کند. حتما سایان گفته بود چه شده و پریا دلخور بود که چرا چیزی نگفته به هم که رسیدند؛ سایان بی حرف جلو رفت و بغلش کرد. محکم گونه ش را بوسید و با صدایی بغض آلود گفت:
_بخشید یاسی. بخدا ... به جون مامانم ... به جون دایی م...
آرام میان حرفش گفت:
_می دونم سایان. منم زود قضاوت کردم. فراموش کن.
سایان طرف دیگر صورتش را بوسید و پریا اما هنوز با چشم برایش خط و نشان می کشید.
_شاهین گفت با هم برگردیم یاسی. نمیاد. بریم خونه ما.
تا لب باز کرد بگوید نه پریا با حرص گفت:
_بگو نه تا تیکه پاره ت کنم خیره.
حوصله نداشت. باشه ای گفت. سایان بی سر و صدا تر از همیشه خداحافظی کرد و بیرون رفت. پریا دست در جیب کاپشنش کرد و با حرص سمت ایستگاه تاکسی ها رفت:

_یعنی خاک تو سر من و تو باهم با این گند کاریای
تو یاسی .پسر به این خوبی چرا گفتی نه ؟
درجا ایستاد و گفت:

_پری بخوای مزخرف بگی می رم خونمون.اصلا
حوصله ندارم.

پریا دستش را کشید و با حرص گفت:
_غلط کردی . بیا ببینم.

بعد هم داخل تاکسی خالی ای نشست و او را
هم پشت سر خودش کشید .می خواستند در
بست بگیرند که در تاکسی باز شد و
هومن کنار یاسمین نشست .در جا هم گفت:
_آقای راننده میشه در اختیار باشین؟

راننده با لبخند سر تکان داد و سر هومن چرخید .
نگاه مات زده ی یاسمین را که دید،جدی و محکم
گفت:

_نه ماشین شخصیه نه خونه خالی که
بترسی.منم آدمی نیستم که آویزون و مزاحم
کسی شم .خوبم می دونم با کی طرفم و چه
شرایطی داری .باشین دو کلمه حرف می زنیم بعد
با همین ماشین برگرد.

دخترک لال شده بود .قلبش داخل گلویش بود و
اصلا نمی توانست چیزی بگوید .نگاه هومن سمت
پریا چرخید و لبخند زد:

_از شمام معذرت می خوام.

پریا لبخند پر ذوقش را خورد:

_خواهش می کنم.

راننده هنوز از ایستگاه بیرون نرفته بود که پریا گفت:

_من پیاده می شم.

یاسمین مثل برق گرفته ها سمت پریا چرخید .
ماشین که ایستاد هومن گفت:

_شمام بمونین. مشکلی نیست که ..

پریا در ماشین را باز کرد و با لبخند گفت:

_مزاحمتون نمیشم.

یاسمین نالید:

_پریا...

پریا با لبخندش و مدل نگاهش یک زهرمار زیر
پوستی در جوابش گفت و پیاده شد:

_من به زن عمو میگم اومدی خونه ما . فقط زود
بیا. منتظرتم.

بعد هم در ماشین را بست و عقب رفت . یاسمین
جرات نمی کرد برگردد . ماشین که راه افتاد انگار
قلبش ، تپیدن را از یاد برد.

شده بود برگری رقصان در دست هیاهوی شیطننت
باد سرنوشت . صدای آرام هومن را شنید:

_خانم یاس!

قلبش لرزید. انگار گسلی درونش به جوش
و خروشی دوباره افتاد. سر چرخاند چیزی بگوید اما
لبخند او مثل یک دست محکم روی

دهانش بود . خصوصا وقتی با لحنی آرام واژه هایی
را تکرار کرد:

_خوبی شما؟

#پست_نوزدهم

نگاه مستقیم هومن شبیه یک شعله ی مستقیم
و پر قدرت روی تن گر گرفته ش بود .بی حرف
خودش را سمتِ دیگر کشید و
چادرش را در دست هایش جمع کرد .فضای کوچک
و بسته ی ماشین برایش خفه کننده و گرم بود .
انگار که روز آخر پاییز
جایش را به تابستانی سوزان داده بود .هومن
نگاهی به فاصله ی میانشان کرد . راننده هم
حواسش به آنها بود .با نگاه هومن
خودش را جمع و جور کرد و نگاهش را به جاده داد .
هومن سمت یاسمین چرخید و سرش را کمی
پیش برد.

_از اون طرف نیفتی پایین!
یاسمین نفهمید چه می گوید .از زیر چشم
نگاهش کرد .هومن لبخند زد و آرامتر گفت:
_اونور بوم و می گم!زیر چشم و روی چشم فرقی
نداره خانم .چشمات کار خودشو بلده .حداقل
چشم تو چشم باش که بفهمم تکلیفم
چیه

یاسمین آب دهانش را قورت داد و دست هایش باز
درهم پیچ خورد .مقابل او قدرتش زیر صفر می
رسید .این همه سماجت و
حس و حالی که بعد از دیدن او هم داشت ،دست و
پایش را سست کرده بود .با این حال نمی توانست
خودش را به آن راه بزند.

واقعا تکلیفی برای این احساس نبود. ارام گفت:
_تکلیفی نیست.

_هست که اینجام!

_وقتتونو تلف کردین!

هومن خودش را کنار او کشید و یاسمین سر
چرخاند و نگاهش کرد. نگران بود. لبخند هومن
کمرنگ شد:

_نترس. حواس راننده به پشت سرش هست.
نمی خوام حرفام عمومی باشه که اومدم نزدیک
تر.

نگاه یاسمین فرار کرد و گفت:

_خواهش کرده بودم!

_خواهشت دلیل داره. من اون یه دلیل و می خوام
بدونم.

_شخصیه

_شخصی در حد ارتباط با یه نفر دیگه؟!

یاسمین با بهت برگشت. هومن جدی بود. حرفش
را ادامه داد:

_حتی یه حس. هست؟

یاسمین نگاهش را پایین انداخت. چادرش میان
انگشتانش مچاله شده بود.

_اینا مسائل شخصیه

_برای رد کردن یه خواستگار سمج باید با دلیل بگن
نه که به شعورش بر نخوره دیگه.

انگار قلب یاسمین ایستاد . ثابت ماندن مردمک
چشم‌هایش درمسیری و بی حرکت ماندن
انگشتانش ، هومن را مطمئن کرد که
شوکه شده . دستش را لب صندلی گذاشت و
کمی مقابل صورت او خم شد:
_منو ببین!

یاسمین کمی خودش را کنار کشید . حسابی
غافلگیر شده بود . نمی توانست تمرکز کند . به
سختی گفت:

_ شما ... حالتون خوبه ؟

هومن خندید . قلب دخترک ریخت . نتوانست
نگاهش نکند . جاذبه ی نگاه او حس و پایش را روی
محدوده ی قرمزی می کشید که
نمی خواست ردش کند . هومن چشمکی زد:
_بالاخره چند به یک شدیم .

یاسمین میان معرکه ی شیطننت او داشت از نفس
می افتاد . قانون شکنی میان حس لذت و ترس
معلقش کرده بود . سعی کرد مسیر
او را با حرف هایش عوض کند و گفت:
_لطفا این ماجرا رو این قدر کش ندین . یه پیشنهاد
بوده . منم گفتم ... نمیشه

_پیشنهادم چی بود که گفتم نمیشه ؟

یاسمین دست به مقنعه ش گرفت . فاصله ی
کمشان کم مانده بود حالش را بد کند:

_میشه یه کم برین اون طرف؟

هومن خودش را کنار کشید و گفت:

_خب .پیشنهاد من چی بوده؟
یاسمین واقعا نمی دانست چه باید بگوید !سعی
کرد رفتارش نسبت به چند روز قبل عاقلانه تر باشد
و غرورش دوباره جریحه
دار نشود.

_من توی شرایطی نیستم که خیلی عادی بتونم
به رابطه ای فکر کنم .نمی خوامم فکر کنم.
_چرا؟

یاسمین کلافه شد:

_دلیل نداره .دلم نمی خواد.
هومن با کمی سکوت گفت:

_پیشنهاد من جدیه در حد یه رابطه ی کوتاه
نیست .فقط نمی خوام قبل از شناخت مناسب
موضوع رو بین خانواده م مطرح کنم.
سکوت یاسمین می گفت که درگیر و مستاصل
است .هومن با کمی مکث گفت:

_صادقانه بهت بگم که از اول این فکر تو ذهنم نبود
اما الان...

_الانم به چنین بهانه ای دست نندازین!

_مستقیم داری میگی دروغ می گم؟

رنگ یاسمین عوض شد .چیزی نگفت .هومن
چشم هایش را بست و کمی از او فاصله گرفت .
یاسمین از گوشه ی چشم نگاهش

کرد .نفهمید او ناراحت است یا نه اما حال دلش
عوض شد .نگاهش کمی جسورتر و طولانی تر
شد که چشم های هومن چرخید

و گیرش انداخت . یاسمین مثل قبل نگاهش را
گرفت و آرام گفت:
_ قصد توهین یا... _

_ ناراحت نشدم اما می دونم میشه ازت بخوام
بهش جدی فکر کنی!

کمی مکث کرد و کف دستش را روی پشتی
صندلی جلو گذاشت و ادامه داد:

_ نمی تونم یه شبه بهت شناختی از خودم بدم .
نمیشه زیر و بم و این قدر ساده کشید بیرون ولی
حق داری اعتماد نکنی . آدمی

نبودم که شیطننت نکرده باشم ولی همه چی
اونقدر ساده بوده که در حد تفریح بوده.

یاسمین سرش را پایین انداخته بود و گوش می
داد . هومن نفسی گرفت و گفت:

_ شرایط عجیب و غریبی هم ندارم . فقط یه
درخواسته یه مدت میشه تو یه رابطه ی مناسب
همو محک بزنی که رو هوا اقدامی

نکنیم . می تونم همین امشب با خانواده م مطرح
کنم که از تو خوشم اومده و تصمیمم در موردت
جدیه ولی فکر نمی کنم قبل از

چنین تصمیم بزرگی ، شناخت بتونه مصمم ترمون
کنه تو هم به فرض رد کردن من و اومدن یه آدم
جدید برای ازدواج که یهو

تصمیم نمی گیری . پس چه بهتر این فرصت و به
کسی بدی که شاید بتونه کنارش حسای خوبی
بگیری!

پنجه ش روی صندلی جمع شد و ادامه داد:

_یه فرصت به من و خودت بده.

یاسمین آرام گفت:

_که تهش ...چی بشه ؟

هومن سر چرخاند و مستقیم نگاهش کرد .

سنگینی نگاهش یاسمین را مجاب کرد که بالاخره

سر بلند کند .هومن با اطمینان گفت:

_که بیای وسط زندگی من!

صورت یاسمین داغ شد.نگاهش چرخید و دست

هومن افتاد و با لحن آرامی گفت:

_یاس !تو به دل من نشستی . اولش به خاطر

قشنگی و دختر بودنت ولی بعدش...

با مکث گوشه ی چادر او را گرفت و کمی بالایش

آورد:

_بخاطر همین نجابتی که ازت دیدم،جا پات عمیق

تر شد .این شانس خوب و به من بده ! قول میدم

پشیمون نشی .نگاه یاسمین به

چادرش در دست او افتاد.گوشه ش را گرفت و آن را

از دست هومن بیرون کشید .هومن انگشتانش را

مشت کرد.

_دیگه تصمیمش با خودت .من منتظر جوابت می

مونم .فقط ...این بار آخر بود. مطمئن باش دیگه

مزاحمتی در کار نیست.

سکوت یاسمین نشکست .هومن پلکی زد و به

راننده گفت:

_هرجا راحت بودین، من پیاده می شم .فقط خانم و تا مسیری که دارن برسونین.

راننده گفت بعد از تقاطع توقف می کند .هومن تشکر کرد و عقب نشست .سکوت میانشان بود تا زمانی که ماشین از چهارراه رد شد و صدای تق تق راهنما آمد .هومن نگاه دیگری به یاسمین کرد و دستگیره ی ماشین را گرفت . پیاده شد و چند ثانیه قبل از بستن در مکث کرد.خم شد و به دختر جوان نگاه کرد:

_امیدوارم سفارشمو برام کامل کنی .خیلی برام مهمه که بالاخره ببینمش .خداحافظ... یاسمین این بار جوابش را داد .هومن در را بست و کمی عقب ایستاد .ماشین دوباره در مسیر افتاد . نگاه هومن پشت ماشین ماند و نگاه یاسمین به جایی که کنارش خالی کند و فقط یک عطر خنک و آشنا جایش ماند.

بالشش را بغل کرده بود و روی تخت چهار زانو نشسته بود . با ناخن روی گل های برجسته ی ناز بالشش می کشید که پریا کنارش نشست و سرش را توی صورت او برد:

_یاسی!

هومنی گفت و نگاهش کرد .پریا گفت:

چرا این جوری می کنی؟ بالاخره تکلیف خودتو معلوم کن .مامانت امروز از من می پرسید که چته و چیزی شده یا نه

یاسمین نفس بلندی کشید که پریا با اه غلیظی محکم به بازویش کوبید:

زهر مار .چنان آه می کشه که انگار پسره داره اینو سر می دوئونه

یاسمین بالشش را رها کرد و گفت:
_نمی تونم پری.

پریا کمی نگاهش کرد و بعد با لحن آرامی گفت:

_یاسی !نمی تونم و نمیشه روبذار کنار .وقتی این قدر رو راست باهات حرف زده یعنی واقعا

تصمیمش جدیه باید همو بشناسین

یا نه ؟ شاید اصلا یه مدت گذشت تو دیگه از اون خوشت نیومد .شاید یه اخلاقی داشتین که مناسب هم نبود .فکر کن یا جلو

بذاره .عمو که زیر بار محرمیت و نامزدی نمی ره . میگه باید عقد کنین .اون وقت...

_وای پریا .ول کن.

پریا جلوتر رفت و گفت:

_بخدا حیفه یاسی .معلومه خیلی خوشش اومده

که این طوری پیگیرته والا با اون ظاهر و دک و پوزش صد تا بهتر از تو رو

می تونه تور کنه و همه جوهره هم ساپورتش کنن.

یاسمین با نگرانی نگاهش کرد:

_یعنی چی؟

پریا خنده ش گرفت:
_یعنی اگه رفت ، دلم پر پر!
یاسمین کلافه از روی تخت بلند شد و نگاه پریا هم
دنبالش رفت.
_ولی گفت اگه مخالف باشم، با خانواده ش حرف
می زنه .
_خب این خوبه ولی نمی خوام بدونی اصلا کیه ؟
ظاهرش بسه ؟
با سکوت یاسمین بلند شد و گفت:
_یاسی این پا پیش بذاره و باباتم مخالفت نکنه ،
باز ریسکه بابا شاید به درد هم نخوردین . به خدا
کسی واسه یه رابطه ی
معمولی دارت نمی زنه یه کم رو این همه تک
بعدی بودن کار کن . چقدر می خوام تو این دنیای
خالی و خفه ی خودت
بمونی؟ این روزا باید آدما رو بشناسی که بتونی
درموردشون شناخت پیدا کنی . تو وقتی خودت و از
همه قایم می کنی، چطوری
می خوام هم سطح بقیه پیش بیای؟
_هم سطح بودن یعنی تن دادن به این کار؟
_نه دیوونه میگم از این پيله ای که دورته بیای
بیرون . این پسره هم که از اول موضع خودشو
مشخص کرده . یه مدت بسنجش.
شاید همین آدمی بود که دنبالش می . به خدا بهش
نمیاد آدم شارلاتانی باشه خانواده ش رو هم که
دیدن و می شناسی ! سایان قسم می

خورد که جدا از شوخ طبیعی و شیطنتشون دنبال
ماجرایی نمی رن.

یاسمین روی صندلی ش نشست .کاغذهای
سفید و خالی به رویش دهن کجی می کرد .پریا
دست کنار برگه ها گذاشت و شانه ی
اورا لمی کرد.آرام گفت:

_یاسمین .تو که ازش خوشت میاد .باباتم که یه
مدته بهت گیر سه پیچ نمیده .دوسه ماه باهاش
برو و بیا بین چه طور آدمیه بعد
بگو نمی تونی رابطه طولانی تر داشته باشین .
اونم اگه واقعا تا اون موقع سر حرفش باشه پاپیش
می ذاره.اگرم نه که ..
با مکث کوتاهی ادامه داد:

_فکراتو بکن یاسمین .بخدا منم دلم می خواد یه
کم از این همه تنهایی بیای بیرون .چه بهتر که این
طرف آدم حساییه به جون

مامانم اگه یه ذره حسم به طرف بد بود می گفتم
غلط می کنی فکر کنی بهش .چون تو خیلی
دست نخورده و ساده ای ولی الان

اکثر دختر پسرا چنان همو می پیچونن که آب از آب
تکون نمی خوره .همین متفاوت بودنم براش جاذبه
داشته که ول کن نیست

والا با اون مدل برخوردای تو ، هر کی بود می رفت
پشت سرشم نگاه نمی کرد .همین داداش جونت
رو یه کم سربه سرش

بذاری همچین حال ادمو جا میاره که تو کارش
بمونی .پس بیخودی لگد به بخت خودت نزن .
هومن ارزششو داره.
نگاه یاسمین به برگه ها مانده بود .می دانست که
ارزشش را دارد .حداقل ارزش اعتماد را داشت اما
باید با ترسش کنار می آمد.
با این همه استرس و دو دلی بابت سخت گیری
های خانواده ش . با صدای شاهین که پریا را صدا
می زد ، یاسمین به خودش
آمد و سر چرخاند:
_مگه می خوای بری پریا؟
_آره .می ریم یه دور می زنیم بعدم می رم
خونمون .میای؟
سر بالا انداخت و گفت:
_نه بابا.مزاحمتون نمی شم .خوش بگذره.
پریا خم شد و گونه ی او را بوسید:
_به امید خدا از این خوشیا نصیب تو هم بشه
منتها اگه عقلتو کار بندازی.
یاسمین لبخند کمرنگی زد.چشم های پریا برق زد.
_آفرین .این شد .زود تصمیمتو بگیر .خب!
_باشه
پریا طرف دیگر صورت او را بوسید .بعد هم پالتویش
را پوشید و از همه خدا حافظی کرد و رفت .نسرین
سمت آشپزخانه رفت

و یاسمین می خواست به اتاقش برگردد اما چند
ثانیه مکث کرد و سمت آشپزخانه رفت .امشب
بهمن گفته بود کار دارد و شاید تا
آخر شب نیاید. با حضور او نسرین سر چرخاند و با
لبخند گفت:

_چه عجب . از اون چهاردیواری دل کندی یاسی
جان.

پشت میز نشست و سویی را از داخل ظرف میوه
برداشت و گفت:

_درس می خوندم.

نسرین دست هایش را با حوله خشک کرد و
سمت او رفت. کنارش نشست و گفت:

_تو همیشه درس می خونی ولی همیشه خودت
و حبس نمی کنی.

یاسمین قاچی از سیب را سمت او گرفت و گفت:
_بی حوصله هم بودم . ببخشید.

نسرین سیب را گرفت و گفت:

_این میوه خوردن داره . چرا مامان جان؟
یاسمین شانه بالا داد:

_مهم نیست.

_کلاسات برقرار میشه یا نه بالاخره؟ ده روز شد
که ثبت نام کردی!

_آره . فکر کنم شنبه برم.

_خب خدا روشکر. این طوری یه کم حالتم جا میاد و
سرت بیشتر گرم میشه

یاسمین با کمی من و من گفت:

_مامان خیلی وقته می خوام یه چیزی بپرسم ولی
خب نشده!

_پرس خب!

_با بابا چطوری ازدواج کردی؟

دست نسرین با سیب میان راه ماند . تعجبش
یاسمین را به اشتباه کشید که بگوید:

_کنجکاو شده بودم . ببخشید اگه سوالم بیخودی
بود.

نسرین سعی کرد لبخند بزند:

_نه عزیزم . جا خوردم . یهو چی شد کنجکاو شدی؟
_همین طوری!

نسرین چشم هایش را کمی جمع کرد و گفت:
_همین طوری؟

یاسمین با کمی تردید گفت:

_آخه بابا اخلاقش خیلی خشکه می دونستی
این جوریه یا بعدا این قدر جدی شد؟
نگاه نسرین به دخترک طولانی شد . یاسمین که
سر بلند کرد از حالت نگاه مادرش متعجب شد . تا
خواست چیزی بگوید ، نسرین

نفسی گرفت و گفت:

_من و بابات با پیشنهاد پدرامون ازدواج کردیم
. بابات آروم بود همیشه سرش هم به کار خودش
بود.

_یعنی ...هیچ حسی به هم نداشتین؟

_من از بچگی باباتو دوست داشتم .وقتی هم که ازدواج کردیم حسم بیشتر شد .بعد از مرگ پدر و مادر و رفتن برادرمم خیلی بیشتر از قبل بهش وابسته شدم.
_یاسمین برای اولین بار بود که داشت درمورد ازدواج آنها می شنید .با ذوق گفت:
_خب!

نسرین آهی کشید:

_همین وابستگی هم باعث شد همیشه ...
مکت کرد و لبخند زد.

_اینکه همیشه و هر جوری هست دوستش داشته باشم.

_بابا چی؟ اون...

_نمی خوای بگی چی شده که این سوالا رو می پرسی؟

یاسمین کمی دست و پایش را جمع کرد. فکر کرد که او بخاطر کنجکاوی میان حرفش آمده نه دلیل دیگری. به همین خاطر گفت:

_دوست داشتم بدونم.

_آدما فرق دارن باهم .احساساتشون هم فرق داره .دنبال فرمول مشخصی نباش که بتونی از روش الگو بگیری.

یاسمین لبخند زد و سر تکان داد .نسرین دست روی دست دخترک گذاشت و کمی خودش را جلو کشید:

_حواست به احساست باشه یاسمین .اگر کسی دوست داشت برایش ارزش قائل شو مامان جان . خصوصا وقتی که ثابت کرد حسش واقعیه اگر قوی دادی پاش وایسا والا ممکنه بدعهدی تمام اون محبت و تبدیل به نفرت کنه نفرت از آدما ممکنه یه غول احمق بسازه .اونوقت ممکنه اتفاقاتی بیفته که شاید مقصرش نبودی ولی تا اخر عمرت اتیشش از دلت بیرون نره .با چشم باز یکی و دوست داشته باش.

یاسمین به چشم های پر حرف زن خیره شد:

_از کجا باید فهمید کسی واقعا آدم دوست داره؟

_از چشماش.از صداقتش .از وقتی که برات می ذاره و ارزشی که قائله ولی راست ترین حرف و دل خودت می زنه مامان.

بین چقدر حسست به طرفت جواب می ده .صداقت و دوست داشتن حقیقی و پاک همیشه جاذبه داره .یه جاذبه ی واقعی .واقعی

یعنی نگاهش کنی دلت آروم باشه و این ربطی به جنسیت و غریزه نداره .می فهمی عزیزم؟

سر یاسمین تکان خورد .با نگاه خیره ی نسرين حس کرد حالش الان است که لو برود .باقی سبیش را خورد و بلند شد:

_من یه طرح کوچولو دارم .برم یه کم رو اون کار کنم .شما می خوابی؟

_تا بابات بیاد بیدارم.تو برو مامان جان.

یاسمین خم شد و گونه ی زن را بوسید . بوی
سیب در مشام هر دو پیچید . یاسمین لبخند زد و از
آشپزخانه بیرون رفت . باخودش
فکر کرد که بهشت پر از درخت بود . اشتباه آدم این
بود که همان سیب ممنوعه را خواست ، درحالی
که سیب های دیگری هم
بود . حالا شده بود حکایت بعضی از آدم ها ولی
شاید برای او ممنوعه ای وجود نداشت . پشت
میزش نشست . کاغذی با طرحی
نصفه را از زیر وسایلش برداشت . لبخندش عمق
گرفت . تصویر آن آینه پیش چشمش جان گرفت .

نگاهی به ساعت کرد . کلافه بود . یک هفته پا
درهوا مانده بود . قسم خورده بود که دیگر سراغ
یاسمین نرود تا خودش برای
پیشنهاد او جوابی پیدا کند اما کم کم داشت سد
مقاومتش می شکست . نچی گفت و آهنگی را که
روشن بود قطع کرد و کامپیوتر
را خاموش کرد . روی تخت ولو شد و موبایلش را
برداشت . ساعت یک و نیم شب بود . اصلا خوابش
نمی برد . حوصله ی کار
را هم نداشت . باز رفیق هایش کلی مطالب
فرستاده بودند که حوصله ی هیچ کدام را
نداشت . فقط پیام شایان را دید که پرسیده بود :
_از انتظار نمردی مجنون؟

بعد هم دو شکلک چپ و کج برایش گذاشته بود .
حرصش گرفت وفحشی برایش نوشت .شایان
فوری آنلاین شد و استیکر خنده
ای برایش فرستاد .بعد هم زیرش تایپ کرد که
امشب تو دل من پرژکتور نصبه بالاخره جوابتو می
ده دایی جون.
جوابش را نوشت تا ارسال کند اما یک مرتبه بالای
صفحه ش پیامی آمد با مضمون عکس از طرف
یاس .فوری در جا نیم خیز
شد و بدون جواب دادن به شایان صفحه ی
یاسمین را باز کرد .یک طرح سیاه قلم بود .
چشمهایش با ولع روی تصویر
نشست.یک قاب آینه بود که درونش مسیری
طولانی و پر دست انداز کشیده شده بود .نگاهش
سریع روی صفحه چرخید و جمله
ی کوتاهی را دید:
_سفارشتون آماده شد.
یک گل کوچک هم کنارش گذاشته بود .چشم های
هومن روی کلمات دو دو زد .با کمی مکث فوری
تایپ کرد:
_من از هیچ دست اندازی نمی ترسم.
یاسمین کمی بعد برایش نوشت:
_حتی اگه هم سفر یه آدم ترسو باشه ؟
لبخند روی لب هومن آمد . قلبش محکم کوبید و
نوشت:
_وقتی عاشقت کردم، ترسم می ریزی دورا!

دست های یاسمین عرق کرده بود وقتی این
جمله را دید . با تعللش هومن دوباره تایپ کرد:

_می تونی حرف بزنی؟

قلب یاسمین ریخت . می توانست ولی نه با آن
حالش. فوری جواب داد:

_نه

_پس هندزفری بذار تو گوشت.

بعد هم صدایی ضبط شده را برایش فرستاد .
یاسمین فوری هندزفری را برداشت و داخل
گوشش فرو کرد . صدای پر آرامش
هومن در گوشش پیچید:

_یادت باشه واسه آدمی که عاشق عطر یاسه
دیگه هیچ گلی رو نفرستی . کاش اسم عطرتو می
دونستم!

صورت دخترک گرم گرم شد . هندزفری را از
گوشش درآورد و بعد هم یک تصویر پر از شاخه
های یاس برایش فرستاد . حال

خوش هومن تکمیل شد . دلش می خواست یکی
از آن استیکر هایی را که برایش کنار گذاشته
بفرستد اما وقتش نبود . به جایش
دوباره نوشت:

_خیلی دلم می خواد زودتر ببینمت اما هر وقت که
خودت راحت بودی.

یاسمین نفس راحتی کشید که او از همین ابتدا
تحت فشارش نگذاشته وقتی نوشت خبر می
دهم و شب بخیر گفت، نفهمید فشار

حسی کار خودش را کرده و او را سراغ آب سرد
فرستاده .مدتها انتظارش بالاخره جواب داد.

#فصل_چهارم

#پست_بیستم

برگه هایی را که دستش بود با کمی تفکر روی میز
رها کرد .شایان منتظر واکنشش بود ولی هومن
ساکت مانده بود.کمی

افکارش را بالا و پایین کرد و گفت:

-بخوایم از سر سال شروع کنیم که این همه
سرمایه چند ماه می خوابه
شایان ابروهایش را بالا داد:
-نظر منم همینه یه کم قضیه بوداره.

شاهرخ گفت:

-فقط سرمایه را کد می مونه ولی آقای شکیب
گفته اگه رضایتی نداشتین؛ می تونین به روز
سودش و برآورد کنین.

هومن گفت:

-فقط بحث سرمایه نیست آخه اگه ریگی به
کفششون باشه چی؟

-قراردادتونو از سر سال تنظیم کنین پسرم . کاری
نداره .حتما تکلیف سهام دارِ بعدی هم مشخص
میشه و بدون این دردسرا

کارتون شروع می شه ولی نظر من اینه چون به
کارهای شرکت مسلط نیستین ؛زودتر اعلام
آمادگی کنین .شما که قرارداد و

سهامتون رو هم دارین.اون موقع اگر با شرکاء جدید
هم مشکلی داشتین یا موردی داشتن بهتر می
تونین برخورد کنین .به قول
معروف چند ماه دیگه جای پاتون محکم تره.
هومن دست پشت گردنش کشید و نگاهی به
شایان کرد .او هم لب هایش را بالا کشید و گفت:
-بابا تاییدش می کنه دیگه
-فقط می مونه طرف سوم که ما نمی شناسیم!
شاهرخ با لبخند عقب نشست:
-آقای شکیب مرد باتجربه ایه بچه ها .نگران این
مسائل نباشین.
هومن لبخند زد:
-آره خب ولی عجله ش کار دستش نده که مثل
شرکت قبلی انصراف بده.
شایان چهره ای متفکر به خودش گرفت و گفت:
-سرمایه ی زیادیه هومن .تا مطمئن نشن ریسک
نمی کنن.
-می دونم .حاج بابای ما دلش دریاست.
شایان خندید و شاهرخ با لبخند سری تکان داد .
چند ثانیه بعد در اتاق باز شد و شکیب با
عذرخواهی مفصلی وارد اتاق شد. وقتی
همگی مقابل پایش بلند شدند؛ خواهش کرد
بنشینند و خودش هم کنارشان روی مبل نشست
وسری تکان داد:
-شرمنده م واقعا .باید تکلیف یه موضوعی مشخص
می شد.

شاهرخ لبخند زد:

-اختیار دارین!

شکیب به او نگاه کرد و گفت:

-راستش یه دلیل دیگه که خواستم شمام بیاین این بود که می خوام امور کاری شرکت رو بدم دستتون آقای مهدوی.

-مگه شرکت و مسائل حقوقیش در اختیار وکیلی نیست؟

-بود ولی ترجیح دادیم این بار از یه وکیل با سابقه تر استفاده کنیم .شمام که اسمتون درسطح شهر گویای سابقه ی درخشانگونه و درخواست ما هم با نوع مراجعین شما هم خونی داره.

-ممنونم ولی..

شکیب میان حرف شاهرخ گفت:

-حضور شما دلگرمی خوبی برای آقای راد و پسر خودتون هم هست.

-شرکت که به ما خلاصه نمیشه

-نمیشه ولی فعلا بیشتر سهام در اختیارآقای راده!

-اجازه بدین من یه کم روی این موضوع فکر کنم . کار سبکی نیست!

شکیب ابروهایش را بالا داد و با لبخند گفت:

-امیدوارم نه نشنوم.

به پسرها نگاه کرد و افزود:

-شما هم تلاش کنین ما همکاری آقای مهدوی رو داشته باشیم.

پسرها از خدایشان بود .لبخند زدند و هومن گفت:
-اسم جناب مهدوی به قول شما پشتوانه ی خوبی
برای ما بوده و هست ولی من شخصا ترجیح میدم
فشاری روشن نباشه که بعد
شرمنده شم.

شاهرخ و شایان فهمیدند که او طعنه به شیطنت
های خودش هم می زند و لبخند زدند . شاهرخ
تشکر کرد و گفت:

-واجب شد به خاطر پسرانم که شده بیشتر روش
فکر کنم.

چهره ی شکیب کامل باز شد:

-خدا این پسرای خوش تیپ و دانا رو براتون حفظ
کنه

همگی تشکر کردند و شکیب سر تکان داد:

-خب !کار و از کی شروع می کنیم؟ با ما هستین
یا قرارداد رو بگذاریم بعد از تثبیت تغییرات شرکت؟
شاهرخ نگاهی به پسرها کرد و اشاره کرد که خود
هومن نتیجه را اعلام کند .هومن گلویش را صاف
کرد و گفت:

-برای شروع که مشکلی نیست اما درمورد سهام
داران جدید به مشکل نمی خوریم؟

شکیب با اطمینان گفت:

-خیالتون راحت باشه که به مشکلی نمی خورین .
من تا مطمئن نباشم کسی رو به این مجموعه وارد
نمی کنم.

هومن سر تکان داد:

-پس ما در خدمتتون هستیم!
لبخند شکیب دیدنی تر شد . سر خم کرد و
متواضعانه تشکر کرد . موبایل هومن دینگی صدا
کرد . می خواست اعتنا نکند ولی
وقتی شکیب خواست برای ناهار غذا سفارش
دهند ؛ با خیال راحت گوشی را برداشت . با دیدن
اسم یاس و سلام گفتن خالی او ؛
لبخند روی لبش جان گرفت . سنگینی نگاه شایان
را دید اما به روی خودش نیاورد و در حال تایپ سلام
بلند بالایی عذر خواهی
کرد و از اتاق بیرون رفت . طولی نکشید که یاسمین
جواب داد و نوشت:
-مزاحم نشدم؟
هومن نگاهی به ساعت کرد و نوشت:
-وسط کلاسی؟
-نه
لبخند زد و بدون اینکه حرف دیگری بزند ؛ شماره ی
او را گرفت . با دو بوق کوتاه او جواب داد:
-سلام!
هومن به پنجره ی انتهای سالن باریکی تکیه داد و
گفت:
-سلام علیکم ستاره خانم ! چطوری؟
یاسمین با تعجب نگاهی به پریا و سایان کرد که
سرشان به هم گرم بود ولی می دانست
گوششان به صدای آرام اوست . از پشت

صندلی بلند شد و پریا فحشی با خنده به او داد
اما یاسمین اعتنا نکرد و از کلاس بیرون رفت:
-ستاره کیه ؟ اشتباه گرفتی!
هومن با شیطنت گفت:
-دوست دخترم . خیلی هم دوسش دارم!
یاسمین ساکت مانده بود . هنوز رابطه ش با او
آنقدر جلو نرفته بود که راحت بتواند ارتباط بگیرد و
صحبت کند . اما لرزش
نامحسوسی را در دستش که تلفن را گرفته بود؛
شروع شد . سعی کرد صدایش آرام باشد و جواب
او را بدهد:
-انگار واقعا بد موقع پیام دادم!
-تو همه وقتات بدموقعس خانم.
یاسمین پلکی زد . حس می کرد او شوخی کرده
اما خوشش نیامده بود . نمی خواست اسمش را
هم اشتباهی بشنود.
-فقط خواستم حالتو بپرسم . الان کلاسم شروع
می شه
هومن صاف ایستاد:
-قطع کنی میام آموزشگاه !بیام؟
-کلاس دارم.
-اینو همیشه داری . منم میام جا استادت می
شینم که ستاره خانم و ببینم.
-ما وسط کلاسمون ستاره نداریم.
-یه سلفی بگیر بین دارین یا نه اونم از نوع
سهیلش!

یاسمین با لحظه ای گیجی تازه متوجه متلک او شد . به خودش می گفت ستاره ی سهیل . آب دهانش را قورت داد و سعی کرد لبخندش را جمع کند:

-خب خودت اون شب گفتی بد موقع پیام می دم! هومن تک خنده ای کرد:

-اونو ببینمت برات می شکافم خوشگله امروز رونما بدم یا نه ؟

قلب یاسمین بنای تپیدن گذاشت . با کمی من و من گفت:

-راستش ... واسه همین تلفن زدم . یعنی...

همان موقع مشتی از پشت روی کتفش خورد و با ترس برگشت . پریا با چشم هایی گرد شده آرام گفت:

-بنال دیگه مردی تا یه قرار بذاری! چشم هایش را گرد کرد و آرام گفت:
-خیلی خب!

هومن صدای آرام پریا را شنید . خنده ش گرفت و ساکت ماند تا یاسمین به حرف بیاید:

-هومن!

-جانم!

جانمش خاصیت ویبره داشت . قلب دخترک را حسابی لرزاند . لبخندش روی لبش بود اما خودش یخ کرده بود.

-امروز پری با شاهین می رن بیرون . منم به مامانم گفتم باهاشونم.

-خب!

-خب...می گم اگه تونستی...

-داداشت نمی گه کجا می ری؟

-گفتم جایی کار دارم. خیلی کاری نداره بهم.

هومن با کمی مکث گفت:

-دردسر نشه؟

یاسمین ساکت ماند و به ناخن های بی رنگ و

ساده ش نگاه کرد. باسکوتش هومن دوباره گفت:

-اگه سخته ؛باشه برای یه فرصتی که با سایانی

میام می بینمت.

یاسمین به حرف او فکر می کرد که دوباره ضربه

ای محکم به پهلویش خورد و صدای آخش بلند شد .

پریا زهرماری گفت و

هومن خنده ش را جمع کرد:

-باشه بعد می بینمت .فقط...

-من مشکلی ندارم .آخه بابامم امشب تهران

نیست.راحت ترم.

هومن نفسی گرفت:

-کجا بیام؟

-روبروی پاساژی که همو دیده بودیم .یادته ؟

-کافه ش؟

-نمی دونم!

هومن با کمی مکث گفت:

-روبروی پاساژ باش تا بیام .سر ساعت یک و نیم

اونجام!

-باشه

بعد هم خداحافظی کرد و گوش‌ی را پایین گرفت .
نگاهی به صفحه ی روشن گوش‌ی و ساعتش
انداخت . نفسی گرفت . این دختر با
این همه احتیاط اگر دخترعموی جسورش را کنارش
نداشت؛ حتی مقابل حرف هایش هم غش می
کرد . توی فکر بود که شایان
روبرویش درآمد . سر بلند کرد و هانی گفت . شایان
نگاهی به گوش‌ی ش کرد:
- خانم یاست بود که وسط جلسه جیم زد؟
هومن لبخند زد:
- از کاراش خنده م می گیره شایان . حرفم می زنه
سرخ و سفید می شه قشنگ از پشت تلفن
معلومه
شایان خندید:
- مرده شور چشات و بیرن . اونور خطم تصورش می
کنی؟
هومن هومی غلیظ گفت و مشتی محکم از طرف
او خورد:
- گناه داره دختره . یهو ناخنک نزنی بهش!
- ناخنک که فایده نداره؛ با کله می خوام برم تو این
همه خجالتی بودنش!
- هومن طفلک و پشیمون نکنی یهو!
- باید راه بیفته باید دور بزنم برم پشت سر!
شایان جا خورد . هومن خندید:
- می خوام هولش بدم .
شایان زیر خنده زد:

-فکر کردم می خوای...
بعد سر تکان داد و راه کنارش را نشان داد:
-بیا برو گمشو که شکیب سراغتو می گرفت واسه
ناهار!
-ناهار می خوام یه چیز دیگه بخورم.
-خانم یاست نیست احیانا!
هومن راه افتاد و گفت:
-اونو فعلا باید برم بپزم. خام تو گلوم می مونه
شایان کنارش راه افتاد و گفت:
-اون بنده خدا رو حرارت تو کباب نکنه شانس
آوردی!هرچند فعلا با آب سرد مهارش کردی!
با نگاه سریع هومن؛ شایان خودش را کمی کنار
کشید و با نگاهی به اطرافش خنده ش را خورد:
-به جون هومن مامان سودی به مامانم می گفت
این پسره مشکوک شده. هر شب نمی دونم نصف
شب تو حموم چی می خواد.
فکر کرده سرسربازی می کنی و...
تا هومن سمتش خیز برداشت یکی از کارمندها از
آسانسور بیرون آمد و او را مجبور کرد خودش را
کنترل کند
-دهنتو ببند نکبت.
شایان با بدجنسی ادامه داد:
-نمی دونه تصور کارت و ساخته بدبخت!رزی رو
دوباره لقمه بگیرن شانس آوردی!

هومن با چشم برایش خط و نشان کشید. کارمند
که رد شد ؛ شایان فوری در اتاق را باز کرد و هومن
وارد اتاق شد . از بقیه
عذرخواهی کرد و گفت کاری پیش آمده که باید
برود اما هنگام چرخیدن چنان پای شایان را محکم
لگد کرد که صورت او رنگ
عوض کرد و نتوانست به روی خودش بیاورد . کمی
دلش خنک شد. عذرخواهی کرد که او را ندیده و
بعد جبران می کند . شاهرخ
فهمید چیزی بینشان است اما خنده اش را خورد .
اسرار بین این دونفر خواندنی نبود.

#پست_بیست_و_یکم
ساعتش را دور مچ چرخاند و نگاهی به عقربه ها
انداخت که از وقت قرارشان گذشته بود. چند دقیقه
قبل به یاسمین پیام داده بود
که مقابل در پاساژ منتظر است . جوابش را فقط با
یک باشه ی کوتاه گرفته بود و حالا ده دقیقه ای
می شد که معطل بود . نگاهی
سمت آسمان چرخید. آفتاب بود . زمستان نسبت به
پاییز کم بخار تر بود . فعلا خبری از سرما و باران و
احيانا برف در وسط
کلان شهر تهران نبود . هوا بعضی مواقع واقعا
بهاری می شد و اگر غرولند های مادرش نبود
ترجیح می داد کت هم بر ندارد و

بیرون بزند . کلافه شد . نگاهی به در پاساژ انداخت
و بعد یکی از آهنگ هایی که این اواخر زیاد گوش
می داد انتخاب کرد .

انگشتانش روی فرمان ریتم گرفت و چشم هایش
در اطراف چرخ خورد . با دیدن یاسمین که از در
کوچک پاساژ بیرون آمد و از

پله های محوطه پایین آمد ؛ لبخند روی لب هایش
نشست . صدای سیستم را کم کرد و موبایلش را
برداشت . شماره ی او را گرفت

و به محض جواب دادنش گفت:

_پیاده نشدم که یه وقت مشکلی پیش نیاد . جلوی
پله های سمت راست پارک کردم .

چشم های یاسمین سمتی که او اشاره کرده بود
، برگشت و لبخند کمرنگی روی لبش نشست .

حرف های پریا مدام در گوش

دخترک تکرار می شد که قبل از رفتنش مدام آرام
آرام برایش توضیح می داد که مثل آدم رفتار کند و
سوتی ندهد . آنقدر گفته بود

تا بالاخره شاهین مشکوک نگاهشان کرد و

پرسیده بود چه دائم در گوش هم می گویند .

رنگش در جا عوض شده بود اما از

شاهین فقط خجالت می کشید . پریدگی رنگش

ربطی به ترس یا حساب بردن نداشت . این افکار

فقط با آمدن اسم پدرش به ذهنش

هجوم می برد . البته در آن لحظه اضطراب و حس دیدن هومن آنقدر زیاد بود که کمتر به این مسائل توجه کند.وقتی به ماشین

نزدیک شد؛ هومن خم شد و در را برایش باز کرد . یاسمین آب دهانش را قورت داد و با لحظه ای مکث که هنوز نشانی از

تردیدش می داد؛ داخل ماشین نشست و سلام کم جانی داد .هومن برعکس او با انرژی و روی باز جوابش را داد و فرمان را

چرخاند .با شکستن فرمان قلب دخترک فرو ریخت و نگاهی به مسیری که روبرویش باز شده بود ،چسبید.

قدم گذاشتن در راه و همسفر شدن آداب خودش را داشت .وقتی که نمی دانست ته این قصه و رویا بافی هایش درست تمام می

شود یا نه !به بن بست بدتری می خورد،ترس برش می داشت.

ترس !این واژه ی لعنتی تمام لذت های لحظه را از وجودش می گرفت .دست خودش نبود .این حس را باید از دامن افکارش

می تکاند والا زمین و زمان هم که به مرادش می چرخید؛ باز زهرمارش می شد.

دست هایش را در هم فرو کرده بود.گرمای مطبوع ماشین خیلی روی سرمای همیشگی که اسیرش می کرد ،تاثیر نداشت .واقعا

سردش بود . ناخن هایش را با فرو کردن در انگشتانش خم کرد و دست هایش جمع شد . هومن نگاه کوتاهی به او انداخت . سکوت میانشان زیادی طولانی شده بود . لبخند زد و گفت :
_قرار گذاشتی که بشینی و انگشتاتو تو سکوت بچلونی؟

یاسمین پلکی زد اما تکانی نخورد و فقط فشار انگشتانش بیشتر شد . صدایش آرام تر از همیشه بود :

_چی بگم؟

هومن نگاهی به انگشتانش انداخت و بعد خودش ساعد دست او را گرفت و دستانش را از هم جدا کرد . سست شدن دست های دخترک باعث شد خیلی زود انگشتانش رها شود . گرمای دست او از روی بافت هم روی پوست یخ کرده اش اثر گذاشت . هومن رهایش کرد و گفت :

_حواست و از دستات بگیری، می دی به من!
بعد هم وارد خیابانی فرعی و پر ترافیک شد . یاسمین این بار به کیفش بند کرد و گفت :
_حواسم به شماس!

_پشت تلفن راحت تری ! الان چی ناراحت کرده که رودربایستی دار شدی؟

_هیچی . فقط واقعا نمی دونم چی باید گفت!
هومن سر چرخاند و مستقیم نگاهش کرد :
_منو بین یاسمین!

یاسمین سر بلند کرد و نگاهش کرد .هومن جدی گفت:

_خب شروع کن!

_چی و؟

_از قیافه م که بدت نمیداد!

یاسمین یکه خورد:

_چرا بدم بیاد؟

_پس نمیداد!

_نه

_می دونی باید با گاز انبر از زیر زبونت حرف

کشید؟

یاسمین لبخند زد:

_مامانمم می گه

هومن متعجب ابروهایش را جمع کرد:

_تو کلا این قدر ساکتی؟

_آره ...یعنی تقریبا.

هومن نگاه کوتاهی به او انداخت و ابروهایش را بالا

داد:

_عجب!

بعد داخل خیابان دیگری پیچید و لبخند زد:

_دو بار ببرمت کله پزی زبونت باز میشه

چهره ی یاسمین جمع شد:

_کله پزی؟

_آره دیگه چشم سفارش می دیم و قریون صدقه

چشای تو هم می رم بلکه زبونت باز شه

یاسمین لب گزید و نگاهش را از چشم های خندان
او گرفت . سعی کرد حرف را عوض کند:

_کجا می ریم؟

_یه جای امن!

_امن! کجا؟

_نترس . شبیه خونه آبجی همام نیست . یعنی
دیگه احمق نیستم که بخوام ببرمت چنین جایی!
نگاه یاسمین با ناراحتی سمت مخالف چرخید و
ساکت ماند . هومن به مقصدش رسید و ماشین را
در حاشیه ی یک خیابان باریک
و فرعی پارک کرد . چشم های یاسمین در اطراف
چرخید ولی سردرنیاورد که آنجا کجاست . جز
تابلوی یک باشگاه ورزشی چیز
خاصی ندید.

وقتی برگشت هومن برو بر نگاهش می کرد .
نگاهش را در اطراف بازی داد و آرام گفت:
_اینجا کجاست؟

_یه ذره دیگه در و دیواراشو ببین، شاید فهمیدی!
یاسمین حس کرد او طعنه می زند.
_چیزی نفهمیدم.

_تا وقتی منم نگاه نکنی چیزی ازم نمی فهمی
یاسمین.

با سکوت و نگاه پایین افتاده ی او سرش را کمی
پیش برد و گفت:

_منو نگاه کن . کف ماشین هیچی پیدا نمی کنی.

چشم های یاسمین با دردسر بالا آمد و به چهره
ی او رسید ولی توانایی نگاه کردن مستقیم به
چشم های او را نداشت. چشم هایش
دائم بازی بازی سمتش می چرخید. هومن نفسی
گرفت و به چند متر جلوتر اشاره کرد:
_اون جلو یه کافه ی دنجه مال یه مرد میانساله
که ارمنیه من و شایان زیاد میایم اینجا. خوشگله
دوست داشتم ببینیش.
یاسمین به مسیر اشاره ی او نگاه کرد و هومن
گفت:
_نماش چیزی نداره. فقط روی درش نوشته کافه
مجنون.
ابروهای یاسمین بالا رفت.
_چه اسمی!
_با مسماس! البته باید قضیه این کافه مجنون رو
بشنوی بعد بری توش. اون موقع برخلاف ظاهر
ساده ش، می فهمی چه معنویتی
داره.
یاسمین سر چرخاند و به هومن نگاه کرد.
_الان... بسته س؟
چشم های هومن سمت او چرخید:
_نه ولی وقت رفتنمون اینجا نیست.
_چرا؟
هومن لبخند کمرنگی زد:

_بقول آریس حرمت داره .هر کی رفت توش . باید
حواسش جمع باشه با کی می ره و چه طوری
برمی گرده.

یاسمین با کنجکاوی گفت:

_یعنی چی؟

هومن ماشین را راه انداخت و از مقابل کافه رد
شد.یک ساختمان قدیمی بود که شاید پنجاه سال
قدمت داشت .درهای چوبی و

شیشه ایش یاسمین را یاد کافه های معروف
داخل فیلم های قدیمی انداخت .دو فانوس کوچک
هم دو طرفش آویزان بود و با خط

درشت روی درها نوشته بود" کافه مجنون "
خوشش آمد . هومن با دیدن لبخند او گفت:

_من و شایان واسه خودمون زیاد می چرخیدیم .
مخصوصا بعد از دانشگاه . یه بار اینجا رو پیدا کردیم
و شدیم مشتری دائمی .یه

دفعه که با یه گروه بچه ها اومدیم .موسو
کشیدمون کنار و گفت هر کی اومد خوش اومد
ولی بین اینا اگه عاشق و معشوق

هست،بگین بیان کارشون دارم .خندیدیم .گفتیم
موسو ما چه می دونیم دل کی با کی جفته
ناراحت شد .گفت نمی دونین پس جایی

نیارینش که خاطره سازی شه یه کم رفتم تو فکر
اون موقع .خب آدم که نمی تونست بفهمه طرفش
چقدر می خوادش. نامرده یا

همیشه پای حرفشه خصوصا تو رابطه های الان .
بعدش داستان موسیو برام جالب شد .یه بار
تنهایی اومدم .تازه اون موقع
فهمیدم که دلیل حرفاش چیه
یاسمین با اشتیاق گوش می داد .ناخواسته
نگاهش روی نیمرخ هومن ثابت مانده بود .هومن با
لبخند سر چرخاند و چشمکی برایش
زد:

_خوشت اومد؟
یاسمین لبخند زد:
_شبهه قصه ها بود.
_ولی قصه نیست .واقعا حقیقت داره.
_خواسته قصه ش و برای کسی نگي؟
_نه اتفاقا وقتی یه زوج می رن اونجا.خودش واسه
همه داستانشو تعریف می کنه
_خب... چرا نمیگی؟
_می خوام خودش برات تعریف کنه
لحن آرام و معنادار هومن وقتی با نگاه سنگینش
همراه شد،یاسمین خودش را کمی کنار کشید .
سکوتش ، هومن را به حرف آورد:
_هر موقع که مثل امروز خودت دلت خواست و
تونستی با یه دل دل کردن حسابی کنار
بیای،میارمت اینجا .اتفاقا آریس خیلی
وقتا می گفت دلش می خواد جفت منم ببینه منم
قول دادم تا مطمئن نشدم از طرفم،نبرمش.
مقابل یک بستنی فروشی ایستاد و گفت:

_چی می خوری؟
یاسمین بیرون را نگاه کرد .یک بستنی فروشی
کوچک بود که جایی برای نشستن نداشت .انگار
قرار نبود از این ماشین پیاده
شوند .هومن سمتش خم شد و آرام کنار گوشش
گفت:

_خوشگل خانم!
یاسمین درجا برگشت .نگاهش در فاصله ای کم در
چشم های او قفل شد و بند دلش پاره شد .هومن
با لبخندی پر شیطنت خودش
را عقب کشید:

_صورتت زود رنگری به پا می کنه خوبیت نداره
دختر جون .یه کم با ما به از این باش.
یاسمین زیر لب عذرخواهی کرد و هومن گفت:
_خب .بستنی یا...

_هر چی بود فرقی نمی کنه
_شکلاتی،میوه ای ، مخلوط ...همه ش؟
یاسمین خنده ش گرفت:
_شکلاتی.

گوشه ی ابروی هومن پرید:
_این شد !بشین اومدم.
پایین رفت .یاسمین با نگاهش او را زیر نظر گرفت .
چند دقیقه که معطل شد ؛ هومن برگشت .با دیدن
دو بستنی میوه ای و

شکلاتی بزرگ میان دست های او چشمش به آنها خیره ماند . هومن بستنی را دستش داد و گفت:

_مزه ی بستنی به اینجوری خوردنه
یاسمین بستنی را گرفت و نگاهی به قیافه ی
اشتهابرانگیز و توپ های پر ملات قهوه و شکلات و
نسکافه انداخت . آب دهانش داشت
راه می افتاد اما واقعا خوردن برایش سخت بود .
کمی که گذشت هومن گفت:

_می خوای برم یکی دیگه بگیرم؟
یاسمین سر تکان داد:

_نه ولی ... خوردنش . سخته
هومن خنده ش گرفت:

_نگات نمی کنم . بخور . من حواسم به مسیرمه
بعد هم ماشین را روشن کرد و راه افتاد . یاسمین
حواسش به او بود اما هومن واقعا نگاهش نمی
کرد . بالاخره گوشه ی بستنی را
گاز زد . طعم خوبش برای تشویق کردنش کافی
بود .

نگاه دیگری به هومن کرد و وقتی دید او سر
حرفش است ، بستنی را تا جایی که می توانست
خورد اما واقعا بزرگ بود . نفسی
گرفت و با چشم دنبال دستمال گشت . هومن
گفت:

توی داشبورد . تموم شده بود .

یاسمین لبش را محکم گاز گرفت . هومن تک خنده ای کرد. خم شد از توی داشبورد دستمال بردارد که یاسمین دستش را بالا

گرفت و بی اراده باقی مانده ی بستنی به پلیور رنگ روشن او چسبید . وایی گفت و هومن سرجایش نشست:

_بقیه شو می دادی خودم می خوردم خب.
یاسمین لبش را گاز گرفت و به افتضاحی که روی کتف او درست کرد، نگاه کرد . هومن با دستمالی خواست روی بستنی به جا مانده بکشد که یاسمین فوری گفت:

_دستمال نکش . خراب میشه
هومن نیم نگاهی به او کرد.
_پس چه کارش کنم؟ فعلا باشه تا ببرمش بدم دست مامانم . فلکم می کنه اخر با این لباس ننگه داشتم.

یاسمین دستمال کوچکی را از کیفش درآورد و سمت او گرفت:

_با این تمیزش کن . حداقل دستمال به خورد پلیور نمی ره.

هومن نگاهی به دستمال کرد و خواست بگیرد که ماشین از پشت سرش بوق ممتدی زد . هومن از داخل آینه نگاه کرد و گفت:
_صبر کن بابا . ملت هولن!

حرفش که تمام شد، کشیدن چیزی را روی کتفش
حس کرد . یاسمین فوری با نیمی از بتری آبی که
کنار دستش بود، پارچه را
خیس کرد و جای باقی بستنی را هم پاک کرد . بعد
هم خودش را عقب کشید و نشست.
_فقط زود خونه بنداز تو ماشین که لک نشه
_چشم!

مدل چشم گفتن پر خنده ی هومن ، نگاه یاسمین
را با لبخند سمت خود کشید ولی چیزی نگفت .
بادیدن یکی از خیابان های اطراف
خانه شان جا خورد . هومن داخل یک فرعی پیچید و
ماشین را در کوچه ای خلوت نگه داشت . دستمال
میان دست یاسمین مانده
بود . فکر نمی کرد او به این زودی خسته شود و
برش گرداند . هنوز چیزی نگفته بود که هومن
دستمال را از میان دست هایش
کشید و نگاه او را هم سمت خود برگرداند . لبخند
زد و گفت:

_آریس می گفت بانی خاطره ساختن واسه کسی
نشین وقتی نمی دونین خاطره ها بعدا چه بلایی
سر دین و ایمون و روزگار
طرف میاره . می گفت خاطره خیلی نامرده . خیلی
تلخه خیلی عذاب می ده ولی تو زندگی هست .
هست و نمیشه دورش انداخت .
بانگاه گیج یاسمین ادامه داد:

_وقتی پیام دادی ، نقشه ی ناهار و امروز و با خودم
کشیدم ولی بعد با خودم گفتم وقت زیاده که دلی
از عزا دربیاریم با هم .یه

وقتی که هم من بتونم یه دل سیر ببینمت و باهات
گپ بزنم،هم تو دلت نلرزه که هیچ کس خبر نداره و
استرس داشته باشی .یا

حداقل ترست از من و این فاصله ریخته باشه
مکت کرد و آرام تر گفتم:

_یه وقتی که نترسم از این برخورد یه خاطره
نصیبمون شه و تهش روزگار جفتمون سیاه شه
یاسمین آرام گفتم:

_ممنون که به فکرمی!
_یاس!

یاسمین سر تکان داد:

_تو آدم خوبی هستی .خوبم فهمیدی که من
خیلی مرددم.اعتباری به خودم نمی بینم اما...
به جای ادامه ی جمله ش دستگیره ی ماشین را
کشید:

_ممنون که رسوندیم.

هنوز پیاده نشده بود که هومن خم شد و گوشه ی
کیفش را گرفت:

_بقیه ی اماتو بگو بعد برو!

یاسمین نگاهی به دست او که بند کیفش شده
بود ،کرد.تردید داشت اما حرفش را زد:

_ده شبه که ساعت دوازده میشه من یه خاطره
واسه خودم می سازم.

هومن به نیمرخ ملتهب او نگاه کرد. دستش سست شد. قلبش محکم کوبید. یاسمین فوری خداحافظی کرد و پیاده شد. به سمت تاکسی ها می رفت که موبایلش زنگ خورد. بادیکن اسم هومن اب دهانش را قورت داد و جواب داد:

_بله

_اگه خاطره ای برات ساختم، می خوام ته دلت و قرص کنی که فقط خاطره و یادگاری نمیشه آینه ی دق نمیشه تهش پشیمونی نیست یاس. بهت قول می دم. لبخند کم کم روی لب یاسمین پررنگ شد. سر چرخاند و او را نگاه کرد. از داخل آینه ی ماشین، چشمشان به هم خورد. یاسمین نگاهش را گرفت و گفت:

_امروز با خودم شرط کردم که اگه سخت گذشت، تمومش کنم ولی ... حیف که زود گذشت. زمزمه ی نامش را شنید. فوری خداحافظی کرد و گوشه ی راه را قطع کرد. تقریباً سمت ایستگاه تاکسی ها دوید. دلش فقط اتاقش را می خواست. یک تنهایی پر از ذوق را.

#پست_بیست_و_دوم

وارد خانه شد و با دیدن مهمان هایشان، لحظه ای از سر تعجب جا خورد اما فوراً لبخند زد و مثل همیشه سلام و احوال پرسید

گرمی با همه کرد . با اجازه ای گفت و برای عوض کردن لباسش رفت . سودابه دنبالش راه افتاد و میان درگاه در گفت:

_چرا لباس است اینجوری شده هومن؟
هومن پلیورش را درآورد و نگاهی به جای بستنی انداخت و گفت:

_بستنی ریخته روش.

_کسی با بستنی اومده بوده بغلت دایی؟
هومن به سهیل نگاه کرد که با نیشی شل شده جلوی ورودی اتاق ایستاده بود و با شیطننت تماشایش می کرد . خندید و گفت:

_تو هر جور کیفت و کوک می کنه ، تصور کن .
سهیل از همانجا گفت:

_نه دیگه دایی . کیف کوک کردن بستگی به جنسیت هم داره . بگو من برات تصویر سازی کنم .
سودابه لبش را گاز گرفت و سمت سهیل برگشت که او دست روی چشم هایش گذاشت:

_||||| خاک عالم تو سر دشمنای اسلام مامان سودی . ندیدم شما رو .

هومن با خنده گفت:

_تو غلط کردی . چی می خوای حالا؟

سهیل جلو رفت و سودابه پلیور هومن را گرفت و گفت:

_باز دور از چشم مامانت چی می خوای سهیل؟
هومن بهش ندی مامان جان!

هومن لب پایش را گاز گرفت و گردنش را خم کرد:

_مامان یه جور حرف می زنی انگار من سرکرده ی منافقا یا قاچاق چیام.
سودابه خنده ش گرفت:

_دور از جونت مادر .این شیطون هر وقت بقیه رو می خواد عاصی کنه میاد سر وقت تو!
سهیل لب میز هومن تکیه داد:

_به مرگ خودم نیومدم شر به پا کنم مامان سودی .کارش دارم.

سودابه با نگاهی معنادار به او سر تکان داد و گفت:

_مرگ دشمنت عزیزم .ببینیم و تعریف کنیم.

بعد به هومن نگاه کرد که درکشویش باز بود و بلوز و شلوار راحتی را روی تخت انداخت . لبخند زد:

_زودتر بیا بیرون مامان جان.کارت دارم.

هومن دست روی چشمش گذاشت و سودابه رفت .سهیل بلافاصله در رابست و سمت هومن رفت:

_مرگ سهیل بار آخره که ..

هومن میان حرف او کمربندش را روی تخت انداخت و گفت:

_موتور بهت نمی دم سهیل .آویزون نشو.

سهیل دور زد و روبه رویش ایستاد:

_دایی مسابقه س . مامانم نمی ذاره بابام سویچ
موتور و بده . به خدا با بدبختی کلی تمرین کردم . به
فنا می ره همه تمرینام.

هومن نگاهی به چهره ی ملتمس او انداخت:

_پارسال مامانت گفت...

سهیل میان حرفش پرید:

_بابه قران مٹ خر خوندم . مغزم نمی کشه تو این
رشته ای که واسه م لقمه گرفته خب . تو که می
دونی!

_مٹ بچه آدم همینو می گفتی از اول بهشون.

_گفتم . به خرجش نرفت که

هومن نفسش را بیرون فوت کرد:

_من چه کار کنم الان؟

سهیل با التماس گفت:

_پنج شنبه مسابقه س . هر چی رفتم رو مخش

میگه الا و بلا نه رفتم اجاره هم کنم، لامصب پول

خون باباشو می خواد . نصف

پول موتور و می گیره با کلی شرط و شروط . واسه

تمرین هم نمیده که دستم راه بیفته میگه فقط

زمان مسابقه

_تهش می زنی موتور و سرویس می کنی خب.

_نمی کنم . به جون مامان سودی...

_دهنتو ببند.

سهیل محکم روی دهانش کوبید:

_چیز خوردم .به جون خودم صحیح و سالم تحویل
می دم .حواسم هست بهش .حرکات انفرادی و
نمایشیه دایی.

هومن چانه ش را خاراند:

_حالا برو بیرون بذار با آبجی حرف بزنم.
سهیل معترض گفت:

_دایی!

هومن با اخم گفت:

_دایی و زهر مار .با موتور بخوری زمین یه طوریت
بشه کی می خواد جواب ابجی رو بده .لنگ و پاچه
تو هیچی .موتور منو
خراب می کنی.

_می خواست بذاره که موتور خودمو می داد.

_نمیده چون قسم خورده .من راضی ش می
کنم.منتها شرط داره.

سهیل با چشم هایی براق دو طرف صورت او را
ماچ کرد که هومن عقب پرتش کرد:

_بکش کنار ببین چی میگم . هی تالاپ می
چسبه به آدم!

_به خدا یه دونه ای دایی!

هومن خنده ش گرفت:

_بذار حرفمو بزنم حالا.

_اکی اکیه مرگ خودم.

_سال دیگه رشته تربیت بدنی رو باید قبول شی .
همین!

سهیل عقب کشید:

_بابا ما نخوايم بريم دانشگاه...
_همين كه گفتم .اگه آره كه برم سراغ آبجی هاله
اگه نه ..
_خیلی خوب .تو بگو بهش .می ترکونم خودم و
امسال.
هومن انگشت مقابل چشمهایش کشید و جدی
گفت:
_سهیل !می تمرگی سر درس ها والا آخرین بار
بود اومدی سراغ من.
سهیل سر تکان داد:
_دمت گرم!چشم.
هومن به در اتاق اشاره کرد و گفت:
_برو بیرون حالا.
سهیل نگاهی به نیم تنه ی او کرد و با نیشی شل
گفت:
_دایی همین جور بیا بیرون . دخترعمه فازش می
ره بالا.
هومن خندید:
_کلا فاز دخترعمه تو بالاس همیشه به من کار
نداره
سهیل تک خنده ی پرشیطنتی کرد:
_فاز بصریش بزنه بالا یهو دیدی شب تنها نموندی
ها.
هومن سمتش خیز برداشت و سهیل با خنده
بیرون پرید و بی شرفی را که او گفت شنید .خنده
ی هومن جمع شد .این قضیه بین

خانواده ش واقعا داشت جدی می شد . مشکل اینجا بود که نمی خواست به خاطر شوهر خواهرش مشکل یا اختلافی پیش بیاید والا رک و صریح به رزانا می گفت که خیال بافی هایش را تمام کند . تازه به حرف شایان رسیده بود که باید از اول مقابل این حرف و حدیث ها می ایستاد .

نچی کرد و دست به صورتش کشید . لباس هایش را عوض کرد و موبایلش را برداشت و بیرون رفت . روی مبل تکی نشست و

حال و احوال گرمتری با همه کرد . سراغ هما را هم گرفت که گفت آنها امشب خودشان مهمان داشته ند و چون هاله بی برنامه

آنجا آمده است ، نتوانسته برای شام بیاید ولی حتما یک سر می زنند . وقت شام که شد داخل آشپزخانه رفت و به سیب زمینی های سرخ شده ناخنک زد . بعد به هاله که مشغول بود ، گفت :

_آبجی فردا خونه ای من یه سر بیام ؟

هاله مکثی کرد و گفت :

_آره . خیر باشه چی شده هومن ؟

هومن با خنده به صندلی آشپزخانه لم داد :

_هیچی والا . نمی خوام نیام !

هاله خندید :

_تو فقط بیا اونجا ! ما که از خدامونه عزیزم . منتها سهم ما رو هم می بری پیش هما !

هومن لبخند زد:

_حق داری آبجی ولی به خدا بیشتر با شایان کار دارم والا تو و آبجی هما که یه اندازه برام عزیزین.
_می دونم قربونت برم .شوخی می کنم .حالام بعید می دونم نخوای به هوا سهیل بیای .می دونم چشمه که باز تو رو انداخته جلو دیگه

_الان این هوشت قریون صدقه نداره؟
_هاله نفسی گرفت:

_هومن جان .موتور بهش نمیدم .قسم خوردم .تو هم اصرار نکن.

_تو که صلاح بچه خودتو می دونی آبجی ولی من یه چیزی میگم . اگه بد گفتم هر چی شما بگی .
_خوبه ؟

_هاله سری تکان داد:

_چی بگم .بگو حالا!

_هومن صاف ایستاد و گفت:

_بذار بره دنبال علاقه ش. چه گیری دادی بره حتما مهندس شه ؟

_مگه می خواد واسه من شه ؟

_اگه واسه خودشه که دلش می خواد بره تربیت بدنی بخونه

_آخه به چه دردی می خوره؟

_مملکت فقط مهندس می خواد؟ ورزشکار و هنرمند نمی خواد؟

_دنبال اینام بره ولی اول درسش!

_خب می خواد جفتشو با هم ادغام کنه
_هاله با نگاهی به او سر بالا انداخت:
_نه عزیزم .تو هم لطفا دل به دلش نده !این پسره
ی تخس از محبت من به تو همیشه به تو
سواستفاده کرده ولی این بار دیگه نه
_من دل و موتور ندم .می ره از غریبه می گیره .
_جیشم جارو می کنه
_غلط می کنه
_سودابه با اخم گفت:
_خیلی بهش پیله کردی هاله خب راست میگه
_هومن!
_الان رو بهش بدم دیگه حریفش نیستم مامان
_جان .این بچه کلا سروگوشش می جنبه
_هومن با خنده گفت:
_نجنبه که مشکل حاد داره آبجی!
_سودابه لبش را گاز گرفت و هاله خنده ش را خورد:
_حلال زاده به داییش می ره دیگه
_هومن با همان خنده گفت:
_واقعیتو می گم والا.
_سودابه گفت:
_تو فعلا تکلیف خودتو روشن کن مامان جان.
_هومن ابرو درهم کشید:
_تکلیف چی و؟
_سودابه پیرون را نگاه کرد و جلو رفت.هاله هم
_نزدیک تر آمد و گفت:
_رزانا رو دیگه

هومن به بیراهه زد:
_تکلیفشو باید از معلمش بگیره .من بلد نیستم
سرمشق بدم ابجی.
سودابه آرام گفت:
_شوخی نکن هومن جان .اگه موافقی امشب که
خودش اینجاس...
هومن میان حرف مادرش گفت:
_قدیم رسم نبود پسر بره خواستگاری؟
چشم های سودابه برق زد:
_خواستگاری هم می ریم .فعلا تا شوهر خواهرت
و رزانا هستن یه صحبتی کنیم.اونم به مامانش اینا
میگه دیگه بعد خودم زنگ
می زنم و قرار خواستگاری رو می دارم.خوبه ؟
هومن کمی به مادرش نگاه کرد و لبخند کمرنگی
زد .ولی لحنش جدی بود:
_امشب من تکلیف روشن کنم،تموم میشه ؟
_آره دیگه
_لطفا بگردین دنبال یه پسر خوب که به درد رزانا
بخوره.
هاله فوری گفت:
_تو که بدت نمی اومد!
_کی گفتم من رزانا رو میخوام ابجی؟
_نگفتی ولی خب دختر به این خوبی .از خودمون
هم هست.
_نمیشه من بخوام رسم این سنت فامیل تو
فامیلی رو بشکنم؟ از غریبه دختر بگیرم؟

_خب معلومه كه مى تونى ولى آخه ..
هومن دست هايش را بالا گرفت:
_اگه حرف و حديثى بين خانواده ي عمه و شما
پيش اومده من رسماً شرمنده م آبجى ولى به خدا
قسم از اولم من چنين قصد و
نيتى نداشتم.

_اما رزانا ... خب ... طفلک علاقه داره بهت.
_فكر نمى كنم اونقدر كه شما قصه رو جدى
گرفتین، خودش گرفته باشه ولى من دفعه اول
گفتم نه الانم همينو ميگم .شمام جاى
شوهر پيدا كردن واسه خواهرزاده شوهرت، فعلاً
جواب سهيل و بده !من فردا ميام كه اگه مشكل
نبود موتورمو براش بيارم.
باشه ؟

هاله با چهره اى درهم گفت:
_از دست اين سهيل و تو!
هومن خنديد و صورت خواهرش را بوسيد.
_بدجور گشتمه شام كى مياي ؟
سودابه گفت:
_الان مى كشيم.
هومن تشكر كرد و بيرون رفت .نگاهى بين هاله و
سودابه رد و بدل شد و هاله گفت:
_اين قدر سفت و سخت نه نمى گفت مامان .نكنه
خودش فكري داره؟
سودابه با نگرانى گفت:
_خودم تو همين فكرم.

هاله لبخند زد:

_خب اگه باشه که بد نیست. عاقله ماشاالله.

_عاقلی هومن هیچی هاله بابات...

هاله سمت ظرفهای غذا برگشت و گفت:

_هومن بابا رو هم نرم می کنه بعدم این دیگه

دختر نیست که فقط بگه دختر به فامیل می دم .

هومن فرق داره . بابا هم خودش

می دونه شما غصه شو نخور.

نگاه سودابه از میان در آشپزخانه به هرمز افتاد .

هیچ کس اندازه ی او شوهرش را نمی شناخت...

#تپست_بیست_و_سوم

بعد از شام و آمدن خانواده ی هما جمعشان کمی

شلوغ تر و پر سرو صدا تر شد . سهیل و سایان

دائم سر به سر هم می گذاشتند

و بحث می کردند ولی هومن برخلاف همیشه

عقب نشسته بود و هرازگاهی داخل گوشی ش

سر می کشید . فکر می کرد یاسمین

خانه برسد حتما خبری می دهد اما انگار از وقتی

جدا شدند؛ به گوشی ش سر هم نزده بود.

_خوش می گذره دایی جون؟

صدای آرام شایان کنار گوشش باعث شد گوشی

را ببندد و صاف تر بنشیند:

_به کوری چشم دشمن، چه جورم!

_با سر رفتی توش؟

_مفتشی؟

_نه . می خوام بینم عیب و علت نکرده باشی.

_سخته ولی می دونم چه طوری نرمش کنم.
شایان آرنجش را روی مبل گذاشت و انگشتانش را
زیر فکش گذاشت:
_خوبه بهت امیدوارم شدم. فکر کردم بری تو کما
بر می گردی!
هومن پوزخندی زد:
_فکر کردی مَث تو اسکولم؟
_نه جون تو دایی! منتها تو کف روی زیادتم.
هومن با تعجب نگاهش کرد:
_چی شده باز؟
شایان با چشم، اشاره ی نامحسوسی به رزانا
کرد و گفت:
_تو که گفתי تکلیف روشن کردی!
_کرده بودم!
شایان پقی زیر خنده زد. هومن اخم کرد:
_درد بی درمون. چرا تازگی هر چی من میگم پق
می خندی!
_هیچی. فقط ادای جملات خوشگلت از پهنا تو
حلق دشمنت.
_خفه بابا. چی شده ؟
_اینجا بگم؟
_پاشو بریم تو اتاق!
شایان صاف نشست:
_عمرا. امروز یاسی رو هم رصد کردی، یه ساعت
هم ریاضت کشیدی که دختره فکر نکنه اهل جنگل
آمازونی. فقط باید با

عرفان تنها بمونی!
_ببند فکتو . گفتی عرفان !این عوضی امروز کجا
جیم شده؟
_چه می دونم؟ سر از کار تو در نمیارم.سر از کار
اون درارم؟
هومن چشم هایش را تنگ کرد:
_بدجور تو نخشم!
ابروهای شایان جمع شد:
_چطور؟
نگاه هومن لحظه ای سمت سایان رفت و برگشت
که نگاهش به چشم های خیره ی رزانا گیر کرد .
شایان مسیر نگاهش را دنبال
کرد و هومن آرام به بازوی او زد:
_پاشو بریم تو حیاط.
شایان محکم سر جایش نشست:
_گمشو بابا .سرده!
هومن بازویش را کشید و بلندش کرد:
_بیا آتیشت می زنم،گرم شی.
شایان فحشی زیر لب به او داد و با برداشتن
کاپشنش بیرون رفت .سودابه به هومن گفت
چیزی بپوشد اما او فقط از همان فاصلہ
بوسی کف دستش چسباند و برایش فرستاد که
همه را به خنده انداخت .شایان با خنده بیرون رفت
و برق آلاچیق کوچکی که پشت
ساختمان بود را زد:
_از این ماچا امروز واسه کیس مناسبتم فرستادی؟

هومن روی تخت ولو شد و گفت:
_این قدر ور زدم تا پنج دقیقه آخر یه کم یخش باز شد.

_پشتکارت لایک داره دایی جون.
هومن گفت:

_ولی اعتماد کنه حله
شایان کنارش نشست و گفت:
_مث اینکه یادت رفته چطوری در رفته بود از دستت ؟
همین که کنار دلت نشسته و باهات اومده،خودش اطمینانه دیگه
_اینم ساخت و پرداز دختر عموش بود .بر عکس یاس اون خیلی بلاس.
شایان لبخند زد:

_آره .با مزه س .من اول که دیدمش فکر نمی کردم پریا باشه
_چطور؟

_هیچیشون با هم نمی خونه بالاخره وقتی تو یه خانواده ن و اینقدرم به هم نزدیک، باید یه شباهتایی داشته باشن.

_راستش فکر منم مشغول کرده .از اون طرفم برادرش خیلی تو قید و بند گیر دادن نیست.

_حتما باباش عجیب و غریبه
هومن لب هایش را بالا کشید:

_چه می دونم!

شایان خندید:

_اگه داداشش پا بده س برو طرح رفاقت باهاش
بریز . بلدی که تو والا این بابایی که من می بینم و
اسمش رنگ این دختر و می
پروانه بفهمه تو دخترشو اغفال کردی، از لنگ سر
در شهر اویزونت می کنه و میگه کلاغا بخورنت!
هومن نچ نچی کرد.

_اینم دردسره .اما بخوام برم جلو،آبجیو می اندازم
جلو .بالاخره یه کار می کنم باباش نفهمه
_پس تا اینجای قضیه رو واقعا فکر کردی.
هومن دست هایش را پشت سرش گذاشت. باد
سردی به تنش خورد و خودش را کمی کشید:
_آره بابا .تصمیمم جدیه

شایان روی صورت او خم شد و ضربه ای آرام به
صورتش زد:

_پس یه جوری حرفش و تو خونه بنداز هومن .بذار
قضیه ی این دختره هم جمع شه
نفسش را بیرون فوت کرد:

_اتفاقا امشب با آبجی هاله و مامان حرف زدم.
_با خود رزانا چی؟

_با اون چرا؟

شایان چرخید و این بار روبروی او نشست:

_خب الاغ !شماها حرف خواستگاری زدین.

_من به گور پدر جدم خندیدم.

_جای خندیدن یه گوشه و کنار بکشش که اب
پاکی و بریزی رو دست خودش.

_که بعد دیگه ول کن معامله نباشه؟ حرف نزده
اومده اینجا نشسته

_خب منم بخاطر همین میگم دیگه
_قضیه یاسمین جدی تر شه اگه قبول کنه
میارمش مامان ببینتش . بعد اینجا قضیه علنی شه
تا بعد اون طرف برنامه بچینم.
شایان نگاه سفیهانه ای به او کرد . هومن سر تکان
داد:

_هان؟

_هیچی !جون تو برآورد می کنم این همه
خجستگیت از کجات سر چشمه می گیره.
هومن خندید:

_زهرمار .خودت نگفتی جدی بگیر؟
_چه ربطی داره؟ بابا جون و این وسط دقیقا کجای
دلت گذاشتی که میگی میارمش این وسط؟ تا
خانم یاس خانواده خودشو
درجریان بذاره؟

_بابا یاس و بینه خودش عاشقش میشه
_اکی !تو عاشق شدی،کلهم خاندانت باید
بخوانش دیگه

هومن چپ چپ نگاش کرد:

_زر زن .بابا رو می شناسم که میگم.
شایان سر تکان داد:

_خود دانی هومن ولیهمه چی این قدر ساده و دم
دستی نیست .بابا نمی ذاره دست دختره رو
بگیری بیاری وسط خونه و فقط بگی

ایشون انتخاب منه . خانواده شم فعلا هیچی!مگه
دختره بی سر و صاحابه ؟

هومن صاف نشست و گفت:

_من با این دختره صنمی نداشتم که حالا بخوام
براش رفع سو تفاهم کنم . دردسر درست نمیکنم .
تو اگه مامان و خاله و

مادربزرگت و نمی شناسی، من خوب می
شناسمشون . کافیه این بره بذاره کف دست دایی
ش که من رفتم سروقتش، بابا به خاطر
آبروشم شده از یقه م می کشه و می برتم
خواستگاری.

_تو می ترسی؟

_نه ولی نمی خوام فردا که حرف یاسی وسط
اومد، دردسر اینم داشته باشم.
شایان سری تکان داد:

_از من گفتن و از تو نشنیدن . هر طور خودت می
دونی!

هومن چیزی نگفت و صدای موبایلش آمد . نشست
و گوشی را برداشت . با دیدن اسم یاسمین روی
صفحه تعجب کرد . نگاهی به
ساعت کرد . شایان خندید:

_برم جیک جیک کنین. فقط یهو کارت به جیر جیر
نکشه

هومن خندید و مشتی حواله ش کرد. با خنده جواب
داد:

_آفتاب از کدوم طرف دراومده خانم؟

_ شما دلت می خواد چطوری دربیاد؟
_ هومن با شنیدن صدای مردانه ای شوکه شد .
_ گوشه را فوری مقابلش گرفت و با دیدن اسم
_ یاسمین مطمئن شد که اشتباه نکرده.
_ چهره اش جمع شد . گوشه را کنار گوشش
_ گذاشت و با لحن غافلگیر شده ای گفت:
_ شما؟

_ برادرشم . شما؟
_ ابروهای هومن باز شد . شایان متوجه تغییر حالتش
_ شده بود و مانده بود . با اشاره ی دست پرسید چه
_ شده که هومن نفسی گرفت و
_ گفت:

_ هومن راد ! خوشبختم شاهین خان!
_ چشم های شایان گرد شد و شاهین گفت:
_ پس یاسی از منم گفته
_ اونقدری هم صحبت نشدیم که بخواد کامل از
_ شما حرف بزنه
_ شاهین گفت:

_ خب پس می تونیم رودرروش کنیم و من بفهمم
_ کی جسارت داشته و به یاسمین نزدیک شده!
_ جسارت که هست ولی حسن نیتم پشتشه
_ این و همه میگن هومن خان!
_ میشه ثابتش کرد.
_ کجا ببینیم همو؟
_ آدرس با شما . مهمون من . خوبه ؟

_با فردا شب چطوری؟ همونجا که یاسمین و پیاده کردی؟

ابروی هومن بالا پرید:

_می تونیم شام بخوریم باهم!

_پس همونجا می بینمت.

_حتما!

شاهین خداحافظی کرد و تماس قطع شد. شایان

سمتش خم شد و با نگرانی گفت:

_چی شده؟

چشم های هومن سمت او چرخید:

_داداشش فهمیده. احضارم کرد.

_همین فردا؟

سر تکان داد. شایان نگران گفت:

_یهو نزنه بترکونت!

_چه می دونم. یاسمین که می گفت آدم نرمالیه

_با دوست پسر خواهرشم تریپ روشن فکری

میاد؟

_به لحنش که نمی خورد بخواد بیاد جرواجرم کنه

شایان میان نگرانی خنده ش گرفت:

_خاک تو سرت که هیچی و جدی نمی گیری!

هومن خندید:

_نهایتش خواستگاری شیش ماه جلو می افته

دیگه

ابروی شایان بالا پرید:

_ا؟

هومن لبخند زد:

_دوسش دارم .بدجور.

شایان بلند شد و گفت:

_معلومه فعلا پاشو بریم تو که یخ زدیم .تو هم
تنت و چرب کن که فردا چطوری کتک بخوری.
هومن تا بلند شد، در ساختمان باز شد و محمود و
رزانا را باهم دیدند . هومن جلو رفت و محمود
گفت:

_من رزانا رو برسونم و برگردم.

رزانا فوری گفت:

_من که گفتم شما کاری داری ،مزاحمت نشم
دایی!

نیم نگاهی به هومن انداخت و محمود گفت:

_به هیچ ماشینی شب سرد زمستون اعتباری
نیست.

شایان سقلمه ای به هومن زد و او گفت:

_به عمه اینا سلام برسون رزانا .این دفعه باهم
بیاین ما عمه رو هم ببینیم.

رزانا خواست چیزی بگوید که محمود گفت:

_برین تو که خیلی سرده .تو چطوری با یه پلیور
نازک بیرونی هومن!

شایان با خنده گفت:

_اجاق تو وجودش زدن محمود خان!

محمود خندید:

_امان از دست شماها.

بعد هم دست پشت خواهرزاده ش گذاشت و
گفت:

_برو که دیرتر نشه رزانا جان.
_پسرها که سمت خانه برگشتند، شایان آرام گفت:
_با چشاش فحشت می داد دختره!
_بذار بده . بلکه فردا به خیر بگذره!
_تو دلت شورم می زنه ؟
_هومن آرام گفت:
_بیشتر نگرانِ یاسم . خودم به جهنم . تهش دو تا
مشته
_اون موقع هم سوت بزن آبجیاتو بفرستم جلو.
_هومن سمت شایان چرخید و او با خنده گفت:
_با دسته گل دیگه واسه رفع سوتفاهم!
_هومن نفسی گرفت:
_جدی گفتم! خیلی ترسوئه امروز اذیت نشده
_باشه . داداشش گفت همونجا که پیاده ش کردم .
یعنی اتفاقی دیده؟
_مکت کرد:
_ولی گفت امروز با نامزدشه
_بابا شاید واسه راحتی بیشتر خودش به
_داداشش گفته جو نده بیخودی!
_هومن دست به پیشانی ش کشید و در ساختمان
_را باز کرد:
_خدا کنه امشب پیام بده!
_کی؟
_سهیل بود که یک مرتبه جلویشان سبز شد و با
_نیش باز نگاهشان کرد . هومن گفت:
_جای فضولی فردا مامانتو دریاب.

_می یابم . کی پیام بده؟
با نگاه چپ هومن نیشش را شل تر کرد و با سوت
آهنگ شادی را زد و هومن محکم پس کله ش زد:
_مرگ ! کلا فضولی تو ارثونه
شایان با خنده گفت:
_از دایمون رسیده!
هومن با چشم هایش خط و نشان کشید:
_بیاین برین گم شین!
شایان بازوی سهیل را گرفت و گفت:
_بیا بریم که این امشب می خواد بوکس تمرین
کنه
بعد هم خندید و هومن زهرماری در جوابش گفت.
#پست_بیست_و_چهارم
از ماشین پیاده شد و نگاهی به اطراف کرد . دقیقا
همانجایی بود که روز قبل یاسمین را پیاده کرد .
باران کم جانی می بارید ولی
هوا خیلی سرد نبود . کتش را داخل ماشین
گذاشت و در را بست . به در ماشین تکیه داد و
نگاهی به اطراف کرد . خلوت بود و
خبری هم از کسی نبود. موبایلش را برداشت و
نگاهی به صفحه ی چتش با یاسمین کرد . هنوز
آنلاین نشده بود . نگران تر شد.
می ترسید اتفاقی افتاده باشد . از شب قبل این
فکر و خیال راحتش نگذاشته بود که اگر واقعا
سوتفاهمی پیش بیاید چه برخوردی

درست است ! تازه با خودش گفت که کاش حداقل شماره ی پریا را از سایان می گرفت تا بفهمد چه خبر است . با همین فکر

شماره ی سایان را گرفت اما ماشینی پشت ماشینش پارک کرد . سر چرخاند و جوانی هم سن و سال خودش پیاده شد . کمی دقت

کرد . هیچ شباهت ظاهری به یاسمین نداشت تا بخواهد شک کند که او شاهین است اما پیش آمد و با نگاه دقیقی به هومن گفت :

_دیشب صحبت کردیم . نه ؟

هومن تکیه ش را از ماشین برداشت و گفت :

_سلام . اگر شاهین باشی ، بله

شاهین سر تکان داد و دستش را پیش برد . هومن متوجه شد که او نگاه کوتاهی به تیپ و ماشینش کرد اما اهمیت نداد . شاهین

دستش را داخل جیب شلوارش فرو کرد و با نگاهی به ظاهر خونسرد او گفت :

_فکر نمی کنم حرفامون طولانی شه . حالا تو چطور راحتی ؟

هومن لبخند کمرنگی زد :

_هر جا که زودتر خیالمم راحت شه

ابروی شاهین بالا رفت و گوشه ی لبش کش آمد :
_استرس ؟

_طبیعیه دیگه

_از نظر من استرسات و نگر دار واسه زمان خودش!

هومن در ماشین را باز کرد و لبخند زد:
_به زمان خودش تولید مثلش قوی می شه با من
میای یا..._

شاهین میان حرف او ماشین را دور زد و در را باز
کرد:

_گذشت زمانی که فقط تولید مثل شرط بود هومن
خان.

همزمان داخل ماشین نشستند و هومن گفت:
_الان بیشتر فکر کیفیتن تا کمیت .البته اگر اونم
درست ادا شه

شاهین لب هایش را بالا کشید:
_اینم یه فکر درست و درمون می خواد.
هومن خواست سوییچ را بچرخاند که شاهین کامل
سمتش چرخید:

_همینجا خوبه .شاید خیلی حرف واسه گفتن
نداشته باشیم چون منم ادمی نیستم که بخوام
خیلی تو کار کسی دخالت کنم.

هومن دستش را عقب کشید و نگاهش کرد .
چشم های روشن شاهین نقطه ی مقابل چشم
های سیاه یاسمین بود . حتی حالت
نگاهش هم فرق داشت .انگار نه انگار که خواهر و
برادرن.

_شک کردی برادرشم؟

هومن لبخند زد:

_هیچ شباهتی به هم ندارین.

_نداریم ولی برادرشم .اخلاقمون هم هیچ ربطی
به هم نداره .واسه همینه که اینجام.
هومن زبان روی لبش کشید و گفت:
_من با خودش هم صحبت کردم و گفتم که نیتم بد
نیست.

_من و تو جنس خودمون و خوب می شناسیم.از
این ادعاها زیاد داریم .خصوصا واسه دختری شبیه
یاسمین که سخت میشه از
پيله ای که داره بیرونش کشید.
هومن سر تکان داد:
_می دونم اما...

شاهین میان حرف هومن دست بالا گرفت و گفت:
_اما یاسمین هیچ شباهتی به دخترایی که ناز و
ادا دارن و فقط می خوان مرد و دنبال خودشون
بکشن نداره . شاید اصلا هیچ
ربطی به هم سن و سالای خودشم نداره .واسه
همین هیچ ربطی به دوست دخترایی که قبلا هم
داشتی نداره .اگه اینجام واسه
همینه نه یه مشیت بند و بساط و ادعای الکی.
هومن مستقیم نگاهش کرد:

_همون قدر که تو داری زیر و روی جنس دختر و
پسرای دوروبر و نشون میدی،منم می
شناسمشون .واسه همین از اول به
یاسمین گفتم قصدم چیه

_قصدت چی بود؟
هومن نفسی گرفت:

_باهات صادق باشم هم همین قدر منطقی هستی یانه ؟

_می خواستم یقه تو بگیرم و بگم به چه جراتی دور و بر خواهرم پیدات شده؛ همون موقع که دیدمت این کار و می کردم .منتها اهل جنجال نیستم.

هومن با مکث کوتاهی گفت:

_اولش نه درحد یه رابطه ی سرگرم کننده که خودتم می دونی هیچ کدوممون بدمون نمیاد ولی الان نه یعنی از وقتی که فهمیدم به قول تو فرق می کنه نشستم فکرمو کردم ،بعد دوباره پاپیش گذاشتم!

ابروی شاهین بالا رفت:

_خب!

هومن با اطمینان گفت:

_دنبال اثبات حسن نیتی؟

_دنبال اینم ببینم چقدر میشه بهت اطمینان کرد!

_گزینه هاشو تو بذار جلو روم!

_می تونستی همون موقع بیای خواستگاری!

هومن با مکث کوتاهی گفت:

_تو اولین فرصت با خانواده م صحبت می کنم.

شاهین نفس عمیقی کشید:

_بعید می دونم یاسمین چیزی از بابام نگفته باشه

با نشنیده باشی پس حتما یه اشنایی دورادور

باهاش داری.

_می دونم سخت گیرن.

_سخت گیره و عقاید خاص خودشو داره .خصوصا
اگر بفهمه یکی دنبال دخترش راه افتاده و بالاخره
یه رابطه ای این وسط
هست.

_من گفتم که ..

_من با طرز فکر بابام موافق نیستم .اینه که اومدم
بینم چند چندی با خودت و این رابطه گفتم تو کار
کسی دخالت نمی کنم .نمی
خوامم سنگ بنداز وسط رابطه ای که یاسمین رو از
اون انزواش بیرون کشیده و تازه داره می فهمه
دنیا چه خبره .توی یه

رابطه ی دو طرفه مسائل خصوصی زیاده .
چهارچوبشو خودشون مشخص می کنن اما...
کمی مکث کرد و نفسی گرفت:

_من هوای یاسی رو دارم که بتونه بیشتر باهات
بیاد و بره . که بتونین بیشتر همو بینین و محک
بزنین اما تو فقط مرد باش .می
فهمی که منظورمو؟

هومن آرام ولی مطمئن گفت:

_تضمینی جز شرافت خودم و خانواده م ندارم
بدم.فعلا ندارم.

شاهین لبخند زد.

_دمتم گرم!

هومن نفس راحتی کشید. شاهین گفت:

_فقط یه چیزی !من سخت نگرفتم چون بابام اگر
بفهمه روزگار همه رو سیاه می کنه با کسی هم
شوخی نداره پس به نفعته باهام
هماهنگ باشی.
هومن لبخند زد و گفت:
_حتما.

شاهین دستش را پیش برد و دست او را فشرد:
_من با نامزدم قرار دارم .می رم دنبالش .یاسمین
هم هست .می تونین یه دور بزنین بعد بیاین با هم
شام بخوریم.

لبخند هومن عمیق تر شد:
_خوبه که اگر پدرتون خیلی سخت گیره، تو و
یاسمین راحتین؟

_پس خیلی مونده یاسمینو بشناسی.
هومن متعجب نگاهش کرد.شاهین با خنده سری
تکان داد:

_نامزدم به من گفت والا محال بود یاسمین حرفی
از تو بزنه پریا خوب می دونه کی و کجا به درد
خواهر من می خوره . خیلی
بیشتر از من.

موبایل شاهین زنگ خورد .با دیدن اسم پریا در
ماشین را باز کرد و به هومن گفت:

_دنبال من بیا .دختر با همن!

_باشه فقط قراره کجا برین؟

_یه رستوران سنتی هست که ما خیلی رفتیم .
اگه ..

_آدرسشو برام بذار اگه اشکالی نداره . من یه مسیر دیگه هم دارم.

شاهین کنجکاوی نکرد و گفت:

_الان هفته ده اونجا باشین.

ابروی هومن بالا پرید .شاهین فعلا گفت و پایین رفت .هومن از داخل آینه نگاهی به او کرد و لبخند تمام صورتش را

گرفت. فکر هم نمی کرد چنین شرایطی پیش بیاید . با چراغی که شاهین داد ،فرمان را چرخاند و دنبالش رفت .نزدیک تقاطعی

ایستادند .شاهین بوقی زد .با دیدن دخترها هومن کمی عقب تر پارک کرد. پریا زودتر از یاسمین متوجه او شد و از همانجا با

تکان سر سلام داد .یاسمین جایی که مانده بود ایستاد .شاهین انگار از توی ماشین چیزی گفت و دخترک چند قدم جلوتر رفت.

پریا که نشست، شاهین از کنار شیشه دستی برای هومن بلند کرد و او هم با چراغ دادن جوابش را داد .یاسمین متحیر سرجایش

مانده بود که هومن جلوتر رفت و شیشه را پایین داد. کمی خم شد و با لبخند گفت:

_بقیه هم با دل من راه میان،خودت وایسادی؟

لبخند کم کم روی لب یاسمین کشیده شد،هومن در را باز کرد و گفت:

_باشین که تلافی دیروز زود دراومد.

یاسمین نشست و سلام کرد .هومن سریع
شیشه را بالا داد و گفت:
_تلافی بی خوابی دیشب من و چطور درمباری
حالا؟
یاسمین سمتش چرخید و آرام گفت:
_شاهین ...اومد دیدنت؟
_نه خیر.بنده رو احضار کرد.
_شاهین؟
هومن با ابروهایی درهم گفت:
_خبر نداشتی مگه ؟
_نه
هومن متعجب نگاهش کرد:
_پس دیشب چطوری با گوشی تو حرف زد؟
یاسمین لبش را به دندان گرفت و گفت:
_من ... اصلا خبر ندارم ...از دیشب گوشیم
خاموشه
_صبر کن ببینم.قضیه چیه اصلا؟
یاسمین دست روی گونه ش گذاشت:
_انگار دیروز پری درمورد من و تو ... با شاهین حرف
زده .اونم همزمان با من برگشت خونه کسی
نبود .پرسید جریان چیه
منم نتونستم کامل توضیح بدم .اصلا نمی دونم
کی با گوشی من صحبت کرده!
هومن خنده ی جان داری کرد:
_دست به سوتی دادنتم خوبه پس!
یاسمین لبش را محکم گاز گرفت:

وای اگر بابام می دید...

حتما من جوونمرگ بودم.

یاسمین سریع سر بلند کرد:

_خدا نکنه

هومن با لبخند نگاهش کرد. پشت اولین چراغ قرمز

ایستاد . ساعدش را روی فرمان گذاشت و سمتش

چرخید:

_خدا حواسش به دل من هست . تو یه کم حواستو

بیشتر بده اینور.

یاسمین لبخند زد و گفت:

_حالا ... کجا بریم؟

_یه جای خوب!

_کافه مجنون؟

هومن تا خواست جواب دهد، ضربه ای به شیشه

ی ماشین خورد . سر چرخاند و با دیدن دخترکی که

دسته های گل دستش بود

ابرویش بالا پرید . شیشه را پایین داد و گفت:

_یه شاخه ی تر و تازه و خوشگل بده ببینم!

دخترک با ذوق غنچه ای سرخ را بیرون کشید و

گفت:

_قشنگه ؟ بیشتر بدم بهتون؟

هومن اول آن رز را گرفت و گفت:

_می خرم ولی واسه خودت. بقیه شو ببر بذار توی

گلدون خونه تون.

بعد هم چند اسکناس دست دخترک داد و با بوق
ماشین پشت سری دست برایش تکان داد و سریع
پا روی پدال گذاشت. نگاه
یاسمین به شاخه گل مانده بود که هنوز میان
دست هومن بود. هومن گل را بوید. واقعا عطر
داشت. آن را سمت یاسمین گرفت
و گفت:

_مثل خودت توی دسته گل این بچه تک بود!
یاسمین با لبخند شاخه را گرفت اما هومن
انگشتان او را روی شاخه گرفت و سرش را خم
کرد. حواسش به جاده بود ولی روی
یکی از گلبرگ ها را بوسید و دست سرد شده ی
یاسمین را با گل رها کرد:
_این شد یادگاری حالا!
صورت یاسمین گرم گرم بود. به گل نگاه کرد. دانه
های باران میانش مانده بود. دلش می خواست
گلبرگ هایش را یکی یکی
ببوسد. عطرش را نفس کشید. بوی تازه ای
داشت. انگار شبیه نفس های او. بند بند دلش
لرزید. انگشتانش دور شاخه محکم شد و
آرام گفت:

_نگفتی!

_اول تو بگو!

_چی و؟

_تلافی بی خوابی من و چطور درمیاری!
یاسمین لبش را زیر دندانش کشید:

_خب عوضش امشب زودتر بخواب.

_تنهایی؟

_پس چی؟

هومن از سوتی او نهایت سواستفاده را کرد و
نگاهش کرد:

_با تو که فعلا نمیشه

ابروهای یاسمین به هم نزدیک شد و متعجب
نگاهش کرد. هومن سر تکان داد. خنده اش گرفت:

_میشه؟ آگه میشه که مستقیم برم بهشت؟

یاسمین تازه فهمید او از حرف هایش چه بیرون
کشیده. صورتش در جا رنگ عوض کرد و سرش بی
مکت چرخید. تپش قلبش

اوج گرفت. آنقدر گرمش بود که حس کرد روی
پوستش دانه های عرق نشست. هومن خنده اش
گرفت. فرمان را چسبید. کمی

خودش را سمتش کشید و آرام گفت:

_فعلا هر شب خیالتو بغل میکنم خانم یاس. رویا
دیدن که خجالت کشیدن نداره.

یاسمین آب دهانش را قورت داد. سر چرخاند و
نگاهش در چشم های او قفل شد. نسبت به
همیشه خندان تر و براق تر بود. با

لبخند عمیق او نگاهش را دزدید و هومن گفت:

_بالاخره یاد می گیری جای سکوت، حرف بزنی!

یاسمین یواشکی لبخند زد و هومن گفت:

_طلبت یاسی خانم!

یاسمین شاخه گل را به بینی ش نزدیک کرد تا
هومن نفهمد چطور دلش میان این بازی سکوت و
اعتراف غنج رفته هومن داخل
کوچه ی فرعی و آشنایی پیچید و چشم های
یاسمین برق زد:
_کافه مجنون!

هومن سرعتش را کم کرد ولی از مقابل کافه
گذشت و با لحنی جدی گفت:
_کافه طلبت تا بشی یاس مجنون!
یاسمین غافلگیر شده نگاهش کرد .هومن سر
چرخاند و بادیدن او خنده ش گرفت .همانجایی که
بود ماشین را کنار جدول کشید و
پارک کرد.

_شوخی کردم .گفتم که از یه طرف اکی بگیرم و
راحت تر باشی،میارمت.

ماشین را خاموش کرد و ادامه داد:
_باید ثابت شه که عاشق ترم دیگه
یاسمین دستگیره ی در را گرفت و گفت:
_واسه اینه که هنوز هیچ یاس مجنونی ندیدی!
هومن گوشه ی چادرش را قبل از پیاده شدنش
گرفت و گفت:

_مثل دیروز در نرو .صبر کن ببینم.
یاسمین لبخند زد و به دست او نگاه کرد .با گلش
روی انگشتان او کشید و گفت:
_جواب حرفتو دادم!

هومن چادر او را رها کرد و دستش سمت صورت دخترک رفت . یاسمین کمی خودش را کنار کشید و چشم هایش بالا آمد.

انگشتان هومن میان هوا جمع شد. نفس سنگینی از سینه ش بیرون داد و با لحنی معنادار گفت:
_دق می دی منو از بس که دوری یاس!

یاسمین چشم هایش را پایین انداخت و لبخندش را جمع کرد. پیاده شد و باهم سمتِ کافه رفتند . چند قدم پیاده رفتند و وقتی مقابل

کافه رسیدند، هومن در را آرام جلو کشید و بعد رهایش کرد . صدای جینگ جینگ آویزی از سقف آمد. اولین چیزی که یاسمین

حس کرد، بوی خوش قهوه بود که درمشامش پیچید . انگار یک تابلوی نقاشی جلوی رویش بود . یک کافه ی کوچک و جمع و

جور با میز و صندلی های قهوه ای و قدیمی ولی تمیز و زیبا . فانوس هایی که به زیبایی کنج ها آویزان شده بود و شمع های پایه

بلندی که روی میز بود و با حضور هر مشتری یکی روشن شده بود ، زیبایی منحصر به فردی به فضای کافه می داد . صدای

مردی با لهجه ی ارمنی نگاه یاسمین را سمت خودش کشید:

_ببین کی اینجاس؟

هومن با لبخند ایستاد و آریس جلو آمد . دست او را فشرد و نگاهش سمت یاسمین چرخید . هومن گفت:

_مستر یه دونه از اون میزای دنج ولی سه نفره تو با خودت می خوام امشب . یه ساعت! چشم های آریس می درخشید.

_خوش اومدی خانم زیبا.
بعد آنها را سمت میزی نزدیک یکی از کنج های اصلی برد و گفت:

_قهوه آماده کنم و بیام . خانم زیبا کیک دوست دارن؟

هومن به یاسمین نگاه کرد و یاسمین به آریس .
تمام تعاریف هومن حالا برایش بیشتر معنا می داد .
با لبخند تشکر کرد . وقتی

آریس رفت ، هومن کتش را کنارش روی صندلی گذاشت و گفت:

_خب . خوشت اومد خانم یاس زیبا؟
یاسمین نگاه مشتاقش را در فضا چرخاند:
_عالیه اینجا!

_دیگه بدون تو اینجا آریس راهم نخواهد داد خانم یاس زیبا!

یاسمین خنده ش گرفت:

_اینجوری که بد شد!

هومن فنک گوشه ی میز را برداشت و دوتا از شمع ها را روشن کرد:

_خیالت راحت که بدون تو نه کافه ای هست، نه
مجنونی!

از کنار شمع ها به چشم های یاسمین نگاه کرد و
گفت:

_بدون تو کم کم هیچ جا جام نیست!
چشم های یاسمین پایین افتاد و هومن پایه ی
شمع را از میانشان کنار کشید:

_اینجا قلق داره . شمعاشم منظور دار روشن
میشه هر کی بیشتر طرفشو دوست داره، زودتر
شمعا رو روشن می کنه

یاسمین فقط نگاهش کرد . هومن خندید و فندک را
روی میز گذاشت . آریس با فنجان های قهوه و کیک
ها آمد و ایستاد . هومن
کتش را برداشت و گفت:

_ازت واسه یاس گفتم آریس . نیومدم که ثابت قدم
بیام.

آریس با لبخند نشست و گفت:

_از شمععی که روشن کردی فهمیدم.
یاسمین خم شد و شمع ها را آرام خاموش کرد .
لبخند هومن کمرنگ شد اما یاسمین به آریس نگاه
کرد و گفت:

_تقلب که توی دوست داشتن معنی نداره . داره
مستر؟

آریس خندید و عینک گردش را روی بینی ش جابه
جا کرد:

_عشق و تقلب مادمازل؟ معلومه که نمیشه

یاسمین به فندک نگاه کرد و هومن تا دست برد تا برش دارد، یاسمین آرام دست هومن را کنار زد و گفت:

_پس شما بگین کسی تقلب نکنه مستر .اگه راست میگه ثابت کنه

بعد هم مقابل چشم متعجب هومن دو شمع را دوباره روشن کرد .هومن مستقیم نگاهش کرد: _اینطوریه یاسی خانم؟

یاسمین خندید و سر تکان داد و آریس نفس عمیقی کشید و با لذت نگاهشان کرد:

_عشق ...مسابقه است .یه مسابقه که پایان نداره.فقط باید توش رقابت کرد . رقابت برای اینکه بدونین کدومتون توی دوست

داشتن قوی ترین .محکم ترین .حتی به قیمت جون خودتون .این رقابت حتی اگر پایاپای باشه حتی اگر نفس به نفس باشه وقتی

توش نتیجه داره که بی خستگی سراغ خط پایانش نری .فقط نفس بگیری و بخوای رقیبتو جا بذاری... به هر دو نگاه کرد و لبخندش عمق گرفت:

_چه رقیبای دوست داشتنی ای...

لبخند روی لب هر دو نشست .آریس ظرف های کیک را مقابل دستانشان گذاشت و گفت:

_نوش جانتون عزیزای من...

با بلند شدن آویز بالای در سر هر سه چرخید؛ زن و مرد جوانی با یک نوزاد وارد شدند .آریس با لبخند بلند شد و گفت:

—من بر می گردم عزیزانم.
سراغ زوج جوان رفت . نگاه آنها هم به زوج بود .
آریس پتوی کوچک نوزاد را کنار زد و چیزی به
ارمنی گفت و بعد به زوج
جوان تبریک گفت . نگاه هومن سمت یاسمین
چرخید اما حواس او هنوز آن طرف بود . دستش
روی میز سرخورد و انگشتانش
کنار دست او ثابت ماند . نگاه یاسمین چرخید .
هومن نگاهش را به دست او روی فندک طولانی
کرد . انگشتان یاسمین روی میز
چرخید و فندک را کف دستش سمت او گرفت .
هومن لبخند زد و انگشتان او را همراه با فندک
میان دستش گرفت . دست دخترک
سردِ سرد بود اما قلبش محکم می کوبید . هومن
نگاهش کرد:

—بعضی جاها اون قدر مقدسه که میشه بهش
قسم خورد . اون قدر پاکی که میشه توش عابد شد .
خدا رو شناخت...

به بعضی لحظه ها میشه قسم خورد که دل آدم
گرم شه مثل همین لحظه
امروز پیش شاهین شرافتمو گرو گذاشتم که
حواسم بهت هست، حالا دل خودمو و قداست
اینجا رو پیش خودت گرو می دارم.
حواسم بهت هست!

دست یاسمین گرم گرم شد .قهوه یخ کرد اما
طعمش ،ناب ترین مزه ی قهوه های دنیا را می
داد.

#فصل_ششم

#پست_بیست_و_پنجم

دستش را با لبخند روی لبش گذاشت و به طرحی
که بعد از مدتها بالاخره تمامش کرده بود،خیره
ماند .دلش می خواست هومن
را غافلگیر کند .فقط مانده بود که چطور این طرح را
قاب کند که رسوا نشود .لحظه ای فکر کرد که می
تواند به شاهین بگوید و
از او کمک بخواهد ولی لحظه ای بعد لب و لوچه
ش آویزان شد .واقعا رویش را نداشت .بعد هم این
روزها کمی با پریا به

اختلاف خورده بودند که نمی خواست هم
مزاحمشان شود .در همین افکار بود که تقه ای به
در خورد .فوری طرحی که دستش
بود را روی کار اصلی ش انداخت و برگشت که پریا
وارد اتاق شد .با دیدنش چشم های یاسمین برق
زد و بلند شد .به طرفش
رفت و بغلش کرد:

_کجا بودی؟

_خونه حوصلمون سر رفت .مامانتم زنگ زد و
دعوت کرد .اومدیم اینجا دیگه
یاسمین با خوشحالی گفت:

_خوب کردی.
پریا نگاهی به کاغذهای روی میز او کرد و کمی
رویشان خم شد:
_باز طرح تمرین می کردی؟
یاسمین کنارش ایستاد و گفت:
_آره دیگه کار دیگه که ندارم.
_خوبه باز سرت گرمه من که حوصله ی درس
خوندنم ندارم .امسالم بعید می دونم رتبه به درد
بخوری بیارم.
_منم فکر نکنم!
پریا با شیطنت نگاهش کرد:
_تا صبح حرفای عشقولانه رد و بدل کردن این
عاقبتم داره دیگه
یاسمین لبخند زد:
_نه اینکه خودت سر به راهی!
لبخند پریا کمرنگ شد و نفسی بیرون داد:
_از ما گذشت دیگه شما تازه اول کارین .عشقتون
تب و تابش بیشتره .شایدم واقعی تره.
ابروهای یاسمین به هم نزدیک شد:
_چیزی شده پریا؟
پریا سر بالا انداخت:
_ولش کن .مهم نیست.
یاسمین کمی مکث کرد و گفت:
_من برم با مامانت احوال پرسبی کنم.
پریا روی صندلی او نشست و سرش را تکان داد و
با شیطنت گفت:

_منم اینا رو بینم بعد بیشتر پزت و پیش سایان
بدم که هی داییم داییم نکنه

یاسمین خندید و بیرون رفت .انگار نسرين و زن
عمویش داخل آشپزخانه بودند.خبری ازشان توی
سالن نبود .به طرف آشپزخانه
رفت که جملات آرام نسرين را شنید:

_تمومش نمی کنه پروانه شانس آوردم شاهین
بی خیاله ولی یاسمین ...نگران اونم .می ترسم
دوباره به سر بهمن بزنه ...

قلب یاسمین ریخت .احساس کرد اتفاقی
افتاده.داخل رفت و سر دو زن که پشت میز غذا
خوری نشسته بودند؛همزمان سمتش

برگشت .چشم های نگران نسرين به او چسبید و
یاسمین سعی کرد آرام باشد .آب دهانش را قورت
داد و با زن عمویش که لبخند

زنان حالش را پرسید،احوال پرسى کوتاه و مودبانه
ای کرد .بعد فوری سمت نسرين رفت.کنارش روی
صندلی نشست و با
نگرانی گفت:

_چیزی شده مامان؟

نسرين سعی داشت حال بدش را پنهان کند:

_نه مامان جان .چطور؟

نگاه یاسمین سمت زن عمویش رفت و دوباره به
مادرش نگاه کرد:

_داشتم می اومدم تو که حرفاتو شنیدم .چی
شده_____

نسرین مستقیم نگاهش کرد ولی نتوانست جمله ای برای قانع کردن او پیدا کند که زن عمویش با مهربانی گفت:

_چیزی نیست یاسی جان . بحثای زن و شوهریه عزیزم.

_پس ... چرا مامان نگران ماست؟

نسرین دست او را گرفت و گفت:

_باباتو که می شناسی .اگه اعصابش خورد باشه همه رو می بره پای محکمه

یاسمین با کمی مکث جلو رفت و آرام گفت:

_تو که خیلی صبوری مامان .باهاش بحث نکن .من می دونم حق داری به بابا اعتراض کنی ولی ... نمی خوام ناراحت باشی.

خواهش می کنم خودت و اذیت نکن.

نسرین که چشم هایش را بست ، یاسمین گونه ش را بوسید .دست زن دور تن ظریف دخترک را گرفت و او را به خودش

فشارد.یاسمین دوباره صورتش را بوسید و گفت:

_قربون دل مهربونت برم.

نسرین عقب رفت و دست به صورتش کشید:

_خدا نکنه مامان جان.نترس . منم مثل شماها حوصله ی بحث ندارم .خصوصا این روزا که اعصابش خوردتره.

یاسمین کمی عقب رفت ولی دست های مادرش را رها نکرد:

_خب ...چی شده؟

_نمی دونم . فکر می کنم کاریه نمیگه
میان حرف هایشان پریا به آشپزخانه آمد و با ذوق
گفت:

_یاسی بیا کارت دارم. بدو.
یاسمین برگشت که نسرين بلند شد و گفت:
_براتون میوه و چایی میارم همونجا که راحت
باشین . برو یاسی جان!
یاسمین حس کرد نسرين دلش نمی خواهد او و
پریا آنجا باشند . درک کرد که حرفهای زنانه تری
وجود دارد که بهتر است
بروند . خودش میوه برداشت و سینی چای را هم
دست پریا داد که نمی دانست بابت چه چیزی
ذوق کرده است . وقتی وارد اتاق
شدند، پریا چایی ها را روی میز رها کرد و طرح او را
مقابلش گرفت:

_الهی بمیری تو !چه خوشگل شده این یاسی!
یاسمین با دیدن طرحی که برای هومن زده بود
،خندید:

_فضول !اینو از کجا پیدا کردی؟
دست پیش برد که بگیردش اما پریا طرح را عقب
کشید و گفت:

_غلط کردی . رسوای عالمت می کنم واسه منم
نکشی!

یاسمین با چشم های گرد شده گفت:

_تو اینو می خوای چه کار؟

_اینو که نه دیوونه عکس خودمو بکش!

یاسمین با وسواس به طرحش نگاه کرد و گفت:
_یه دونه از عکسای نامزدیتو بده می کشم .اینو
خراب نکنی توروخدا.کلی از مغزم کار کشیدم تا در
اومده!

_عکسش کو؟

یاسمین طرح را از دست او گرفت و گفت:
_عکس ندارم ازش !ذهنی کشیدم.
چشم های پریا تا آخر گشاد شد:
_دروغ! !

یاسمین خنده ش گرفت:
_به خدا !اینم با ترس و لرز کشیدم.
بعد هم طرح را زیر تمام طرح های دیگرش استتار
کرد که پریا کنارش ایستاد:
_می خوای بدی به خودش؟
یاسمین نگاهش کرد و با لبخند سرتکان داد.پریا
جیغ خفه ای کشید و کف دست هایش را به هم
سایید:

_آخ جون !حتما آب کشت می کنه
چشم های یاسمین در جا گرد شد:
_هان؟

پریا با خنده گفت:

_هان و زهرمار .خواستی بهش بدی جای خلوت
برو که ..

یاسمین میان حرفش ضربه ای به او زد:

_حرف بیخود زن پری.

پریا غش غش خندید:

_شوخی کردم دیوونه سخته نکنی حالا؟ می
دونم سیم خاردار دورته
یاسمین لبش را گزید و لب تخت نشست:
_جای مزخرف گفتن، بیا بشین یه چیزی بخور.
پریا کنارش نشست و گفت:
_نگه دار روز عشق بهش بده .نزدیکه دیگه تولد
خودتم اون روزه و حسابی می تونین یه خاطره
خوب بسازین!
یاسمین با کمی فکر گفت:
_اگه بشه آخه می خوام اگر شد قابش کنم ولی
نمی دونم چطوری ببرمش که تابلو نشه
_بده من برات می برم!
چشم های یاسمین برق زد:
_راست میگی؟
_آره بابا .به شاهینم نمی گم تازه .خودم می برم .
روزی که قرار شد ببینش یه جور بهت می رسونم .
چیزی نمونده تا اون روز
که
_آره .یه هفته مونده!
بعد هم گونه ی او را محکم بوسید و گفت:
_عاشقتم پریا .تو و شاهین نبودین که نمی دونم
اصلا چطور می شد ببینمش!
پریا لبخند زد:
_تو خوش باش و کیف کن،تشکر نمیخواد.
بعد با شیطننت چشمکی برایش زد:
_به جون یاسی بدجور داری رو میای!

یاسمین خندید و کوفتی در جوابش گفت . پریا
کمی جابه جا شد و گفت:
_یاسی تو این دوماهی که گذشته نظرت چی
بود؟

یاسمین لبخند زد:
_باور کن اصلا هیچی نمی تونم بهت بگم پری .
انگار از اول تو زندگیم بوده.
آب دهانش را با حسی که دورش گرفت قورت داد:
_اصلا دیگه نباشه نمیشه
پریا با مهربانی دستش را گرفت:
_پسر خوبیه
_خیلی.

_خب کی می خوای به مامانت بگی؟
چشم های یاسمین درجا چرخید:
_وای نه
پریا جا خورد:

_یعنی چی که نه ؟ مگه خودت نگفتی یبار گفته
هر موقع تو بگی پاپیش می ذاره؟
یاسمین سرش را تکان داد:
_چرا ولی ...خب میگم حالا . خیلی وقت هست!
پریا لب هایش را با تاسف پایین کشید:
_دیوونه ای تو به قران . بذار تموم شه بره دیگه
هر زمان این حرف پیش می آمد انگار استرس های
دنیا به جانِ یاسمین می افتاد . یک حس عجیبی
به این قسمت ماجرا داشت.

حسی که اصلا دلش نمی خواست با کسی
درموردش حرف بزند .می ترسید تمام لحظات
خوبش از دست برود .با ضربه ای کم
پریا به شانه ش زد،هومی گفت ونگاهش کرد.پریا
سر تکان داد:

_چته خب؟

سر بالا انداخت:

_هیچی .حالا ببینیم چی پیش میاد.شما چه کار
کردین؟ دنبال مقدمات عروسی نمی رین؟
پریا به دیوار پشت سرش تکیه داد و گفت:
_فعلا که تازه با داداش جنابعالی به دردسر خوردم.
_بحث و که همه دارن پری!

_ا؟ تو با هومن جون بحثم می کنی؟ بلدی اصلا
بحث کنی باهاش؟

_گمشو تو هم!

_والا.تو فقط بلدی بگی هرچی آقامون بگه واسه
همین ازت بدم میاد.

یاسمین خندید:

_من کی گفتم؟

_هرچیزو که نباید بگن،قیافه ت داد می زنه چه
قدر عشق ذیلی!

یاسمین ضربه ای به او زد:

_یه کم تو زبونتو کوتاه کن و با داداشم راه بیا!

_عقل داشته باشه به جای راه اومدن،می دوئم
باهاش .نمی دونی چقدر بی خیاله یاسی .کشته
منو!

_خب مشکلتون چیه ؟ کارشم که بابا درست کرده!

پریا آهی کشید:

_اونم به زور بابات بوده والا بخاطر من کاری نمی کنه

تغییر لحن پریا، یاسمین را نگران کرد. دست هایش را گرفت:

_به خدا دوستت داره پری!

_می دونم ولی دوست داشتن خالی که به درد نمی خوره!

به یاسمین نگاه کرد و ادامه داد:

_راستش یاسی فکر می کنم فقط دنبال من بود که ازدواج کنیم و از امر و نهی بابات راحت شه و مستقل شه فقط بی خیالی طی کنه و کسی نباشه بگه چه کار می کنی و نمی کنی!

یاسمین با ناراحتی نگاهش کرد و پریا نفسی گرفت:

_مامانم میگه همه ی اینا درست میشه میگه سیاست می خواد که من جیغ جیغوام و سیاست ندارم. دیشب اومد مثلا حرف بزنیم

و از دلم دربیاره. آخه چند وقت پیش بحثمون شد سر دوستاش ولی باهاش دعوا شد و برگشت.

یاسمین فشاری به دست های او آورد:

_پس براش مهمی که اومده اونجا دیگه من که میگم دوست داره!

پریا چپ چپ نگاهش کرد:
_خب تو هم. این قدر طرفشو بگیر. نمی بینی
پاشدم اومدم؟
یاسمین خندید و گونه ی او را بوسید:
_اصلا به بابام می گم گوششو بیچونه خوبه ؟
_از این عرضه هام داری؟
_بله
ابروهای پریا بالا رفت:
_میگم روت تاثیر داشته این هومن جون .میگی نه
یاسمین خندید و تقه ای به در اتاق خورد .شاهین
سرش را تو آورد:
_چطورین دخترا؟
پریا پشت چشمی برای شاهین آمد و یاسمین با
خنده گفت:
_خوبه ایشون .منم خوبم!
شاهین خندید و داخل رفت .کنارشان روی تخت
نشست و دست دور بازوهای پریا انداخت:
_منم خوبم .احوال پرسبی نمی خواا!
یاسمین خندید و با برداشتن سینی چای بلند شد.
_من اینا رو می برم و میام!
شاهین تشکر بلند بالایی کرد و یاسمین لبخندش
را با بستن در خورد .سینی به دست سمت
اشپزخانه رفت .این بار بحثی نبود و
زن عمویش هم درسکوت کمکِ نسربن می کرد .
یاسمین می خواست بماند اما با آمدن پیامی روی
گوشی ش و دیدن اسم هومن

لبخند روی لبش آمد . تا نسرين گفت نمی خواهد
دست به ظرف ها بزند، تشکر کرد و رفت . نگاه زن
دنبالش کشیده شد . پروانه
چاقو را میان دست هایش نگاه داشت و با لحنی
محتاط گفت:

_نسرين...

نسرين برگشت و بله ای گفت . زن آرام گفت:

_چرا بهش نگفتی تا حالا؟

رنگ چهره ی نسرين تغيير کرد . سر تکان داد و
سمت سينک برگشت . هنوز سرش تاب می خورد.
_چی بگم؟ چی بگم؟

پروانه پشت سرش رفت و دست روی بازوی زن
گذاشت:

_حقيقت و ... کم اين قدر به خودت سخت بگیر .
مقصر اون ماجرا فقط شماها نبودين که ..

_نمی تونم پروانه نمی تونم بگم چه ظلمي کردم .
چه اشتباهی کردم . نمی تونم...

وسايل از دستش رها شد و دو دستش را لب
سينک گذاشت . اشک روی صورتش قل خورد .
دوباره تولد ياسمين نزديک بود و
انگار در آن خانه قرار بود سياه ببندند...

#پست_بيست_و_ششم

هرچه از پهلویی به پهلوی ديگر می چرخيد؛
خوابش نمی برد . بی حوصله شده بود . چند بار به
گوشی ش نگاه کرد ولی خبری

از هومن نبود. گفته بود امشب تا دیروقت جایی است و شاید نتوانند صحبت کنند. دلش می خواستد بگوید؛ هر موقع که برگشتی پیام بده اما جلوی خودش را گرفته بود. نمی خواست مزاحم کارش باشد. فردا جمعه بود ولی آزمون داشتند. در این اوضاع و احوال، دلش شورِ این آزمون ها و کنکور را هم می زد. امسال هم رد می شد؛ دیگر محال بود که پدرش برای اصرارش به دانشگاه رفتن، روی خوش نشان دهد. کتاب را بست و کناری انداخت. چیزی توی سرش نمی رفت. خودش را کمی بالا کشید. لیوان شیری را که مادرش آورده بود، مزه کرد. لب هایش را بالا کشید. دلش چایی می خواست با یک تکه از کیک های خانگی و فوق العاده ی مادرش را. با این فکر لبخند روی لبش آمد و بلند شد. سرش را از اتاق بیرون برد. تاریکی کل خانه را گرفته بود و فقط چند باریکه ی نور بخاطر دیوارکوب های داخل سالن فضا را روشن کرده بود. پاورچین بیرون رفت تا کسی بیدار نشود. داخل آشپزخانه که شد، حس کرد بوی تند سیگار آنجا پیچیده. فکر کرد هیبتی که پشت میز نشسته، شاهین است. توی این

فکر بود که چطور جرات کرده با وجود اخلاق پدرش داخل خانه سیگار به دست بگیرد و با همین افکار ، برق را زد.

یک مرتبه با دیدن بهمن هینی گفت و با دستی که روی دهانش چسبید؛ عقب کشید . اصلاً توقع دیدن او را آن موقع شب و میان تاریکی نداشت. شوک شده بود . بهمن سر چرخاند و با نگاهی خسته و آرام گفت:
_چته دختر؟

یاسمین دستش را از مقابل دهانش پایین کشید و آب دهانش را قورت داد:

_فکر کردم ... یعنی یهو دیدمتون. ترسیدم.
نگاه بهمن به دخترک طولانی شد. هیبت نگاه سیاه و سنگینش دخترک را یاد یکی از شب های گرفته و بی ستاره ی زمستان انداخت . دلگیر و بی ستاره . انگار یک حس غیر قابل درک میان این همه سختی چادر سیاه کشیده بود. نگاهش سمت دست او و سیگارش چرخید و بهمن سر چرخاند.

_اگه کاری نداری؛ برق و خاموش کن برو.
یاسمین بی حرف سمتِ سینک رفت و لیوان را داخلش شست . بهمن بی حاشیه گفت:
_دلت چایی می خواست؟

یاسمین تکان سختی خورد . با تعجب برگشت . پدرش جای او به دود سیگارش نگاه می کرد . آب دهانش را قورت داد:

_ شما ... می خورین؟
_ چای کیسه ای؟ راحت
یاسمین سر در نمی آورد. او یک جوری شده بود.
انگار اصلاً آنجا نبود. سمت چایساز رفت و برای
سهولت کار سریع آب
داخلش ریخت و دکمه ش را زد. سمت بهمن
برگشت و گفت:
_ الان آماده میشه
خاکستر سیگار بهمن روی دستش ریخت و تکانی
خورد. یاسمین سریع جاسیگاری را برد و زیر دست
او گذاشت. تا خواست
روی انگشتش را بتکاند؛ بهمن دستش را کنار
کشید. چشم های یاسمین بالا آمد و در چشم
های پدرش ثابت ماند. امشب چه خبر
بود؟ بهمن با صدای سختی گفت:
_ اینجوری دیگه منو نگاه نکن بچه
پلک یاسمین پرید و کمی خودش را عقب کشید.
صدای دینگ چای جوش آمد. آب قل قل می کرد.
قلب یاسمین و مغز بهمن هم
قل می زد. در سینه ی دخترک با حسی که از آن
سر در نمی آورد و در مغز پدرش خاطراتی مشابه
که سمت سیاهچال بدبختی و
حسرت سرریز شد. دو لیوان را پر کرد و چای ها را
داخلش انداخت. بدون آنکه بپرسد یک تکه کیک
هم برش زد و کنار فنجان

گذاشت . برگشت تا آنها را روی میز بگذارد اما
صندلی عقب مانده بود و خبری از بهمن نبود . با
بهت به جای خالی نگاه کرد و
چند ثانیه بعد صدای به هم خوردن در ورودی آمد .
جلو رفت . خاکستر سیگار روی میز مانده بود .
دست کشید و خاکسترها کف
دستش چسبید . دلش آشوب شد . خودش را کمی
عقب کشید . سریع دستش را شست . حالش
داشت بد می شد . کیک ها را سرجایش
برگرداند ولی گلویش آنقدر خشک شده بود که
ترجیح داد چایی را با خودش ببرد . سمت اتاقش
می رفت که نسرین از اتاق پدرش
بیرون آمد . انگار سرگردان بود . با دیدن یاسمین با
دلواپسی گفت :
_کجا بودی ؟
یاسمین لیوان چای را بالا گرفت و گفت :
_داشتم درس می خوندم ، یه چایی ریختم . چي
شده مامان ؟
نسرین دست به موهای کوتاه و پریشانش کشید .
صدایش انگار به زور از گلویش بیرون آمد .
_برو بخواب مامان جان .
و خودش سمت اتاق برگشت اما به جای اتاق
مشترک با پدرش ، سمت اتاق دیگری رفت و در را
بست . لب های یاسمین کمی

آویزان شد . حتما باز بحث کرده بودند . از همان روزی که خانواده ی عمویش اینجا بودند؛ فضا سنگین بود اما بهمن عصبی نبود . امشب بیشتر مثل یک آدم حسرت کشیده و سرخورده بود . نفس بی صدایش را بیرون فرستاد . وارد اتاق شد . روی تخت نشست و در جا صدای دینگ آرام موبایلش را شنید . گوشی را برداشت . پریا یک عکس از طرح قاب شده ش گذاشته بود و چند چشمک زیرش گذاشته بود . با ذوق تشکر کرد . حالا طرح خیلی بیشتر خودش را نشان می داد . پریا ویس فرستاد و یاسمین با خنده فوری هندزفری گذاشت . صدای او درگوشش پیچید:

_این همه زحمت کشیدم . هر چی شد باید بی سانسور بگیا . یه رژ خوشرنگم بزن که بهت کلی مزه بده .
گونه هایش از حرف های پریا داغ شد و فقط پایین صدایش شکلکی برایش گذاشت که خجالت بکشد . پریا غش غش خندید .
یاسمین برایش نوشت که جای این کارها برود و به شاهین برسد . چند ثانیه طول کشید . پریا نوشت:
_شاهین که نمونده . اخلاق باباتو نمی دونی!
یاسمین تعجب کرد . پریا چند ثانیه بعد دوباره نوشت:

_آخرش این داداشتو می پیچونم به هم یاسی. باز معلوم نیست با کدوم رفیق الدنگش رفته خوش گذرونی!

یاسمین غصه ش شد . این بار برایش صدا فرستاد :

_جای بدی نمی ره. غصه نخور . شب تعطیلیه .
حتما باشگاهه
پریا جواب داد:
_تا دو ؟

صدای تیکی از بیرون آمد . یاسمین کمی دقت کرد .
صدای در اتاق کناری بود . نفسی گرفت و نوشت:
_اومد پری!

پریا شکلک عصبانی گذاشت و با نوشتن فعلا رفت .
یاسمین می دانست سراغ شاهین می رود. برایش بوسی فرستاد و تا گوشی را زمین گذاشت دوباره صدای دینگش آمد . دستش بالا آمد و با دیدن اسم هومن چشم هایش برق زد .
فوری صفحه را باز کرد:

_تو بیداری خواب منو می بینی خوشگله ؟
دلش ضعف رفت . فوری سلام کرد و نوشت:
_درس می خونم . خودت چرا نخوابیدی؟
_تازه رسیدیم خونه نامزدی دوستم بود. گفتم که لبخند زد:

_پس حسابی خوش گذشته
_بیشتر تو حسرت خوشیاش رفتم.

و پایش یک شکلک با لب های آویزان
گذاشت. یاسمین آرام خندید:
_ تو هم بخواب. خوابشو ببینی.
_ تو رو کی ببینم؟
یاسمین کمی فکر کرد و گفت:
_ نمی دونم ولی بریم پیش آریس!
_ فردا صبح پایه ای؟
با تعجب نوشت:
_ صبح؟
_ آره. قبل از آزمونت.
_ فکر نکنم بشه ولی بعد از ظهر با پریا هماهنگ
کردم.
هومن عکس تلفن را گذاشت و یاسمین با کمی
مکث خودش شماره ی او را گرفت. بلافاصله صدای
خش برداشته ی او درگوشی
پیچید:
_ گفتم امشب حالتو نپرسم خوابم نمی بره. نمی
دونستم صدای خوشگلتم می شنوم.
یاسمین زبان روی لبش کشید:
_ منتظرت بودم. خوابم نمی برد.
_ اگه بابات خونه نبود و پنجره تون باز بود...
مکث کرد. یاسمین گفت:
_ بابام که نیست!
با سکوت هومن، ابروهایش به هم نزدیک شد و
الوی آرامی گفت. هومن گلویش را صاف کرد و با
صدای آرام تری گفت:

_این یکی طلبت تا فردا یاسی خانم.
_یاسمین درست متوجه منظور او نشد:
_چی؟

_من حالم خوش نیست. یهو یه چیزی میگم و...
مکت کرد و نفسش را بیرون فوت کرد:
_پنجره اتاقتو سفت ببند که کسی از توش نپره تو .
این قدرم راحت نگو بابام نیست و بفرمایید.
_یاسمین لبش را محکم گاز گرفت . هومن
_____انگار تصور کرد چه شکلی شد . خندید:

_الان اگه دم دستم بودی که ...
_یاسمین میان حرفش دوید:
_فردا بعد از ظهر آریس هست؟
_آریس همیشه هست . فقط خودم با شاهین حرف
می زنم که شام بخوریم . اکی؟
_یاسمین باشه ی آرامی گفت . هومن گفت:
_پس برو به فکر درست باش که ازش نمونی . منم
دارم چپ می شم.
_یاسمین لبخند زد:

_شب بخیر.
_خدا حافظی کرد و خواست گوشی را قطع کند که
هومن صدایش کرد . بله ای گفت و او آرامتر از قبل
گفت:

_هندزفری تو گوشته ؟

_نه

_صدای آرام تقی آمد . یاسمین با تعجب گفت:
_چی بود؟

یه طلب حسابی ! هر جا رفت تو بگیر بچسبون رو
لبت!

انگار زیر تن دخترک آتش روشن شد . به آنی گر
گرفت . کف دست عرق کرده ش یخ فاصله ای بود
که حرارت حرف او آبش

کرد . صدای نفس های آرام او راشنید و بعدش هم
یاس گفتن آرام ترش را . آب دهانش را با بدبختی
قورت داد و شب بخیری

ضعیف گفت . لب هومن کش آمد . تماس قطع شد .
یاسمین دست روی صورت داغش گذاشت . دلش
می خواست با پریا حرف بزند .

به لیست چتش نگاه کرد . شکک قلبی برای پریا
دوباره گذاشت . اوهم فقط شب بخیر گفت . انگار بی
حوصله بود . بیرون آمد و

دوباره پیامی از پریا گرفت . خواست یکی از پیامهای
تبلیغاتی ش را حذف کند که همان باعث
اشتباهش شد و داخل صفحه چت

هومن به جای پریا رفت و شکک بوسه ای برایش
فرستاد . تا چشمش به اسم بالای صفحه
خورد ، چشم هایش گرد شد . بالای

صفحه پیامی از پریا آمد که پرسید خوابیدی ؟
همزمان کنار شکک دوتا تیک خورد . فوری گوشی
را بست . قلبش دیگر مال

خودش نبود . بدترین موقع سوتی داده بود . جواب
پریا را هم نداد . گوشی را روی میز گذاشت و برق
ها را خاموش کرد . دراز

کشید .تنش داغ داغ شده بود .از اینکه هومن چه
فکری پیش خودش کند،تب کرد.پتو را روی سرش
کشید . انگار زیر پتو
خجالتش را می تراشیدند و می ریختند.

#پست_بیست_و_هفتم
از اتاق بیرون رفت.صدای تق و توق و حرف زدنِ آرامِ
مادر و پدرش از آشپزخانه می آمد .هنوز خوابش
می آمد ولی اصلا
کسل نبود .آبی به دست و صورتش زد و سمت
آشپزخانه رفت .دست میان موهای ژولیده ش
کشید و صبح بخیر گفت .سودابه با
دیدنش لبخند زد و سر هرمز چرخید:
_عاقبت بخیر . زود بلند شدی!
پشت میز نشست و با لبخند گفت:
_کاری نداشتم که گفتم زودتر پاشم.
هرمز خنده ی آرامی کرد:
_کار و بده دست مادرت که مجبور نشی زود بلند
شی پدر صلواتی.
هومن خندید و لیوان چایی را که سودابه روی میز
گذاشت؛ سمت خودش کشید:
_قربون پنجه های طلایی مامان سودی .منتها یه
کم بی سلیقه س.
سودابه پشت میز نشست و گفت:

_حرف دختر مردم و لق لقه ی زیون کسی نمی
کردی مادر .سلیقه چیه

لبخند هومن کمرنگ شد و دستش روی نان ماند:
_من؟

سودابه سر تکان داد .انگار خیلی سرحال نبود .
نگاه هومن جدی تر شد:

_باز قصه چیه مامان؟

_هیچی . چاییتو بخور.

هرمز نگاهی به آنها کرد و سمت هومن برگشت:

_تو نمی خوای تشکیل زندگی بدی؟

هومن به پدرش نگاه کرد:

_الان؟

_الان نه !یه سال دیگه بابا جان!

هومن خودش را عقب کشید:

_من دختر از فامیل نمی خوام بگیرم .حرف اول و
آخر همینه .

سودابه فوری گفت:

_پس راست میگن دیگه

هومن جا خورد:

_چی و؟

_که یکی و خودت می خوای!

هومن اول با تعجب نگاهش کرد بعد زیر خنده زد .
هرمز جدی گفت:

_فکر غریبه رو از سرت بیرون کن هومن.

هومن کامل سمت پدرش برگشت و با لبخند گفت:

_خب با وصلت فامیل می شیم دیگه مثل خیلی
های دیگه

هرمز لیوان چایش را کنار زد و گفت:

_پس مادرت راست گفته پای کسی اومده وسط!
_اشکالی داره؟

نگاه هرمز به هومن طولانی شد . هومن به خوبی
تغییر نگاه او را فهمید .دیگر از شوخی و لبخند
خبری نبود .مردمک هایش
محکم شد،مثل لحنش.

_سر تا پاش اشکاله هومن .بارها گفتم بهت که
حواست به بازی و تفریحت جمع باشه بابا .دختر
مردم...

هومن با عذرخواهی میان حرف پدرش آمد.
_دختر مردم مشکلی نداره .خیالتون راحت.
سودابه گفت:

_مشکلی هم نداشته باشه دختری که تو کوچه
پس کوچه های شهر باهاش جفت شدی،به درد
زندگی نمی خوره.
هومن لبخند زد:

_کوچه پس کوچه کجا بود مادرمن؟ همه رو کوبیدن
و آسمون خراش و اتوبان دو طبقه تحویل دادن.

هرمز دست روی ساعد او گذاشت:

_شوخی رو بذار کنار .کیه دختره؟

هومن به او نگاه کرد:

_وقتش بشه میگم بابا.

_وقتش یعنی چی؟

__یعنی حرفام باهاش تموم شه
__حرفات و تموم کن .بی دردسر . رزانا از چشمت
افتاده؛ یکی دیگه تو فامیل اونقدر دختر هست که
وقتی تو دلت تشکیل خانواده
بخواد، مورد دلخواهت پیدا بشه
چایش یخ کرده بود .جرعه ای سر کشید و چهره
ش کمی جمع شد. تلخ شد .مثل لحنش:
__انتخاب اینو بذارین به عهده خودم.
__قرار نیست کسی هم انتخاب کنه پس...
__شرمنده م بابا ولی پیشنهادم ندین .اگه دل منه
که خودش می دونه کی و بخواد!
هرمز سرش راعقب کشید و گفت:
__یه باره بگو کسی تو زندگیت فضول نباشه
پسر جان!
هومن صاف نشست:
__من غلط کردم که چنین جسارتی کنم بابا.
هرمز سر تکان داد .هومن نگاهی به سودابه کرد و
دوباره سمت پدرش چرخید:
__اگر به دلایل منطقی از انتخاب من راضی نبودین؛
گردنم از یه مو باریک تره.
بلند شد و ادامه داد:
__فقط بحث تکراری ازدواج فامیلی رو بذارین کنار
لطفا.نگرانم نباشین .حواس من هست.
هرمز نگاهش کرد:
__حواس به دل جمع شه از عقل پرت میشه
حواس به چی هست بابا جان؟

هومن دو دستش را لب میز گذاشت و کمی خم شد:

_حواسم به آبروی تو هم هست بابا .به زندگی خودمم هست.

نگاه هرمز طولانی شد .هومن صاف ایستاد که سودابه فوری گفت:

_کجا؟ بشین صبحونه تو بخور.

هومن خواست چیزی بگوید که صدای موبایلش را شنید .درحال بیرون رفتن، گفت:

_ببینم کیه میام!

بیرون رفت و نگاه سودابه سمت هرمز چرخید .آرام گفت:

_خودش عقلش می رسه .

_حنام عقلش می رسید سودابه

_حنا دختر بود .فرق داشت .بعدم تو دیر فهمیدی که طرف...

با بالا آمدن دست هرمز ساکت شد . مرد آرام گفت:

_زن و مرد نداره .عاشق بشه عقل از کله ش می پره .چه برسه آدمیت و آبرو...

سودابه آرام گفت:

_اون روزای تلخو فراموش کن هرمز .قسمت حنانه اون بود.

سر هرمز تکان خورد:

_قسمتش جوون مرگ شدن نبود .نبود ...قسمت
بچه ش ...بچه ش کجاست الان؟ کجاست؟ ماه
بهمنه ..اون بچه ...

ادامه نداد .چهره ی سودابه جمع شد .دست هرمز
با تسبیحش جمع تر شد و دانه ها یکی یکی توی
نخ افتاد .چرخ گردون داشت

می چرخید .می چرخید تا باز در زاویه ی
سرنوشتی مشابه بایستد .روزگار خوشش می
آمد .حتی اگر شیطنتش پای جان آدمها
تمام می شد.

هرمز بلند شد و هومن وارد اشپزخانه شد .پدر
لحظه ای مقابل پسرش مکث کرد:

_این دختره هر کی هست باید خانواده شو
بشناسم هومن والا اسمشم نمیاری .فهمیدی ؟
هومن آرام گفت:

_گفتم که !حواسم هست بابا.

هرمز سری تکان داد .بیرون رفت .هومن به مادرش
نگاه کرد و با دیدن انگشت او که سمت گوشه ی
پلکش رفت ، ابرو درهم
کشید:

_چی شده مامان ؟

سودابه سر بالا انداخت و نفسش را رها کرد:

_بشین یه چیزی بخور.

هومن جلو رفت:

_خب بابا چش شده یهو؟

_باز یاد حنا افتاد .باز...

با مکشش هومن پشت میز نشست:
_چرا نمیگی حنا چی شده؟
_جوون مرگ شد مادر .این تعریف کردن داره؟
خودش یه پا روضه س!
_مگه خواستم روضه بخونین برام؟
_نه ولی باباتم دوست نداره درموردش حرف بزنه
تو هم دنبالش نباش.
چای دیگری را برای او ریخت و خودش کنارش
نشست:

_میگی دختره کیه ؟
هومن لبخند کمرنگی زد:
_یه چیزی هم قد و قواره سایان!
سودابه چشم جمع کرد:
_سایان؟
_فعلا زیر و رونکش مامان . بذار کارام پیش بره.
_چه کاری؟
_من قول میدم تا عید خبر خوب بهت بدم .خوبه ؟
_حداقل یبار بیارش ببینمش.
_اگر شد ،چشم.
سودابه سر او را سمت خودش کشید و بوسیدش.
_خدا عاقبت بخیرت کنه مادر .مراقب خودت باش.
هومن لبخند زد و صورت زن را بوسید .لقمه ای
داخل دهانش گذاشت .بهتر بود امشب بیشتر با
یاسمین حرف بزند.حواس

سودابه که پرت شد و با ظرف ها سرگرم
شد، چایش را کنار زد و موبایلش را باز کرد. با دیدن
آخرین پیامش که یاسمین نگاهش
نکرده بود، لبش کش آمد. حالا دلش می خواست
زودتر او را ببیند. امشب یکی از میزهای خاص
آریس را می خواست...

#پست_بیست_و_هشتم
پریا مداد را روی یکی از کاغذهای میان دستش
کشید و گفت:
_دیشب می خواستم بهت بگم برو بین حال و
اوضاعش چطوره که جواب ندادی دیگه
با شرمندگی به پریا نگاه کرد:
_ببخشید پری. شب بخیر گفتم. منم گوشه و
خاموش کردم.
پریا نفسی گرفت و گفت:
_اشکالی نداره. عوضش دوباره با خودش حرف
زد؛ قرار امشبم یادآوری کرد که بریم دربند. البته
گفتم فکر نکنم تو باهامون
بیای!
نگاهش را از پریا گرفت و گفت:
_فعلا که برنامه ای قطعی نیست. شایدم نرفتم.
پریا فوری ابروهایش را جمع کرد:
_یعنی چی؟ این همه برنامه گذاشتی واسه
امروز!
چیزی نگفت که پریا با شانه ش به او زد:

_با توأم ها !داری میای خونه ما که به اسم من و شاهین با هومن بری،بعد میگی معلوم نیست.چته ؟

یاسمین لبش را گزید و گفت:

_هیچی بابا .دیشب حرف زدیم ، قرار شد بریم پیش آریس!

پریا چپ چپ نگاهش کرد:

_پس چرا میگی خبری نیست؟

لبخند کمرنگی زد.

_همین طوری!

_فکر کردی هومنم برام ناز می کنی .چش سفید!

یاسمین خندید و پریا با حالتی متفکر گفت:

_ولی پیار باید ما رو هم ببرین کافه مجنون .اینقدر

از این آریس و کافه گفتی که منم ندیده مجنون

شدم چون یاسی!

_حتما یه بار بریم .خیلی خوشگله پری!

پریا سر تکان داد .با رسیدن به مقصد از تاکسی

پیاده شدند و سمتِ خانه ی عمویش رفتند .داشت

با زن عمویش احوال پرسى می

کرد که موبایلش زنگ خورد .با دیدن شماره ی

هومن فوری رنگ صورتش عوض شد .پریا سر توی

گوشی ش کشید و یاسمین

متوجه نگاه کنجکاو زن عمویش شد .فوری

ببخشیدی گفت و گوشی را بی صدا و تماس را رد

کرد .پریا لبخندش را جمع کرد و

بازویش را کشید:

_ما بریم لباس عوض کنیم مامان.
مادر لبخندی زد و پریا با چشمکی برای مادرش
سمت اتاق رفت .یاسمین تا وارد اتاق شد ، پریا
فوری گفت:

_یعنی نوبری تو !چرا هی رنگ می گیری و پس
می دی؟ تابلو!

یاسمین چادرش را برداشت و گفت:
_یه استیکر اومدم واسه تو بفرستم،واسه هومن
فرستادم دیشب پری .دیگه روم نمیشه جوابشو
بدم!

چشم های پریا گرد شد:
_تو که چیز مورد دار نداشتی!
یاسمین مشتی به او زد:
_اونو که تو داری دیوونه
پریا دست او را با گوشی سمت خودش کشید:
_چی فرستادی ، ببینم؟
یاسمین لبش را گاز گرفت و گفت:
_ولش کن.

پریا از بالای چشم نگاهش کرد:
_نکنه بوس و قلبه س که همیشه می فرستی؟
یاسمین که سر تکان داد،پریا چشم گرد کرد و بعد
با صدای بلند خندید:

_ای جونم !چه کیفی کرده طفلک!
یاسمین با چشم های درشت نگاهش کرد و پریا
روی تخت نشست:
_خاک بر سرت .خوبه خودشو...

_پری!

پریا با گفتن جون پری بلند تر خندید و یاسمین
لبش را محکم تر گاز گرفت .پریا دست او را گرفت و
کنار خودش نشاند.میان
خنده گفت:

_جون یاسی سوتی به جایی بوده .اصلشو که
نمی بینه حداقل یه فتوشو دید.
با نگاه یاسمین ، سر تکان داد:
_قیافه شو...

_دستم خورد می گم!

_دست و پا و ماه و خورشید و فلک...
با زنگ خوردن دوباره ی گوشه یاسمین،پریا جای
ادامه ی جمله ش گفت:
_جوابشو بده مسخره .آخر سر می ذاره به کوه و
بیابون از دستت.
بعد هم بلند شد:

_من برم ببینم مامان چه کاره س .تو حرفتو بزن .از
پشت گوشه ی هم یه عاشقتم بهش بگو .نمی
خورت!

با اعتراض اسمش را صدا کرد و پریا با خنده کوفتی
گفت و رفت .یاسمین به گوشه ی نگاه کرد که دوباره
قطع شده بود .نفسی

گرفت و با چند ثانیه مکث خودش شماره ی او را
گرفت .با محض وصل شدن ارتباط خودش سلام
کرد و هومن گفت:

_سلام علیکم .حالا رد تماس می دی؟

_ببخشید .داشتم با زن عموم حرف می زدم.
_خوبی؟ مشکلی که پیش نیومد؟
_نه اومدم خونه ی عموم .امشب اینجام.
_با شاهین حرف زدم .گفت می خواد بره سمتِ
بام !پیام دنبالت یا...
_مگه نمی ریم پیش آریس؟
_چرا. گفتم شاید دلت بخواد با اونام باشی!
_باشه واسه یه بار دیگه امشب تنها باشن بهتره!
_به نفع من!
صدایش آرام بود .یاسمین درست نشنید چه می
گوید.پرسید:
_چی ؟
هومن لبخند زد:
_هیچی !کجا پیام دنبالت؟
_خودم میام کافه
_ا؟ چطور شد؟
یاسمین لبخند زد:
_همین طوری .اشکالی داره؟
_نه عزیزم .هر طور راحتی .من پنج اونجام .خوبه ؟
_خوبه
_پس می بینمت.
یاسمین باشه ای گفت و مکالمه شان بدون هیچ
حاشیه ی خاصی زودتر از همیشه تمام شد .نفس
راحتی از سینه ی دخترک

بیرون آمد . انگار از دره ای بلند پریده بود. همین که
هومن از همیشه ساده تر برخورد کرد، حالش را
بهتر کرد . برای دختری
مثل او ، هر اتفاق کوچکی می توانست یک
کودتای بزرگ باشد. مقنعه ش را از روی سرش
برداشت . موهایش روی صورتش
رها شد و نگاهش از داخل آینه به خودش افتاد .
امروز چشم هایش غم سال های قبل را نداشت .
حتی با وجود دلهره ها ، دلش
برای رسیدن ساعت پنج می کوبید...

پاکتی را که دستش بود زیر چادرش نگه داشت و
نگاهی به سر در کافه انداخت . امشب کمی
شلوغ تر از همیشه بود . از شیشه
هایش معلوم بود . نگاهی به اطراف کرد. خبری از
ماشین هومن نبود . جلو رفت و صدای آویز بالای در
درگوشش پیچید . هجوم
گرمای داخل کافه لرزی گذرا را بر تنش انداخت و
همزمان صدای آریس با لهجه ی دل نشینش را
شنید:

_خوش اومدی خانم زیبا.
به سمت آریس چرخید و لبخند زد:
_سلام موسیو . خسته نباشین.
_ممنون عزیزم . هومن تلفن زد. میز خودتون آماده
س . حتما الان میاد . گفته بود ساعت پنج میاد.
لبخند یاسمین پررنگ تر شد و گفت:

_بله من زودتر رسیدم.

_یه قهوه میارم، گرم شی!

یاسمین تشکر کرد و سمتِ میز همیشگی رفت .
امروز جای شمع های همیشگی را شمع های
سرخ و زیبا گرفته بود .حتی

رومیزی ها هم تغییر کرده بود .از این همه ذوق و
سلیقه ی آریس که یک مرد پنجاه ساله بود،
حسابی لذت می برد .پشت میز

نشست و از پاکتی که دستش بود، شاخه گلی را
برداشت و بو کرد .آریس نمونه ی بارز یک عاشق
بود که در گذر زمان و سن

هنوز هم عشق برایش جذابیت داشت .از فکر
اینکه قصه ش را بشنود دلش غنچ رفت اما تا حالا
که فرصتی پیش نیامده بود.

آریس با قهوه ی همیشگی کنار میز آمد و یاسمین
با لبخند شاخه گل را سمتش گرفت .چشم های
مرد به گل ثابت ماند و یاسمین
آرام گفت:

_مال شما س.

لب های آریس تکان خورد:

_چقدر شبیه آنوش!

نگاه یاسمین به مرد خیره ماند . حس کرد چشم
هایش براق تر شد .اشتباه نمی کرد .اشک بود .
بغضی ناگهانی اما لبخند زد و
شاخه گل را گرفت.

_ممنونم عزیزم .تو و معصومیت منو یادِ آنوش انداختی.

یاسمین نگاهی به کافه کرد .آریس صندلی را عقب کشید و نشست.نفس عمیقی کشید:
_آنوش عشق منه اسمش رو هومن بهت نگفته ؟
یاسمین سر تکان داد:

_گفت شاید خودتون برامون تعریف کنین.
آریس لبخند زد:

_آنوش و من توی دانشگاه آشنا شدیم .دفعه ی اول اون ابراز علاقه کرد .یه شاخه گل برام خریده بود و گفت جیروم ایم کز!
یعنی دوستم داره!

لب های یاسمین از هم باز شد و با اشتیاق به آریس نگاه کرد:

_بهم عشق داد . یه موهبت بزرگ .منم دلم میخواد همه ی دنیا از این موهبت استفاده کنن.

_ما که کلی لذت می بریم موسیو . فقط یاس دلش می خواست از اول بدونه همه چیوا!

سرشان باهم چرخید و هومن همزمان با نشستن پشت میز سلامی پر انرژی داد .روی موهایش کمی برف نشسته بود که با دست

تکاندشان و بعد از گرفتن جواب سلامش به یاسمین نگاه کرد:

_قرار بود با هم بشنویم!

_هنوز چیزی نشنیدم.

آریس صندلی را عقب داد و بلند شد:

یه کم خلوت شه میام پیشتون عزیزانم .هومن !
قهوه؟

هومن سر تکان داد:

مخلصم موسیو!

مستر لبخند زد و سر تکان داد .نگاه هومن سمت
یاسمین برگشت و با چشمکی گفت:

چطوری مادمازل زیبا؟

خوبم!

فکر نمی کردم زودتر بررسی.

قراره همیشه همه چی با پیش بینی تو درست
از آب دربیاد؟

هومن سر بالا انداخت:

معلومه که نه من می بینم و واسه بعد برنامه
می چینم .خصوصا وقتی می بینم تو این قدر
خوشگل شدی!

نگاه یاسمین در جا از او گریخت و هومن فندک روی
میز را زد و شمع ها را روشن کرد:
این از سهم امروز ما.

دستیار آریس با فنجان قهوه برگشت .هومن
تشکر کرد و بعد خودش را کمی سمت یاسمین
کشید:

امشب اون زیرمیرا نرو که کلامون میره تو هم
یاس!

یاسمین با خنده ای آرام سر بلند کرد و نگاهش
کرد .چشم های او امشب براق تر و گرم تر از
همیشه بود .نگاه دخترک که در

بند چشمانش گیر کرد ، سرش را کمی جلوتر کشید:

_تولدت مبارک یاس خوشگلم!
تپش قلبش اوج گرفت . هومن آرام تر گفت:
_عجب شبی خدا پرتت کرده زمین . شب عشق
بین المللی!

یاسمین از تنوع ابراز احساس او خنده ش گرفت .
دلش برای آن همه حس خوبی که داشت لرزید .
نفس عمیقی کشید:

_این شب که من درآوردیه و فقط یه شبه . ماه مهر
اصیل تر . مهربون تره.

_شهاب سنگ یهو از آسمون رد میشه عزیزم ولی
خیلی از چشما دنبالشن که رصدش کنن . تو مثل
همون شهاب سنگه ای یاس.

ارزشت خیلی بیشتر از ماه و سال و یه شب به
قول تو من درآوردیه آدماش . تو شهاب سنگه ای که
کار خود بالا سریه و حرفی

توش نیست . خودمم کشفتم کردم . تنهایی!
بعد شاخه های گلی را که داخل یک طلق کوچک
جمع شده بودو روی میز گذاشته بود ؛ جلوتر کشید
و روبروی او چرخاند . نگاه

پر احساس دخترک میان غنچه های درهم فرو رفته
ی رزه های سرخ ماند . انگشتانش روی گل ها
کشیده شد . انگار حس و

لطافتش را به آن لحظه تداعی می کرد . لب باز کرد
تشکر کند اما شیء براقی که میان گلبزرگ های
مرکزی یک رز باز شده،

نفسش را حبس کرد . یک حلقه ی تک نگین که
نگینش مثل الماس می درخشید . نفس در سینه
ش سنگین شد . انگشتانش روی گل
ها ماند . این حلقه هزار و یک معنی داشت . دست
گرم هومن روی دستش آمد . آرام صداش زد .
یاسمین پلکی زد اما نتوانست
نگاهش را از انگشت بگیرد . آرام گفت:

_هومن ... من...

_ته همه ی خواستن من همینه یاس . فکر کن یه
تیر و ده نشون.

چشم های دخترک با استرس بالا چرخید . فشار
دست او روی انگشتان یخ زده ش بیشتر شد .
لحنش آرام ولی محکم بود:

_ته همه ی ترسات من می خوامت . نمی خوام با
ترس و لرز تو پیام اینجا بشینم . اول و آخرش ...
وسط زندگی منی . نه توش
نیست!

یاسمین نگاهش را جمع کرد . سکوتش طولانی
شد . هومن انگشت را از میان گل بیرون کشید و
یاسمین صدای او را دوباره
شنید:

_حالا بند دل من دست تو . ببینم کی به زندگیت
گره ش می کنی.

دست یاسمین کمی عقب رفت .چشم های
هومن سمتش چرخید و دخترک با نوک انگشتش
حلقه را لمس کرد.

_بذار_____ به مامانم بگم بعد. ..
_یاسمین!

یاسمین پلکی زد و نگاه مستاصلش سمت او
چرخید .هومن تردید را در چشم های او دید .
دستش را محکم تر نگه داشت:

_از چی می ترسی؟

_هیچی!

_بخاطر هیچی دست رد به سینه م زدی؟

_نه هومن....

_پس مشکلِت چیه ؟

_نمی دونم چطوری بهشون بگم!

هومن نفسش را محکم رها کرد .فشار دستش
روی انگشتان او بیشتر شد:

_کشتی من و دختر!

یاسمین نگاهش را پایین انداخت و هومن حلقه را
روی انگشت او کشید:

_من تو خونه گفتم تا یکی دوماه دیگه بهشون خبر

خوش می دم .توهم تو این مدت یه جوری سر

حرف و با پدر و مادرت باز

کن .حالا با بابات راحت نیستی ، مادرت و در جریان

بذار.

دست او را چرخاند و حلقه را کف دستش گذاشت .
دست دخترک را مشت کرد و دو دستش دور دست
های او را گرفت:

پیش از این تا وقتی رسمی شه تا باور کنی
من چقدر دوست دارم!

یاسمین باشه ی آرامی گفت . هومن کمی خودش
را عقب کشید و به پشت سر او نگاه کرد . آریس با
لبخند نگاهشان می کرد . سر .

تکان داد و با اشاره ی انگشتش ، چشمک ریزی زد .
آریس مشتری هایش را راه انداخت و به سمتشان
رفت . نگاه یاسمین عقب

چرخید و آریس کنار میزشان ایستاد:

دلتون می خواد از قصه ی من و آنوش بدونین؟
هومن نگاهی به یاسمین کرد و دختر جوان لبخند
شیرینی زد . این لحظات با تمام دلهره ش برایش
دلچسب بود:

بله

پس چند دقیقه دیگه ، دنبال من بیاین .

وقتی رفت ، نگاه هومن سمت یاسمین چرخید:

یه اتاق داره که من هر چی التماسش کردم تا
حالا نشونم نداده . از اول می گفت هر موقع با
عشقت اومدی ، می برمت سر یه

میز خاص!

میز خاص؟

هومن سر تکان داد:

چی توی اون قسمت جدا گونه س نمی دونم
ولی فقط ییار دیدم یه زن و شوهر و با هم برد
اونجا. البته قبلش کافه رو تعطیل کرد.
امشب قبل از اومدنمون بهش گفتم وقتش هست
اونجا رو نشونم بده، گفت آره. با اینکه شلوغه کافه
رو تعطیل کرده یاس!
یاسمین با تعجب اطرافش را نگاه کرد. راست می
گفت. هیچ کس جز آنها توی کافه نبود. دل
یاسمین لرزید. برگشت و به هومن
نگاه کرد. هومن سری تکان داد:
می خوای بریم؟
نه دلم می خواد بدونم چرا این قدر آریس آروم و
دوست داشتتیه
هومن سمتش خم شد:
چشمم روشن. من چی م؟
یاسمین با کمی مکث گفت:
تو...! جواب یه سفارش پر دردسر!
ابروهای هومن به هم نزدیک شد. یاسمین بسته
ی بزرگی را که کنار پایش بود برداشت و روی میز
گذاشت:
آدم تو آینه ای که روبه روزه فقط خودشو می
بینه ولی من تو اون آینه خیلی چیزا دیدم. کلی
دردسر و تردید. یه عالمه دلهره
ولی... نایلون را چرخاند و دست هومن روی کاغذ
نازک روی قاب کشیده شد. یاسمین زبان روی
لبش کشید و ادامه داد:

_ولی تهش واسه من صاحب این قاب شد.
صدای پاره شدنِ کاغذ در فضای خالی کافه پیچید .
نگاه هومن به تصویر سیاه و سفید خودش در قاب
چرخ زد.ابروهایش باز شد
.یاسمین لبخند زد:

_روز عشق هر روز . اگه همه ی دخترا روز
تولدشون یکی رو شبیه تو داشته باشن.
چشم های هومن بی مکث سمتش چرخید . آنقدر
صورتش باز و چشم هایش براق بود که انگار تمام
چراغ های دنیا را درونش
ریسه بسته بودند .نگاهش تپش قلب دخترک را
مضاعف کرد .نفسی گرفت و او با لحن و صدایی
موج گرفته زمزمه کرد:
_همه ی این عشق طلبت یاس !بدجوری هوایی م
کردی که ..

_عزیزانم...
با صدای آریس ،چشم های هومن روی هم افتاد .
داشت تب می کرد .دست یاسمین را روی قاب
محکم تر فشار داد:

_تلافی سوپرایز دیشب و امشب طلبت ! هر چند
که فهمیدم کار دیشبت اتفاقی بود ولی...
چشم هایش را باز کرد ونگاهش بین لب ها و
چشم های او چرخ زد:
_من سهممو می خوام!

صورت دخترک در جا رنگ عوض کرد . هومن انگار جدی بود . لحنش تب دار و پر حرارت بود . با این احوال زودتر از

یاسمین بلند شد و دستش را سمتش گرفت و به آریس نگاه کرد . دخترک را مجبور کرد این بار خودش دستش را بگیرد و دنبالش

برود . وسایلشان را برداشتند . آریس منتظرشان بود . جلو رفتند و مرد دری چوبی را کنار هل داد . صدای آویز و مرغ عشق در

هم پیچید . نگاه متعجبشان در فضای کوچک ولی فوق العاده ی یک سالن کوچک که نهایتا بیست متر بود ثابت ماند . چیزی شبیه

یک خانه بود . اتاق و آشپزخانه ای کوچک ته سالن بود ولی چیزی که پای آنها را به زمین چسباند کنج سالن و زنی ویلچر نشین ،

کنار یک قفس سفید و مدور پایه بلند با در باز مرغ عشق بود .

مرغ عشق ها روی انگشت یک دست زن نشسته بودند و سرشان در گردن هم بود . آریس در را بست و به ارمنی چیزی را بلند

گفت . نگاه زن سمتشان چرخید . حتی نمی توانست گردنش را تکان دهد . آریس با لبخند گفت : _ اینجا ... بهشت واقعی منه آنوش ... همسرم ...

صدای بال زدن مرغ عشق ها آمد . نگاه درخشان آنوش با لبخندی گوشه ی لبش به دو جوان روبه رویش چسبید .

#پست_بیست_و_نهم

آریس سمتِ آنوش رفت و روبروی ویلچرش نشست . به زبان ارمنی چند جمله برایش گفت . آنوش چند بار به سختی سرش را پایین آورد و انگشتش روی انگشتان نوازش گر آریس نشست . چشم های آریس سمت یاسمین و هومن چرخید:

_بیاین جلو عزیزانم . آنوش دوست داره راحت تر ببینتون.

نگاهی میانشان رد و بدل شد و با هم جلو رفتند . پشت میزی که آریس برای مهمانانش تدارک دیده بود ، نشستند . آریس شاخه گلی را که یاسمین برایش آورده بود ، میان انگشتان کم حرکت آنوش گذاشت و گفت:

_این هدیه ی یاس زیباست عزیزم.

نگاه زن سمت یاسمین چرخید . چشم هایش می درخشید . یاسمین حس می کرد درونش قیامت شده . حس چشم های این زن سنگین بود . انگار چیزی را به دخترک گوشزد می کرد . آریس از مقابل پای همسرش بلند شد و کنارش نشست . دست او را گرفت و بوسید . به آنها نگاه کرد:

_خانواده ی آنوش سالها ساکن فرانسه بودن . به دلایلی اومدن ایران ولی قصد داشتن برگردن اما با دل بسته شدن من و آنوش به

هم کارشون سخت شد . چون خانواده ی پدری ش
هم منتظر بازگشتشون بودن و در واقع درمورد
ازدواج آنوش و پسر عموش
برنامه چیده بودند.

نگاه زن سمت آریس بود . آریس نفسی گرفت:
_ پدرش یک روز توی کلیسا بعد از دعای معمول ما
کنارم اومد و به اون فضای معنوی قسمم داد که
بذارم دخترش آینده ی

خوبی داشته باشه من گفتم دوستش دارم . می
تونم خوشبختش کنم اما اون ها مخالف بودند .
آنوش می گفت می مونه . حتی

مقابل تهدید خانواده ش که رهاش می کنن ایستاد
ولی روزهایی که نزدیک رفتن خانواده ش
شد، خودم براش بلیط تهیه کردم و

خواستم اگر دوستم داره بره . نمی تونستم بخاطر
خود خواهی خودم نگهش دارم . شرایط بدون من
براش خیلی راحت تر بود.

خانواده ی آنوش فوق العاده متمول بودن اما من
یک خانواده ی معمولی داشتم . باید مراقب مادرم
هم می بودم . این شد که خودم

رو راضی کردم به خوشبختی آنوش.

به چشم های زن نگاه کرد. اشک از گوشه ی
پلکش سر خورد . آریس با نوک انگشت اشک او را
گرفت. صدای آرام مرغ عشق

ها کم کم داشت می آمد . آریس آه کشید:

_سخت بود ولی راضی شد .رفت .شبی که
خدا حافظی کردیم رو کامل یادمه اما تصمیمی بود
که عاقلانه و باهم البته به اصرار
من گرفتیم .نمی خواستم عشق باعث بشه
مزاحم آسایش هم باشیم ولی...
اون شب تا نزدیکی های صبح نخوابیدم . حالم بد
بود .دلم می خواست برم و آنوش رو بر گردونم.می
دونستم این قدر به من دل
بسته و وابسته س که ممکن نیست با کسی
خوشبخت بشه .می دونستم هیچ وقت وقتی
هم رو درآغوش گرفتیم از یادش نمی ره
می خواستم پا روی حرفم بذارم .بگم عشق رو
بهم برگردونه اما به خیالم آنوش رفت. کنار تلفن
همین کافه که بارها با آنوش
توش نشسته بودیم و خلوت کردیم نشستیم .میان
یک حال بد خوابم برد .نمی دونم چقدر گذشت که
تلفن زنگ خورد .مضطرب
بیدار شدم .تلفن از خونه ی آنوش بود.از پیش
خدمت هاشون بودن .گفتن ماشین نزدیک فرودگاه
دچار حادثه شده .دلهره و
نگرانی جای تمام حسرت هام رو گرفت و وقتی
رفتم بیمارستان و شنیدم جز آنوش باقی اعضای
خانواده ش کشته شدن، آسمون
روی سرم خراب شد .آنوش رو از خدا خواستم که
برگردونه نذر کردم .به همه ی مقدسات دست
انداختم .یادمه که روز

عاشورای شیعیان بود .همان روز نذر کردم که اگر
آنوش برگرده، قربانی کنم به نیت امام حسین .
فردای اون روز آنوش به
هوش اومد .بعد از دوماه.اما اون آنوشی نبود که از
من جدا شد .جز حس و چشماش که من
عاشقش بودم؛ هیچی بهش برنگشت
حتی صداش!
صدای آریس می لرزید.

_انگار خداوند اون رو هم برای من برگردوند .خدا به
من برش گردوند .نذرم رو هر سال ادا می کنم .خدا
رو شکر می کنم که
عشقم رو به من پس داد.پس داد که بینمش و
کنارش نفس بکشم . حتی با یک صندلی اضافه ی
کنارش ...حتی بدون اینکه
صداشو بشنوم .اما بود .موند .گفته بود بخاطر من
حاضره بدون خانواده ش بمونه
صداهاى نامفهوم و آرامی از میان لب های آنوش
آمد.

نگاهشان روی تصویری که مقابلشان بود چسبیده
بود .زن و مردی که اشک روی صورتشان بود و به
هم خیره بودند .انگار
زمان مفهوم خود را برایشان از دست داده بود .
یاسمین به قلبش چنگ انداخت .نگاه هومن
سمتش چرخید و نگاه آن دو همزمان

سمت جوان ها برگشت .آریس دستمالی برداشت
و اشک های صورت آنوش را پاک کرد .آرام برایش
حرف می زد .هومن و

یاسمین نمی فهمیدند چه می گوید اما نمی
توانستند سکوتشان را بشکنند.
آریس برگشت و لبخند زد:

_خانواده ی عموی آنوش وقتی فهمیدن دچار
ضایعه ی نخاعی شده وممکنه هیچ وقت هم خوب
نشه اومدن دنبالش اما من ازشون
خواهش کردم،حالا که کسی برای آنوش نمونده و
پسر عموش هم دیگه میلی به ازدواج باهاش
نداره، کنار من بمونه و با

ازدواجمون موافقت کنند .اولش سعی کردند
متقاعدم کنن که آنوش رو با خودشون ببرن ولی...
یه وقتای فکر می کنم اگر اصرار نمی کردم آنوش
بره هیچ وقت این اتفاق هم نمی افتاد.پس
موندنش در این اتفاق هم بخاطر

بودنش برای من بود .بازهم مجبور شدم بجنگم تا
نگهش دارم اما این بار محکم تر بودم .آنوش برای
من موند.ازدواج کردیم و

حالا همه ی زندگی من توی این کافه و کنار آنوش
می گذره .سی ساله که این قصه ادامه داره .تموم
نشد .هیچ وقتم نمیشه بهم

گفتن مجنون .خندیدم .اسم اینجا رو گذاشتم کافه
مجنون و بهش افتخار کردم.

نگاه آریس روی صورت یاسمین نشست و بعد سمتِ هومن چرخید:

__من طی تموم این سالها عده ی کمی رو اینجا آوردم .چشم های آنوش به من دروغ نمیگه تلویزیون کوچکی را روبرویشان روشن کرد که تصویری از فضای کامل کافه بود .لبخند زد:

__آنوش هر کسی رو به من نشون بده؛ مطمئنم که عشقشون واقعیه شما_____ رو مرتبه ی دومی که اومدین بهم نشون داد .هر شب با

زوم کردن تصویر روی میزتون سراغتون رو می گیره.امروز که تلفن زدی و گفתי دلت می خواد میز مخصوص منو ببینی ،

بهش گفتم وقتشه با هم آشناتون کنم .خوشحاله که می بینتون.

نگاهی میانشان رد و بدل شد .آریس پشت صندلی آنوش رفت و او را کنار میز و نزدیک آنها آورد.

__قهوه ی اصیل می خورین ؟

هومن بود که بالاخره سکوت طولانی را از طرف خودشان شکست:

__قهوه ...اصیل ...با طعم عشق و تعهد ...چه کردی موسیو؟

نگاهش سمت آنوش چرخید و لبخند زد:

__من مرید شمام مادمازل !فقط به این خانم زیبا یه اشاره بدین حال دل عاشق منم دریابه شاید موسیو نباشم ولی عاشقشم.

سر آنوش تکان آرامی خورد و خندید .چشم هایش
برق می زد .موسیو دست روی شانه ی هومن
گذاشت:

_عاشقی رو فریاد نمی کنن عزیزم .ثابت می کنن.
هومن چشم چرخاند و به آریس نگاه کرد:
_من از خدامه ثابت کنم آریس !ولی باید رخصت
بدن!

آریس لبخند زد و فنجان های آماده ی قهوه را روی
میز گذاشت .دستکش هایش را که هنگام آماده
کردن قهوه دست می کرد،
کناری گذاشت و نشست .لبخند زد و به آنها اشاره
کرد:

_این گوی و میدان هومن !مرد باش و ثابت کن!
هومن به یاسمین نگاه کرد و گفت:
_یه کم شریعت دست و پامونو بسته آریس !
منتها...

به آریس نگاه کرد و پشت گردنش دست کشید:
_شما که می رین کلیسا موسیو، محضر این
اطراف سراغ ندارین؟
آریس بلند خندید .یاسمین لبش را محکم گزید ولی
نگاه آنوش به هومن بود . انگار تاییدش می کرد .
آریس با آرامش اول قهوه ی
آنوش را سمت دهانش برد و گفت:
_دلهای پاک رو خداوند به هم محرم می کنه این
دلها حریمشون آسمانیه عزیزم .ثبتش کن که
خیالت راحت شه هرچه زودتر

بهتر...

هومن فنجان قهوه ی یاسمین را جلو کشید و خودش کمی سمتش متمایل شد:

_من که هم عاشقتم، هم روانی تم یاس خوشگلم . فقط بگو کی ثبتش کنم و صفحه اولش بزnm مجنونِ یاس...

یاسمین با لبخند نگاهش کرد.

_وقتی که صفحه ی بعدیش با اسم یاس مجنون پر شد.

چشم های هومن درخشید . یاسمین قلیپی از قهوه ش خورد و هومن فنجانشان را جابه جا کرد . یاسمین تا خواست چیزی بگوید،

هومن یک نفس باقی قهوه ی او را خورد و چشمکی برایش زد:

_بوی یاس و طعم عشق معرکه س . خدا اصلشو بهمون برسونه

دخترک از پرویی او و اشاره ی واضح به لب هایش هم خجالت کشید و هم خنده ش گرفت . هومن فنجان را سرجایش گذاشت و گفت:

_خب موسیو آریس . امشب شب عشقه پایه این مهمون من بریم یه دورهمی عاشقونه ؟

آریس لبخند زد و دست روی کتف او گذاشت:

_چرا که نه ! منتها من شام عروسی رو ترجیح میدم . الان سرده و برای آنوش سخته بیرون بیاد . کنار هم باشین و حسابی خوش

باشین. ماهم کنارتون هستیم.

هومن اصرار نکرد . یاسمین سمت آنوش برگشت .
هومن داشت خدا حافظی می کرد. زن هنوز با لبخند
یاسمین را نگاه می کرد.

یاسمین سمت او رفت و روبه روی زن نشست .
نگاه هومن و آریس سمتش چرخید . دخترک دست
های زن را گرفت و گفت:

_عاشقی جسارت می خواد. تعهد می خواد .
راهش ساده نیست ولی من ... می خوام تا آخرش
برم . میشه برام دعا کنین بتونم مثل
شما امید داشته باشم؟ کم نیارم؟

نگاه زن دلگرم کننده بود . انگشتش تکان آرامی
روی انگشتان دخترک خورد . سر تکان داد . یاسمین
لبخند زد . آریس دست پشت
هومن گذاشت:

_بعید می دونم همسفرت مرد نیمه راه باشه یاس
عزیز!

یاسمین به آنها نگاه کرد و ایستاد. چادرش را کمی
جمع کرد:

_حق دارین اینجا رو به کسی نشون ندین موسیو .
به قول مامانم ممکنه زندگی و عشق هم چشم
بخوره.

آریس چشم هایش را روی هم گذاشت:

_وقتی در رو باز گذاشتی ؛ منتظر دزد هم باش
ولی امنیت که باشه خطر کمتره . حریمتون رو حفظ
کنین . حواس خود عشاق

باید به حریمشون باشه که کسی با پای آلوده هم
مسیرشون نشه خودتون مراقب خودتون باشین.
یاسمین سر تکان داد . ایستاد و با نگاه دیگری به
آنوش خدا حافظی کرد. صدای آویز بالای در که
آمد، صدای مرغ عشق ها را هم
شنیدند...

برف سنگین تر شده بود. هومن فوری سیستم
گرمایشی را فعال کرد و گفت:
_عجب شبی بود!
یاسمین آرام گفت:
_باورم نمیشه عشق می تونه چنین قدرتی داشته
باشه
هومن با لبخند دست پشت صندلی انداخت و
سمتش چرخید:
_دست و پا که بسته نباشه قدرتش بیشتره . چی
و دست کم گرفتی؟
یاسمین نگاهش کرد و سر تکان داد:
_خودمو!
لبخند هومن کمرنگ شد.
_یعنی چی ؟
_بابام و ... نمی شناسی هومن!
هومن کمی سمتش خم شد:
_باباتو نه ولی تورو می شناسم.
دخترک سرش را پایین انداخت. هومن دست زیر
چانه ش برد:

_منو ببین!

نگاه یاسمین چرخید و انگار درچشم های او گیر کرد:

_من شاید اندازه ی آریس نباشم، شاید نتونم بگم
اگه جاش باشم چه کار می تونم بکنم .شاید کلی
مشکل دارم ولی ...اینو مطمئنم

که می خوام همه ی حس خوب امشب تو زندگیم
ادامه داشته باشه یاس !من شاید آریس نباشم
اما عاشقتم .بدجور !حتی اگه بار

همه ی این عشق بیفته رو شونه ی من .تو
دوستم داشته باش .بقیه ش حله بابات با خودم!
یاسمین لبخند کمرنگی زد .هومن چشمکی زد:

_حالا شد!

بعد از پشت سر او نایلونی را برداشت و روی پایش
گذاشت .یاسمین با تعجب نگاه کرد .هومن با خنده
ای آرام گفت:

_ببین یادت میاد چیه

یاسمین بسته را برداشت و با دیدن پالتوی قرمز
رنگی ابروهایش از هم باز شد .هومن گوشه ی
پالتو را لمس کرد و گفت:

_اون شبی که باهات حرف زدم و قرار گذاشتیم
طرحو بهت بدم ، قبلش به سایان پیام دادی که
باشه دوتام آیکون خوشگل رنگ

این پالتو چسبونده بودی بغلش . یه چیزی شبیه
همونی که دیشب فرستادی!

یاسمین چیزی نگفت .هومن آرام گفت:

_فرداش توی فروشگاه چشمت دنبال این بود . تا
شما رفتین؛ خریدمش .چند ماهه به یاد تو ، بغل
تخته

تن دخترک گرم شد.آب دهانش را قورت داد:
_پس بی حساب شدیم .چون قاب توهّم از همون
روزا توی خونه ی ما زیر وسایل قایم شده بود.
_همون موقع که زیر تردیدات خودمو قایم کرده
بودی؟

یاسمین سر تکان داد:
_عوضش امروز خودت از اون قاب برام شفاف تری .
واقعی تری.

نگاه هومن طولانی شد.گرم شد .دستش کمی
جمع تر شد و سرش نزدیک تر رفت.لحنش هم تب
کرده بود:

_بهم اعتماد داری؟
سر یاسمین تکان خورد.هومن لبخند زد:
_چشمتو ببند!

یاسمین جا خورد:
_هان؟

هومن با لحن آرام تری گفت:
_ببند چشمتو .خواهش می کنم!
یاسمین با تردید نگاهش کرد اما شجاعت به خرج
داد .می دانست ممکن است او فاصله را بینشان
تمام کند اما ریسک کرد.

صدای تیک تیک باران و ساعت مچی او در گوشش
تندتر و نزدیک تر شد . نفس هایش بند آمد . لحظات
روی دور کند افتاد و تپش

قلبش روی دور تند . هر لحظه حس می کرد ممکن
است سخته کند اما...

دست های او دو طرف سرش را گرفت و لب هایش
به پیشانی مرطوبش چسبید . انگار برق به تنش
وصل شد . لرزی گذرا به

جانش افتاد اما چند ثانیه بعد آرامش دورش را
گرفت . جای تمام تردید های دنیا ، چند ثانیه
آرامش و لذت را در آغوش او تجربه

کرد . آرامش و شرم و ثانیه هایی که دلش نمی
خواست تمام شود و شد . هومن پر چادرش را روی
دست او رها کرد و گفت:

_نمی شد از این همه حس خوب گذشت . تو
چشمت نگاه می کردم، نمی تونستم ... اونوقت
به این همه خاطره از طرف جفتمون
بدهکار می موندم.

با سکوت یاسمین آرام صدایش زد . دخترک تکانی
خورد . هنوز گرمای دست های او دور تن سردش
بود:

_با ... مامانم حرف می زنم.

هومن نفس عمیقی کشید:

_جیگر می خوری؟

یاسمین تکانی خورد:

_جیگر؟

دل هومن از تماشای نگاه فراری و رنگ صورت
متغیر او آشوب شد:

_گشمنه اگه نخوری، ممکنه یه جیگر دیگه رو گاز
بزnm . بدجوری هوس کردم!
یاسمین خودش را کنار کشید و کمر بند ماشین را
کشید:

_شاهین می گه میدون بهمن جگرکی هاش
عالیه ییار باهم رفتیم . بعدشم بابا و کلی برامون
خط و نشون کشید.

هومن استارت زد و گفت:
_بابات اول باید با وجود جیگر تو خونه خودش خط و
نشون واسه مامانت بکشه

یاسمین از زیر چشم نگاهش کرد و هومن خندید:
_گفتم که ! سهم _____ خودمه

صدای برف پاک کن ماشین و قلب یاسمین تند
شد . برگه های احساسش داشت تند تند ورق
می خورد.

#فصل_هفتم

#پست_سیم

در اتاق را چک کرد و سریع گوشی را کنار گوشش
گذاشت . الوی آرامی گفت و هومن گفت:

-حالا هی بهت میگم این دزد و پلیس بازیا روتوموم
کن . گوش نمیدی که باید آخرش هم شبیخون
بزnm .

یاسمین آرام خندید:

-اینجا قلعه س. بعید میدونم بتونی از دیوارش بیای
بالا!

-آدم کله خراب واز قلعه نمی ترسونن.
یاسمین لب تختش نشست و شانه هایش جمع
شد:

-اگه به من و دلم باشه که در و چهار طاق باز می
ذارم.

-قربون خودت و دلت برم .ازش رد شدم؛ تلافی
خیلی چیزا رو درمیارم.فعلا پنجره رو باز کن!
یاسمین با تعجب گفت:

-پنجره رو واسه چی؟

-باز کن بهت میگم!

یاسمین با تعجب آن سمت رفت. چند روز بیشتر
نمانده بود تا زمستان بخوابد .آبستن خاطره ی یک
سال شود و نه ماه بعد دلتنگی

ش را طور دیگری زایمان کند.یاسمین پرده را کنار
زد ولی چیزی متوجه نشد .یک مرتبه نوری کم جان
میان درختان متراکم

فضای پشت خانه شان دید.ابتدا فکرکرد که اشتباه
می کند و انعکاس نوری است اما هومن داخل
گوشش آرام گفت:

-یکی از فندکای آریس و قرض گرفتم . بزرگه که
فقط شمعای اتاق خودشو باهاش روشن می کنه
دل دخترک کوبش گرفت .بی تعلل درکشویی
پنجره را کشید وصدای ریلش با ضربان قلبش قاتی
شد .باد سردی به صورتش

خورد .نور فندک کم بود اما انگار مشعل بزرگی بود
که بر فراز یک قلعه ی بزرگ گذاشته ند .جایی که
امپراطوری ش حسابی
قدر بود و این مشعل؛ مشعل قدرت بود .با ناباوری
گفت:

-همون برنزی است که می گفت با آنوش خریده.
-خود خودشه امشب قرضش داد.گفتم ندی می
رم خودمو یهو آتیش می زنم!
یاسمین دست به حفاظ پنجره گرفت و خودش را
کمی جلو کشید.با چشمش دنبال سایه ی او
گشت .قامت بلندش را با همان کاپشن
قهوه ای محبوبش ؛ کنار یکی از درخت ها دید.
-این موقع شب ...تواین سرما ...اینجا چه کار می
کنی؟

-دیشب بهت گفتم بیا بینمت و نیومدی .دلم تنگ
شد.

-باور کن نشد .پریا و شاهین نتونستن بیان .منم...
-می دونم. باشه یه فرصت دیگه
یاسمین نفسی گرفت و گفت:

-اگه بابام نبود؛ می اومدم بیرون ولی...
-می خواستی بیای هم من نمی داشتم .اومدم
بینمت چون صبح می خوام برم .چند روز نیستم!
قلبش ریخت و سریع پرسید:
-کجا ؟
-سفر قندهار!

معترض اسمش را صدا کرد و صدای خنده ی او در گوشش پیچید.

-چند روز بخاطر کارای مربوط به شرکت می ریم دبی .یهویی پیش اومده.
کف دست یاسمین روی نرده های یخ زده سرخورد و آرام گفت:

-پس واسه سال تحویل اینجا نیستی؟
-نمی دونم کارش چقدر طول بکشه اما به محض اینکه پیام باهات قرار می دارم.
یاسمین باشه ای آرامی گفت و هومن با مکثی کوتاه گفت:

-تا می رم و برمی گردم با مامانت صحبت کنی یاس .توی تعطیلات می خوام بحث و تموم کنم .
نهایتش تابستون باید این موقع
شب کنار دل خودم باشی.نه اون طرف پنجره!
یاسمین دست یخ کرده ش را روی گونه ش گذاشت:

-سعی مو می کنم.
-ببینم چقدر دوستم داری!
-بری ...!تلفنم نمی تونی بزنی؟
لبخند صورت هومن را گرفت:
-نشه هم واسه ت نامه می بندم پای کبوتر.خوبه ؟

یاسمین نمی فهمید چرا بغض دارد .آرام گفت:
-پس هر روز پنجره رو باز می دارم.

-این بار دیدمت؛ مامانت هم خبردار شده یاس . باز
نگی نشد!
-باشه

هومن با مکث آرامی صاف ایستاد و تکیه ش را از
درخت برداشت:
-چرا بغض کردی تو؟

یاسمین چیزی نگفت . هومن صدایش کرد و دخترک
سعی کرد صدایش را کنترل کند:

-فکرشو نمی کردم با این همه فاصله ؛ نتونم
نبودنت رو توی شهر تحمل نکنم.

همه ی احساس گرم دخترک بس بود تا تن هومن
باز به تب این عشق بنشیند . شمارش این لحظه
ها از دستش در رفته بود.

خرج احساس او را بی مزد نگذاشت:

-هرجا دنیا باشم؛ زیر طاق آسمون همون خدایی م
که مال من وتوئه همون خدایی که تو رو کرده
همه چیزم! هر چی بگم

عاشقتم؛ کم گفتم . حیف ... حیف که بغلم نیستی!
صدای دستگیره ی در اتاق آمد. یاسمین هینی
گفت و با ترس برگشت . هومن نگران گفت:
-چی شد؟

یاسمین صدای آرام نسرين را شنید . آب دهانش را
قورت داد و گفت:

-مامانم اومد هومن.

هومن با آرامش گفت:

-خیلی خب . فقط پنجره رو ببند . اتاق سرد شد.

-باشه .خداحافظ...

-یاسی!

-بله ؟

-موهات خیلی خوشگله هیچ وقت نبندشون.
چشم های یاسمین گرد شد و هومن خداحافظی
کرد .دخترک نگاهی به خودش انداخت .صدای بوق
درگوشی پیچید .دست به

صورتش گذاشت .تنش سرد بود اما از درون داغ
شده بود .اصلا نفهمیده بود چطور با این ظاهر
پشت پنجره رفته قلبش تا توی

دهانش آمد .فوری گوشی را روی تخت انداخت و
در را باز کرد .نسرین با تعجب نگاهش کرد:

-خواب بودی؟چرا در وقفل کردی؟

-داشتم ...درس می خوندم.

نسرین فهمید که حال او عادی نیست .ابروهایش
کمی به هم نزدیک شد .یاسمین لبخند زد:

-چی شده مامان؟

نسرین بشقاب میوه ای را که پوست کنده بود با
ظرفی آجیل مقابلش بالا گرفت:

-می دونستم بیداری .گفتم اینا رو بیارم بخوری که
ضعف نکنی.

یاسمین تازه وسایل توی دست او را دید.لبش را
گاز گرفت و با گرفتن آنها تشکر کرد .نسرین با

همان چهره ی درهم گفت:

-تو م طمئنی حالت خوبه ؟

و پشت دستش را روی گونه ی او گذاشت . قبل از
اینکه یاسمین جواب دهد ادامه داد:
-چرا یخ کردی؟
سعی کرد لبخند بزند:
-هیچی . یه کم پنجره رو باز گذاشتم.
-تو این هوا؟
-گرم بود خب!
نسرين با نگاهی متعجب براندازش کرد . یاسمین
موهای رهایش را پشت گوشش زد:
-یه کم باید درجه شوفاژ اتاق و کم می کردم ولی
زورم نرسید.
-خیلی خب . فعلا بذار روی همون درجه باشه تا
فردا شاهین کمش کنه الان یخ می کنی باز.
یاسمین تشکر کرد و نسرين با نگاه مشکوک
دیگری به او گفت:
-خیلی خب . برو به درست برس . امسال برخلاف
سال قبل خیلی مرتب تر درس می خونی!
-خب ... می خوام حتما یه رشته خوب قبول شم.
نسرين لبخند زد:
-امید به خدا . من می خوابم . کاری که نداری؟
یاسمین تشکر کرد و فقط گونه ی او را بوسید .
وقتی داخل اتاق برگشت؛ فوری گوشی ش را
برداشت . هومن پیام گذاشته بود.
جوابش را داد که مشکلی پیش نیامده و مادرش
برایش میوه آورده . هومن ویس کوتاهی فرستاد:
-دم مامانت گرم . هر چی زده بودیم پرید!

یاسمین خندید و برایش شکلک خنده و قلب گذاشت اما هومن پایینش نوشت.
-نشد.

این بار دخترک همان استیکری را فرستاد که مرتبه ی قبل اشتباهی فرستاده بود. لبخند روی صورتش و با دلش بازی می کرد.
جوابش را غلیظ تر گرفت و دست روی صورتش گذاشت و عقب نشست. موهایش زیر انگشتانش آمد. جمله ی آخر هومن یادش آمد. دوباره زیر پتو چپید. تنش گرم گرم بود. حصار آغوش او یادش آمد.

آرام لای در را باز کرد. بهمن هنوز نشسته بود و لپ تاپش مقابلش بود. تعجب کرد. با صدای در سر بهمن کمی چرخید و گفت:
-کارت دارم.

نسرين در را رها کرد و گفت:
-چیزی می خوای؟

بهمن دوباره سمت لپ تاپ چرخید:
-بیا تو!

نسرين جلو رفت و بهمن لپ تاپ را بست و نگاهش کرد:

-مشیری یه هفته پیش باهام حرف زد درمورد یاسمین.

ابروهای نسرين باز شد و بهمن ادامه داد:

-گفتم نه ولی اصرار کرد .پسرش رو می شناسم .
بد نیست .این یه هفته حسابی زیر نظرش داشتم .
سرش به کار خودشه واسه
دوم فروردین قرار گذاشتم که بیان.
نسرین وا رفته نگاهش کرد:
-واسه چی بیان؟

بهمن سر بلند کرد و مستقیم نگاهش کرد:
-خواستگاری !درکش سخته ؟
چهره ی نسرین جمع شد:
-الان داری مشورت می کنی؛ یا...
-پسره تایید شده س .نیازی به بند و بساط اضافه
نیست .فقط یاسمین رو آماده کن .شاید تا آخر ماه
بعد عقد و عروسی هم برگزار
شد.

-تو معلوم هست چی داری میگی؟ شاید یاسمین
نخواد؟

-بیخود نمی خواد .روزبه قابل اعتماده .تو هم حرف
تو دهنش نذار که بخواد ساز مخالف کوک کنه
حوصله ی این بازی رو
ندارم.

نسرین با حرص گفت:
-بازی؟ داری واسه زندگیش تصمیم می گیری بعد
میگی...

-تو که عقل کلی و خوب می دونی چطور باید
نسخه ی زندگی پیچید پس فقط آماده ش کن .
همین!

بعد هم در حال باز کردن دکمه های پیراهنش
برخاست و پشتش را به او کرد . لحظه ای چشم
هایش را بست و گفت:
- یاسمین که رفت ؛ میگم تخت این اتاق و عوض
کنن . وسایل اتاق اون طرف و رد کن بره .
- من بیست سال جز مواقع خاص زنت نبودم که
حالا این بچه این طوری...
- موقعی که برگشتی؛ گفتم من دیگه آدم قبل
نیستم . خودت کنار کشیدی . پس طلبکار نباش!
- نمی تونستم وقتی کنارتم خودم و به حماقت بزنم
که یاد یکی دیگه نیستی بهمن .
تا بهمن برگشت؛ نسرین با بغض و حرص گفت:
- دختر تو داری اینجوری رد می کنی که چشم
خودت دنبالش نباشه ؟ چون داره شبیه یکی می
شه که عکساشو هنوز می کشی و
...
بهمن بازوی زن را گرفت و او را سمت خودش
کشید:
- من همون آدمم . پا رو دمم نذار نسرین .
نسرین تلخ خندید . فک بهمن منقبض شد . زن سر
تکان داد:
- من و تو با هم باختیم . تاوانش و نباید یاسمین
پس بده ! اگه پسره رو نخواد...
بهمن رهایش کرد:
- نخواستنی در کار نیست . اینو تو کله ش فرو کن!

بعد هم روی تخت دراز کشید و پشتش را به او کرد .نسرین چشم هایش را روی هم گذاشت .این صورت مساله که نتیجه ش سالها دوری شان از هم و نزدیکیه بدتر از جدایی بود؛ پاک نمی شد.

#پست_سی_و_یکم
شیرینی های آماده شده را داخل ظرف چید و گفت:
-بابا توی عید فقط از این شیرینیا می خوره .چه خوبه که هرسال درست می کنی مامان!
-علاقه ش برام مهمه
یاسمین سلفون را روی شیرینی ها کشید و با لبخند سر بلند کرد .حس کرد نگاه نسرین امروزحالت دیگری دارد اما این روزها آنقدر درگیر حرف زدن درمورد هومن بود که خیلی حالات او را تحلیل نمی کرد.
-حتما واسه بابا هم همین طوره دیگه
نسرین لبخند تلخی زد:
-بیا بشین کارت دارم.
یاسمین دست هایش را شست و سبد کاهوها را سمت خودش کشید و گفت:
-سالاد امشبم با من.میشه آخرین سالاد امسال!
نسرین مخالفتی نکرد و کنارش نشست .به انگشتان ظریف دخترک که روی دسته ی سیاهرنگ چاقو پیچیده بود و کاهوهای

شسته شده را مرتب خورد می کرد؛ خیره شد . یاد
انگشتانی افتاد که دور بازوی بهمن پیچیده بود .
کت بهمن هم آن روز سیاه بود.

صدای التماس آن دختر هم هنوز توی گوشش
بود. پلک هایش را بست و زیر لب اسم خدا را صدا
کرد . این روزها حنا بهیشت
از قبل توی ذهنش می آمد . خیلی بهیشت از این
بیست سال!

-دو سه روز پیش بابات درموردت باهام حرف زد
یاسمین!
چشم های دخترک بالا آمد و به چهره ی زن نگاه
کرد. دلشوره گرفت:
-من؟

نسرین سر تکان داد و لبخند زد:
-می گفت دخترم حسابی بزرگ شده!
یاسمین_____ با تعجب و لبخند گفت:
-بابا؟ خودش گفت؟

نسرین خندید و دست روی بازوی او گذاشت:
-مستقیم که نه می شناسیش دیگه ولی
حرفاش می گفت بالاخره دیده بزرگ شدی و براش
مهمی!

یاسمین نفسی گرفت و گفت:
-از موقعی که کلاس دوم راهنمایی بودم و دید اون
پسره تو خیابون بهم متلک گفت؛ فهمید بزرگ
شدم ماما . ازهمون موقع بود
که .. حتی سال تحویل هم بغلم نکرد؛ بوسم کنه

نسرین دستش را روی بازوی او بالا و پایین کرد و با لحن نرمی گفت:

-عوضش خیلی دوستت داره . مطمئن باش .
یاسمین لبخند کمرنگی زد:

-منم ! حتی اگه اون واقعا دوسم نداشته باشه
با اخم نسرین ببخشیدی گفت و مشغول کارش
شد . دنبال کلماتی بود که بالاخره سر حرف را باز
کند و درمورد هومن بگوید .

چاقوها را با فشار بیشتری روی کاهوها
کشید . استرس داشت . می خواست زبان باز کند
که مادرش گفت:

-چند روز پیش باهام حرف زد . گفت آقای مشیری
درمورد تو صحبت کرده . قرار گذاشتن که دوشنبه
یه مجلس جمع و جور

باشه . پسرش رو که دیدی ... روزبه پسر خوبیه
بعد از خواستگاری هم...

چاقو از دست یاسمین روی ظرف افتاد و قطره های
خون پشت هم روی تن سبز کاهوها چکید . نسرین
فوری دستش را گرفت و
گفت:

-چرا دستت و بریدی دختر؟ مگه ..

میان حرفش دست دخترک به دست های مادرش
چسبید . سرد سرد بود . انگار جان از تنش رفته
چشم های نسرین که چرخید با

دیدن صورت رنگ پریده ی او گشاد شد .

-یاسمین! چیه ؟

لب هایش لرزید. انگار زورکی داشت نفس می کشید:

-بابا... قرار گذاشته؟... دوشنبه؟...

نسرین دست به صورت او کشید:

-آره خب، خواستگار داشتن ترس نداره مامان جان، این چه حالیه؟

سرش تکان خورد، چند بار لب هایش به هم خورد اما نتوانست درست حرف بزند، نسرین بسته ی دستمال را سمت خودش کشید

و دو دستمال را روی انگشت او گذاشت و گفت:

-بابات بد تو رو که نمی خواد، پسره رو می شناسه حالا میگم خودش باهات حرف بزنه که خیالت راحت شه

دو قطره اشک روی دستش افتاد، یاسمین دستش را پس کشید و دستمال میان دست های نسرین افتاد، حیرت زده نگاهش

کرد، قلبش لرزید، انگشت روی صورت او کشید و دخترک با حال بدی گفت:

-من نمیام... نمی خوام!

-یاسمین!

سر دخترک چند بار تکان خورد و تا نسرین خواست حرفی بزند او خودش را کنار کشید و از آشپزخانه بیرون رفت، نسرین

مات زده سرجایش مانده بود، گیج بود، فکرش را می کرد او استقبال نکند اما این حال بد حرف دیگری داشت، دستمال را داخل

سطل آشغال انداخت و خواست بیرون برود که
شاهین داخل آمد و نگاهش را از پشت سر گرفت .
نسرین ایستاد و شاهین سمتش
برگشت:

-چش بود این؟

نسرین سر تکان داد:

-هیچی!

-واسه هیچی این جور اشک می ریخت؟

-بابات قرار خواستگاری گذاشته تا شنید انگار
جونش در رفت!

ابروهای شاهین باز شد:

-خواستگاری؟ مال یاسی؟

-پس واسه کی؟ چند تا دختر داریم مگه ؟

-اونوقت یه کلمه بهش نگفتین؟

-تو اخلاق باباتو نمی دونی؟

شاهین با رنگی متغیر گفت:

-تو که اخلاقشو می دونی چرا خودت و اسیرش

کردی و یاسی رو می چزونی؟

نسرین جا خورد. شاهین دست به صورتش کشید .

حال او هم انگار بد شده بود . نسرین با ناراحتی

گفت:

-معلومه چی میگی؟ من مریضم که این بچه رو

اذیت کنم؟

شاهین سر بلند کرد و گفت:

-به بابا بگو یاسی نمی خواد!

نسرین متحیر نگاهش کرد و گفت:

-تو چت شد؟
شاهین دست به صورتش کشید و گفت:
-هیچی . فقط یاسمین نمی خواد.
-تو از کجا می دونی؟
-چون من می دونم دلش با یکی دیگه س!
چشم های نسرين روی صورت پسرش ثابت ماند .
شاهین چند ثانیه مکث کرد . انگار گیج بود . حالش
هم فقط از گیجی بد نبود.
شوکه هم بود:
-من پسره رو می شناسم . بابا رو خودت یه جور
راضی کن.
-می دونی به حرف من گوش نمیدی؟
شاهین با حرص گفت:
-خب پس بذار یاسمین و بدبخت کنه مثل خودت
که ...
-مراقب حرف زدنت باش شاهین!
شاهین روی دهانش زد و با صورتی سرخ گفت:
-بیا ... این دهن من ! فقط دارم بهت میگم ماما .
بابا اینو زوری شوهر بده؛ هرچی ریسیده بودی
؛پنبه میشه اونوقت باید بشینی
بیست سال دیگه غصه بخوری و دل به دل یکی
دیگه بدی!
برگشت برود که نسرين آرنجش را کشید:
-صبر کن ببینم شاهین . کیه این پسره؟ چرا به من
نگفتی؟
شاهین کمی مکث کرد:

-رفیق منه فکر می کردم بهت گفته
-دوست تو؟ خب درست حرف بزن ببینم.
شاهین روبه روی مادرش ایستاد و سرش را کمی
خم کرد:
-به بابا بگو که یه خواستگار دیگه هم داره .بگو از
در و همسایه س .چه می دونم !یه جور که
راضیش کنی بیان همو ببینن.
-خب!
-بعد از اون حل میشه
نسرین گیج و عصبی گفت:
-چی حل میشه ؟ من حتی نمی دونم پسره کیه
؟ بعد به بابات چی بگم؟
-من بهش بگم که شر میشه اصلا خودت پاشو برو
پسره رو ببین .به یاسی بگو باهاش قرار بذاره.
-مگه نمیگی دوستته ؟
شاهین کلافه و عصبی دست به موهایش کشید و
زیر لب حرفی از پشیمانی زد .نسرین سعی کرد
آرام باشد .دست به صورت
پسرش کشید:
-شاهین جان .مامان !قضیه چیه ؟ درست حرف
بزن!
شاهین چشم هایش را لحظه ای بست و گفت:
-پسره خوبه خانواده شم حسابی ن .به جون
مامان راست میگم .کار و بارش هم درسته
یاسمین رو هم می خواد.
-خب!

شاهین نگاهش کرد:

-خودت برو بین پسره رو یا ...از یاسی بشین
بپرس که چی به چیه فقط تورو قران یه کار کن بابا
زورکی اینو نده به روزبه
گناه داره مامان! گناه داره...

نسرین فقط نگاهش کرد و شاهین دست لای
موهایش برد و بیرون رفت. نسرین وسط آشپزخانه
مانده بود. شاهین آدمی نبود که

هیچ وقت این طور نگران شود. حس می کرد بحث
در حد یک رابطه ی معمولی نیست. تنش لرزید.
دوست های شاهین را می

شناخت. می دانست بعضی هایشان حد و مرزی
ندارند اما یاسمین را خودش بزرگ کرده بود و می
دانست نجیب است. دستش

را آرام روی صورتش کشید و لب گزید. دلشوره
داشت حالش را بد می کرد. کلافه تلفن را
برداشت و بی اراده شماره ی پروانه

را گرفت اما دوباره گوشی را گذاشت. اول باید با
خود یاسمین صحبت می کرد. روی صندلی
نشست. چشمش به خون های

روی ظرف افتاد. دلش آشوب شد. خون هایی که
روی کف پوش خیابان راه گرفت هم یادش آمد. دو
دستش را روی پیشانی ش
گذاشت و سعی کرد آرام باشد.

#پست_سی_و_دوم

پریا دستش را گرفت. صدای آخ کم رمقش بلند شد. دختر جوان فوری دستش را پس کشید و به دست او نگاه کرد. با دیدن زخم چشم گرد کرد:

_این چیه ؟ اومدی رگ دستت و بزنی ، اشتباه بریدی؟

یاسمین بی حوصله دستش را کنار کشید و سرش را روی زانوییش گذاشت. پریا نچی کرد و گفت:

_خب خنگِ خدا! چقدر این هومن بدبخت گفت لال بازی درنیار و برو به مامانت بگو تا همه چی رسمی شه چقدر من گفتم گیج

بازی درنیار و اصلا بذار من به مامانم بگم، اون بگه ؟ خودت کردی دیگه حالا نشستی زانو غم بغل گرفتی که چی؟

با تکان خوردن آرام او صورت پریا جمع شد و بازویش را کشید. با دیدن صورت خیس و رنگ پریده ش دلش آشوب شد. بغضش گرفت:

_بمیرم یاسی. گریه نکن. بابا خواستگاریه دیگه همه دخترا دارن. یه کلمه میگی نه
_یکی می خواد همینو بهش بگه

سر پریا چرخید و با دیدن زن عمویش بلند شد و با ناراحتی نگاهش کرد. نسرین لبخند زد و سری تکان داد:

_دیگه فکر نمی کنه سالی که با گریه ش تحویل
شه قراره چه سالی شه
یاسمین بی حرف سرش را روی پایش گذاشت و
نسرین با نگاهی به پریا گفت:
_وقتی مدام این طوری سکوت می کنه من علم
غیب دارم بدونم دلش با کسیه پریا؟
پریا غافلگیر شد .سکوت اتاق و قطع شدن صدای
آرام یاسمین هم از شوک شدنش می گفت .
نسرین جلو رفت و روبه روی
دخترک نشست .دست روی موهای پخش و
پلایش کشید و با محبت گفت:
_مگه قرار نبود من و تو با هم دوست باشیم مامان
جان؟ بعد موضوع به این مهمی رو الان باید من
بفهمم؟
سکوت و بی حرکت ماندن یاسمین ، نسرین را
مجبور کرد باز خودش پیش برود .دست زیر چانه ی
او گذاشت و صورتش را
بالا گرفت .موهای بلند دخترک روی دست زن
ریخت تا با دست دیگرش موهای او را به نرمی
جمع کند و پشتش بیاندازد:
_یادته موهاش و دوست نداشتی کوتاه کنی
یاسی؟ اون موقعا که کوچولو بودی ! ازت قول می
گرفتم که اگر غذات و درست
بخوری یا معجونی که برات می داشتم رو تا تهش
بخوری؛ عوضش منم موهاشو کمتر کوتاه کنم و
خرگوشیشون کنم برات.

قطره اشک یاسمین روی دست زن افتاد و او انگشتش را زیر پلک دخترک کشید. بعد او را چرخاند و برس را از روی میزی که کنارش بود برداشت و شروع به مرتب کردن موهای او کرد:

_هنوزم همون دختر کوچولوی مظلوم منی که باید زورکی سرپا نگهت داشت یاسی! منتها دیگه خانومی شدی. جای خرگوشی بستنِ موها، باید بافتشون.

یاسمین برگشت و سرش را روی قلب پر تپش او گذاشت. پریا لبخند زد. بوسه ای کف دستش گذاشت و برای زن عمویش پرت کرد و خودش فوری بیرون رفت. نسرین لحظه ای چشم هایش را بست و انگشتانش روی بافت مرتب موهای دخترک بازی نوازش راه انداخت:

_همیشه فکر می کردم من و تو از مادر و دختر به هم نزدیک تریم. فکر می کردم دوستیم اما نمی دونستم یهو این قدر غریبه می شم که ..

با مامان گفتنِ ضعیف یاسمین، نسرین مکث کرد. سر او را از روی سینه اش بلند کرد و نگاهش کرد. _اگه می دونستم؛ نمی داشتم بابات همین مراسم رو هم قبول کنه پس تقصیر خودته که نگفتی!

یاسمین لب برچید:

_نشد... بگم... بخدا چند بار خواستم بگم ولی ...
نشد مامان!

نسرین دست به صورتش کشید:
_خیلی خب . حالا غصه نخور . تو نخواستی که کسی
مجبورت نمی کنه قربونت برم.
یاسمین با بغض نگاهش کرد:
_اما بابا...

نسرین لبخند زد:
_بذار اون روز رد شه بعدش من با بابات یه جور
حرف می زنم که قبول کنه این آقایی که نمی دونم
کیه پاپیش بذاره . منتها
من باید بدونم کیه یا نه ؟ همینجوری که همیشه
اطمینان کرد مامان جان ! شاید تو از روی احساس
حرف می زنی یا ظاهرش
جذبت کرده . بالاخره خانواده ش مهمن . باباتم که
می شناسی ... این چیزا براش مهمه والا راحت تو
خونه خواستگار راه نمیده.
یاسمین با ترس و لرز نگاهش کرد:
_حالا ... چه کار کنم؟

_فعلا که نمی تونیم جایی بریم اما تو اولین فرصت
یه قرار بذار که من خودم ببینمش.
_شاهین ... دیدتش!

_می دونم ! اون گفت جریان چیه خیلی هم
ناراحت بود اما همیشه بی گذار به آب زد که عزیز
دل!

_آخه نیستش مامان!

ابروهای نسرين جمع شد:
_کجاست؟

_دبی! واسه کارش رفته

بعدهم توضیح مختصری داد که چه نسبتی با
سایان داد و آشناییشان چطور بوده! نسرين با
کمی فکر عقب نشست و گفت:

_فعلا تو آروم باش . بذار مراسم رد شه ..

_خودت په کاری کن که نیاں مامان!

نسرين آرام گفت:

_بابات قرار گذاشته می خوای وجهه ش خراب
شه ؟

یاسمین با ناراحتی گفت:

_نه به خدا...ولی...

_این درس عبرتی شه که دیگه وقتی چیزی این
قدر برات مهمه ، قایمکی خودت درموردش تصمیم
نگیری.

یاسمین بغض کرده سرش را پایین انداخت و لب
برچید:

_ببخشید!

نسرين تشر زد:

_باز گریه کنی ؛ خیلی ناراحت می شم . به حد
کافی سال تحویل ناراحتم کردی! پاشو په آب به
دست و صورتت بزن که مهمون
داریم . پاشو که می خوام عروست کنم!

چشم های معصوم و خیس دخترک به نگاه پر
لبخند زن چسبید . بغضی در سینه ی نسرین
پیچید که سالها بود شکنجه ش می
کرد . دوطرف صورت او را گرفت . پیشانی ش را
بوسید:

_خدا کنه سفید بخت باشی یاسمین!
دخترک دست هایش را محکم دور تن او انداخت و
از ته دل گفت:

_عاشقتم مامان!
نسرین بغضش را قورت داد . روی سر او را بوسید .
بلند شد و دست به صورت خودش کشید:
_پاشو یه چسب هم به زخم دستت بزن . ضعف
کرد دل من با این انگشتِ تو!
وقتی دخترک مطیعانه چشمی گفت دلش آشوب
شد . سر تکان داد و بیرون رفت . پریا فوری داخل
اتاق پرید و با چشم هایی برق
افتاده گفت:

_دم زن عمو گرم! چی شد؟
یاسمین کوتاه همه چیز را گفت و پریا محکم بغلش
کرد:

_خاک تو سرت که فقط بلدی گریه کنی . شاهین
نمی گفت که باید دیگه دخترت و بزرگ می کردی
واسه هومن دیوونه

یاسمین سر پس کشید و جدی گفت:

_بخدا قبول نمی کردم پری.

پریا شکلکی برایش درآورد:

_لابد با یه گوشه نشستن و غصه خوردن؟ هان؟
_نه مطمئن باش می مردم!
_آنقدر از ته دل و جدی گفت که پریا لحظه ای جا
خورد بعد مشت محکمی به او زد:
_بیا برو گمشو صورتت رو بشور تا نمردی!
بعد هم خودش دست او را گرفت و سمت سرویس
ها کشید.

داخل ماشین نشست و با خستگی کش و قوسی
به تنش داد. شایان با پوزخند نگاهش کرد:
_کلا خواب و خوراک نداریا!
هومن ساعتش را دور مچش چرخاند و چشم
هایش را کمی جمع کرد:
_باید واسه تو کارت پر کنم؟
_نه واسه خانم یاست پر کن!
و با چشم به ساعت او و گوشی ای که روشنش
می کرد، اشاره کرد. هومن با خنده گفت:
_تو فقط راه برو ، لاین عوض کن که به کسی
نخوری. چه می دونی خانم یاس یعنی چی!
_خدا نصیب کنه می فهمیم!
_چشت و وا کن! نصیب کنه
شایان نچی کرد و گفت:
_مث تو خر شانس نیستی که !یهو دیدی جا
عروس دریایی ، مارماهی گیرم اومد.
_هو! چشات و درویش کن تا کورت نکردم!

شایان غش غش خندید و هومن نگاهی به صفحه
ی چت یاسمین انداخت که با وجود آنلاین بودنش ،
بی جوابش گذاشت .لب
هایش را بالا کشید و زیر لب گفت:
_کجایی بی معرفت!
شایان ضربه ای به بازوی او زد و گفت:
_راه نمی افتی؛ بکش کنار من بشینم بابا .خسته
م!
هومن گوشی را روی کنسول ماشین انداخت و
سوییچ را چرخاند:
_نمی دونم چرا دوسه روزه یاسمین یه جوریه
_چه جوری؟
_درست جواب نمیده .چند بارم گفتم حرف بزنیم
،گفت نمی تونم!
_خب تو نره غول ولو و راحتی .اون طفلک با وجود
روزای شلوغ اول سال و مهمونی و این برنامه ها
سرش شلوغ تره.
خصوصا که باباشم الان طبیعتا باید دائم خونه باشه
_باباش شبای دیگه هم خونه بود.
_پس فکر کنم دور شدی تازه فهمیده چه خبطی
کرده و همین چند روز اکی رو به یکی از
خواستگارش داده!
هومن فرمان را رها کرد و مشتی برای او پرت کرد:
_گل بگیرن دهندو نکبت!
شایان بلند خندید:

_فرمون و بگير الاغ .اون وقت دهن جفتمون و باهم
خاک می گیرن تو قبرستونا!
هومن فرمان را نگه داشت و در لاین میانی اتوبان
افتاد.

_ولی جون تو دلشوره گرفتم!
_تو دلشوره هم می گیری؟
_گمشو بابا!

شایان خندید و گفت:

_از خستگیه بابا گفت بیاد دنبالمون .خود خیره ت
گفتی نه حالام تا اونجا برو که جونت درآد!
هومن فحشی داد و شایان چشم گرد کرد:
_بدبخت یاس !نمی دونه با چه جونوری طرف
شده!

_بدبخت جد و آبادته واسه اون فرشته ما!

_آره ارواح شکمت !فرشته مرگی تو!

هومن خواست جواب دهد که موبایلش زنگ خورد .
شایان سر خم کرد و بادیدن اسم یاس گوشه را
زودتر از او برداشت .هومن

که اسم یاسمین را دید گوشه را از دستش
کشید و گفت:

_دو روز بردمت خارج .ادبتو گذاشتی اومدی؟

_خفه بابا !بکش کنار والا می بریمون قاتی باقالیا !
چشات الان میره تو هیپروت!

ادایی برای شایان درآورد و جواب تلفن را داد. با
صدای سرخوشی گفت:

_به به خانم یاس !خوبی شما؟

یاسمین باشنیدن صدای او دلش پر کشید .
امشب پدر دلش درآمده بود تا از نگاه های روزبه در
امان بماند . حس می کرد تمام آن
ثانیه ها را خیانت کرده . آرام سلام داد و حالش را
پرسید . ابروهای هومن جمع شد:
_ یاسمین . خوبی؟ چرا این قدر شل و ولی؟
_ یه کم خسته م . تو خوبی؟ برگشتی؟
هومن هنوز جواب نداده بود که صدای آرام پریا را آن
طرف خط شنید که انگار تاکید داشت چیزی را
بگوید .

_ خوبم من ! پریا اونجاست؟
یاسمین آب دهانش را قورت داد:
_ آره . سلام می رسونه
_ چی رو میگه بگو؟
_ هیچی!
هومن نگاهی به شایان کرد که حواسش بیرون بود
و گفت:
_ هیچی یعنی یه چیزی ! این هیچیا تو رو من خوب
می شناسم!
با سکوت یاسمین ، هومن دلشوره گرفت:
_ یاسی!
صدای او لرزید:
_ بعد حرف می زنیم . الان...
_ صبر کن ببینم . چی شده مگه ؟
_ زودتر برگرد . باشه ؟
_ من دارم میام . تو حرفتو بزن!

امشب...

با مکتش هومن کلافه گفت:

_خب عیدت مبارک .بقیه ش!

_هر موقع اومدی ...حرف می زنیم !مامانم می

خواد ببینت!

صورت هومن باز شد و گفت:

_خب تو که من و کشتی با این مدل حرف زدنت !

من که دو ماهه میگم پیام...

_بابام ...نمی دونه

_خب بذار با مامانت حرف بزنم .خودش می گه

حتما!

با سکوت یاسمین ، هومن گوشی را در دستش

جابه جا کرد و آرام گفت:

_چیزی شده ؟ مشکلی پیش اومده ؟ ... باتوأم

یاس!

صدای یاسمین بی خبر از موقعیت او لرزید و گفت:

_امشب ...خواستگار اومده بود!

زمان در لحظه متوقف شد .پای هومن روی ترمز

کوبیده شد و صدای بلند بوق ممتد ماشینی با

صدای معترض شایان در هم

پیچید .یاسمین از ترس نیم خیز شد . تازه صدای

بوق ماشین ها را شنید و با وحشت اسم او را صدا

کرد .شایان عصبی داد کشید:

_چه وضع رانندگیه هومن؟

هومن اعتنایی به داد او نکرد. ماشین را در حاشیه
ی اتوبان رها کرد و گوشی را کنار گوشش گذاشت
.گیج پرسید:

_چی؟ چی شده؟

یاسمین دست روی قلبش گذاشت:

_پشت فرمونی؟

هومن کلافه گفت:

_جواب منو بده .یعنی چی امشب خواستگار
اومده؟

ابروهای شایان باز شد و نگاهش روی نیمرخ سرخ
دایی ش خیره ماند .یاسمین با صدایی لرزان گفت:

_چرا نگفتی پشت فرمونی؟

هومن عصبی گفت:

_جواب منو بده تو!

شایان بازویش را گرفت و گفت:

_هومن ... !آروم!

هومن دست روی پیشانی ش گذاشت و شیشه
ی ماشین را پایین کشید .سکوت دقیقه ای

میانشان کش آمد و بالاخره هومن کلافه
گفت:

_یاسمین درست حرف می زنی یا نه ؟

_تو خوبی؟

_جوابمو بدی ،خوبم !تو که میگی به مامانت

گفتی .پس این یارو کی بوده؟

شایان باز با صدا کردن اسمش تذکر داد و هومن

کفری نگاهش کرد .یاسمین گفت:

_یهو شد .خودمم نمی دونستم ولی ...شریک
بابامه

_پسره؟

_نه باباش!

دست هومن روی پیشانی ش خورد:

_یاسی این قدر کشش دادی که ..

_بخدا نمی خواستم بیان ولی بابام قرار گذاشته
بود.

هومن با فکی قفل شده گفت:

_من از دست تو چه کار کنم ؟

با سکوت دخترک، در ماشین را باز کرد و پیاده شد .

باد سردی توی اتوبان می وزید .هنوز زمستان بند و

بساطش را از وسط

این مسیر لخت جمع نکرده بود .باد سر توی صورت

هومن خورد و به در ماشین تکیه داد:

_تو رو قرآن یه چیزی بگو یاس!

یاسمین گریه ش گرفت:

_من که گفتم عرضه ندارم هیچ کاری بکنم . من

که ..

_یاسمین !بخشید .یهو به هم ریختم .این قضیه

چقدر جدیه ؟

_واسه من هیچی اما واسه بابام خیلی.

_من صبح میام دنبالت که ..

_نمی تونم!

_یاسمین!

_گفتم که مامانم می خواد ببینت!

هومن نفسش را سخت بیرون داد:
_خیلی خب . حداقل جای شکرش باقیه فردا یه
جوری قرار بذار بینمت . خواهش می کنم!
_شاید ظهر...

_شاید نه حتما . اصلا اگه مامانت اونجاس . گوشو
بهش بده خودم باهاش حرف بزنم!
_ساعت یکه خوابه

دست هومن لای موهایش رفت . هجوم هوای
سرد باعث شده بود کمی در خودش جمع شود اما
حرارتش از درون و دلشوره ای
که گرفته بود نمی گذاشت خیلی سرما آزارش
دهد . طور دیگری در عذاب بود . صدایش آرام تر شد:
_تو اگه نخوای . هیچ کس نمی تونه ازم بگیرت .
یاس ! یهو این آدم بی هوا...
_من پای حرفم هستم!

چشم های هومن بسته شد:
_چه حرفی؟ هنوز نمی خوای بگی؟
صدای دخترک لرزید:
_دوستت دارم!

انگار تمام آرامش سمت جانش باز گشت . نفس
گرفت . نگاهش سمت آسمان نیمه شب چرخید . با
تمام سرمای هوا و ابرهایی که
در آسمان جا خوش کرده بودند؛ ستاره ها باز هم
سوسو می زدند . ماه هم بالاخره خودش را نشان
داد.

_فردا می بینمت عزیزم . منتظر خبرت هستم!

یاسمین باشه ی آرامی گفت. هومن به گوشی نگاه کرد و دست به صورتش کشید. دست هایش که افتاد در باز شده ی ماشین پشت کمرش خورد و برگشت. شایان نگران نگاهش کرد: _چی شد؟

_بشین که بریم خونه شما شایان. باید با آبجی حرف بزنم.

شایان سر تکان داد:

_خیلی خب. تو بشین اونور. انگار حالت خوش نیست.

هومن جوابی نداد. واقعا حالش خوش نبود. ***

#پست_سی_و_سوم

چادرش را از توی کمد برداشت و دست روی پارچه ی ظریفش کشید. دلشوره داشت اما دلتنگ بود. نمی دانست این دیدار چه

عاقبتی دارد. نمی دانست ته این ملاقات نسرین همراهی ش می کند یا می خواهد هومن را با بهانه ای کنار بگذارد و ...حتی به

فکرش ادامه هم نداد. سر تکان داد. محال بود اجازه دهد کسی هم به این موضوع فکر کند. محال بود. صدای باز شدن در اتاق

آمد. چرخید و نسرین را دید که توی اتاق آمد.

_دیر شد مامان جان! زود باش!

چادرش را باز کرد و کشش را پشت سرش
انداخت. بغضی عجیب بیخ گلویش چسبیده بود.
دل درد ناگهانی هم دست از سرش
بر نمی داشت. نسرين جلو رفت و خودش روی
شال خوش رنگ او دست کشید و مرتبش کرد.
_می خوام نیای؟

فوری سر بلند کرد. چشم های سیاهش کنار آن
رنگ پریده معصوم تر شده بود.
_نه

نسرين چهره درهم کشید:
_پس یه ذره خود دار باش. نمی خوام ضعیف
باشی!

لب هایش تکان خورد:

_مامان من ... خیلی دوستش دارم.
چشم های نسرين میان چشم های او دو دو زد.
دست روی صورت یخ کرده اش کشید و پیشانی
ش را با چشم هایی بسته
بوسید. آرام و زنگ دار گفت:

_اگه ارزش چشمای تو رو داشته باشه، خودم
باباتو راضی می کنم. قول میدم عزیزم. قول می
دم.

انگار کسی داشت درونش هوار می کشید که
جبران می کنم. دخترک را چند ثانیه بغل کرد و بعد
رهايش کرد. درحال بیرون
رفتن گفت:

_تا بابات نیومده؛ باید برگردیم. زودتر بی ا.

نگاهی به ساعتش انداخت و انگشتانش زیر چانه
ش قفل شد. نگاهش به خیابان عریض روبه رو بود.
شاهین صبح تلفن زده بود
و گفته بود که مادرش سخت گیر نیست و فقط
کافی است هومن حتما درمورد خانواده ش او را
مطمئن کند. با اینکه هنوز رسماً
کسی را در جریان نگذاشته بود اما می دانست
می تواند آنها را با خودش همراه کند. با صدای
دینگ موبایلش چشمش
چرخید. یاسمین پیام داده بود که توی یک کافه در
همان حوالی هستند. فوری نوشت می رود. از
ماشین پیاده شد و با چشمش
دنبال کافه گشت. با دیدن چراغ چشمک زنش آن
سمت رفت. قلب و روحش قبل از قدم هایش پا به
زمین می کوبید تا زودتر اور
ا ببیند و از تحمل هجوم این استرس راحت شود.
می دانست او را ببیند حالش زیر و رو می شود.
داخل کافه شد. بوی خوش قهوه
در مشامش پیچید و حال خوب دیدن یاسمین در
چند متری ش در سینه ش. قفل شدن نگاهش در
چشم های او یادش آورد که چه
قدر راحت همه ی دنیایش را می تواند در همان
قاب دوست داشتنی جا کند و خودش بوسه
بارانش کند.

دخترک با دیدنش چشم چرخاند و به زنی که پشتش به هومن بود؛ نگاه کرد. هومن لبخند زد و دست پایین کتش کشید. جلو رفت و نزدیک میز نگاهش را از یاسمین گرفت. با خودش فکر کرده بود این بار که ببیندش همه ی خط قرمزها را کنار می گذارد و درآغوشش می گیرد. حتی خواب یک بوسه ی گرم را هم دیده بود اما تعبیرش طور دیگری شد. سلام داد و نگاه نسرین سمتش چرخید. تا خواست لبخند بزند، کمی جا خورد. چهره ی این پسر برایش آشنا بود. نفهمید چرا دلش لرزید اما احوال پرسى مودبانه ی او را جواب داد و تعارف کرد بنشیند. نگاه هومن سمت یاسمین برگشت. رنگ پریده ش با هاله ی رنگ گرفته ی صورتش داشت و سوسه ش می کرد دست پیش برد و محکم بغلش کند اما پنجه ش را جمع کرد و گفت:

_خوبی شما؟

نگاه یاسمین درجا سمت او چرخید. خوب بود؟ این لحظه بود. تمام استرسش به این لحظه می ارزید. دلش می خواست آن خانم یاس مخصوصش را با چاشنی یک عاشقتم دنباله سوال بی جوابش بیاورد اما فقط لبخند زد. یاسمین درتنگنای شرم و هیجان

دست هایش را جمع کرد و فقط تشکر کرد. نگاه
نسرین میانشان مانده بود. از احساسی که در
لحظه گرفت، نفسش بند آمد.

مطمئن بود اگر او نبود و فضای دیگری بود، این
احساس چشم های پرحرارت هومن و صورت
ملتهب یاسمین را فقط در یک

نگاه جمع نمی دید. جرقه ای در ذهنش خورد. یاد
آن بهار لعنتی افتاد. همان بهاری که برایش فقط
زمستان داشت. یک باریکه

ی نور بود. یک اتاق که درش فقط چند سانت باز
بود. او بود و دلی تنگ و چشم هایی خیره به
بهمن و زنی جوان که

درآغوشش بود و ... بوسه ای که چشم چرخاند تا
در کنج یک اتاق نیمه روشن نبیند. وسایلیش از
دستش افتاد و نگاه آنها سمتش

چرخید و...

با صدای پیش خدمت دست و پای سست شده ی
دلش را از میان هجوم خاطرات سیاه بیست ساله
پیش جمع کرد. نباید زندگی

یاسمین را فدای آن لحظات تلخ می کرد. به حد
کافی به این دختر و ظلمی که در حقش کرده
بود، بدهکار بود. سکوت میانشان

خیلی طولانی نشد و هومن گفت:

از دیدنتون خیلی خوشحالم خانم...

مکت کرد. نگاهش سمت یاسمین چرخید و با
لبخند سمت نسرین برگشت:

_عذر می خوام .من شهرت شما رو نمی دونم.
_خواهش می کنم.محمودی !خیلی هم فعلا
فرقی نداره . شناختن آدمها فقط در اسم و
شهرتشون خلاصه نمیشه
قهوه ها روی میز چیده شد و هومن سر تکان داد:
_حق باشماست .امیدوارم آخر این شناخت اون
قدر برداشتتون امیدوار کننده باشه که من به مادرم
بگم مزاحمتون بشه البته
خواهرم رو حتما دیدین!
نسرین متعجب ابرویش را جمع کرد:
_خواهرت؟
_مادر سایان!
نسرین با چند ثانیه مکث متعجب به یاسمین نگاه
کرد و دخترک آب دهانش را قورت داد و آرام گفت:
_نگفته بودم بهتون مامان ...هومن !دایی سایانه
نسرین پلکی زد و به هومن نگاه کرد:
_دختر منو باید شناخته باشی هومن خان !اگر
شاهین نمی گفت که جریان چیه شاید من اصلا
متوجه نمی شدم.اونوقت با وجود
پدرش الان...
با مامان گفتن ملتمس یاسمین و چرخیدن چشم
هومن و لمس کردن رگ گردنش،لبخند زد و گفت:
_نمی خوام هیچ کدومتون رو آزار بدم ولی حقیقت
همینه خواستگار یاسمین برای پدرش تموم شده
س.
هومن سریع گفت:

_اگر اجازه بدین من خودم با همسرتون صحبت می کنم.

_اگر می خواى كاملا این داستان علاقه تون منتفى بشه این كارو بكن!
نگاه پر اشوب هومن سمت یاسمین برگشت . دخترک داشت به هم می پیچید . معلوم بود نفسش تند شده و حالش بد است اما سكوتش باز هومن را پیش انداخت تا به نسرین نگاه كند:

_اینجایی منو از خواسته م پشیمون كنین؟
نسرین به چشم های عصبى مرد جوان خیره شد . از نبض زدن استخوان كنار فكش فهمید تمام توانایی خود را جمع كرده تا آرام باشد . سعی كرد احساسات را كنار بگذارد و گفت:
_اگر قراره باشه اینجوری پیش بری ، آره!
_ولی من به این سادگی خواسته م رو رها نمی كنم . خصوصاً كه سهم بزرگی از زندگیم درگیرشه دل نسرین لرزید . این جمله آشنا بود . خاطراتش را پس زد . آرام گفت:

_نمی خوام تب تند شما رو پای عشق بذارم
پسرم ولی...

هومن با عذر خواهی میان حرف او آمد:
_تب بود . شد عشق ! حاضرم هر جورى كه لازمه ثابتش كنم .

نسرین لبخند زد . حال یاسمین داشت از شدت
استرس به هم می خورد . دست زن پیش رفت و
روی دست در هم پیچیده ی

دخترک نشست . نگاه هومن سمت گره ی دست
آنها چرخید و دلش برای بوسیدن دست های یخ
کرده ی او آشوب به پا کرد . دست
میان موهایش کشید و گفت:

_خانم محمودی ! شما بفرمایین چه چیزی جز
حرف ! الان هدف منو از این رابطه ثابت می کنه

_اینکه خانواده ت تا آخر این هفته با من تماس
بگیرن . خواهر یامادرت فرقی نداره . چیز زیادی از
نامزدی پسرم یادم نیست کم

بخوام خواهرت و بشناسم ولی میشه از این
فرصت استفاده کرد و با پدر یاسمین صحبت کرد
که با شرایط معجزه وار فعلا

جواب مثبتی به خواستگار یاسمین نده و...

_من میگم امشب خواهرم تماس بگیره.

نسرین خنده ش گرفت اما لبخندش را پشت لب
هایش حفظ کرد.

_پس من فردا با همسرم صحبت می کنم . البته
اینم بستگی به تماس خانواده ت داره.

هومن نفسش را سخت بیرون داد. تپش های
قلبش راه نفسش را سخت کرده بود. چشم بست
:

_حتما . فقط اگر شماره تماستون رو بدین ممنون
میشم.

_شماره ی موبایل منو از یاسمین بگیر . ما مهمونیم
و الان باید زودتر بریم که همسرم بر می گرده
خونه نباشیم خوشایند نیست.

خواست بلند شود که هومن دست هایش را کمی
بالا گرفت و گفت:

_خیالم راحت باشه که خانواده م نه نمی شون
خانم محمودی؟

دست نسرین از دست یاسمین سست شد:

_دختر من برام عروسک نیست که بخوام گوشه ی
طاقچه ی خونه یه نفر دیگه بذارمش عزیزم . برام
مهمه با جسمش قلبش هم

توی خونه ی جدیدش حس خوب و تجربه کنه اگر
غیر از این بود؛ اینجا نبودم . شاید که فردا با روشن
شدن این جریان، از

طرف همسرم هم متهم بشم! چون خواستگارش
اون قدر تایید شده هست که نظر موافق من هم
همراهش باشه .

لحن جدی زن، احساس خفته ای هم داشت .
هومن سریع گفت:

_باور کنین...

_می دونم نگرانی ولی منم اینجام کمکتون کنم .
امیدوارم پافشاری امروزت یادت نره. اگر گفتم اول
می خوام با خانواده ت

صحبت کنم واسه اینکه مطمئن شم
موافقن. شناخت رو هم می گذارم روی ادب شما و
سایان جان که یک سالی هست می

شناسمش . پس نگران چیزی نباش .
هومن نفسی گرفت و گفت :
_ محبت امروزتون هم هیچ وقت یادم نمی ره . شاید
جسور و عجولم ولی قدرشناسم .
نسرین لبخند زد .
_ زنده باشی !
به یاسمین نگاه کرد و گفت :
_ بریم یاسی جان !
یاسمین به مادرش نگاه کرد و چشم ضعیفی
گفت . هومن آرام گفت :
_ امکانش هست یک ساعت ...
نسرین اجازه نداد حرف هومن تمام شود :
_ متاسفم . نه
با نفس کلافه ی هومن و دستی که پیشانی ش
را کمی لمس کرد ، ادامه داد :
_ گفتم که شب مهمونیم . نباید دیر بریم .
_ بله ممنونم .
_ ولی یک ربع می تونم توی ماشین منتظر یاسمین
بمونم .
هومن تک خنده ای کرد و سر تکان داد :
_ ممنونم !
نسرین سر تکان داد و با فشردن دست یاسمین
گفت :
_ تو ماشین منتظرم یاسمین جان .

یاسمین دست کنار شالش کشید و چشمی
گفت . هومن ایستاد تا نسرین رفت . وقتی نشست
، دست یاسمین را گرفت . گرمای زیاد
دست هومن و سرمای عجیب دست دخترک
تناقض عجیبی داشت اما از یک دلیل می گفت .
عشق و آشوب . شاید هم عصیان!
_زندگیم به دقیقه کشیده، تو مدام ساکتی!
یاسمین زبان روی لب خشکش کشید:
_نمی تونم مثل تو باشم!
_می تونی که باشی!
چشم های معصوم یاسمین سمتش چرخید.
_شاید ضعیفم اما نه کنار تو !اگه بودم با همه ی
دردسراش الان کنارت نبودم.
هومن لبخند زد.
_تو ضعیفی ؟ تو و چشات یه ارتش سرخین !دیگه
چطوری می خوای به چهار میخ بکشی منو؟
دل آشوبه داشت اما به دلش چسبید. آرام خندید .
دست هومن فشاری به دست او آورد:
_واسه این همه دلتنگی من، خیلی زمان نامرده
یاس . حرف زیاده ولی دلم می خواست جای همه
چی امروز ببوسمت!
تصورشم می کشتم این فکر بیفته تو سر یکی
دیگه
چشم های ملتهب یاسمین در چشم های تب
کرده ی او ماند و لب های گرم هومن روی
انگشتان او چسبید . نفسش گرفت . تا

خواست دستش را پس بکشد ؛ هومن محکم تر
نگهش داشت و آرام گفت:
_اگه بابات گفت نه هر چقدر منو می خوای اصرار
کن!
بغض به گلوی دخترک پرید و آرام اسم او را زمزمه
کرد .هومن آب دهانش را قورت داد .انگار حالش
خیلی خوش نبود.
حرفش را ادامه داد:
_اگه گفت نه !بدون که امروز گفتم اندازه جونم
می خوامت !اگه گفت...
_نمیگه
نفسش تند شد .به او نگاه کرد .اشک یاسمین
روی گونه ش سر خورد:
_نمی دارم بگه
هومن انگشت روی اشک او کشید و کنار لبش بی
حرکت ماند:
_لعنت به این زمان و مکان!
یاسمین گرم شد و نگاهی به اطرافش کرد .چقدر
خوب بود که این کنج کافه کسی حواسش به آنها
نبود .دلش می خواست هیچ
وقت حواس کسی به زندگیشان جمع نشود تا
شاید راحت تر آجرهایش را روی هم بگذراند .وقتی
دستش را عقب کشید انگار بند
دلش کشیده شد .نگاهشان از هم دل نمی کند .
از ذهن هر دو یک چیز گذشت .خدا کند که نه ای
در کار این روزها نباشد...اینکه

خدا کند بغض پنهان شده ی امروز در گلوی هر دو
فقط در روز هم نفسی بشکند...
چادر دخترک روی میز کشیده شد. ندید که به
فنجان قهوه ی سرد شده گرفت و روی لباس
هومن ریخت. هومن به لباسش نگاه
کرد. محال بود این لک غلیظ راحت پاک شود. محال
بود این مهر راحت نادیده گرفته شود...
#پست_سی_و_چهارم
شایان فنجان چای را با تشکر از مادرش برداشت و
به سمت هومن رفت. از موقعی که آمده بود؛ توی
هم بود. دلواپس و آشفته
به نظر می رسید. کنارش نشست و زیر گوشش
به آرامی گفت:
_چیه دایی جون؟ مشکوک می زنی!
هومن با نگاه چپی براندازش کرد:
_شیکم کارد خورده ت پر شد و بالاخره وقت کردی
بیای بتمرگی اینجا؟
_به تو چه مال بابابزرگمه باز چه مرگته از غروب؟
نکنه واسه جلسه چند روز دیگه از حالا تب کردی؟
_بقیه باید تب کنن، نه من!
_اوه! اعتماد به نفست تو حلقم!
_بپا راه نفسو نبنده بی خاصیت!
شایان خنده ش گرفت:
_باز چته که پيله کردی و منو فحش می دی؟ نکنه
مامان خانم یاس زده تو پرت؟

_قراره تو پر یه آدم فضول بخوره .جز مفتشی کار
دیگه هم بلدی؟

شایان در حال مزه کردن چایش با شیطننت سر
تکان داد:

_آره .لو دادن تو!

نگاه هومن از صورت او سمت جمع برگشت . هر
کسی با بحث یا کار خودش مشغول بود .انگشت
روی حنجره ش کشید و با
سرفه ای صدایش را صاف کرد.بعد هم بی مقدمه
و بلند گفت:

_من زن می خوام!

در عرض چند ثانیه نگاه همه با شوک سمتش
چرخید .چایی به گلو شایان پرید و به شدت
سرفه ش گرفت .شاهرخ که کنار

شایان نشسته بود؛با خنده پشت پسرش زد:

_تو چرا هل کردی پسر؟ مگه گفت تو زن می
خوای؟

نگاه هومن سمت شوهر خواهرش چرخید و گفت:
_آخرش که شما اینو باید سیر هفت ساله کنی و
فقط واسه خاصیتش به مردم غالب کنی شاهرخ
خان!

شاهرخ خندید و گفت:

_تو براش پا پیش بذار.ما هم پشתיبانی می کنیم!
هومن دست روی چشمش گذاشت و گفت:
_شما جون بخواین.

شایان دستمال را روی لبش کشید و با صورتی
سرخ و صدایی آرام گفت:

_خاک تو اون سرت با این حرف زدنت!
هومن خندید:

_خفه شو والا برات زن نمی گیرما!
_ببند دهنتو . واسه خودت بگیر که امروز فردا از
سازمان آب میان کت بسته می برنت!
هومن مشتتی به او زد و تا خواست چیزی بگوید که
سودابه گفت:

_کی بشه تو دست از این شیطنت برداری و بری
سراغ زندگیت و منم خیالم راحت شه
هومن سمت مادرش چرخید و گفت:
_خیالت و راحت کن دیگه مامان سودی . حرفم
جدیه

سودابه با تعجب نگاه کرد اما نگاه هومن سمت
پدرش چرخید که تسبیحش میان مشتتش مانده
بود و ساکت بود .هما با لبخند کنار
مادرش نشست و دست او را گرفت:
_راست میگه مامان .به من دیشب گفت دختره
کیه

سودابه حیرت زده نگاه کرد و هما با نگاهی به
هومن گفت:

_خودت می گی؟

هومن کمی جابه جا شد تا هیجان و استرسش را
کنترل کند . نگاهی به پدرش کرد و گفت:

_شیش هفت ماهی هست می شناسمش . حالا
اگه مشکلی نیست یکتون به مامانش تلفن بزنه
که رسمی شه
سودابه فوری گفت:
_از این خونه خراب کنا نباشه که گولت زده باشن
مادر؟
صدای خنده ی بلند شایان جو سنگین خانه را
شکست . هومن زهرمار غلیظی نثار او کرد و
شایان گفت:
_فدای او دل ساده ت شم مامان سودی ! این و
کسی اغفال کنه آخه ؟ سرتاپاش اغفاله
سودابه نگاه معترضی به او کرد و وایی گفت .
شاهرخ به بازوی شایان زد:
_نوبت تو هم میشه
هومن فقط گفت:
_هیچی نمی گم و فقط دارم براش جمع می کنم!
شایان سمت هومن چرخید:
_بگم؟
هومن با پرویی گفت:
_نامردی نگی!
سودابه میانشان را گرفت:
_بعد برین بزنین تو سر و کله هم ! هومن کیه
دختره؟
_گفتم که بهت قبلا.
_خب قرار شد بیاریش من بینمش که مامان جان!
بالاخره صدای هرمز آمد:

_دختر خانواده دار مگه دنبال پسر تو باید اینور اونور
بره سودابه خانم؟

نگاه هومن سمت هرمز چرخید و گفت:

_ندیده قضاوت می کنی بابا؟

هرمز مستقیم نگاهش کرد:

_می خواستم قضاوتت کنم الان پا می شدم می
رفتم و گوش به حرفت نمی دادم پسر جان .هول
زن !آدرس باباشو و محل
کارشو بگیر.

هومن نگاهی به هما کرد و خواهرش با تکان سر و
دست گفت که حواسش است و بعد با لبخند
سمت پدرش چرخید:

_بابا من دختره رو دیدم .مامانم دیده ولی بعید می
دونم یادش باشه خانواده شم متشخص و اصیلن .
من مادرشو چند بار دیدم.

یاسمین رو خودتون ببینن نمی تونین نه بگین از
بس این دختر ناز و محجوبه پسر شیطونتون دست
روی دختری گذاشته کم

وقتی من شنیدم کلا جا خوردم.

بالاخره سایان هم صدایش درآمد:

_بابا جون به خدا یاسی یه دونه س. یه ساله من
می شناسمش.

هرمز لبخندی به نوه ش زد و سر تکان داد:

_تهشو بگو بابا جان!

_دختره خواستگار داره .پدرش هم راضیه .اگه
شما حرفی ندارین من یا مامان صحبت کنیم که یه
جلسه بریم فعلا بعد فرصت

هست شما هم بابت خانواده ش خیالت راحت
شه نامزدی رو واسه این موقعا گذاشتن دیگه
هرمز کمی دخترش را نگاه کرد و بعد سمت هومن
برگشت که چشمش به او بود .با کمی مکث
سری تکان داد:

_نمی خوام بهت بگم نه هومن که فردا روبه روم
درنیای ولی خدا کنه اشتباه نکرده باشی.
هومن با اطمینان گفت:
_نکردم بابا .قول می دم.
هرمز دست تکان داد:

_خودتون می دونین .هماهنگ شدین، منم خبر
کنین.
بلند شد برود که هومن ایستاد و گفت:

_بابا ... من می دونم دل خوشی از وصلت با غریبه
نداری ولی...

هرمز سمتش چرخید و دستش بالا آمد:
_ولی ش مهم نیست هومن .ترجیح میدم دختری
رو که می خوای ببینیم بعد درموردش حرف بزنیم .
نهایتش میگم دلم راضی
نیست و خودت م ی دونی ولی الان این کارا زنونه
س و بحثی توش نیست.
لبخند کمرنگی هم زد:

_هر چی خواست خدا باشه برات!

هومن لبخند زد و گفت:

_من مخلصم!

هرمز خندید و سر تکان داد. سمت حیاط که رفت، نگاه سودابه دنبال شوهرش کشیده شد اما آنقدر الان بحث ازدواج هومن

شیرین بود که حواسش از دلیل گریز هرمز و تلخی گذشته پرت شود. سمت فرزندانش برگشت و گفت:

_حالا صحبتاتون رو تموم کردین و...

هومن سر جایش نشست و گفت:

_آره مامان. زن و بچه م تو راهن دارن میان.

چشم های سودابه برق زد:

_قربون اون بچه ت برم من.

هومن خندید و گفت:

_خدا نکنه ولی فعلا دست بجنبونین تا مادرش از دستم نپریده!

شایان بلند شد و گفت:

_من برم پیش بابا چون تا از دست این دایی خل و چل چشم و گوشم جر نخورده!

هومن مشتی به او زد و شایان با خنده رفت. سودابه به دخترش نگاه کرد و گفت:

_تو خودت هماهنگ کن که می شناسیشون مادر. هما لبخند زد:

_واسه اخر هفته قرار بذارم؟

_بذار!

بعد به هومن نگاه کرد و گفت:

_خوبه گل پسر هول؟

_خوبه . فقط امشب تلفن رو بزن آبجی!

هما بلند شد و موقع رد شدن از کنار او دست به موهایش کشید:

_کم پسر منو اذیت کن تا زودتر قرار نامزدی رو هم بذارم!

هومن چشمکی برای خواهرش زد:

_عاشقتم آبجی!

هما خندید و تلفن را برداشت. هومن وقتی خیالش راحت شد که تماس تمام شد و قرار شد خبر را نسرين بدهد، گوشی ش را

برداشت و بیرون رفت . فوری توی صفحه چتش رفت و نگاهی به اسم یاس انداخت . حالا عکس پروفایل او یک فنجان قهوه بود

روی یک میز کافه لبخند زد و با اینکه آنلاین نبود برایش نوشت:

_عطرت بدجوری هوایی م کرده . مخصوصا با بوی قهوه ی تلخی که روی لباسم امروز جا گذاشتی خانم یاس!

پیامش این بار کمی آرامش داشت. کمی منتظر ماند اما خبری از یاسمین نبود . گوشی را بست و بیرون رفت . هوا بهاری نبود.

بیشتر سرد بود . شایان و پدرش توی ایوان نشسته بودند و آرام صحبت می کردند . جلو رفت و ضربه ای محکم پشت شایان زد

که او با آخ بلندی برگشت:

_مریضی مگه ؟

_چی داری پچ پچ می کنی با بابام!

شایان پشت کتفش را ماساژ داد و گفت:

_دیدین بابا جون؟ حال برین دختر مردمو بدبخت
کنین!

هومن موبایلش را روی میز سُر داد و گفت:

_بابام می دونه هر کی با من باشه خوشبخته

_ما رو که از روز ازل سیاه بخت کردی و رو سرمون
خرابی!

_حرفاتو می دارم پای حسادت!

_البته که شانس و مهره ی مارت حسادت داره!

هومن نگاهش کرد و شایان با نگاهی به پدر

بزرگش که حواسش با لبخند به آنها بود، گفت:

_یاسمین خانمشونو عرض کردم بابا جون!

هرمز خندید و دست پشت او کشید:

_خدا حفظت کنه که هوای این پسر پر شروشور
داری!

_داییه دیگه خره خوبیه

هومن خندید:

_مرده شورتو ببرن با این تعریف کردنت!

_مدل خودت بود.

بعد هم بلند شد و گفت:

_من بگم سایان یه چایی بیاره الان مزه می ده!

هرمز دستت درد نکنه ای گفت و شایان با بوسیدن
سر پدر بزرگش با چشمکی به هومن رفت .هومن
لبخند زد و سمت پدرش
چرخید:

_سرما میخوری بابا !چرا اومدی بیرون؟
هرمز عقب تکیه داد و گفت:

_هوای آزاد خوبه باباجان!

_هوای خونه رو من و خواسته م برات سنگین
کردیم؟

هرمز به او خیره ماند .هومن جایش را عوض کرد و
کنار او نشست .دست روی پایش گذاشت و گفت:
_بابا ...باورکن یاسمین...

_حنام همینو می گفت هومن !وقتی اومد تو خونه
و گفت خواستگار داره .اونم یه آدم غریبه همه
مخالف بودن .گفت فرق داره.

تحصیل کرده س.هنرمنده.

مکت کرد و با آهی سنگین گفت:

_عاشق شده بود.

هومن آرام گفت:

_عمه حنانه چرا مرد بابا؟

هرمز بغضش را قورت داد:

_کشتنش !همون عشق کشتش!

ابروهای هومن باز شد .هرمز دست به ریشش
کشید و آهی کشید:

_گذشته ها با همه ی تلخی هاش گذشت هومن .
دنبالشو بگیر .می دونم دختره رو می خوای که
اومدی حرف زدی بابا ولی

خواست باشه که عقل و چشمت کور نشده
باشه نمیگم عاشق نشو.نمیگم این دختر نه
نمیگم حق نداری چون دله بره،رفته فقط
خدا کنه سر نخورده باشه جایی که نباید!
هومن دست پشت گردنش کشید:

_بابا من اول خواستمش .با هزار بدبختی
کشیدمش طرف خودم .نه اینکه بگم نمی خواست
ولی بخاطر خانواده و پدرش نمی
خواست رابطه ای داشته باشه تو این مدت هم
اونقدر برام مقدس شد که با همه ی اطمینانم
اینجا بگم می تونم به پاکی و صداقتش
قسم بخورم.

هرمز لبخند زد .خم شد و دست روی کتف او
گذاشت:

_پس مبارک باشه !

هومن لبخند زد .هرمز دست بلند کرد و درآغوشش
گرفت .عطر تن مرد جوان را به ریه کشید .این
روزها خیلی بیشتر از

سالهای گذشته اسم حنا توی خانه و ذهن و
احساسش سر می کشید .روی داغی ناخن می
کشید که هیچ وقت سرد نشد.

#پست_سی_و_پنجم

نسرین از آشپزخانه با سینی چایی بیرون آمد .
نگاهی به سمت اتاق ها انداخت و چشمش چند
ثانیه روی درِ بسته ی اتاق یاسمین
ماند . امشب به وضوح دیده بود که حالش خوش
نیست و استرس کم مانده از حال و جان
بیاندازدش . وقتی برای تعلل نبود . همین
روزها بود که خانواده ی مشیری بیایند و دوباره
برای رسمی کردنِ قرار و مدارهایشان مقابل این
دختر بنشینند و کسی نظرش را
هم نپرسد . قبل از اینکه بنشیند؛ کنترل توی دست
بهمن چرخید و تلویزیون را خاموش کرد . خواست
بلند شود که نسرین سینی
چای را روی میز گذاشت و آرام گفت:
_می شه صحبت کنیم؟

سر بهمن سمت او چرخید . چهره ش توی هم
بود . مثل خیلی از بهارهای این بیست سال تلخ
بود و کم حوصله:

_باشه واسه بعد . الان خوابم میاد .
نسرین لیوان چای او را با شیرینی ای که دوست
داشت روبه رویش گذاشت و بدون آنکه نگاهش
کند، گفت:

_تا چاییتو بخوری ؛ حرف منم تموم شده . طولانی
نیست .

بهمن در سکوت نگاهش کرد .نسرین کنترل را
برداشت و روی همان شبکه ای که خاموش شده
بود؛ روشنش کرد .یک برنامه
ی هنری بود که پخش می شد .شبکه را تغییر
نداد و کنترل را در دستش فشرد .کمی که
گذشت،صدای بهمن را شنید:
_می شنوم نسرین!
نسرین پلکی زد .کنترل را روی میز رها کرد و به
طرفش برگشت:
_به مشیری جواب مثبت دادی؟
بهمن با ابروهایی درهم نگاهش کرد_ .قبلا بهت
گفتم. سوال داره؟
_نظر یاسمین چی؟
بهمن تیز نگاهش کرد:
_نگفتم تخم لق تو دهنش نشکن و...
_نخواد چی؟
_عقل انتخاب داره ؟
_یه دختر بیست ساله عقل و حق نداره بهمین؟
نداره؟
_دلیلی نداره بگه نه
_پس جواب نهایی رو به مشیری ندادی.
بهمن چیزی نگفت و نسرین باز با نگاهی به در
اتاق یاسمین ، به او نگاه کرد و گفت:
_توی نامزدی پریا و شاهین یکی از دوستان
قدیمی من هم اومده بود . یاسمین رو
دید.خوشش اومد .همون موقع گفت دخترتو

شوهر میدی؟ گفتم باید با شوهرم صحبت کنم .
یکی دوبار سراغمون اومد اما...
بهمن میانِ حرفِ او گفت:
_بگو دخترمو نامزد کردن!
_اونوقت نمیگه چرا همون موقع نگفتی؟
_چرا همون موقع نگفتی؟
_فکر نمی کردم به این سرعت بخوای یاسمین رو
شوهر بدی!
لحن نسرين نیش داشت و نگاه بهمن تیز و برنده
شد:
_می خواستی ور دل تو نگهش دارم؟
_نه حداقل می تونی یه کم برام آبرو داری کنی و
اجازه ی یه جلسه خواستگاری رو به این دوستم
بدی!
_که چی بشه ؟ جواب معلومه
_که اتفاق سی سال پیش نیوفته بهمن . که
زندگی خودمون تکرار نشه تو با دختری تکرار
نشی!
صورت بهمن مثل کسی که آتش می گیرد و دوده
ها تا توی صورتش می رسد، جمع شد:
_پس وقت پیدا کردی که تلافی کنی و...
نسرين میان حرفِ او گفت:
_به روح پدر و مادرم قسم حرفت رو مثل همیشه
با سرکوفت زدن ادامه بدی، بغضی که خیلی وقته
ازت دارم می شکنم بهمن!
بهمن پوزخند زد:

__بغض؟ مگه هنوز نشکسته ؟
نسرین آب دهانش را قورت داد. پلک هایش را چند
ثانیه روی هم گذاشت و وقتی چشم باز کرد؛
بهمن با نگاهی مستقیم به او
خیره شده بود . نسرین نفسی گرفت و گفت:
__بحث گذشته رو از یاسمین جدا کن!
__به دوستت بگو دختر ندارم.
__من توی وجود این بچه اندازه ی تو سهم دارم .
خودت خوب می دونی!
__سنگ می اندازی؟
__نه نه بهمن! پیشنهاد میدم . پسره خوبه خانواده
ش حسابی ن . وجهه و موقعیت مالیشون هم از
نظر تو نباید چیزی کمتر از
مشیری داشته باشه شاید بیشترم باشه تو که
می خوای این بچه ازدواج کنه باشه حداقل بذار از
بین این دوتا خودش یکی و
بخواد . بذار حس نکنه داره بهش تحمیل میشه
__من آدمی رو که نمی شناسم تو خونه راه نمیدم!
__من می شناسمشون.
بهمن بلند شد و نسرین هم ایستاد:
__منو سنگ روی یخ نکن بهمن . دیروز تلفن زدن و
گفتم با تو صحبت می کنم . یه جلسه بیان، بعد
شاید اصلا از این خانواده بیشتر
خوشت اومد . شاید یاسمین اصلا نخواست و روزبه
رو انتخاب کرد.
با مکث او از فرصت استفاده کرد و ادامه داد:

یه بار به خواسته ی من توجه کن !خواهش می کنم!

بهمن بدون آنکه برگردد و به او نگاه کند ، با صدای یخ زده و سختی گفت:

پنج شنبه قرار بذار ولی اگه خوشم نیاد ازشون، می رن و پشت سرشون رو هم نگاه نمی کنن . اولین و آخرین باریه که جز

مشیری خواستگار میاد تو خونه لبخند روی لب نسرين نشست و قدمی سمتش رفت:

مطمئنم خودت هم ببینیشون می فهمی که من اشتباه نکردم.

بهمن شب بخیری گفت و بدون آنکه نگاهش کند به اتاق رفت .نگاه نسرين به سمت اتاق چرخید و لبخندش جان گرفت .وقتی

مطمئن شد که بهمین توی اتاق رفت و برق ها خاموش شد به اتاق یاسمین رفت .دخترک با صورتی گل انداخته تا او را دید بلند

شد و به طرفش رفت . حرفی برای گفتن نبود . فقط زن را محکم بغل کرد و با بغض گفت:

بخدا خیلی ماهی مامان .خیلی دوستت دارم. دست نسرين با بغض میان موج موهای رها و بلند او رفت .موهای حنانه یادش آمد .از زیر شالش بیرون مانده بود .خون

بینشان رگ و ریشه داده بود و چشم های نیمه بازش به صورت دخترکِ در آغوش او بود.

چشم هایش را بست و موهای یاسمین را بوسید .
محکم او را به سینه ش فشرد:
_بهت گفته بودم نمی دارم بغض کنی عزیزدلم!
دخترک از او آرامش گرفت اما حواس نسرين دنبال
یک تنهایی بزرگ و خسته کننده بود . حواسش به
تلویزیون خاموش نشده ی
بیرون و چایی بود که یخ کرد . به شبی که سالها
بود در تنهایی ش صبح می شد . حتی بعد از شب
هایی که بهمن کنارش بود و
فقط در قالب خود فرو رفت . نمی توانست سایه ی
خیال حنانه را میان خواسته های او نادیده بگیرد .
نمی توانست این چایی های
یخ شده را نادیده بگیرد . یاسمین را رها کرد و با
دست کشیدن روی موهای او بیرون رفت . در نیمه
باز اتاق بهمن ، سالها بود
که بسته نمی شد.

سرد بود . شومینه را زیاد کرد . بوی عطر خنکی توی
خانه ش پخش بود . صدای زمزمه ی آرام و آواز
خوانی او می آمد . آهنگ
فرزین بود . همیشه با هم گوش می دادند . لبخند
زد و پیش رفت . دانه های انار بین انگشتان بلند
دخترک می لغزید و توی ظرف
می افتاد . از پشت سر نزدیکش شد و آرام کنار
گوشش زمزمه کرد:
تو را از بین صدها گل جدا کردم

تو سینه جشن عشقت رو به پا کردم
برای نقطه ی پایان تنهایی
تو تنها اسمی بودی که صدا کردم
عشق من...

قطره های خون با دانه های انار یکی شد و صدای
آخ دخترک بلند شد . انگشتش را فوری میان
دستانش گرفت و او را سمت
خود چرخاند . هل کرده بود اما نگاهش از همان
شیطنت همیشگی پر بود . وقتی نگاه نگرانش را
دید، روی پنجه ی پا ایستاد و
گونه ی مرد را بوسید:

_آخرش از دستت می میرم بهمن!
اخم هایش را توی هم کرد . خواست دستش را
بیند اما صدای تلفن آمد . نگاهشان باهم چرخید .
تا دست برد جواب دهد، دخترک
دستش را گرفت:
_ولش کن!

نگاهش کرد . تمام آن شیطنت شده بود ،
بغض! تعجب کرد . میان دستش خونی شده بود .
نگاهش کرد . دستش گرم شد . رنگ چشم
های سیاه او داشت می پرید . سر تکان داد . چشم
هایش دو دو زد . سرش بیشتر تکان خورد و دخترک
زمزمه کرد:

_نگفتی ... کاش گفته بودی ... کاش...

دستی توی خیابان پرتش کرد .همان دست زخمی
بازویش را کشید .اعتنا نکرد .صدایش در خیابان
پیچید.

_نذار بچه م بی مادر شه !بهمن!
صدای جیغ لاستیک ماشین آمد . سر چرخاند .
خون روی آسفالت خیابان می دوید .نسرین با
دخترک یک ساله می دوید.انارهایی
کف خیابان ریخته بود اما چشم های حنا نه هنوز باز
بود...
نیم خیز شد و با نیمه نفسی گفت:

_حنا...
قفسه ی سینه ش تند تند تکان می خورد .تب

کرده بود .عرق کرده بود .کمی طول کشید تا
فهمید میان اتاق است نه در آن خیابان
سیاه .چشم هایش را بست و چشم های نیمه باز
حنا نه باز جان گرفت .چشم های تنی که سالها
پیش جان داشت،هنوز زنده بود.

برای آب زدن به صورتش برخاست .از این نور
خورشید متنفر بود .تا بیرون رفت ، میان چهارچوب
در ایستاد .دخترک با

موهای بلند و رهایش داشت از چندپله ی کوتاه
اتاق ها پایین می رفت .بهمن چشم هایش را
بست و خودش را توی اتاق کشید.

عقربه ی سیاه ساعت درست روی هفت ایستاد و
صدای آیفون در سالن خانه پیچید . یاسمین با
استرس به مادرش و پریا نگاه
کرد . نسرين سرى تكان داد و لبخند زد . دست به
صورت دخترک کشید و گفت:
_الان بابات زنگ زد . تو راه بودن . نگران نباش.
یاسمین لبخند کمرنگی زد . نسرين با اشاره ای به
پریا بیرون رفت . دخترکی چشمکی برای زن
عمویش زد . شاهین هم با
مادرش بیرون رفت و آیفون را جواب داد . شاهین
سمت مادرش چرخید . نگران به نظر می رسید.
_من باشم؟
نسرين لبخند زد:
_مگه می شه نباشی؟ تو باز هومن رو بهتر می
شناسی!
شاهین دست به موهایش کشید و سرى تكان
داد . نبودنِ بهمن و دیر کردنش اعصاب نسرين را
خورد کرده بود . به استقبال
خانواده ی راد رفتند و خوشامد گفتند . هرگز چند
لحظه روی چهره ی نسرين مكث كرد و بعد با
لبخند تشكر كرد . وقتى توى
سالن نشستند و تعارفات اولیه رد و بدل شد
، نسرين قبل از هر سوالی با خوش رویی توضیح
داد:

_واقعا شرمنده م. یک ساعت پیش یه کار ضروری
پیش اومد که همسرم مجبور شدن برن .ده دقیقه
پیش گفتن تو راهن .کم کم
می رسن!

سودابه با لبخند گفت:

_مشکله دیگه خانم محمودی .پیش میاد.
نسرین مجددا عذرخواهی کرد و با تعارف آنها
نگاهش برای چند ثانیه سمت هومن برگشت .کت
و شلوار خوش دوخت و رسمی
ش و متانتی که امروز در رفتارش می دید، نسبت
به مرتبه ی پیش خیلی جذاب تر نشانش می داد .
مطمین بود همین جلسه تاثیر
خوبی روی بهمن می گذارد .تلاش می کرد هر چه
دلشوره و آشوب ته دلش است کنار بگذارد .سر که
چرخاند نگاه سنگین

هرمز را دید .نفهمید چرا دلش ریخت .فوری
نگاهش را گرفت و با اشاره ای به شاهین خواست
پذیرایی کند .صدای خاموش
شدن ماشین در پارکینگ آمد .شاهین ایستاد اما
نسرین بلافاصله گفت:

_همسرم اومدن .عذر می خوام تنهاتون می دارم.
تعارفی بین همه رد و بدل شد .شاهین با پذیرایی
مختصری سمت آشپزخانه برگشت .صدای آرام پدر
و مادرش را شنید و بعد
مسیرش را سمت در پشتی حیاط عوض کرد.

نسرین خودش را به بهمن رساند و سریع گفت:
_چرا دیر کردی؟ مهمونا اومدن!
چهره ی بهمن توی هم بود .انگار درونش آشوب
بود.

_خیلی خب. برو اومدم.
_تورو خدا زودتر بیا. خیلی بد شد.
چهره ی بهمن بیشتر توی هم رفت:
_گفتم خیلی خب .پشت هم نگو.
نسرین سری تکان داد .از همان مسیر و داخل
تراس اشپزخانه برگشت .بادیدن یاسمین که رنگ
به رو نداشت، جلو رفت و لبخند
زد:

_بابات اومد .تو هم این قیافه رو به خودت نگیر .
وقتی صدات کردم فقط بیا.خب!
یاسمین چشم آرامی گفت .نسرین گونه ش را
بوسید .سرما ی تن او باعث دلشوره ی بیشترش
شد .دستش را فشار داد:

_خانواده ش خیلی محترمن .خودش هم خیلی
موجه و خوش تیپه یاسی جان .دلیلی نداره بابات
بگه نه می خواست بگه اصلا
نمی داشت بیان .خب !الان اروم باش.

یاسمین فقط سر تکان داد .پریا با شیطنت گفت:
_من می سازمش زن عمو.شما برو که عمو یهو با
مهمونا روبرو نشه و بداخلاقی کنه دوماذ خوش
تپتون می پره یهو!

نسرین خندید و گونه ی عروسش را کشید:

_این دوماذ پریدنی نیست . خیالت راحت.
به یاسمین نگاه کرد . انگار اصلا حواسش آنجا نبود .
نسرین منتظر آمدن بهمن ماند و وقتی او نزدیک
شد، لباس هایش را دوباره
مرتب کرد.

سودابه دست روی بازوی شوهرش گذاشت و نگاه
هرمز سمتش چرخید. سودابه سر تکان داد:
_چرا این قدر تو فکری؟
هرمز سر تکان داد:
_این خانمو من قبلا دیدم.
سودابه متعجب گفت:
_کجا؟
_مشکل همینه نمی دونم.
هما گفت:

_اتفاقا منم همیشه حس می کنم یاسمین خیلی
آشناس . شاید به خاطرنوع چهره شونه هر چند
مادر و دختر اصلا شبیه نیستن!
هرمز سر تکان داد . انگار چیزی داشت آزارش می
داد . هما لبخند زد:
_حالا می پرسیم ازشون . فعلا به فکر داداش من
باشین . جای بچه ها خالی که ببینن بالاخره
دایشون هم دست پاچه و رنگ پریده
س.

لبخند روی لب سودابه و هرمز آمد و نگاهشان با
مهر روی ظاهر او دور زد .سودابه آرام قربان صدقه
ش رفت و هومن خندید

که صدای سلام مردانه و بمی در سالن پیچید .قبل
از همه هرمز به احترام مرد ایستاد و عقب چرخید
اما...

زمان درست در نقطه ای که بود از حرکت ایستاد و
نگاه ناباور دو مرد در چشم های هم خیره ماند .
تصویر حنانه در یک لحظه

میان هر دو جان گرفت .تاریخ بیست سال عقب
کشیده شد .نفس کشیدن هم برای چند ثانیه از
یادشان رفت و جایش را یک زهر
کینه گرفت...

#پست_سی_و_ششم

نسرین بی خبر از همه جا ، محترمانه تعارف کرد
همه بنشینند اما نگاه کبود هرمز سمت زن چرخید .
صدایش از شدت خشم می

لرزید و صورتش رنگ عوض کرده بود:

_همون لحظه که دیدمت حس کردم ته دلم آشوب
شد منتها فکرشم نمی کردم به زندگی یه قاتلِ
بی وجدان این قدر راحت
برگردی!

نسرین شوکه نگاه کرد .حال هیچ کس دست
کمی از او نداشت .با چشم های ناباور نگاه کرد .
هومن شوکه و آشفته قدمی پیش
رفت و دست به بازوی پدرش گرفت:

بابا...

صدای خش برداشته و کوبنده ی بهمن نفس و
صدای هومن را قطع کرد و نگاه او را سمت خود
کشید:

_از خونه من برین بیرون!

فک هرمز داشت خورد می شد که سمت هومن
چرخید:

_منو کجا آوردی و دم از عشق زدی پسر؟ وسط
جهنم؟

نگاه هومن روی صورت پدرش میخکوب شده بود .
یاسمین با ترس بیرون آمده بود و ناباور سمت دیگر
این معرکه ی غیر قابل

هضم را تماشا می کرد . گیج و گنگ نگاهش بین
آدمهایی که مثل جنگجوها روبه روی هم ایستاده
بودند، چرخید و ته تمام آشوب

ها به چشم های هومن گیر کرد که حالش مشابه
بود . با صدای فریاد پدرش تقریباً از جا پرید و دست
روی دهانش گذاشت . قلبش

کم مانده بود از حرکت بیفتد که بهمن داد کشید:
_بیرون!

هرمز انگشت مقابل او گرفت و سر تکان داد:

_تقاص کار تو می دی بهمن ! تقاصشو میدی قاتل!
و با نگاهی به هومن با خشم و غضب افزود:

_نمی بخشمت که کاری کردی تا دوباره روبه روی
این آدم کش وایسم . نمی بخشمت هومن!

دیگر معطل نکرد و بیرون رفت . هومن مثل کسی
که مرده و خودش خبر ندارد میان سالن خشک
شده بود و جانش تحلیل می
رفت . دست خواهرش که روی بازویش نشست
، تکان سختی خورد . هما _____ او را سمت
خروجی کشید اما چشم های هومن به
یاسمین چسبید که چیزی جز یک مجسمه ی
خشک شده نبود؛ اما جایی برای ماندن نبود . مثل
یک آدمی که جانش را می گذارد و
کالبدش را دنبال خود می کشد، از در بیرون رفت .
دل ترس خورده ی دخترک خالی شد . انگار در
بسته ی خانه در را به روی
همه ی آرزوهایش بست.
صدای فریاد بهمن ستون های خانه را لرزاند:
_من که تا عمر داشتم این آینه ی دق روبه روم بود
و تقاص پس می دادم. تو خواستی چی و با این
کارت ثابت کنی نسرين؟
یاسمین بهت زده و نیمه نفس از اشاره ی بهمن
به خودش ، یخ کرد . قلبش دیگر نمی تپید . میان
قفسه ی سینه ش می پرید . بال
می زد . قیامت که می گفتند، شاید همین بود .
نسرين بغض کرده بود:
_من ... خبر نداشتم بهمن!
بهمن به نفس نفس افتاده بود . درخانه باز شد و
صدای شاهین میانشان پیچید.

_ربطی به مامان نداره. من یاسمین و فرستادم
طرفشون!

نگاه بهمن در جا چرخید. شاهین جلو آمد. نگاهش
به صورت برافروخته ی پدرش چسبید و با حرصی
فرو خورده گفت:

_گفتم بره بلکه از دست این جهنمی که واسه ش
ساختی راحت شه که ..

_تو غلط کردی بی پدر!
شاهین داد زد:

_سی ساله بی پدرم. تازه فهمیدی ؟ اون موقع که
رفتی دنبال عشق و عاشقی و...

صدای سیلی سنگینی که توی صورتش
خورد، حرفش را نیمه تمام گذاشت. نسرین عقب
هلهش داد:

_خفه شو شاهین. خفه شو!

شاهین دست بلند کرد و داد کشید:

_اگه تو بر نمی گشتی ، نمی تونست امپراطوری
واسه خودش بسازه و بازم هوار بکشه مامان. تو
فکر نمی کردی بزرگ کردن

بچه ی هووت وظیفته الان یاسمین اون گوشه از
ترس نمی لرزید. تو کردی ... تو کردی...

نسرین با گریه داد کشید:

_به تو مربوط نبود که با زندگی این بچه بازی
کردی!

نگاه شاهین سمت دخترک بی رنگ و رو برگشت .
حال بدی داشت .سر تکان داد و بیرون رفت .
نسرین عقب چرخید و بهمن را
دید که میان سالن فقط ایستاده و نفس نفس می
زند .سر تکان داد .چشم های بهمن چرخید و به
یاسمین افتاد .دخترک دست روی
قلبش گذاشته بود .نمی فهمید .هیچ کدام از حرف
های آنها را نمی فهمید .بهمن با فکی منقبض
چرخید و یاسمین مقابل نگاه آشفته
و ترسیده ی نسرین عقب کشید و فقط توی اتاق
رفت .دور خودش چرخید .همه جا سیاه بود .
خاکستری بود .شبيه يك دالان
طولانی و خالی که فقط صداها را منعکس می
کرد .سرش بالا رفت .تند نفس کشید.داشت
سکته می کرد .وقتی زمین خورد فقط
صدای گریه ای آشنا را شنید . میان گریه ، صدای
هومن در سرش پیچید که زمزمه کرد"اگه بابات
گفت نه بدون امروز گفتم
اندازه ی جونم می خوامت"
دست به حنجره ش کشید . نه مثل یک خنجر از
توی گلویش رد شد و صاف به قلبش نشست .در
خودش جمع شد .انگار کسی
داشت روی روح و جاننش تیغ می کشید .چشم
هایش که سیاهی رفت، دستی پرمهر سرش را به
آغوش کشید و با گریه صورت
یخ کرده ش را بوسید:

_یاسمین ... مامان...
دلش می خواست بخوابد. حداقل آن لحظه بخوابد.

#پست_سی_و_هفتم
تمام مسیری را که در راه رانندگی کرد؛ تا به خانه
برسد؛ وسط ماجرای که نمی فهمید چرا اتفاق
افتاد و چه در چنته ش بوده ؛
گیج می زد . حالش بد بود و سکوت خفه کننده ای
که میان هر چهار نفرشان بود ؛ بدتر ! ماشین را
داخل پارکینگ خاموش کرد.
نفس سنگینش را بیرون داد . انگار این چند دقیقه
همه جانش روی قفسه ی سینه ش خوابیده بود .
با صدایی که انگار از میان
تارهای صوتی آسیب دیده در می آمد، بالاخره
گفت:

_هیچ کس نمی خواد بگه چرا شب مهم زندگی
من جهنم شده؟
_تا وقتی توی نفهمی خودتی ؛ منتظر توضیحی
نمون!

چشم های سرخ هومن درجا سمت پدرش چرخید
و هرمز پیاده شد . سودابه و هما نگاهی به هم
کردند . هومن دستگیره ی ماشین
را کشید و تا خواست پیاده شود؛ سودابه از پشت
سر خم شد و از بین دو صندلی بازویش را گرفت:
_هومن ... سر به سر بابات نذار الان!

اما هومن دستش را پس کشید و پیاده شد .
سودابه ای وایی گفت و هما زودتر از او پیاده شد .
هومن با قدم هایی بلند دنبال هرمز
رفت و با صدایی عصبی و بلند گفت:
_منه نفهم باید بدونم چه خبره که تو و بابای
یاسمین واسه هم شمشیر کشیدین یا نه بابا؟
هرمز برگشت. از صورت کبودش معلوم بود فشار
وحشتناکی رویش است. صدا و مردمک چشمش
می لرزید:
_چی می خوای بدونی؟ اینکه اون بی وجدان قاتل
کیه ؟ آره؟ چی می گی تو بچه ؟ چی می خوای؟
هومن جلو رفت و جسارت خرج کرد:
_بی وجدانی که ازش حرف می زنی، کیو کشته
که تو با اون همه آبروداری منو تو خونه ش بی آبرو
کردی بابا؟
_خواهرمو. تیکه ی جیگرمو . فهمیدی؟ فهمیدی
پسره ی نافهم؟
نبض شقیقه ی هرمز کوبید . هما خودش را رساند
و بینشان ایستاد . هومن بهت زده نگاه کرد . هما با
نگرانی نگاهشان کرد و
دست روی بازویش پدرش گذاشت:
_بابا آروم باش شما . فشارت می ره بالا.
هرمز بی اعتنا به حرف دخترش انگشت لرزانش را
مقابل چشم هومن تکان داد:

_اسم اون دختر و بیاری یا بینیش ؛ یا هر غلط
اضافه ی دیگه ای بکنی عین دندون کرم خورده از
تو دهنم می کنم و پرت می
کنم بیرون . منکرت می شم هومن . به خاک حنا
قسم...

بعد هم سمت خانه برگشت. هومن داد زد:
_تا حالا اسم خاک حنا رو نمی آوردی ، حالا شده
قسم راست بدبخت کردنِ من ؟
هما هومن را عقب راند:

_بسه هومن . الان وقت بحث نیست!
هومن عاصی گفت:

_بگین چه خبره تا خفه خون بگیرم!
سودابه با گریه از پشت سرش گفت:
_آروم مامان جان . من میگم بهت . من میگم...
هومن چرخید و سودابه با دستمال مچاله شده ی
تو دستش ، اشک هایش را گرفت:

_حنا زنِ بهمن بود . بابای همین دختر...
انگار با پتک برقی توی سر هومن کوبیدند . گیج
خورد . قدمی پس رفت و باز پیش آمد.
_حنا...مگه ...شوهر کرده بود؟

سر سودابه تکان خورد . نگاه هومن مثل آدم های
منگ اطراف چرخید و دست هایش روی سر و
صورتش چرخید. زمزمه کرد:

_یعنی چی؟ خدایا یعنی چی؟
هما بازوی او را گرفت و نگهش داشت:

_بیا برو تو یه کم آروم شو . بذار حال بابا بهتر شه
خودش تعریف می کنه برات!
هومن سر تکان داد:

_اگه می خوام تا خوب شدنِ حال بابا جنازه تحویل
بگیری ؛ بگو خفه شم و بشینم سر جام آبجی! مگه
نشنیدی چی گفت؟ من جونم
واسه یاس در می ره بعد...

هما با بغض به چهره ی آشفته ی او نگاه کرد:
_الهی دورت بگردم . تو که حالت از بابا بدتره . آروم
بگیر یه دقیقه

هومن جلو رفت و لب ایوان نشست . آرنج هایش را
روی زانویش ستون کرد و گفت:
_بگین حالا . بگین برم تو!
سودابه جلو رفت:

_پاشو بیا تو . خودم می گم . منتظر بابات نمون .
سرده قربونت برم!

هومن چشم هایش را بست و پیشانی ش را کف
دستش چسباند . سودابه به هما نگاه کرد و زن
سر تکان داد . جلو رفت و دست
روی شانه های او گذاشت:

_پاشو عزیزم . سر و صدا و بیرون نشستن که
مشکلی حل نمی کنه پاشو بیا تو...
هومن سر بلند کرد و ملتمس گفت:

_تورو قران مٹ این بیست سال سر ندوئونین منو .
پای زندگیم وسطه ..

سودابه چادرش را جمع کرد و کنار او نشست .هما
به مادرش نگاه کرد و سودابه آه کشید:
_قضیه مال بیست و یک سال پیشه وقتی حنا
فقط نوزده سالش بود.

نگاه هومن روی صورت رنگ گرفته ی مادرش
ماند.سودابه آه کشید و بالاخره شروع کرد .از
دنیایی تعریف کرد که سالها پشت
اسم یک مصلحت پنهان مانده بود و حالا طوری
بیرون افتاد که کسی فکرش را هم نمی کرد.
"حنا رو هرمز بزرگ کرد .وقتی پدر و مادرش فوت
کردن؛ فقط هفت سالش بود .از بچه های ما
کوچیک تر بود .تقریبا هم سن
و سال هاله بود .خیلی اذیت شد .خیلی به پدرش
وابسته بود .هرمز همه چیو کنار گذاشت . دیگه
برادر حنا نبود .پدرش بود .هر

چی می گفت نه نمی شنید .وقتی تشویقش
کردیم بره دانشگاه گفت خوشم نمیاد.می خوام
برم سراغ کلاسای هنری .هرمز از
شیطونی و جذابیتش می ترسید ولی نمی
خواست از چیزی هم منعش کنه وقتی گشت و
یه کلاس پیدا کرد؛ خود هرمز رفت و
ته و توشو درآورد .اصلا نمی خواست استادش یه
آدم مجرد باشه

اما خب وقتی جایی رو پیدا نکردم؛ با معرفی یکی
از دوستان هرمز، رفت یه موسسه و کلاساش
شروع شد .یه مدت بی سر و

صدا می رفت و می اومد . به من می گفت مامان .
چند ماهی گذشت . حس کردم ناراحته هما رو
فرستادم سراغش ولی گفت
حرفی نزده . خودم رفتم سراغش و با هر ترفندی
شد ؛ از زیر زبونش کشیدم که قصه چیه گفت
عاشق شدم . عاشق استادم . انگار
منو برق گرفت . چون اخلاق باباتو می دونستم .
ممکن بود سخت بگیره . بهش تذکر دادم که
حواسشو جمع کنه اما یه ماه بعد با
حال بد اومد خونه سه روز هیچی نخورد . حرفم نزد
تا اینکه فهمیدم ... ابراز علاقه کرده و استادش
دست رد به سینه ش زده . با
تمام شیطنش دختر سبک سری نبود . نمی دونم
چطور برای ابراز علاقه پا پیش گذاشته بود .
نمیدونم تو وجود اون آدم چی دیده بود
اما ... حالش خیلی بد بود . منم جرات نمی کردم به
هرمز بگم که مشککش چیه کلاساشو کنسل کرد
اما یه مدت که گذشت آروم
تر شد . آروم تر شد اما من اصلا حس خوبی
نداشتم . این آرامش بعد از اون همه بیقراریش
عجیب غریب بود . همه چی از ما
پنهان بود تا وقتی که براش خواستگار اومد و همه
راضی بودن . هر کی و به بهانه ی واهی رد می
کرد اما اون جوون واقعا

معقول بود و دلیلی برای رد کردنش پیدا نمی کرد .
نشستم باهاش صحبت کردم .بالاخره بعد از یه
مدت زیون باز کرد و گفت با
استادش رابطه داره .جا خوردم .هاج و واج مونده
بود .چسبید به گردنم و گفت به خدا آدم خوبیه و
دوسش داره .سعی کردم
قانعش کنم کارش اشتباهه و اگه واقعا دوسش
داشت، می اومد خواستگاریش اما گفت بهمن یک
بار ازدواج کرده و جدا
شده.واسه همین مرده واسه پا پیش گذاشتن .
شوکه بودم .اصلا نمی دونستم چه کارش کنم .
توی اوضاع و احوال مون مونده بودم
که یه شب هرگز اومد و خودش گفت بهمن رفته
سراغش و حنا رو خواستگاری کرده .همونجا هم
بهش گفته بوده یکبار ازدواج
ناموفق داشته و دلیلی که تا به اون موقع پا پیش
نداشته همین بوده.فکرشم نمی کردیم بابات
راحت کوتاه بیاد اما ...بخاطر حنا
قبول کرد .وقتی تحقیق کرد و فهمید واقعا راست
گفته و در اون لحظه زنی توی زندگیش نیست
قبول کرد . تا به خودمون بیایم
محرم شدن و افتادن دنبال کارای عروسی شون
که ..
یهو طوفان شد .زن و بچه ی بهمن پیدا شدن .
زنش یه بی آبرویی راه انداخت که گفتن نداره .می
گفت حنا نشسته زیر پای

شوهرش و زندگیشو خراب کرده. بهمن نه زنشو
طلاق داده بود، نه گفته بود که بچه داره. بابات
دیوونه شده بود. می خواست
بره سراغ بهمن که حنا گفت همه این چیزا دروغه
وقتی با بهمن رابطه داشته اینا توی کشمکش
طلاق بودن و حالا زنش فهمیده
که می خواد ازدواج کنه اومده تا مانع شه راست
_____ می گفت. بهمن مدارکی رو که برای طلاق
اقدام کرده بودن آورد. چند ماه قبل
از رفتن حنا به کلاساش بود. قسم خورد که
دوساله اصلا سراغ زنش نرفته و اونام پیش
برادرش خارج از کشور بودن. فقط
کارای آخرشون مونده بود که اومده بوده
خواستگاری تا مطمئن شه حنا رو شوهر نمیدن.
اما... هرمز یک کلام گفت نه به حنا
گفت اگه بهمن رو می خواد باید برای همیشه دور
ما خط بکشه حنا هم خیلی وابسته ش بود. گریه
کرد. تب کرد. مریض شد. هر
کسی و واسطه کرد قبول نکرد. بهمن هر کاری
کرد نداشت ببرتش. اونقدر یه شب توی حیاط و زیر
بارون خواهش کرد که من
دلم سوخت. واقعا همو دوست داشتن اما نمی
شد دروغ و اشتباه به اون بزرگی رو نادیده گرفت.
هرمز تمام کارتای عروسیشونو

جلوی چشمشون ریخت تو آتیش . حنا رو هم برد
کرد توی اتاق و بهمنو بیرون کرد . هیچ کس اون
موقع جرات نفس کشیدنم
نداشت . سعی کردم چند بار با بابات حرف بزنم اما
گفت اینجای کار وجدانه نه دل ! زن بهمن زندگیشو
چهار چنگولی چسبیده و
شوهرشو می خواد . گفت بچه داره . گفت و سر
تکون داد و به حنا نگاه کرد . حنا گریه کرد و هرمز
گفت وجدان . بهمن خواهش
کرد و غرورشو شکست و بابات گفت زن و بچه ت و
دروغی که گفتی . حنا گفت خواهش اون بوده که
بهمن چیزی نگه ولی
هرمز از حرفش پایین نیومد و تهش حنا مجبور شد
جدا شه . وقتی هرمز در و باز کرد و گفت برو اگه
می خوای بری ولی
منکر من شو زمین خورد و نتونست بره . در و بست
و برگشت توی اتاقش . دیگه از بهمن هم خبری
نشد . قرارا رو برای دادگاه
گذاشتن . حرفی نمونده بود اما روزی که برای
دادگاه آخر رفتن فهمیدیم حنا حامله س...
#پست_سی_و_هشتم
نگاهش به نقطه ای خیره ماند . تمام آن روزها
شده بود یک نوار ویدئو ! همه با دوری تند از پیش
نگاهش می گذشت . صحنه

هایی مکث می کرد . مثل آن لحظه ای که به خانه رسید و بی صدا برای سورپرایز کردن بهمن داخل رفت . شاهین را با خودش نبرده بود که حسابی با او صحبت کند و بگوید پشیمان شده . که بگوید این دوسال جدایی به اندازه ی کافی فرصتی داده تا فکر کند و تصمیم آخرش را بگیرد . اینکه می خواهد بماند و رضایتش را داشته باشد . شاهین بدون پدر بزرگ نشود . کنارهم باشند . حتی اگر روابطشان مثل همان چند سال زندگی ساده باشد . با انگیزه آمده بود . وارد خانه که شد بوی عجیبی به مشامش خورده بود . با دیدن میز و انارهایی دون شده که فصلش نبود ، حیرت کرد . ظرف ها دونفره بود . یادش بود که بهمن هیچ وقت از این سلیقه ها نداشت . دلش لرزیده و حس کرده بود صدای گفتگوی آرامی می آید . سمت اتاق ها رفت . اتاق خواب خودش خالی بود اما اتاق کار بهمن نه جلو رفت . لای در باز بود . تنها نبود . جای او هم پر بود . زنی جوان در آغوشش بود و ... وسایلش افتاده بود . آنها دیدنش . نفهمیده بود دخترک با ترس نگاهش می کند چون تمام حواسش به لبخند خشک شده ی بهمن بود که در طول

پنج سال زندگی و میان هر رابطه حتی یکبار هم ندیده بود ...گفت آبرویش را می برد .گفت آبرویشان را می برد و برد .آبروی حنا را راحت برد و خبر نداشت آنها مدتهاست محرم هم شده ند.

دست روی صورت یخ کرده ش کشید:
_حالم دست خودم نبود .فکرشم نمی کردم بهمن قبل از جداییمون بخواد این کار و کنه بی تفاوتیش به من و زندگی ای که هیجان خاصی نداشت، ازش برام یه آدم بی احساس ساخته بود ولی ... بلد بود عاشق شه شده بود .عاشق حنا شده بود .زده بود به سرم .عصبانیت مثل دیوونگی عقلمو دزدیده بود .آدرس خونه حنا رو راحت پیدا کردم.رفتم سراغ باباش .هرچند که بعدا فهمیدم برادرشه نه پدرش .گریه کردم .داد و بیداد کردم که دخترشون زندگی مو ازم گرفته ماتشون برده بود .باور نمی کردن اصلا .آخر خود بهمن روبه روم دراومد که زنشه زن عقد کرده ش .نمی خواست منو .از اولشم نمی خواست .اون موقع که دیگه عاشق شده بود .رفتم هتل و چند روز سراغشون رفتم .کسی هم سراغمو نگرفت .با برادرم حرف زدم .گفت چی شد؟ گفتم

هیچی . بیا ایران و شاهینم بیار . گفتم می خوام
زندگی کنم ولی نگفتم تنها . شاهین و آوردم و
رفتم سراغ کارام . دنبال کارای
دادگاهم رفتم . بهمن باز احضار شد و توی راهروی
دادگاه فهمیدم کار من باعث شده بینشون
حسابی به هم بخوره . دلم خنک شد
اون موقع . گفتم طلاقم بده اما لج کرد . می
خواست سر بدوئونه منو . منم گفتم حالا که
اینطوره برمی گردم خونه خودم . فکرشم
نمی کردم حنانه حامله باشه . توی دادگاه
اخرشون معلوم شد . بهمن شوکه شده بود . از
حنانه هم دل چرکین بود که بخاطر
برادرش رهانش کرده ولی باز رفت سراغش که
بتونه منصرفش کنه اما خانواده ش نداشتن .
کارشون بیشتر بیخ پیدا کرد . حنانه
گفته بود بچه ش مال خودش باشه ولی بهمن
کوتاه نیومد . هیچی نگفت . طلاقشون خونده
شد . برادرش حتی منتظر نموند بچه شون
دنیا بیاد . بچه که دنیا اومد بهمن اون روی خودشو
نشون داد . از توی بیمارستان رفت بچه رو گرفت .
آوردش خونه من شوکه
بودم . بچه گریه می کرد . شیر می خواست . مادر
می خواست اما بهمن نشسته بود یه گوشه و
فقط نگاه می کرد . دلم سوخت . با

اینکه بچه ی حنا بود ولی گریه ی طولانی و
گشنگی و بی زبونی بچه منو زودتر نرم کرد .وقتی
رفتم سراغ بچه بهمن رفت
بیرون .پیمان سرباز بود اون موقع .زنک زدم بهش و
گفتم اگه میتونه شیشه و شیر خشک بگیره .
جرات نمی کردم به بهمن بگم.
تا اون بیاد بچه رو با قند اب سیر نگه داشتم .وقتی
پیمان اومد بچه رو دید حسابی جا خورد .بهش
گفتم با بهمن صحبت کن .این
بچه مادر می خواد اما گوش اون به حرفی بدهکار
نبود .حنانه پاشد اومد اونجا .خواهش کرد .التماس
کرد اما بهمن کوتاه نیومد.
نمی فهمیدم چرا داره این کارا رو می کنه اما وقتی
برادر حنانه اومد دنبالش و گفت همون بهتر که
چشمشون بچه ی بهمن
نیفته بردش .تازه اون موقع فهمیدم انگار بهمن
می خواست گروکشی کنه که حنانه رو مجبور کنه
برگرده به زندگیش اما برادر
اون لجبازتر بود .نذاشت .شاهین خواهرشو دوست
داشت .باهاش سرگرم شده بود .من اوایل از سر
دلسوزی کارای بچه رو می
کردم .وقتی می دیدم بهمن حتی نگاشم نمی
کنه بیشتر دلم سوخت .بهش عادت کرده بودم .
یه سال این اوضاع ادامه داشت .بهمن

حتی نداشت حنانه یه بار بیاد بچه رو ببینه حنانه
رو هم خانواده ش محروم کردن که بره دادگاه و
شکایت کنه تا اینکه یه سال
گذشت .یه سال پر ماجرا .روز تولد یه سالگی بچه
بود .تا بهمن از خونه رفت بیرون .زنگو زدن .بچه
بغلم بود .گریه می کرد.
از شب قبلش بی قرار بود.

[۲۱:۰۹] , ۰۳,۰۷,۰۱ □

با بچه رفتم بیرون که حنا رو دیدم .تا بچه رو دید،
دستامو سفت چسبید .گریه کرد .التماس کرد که
بدم بهش.دست و پام شل شده
بود .جا خورده بودم .بهش گفتم برو .اگه بهمن بیاد
پدر جفتمونو درمیاره .تو این مدت هم عصبی تر از
قبل شده بود،هم غیر
منطقی .حتی شک داشتم اگه من بچه شو بذارم
و برم ، از گرسنگی بمیره هم نگاش نمی کنه اون
طفلک گناهی نداشت بین
اشتباها و غدی ماها .این قدر گریه کرد و سر و
صورت بچه رو بوس کرد که منم گریه م گرفت .
بهش گفتم ببرش ولی بگو با
زور برادرت بردیش .گریه ش بند اومد .فقط بچه رو
از بغلم قاپید و گفت حلالش کنم .از درخونه زد
بیرون که ماشین بهمن

وایساد .جفتمون از ترس خشکمون زد .پیاده که شد، حنانه مثل آدمی که هیچی واسه از دست دادن نداره،هرچی دستش بود ول کرد و دوید که بره اما نتونست .سرخیابونم نرسیده بود که بهمن بهش رسید و بچه رو گرفت .با ترس دنبالشون بودم .دلشوره داشتم.حالم بد بود . میون بحثشون با گریه گفتم بذار بچه شو بیره اما ... بهمن برگشت .حنانه هرچی التماس کرد ،محل نداشت. داشت بر می گشت که حنانه جیغ کشید خودشو می کشه مردم هاج و واج مونده بودن .بهمن وایساد .صورتش خوب یادمه .کبود بود . فشار روش بود .حنانه رو دوست داشت اما ... غرورش شکسته بود .حتی برنگشت نگاش کنه و گفت:

_خواستی بکش .بچه مو بهت نمیدم. چشم من به حنانه خشک شده بود. بچه هق هق می کرد .بهمن دستمو کشید تا برم گردونه تو خونه اما چشم من به حنانه بود. داشت عقب عقب می رفت .گریه می کرد.تو حال خودش نبود . صداش یادمه گریه ش یادمه که نذار بچه م بی مادر بزرگ شه چشمم گرد شد .حالیش نبود اما داشت می رفت وسط خیابون .دست بهمنو کشیدم که داره بی حواس می ره وسط بلوار.

برو بگیرش . فکر کرد دروغ میگم اما وقتی برگشت
رنگ از صورت خودش پرید . داد کشید که نرو تو
خیابون اما ... تا صدای

بهمن بهش برسه ، یه ماشین نمی دونم از کجا
پیداش شد . یهو از فرعی اومد بیرون . سرعت
داشت. حنا هم درست سر پیچ

بود . صدای ترکیدن سر حنا که به جدول خورد و
هوار کشیدن بهمن توی خیابون یکی شد . خون
آسفالت و برداشت . هم

می دوئیدن . راننده فرار کرد . چشمای حنا هنوز
باز بود که منم رسیدم بالا سرش اما ... رفت تو
کما . سه روز بعدش هم تموم
کرد.

نسرین به گریه افتاده بود . مردمک چشم های
خشک یاسمین به زن مانده بود و یقه ش توی
دستش بود . حتی نمی توانست حرف
بزند . پریا با گریه شانه ی زن عموییش را گرفت و زن
با گریه گفت:

_من زندگیمو دوست داشتم یاسمین . باباتو
دوست داشتم . شوکه بودم . نمی خواستم این
طوری شه نمی خواستم اون ابروریزی
و لجبازیم برای برگشتن باعث شه تو بی مادر
شی . حنا به پر پر شد ، منم مردم . بهمن مرد . همه
شدن یه کالبد خالی . زندگیمون شد

جهنم تر از قبل اما ... اما توی تموم این سال
عذابی که گردن گیرمون بود ولمون نکرد . سعی
کردم برات مادر باشم . حتی اتاق
خوابمو از بابات جدا کردم . حتی یکبار طرفش رفتم
. نذاشتم بفهمین . شاهین فهمید اما نذاشتم تو
بفهمی که این گذشته ی تلخ
نشخوار نشه که نفهمی من و بابات ... مادرت و
ازت گرفتیم و...
با صدای ترسیده ی پریا نسرين سر بلند کرد . لب
های خشکیده ی دخترک مثل ماهی بیرون افتاده
از آب نیمه باز مانده بود و
نمی توانست درست نفس بکشد . نسرين محکم
توی صورت خودش زد . دخترک را میان دست
هایش گرفت و چند بار توی
صورتش زد تا نفسش آزاد شد اما می لرزید . انگار
داشتند جانش را می گرفتند . با گریه به پریا
التماس کرد که لیوانی آب
بیاورد . او را به سینه اش چسباند و با گریه سرو
صورت یخ زده اش را بوسید:
_ بمیرم یاسمین ... بمیرم مامان جان ... بمیرم...
سرش با تضرع رو به سقف بلند شد و خدا را از ته
دلش صدا کرد.

#پست_سی_و_نهم

دست هایش مثل شب و گذشته و امروز و آینده ی
عجیبش در هم پیچیده بود و بین دو زانویش رها
شده بود . باد سردتر شده بود.
انگار نه انگار که بهار است . زمستان هوس کرده
بود برگردد و حوصله ی نه ماه تحمل را نداشت اما
برای او تغییر جو و هوا
اهمیتی نداشت . از درون وسط یک کوره ی داغ
می سوخت . تب داشت . باد میان درخت ها خورد و
چندین شکوفه ش را روی
زمین انداخت . غلت خوردند و تا نزدیک پایش آمدند .
سودابه آرام گریه می کرد:
_داغ بدی بود . دور از تحمل همه .. همه می گفتن
بابات می میره . همه می گفتن دیگه کمرش صاف
نمیشه . نمرد ولی واقعا
دیگه کمرش صاف نشد . از بهمن شکایت کرد . توی
خیابون چند نفر شنیده بودن که حنا رو اون
فرستاده وسط خیابون اما من می
دونستم واقعیت نداره . اون خودش شده بود یه
مرده ی متحرک . می خواست شکایت کنه اما همه
چیز واقعا تصادف بود . حتی
خودکشی هم نبود . بعد از اون جریان من هم بهمن
رو یه بار بیشتر ندیدمش که همون یک بار هم
مصیبتی شد که اگر شاهرخ
نبود...

_یادمه یقه شو کشید .یادمه مثل امشب بهش
گفت قاتل . یادمه مامان ...شیش هفت سالم بود
همه ش ولی خوب یادمه
نگاه سودابه روی نیمرخ ملتهب او نشست .پنجه
های هومن محکم تر شد و چشم هایش را بست
.سودابه دست روی کتف او
گذاشت و آرام گفت:
_پاشو بریم تو .سرده مامان.
اما هومن تکانی نخورد .صدایش آنقدر پر خط و
خش بود که انگار از میان یک مشت تیغ افتاده و
فقط حنجره ش زخمی شده.
_بعد از این همه داغ و عزاداری چرا نرفت دنبال
بچه حنا؟
با سکوت سودابه ،هومن سر بلند کرد و به مادرش
نگاه کرد و دوباره پرسید:
_چرا نرفته دنبال یاسمین؟
ابروهای زن از هم باز شد .نگاهش با شتاب سمت
هما چرخید و باز طرف هومن برگشت .با بهت
گفت:
_یاسمین؟
هومن به صورت ناباور او خیره شد و ادامه داد:
_مگه نگفتی بچه ش دختر بود؟ مگه نگفتی
زمستون دنیا اومد؟ تو اون خونه دختری غیر از
یاسمین با این شرایط نیست.
هما به نقطه ای خیره مانده بود:

_چشماش ... مثل حناس ... مثل خود حنا ... راست
میگه مامان . دختر حناس!
دست روی لب هایش گذاشت و با ناباوری ادامه
داد:

_همیشه می گفتم آشناس و انگار این دختر رو
جایی دیدم اما...

با ثابت ماندن نگاهش به پدرش که مات زده میان
درگاه در مانده بود؛ دستش از روی لب هایش پایین
آمد . با ثابت ماندن نگاه

هما، سر هومن و سودابه چرخید . سودابه فوری
ایستاد . هیجان زده بود:

_هرمز ... فهمیدی که ..

دست مرد بالا آمد:

_شنیدم ! همون دختری که تهش باعث مرگ حنا
شد، دوباره باعث شد چشمم تو چشم قاتلش
بیفته

سودابه خشکش زد. هومن ایستاد و گفت:

_چرا حمایت نکردی بچه شو بگیره که ..

_اون بی وجدان داشت گروکشی می کرد بچه
چرا نمی فهمی تو؟

_پس فقط بابای یاسمینو تو مرگ حنا مقصر
ندونین.

با سرخ شدنِ رنگِ چهره ی هرمز سودابه تشر زد:
_هومن ! نگفتم که ..

هومن میان حرف مادرش گفت:

_اگه دروغ میگم چرا بقول خودت بیست ساله
نتونستی راحت بری سر خاک حنا بابا؟ هر وقت
رفتی تنها بودی. هر وقت رفتی...
هرمز داد کشید:

_زیر و روی درد منو به خاطر هوست نکش بچه
نفس هومن تند شد:

_هوس؟ چون دختر بهمنه شده هوس؟ معیار
سنجت اینه بابا؟ حتما واسه اونام اینجوری میزان
گذاشتی که یکیشون بشه یه آدم
آهنی بی فکر و منطق که حتی نذاره بچه ش
درست تو خیابان به کسی نگاه کنه یکیشونم
بخوابه سینه قبرستون.
هرمز داد زد:

_استخون لای زخم من نذار وقتی نمی دونی چه
کشیدم. اون بچه امانت بود.

_امانت داری به زور گفتن بود؟ مگه زن بهمن
دوسال ولش نکرده بود. چه فرقی داشت؟
هما دخالت کرد:

_هومن بس کن!

هرمز از پله ها پایین آمد و روبه روی او ایستاد:

_خوب گوشتو وا کن هومن! بخاطر اون بچه بیست
سال پیش حنا از دستم رفت و دنبالش نرفتم. حالا
محاله به خاطر تو...

هومن میان حرف پدرش گفت:

_نه بابا! بیست سال پیش تکرار نمیشه من یکی
از عشق نمی گذرم. مگه قبر حنا دو طبقه باشه

هرمز داد کشید:

_تو فکر کردی بهمن اون دختر و دودستی می ذاره
تو طبق و تحویل میدی؟ هان؟ اینقدر احمقی؟
_نه عاشقم!

باد مثل شلاق توی صورت هرمز خورد. چشم های
سرخش در نگاه مصمم او قفل شد . هومن آرام تر
گفت:

_وقتش نیست بخوای به خاطر خودتم شده سراغ
بچه شو بگیری و...

_نه نه هومن! نه بابا! نمی خوام . خودش از دستم
رفت . یادگار شو می خوام چه کار؟ بچه ی اون بی
انصاف و می خوام چه
کار؟

_پس نخواه که نخواستن تو، منو هم نامرد و بی
معرفت کنه

هرمز چند لحظه چشم هایش را بست . یک دوئل
راه افتاد بین عشق و انتقام . چشم باز کرد . سر
تکان داد:

_حتی اگر خود حنا هم بود، باز نمی خواستم بچه
ای که خون اون آدم تو رگش می جوشه جلو
چشمم باشه فراموشش کن.
فراموشش کن.

بعد هم قدم عقب کشید و رفت . هومن خواست
دنبالش برود که سودابه جلویش ایستاد:

_بخاطر خدا بس کن هومن . مریضه فشارش رفته
بالا . ندیدی صورتشو سرخ بود؟

هومن آرام گفت:

_باید فشارش تنظیم شه مامان . چون من حنا
نیستم از حق خودم بگذرم.
سودابه آرام اسمش را زمزمه کرد . هومن نگاهی
به خانه کرد و قدم عقب کشید . سودابه صدایش
کرد که نگذارد برود اما هما
مادرش را نگه داشت . آرام گفت:
_ولش کن مامان . بذار تنها باشه
سودابه با نگرانی نگاهش کرد:
_می ترسم هما . هومن دیگه حنا نیست که با
تشر هرمز لجبازی نکنه جفتشون رو می شناسم.
_هر چی منعش کنی بدتره . تو سعی کن بابا رو
آروم کنی که هومن رو با زبون نگه داره والا کوتاه
نمیاد . غده . می دونی که
بخواین بجنگین باهاش بدتر میشه
سودابه انگشت زیر پلک نم دارش کشید:
_خدا خودش به خیر کنه

نسرین موهای پخش و پلائی او را روی بالش مرتب
کرد . چشم هایش بسته بود اما می دانست که
خواب نیست . امشب بغض پدر
قلبش را درآورده بود . هر چه هم می شکست باز
چیزی از حجمش کم نمی کرد . خم شد و پیشانی
سرد او را بوسید . می خواست

کنارش بماند اما این سکوت دنباله دار او می گفت
که می خواهد تنها باشد .حتی با پریا هم تا موقع
رفتنش حرف نزد.دخترک

دلش پیش دختر عمویش بود اما می ترسید با
ماندنش بهانه ای تازه دست عمویش بیفتد و
عصبانیتش را چند برابر کند .هر چند

که بعد از رفتن او،بهمن هم بی صدا از خانه بیرون
رفته بود .مثل خیلی از شب هایی که نسرین و
یاسمین تنها توی این خانه

کنار هم بودند .گاهی حرف زدند.خندیدند .خاطره
ساختند .همان گاهی هایی که دخترک را به دلش
بیشتر وصل کرد .با همان

دلایلی که محبتش را به او از کم کردن عذابش به
مهر واقعی و عشق رساند .اشکش چکید و لب
هایش را روی موهای او کشید:

_ببخش منو مامان جان!

پلک های یاسمین بالا رفت .چشم های بی حال
دخترک در چشم های سرخ و پر آب زن قفل شد .
لب هایش لرزید:

_میشه بخوابم ...مامان!

مامان گفتن مکث دارش قلب زن را از جا کند .دلش
کم مانده بود منفجر شود .به تنهایی احتیاج
داشت .نه اندازه ی یاسمین اما او

هم شوکه بود.دوباره سر او را بوسید و بلند شد .
برق اتاق را خاموش کرد .حتی چراغ خوابش را هم
روشن نکرد.امشب تاریک

تاریک بود . مثل همان زمستان لعنتی!
سکون و سکوت و تنهایی روی وجود دخترک خیمه
زد . سرش را روی بالش جلو کشید . موبایلش روی
میز بود . امشب خبری
از پیام ها نبود . امشب خبری از آن همه عشق و
اشتیاق و سرد و گرم شدنِ تنش نبود . امشب
خالی خالی بود . مثل گوری که
حتی مرده ندارد . مثل پیچک یاسی که عطر ندارد .
مثل سینه ای که دل ندارد . امشب بدون او بود .
اشک از گوشه ی پلکش سُر
خورد . تمام دردش از آن گذشته ی تلخ و سیاه یک
طرف ! درد نبودنِ هومن برایش کشنده تر بود . باور
نمی کرد این طور
بخواهد تمام شود اما ... صفحه ی گوشی
چشمک زد . عکس کافه روشن و خاموش شد .
شمع ها روی صفحه روشن شد . اسم
هومن روشن شد . فکر کرد خواب است اما نبود .
ساعت دوازده نبود اما ... سرش را کمی بلند کرد .
دستش می لرزید ولی
بالاخره روی صفحه کشیده شد . می ترسید که
این آخرین بار باشد . گوشی را کنار گوشش برد
ولی سکوتش جرات شکستن
نداشت . صدای آرام او را شنید:
_سلام عرض شد خانم یاس زیبا . خوبی شما؟

انگار چیزی شبیه سنگ میان گلو و سینه ش
شکست .اشک روی صورتش شد یک رودخانه ی
باریک !قلب و صدایش لرزید:

_هومن!

_جانم!

گریه کرد .بی صدا ولی مظلوم:

_ساعت از دوازده که گذشت...

_مگه قرارمون سر عشق و عقربه هاش روی
ضریب دو ها نبود؟

نفس تکه تکه از سینه ش بیرون آمد:

_فکر کردم هر چی قرار بود، تموم شد.

از حال بد او دل هومن آشوب شد. حالش بدتر شد .
هر دو می دانستند این راز از پرده برایشان بیرون
افتاده.

_مگه عمر من تموم شده؟

_نه معلوم شده من چه دختر نحسی بودم که ..

_یاس!

یاسمین گریه کرد:

_فکر کردم امشب یواشکی ذوق می کنم .کمتر از

نبودنت می ترسم .فکر کردم تنهائیم تموم میشه

این روزای بد تموم میشه فکر

کردم اگه وسط شب سیاه زمستون دنیا اومدم اما

روزگارم می تونه مثل برف سفید باشه .فکر هر

چیو کردم جز اینکه امشب

بفهمم تمام عمر آینه ی دق بودم.

هومن ساکت بود اما یاسمین بیشتر گریه کرد:

_بابام گفت یه عمر دیدتم و عذاب کشیده .
ممانم یه جور دیگه .از سر دلسوزی بزرگم
کرده که نمیرم .از اول اضافی بودم تو
این دنیا و نمی دونستم .از اول...
_شاید از اول قرار بوده جای همه من دوستت
داشته باشم .من بخوامت .
صدای یاسمین بند آمد .هومن نفسی گرفت که
بغضش را پس بزند:
_به جون خودت قسم بیشتر از همه دنیا می
خوامت .امشب خیلی بیشتر از قبل .
_اگه نذارن...
_تو باش !من یه تنه همه رو حریفم .
چشم های یاسمین بسته شد:
_یه کم دیگه برام حرف بزن!
_آریس می گفت جوری دوسش داشته باش که
نرم نرم بشه همه ی خاطرت...
یاسمین با بغض گفت:
_گفت جوری دوسش داشته باش که آروم آروم
بشه شب و روزت...
هومن لبخند زد:
_که بشه صبح بخیرت قبل از اینکه چشمتو باز
کنی و شب بخیرت قبل از اینکه بخوابی...
_گفت کم کم خودش میشه نبض زندگیت ...
خودش میشه جونت ...گفت خودش راهشو بلده
که کجا بشه نفست...
_راحتو پیدا کردی...شدی یاسمین .شدی!

دخترک دست بیخ گلویش گرفت و گفت:
_بریم پیشش .دلم می خواد با آنوش حرف بزنم.
_هر موقع تو خواستی می ریم.
_میام!

_میای پشت پنجره؟
قلبش چند ثانیه نتپید. نیم خیز شد و نگاه تار شده
ش سمت پنجره چرخید .مثل پرنده پر کشید اما به
پنجره ی بسته خورد .شد همان
پرنده ی مانده در قفس اما پنجره را کنار کشید .
می خواست بپرد حتی اگر بالش قیچی شده بود .
هوای سرد لرز به تنش انداخت.
هومن همان جای قبلی ایستاده بود و چشمش به
پنجره بود .اسمش را زمزمه کرد و هومن آرام گفت:
_بین چی برات گرفتم!

صدای تق تقی آمد و به دنبالش روشن شدنِ نوری
کم جان که به سختی دید .صدای موزیک ملایمی
هم آمد .هومن دوباره گفت:
_کوچیک تره . مثل دل خودت ولی گرمه گرمه بریم
اونجا یه پایه ی مخصوص هم واسه میز مخصوص
ترمون می خرم .می
خوام به آریس پز بدم بگم مال ما موزیکالم هست .
حالا خواهش کن بهت بدمش!
یاسمین دست لب پنجره گذاشت و خودش را جلو
کشید:

_از اون موقع اینجایی؟
_آره!

چرا نگفتی؟

می خواستم اول حرف بزنیم . می دونم حالت خوش نیست یاس اما ... باید قوی باشی . سخته می دونم . منم شوکه م ... چه برسه به تو ولی چیزی عوض نشده . یادت باشه که عوض نمیشه حتی اگه همه دنیا جلوم صف بکشن . می شنوی چی میگم!

سرش تکان خورد . دلش کمی آرام تر بود . تحکم و قدرت او موقع حرف زدنش دلش را قرص می کرد . چشمش میان آن تاریکی دو دو می زد ولی او را بهتر از همیشه می دید :
می شنوم . می بینم .

فندک میان دست هومن جمع شد و روی قلبش چسبید :

دیدمت دلم آروم شد . برو که یهو بابات نیاد از همین حالا بخواد جنگ و شروع کنه من باید برم دنبال سپر و تجهیزات ...
جملات آخرش را با لحنی شوخ گفت . هر چند که مثل همیشه نبود . یاسمین کف دستش را روی تن سرد پنجره کشید :

لازم شد من سپر میشم .

تو سر پست خودت محکم پشت من وایسا . سپر نمی خوام . حواست هست که چی میگم ؟
آره !

برو تو . بذار برم !

دست دخترک روی قلبش نشست . هومن
خدا حافظی نکرد . گوشه‌ی را پایین گرفت و جای هر
حرفی نگاهش کرد . دخترک قدم
عقب کشید اما پنجره را نبست. محال بود این
پنجره‌ی امید را ببندد اما هومن فکر کرد پنجره
بسته شده. نفسی گرفت و چرخید.
توی گوشه‌ی با آهنگ پر احساس همیشگی
دوستت دارم را جای خدا حافظی برایش زمزمه کرد .
یاسمین هنوز پشت پنجره ایستاده
بود . روزهای سختی در پیش بود . سخت تر از آنچه
آریس برایشان گفته بود . جنگ یک تنه با یک قبیله
ی دل از کف داده بود.

فصل_هشتم

پست_چهلّم

موهایش را زیر مقنعه‌ی ش فرو کرد. رنگش کاملاً
پریده بود اما از دو شب پیش دائم با خودش گفته
بود که بالاخره این روزها
تمام می شود . آنقدر گفته بود که زمستان سخت
وجودش داشت کم کم زیر کرسی دلگرمی حرف
های هومن ، دست و پای
کرختش را گرم می کرد . باید محکم می بود .
چادرش را برداشت و سرش کرد . وسایلش را
برداشت و لای در اتاق را بی صدا
باز کرد. حتی نمی خواست صدای نفس کشیدنش
در خانه بیچد که مبادا کسی بیدار و مانع از
رفتنش شود . خصوصاً پدرش...

باید هومن را می دید. تا قرارشان فقط نیم ساعت وقت داشت. قدم هایش سنگین ولی بی صدا بود اما میان سالن نرسیده، با صدای خشک و خشن بهمن قلبش ریخت و پایش به زمین چسبید:

__کجا؟

آب دهانش هم از استرس خشک شده بود. می ترسید میان آن همه اضطراب و بیقراری تنش مثل کویر ترک بخورد و تکه پاره شود. کاملاً برگشت و او را میان درگاه آشپزخانه دید. با ____ صدای آرامی سلام داد اما پیش از صبح بخیر گفتن، بهمن میان حرفش بلندتر ادامه داد:

__گفتم خودتو بغچه پیچ کردی، کدوم گوری می ری بی صدا؟ فکر کردی بی صاحبی؟ داشت گریه ش می گرفت:

__کلاس دارم بابا. دارم...

بهمن باز هم حکم به نا تمام ماندنِ حرفش داد:

__لازم نکرده. برو تو اتاق...

نگاه ناباورش به چهره ی بهمن چسبید و همزمان با بیرون آمدن نسرين از اتاق، صدای او بالاتر رفت:

__کری؟

نسرين با استرس خودش را به سالن رساند و تا خواست حرفی بزند، یاسمین با صدایی لرزان و نیمه جان گفت:

__اگه نرم از کلاسا جا میمونم بابا.

_به جهنم.

لب هایش لرزید .نگاه درمانده ش سمت نسرين چرخید. جوری که دل زن خون شد اما فقط سر تکان داد که یعنی گوش بده.

سرش را پایین انداخت و سمت اتاق چرخید .وقتی توی اتاق رفت و در را بست،همانجا پشت در روی زمین نشست .انگار دوره

ی اسارتی سخت می خواست برایش شروع شود.اشک هایش همه ی صورتش را گرفت.موبایلش را برداشت و به صفحه ی هومن نگاه کرد .انلاین بود.منتظر بود.انگشتانش لرزید و تایپ کرد:

_تو اولین قدم ازت جا موندم هومن!

کنار پیام تیک خورد .دست هایش را روی دهانش فشار داد تا صدای هق هقش خانه را بر ندارد .او هنوز داشت برایش می

نوشت اما صدایی از بیرون شنید .دستش از روی لب هایش سر خورد .چشمش به نوشته ی توی موبایل بود و گوشش به صدای

آرام نسرين . درست نمی شنید اما ...اما حرفشان مشخص بود...داشت تپش های قلبش یکی درمیان می شد .گوشی در دستش

جمع شد .ندید که هومن نوشت فعلا اصراری بر آمدن نکند و اگر می تواند موبایلش را جواب دهد؛ اما گوش های او فقط به حرف های آنها بود.

_بذار بره سر کلاسش . یک ساله داره زحمت می
کشه بهمن!

بهمن روی مبل نشسته بود و حتی به او نگاه نمی
کرد . نسرین که سکوت طولانی او را دید، کمر
راست کرد و جسارت خرج
کرد:

_پس خودم می برمش.
تا سمت اتاق ها برگشت ، بهمن با همان سردی و
خشونت قبل گفت:

_هیچ قبرستونی نمی ره تا تکلیفش معلوم شه
قلب نسرین لرزید:

_تکلیفش؟ تکلیف چی؟
بهمن بدون آنکه نگاهش کند؛ سیگارش را از پاکت
بیرون کشید و گفت:

_بند و بساطای عقدش و زودتر میگم ردیف کن .
دیشب به مشیری گفتم بیان کارا رو تموم کن.
نسرین بهت زده نگاهش کرد . بهمن سیگارش را
آتش زد و زن با ناباوری گفت:

_به زور شوهرش بدی؟
بهمن نگاه تندی به او انداخت:

_نه می دارم جلو چشمم باشه که تو براش
مادری کنی!
_بهمن!

_تکلیف اون پسره ی بی چشم و رو رو هم روشن
می کنم که دیگه با تو همدست نشه بخواد واسه
من عقده هاشو خالی کنه
نسرین ایستاد و با صدایی که می لرزید گفت:
_چته تو؟ کی عقده داره؟ کم این همه سال خفه
شدم و هیچی نگفتم که ...
بهمن روبه رویش ایستاد:
_که چی؟

نسرین چند لحظه مکث کرد .چهره ی یاسمین در
این دو شب و گریه هایش مثل دست محکمی
روی دهانش بود و افسار
عصبانیتش را کشید .قسم خورده بود نگذارد به او
آسویی برسد .آب دهانش را قورت داد و با صدای
آرامی گفت:

_باشه مقصر منم ولی این بچه ها چه گناهی
دارن؟ وقتی پسره رو نمی خواد؛ چرا داری برنامه
می چینی؟

ابروهای بهمن چفتِ هم شد:
_بفرمایین کی و می خواد ؛ برم براش لقمه بگیرم
و کلاه بی غیرتی بذارم سرم؟
نسرین برآشفتم:

_چی داری میگی تو؟ میگم اینو نمی خواد.
_غلط کرد!
_باشه بابا .غلط کردم.

نگاه بهت زده ی نسرین و عصبی بهمن سمت
دخترک چرخید که هنوز لباس های بیرون تنش بود
و رنگ صورتش از

اضطراب به رنگ بی جان دیوارها طعنه می زد اما
تمام قدرت و جسارتش را یک جا جمع کرد و
حرفش را با صدایی پر لرز
ادامه داد:

_هر چی که شما صلاح میدونی بابا ولی نمی
خوام!

چهره ی بهمن باز شد .اولین بار بود او مقابلش
ایستاده بود و حرف از خواستن و نخواستن می زد .
اولین بار بود که بعد از بیست
سال بزرگترین اشتباهتش روبه رویش قد علم کرده
و خودی نشان می داد .هر چند صدایش می
لرزید،رنگ به چهره نداشت و
جسمش مثل ستونی در حال فرو ریختن بود اما ...
اما چشم هایش جرأت داشت .مثل چشم های
خود حنا...

پنجه ش مشت شد و با پرت کردن سیگارش روی
زمین،ایستاد. قدمی سمت او برداشت .صدایش
محکم و کوبنده بود:

_غلط زیادی؟ آره؟

نسرین از لحن او ترسید .فوری روبه رویش ایستاد
و با اضطراب گفت:

_من که گفتم از قبل مخالف بود.

سر چرخاند و رو به یاسمین با تشر گفت:

برو تو اتاقت تو...

یاسمین قدمی پس کشید و بهمن نسرین را کنار زد:

_وایسا ببینم!

بند دل نسرین و یاسمین با هم پاره شد اما بر خلاف تصور نسرین دخترک ایستاد و بهمن روبه رویش ایستاد:

_اینجا چه غلطی می کردن اون شب؟

یاسمین قدمی پس رفت که بهمن سمتش رفت . نسرین دلشوره گرفته بود و دو دستش را روبه روی بهمن گرفت:

_من نمی دونستم هما دختر هرمزه بهمن . گفتم که ...

بهمن طوری داد کشید که ستون تن آنها با پایه های خانه لرزید:

_تو حرف نزن.

نسرین عقب نشست:

_گفتم خبر نداشتم بهت . همون شب گفتم . بخدا نمی دونستم...

_اون مرتیکه اون شب دم از عشق و عاشقی می زد . بعد تو خبر نداشتی؟

به یاسمین که چیزی به پس افتادنش نمانده بود نگاه کرد و داد کشید:

_تو با اون پسر بی همه چیزش رابطه داشتی .اره؟

نسرین بلند گفت:

_چرا داری حرف در میاری بهمن؟ یاسمین اصلا از خونه بیرون می ره که ..

_دوست داشتن گناهه بابا؟

نسرین لال شد . نگاه کبود بهمن روی صورت دخترک ماند و نفسش سخت شد . اشک روی صورت او سرخورد و صدایش لرزید:

_چرا بهم حق نمیدین که ..

حرفش تمام نشده بود که صورتش سوخت و سمت دیوار مجاورش پرت شد. نسرین با بهت همانجایی که بود، مانده بود . باورش

نمی شد بهمن دست روی او بلند کرده . چشم دخترک سیاهی رفت و صدای بی رحم و سخت بهمن مثل اره قلبش را از وسط

شکافت و انگشتش شبیه شلاق تهدید ، وحشت آور مقابلش تکان خورد:

_جرات داری یه بار دیگه زبونتو تکون بده تا از حلقومت بکشمش بیرون.

یاسمین چیزی زیر لب گفت . در واقع صدایش بیشتر در نمی آمد و بهمن آنقدر عصبی بود که صدایش را درست نشوند . تا داد

کشید بلند بگو ! نسرین تکانی خورد . این بار مثل سپر مقابلش ایستاد:

_به خدا دوباره دستت بهش بخوره، نفرینت می کنم بهمن . اونقدر دلم ازت شکسته هست، که آهم بخواد این جهنم و بیار دیگم آتیش بزنه

گریه ی بی صدای دخترک، مثل داغ روی سینه ی
بهمن نشست و وجود جنگجوی نسرین حالش را
بدتر کرد. نفسش سنگین بود

و کم مانده بود مشتش هایش مثل روزهای درگیری
ش با حنا بر سر ماندن، دیوارها را زخمی کند اما
فقط داد کشید. داد کشید که

تساویر آن روزهای لعنتی از ذهنش پاک شود. انگار
نه انگار که بیست سال گذشته بود.

فقط تا تکلیفشو مشخص کنم، جلو چشم نیاد و
پاشو از این خونه بیرون نمی ذاره والا...
نسرین سر تکان داد:

خیلی خب. داد نکش ... فهمیدیم.

بهمن دیگر حتی به جسم مچاله شده ی دخترک
نگاه نکرد. داشت خودش جان می داد که جانش را
هم برداشت و از خانه بیرون

زد. نسرین بغض کرده، کنار تن زمین خورده ی
دخترک نشست و بازویش را گرفت تا بلندش کند
اما او هنوز نشسته بود و به
زمین خیره بود:

الان وقت حرف زدن بود؟ تو این عصبانیتش؟

صورت یاسمین از اشک خیس بود اما وقتی چشم
هایش سمت زن چرخید؛ آنقدر مصمم و محکم بود
که از حالت نگاهش قلب او
لرزید:

هیچ وقت واسه هیچی ن جنگیدم اما ... سر
قسمم می مونم مامان. حتی اگه بمیرم.

نسرین دست روی صورت سیلی خورده ی او
گذاشت و صدایش لرزید:
_توی عشق باید صبور بود . باید تحمل کرد که
قداستش حفظ بشه . دست خالی که همیشه
مقابل یه لشگر آدم ایستاد.
_دستم خالی نیست . تنها نیستم.
دستش روی قفسه ی سینه ش نشست:
_قلیم هست . هومن هست.
نسرین شاید فکرش را هم نمی کرد او این قدر
برای این عشق مصر باشد . فکر نمی کرد این قدر
بی پروایش کرده باشد. زمزمه
کرد:
_یاسمین...
دخترک این بار بیشتر اشک ریخت:
_همیشه دلم بهت قرص بود که پشت و پناهمی
مامان ولی ...حالا نمی دونم با اون همه سختی...
انگشت زن روی لب او نشست:
_این همه سال ساکت موندم ،چون نه می
تونستم بگم یه گوشه از این جهنمی که ساخته
شد من مقصرم، هم از وقتی چسبیدی بهم و
گفتی مامان ...نتونستم فکر کنم که یه روز
اینجوری با مکث و شک بگی ، مامان!
یاسمین بیشتر گریه کرد:
_یهو همه چی کن فیکون شده.حالم بده مامان .
باورم نمیشه که من...

_تو باعث هیچی نیستی یاسمین .فقط دلیل
خودخواهی بقیه شدی .اگه ارزش نداشتی هیچ
وقت این اتفاقا نمی افتاد اما ...حیف...
زمان برنمی گرده.داغ می شه و می چسبه به دل
آدم.

_توروخدا کمکم کن مامان.نذار این بار زمان مثل
قبل بگذره .مثل همیشه پشتم باش .نذار زندگیمو
بخاطر کینه خراب کنه

نسرین لب گزید و دخترک دو دستش را گرفت:
_می دونم اذیت می کنه می دونم عصبانی می
شه و هی سرکوفت می زنه می دونم حرفاش
زهر داره اما...

_اما همه اینا به خوشبختی تو می ارزه.
دخترک ساکت شد .نسرین دست روی اشک های
او کشید:

_یه کم صبوری کن .بذار یه ذره این همه
عصبانیتش بخوابه فعلا فکر هومن رو هم...

_باشه صبر می کنم ولی نه بدون هومن!
فکر کرد مثل همیشه با گذر زمان او هم به شرایط
عادت می کند .دست روی بازوی او گذاشت و
بلندش کرد:

_خیلی خب.فعلا پاشو لباساتو عوض کن .این قدم
گریه نکن .خدا بزرگه درست میشه پاشو مامان
جان...

دخترک این بار سمت اتاق رفت و نسرین بعد از بسته شدن در سمتِ تلفن رفت. اصلاً از شاهین خبری نبود. هنوز نمی فهمید آن

شب حرف هایش از سر حرص بود یا واقعا پشت تمام این اتفاقات اوست. دوباره شماره ش را گرفت و بازهم هیچ جوابی به

بوق هایی که پشت هم می خورد؛ داده نشد...

#پست_چهل_و_یکم

نگاهش به کف دو دستش بود. روی خطوط بلند که او انگشت رویش کشید. هنوز صدایش توی گوشش بود. هنوز انگشتان ظریفش کف دستش خط خطی می کرد.

_بین کف دست منو! ماما میگو بخت بلنده. منم بهش خندیدم. گفتم قد بختم بلنده. خودش هم بلند میشه دیگه تازه این خطای مثلث هم به هم نچسبیده. حالا هی می گفتن وصلت با فامیل!

حنا می گفت و او محو لبخند نمکینش بود که با چه شور و شوقی از خط های کف دستش می گفت. او می گفت و قلبش مدام تند

تند می کوید که حرفش را تمام کند و نگاهش کند تا راحت بغلش کند. یک دفعه دستش را گرفت و گفت:

_بده بخت تو رو هم رصد کنم.

جای هر حرفی دو دست کوچکش را گرفت. چشم
های براق حنا طرفش چرخید. لبخند زد. سرش را
پیش برد و آرام گفت:

__بخت من جلو چشممه رصد شده س!
دندان های مرتب و سفیدش میان لبخند زیبایش
خودنمایی کرد و سرش را با شیطنت نزدیک صورت
او کشید:

__حیف بخت خوشگلت نیست فقط نگاش کنی!
خندید:

__شیطون نشو حنا. بعد نمی تونم جواب داداش تو
بدم.

چینی به بینی ش انداخت و به بینی او سایید:
__جوابش با خودم!

سرش را محکم میان دست هایش گرفت و نفس
در نفسش زمزمه کرد:

__خودت خواستی بچه

او را بوسید. با عشق و لذت اما ته همه ی لذت
هایش همیشه نسرین بود و همین باعث شد مثل
همیشه لحظاتهش را کوتاه کند و

عقب بکشد. تا بلند شد حنا دستش را گرفت:

__تو یه چیزیت نیست؟

کلافه نگاهش کرد. طولانی اما دل به دریا زد و
سرش را کمی خم کرد:

__یه چیزی هست بهت نگفتم حنا!

سر حنا تکان خورد:

__چی؟

چشم هایش چرخی در فضا زد:
_من ...یه بچه دارم!یه پسر پنج ساله
یخ شدن دست های او را حس کرد . سست
شدن و چشم های ناباورش را دید .عقب رفتن او را
دید و دلش محکم کوبید اما جای
تمام توضیحاتش فقط درآغوشش کشید...
چند ضربه روی میز خورد.تکانی خورد .سرش
چرخید. مشیری ابروهایش را درهم کشید:
_هیچ معلومه حواس تو کجاس بهمن؟ دوساعته
دارم باهات حرف می زنم!
چشم هایش را چند ثانیه بست و انگشتانش از
هم باز شد.صدایش سرد و خشک بود .انگار حنجره
ش را بعد از حنا میان گور او
خاک کردند .هر بار هم یاسمین را می دید این
خاک به چشم ها و احساسش می پاشید و حالا
انگار باز تمام آن روزها داشت
تکرار می شد .دست بین موهایش برد و گفت:
_هیچی .بگو من موافقم !قرارداد باشه واسه بعد!
بعد هم بلند شد .مشیری کنارش ایستاد:
_تو خونه مشکل پیش اومده ؟
نگاه کوتاهی به او کرد و کتش را برداشت:
_نه
_کجا می ری؟ بهمن نیم ساعت دیگه جلسه س!
_خودت یه جور جمعش کن.
_جای خالی تو رو چطور جمع کنم آخه مرد
حسابی؟

_اصلا خودتم نمی خواد باشی،روزبه رو بفرست!
_که کلا بگن ارزش قائل نشدن؟
_کلافه نگاهش کرد و گفت:
_من حوصله بحث و جدل ندارم رضا .شد که
شد.نشد به درک .یه جا دیگه
_مشیری با ابروهای درهم نگاهش کرد:
_خیلی خب .عصبی نشو.برو یه کاریش می کنم .
_حداقل تلفنو جواب بده!
_سر تکان داد و خواست برود که مشیری دوباره
صدایش کرد:
_راستی بهمن ...خانمم دیروز زنگ زده برن اونجا
ولی خانمت گفته نیستین این چند روز !مشکلی
که واسه دخترت...
_درجا چرخید:
_کی؟
_دیروز !خواستیم بیایم برای صحبت دوباره که این
بچه هام دوکلمه حرف بزنین.
_حرف چی بزنین؟
_مشیری جا خورد و متعجب جلو رفت:
_تو حالت خوشه ؟ مگه نگفتی موافقین؟
_بهمن سر تکان داد:
_حرف زدن نمی خواد .اگه پسرت می خواد که من
صحبتامو کردم باهات .نمی خواد هم به سلامت.
_خب حداقل بزار یکی دوبار برن بیرون . یه مختصر
شناخت که می خوان!
_محرم شدن،برن!

_خیلی خب .پس خودت صحبت کن که ما تو هفته
دیگه یه ساعت بیایم.

_جمعه شب بیاین.

_نمی خوای هماهنگ کنی؟

_خدا حافظ...

مشیری لب هایش را بالا کشید و همزمان با بیرون
رفتن بهمن ،روزبه هم رسید و سلام داد .بهمن
کوتاه جوابش را داد .انگار نه
انگار که این پسر خواستگار یاسمین است و او
موافقت کرده.روزبه در را بست و با نگرانی به
پدرش نگاه کرد:

_چیزی شده؟

مشیری دست به چانه ش کشید:

_نمیدونم .ولی انگار بهمن یه چیزیش هست!

روزبه جلو رفت و گفت:

_گفتی مامان...

مشیری میان حرف پسرش نچی کرد و گفت:

_هزار بار از سر صبح گفتم روزبه گفتم

میگم.گفتم دیگه جمعه هفته دیگه می ریم.شاید

همون روزم یه محرمیت بخونین.

چون این با اخلاق خاصش نمیداره تو راحت بری و

بیای!

روزبه لبخند کمرنگی زد:

_خب چه بهتر!

مشیری مستقیم نگاهش کرد:

_بهتر؟ اگه دختره هم نخوادت هم چه بهتر؟

لبخند روزبه محو شد. مشیری ابرویش را بالا داد:
_ فکر کنم جریان همینه که ..
_ مهم اینه خود بهمن خان اکی رو داده بابا . تو چرا
سنگ می اندازی؟
_ دختره خودش نخواه، ارزش نداره بچه
_ مگه باید الان بخواد؟
مشیری متعجب نگاهش کرد:
_ تو حالت هست چی میگی پسر؟ نخواه بازم می
خوای؟
روزبه با کمی مکث گفت:
_ خب وقتی باباش میگه باشه حتما میدونن یه
چیزی هست.
روزبه مشکوک بود . مشیری کمی جلو رفت و
گفت:
_ چرا اینجوری حرف می زنی؟
روزبه لبخند زد:
_ گفتم که بهت !از دختره خوشم میاد و...
_ یه چیزی وراي این حرفاس روزبه راستشو بگو !تو
ادمی نبودی که بگی نخواست هم نخواست!
_ اینجوری نگفتم بابا . میگم خب بعد علاقه پیدا می
کنه
_ پس خودتم فهمیدی مامانت راست میگه و دیروز
انگار سر دواندنمون!
روزبه با کمی مکث گفت:
_ نه یعنی مهم نیست.
_ روزبه

_بابا ...! شاید دختره با باباش لج باشه و نخواد به من جواب مثبت بده چون شریکشیم .من بعدا می تونم قانعش کنم.

_لابد اینجوری که داری منو قانع می کنی؟ این قدر بی منطق؟ آره؟

چشم های روزبه در اطراف چرخید.مشیری جلو رفت و کتف او را فشرد:

_منو ببین روزبه تو...

روزبه میان حرف پدرش با لحن محکمی گفت:

_من یاسمین و می خوام بابا .خیلی وقته خودتم می دونی !حالام با یه مشیت راست و دروغ کسی پا پس نمی کشم.

_چه راست و دروغی؟

روزبه نفسی گرفت و عقب رفت:

_اونش دیگه مهم نیست!

بعد هم سمت در رفت.اصلا یادش رفت که برای چه کاری آمده .مشیری صدایش کرد اما جواب نداد و به اتاق خودش رفت.

یکبار که برای دیدن یاسمین رفت بلکه زودتر خودش صحبت کند دید که سوار ماشینی شد و رفت . هرچند هیچ وقت نتوانست

راننده ی ان ماشین را ببیند اما حسش می گفت پای کسی درمیان است.برای همین این قدر مصر شد.پشت پنجره ایستاد .کرکره

را با دو انگشتش باز کرد و چشمش در خیابان
چرخید. یک لحظه در همان حالتی که بود ماند. مرد
جوان از ماشین سفیدی شبیه
همان ماشینی که دیده بود پیاده شد...

ریموت ماشین را زد. حسابی کلافه بود. این مدت و
درهم ریختگی ش همه چیز را عقب انداخته بود.
می خواست مدتی دور از
همه باشد و چشمش به کسی نیفتد اما همه ی
اینها بعد از مراسم یاسمین باید اتفاق می افتاد. در
ماشین را باز کرد بنشیند که کسی
در را از پشت سرش نگه داشت و صدای جوانی را
شنید:

سلام بهمن خان...

چرخید و با دیدن هومن جا خورد. تمام آن شب
دوباره پیش چشمش جان گرفت.
#پست_چهل_و_دوم

هومن فهمید که بهمن توقع دیدنش را نداشته
درونش انگار فرمانده ای اعلام کرده بود که کسی
قصد حمله به پایگاهی را دارد.
تمام وجودش را بسیج کرده بود که با همه ی توان
مقابل ترکش های این حمله ایستادگی کند. نمی
خواست بجنگد. می خواست او
را همراه خود کند. با ارزش ترین دارایی ش درگرو
مردی بود که هنوز نمی دانست واکنشش مقابل
حضور نابهنگام او چیست!

از شوکه بودن بهمن و چند ثانیه سکوت بینشان
نهایت استفاده را کرد و با لحن آرامی گفت:
_می دونم مزاحمتون شدم اما باید صحبت کنیم.
نگاه بهمن به او طولانی شد اما حتی جوابش را
نداد. سمت ماشین چرخید و در را گرفت ببندد که
هومن میان در و ماشین ایستاد
و کمی خم شد:
_بهمن خان...!

بهمن پایش را بیرون گذاشت و مقابل او ایستاد .
چشم هایش جمع شده بود . انگار فشارش داشت
بالا می رفت:

_اینجا محل کارمه والا جور دیگه ای جوابتو می
دادم . دیگه سایه تم نبینم!
خشم صدا و لحن کوبنده ش غرور هومن را نشانه
گرفت اما او عقب ننشست . تمام حرف هایش به
یاسمین توی گوشش تکرار
می شد . قول داده بود . یک تشر و ضربه نمی
توانست پسش بزند . صدا و لحنش را کنترل کرد:
_گذشته ی شما...

بهمن انگشت مقابل چهره ش کشید و حتی
نگذاشت حرف او تمام شود:
_حرفمو آویزه ی گوشت کن و دیگه نبینمت.
_من نیومدم بجنگم . فقط دلیل این نه شنیدن رو
نمی فهمم !من...

_من واسه دخترم به تو نه هم نمیگم چون اصلا
ارزش فکر کردن هم نداشتی.

_ شما به من فرصت بدین که ..
_ بهمن در ماشین را گرفت و نشست . هومن در را
نگه داشت:

_ من دوستش دارم . مطمئن باشین به این سادگی
پا پس نمی کشم . حتی اگر همه ی دنیا جلوم
صف بکشن .

_ خواب دختر منم نمی تونی ببینی!
_ دختر شما ، دختر عمه ی منم هست .
رنگ چهره ی بهمن عوض شد . حرف او هزاران
معنی داشت اما بی جوابش نگذاشت:
_ هر موقع عمه ت زنده شد ، بیا ادعا کن .

بعد هم در را کشید . حرکت _____ تندش در را به
پهلوی و بازوی او کوبید . دردی در وجود هومن پیچید
و تقریباً کنارش زد . بهمن پا

روی پدال گاز فشرد . هومن دست به پهلویش
گرفت و غبار زیر چرخ های ماشین و صدای
سرعتش کوبش قلبش را بالا برد .

حرف او در گوشش زنگ می زد . یعنی باید آرزوی
یاسمین را به گور می برد؟ سرش دو طرف تکان
خورد و لعنتی به این همه

نامرادی فرستاد . توی ماشین نشست و چند بار
مشتش را روی فرمان کوبید . دلش می خواست
هوار بکشد اما فقط پایش را روی

پدال ماشین گذاشت . به این زودی نباید کم می
آورد . نباید تسلیم می شد . وقتی دید دلش جای
کافی برای این همه فروخوردگی و

اضطراب ندارد ؛ ماشین را کنار خیابان کشید و جای
هر داد کشیدنی موبایلش را برداشت و چشم
بسته شماره ی یاسمین را
گرفت . انگار جان او هم این ده روز به گوشه ی ش
بسته بود که در جا جواب داد . صدایش از روزهای
قبل آرامتر و ضعیف تر
به گوشش رسید اما هومن جان گرفت . تمام
آشوبش را توی دلش نگه داشت و فقط حالش را
پرسید:

__یهو دلم هواتو کرد!
یاسمین ب ابغض گفت:
__شاید ...چند روز دیگه برم خونه عموم . با مامانم...
چشم های هومن در جا باز شد . تنش گرم شد:
__مامانم قول داد یه جوری بتونیم بریم خونه عموم .
یعنی ازش خواهش کردم.
مشت هومن روی سینه ش گره خورد.
__تو این چند روز چند بار رفتم جلوی کافه و نگاش
کردم یاس اما حتی جرات نکردم بدون تو پا توش
بذارم . جای خالیت یه دفعه
میشه قبر من ! حواست باشه یهو پشتم خالی
نشه

لحن او دل یاسمین را خالی کرد . با ترس گفت:
__چی شده؟

هومن نفسی گرفت و آرام گفت:
__امروز اومدم سراغ بابات.

دست یاسمین روی لبش چسبید و صدای
نامفهومش پشت انگشتانش خفه شد. هومن آرام
گفت:

_راضیش می کنم من اما سخته این یارو که
پیداش نشد؟

با سکوت یاسمین ، هومن دست به پیشانی عرق
کرده ش کشید:
_یاس!

_چی میشه ؟ حالا...

_باید می اومدم . باید می دید منو که محکم سر
خواستنت وایسادم.
صدای یاسمین لرزید:
_کاش ... خودت...

_هیچ کس جز خودم نمی تونست ثابت کنه چقدر
برام ارزش داری . این طوری...

هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای ضعیف هین
یاسمین در گوشه پیچید و بعد صدای خش خشی
آمد . انگار گوشه از دستش

افتاد . اسم او را صدا زد و چند ثانیه بعد صدای
پرخشم و کوبنده ای در گوشش پیچید:

_حرف تو کله ت نمی ره پسره ی زبون نفهم؟

تمام تن هومن سر شد . صاف پشت فرمان
نشست و بهمن داد کشید:

_تا کاری نکردم که کل خاندانت برای جمع کردنت
کارشون به دادگاه بکشه ، دست و پاتو جمع کن تا
خودم قطعشون نکردم.

اقای...

حتی نتوانست اسم او را کامل کند .صدای بوق
قطع شدن تماس در گوشش پیچید و با بهت به
صفحه ی گوشی نگاه کرد .پنجه ش
به موهای سرش حمله کرد و چهره ی یاسمین
قاب ذهنش را پر کرد .با استرس سرش عقب پرت
شد و به پشتی صندلی خورد.
همه چیز داشت پشت پشت هم خراب می شد . انگار
کسی یاسمین را گرفته بود و مدام از روبه رویش
عقب می کشید.سرش تکان
خورد.چند بار اسم او را با دلوایسی زمزمه کرد و
بعد نیمه نفس شماره ی شاهین را گرفت اما باز
خاموش بود.

کم آورد.گوشی را توی شیشه ی ماشین کوبید و
سرش روی فرمان ماشین فرود آمد .همه چیز
داشت بیشتر از قبل به هم می
پیچید.

گوشی زمین کوبیده شد و تا بهمن سمت یاسمین
رفت،نسرین او را توی اتاق هل داد و در را بست .
یاسمین با گریه پشت در اتاق
زمین نشست و نسرین دستگیره ی در را محکم
نگه داشت و با ترس گفت:
بهمن ...به خدا...
صدای داد او خفه ش کرد:

_فکر کردی می دارم هر غلطی دلت خواست
بکنی ؟ شیرش کردی جلو من وایسه ؟
نسرین بلندتر گفت:

_تو چرا حرف دهننتو نمی فهمی؟ دوسش داره!
_غلط کرد با تو!

_دوست داشتن غلط کردنه که زندگیمو به خاطرش
بیست ساله به گند کشیدی؟ یا چون هومن بچه
ی هرمزه داری دق و دلیتو
خالی می کنی؟

تا دست بهمن بالا رفت، نسرین براق شد و گفت:
_دروغ می گم؟ حالا نوبتمه این جوری خفه م
کنی؟ توی این جهنم فقط همین رو کم داشتم که
بدبختیم کامل شه

نفس بهمن به زحمت از سینه ش بیرون می آمد و
دستش مقابل چشم او تکان خورد:
_عامل همه بدبختیام تویی!

_باشه منم . به یاسمین چه ؟هان؟ به این بچه چه
؟

بهمن دنبال حرف می گشت اما پیدا نمی کرد .
زهرش را ریخت:

_آره. دق و دلمو خالی می کنم . جنازه شم روی
کول او بی شرف نمی دارم.

_منم نمی دارم پای مشیری و پسرش برسه
اینجا. نمی دارم با زندگیش بازی کنی!

_به تو مربوط نیست!
نسرین داد کشید:

_هست .خیلی بیشتر از اینکه مال تو باشه ،
هست .حتی اگه واسه ثابت کردنش لازم باشه
بعد از بیست سال تحمل این جهنم،
طلاق بگیرم و برم.

بهمن با صورتی کبود نگاهش کرد:
_هر قبرستونی می خواد برو.
گلوی نسرين خشک شد و با سکوتش بهمن ادامه
داد:

_پا رو دم من نذار نسرين .بیشتر از این نذار والا
روزگارتونو سیاه تر از این می کنم .ببینم تلفن
دستش دادی یا پاشو از این
خونه بیرون گذاشته یا این پسره باز پیداش شده،
بد می بینی.

دل نسرين از این همه خشمی که کم هم نمی
شد خالی شد .اوضاع آرام نمی شد. فقط اشوب
بیشتر می شد.قلبش تند تند می زد و
قفسه ی سینه ش بالا و پایین می شد اما چیزی
نگفت .بهمن موبایل و خط یاسمین را برداشت و
بیرون رفت .نسرين نیمه نفس

دستش را از دستگیره ی اتاق جدا کرد و تازه
صدای گریه ی آرام یاسمین را شنید .در را باز کرد و
توی اتاق رفت .دخترک

درخودش جمع شده بود .نفس هایش از شدت
هق هق نصفه نیمه بود .پایش را روی زمین کشید
و جلو رفت .تن یخ کرده ش را

در آغوش کشید و اشک هایش ریخت . حرفی نمی توانست بزند . تمام آن سالها داشت این بار با یاسمین تکرار می شد و راهی نبود که این سرنوشت تکرار نشود . نفهمید چه قدر گذشت که شاهین میان درگاه در پیدایش شد و حیرت زده نگاهشان کرد .

_چی شده؟

نسرين با دیدن او نیمه نفس و پر خشم گفت:

_از جلوی چشمم فقط برو شاهین . برو!

شاهین جلو رفت و عصبی گفت:

_میگم چی شده؟ کسی مرده که ..

یاسمین خودش را از میان دست نسرين کشید و سمت تختش رفت . سرش را زیر پتویش کرد و مثل یک جنین درخودش جمع

شد . نسرين صورتش را با دو دست پوشاند و از اتاق بیرون رفت . داشت سگته می کرد که شاهین پشت سرش رفت و گفت:

_این چشه ؟

نسرين با ضرب سمتش چرخید و محکم با کف دستش تخت سینه ی او کوبید:

_نگاش کن دلت خنک شه همینو می خواستی ؟
همینو؟ چرا این کار و کردی که ..

_بابا به قران من بعدش فهمیدم داییش پسر به این لندرهوری داره . نمی دونستم این جور می شه
گفتم بره از دستش راحت شه

دل منم خنک شه چه می دونستم این وسط پای
عشق و عاشقی میاد وسط!
نسرین با گریه گفت:

_خفه شو شاهین .خفه شو!
شاهین با فکی قفل شده، سمت اتاق یاسمین
رفت و او را از روی تخت بلند کرد .صورت بی رنگ او
نفسش را بند آورد و حالش
را بد کرد:
_یاسمین...

یاسمین با گریه نگاهش کرد و شاهین چشم
هایش را بست:

_من درستش می کنم .قول میدم !خب!
با سکوت او ،شاهین بازوهایش را محکم تر فشار
داد .با درماندگی گفت:

_به جون مامان قسم نمی دونستم این جوری
میشه یاسی .فکرشم نمی کردم ... من این قدر
نامرد نیستم .یاسی...

_من ...از تو ناراحت نیستم .فقط هومن...
_خودم درستش می کنم .قول میدم .درستش می
کنم.

یاسمین سرش را در آغوش او پنهان کرد .شاهین
چشم هایش را بست و با ناراحتی گفت:
_درستش می کنم من!

اما خودش هم به حرفش اعتقادی نداشت. با این
که بچه بود اما ان دوسه سال اول زندگی را که
یاسمین به جمعشان اضافه شد ،

خوب یادش بود.

#پست_چهل_و_سوم

شایان با چهره ای درهم به بازوی او نگاه کرد و
هومن پیراهن آستین دارش را از روی سرش رد کرد
وپایین کشید .شایان جلو
رفت و گفت:

_یه مدت بی خیال شو که ..

میان حرف او نگاه تیزی سمتش انداخت و گفت:

_که باباش واسه م کارت عروسی بفرسته ؟

دلواپسی و نگرانی لحن و چشم هایش باعث شد
شایان پلک هایش را چند ثانیه ببندد . بعد نفسی
گرفت و سعی کرد لحنش دلداری
دهنده باشد:

_یاسمین که قبول نمی کنه

_فکر می کنی باباش به دل اونه ؟

_نه ولی مخالفتش با تو غیر طبیعی نیست هومن .

هی خودت و نشون نده که هیزم زیر اتیش بدی .

بذار یه مدت بگذره .عصبانیت

باباجون هم بخوابه بعد....

_عصبانیت اینا بیست ساله نخوابیده .تازه بعد از

بیست سال سیخ وایسادن روبه روی هم تا صاف

برن تو تخم چشم من!

شایان ابرو درهم کشید:

_پس شمشیر بگیر دستت برو روبه روی همه

_لازم باشه این کارم می کنم!

_خراب ترش نکن کله خراب!
_خرابی اونا ربطی به من نداره.
کمربندش را بست که چهره ش از درد جمع شد .
شایان متوجه شد:
_باباش تو شیکمتم زده؟
هومن پوزخند زد:
_چاره داشت کلهم منو می داشت زیر چرخ
ماشینش و از روم رد می شد.
ابروهای شایان باز شد و کمی جلو رفت:
_نه جدی؟
_الان شوخی دارم باهات؟ در و کشید.موندم بین
خودش و در یه لحظه
شایان چشم گرد کرد و پیراهن او را بالا زد اما
چشمش به پهلوی او خورد که تیزی نامعلومی
انگار فشار زیادی بهش وارد کرده
بود .هومن دستش را پس زد:
_بکش کنار دستتو بابا .چی می خوای این زیر؟
_اینو مامان سودی ببینه که خودش با لشگر
آبجیات می ره سراغ بابای یاسمین!
_به عمد نکرد .خودم وایساده بودم
_کسی غیر از ایشون بود که الان دهنش و
سرویس کرده بودی.
هومن اعتنا نکرد.موبایلش را چک کرد اما خبری از
یاسمین نبود .چشم هایش را چند ثانیه بست و
خواست بیرون برود که شایان
کتفش را گرفت:

_امروز نرو بیرون دیگه بمون یه کم مغزتم اروم تر
میشه

_مغزم آرومه دلم نیست!

شایان آرام گفت:

_درست میشه

_بشه هم با زانو غم بغل گرفتن من نمیشه

_الان می خوای چه کار کنی؟

_برم سراغ بابا!

شایان فوری گفت:

_بابا رو بذار...

هومن روبه رویش ایستاد و گفت:

_این قدر حرفای مامان و آبجی رو تکرار نکن شایان .

نکن . نمی تونی کمکم باشی، آیه ی یاس هم
نخون.

_چه آیه ی یاسی؟ میگم هول زن!

_ده روزه هیچی نگفتم .دیگه بسشونه می ترسم

خوابشون ببره و فکر کنن کابوس دیدن.

تا از در بیرون رفت با مادرش برخورد کرد .هومن

نگاه کش داری به مادرش کرد و گفت:

_من که همه چیم عیانه مامان .گوش وایسادن

نداره!

سودابه نفس درمانده ش را بیرون داد:

_نگرانتم .می خوای بری چی بگی به بابات؟

معلوم بود فقط حرف های آخر پسرها را شنیده و

چیزی از آسیب دیدن او متوجه نشده والا این قدر

آرام نمی ایستاد و اظهار

دلوآپسی کند .هومن هم به روی خودش نیآورد:

_می خوام حرف بزئم .کاری ندارم!

_آلان ناراحتہ

_چرا ناراحتہ ؟ من مُردم؟ واسہ حنا هم بیست

سال عزاداری کرده ، باید دلش آروم شدہ باشہ

_داغ ندیدی کہ ببینی چہ تاوآایی پشتش میاد والا

این قدر راحت حرف نمی زدی.

اصلا نفہمیدند ہرمز کی وارد خانہ شدہ و حالا

وسط خانہ ایستادہ .ہمہ سلام کردند.نگاہش بین

ہمہ چرخید اما تہش مستقیم بہ

پسرش بود:

_داغ دل من و تازہ تر نکن ہومن.

ہومن چند ثانیہ مکث کرد و بعد آرام گفت:

_نمی خوام داغتو تازہ کنم .می خوام داغ بہ دل

خوادم نمونہ

_فراموش کن.

_نمی تونم.

ہرمز دست بہ ریشش کشید و زیر لب چیزی

گفت .ہومن جلو رفت و روبہ رویش ایستاد:

_بابا من یاسمین و می خوام.پشتمو خالی نکن!

ہرمز جوابش را نداد .ہومن دست روی بازوی

پدرش گذاشت:

_این ہمہ سال غصہ خوردی و...

_من از بچہ ی بہمن اندازہ ی خودش بدم میاد والا

ہمون سالآ کہ داغ تر بودم، می آوردمش پیش

خوادم.

چهره ی هومن که جمع شد ؛ آرام تر گفت:
_اون بچه نبود، حنا غصه شو می خورد و زندگیشو
می کرد . نه اینکه واسه دیدنش، جونش وسط
خیابون جلو چشم اون نامرد
دربیاد و ککشم نگزه.

هومن لبخند تلخی زد و قدمی عقب رفت:
_دمت گرم بابا . دمت گرم ...گناه یکی دیگه رو این
قدر راحت پای یه آدم دیگه می نویسی و...
هرمز از کوره در رفت:

_بهمن جنازه ی اون دخترم نمی ذاره ببینی . من
می شناسمش . چرا خودتو به نفهمی زدی؟
_آره بابا . نمی فهمم . نمی فهمم چرا من باید به
خاطر گذشته ی پر اشتباه بقیه زجرکش شم؟
_برو زیر دوش آب سرد زجر کشیدن یادت می ره.
صورت هومن باز شد . هرمز سخت و تلخ گفت:
_بی زن هم نمی مونی . نترس.

نگاه هومن طولانی و نفس گیر شد . آنقدر طولانی
که هرمز چشم هایش را بست و رو چرخاند . هومن
نگاهی به مادرش و شایان
کرد که با ناراحتی عقب تر ایستاده بودند و آنها را
تماشا می کردند . چیزی برای گفتن نداشت .
چرخید از خانه برود که هرمز
همان بازوی آسیب دیده اش را کشید . درد چهره
ی هومن را جمع کرد.

شایان سریع جلو رفت و پدربزرگش را صدا کرد اما
هومن بدون توجه به دستش توی چشم پدرش
نگاه کرد و هرمز گفت:
_مگه نگفتی اگه من بگم نه ، قبول می کنی .حالا
میگم نه نه هومن!
هومن سر تکان داد:
_نه گفتن بی دلیل تو یعنی نامردی من !من نامرد
نیستم!
رنگ از رخ هرمز پرید و تا خواست حرفی بزند ،
هومن گفت:
_نترس بابا . همیشه حواسم به آبروت بوده و
هست .نامردی توی یه چیز خلاصه نمیشه من
دنبال یاسمین رفتم .من پا کوبیدم
زمین که بهم راه بده .حالا که امیدش به منه اگه
کل دنیا رو بذارم کنار،اونو نمی دارم .نمی دارم.
بازویش را عقب کشید و قدمی پس رفت و جسور
تر گفت:
_پس ناخن روی احساس دست نخورده نکش بابا
.گناهه گناهی که حداقل من یکی ازش نمی
گذرم .اونوقت یه دفعه دیدین پی
همه چیو به تنم مالیدم و خریت کردم .اونوقت...
هرمز داد کشید:
_تو غلط می کنی!
هومن خواست چیزی بگوید که سودابه تشر زد:
_هومن!بس کن ماما!

هرمز نیمه نفس دست به صورتش کشید. عرق کرده بود. هومن قدم عقب کشید و گفت:

_من نمی گذرم. نگین بگذر. پشتم نبود، توقعم ازم نداشته باش بابا. اسمشو هر چی می خوای بذار. هوس. بی شرفی. کثافت ولی ... اگرم بشه واسه اینه که نگهش دارم. این کارم می کنم.

بعد هم بدون فرصت دادن به کسی برای حرف زدن، از خانه بیرون رفت. پای هرمز سست شد و نگاهی به شایان کرد:

_برو دنبالش بابا. حماقت نکنه بی آبرویی نکنه شایان کمی جلو رفت و آرام گفت:
_شما خودت می شناسیش باباجون. حالش خوش نیست الان. یاسمین هم اون دختری نیست که شما فکر کنی. همدیگه رو دوست دارن. یعنی...

_هیچ کدومتون اون بابای بی وجدانشو نمی شناسین. اصلا از کجا معلوم با نقشه دخترش رو پیش نفرستاده باشه؟

_اونوقت شب خواستگاری این قدر تعجب می کرد هرمز؟

هرمز به سودابه نگاه کرد و زن با خواهش رو به شایان گفت:

_برو دنبالش مادر. حداقل تو تنهات نذار. برو...

شایان سر تکان داد و زیر لب چشمی گفت . در که بسته شد ، سودابه به شوهرش نگاه کرد و کنارش نشست:

_یه عمر شبها خواب بچه ی حنا رو دیدی هرمز . حالا چرا اینجوری یه کلام وایسادی و میگی نه ؟ آخه به اون طفلک...

_سودابه بهمن گرو کشی رو خوب بلده . تو که خوب یادته تو که می دونی دست به داغ کردنش خوبه تو که می دونی تو سر

این پسر کم عقلت فرو کن . نمی خوام هومن بشه حنا ! نمی خوام این یکی از دستم بره حالا!

_اگه تو پشت حنا بودی ، بهمن نمی تونست این قدر یکه تازی کنه !

_آره . نباید می داشتم اما الان اون بچه دیگه یه سالش نیست . بحث حضانت نیست . بحث عشق و عاشقیه که باید اون بابای بی وجدانش کوتاه بیاد .

سودابه با ناراحتی گفت:

_بچه م گناه داره هرمز . میدونم خطا نمی کنه ولی

...

هرمز ایستاد و میان حرفش آرام گفت:

_یادش می ره .

_مگه حنا یادش رفت که ..

_این قدر نگو حنا زن . این قدر نگو . این قدر زخم رو زخم من نزنین!

_ولی هومن دختر حنا رو می خواد.نجنگ باهاش !
بخدا یهو یه خطایی کنه هیچ کس نمی تونه جواب
خودشو بده.

_غلط می کنه

_هرمز!

هرمز سر تکان داد:

_دختر حنا با خودش واسه من مرد .نبش قبرش
نمی کنم .نمی خوام اون دختر و بینم .چشمم
بهش بیافته میشه آینه ی عذابم!

دست به صورتش کشید و سمت اتاق رفت .
سودابه با ناراحتی و دلوپسی او را نگاه کرد تا در
اتاق بسته شد .هم هومن را می

شناخت،هم هرمز را .اگر می خواستند روبه روی
هم بایستند،قیامت می شد .دو دستش را روی
صورتش گذاشت و اسم خدا را

صدا کرد بلکه خودش به خیر بگذراند.

#پست_چهل_و_چهارم

لیوان روی میز مقابلش می چرخید.نگاهش روی
شیارهای بلندش بود که در برخورد با محتویاتش
رنگ و حالت دیگری می

گرفت و باز شبیه لحظات قبلش می شد .مثل دل
و روزهای او که درروز رنگ ها و حالت های دیگری
می گرفت . باز خسته از همه جا به همین نقطه از
شهر پناه آورده بود اما دلش کافه و آریس و دست
های یاسمین را می خواست .دلش یک خاطره ی

تازه می خواست .از همان مدلی که زیر لب و زیر چشم با حرف های معنادارش خنده را به لب آریس می آورد و رنگهای گرم

را به صورت خجالت زده ی یاسمین.دلش سیرومم کز گفتن های با ادا و اصولش را می خواست و تهش می گفت به هر زبانی

بخواهی عشق را برایت ترجمه می کنم .حالا زبان دیگر یاری نمی کرد .قدرت و عمل با هم می خواست . تمام کافه های آن

شهر برایش دیگر حکم ورود ممنوع داده بودند .تنها نمی شد برای یک خاطره ی مشترک فرصتی دیگر تعیین کرد .نمی خواست

مثل کسی باشد که بر سر گور خاطره می نشیند . باید دوباره احیایشان می کرد .باید...

لیوان را رها کرد و موبایلش را روشن کرد .روی صفحه ی چتش با یاسمین رفت و احساس مثل یک پیچک فرو افتاده ناگهان

سر برداشت و دور وجودش پیچید .انگشتانش روی صفحه سُرخورد و بالا رفت .حتی یک پیام را دلش نیامده بود که پاک کند.

از اولین پیامی که میانشان رد و بدل شد تا آخرین پیامی که خودش برای یاسمین فرستاد هنوز توی صفحه محفوظ بود .کسی

ندیده بود که چطور ذره ذره با هر یک از این کلمات رد و بدل شده ، چه ریشه ای در خاک دلش محکم تر شد .جان گرفت و

حالا که وقت ثمر دادنش است، راحت می گویند
آهک پایش بریز و بخشکانش . مگر می توانست
خودکشی کند؟

صدای صندلی ای که کنارش عقب رفت، باعث شد
انگشتانش روی گوشه سر بخورد و صفحه را
خاموش کند . دلش نمی

خواست سر کسی توی حریم و خلوت مخصوص به
خودشان باشد. حتی اگر چند جمله ی پرخنده و
احساسی بود . حتی اگر آدم کنارش شایان بود.
_ کم فکر و خیال کن.

جوابش را نداد و محتوی خنک لیوانش را مزه کرد .
شایان چشمکی برای نادر زد و گفت:

_یه چیزی بیار فقط جیگر من یکی خنک شه
نادر انگشت کنار پیشانی ش گذاشت و چشم
بلندبالایی گفت . شایان کلافه از گرما، دستمال
کاغذی را روی پیشانی و کنار
ابرویش کشید:

_صمم بکم بودن بهت نمیاد . فکتو تکنون بده.
هومن همان طور که به روبه رو خیره بود ، با بی
حوصلگی گفت:

_بخوام زبون تکنون بدم، یه عمر تربیت مامان و
آبروی جد و آبادمو با فحشای ناموسی باد میدم.
شایان خندید. آرنج روی میز گذاشت و سمتش خم
شد:

_خب بده . بذار خالی شی . یهو بد فوران کنه میان
به جرم مفسد فی الارض بودن می برنت.

_دهنتو ببند شایان. حوصله ندارم.
شایان نچی کرد و نفسش را محکم از دهانش
بیرون فوت کرد:

_خیلی خب. یاسی رو ببینی کیفیت کوک میشه ؟
هومن چشم هایش را روی هم گذاشت و سر
تکان داد:

_دیروز باباش که گوشی از دستش گرفت ، کلا
تلفنش خاموشه انگار همین یه راهم قطع شد.

_سایان و دخترعموش که هستن.
_اگه باباشه که اونا رو هم راه نمیده. خصوصاً
سایان رو. داداششم که کلا غیب شد.

_من دیروز دیدمش.
سر هومن در جا بالا آمد:
_شاهین و؟

شایان سر تکان داد:

_اول فکر کردم اشتباه دیدم ولی نامزدشم باهاش
بود. رفتن تو یه آژانس مسافرتی. رفته بودم سراغ
وحید کارش داشتم که یهو

چشمم افتاد. بعدم پریا تنها اومد و رفت. فکر کنم
بحثشون شد.

_جلو نرفتی؟

_می خواستم برم ولی اوضاع کشمشی شد. با
وحید رفتیم سراغ آژانس و سعی کردم یه اطلاعات
درست بگیرم اما فقط فهمیدم
بلیط ترکیه می خواسته که نگرفته

چشم های هومن با دلوپسی روی صورت او ثابت ماند:

_الان اینا رو میگی؟

_چیز مهمی توش نبود! بعدم گذاشتی بگم؟ موتور و روشن کردی از بهمن خان شروع کردی تا بابا جون و مامان من. تهشم رسیدی اینجا!

_نکنه یهو یاسمین و بفرستن یه جا و نفهمم! ابروی شایان باز شد و هومن آشفته بلند شد . شایان ساعد او را کشید و گفت:
_چرا مثل شصت تیر از جا پریدی؟ بشین ببینم.
_شایان اینا یه چیزی تو کلاهشون هست که ..
_باشه هم که تو نمی تونی با دیوونه بازی بفهمی . یه کم صبر کن.

_هی میگه صبر کن . صبردونم دیگه جر خورده . هر روزم بدتر از قبل... اه!

شایان نگاهی به صورت سرخ او کرد و نادر با تعجب لیوان های بیدمشک را روی میز گذاشت:

_چتونه بچه ها؟ هومن ... داداش مشکلی پیش اومده؟

شایان با چشم و ابرو به نادر اشاره کرد و گفت:

_یهو فاز و نولش قاتی میشه درجریانی که نادر سر تکان داد که چه شده اما شایان لبخند و چشمکی برایش زد که مهم نیست . همه به خوبی می شناختنشان . به همین

خاطرخیلی توی مسائل میانشان مداخله نمی کردند. نادر با تمام کنجکاوی ش و دیدن حال به هم ریخته ی هومن مزاحمشان نشد و فقط گفت چیزی خواستند سفارش دهند. شایان مدل خودش تشکر کرد و دست هومن را بیشتر کشید:

_بشین مثل اسفند رو آتیش بالا پایین نپر. یه فکری می کنیم.

هومن چند بار دست روی پیشانی و موهایش کشید. کلافگی و اضطراب از تک تک حرکاتش مشخص بود. هرروز که می

گذشت طاقتش کمتر و اضطرابش بیشتر می شد. خصوصا حالا که راه ارتباطی ش با یاسمین کلا قطع شده بود. شایان با چشم حرکاتش را دنبال کرد و گفت:

_دیشب با بابام حرف می زدم. قرار شد یه صحبتی با باباجون بکنه اگه بابا جون کوتاه بیاد سراغ بابای یاسمین هم می ره.

هومن روبه رویش ایستاد و تلخ گفت:

_بابا؟ نشنیدی چی گفت؟ فکر کرده درد و مرض یه چیز دیگه س.

_بچه نشو! ناراحته حقم داره!

_آره! همه حق دارن جز من و یاسمین که گرفتار این قوم کینه ای شدیم!

_مساله ی ساده ای بینشون نبوده. یه کم درک کن.

_این قدر رو منبر نشستی نشیمنگاهت خواب نره .
بیا پایین مرگ من !یهو کپک می زنی!
_بین به من میگن با چه خری حرف بزنا .الاغ جون !
جای حرص خوردن یه کم رو صبرکردن تمرین کن که
هر حرفی رو
نشنوی!

خواست جواب دهد که نادر صدایش کرد. کلافه سر
چرخاند اما با دیدن شاهین خشکش زد . انگار او
دنبالش می گشت و بادیدنش جلو آمد.

#پست_چهل_و_پنجم

نگاهش روی شاهین ثابت مانده بود که او با تکان
سری برای نادر نزدیکش شد . غافلگیر بود اما نور
امیدی در آن فضای خفه

کننده ی بدحالی، ته دلش روشن شد . شاهین
اول دست هومن را فشرد و بعد نگاهش سمت
شایان برگشت . شایان لبخند زد و

اظهار خوشبختی کرد . شاهین تشکر کرد و بی
تعارف پشت میزی کنارشان نشست و به هومن
نگاه کرد:

_یه مدت تهران نبودم.

_درست از شب خواستگاری!

آن قدر لحن هومن سنگین بود که شاهین نگاهش
را چند ثانیه سمت دیگر چرخاند و سر تکان داد:

_متاسفم . وقتی گوشی رو روشن کردم، دیدم چند
باز تلفن زدی و پیام دادی ولی اصلا حال و حوصله
ی اینجا و اتفاقات رو

نداشتم.

هومن دلش می خواست چیزی بگوید اما حال
بدش را مهار کرد. شاهین تنها راه ارتباطی ش با
یاسمین بود. همین کافی بود تا از
خودخواهی ش بگذرد و توقعش را سرببرد. اعتنایی
به فاصله ی ایجاد شده نکرد و با لحنی آشفته و
کم طاقت گفت:

__یاسمین چگونه؟

__خودتو تو آینه نگاه کن، اونم تصور کن.

__یعنی چی؟

شاهین نگاهی به شایان کرد که نگاهش به میز
گردِ باشگاه بود وانگار قصد نداشت فعلا دخالتی
در بحثشان کند. هومن صدایش
زد و گفت:

__شاهین! بابات اصلا نمی ذاره من حرف بزنم. چه
خبره تو خونه تون؟

شاهین ناخن روی میز صاف و ساده کشید و گفت:
__خیلی خبرا. یکیش قرار نامزدی یاسمین.

انگار در عرض چند ثانیه جان از تن هومن رفت.
دست هایش شد دستاویزی به میز تا یک مرتبه
سقوط نکند. شایان نگران

نگاهش کرد و شاهین کف دستش را روی پیشانی
ش کشید.

__مامانم سفت و سخت جلوی بابام وایساده .

یاسمینم که گفتن نداره ولی بابام...

__تمومش کردن؟

تقریباً آره ولی...

هومن تا از جا بلند شد، شاهین مچش را کشید:
_بشین کارت دارم. اینا رو نگفتم بریزمت به هم.
گفتم که دستت بیاد چقدر اوضاع قمر در عقرب و
مزخرفه

دست هومن عقب کشیده شد و توی موهایش
چنگ شد. شاهین کمی خم شد:

_وقتی اومدم و فهمیدم چه آشوبی شده، شستم
خبر دار شد که بابای تو هم برعکس تصورات من
دلش راضی به نزدیک شدنِ
یاسمین به تو نیست والا تو تنها سراغ بابام نمی
رفتی.

هومن ساکت بود اما شایان با نگاهی به هومن
بالاخره مداخله کرد:

_با مشکلات گذشته چیز بعیدی نیست اما میشه
با گذر زمان یه کارایی کرد. شما اگه میتونی با
مادرت، پدرت رو قانع کن که
کار غیر منطقی ای نکنه

_تو این آشفته بازار توی چهارچوب شخصیت بابای
من منطق وجود نداره والا قرارمدار جشن عقد و
عروسی نمی داشت.

_اومدی منو جون به سر کنی؟

نگاه هر دو با هم سمت هومن چرخید. چهره ی
ملتهب و چشم های حالت گرفته ش اعصاب هر دو
را خوردتر کرد. شاهین
گفت:

_نه اومدم روشنت کنم هومن !اگه یاسمین رو
می خوای باید یه چیزایی رو دور بزنی والا هر چی
عشق و عاشقیه بذار سر
طاقچه خاک بخوره.

_چه غلطی کنم من؟
_با یاسمین برو!

شوک بعدی شدید تر وارد شد .نگاه ناباورش که
روی صورت شاهین ماند،او مهلت نداد و ادامه داد:
_من خودم آشنا دارم .یه مدت برین ترکیه یا
ارمنستان .دستتون به دھنتون می رسه و...
شایان با صورتی درهم و لحنی شماتت بار میان
حرف او آمد و گفت:

_معلومه چی میگی شما؟ اینم شد راه حل؟
شاهین به شایان نگاه کرد:

_نه میگن راه آخر .راهی نمونده والا باید همدیگه
رو بذارن کنار .فکر نکن گفتنش برای من اندازه ی
شنیدن تو راحت

شایان پوزخندی عصبی زد و عقب تکیه داد:

_جالبه فکر نمی کردم چنین نسخه ی جالبی
برای خواهرت بیچی!

اخم های شاهین توی هم رفت و با نگاهی برزخی
گفت:

_اگه چهل درجه تب نکرده بود و تا دم تشنج نمی
رفت،نمی نشستم تو یه وری نگام کنی جناب!

هومن با صدایی خفه گفت:
_چشه مگه ؟

شاهین سمت او چرخید و گفت:
_هومن! برای من مهم نیست تو چه فکری پیش
خودت کنی یا مثل خواهرزاده ت کلاه بی غیرتی
پیش خودت برام بیافی ؛ اگه
اینجام واسه اینه که مقصر این جریانم . به جان
مادرم رفتم که برم و پیدام نشه تهش هم واسه
نامزدم بلیت می فرستادم که بیاد اما
دلم طاقت نیاورد . برگشتم و دیدم بابام روزگار
یاسمینو داره سیاه می کنه .
نگاه ناباور هومن در چشم های او ثابت ماند و
شاهین نفسی گرفت:
_من عمدا یاسمین رو فرستادم تو هیئت بابات . از
طریق پریا و خواهر زاده ت فهمیدم کی هستین و
یاسمین رو فرستادم بلکه
بابات ببینتش و بخواد باهاش رابطه داشته باشه
ولی...
چشم های هومن مات مانده بود و شاهین
دستش را روی میز مشت کرد:
_ولی فکرشم نمی کردم دایی ش پسری مثل تو
داشته باشه و دل یاسمین اینجوری گیر کنه به
_____جان مادرم نمی دونستم . واسه
همین تا فهمیدم بینتون رابطه س خودم و قاتی
کردم والا...
_والا عقب وامی ایستادی و برات مهم نبود که چه
بلایی سرش بیاد ، نه ؟
شاهین عصبی سمت شایان چرخید:

_تو عادت داری همیشه این قدر عاقلانه اظهار
فضل کنی؟

_نه ولی احمقانه هم واسه کسی نقشه نمی
کشم که بشه حکایت سنگ توی چاه.

شاهین با چهره ای جمع شده چند ثانیه شایان را
نگاه کرد و بعد سمت هومن چرخید که نگاهش به
نقطه ای مانده بود. خودش را
سمت او کشید و گفت:

_من اومدم که حماقتمو جبران کنم هومن. تا
تهشم هستم. خودمم همه چیو جور می کنم.
فقط...

_فقط هومن آبروی خودشو خانواده شو باید بخاطر
خودخواهی شما بزاره روی میز قمار!

شاهین دستش را روی میز کوبید و بلند شد:
_معلوم شد که اومدم بیخودیه فقط مرد موندن
نیستی، عقب وایسا تا یاسمین هم به بدبختی
خودش عادت کنه

هومن تکانی خورد و قبل از رفتن او بلند شد و
کتفش را کشید. شایان صدایش کرد ولی هومن
اعتنا نکرد:

_یه کاری کن ببینمش.

_که چی بشه هومن؟ وقتی تصمیمت معلومه ..

_من یاسمین و می خوام. حتی تا پای آبروم!

شایان عصبی او را سمت خود کشید:

_هومن!

شاهین به شایان نگاه کرد اما برایش مهم نبود او
چه فکری می کند و گفت:

__پاسپورت داره . تو هم پاستو بیار خودم کارا رو می
کنم.

__گفتم یه کاری کن زودتر ببینمش!

__بابام نمی داره تا خونه ی عموم بره. چطور
بیارمش بیرون؟ صبر کن بذار کارا رو جفت و جور
کنم بعد....

__بعدشم قشنگ شرافت رو بذار زیر پا که مثلا
ثابت کنی عاشق خواهر ایشونی؟
شاهین کفری رو به شایان گفت:

__تو دیگه بد داری می ری رو اعصاب من! فکر کردی
نفعی به حال من داره؟ تهش عالم و آدم می
فهمن پشت این جریان بودم.

پس نگران آبروی خاندانت نباش!

__تو انگار هیچی حایت نیست مرد حسابی!
ورو به هومن گفت:

__عقلتو به کار بنداز هومن . به جان مامان الان
داغی! قولی نده که توش بمونی . تو مال نامردی
نیستی!

سکوت هومن هر دو را آشفته کرده بود . شاهین
برای جمع کردن بحث توپ را توی زمین هومن
انداخت تا تصمیم آخر را
بگیرد:

_من باید خیلی بی غیرت باشم که این پیشنهاد و
بدم ولی راه دیگه ای نیست. بین بابات و بابای من
حرف کینه س اونم از مدل

خونی ش . می تونی تو دریای خون شنا کنی ؟
می تونی بیست سال کینه رو حل کنی؟ اونم کینه
ای که هنوز همه رو مقابل هم
شمشیر به دست نگه داشته راهی نبود غیر از
چیزی که به ذهن من رسید.دیگه بقیه ش با
خودت!

تا فردا شب منتظر می مونم .پاس و آوردی که
آوردی والا دور یاسمین و خط بکش هومن .بابای
من نمی ذاره سایه شم ببینی
دیگه مگه بغل لقمه ای که برایش گرفته
بعد هم نگاهی به هر دوی آنها کرد و چند قدم
عقب کشید و بیرون زد .دست و پای هومن
سست شد و روی صندلی نشست.
شایان بی مکث روبه رویش ایستاد:
_این پسره عقل نداره هومن .حرفاش فکر کردن
هم نداره !تو اهل بی شرفی و بی ناموسی
نیستی!

نگاه هومن به مقابل خیره مانده بود .شایان به
بازویش زد:
_با توأم!

هومن تکانی خورد و با صدایی خفه گفت:
_اگه باباش شوهرش بده چی؟

شایان نشست و کتف او را گرفت و سعی کرد
متقاعدش کند:

_به این مفتی که نیست .دیدی که گفت مامانش
هم...

_یاسمین اون قدر از باباش حساب می بره که
جرات نمی کرد با من تو ماشین بشه و حرفمو
گوش بده .الان چطوری روبه

روش وایسه ؟ باباش وقتی منو گذاشت بین در ،
اونو لای چه منگنه ای می ذاره؟

نگاهش با ترس و تردید و بیچارگی بالا کشیده
شد.تب کرده بود.حس می کرد چیزی از درونش
شعله می کشد:

_باهاش چه کار کرده که میگه تا مرز تشنج رفته ؟
_هومن!

حالش بدتر شد.

_من نمی تونم شایان .نمی تونم!

_د آخه فرار شد درمون؟ بدبخت میشه سرطان
تهش!

سر هومن تکان خورد:

_نمیتونم بشینم تماشا کنم که باباش هر کاری
خواست بکنه

شایان خواست چیزی بگوید که هومن چشم بست
و دستش را با درماندگی بالا گرفت:

_هیچی نگو الان شایان!

بعد هم بلند شد و سمت خروجی باشگاه
رفت. شایان با حرص دندان به هم فشرد و کف
دستش را روی میز کوبید:
_لعنت به هر چی آدم بی عقله
لعنتش را فرستاد اما از درک تبی که کم از آتش
نداشت ، غافل بود . نمی دانست این تب و لرز می
تواند تهش را به مرگ گره
کند...

چند راهی تردید ، شبیه چند شاخه ی مرگ و
زندگی بود...

#پست_چهل_و_ششم
تلفن روی میز زنگ می خورد اما حتی حوصله ی
جواب دادنش را هم نداشت . انگار نه انگار که باید
حواسش به کارهای
شرکت هم باشد . عملاً همه چیز را رها کرده بود.
انگشت روی جلد براق پاسپورت کشید و حرف
های شاهین توی سرش رژه رفت . سخت بود .
وقتی فکر یاره گویی های بعدش
را می کرد ؛ دستش سست می شد اما فکر
یاسمین که توی سرش می آمد مثل آوار فرو می
ریخت . نمی خواست او را از دست
بدهد . حتی اگر یک عمر آواره می شد . کشو را
سر جایش هل داد و پاسپورت را توی دستش جمع
کرد و از پشت میز بلند شد.

شایان وارد اتاق شد و در را بست . هومن چشم هایش را بست و قبل از اینکه او چیزی بگوید ، گفت:

_حرفاتو زدی شایان .بس کن دیگه
شایان جلو رفت و روبه رویش دو دستش را لب میز تکیه داد و ایستاد:

_نمی گم نکن .نمی گم نرو ولی فقط بگو تهش چی میشه ؟ بگو که از سر رات برم کنار و خودمم کمکت کنم!

سرش تکان خورد.

_نمی دونم!

_هومن!

چشم هایش را باز کرد. سرش را بالا گرفت و به شایان نگاه کرد:

_نمی دونم .فقط یاسمین ...اگه نباشه مرده و زنده ی من فرق نداره دیگه

_تو هنوز کاری نکردی .این قدر عجله نکن .بیا برو سراغ این پسره که میگن .مگه نگفتی پسر شریک باباشه ؟ پیدا کردنش

سخت نیست .حتما خبر نداره که چنین جریانی وسطه والا مغز خر که نخورده خودشو بندازه تو این جریان!

نگاه هومن مثل تمام این روزهای اخیر به گوشه ای مانده بود .شایان کتفش را فشار داد:

_به جون خودت .. به همون عشقی که میدونم
چقدر برات پاکه و ارزش داره قسم ... این راهش
نیست . حرمت شکنی ، شاهراه
زندگیت نیست . حتی اگه یه عمر حسرت همو
بخورین بهتره تا پشت این همه حس بینتون ننگ
تهمت و کلی حرف و حدیث باشه
هومن خودش را کمی کنار کشید و دست شایان
افتاد:

_هومن ! عجله نکن ... هیچ خرابی ای آبادی نیاره .
_پس من خراب کی آباد شم؟
درماندگی و التهاب صدای او شایان را درهم پیچید .
با صورتی جمع شده و نگاهی متاثر گفت:
_درست میشه قول می دم بهت .
سر هومن تکان خورد و بیرون رفت . شایان لب میز
تکیه داد و دو دستش روی صورتش سُر خورد . تمام
دیشب را سعی کرده
بود پدر بزرگش را متقاعد کند تا همراه هومن باشد
؛ مبادا اشتباه غیر قابل جبرانی رخ دهد اما او ته
همه ی حرف هایش سکوت
کرده و با نگاهی طولانی راهش را کشیده و رفته
بود . می دانست اگر آنها از پیشنهاد شاهین خبر
دار شوند، ممکن است با این
همه مخالفت حرکتی کنند تا باعث عصیان بیشتر
او شود اما نمی توانست بی تفاوت هم باشد . این
بی خبری هومن هم از یاسمین

حالش را بدتر کرده بود .چشم هایش در اطراف
چرخید و ناگهان فکری به ذهنش رسید .موبایلش
را فوری بیرون کشید .شماره
ی پریا را از چند روز قبل داشت .تردید را کنار
گذاشت و شماره را گرفت.دو بوق خورد و صدای
دخترک در گوشش پیچید.
بی اختیار کمی صاف تر ایستاد و با لحن مودبی
گفت:

_سلام پریا خانم...

بعد از دور شدن ماشین بهمن ، پریا نفسی گرفت
و از راننده تشکر کرد و پیاده شد .با قدم های بلند
سمت خانه ی عمویش رفت.
نسرین با دیدنش سر تکان داد و بغلش کرد:
_چه عجب عزیزم .نباید حالی بپرسی از ما؟
پریا با شرمندگی گونه ی زن عمویش را بوسید:
_ببخشید زن عمو .می دونم تو این شرایط باید
بیشتر پیش یاسی باشم اما از وقتی اومدم و عمو
اون جوری برخورد کرد که
انگار جاسوسم برام سخت بود پیام.
نسرین دست به صورت دخترک کشید:
_می دونم قربونت برم اما یاسمین الان به تو هم
خیلی احتیاج داره.
_اومدم اگه بشه دوسه روز بمونم زن عمو!
_خوب کاری می کنی .بلکه شاهین هم بفهمه
هستی و بیاد.

نگاه پریا مشوش و نارام شد . آرام گفت:
_اونم داره شورش رو درمیاره زن عمو . اصلا انگار
عقلش کار نمی کنه

نسرین او را کنار خود نشاند و گفت:
_قبول نکنی باهاتش بری ها پریا جان . الان لج کرده
اونم.

پریا زبان روی لبش کشید و نگاهی به در اتاق
یاسمین انداخت:

_راستش سر همین موضوع چند روز پیش باهاتش
بحتم شد زن عمو . دیگه هم ازش خبری ندارم.
نسرین دست روی پیشانی ش گذاشت و اسم
خدا را زمزمه کرد . پریا دست روی دست زن
عمویش گذاشت:

_درست میشه زن عمو. فقط توروخدا اگه میشه یه
کاری کنین عمو...

_من هر جوری بوده تا حالا جلوی عموت وایسادم
پریا جان.

پریا با بغض گفت:

_قراراشو گذاشت؟

نسرین سر تکان داد و پریا لبش را گاز گرفت . بلند
شد برود که نسرین دستش را گرفت:

_موبایلت باهاته ؟

_زن عمو...

_یاسمین حالش خوب نیست . بذار به این شرایط
عادت کنه

پریا با ناراحتی گفت:

_طفلی هومن هم اون ور داره دست و پا می زنه
زن عمو .بخدا گناه دارن !حرف بزنین یه کم دلشون
آروم میشه هنوز که یاسی
رو شوهر ندادین ، بگین دیگه تموم شد.
_فکر کردی من خوشحالم ؟
پریا سر تکان داد و دوباره کنار زن عمویش
نشست:

_می دونم به خدا زن عمو .می دونم شما از همه
حالت بدتره ولی با این محدودیت ها همه چی بدتر
میشه

نسرين به گوشه ای زل زد .آرام گفت:
_دائم تب داره .دکتر بردیمش هیچیش نیست ولی
...می ترسم اخرش یه بلایی سرش بیاد.
پریا دست زن عمویش را فشرد:
_خواهش می کنم زن عمو ...همین یه بار .اگه
حالش بهتر نشد دیگه اصرار نمی کنم .شاید
معجزه شد و یه اتفاقی افتاد .باشه ؟
نسرين کمی نگاهش کرد و سر تکان داد .پریا
لبخند پر بغضی زد و گونه ی زن عمویش را بوسید .
بعد هم بلند شد که نسرين
گفت:

_حواست باشه که اگر عموت اومد گوشي و نبينه
پریا والا...

_حواسم هست زن عمو .خیالتون راحت!
بعد هم سمت اتاق تقریبا دوید.

لب تخت یاسمین که زیر پتویش فرو رفته نشست .
پتو را از روی شانه ش پایین کشید و لب هایش را
به صورت گرم او فشرد.

چشم های یاسمین باز شد و چشم های بغض
کرده ی هر دو درهم گره خورد . یاسمین نیم خیز
شد و پریا محکم بغلش کرد.

حرفهای شایان از ذهن دخترک گذشت و دلش
گرفت . وقتی خواهش کرد راهی برای یک ارتباط
تلفنی پیدا کند تا حداقل آنها چند

دقیقه صحبت کنند، قلبش گرفت و گفت شاید
نتواند . وقتی گفته بود شاهین با پیشنهادش هومن
را سر دوراهی سختی گذاشته اشکش

چکید اما الان دلش می خواست بگوید هر چه
حرمت است به درک ! دلش می خواست حالا داد
بزند و بگوید وقتی این طور تن

یاسمین بی دلیل تب می کند، کدام حرمت
جوابگوست جز زورگویی و عقده گشایی کسانی
که زورشان می رسد . حرف های

مغزش را خفه کرد . مطمئن بود کسی غیر از
خودشان از جریان و پیشنهاد شاهین به هومن خبر
ندارد . حتی یاسمین . خودش را

کمی عقب کشید و دست روی اشک های پر غصه
ی او کشید و گفت:

_دلم تنگ شده بود برات.

یاسمین چیزی نگفت . سکوتش داشت همه را
می کشت . پریا سرش را روبه روی صورت او
گرفت:

_قهری باهام؟

یاسمین سر تکان داد و نه خفه ای گفت . پریا دو
دستش را گرفت و روبه رویش نشست:

_بگو دوستت دارم یه خبر خوب بهت بدم.

نگاه یاسمین درخشید . لب زد:

_هومن و دیدی؟

قلب پریا تکان خورد و سر تکان داد:

_این دوستت دارم بود؟

یاسمین چشم هایش را بست و پریا دست از بازی
برداشت . موبایل کوچکی را که تهیه کرده بود از
جیب مانتویش درآورد و کف

دست او گذاشت . چشم های یاسمین به تلفن
خشک شد و پریا آرام گفت:

_اینو شایان داد به من . گفت یه جوری برسونم
دستت . گفت یه زنگ به دایی مجنونش بزن تا شهر
و به هم نریزه.

چشم های یاسمین روی گوشی خشک شده بود .
پریا دستش را فشار داد:

_فقط حواست باشه یه جا خودت قایمش کن . عمو
ببینه روزگار همه مون باهم سیاهه ها!

یاسمین سر تکان داد . انگشتانش حالا یخ کرده
بود . روی دکمه ها سرخورد . پریا صورتش را بوسید.

_من می رم بیرون . تو راحت باش . عمو اومد فوری
میام تو . حواست هست یاسی؟
یاسمین بدون جواب فقط گوشه را روشن کرد .
پریا قدمی عقب کشید و بوق توی گوشه تکرار
شد . ضربان قلب یاسمین بالا رفت
اما هومن جواب نداد . دوباره شماره را گرفت اما باز
هم جوابی نگرفت . دست هایش داشت یخ می زد
که مرتبه ی سوم او با کم
حوصلگی جواب داد:
_بله

حجم شوق و بغض در سینه اش به هم پیچید و
صدایش را بند آورد اما ثانیه ای بعد صدای هومن در
گوشش پیچید:
_یاس!

#پست_چهل_و_هفت
صدای نفس تکه تکه شده ی دخترک را شنید و
بی مکث ماشین را کنار خیابان کشید:
-کجایی تو؟ تلفن از کجا آوردی؟
دست یاسمین روی قفسه ی سینه اش جمع شد
و با صدایی که به زور از حنجره اش بیرون آمد؛
گفت:
-دیشب خواب دیدم با هم رفتیم پیش آریس اما تو
بدون من رفتی تو . حالم بد بود.
هومن چشم هایش را بست و زمزمه وار گفت:

-کافه های این شهر بدون تو شکنجه گاهن .مگه
می تونم تنها پا جایی بذارم که خودت نباشی و
خاطراتمون بکشتم؟

اشک روی گونه ی یاسمین سر خورد:
-کاش فقط کافه بود هومن .هوا چرا اینقدر بده؟
بغض شده بود سرطانی که دائم به جان و قلب
هومن چنگکش را فرو می کرد .نفس گرفت که
صدایش نلرزد:

-بهاره دیگه ناز می کنه دلش می خواد بارون
حسابی بغلش کنه تا حالش جا بیاد .مثل دل من
که حالش حسابی خرابه و یه دل
سیر دیدن و بغل کردن تو می خواد.
دست آزاد یاسمین دور پاهای بغل کرده ش قفل
شد و با بغض گفت:
-دلم برات تنگ شده.

-قربون دلت برم .من حالم بدتره .یه مدت صبر کن .
من دارم دست و پامو می زنم .فقط این قصه ی
نامزدی چی بود یاس؟
شاهین...

-همه ش بیخودیه من بمیرمم زیر بار نمی رم .به
مامانمم گفتم .فقط نمی ذاره به بابام بگم.
دل هومن بیشتر از قبل لرزید:
-باهاش بحث نکن یاس .خب؟ من نگرانتم .بابات
خیلی عصبانیه الان.
با صدای گرفته ای گفت:

-باهام حرفم نمی زنه اصلا سراغمم نمیاد .اصلا...

-یاس!

بغضش شکست:

-فقط می خواد از دستم راحت شه بمیرم و بمونم
براش فرقی نداره .اگه تو نباشی...

-من هستم .تا ته دنیا .جوری حرف نزن که با سر
برم تو دیوار.

دست یاسمین روی لب هایش محکم شد تا صدای
گریه ش خفه شود . هومن دست به سر و
صورتش کشید:

-خودم می رم سراغ این پسره که این وسط شده
سرطان .تو فقط مراقب خوت باش یاسمین .تا
وقتی من باشم؛ نمی دارم کسی ازم
بگیرت .قول می دم.

صدای همه ی آرامی از بیرون آمد .یاسمین با
ترس در را نگاه کرد که باز شد و پریا با اضطراب
وسط اتاق پرید و نیمه نفس
گفت:

-یاسی بابات اومد .قطع کن.

هومن شنید و صاف پشت فرمان نشست.

-یاسمین ...مراقب باش و به هیچی فکر نکن .من
درستش می کنم.

یاسمین به پریا خیره مانده بود و صدای هومن در
گوشش زنگ زد که گفت عاشقتم و گوشی را پریا
گرفت و فوری توی جیب

مانتویش انداخت .قلبش داشت می کوبید .بهمن
در اتاق را باز کرد و پریا چرخید. سعی کرد خودش
را کنترل کند و خونسرد
باشد .سلام داد و بهمن با نگاهی معنادار سر تکان
داد و نیم نگاهی هم به یاسمین انداخت .انگار
آمده بود مچشان را بگیرد اما
کیف و موبایل پریا بیرون بود .همین باعث شد
برگردد که با صدای دینگ پیامکی از موبایل نفس
دخترها بند آمد و چشم بهمن
در جا سمت او چرخید .پریا دستش را توی جیبش
کرد و سعی کرد دکمه ی خاموش گوشی را پیدا
کند .بهمن جلو رفت و
یاسمین با ترس از روی تخت بلند شد.
-موبایلت کو؟
یاسمین چیزی نگفت .بهمن داد کشید:
-مگه بهت نگفتم...
نسرین توی اتاق دوید و پریا خودش را جلوی
یاسمین کشید:
-موبایل من بود عمو . چرا زود عصبانی می شین؟
چشم های برزخی بهمن روی صورت دخترک که
جسورتر بود ثابت ماند:
-بده به من گوشیتو!
پریا آب دهانش را قورت داد:
-ببخشید عمو ولی...
-گفتم بده به من...

با دادی که بهمن کشید؛ پریا از جا پرید و نسرین بازوی بهمن را گرفت:

-بهمن... بچه ها...

بهمن بازویش را از دست نسرین بیرون کشید و گفت:

-گفته بودم اگه اومد اینجا ، وسایلتو بندازه خونه باباش.

پریا گفت:

-من فقط اومدم به یاسی سر بزنم عمو .خب اگه ناراحتین همین الان می رم .چرا داد می زنین؟

-بده من گوشیتو...

پریا سرش را پایین انداخت و بهمن بلندتر داد کشید:

-کری مگه دختر؟

پریا از جا پرید و یاسمین با گریه گفت:

-بابا ...من ازش خواستم بیاد.چرا...

پریا سریع از پشت سر دست یاسمین را لمس کرد و فشار داد .نسرین با اشاره ی دست و چشم هایش التماس کرد که یاسمین

چیزی نگوید و بهمن دست پریا را از توی جیبش بیرون کشید .انگار اشاره های آنها مطمئنش کرد که خبری است .با دیدن

گوشی کوچک و سیاهرنگ و جمع شدن چهره ش دخترها قدمی پس رفتند اما نگاه او فقط سمت یاسمین چرخید .دخترک دوباره

عقب رفت و پریا تا خواست حرفی بزند؛ دست
بهمن با گوشی بالا آمد:
-زبون آدم سرت نمیشه . نه ؟
اشک روی صورت یاسمین سر خورد . دوباره لال
شده بود . انگشت بهمن تکان خورد:
-حق این بی همه چیزم می دارم کف دستش!
گوشی را کف دستش جمع کرد و به پریا نگاه تندی
انداخت .

-نگفتم فکر نکن زرنگی . نه ؟ واسه من...
-عمو کارای شما...
-تا جوابتو جور دیگه ندادم از همون راهی که اومدی
برو .

پریا تکان سختی خورد و اشک توی چشمش جمع
شد . یاسمین با حالی بدلب تخت رها شد . بهمن
از اتاق بیرون رفت و پریا با
بغض کنار یاسمین نشست . شانس و بخت با هم
بهشان پشت کرده بود .

با لحن و صدای معترض نسرين بهمن سمتش
چرخید و بلند گفت:
-فکر نکن من کر و کورم و هر غلطی خواستین می
تونین بکنین .
-قراره اشتباه تو تهش بشه زور گویی و بی
احترامی به همه ؟
بهمن انگشت مقابل چشم او کشید:

-این دختره رو جمعه مٲ آدم میاری تو مراسم والا...

-من تو هیچ مراسمی نمیام بابا.
نگاه برزخی وکبود بهمن سمت یاسمین چرخید که
توی درگاه اتاقش ایستاده بود. تا آمد سمتش برود
، نسرين روبه رویش ایستاد:
-خیلی خب. باشه برو تو ...خوب شد؟
یاسمین با گریه گفت:

-من هومن و دوست دارم بابا. اگه جمعه مراسمی
هم باشه و مجبورم کنی، پیام همینو جلوی همه
شون میگم.

نسرين مات و مبهوت به یاسمین خیره ماند و
دست پریا روی بازوی او خشک شد. شقیقه های
بهمن نبض گرفت و نگاهش به او
طولانی شد. اشک یاسمین روی صورتش سُر
خورد و صدا در گلویش شکست:

_اگه می خواهی از دستم راحت شی ، بکشیم
بهتره. من پا توی زندگی ای که کسی غیر از
هومن باشه نمی دارم.

بهمن میان حرفش سمتش رفت و نسرين محکم
توی صورت خودش زد اما این بار نتوانست روبه
روی او بایستد و خودش هم

سمتی پرت شد. پریا دیر از شوک در آمد. کسی
توقع این جسارت و حرف را از یاسمین نداشت که
با سیلی محکمی توی

صورتش جبران شد .عقب پرت شد و تا بهمن دوباره سمتش رفت ، نسرين گريه ش گرفت و بازوی بهمن را کشید:

بهمن بيا برو...

اما بهمن کنارش زد و بالای سر یاسمین ایستاد و داد کشید:

بکشمت هم نمی دارم اسم اون بی شرف و بیاری چشم سفید...

یاسمین سر بلند کرد:

نمیام بابا.به خدا جز هومن...

دست بهمن تا بلند شد ،نسرین این بار خودش را جلوی او کشید که ضربه بی هوا به او خورد و....

چشم های نسرین بسته شد .نفس یاسمین بند رفت و بهمن مات زده به او خیره ماند .پریا دستش را روی دهانش گذاشت و قدمی

پس رفت.نسرین چشم هایش را باز کرد و با چشم هایی پر به بهمن خیره شد .نگاهشان به هم مثل بافت یک طناب دار شد که دور

گلوی هر دو می پیچید .بهمن قدمی عقب کشید ولی نسرین سر جایش ایستاد و وقتی در خانه محکم به هم کوبیده شد، پاهایش

سست شد . یاسمین کنار دیوار سر خورد و دست نسرین بدون لمس گونه ی سرخش سمت صورت سرخ دخترک رفت . نفس در

سینه ش گره خورده بود .داشت جانش در می آمد با نگاه طولانی او..._

سر تکان داد و اشک صورتش را شست. نسرین دخترک را بغل گرفت و سر او را به سینه ش چسباند. پریا با بغضی شکسته تماشایشان کرد. حرمت ها در این خانه یکی یکی داشت می شکست. چیزی قرار نبود درست شود...

_پس تصمیمتو گرفتی.
با صدای آرامی گفت:
_من یاسمینو دوست دارم شاهین اما نمی تونم ...
من نمی تونم شرافتمو بذارم زیر پام. حتی اگر خودش هم راضی باشه
شاهین در ماشین را کشید که پیاده شود و هومن بازویش را گرفت. شاهین برگشت و گفت:
_من فقط می خواستم اشتباهی که کردم جبران شه هومن. خودمم قصد رفتن دارم. می تونستم گردن بگیرم. اصلا یاسمین رو
ببرم بعد تو بیای ولی انگار واسه تو خیلی چیزا ثابت نشده.
_من دزد نیستم که بخوام از دیوار حرمت کسی بالا برم. فقط می خوامش.
شاهین پوزخند زد:
_پس همین راهت رو برو. فقط به یاسمین امید نبند. چون بابام تا ابد حبسش کنه، نمی ذاره تو نزدیکش شی.
_من قانعش می کنم.

نگاه شاهین به او طولانی شد و پوزخندش روی اعصاب هومن خط کشید تا چشم هایش را بست و شاهین پیاده شد. سر هومن روی فرمان ماشین سر خورد. گیج و گنگ بود. وحشت داشت از راهی که پیش رویش بود و خبری از تهش نداشت. تهی که قول داده بود برای رسیدن بهش کم نیاورد. توی همین افکار بود که موبایلش زنگ خورد. شماره ناشناس بود اما شماره ای نبود که یاسمین تماس گرفت. با این حال با شوق جواب داد که صدای آرام دخترانه ای درگوشش پیچید. ابروهایش کمی جمع شد و پریا با لحن آرامی گفت:
_پریام...

هومن صاف نشست و با چشمش دنبال شاهین گشت که نبود. ته دلش غلغله شد:
_چی شده پریا؟

_حال یاسمین اصلا خوب نیست. شاید باباش بیاد سراغت. یعنی این قدر اوضاع خونه ی عموم به هم ریخته س که نمی تونم چیزی ازشون بگم. فقط...

با مکث کوتاه و صدای پر بغضی گفت:

_فقط اگه میتونی خودت یه کاری کن. اینجوری پیش بره یاسمین از دست می ره بخدا. امروز اگه مامانش نبود، معلوم نبود چی بشه

دست عرق کرده ی هومن روی گوشی مانده بود
که پریا گریه ش گرفت:
_نگرانشم .اصلا نمی دونم چی میشه تهش اما
خواهش می کنم یه تصمیم درست بگیر.
صدا به زحمت از گلویش بیرون آمد:
_منظورت چیه ؟
_اگه فکر می کنی نمی تونی کاری پیش ببری ،
به یاسمین امید نده.
قلب هومن پایین ریخت و پریا با گریه ای آرام ادامه
داد:
_خیلی حالش بده .خیلی...

گوشی از دست هومن سر خورد و صدای پریا هنوز
در گوشش بود .چشم هایش به نقطه ای خیره
مانده بود .بدون آنکه فکر کند
سوییچ را چرخاند و پایش را روی پدال گاز فشرد .
موقعی به خودش آمد که روبه روی خانه ی ویلایی
بهمن بود و باران هم نم
نم شروع به بارش کرد .بوی یاس در هوای دل و
عقلش آنقدر پخش بود که هوارهای منطق تاثیری
رویش نداشت .پیاده شد و با
قدم هایی محکم پیش رفت...

#پست_چهل_و_هفتم

فضای نیمه تاریک خانه شبیه متروکه ای بود که پایه هایش سست است و چیزی نمانده تا فرو بریزد. هر صدایی که درونش بلند می شد، مثل یک پتک محکم به رگ و پی خانه بود. خانه ای که سالها ظاهر را حفظ کرده و از درون در حال پوسیدن بود. با صدای زنگ آیفون تکانی خورد. چشم های خشک شده ش چرخید. نمی دانست ساعت چند است اما بعد از رفتن پریا حتی بلند نشده بود تا برق ها را روشن کند. به اتاق یاسمین نگاه کرد که درش نیمه باز مانده بود و هیچ صدایی ازش نمی آمد. انگار نه انگار که این دختر در خانه حضور داشت و زنده بود. دلش از آن همه بغض نشکسته و دل ترک خورده گرفت. صدای ایفون دوباره بلند شد تا تن خسته ش را از روی مبل کند. حتما بهمن بود. وقت آمدنش بود. هرچند که این روزها و شب ها دیگر حتی قراری هم نمانده بود. همه چیز برگشته بود به حال و هوای از هم پاشیده ی بیست سال قبل! همه چیز شده بود همان روابط بی حس و در نیمه باز اتاق خواب! شده بود یه درخت کاشته شده ی درون باغچه ای تزئینی و مصنوعی! دیگر تا تباه شدن انگار، فاصله ای نمانده بود.

یکی از برق های خانه را زد و سمت آیفون رفت .
کسی را در مانیتور آیفون ندید . گوشه ی را برداشت
و بله ی کم جانی گفت که
هومن را دید . چشم هایش گشاد شد و با بهت به
تصویر خیره شد و صدای پر خواهش او را شنید :
_ خواهش می کنم در و باز کنین خانم محمودی .
باید باهاتون صحبت کنم .
دست نسرين از روی لبش سر خورد و با صدایی
خفه گفت :
_ تو اینجا چه کار می کنی ؟
کف دست هومن کنار آیفون چسبید :
_ خواهش می کنم . اجازه بدین ...
با بغض گفت :
_ برو هومن جان . لطفا برو و از اینی که هست
بدترش نکن .
_ به خدا درو باز نکنین ، از دیوار میام بالا ... من می
خوام یاسمین رو ببینم .
نسرين دو دستی گوشه ی را چسبید و گفت :
_ همیشه خواهش می کنم الان برو . باباش الان
می رسه . برو ...
گوشه ی را سر جایش گذاشت و دو دستش روی
لبش ماند . دکمه ی آیفون را زد . هومن سر به زیر
هنوز ایستاده بود و آشفته گی
از سر و رویش می بارید . چشم هایش سوخت و
نگاهش را گرفت که چشمش به یاسمین افتاد .
قلبش ریخت و آیفون را

خاموش کرد . فوری سمت او رفت و گفت:

_چی می خوای مامان جان؟

نگاه یاسمین آشفته در خانه چرخید:

_کسی اینجا بود؟

نسرين تشویشش را پشت لحنش پنهان کرد .
همین مانده بود که یاسمین بفهمد هومن پشت در
خانه است تا آن طرف پرواز کند.

بازویش را گرفت و او را سمت اتاق چرخاند:

_نه عزیزم . پریام رفته تو هم برو تو اتاق . بابات بیاد
و نباشی بهتره . بلکه یه ذره اوضاع آروم تر شه .
چشم های پر اشک یاسمین به صورت او چسبید و
خواست چیزی بگوید که چند ضربه به در خورد .
نگاه نسرين در جا برگشت

و انگار کسی قلب یاسمین را از جا کند . نسرين او
را سریع توی اتاق فرستاد و با گرفتن شماره ی
پریا سمت در رفت . اشتباه

نکرده بود . هومن بود . قلبش بد کار می کرد . از پریا
خواهش کرد با شایان تماس بگیرد . پریا همه چیز
را با او درمیان گذاشته

بود و گفته بود که شوهر خواهر هومن می خواهد
با بهمن صحبت کند اما نسرين به حضور او هم
امیدی نداشت تا بهمن را از

خر شیطان پیاده کند . درد او هرگز بود . خوب می
شناختش . تلفن را توی دستش جمع کرد و وقتی
دید او قصد رفتن ندارد ،

چادرش را روی سرش انداخت و در را باز کرد . با دیدن هومن و حال و هوای به هم ریخته و پریشانیش قلبش لرزید . یاد آن روزی افتاد که حنا آمد و رد پای خونش تا ابد توی زندگی ش ماند . هومن سر تکان داد: _گفتم در و باز نکنین از دیوار میام بالا . توروخدا نذارین از این بدتر شه یاسمینو ببینم ، می رم . فقط...

_خیلی خب . تو برو . من یه جوری میارمش بیرون ببینیش . الان برو... هومن جلو رفت و چشمش از بالای سر او در فضای یخ زده و خالی خانه چرخید . قلبش و کوبشش مال خودش نبود . اصلا در آن لحظه هیچ کاری با عقل و اختیارش نبود . نسرین صدایش کرد و خواهش کرد: _نیستش هومن جان . برو تا دردرس درست نشده . نگاه درمانده ی هومن سمت زن چرخید: _بذارین پیام تو . با شوهرتون حرف بزنم . آخه .. _با حرف زدن و اینجا بودنِ تو چیزی درست نمیشه عزیزم . بابای یاسمین خیلی عصبانیه اگه بیاد و ببینت...

_ببینه نسرین خانم . ببینه .. حساب من از مشکلات گذشته ش جداس . من... _خیلی خب . برو تو . بذار من حرف می زنم . پریا گفت شوهر خواهرتم قراره باهاش حرف بزنه توروخدا الان برو . ببینت همه

چی بدتر میشه ..
_بدتر از قرار عقد و عروسی یاسمین که نمیشه .
شما می دونین دارین با این کارتون چه کار می
کنین؟ می دونین...
نسرین درمانده دست روی صورتش کشید.
_من دارم سعیمو می کنم .اگه برات مهمه که
واقعا این اتفاق نیفته الان برو .این تشنج درست
کردنا راهش نیست.
هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای ضعیف
یاسمین را شنید .نگاه هومن در جا چرخید و
نسرین با ترس برگشت .انگار میان
یک آسمان پر ابر و گرفته رعد و برقی حجیم زد.

ابروهای به هم چسبیده ی هومن با دیدن او باز
شد .او را فقط یکبار با لباس راحتی آن هم پشت
پنجره ی اتاقش دیده بود اما
امشب ...انگار سایه ش باقی مانده بود .یک سایه
ی در هم پیچیده و سرد که در حال سقوط است .
حالش را نفهمید . فقط می
دانست اگر سر جایش بایستد ، جانش در می آید .
تا سمتش قدم برداشت و یاسمین جلو آمد نسرین
هومن را عقب کشید و در خانم
را بست .با تشر و التماس گفت:
_هومن ... میگم برو...

هومن عصبی و بیقرار دستگیره ی در را نگه داشت
و گفت:

_مگه من چه گناهی کردم که حتی نمی دارین
ببینمش . بابا به خدا فقط دوستش دارم.
دو دست نسرین چادرش را رها کرد و مقابل او بالا
آمد:

_می دونم اما...

با صدای تیک باز شدن در خانه نسرین با وحشت
آن طرف را نگاه کرد . حضور بهمن فضا را ترسناک
کرد. هومن چرخید و با
دیدن او که حیرت زده و عصبی چند ثانیه ایستاد ،
ساکت شد . نسرین محکم روی دست خودش زد
و زیر لب زمزمه کرد:

_یا خدا ... بخیر بگذرون...

قدم های بهمن که تند شد ، نسرین جلوی هومن
افتاد ولی او دادش را زد:

_تو اینجا چه غلطی می کنی؟

نسرین دست بلند کرد و روبه رویش ایستاد.

_الان می ره بهمن . تورو خدا آبرو ریزی نکن.

_واسه چی راش دادی تو؟

تا نسرین آمد جواب دهد، هومن گفت:

_در و باز نکردن . از تو پارکینگ اومدم . چرا نمی
خواین گوش کنین؟

بهمن برزخی سمتش چرخید:

_بابات یادت داده از دیوار خونه بیای بالا و عقل و
شعور دختر منو بدزدی؟

هومن انگار حساب روزها و آبروی و تحملش را از آن شب جدا کرده بود .فقط می خواست آن در باز شود و یاسمین را ببیند.

جلو رفت و گفت:

_بهمن خان ... من کوتاه نمیام .گفته بودم که ..
بهمن بازوی او را گرفت و سمت حیاط پرتش کرد.
_تا دهن تو خورد نکردم از خونه من گمشو بیرون.
هومن چشم هایش را بست و بلند گفت:

_اگه می تونین بیرونم کنین .اومدم با خودم
ببرمش !اونوقت شما بمونین و گذشته ی نفرین
شده ی خودتون و گناهاتون...

نسرین وامانده میانشان مانده بود و کسی هم
نمی رسید .التماسش به گوش هیچ کس نمی
رسید .صدای داد بهمن لرز به تنش
انداخت:

_خفه شو پسره ی بی سرو پا!
در باز شد و یاسمین بیرون آمد .نگاه هومن
سمتش چرخید و یاسمین با بغض و صدایی گرفته
گفت:

_بابا...

نسرین محکم توی صورت خودش زد و سمت خانه
رفت . تا آمد او را توی خانه کند ،یاسمین با گریه
گفت:

_بابا من باهاش می رم .می خوام برم.

چیزی نمانده بود بهمن سخته کند که نسرين او را داخل کشيد و در را بست .ياسمين با گريه بلند گفت:

_مگه نمی خواد از دستم راحت شه یا بکشتم یا بذاره برم!

نسرين دهان او را گفت و با گريه ناليد:

_تو رو روح مادرت بسه ياسمين .بسه مامان جان .
يه بلایي سرت میاره ها.

سر و صدا از بیرون آمد .نسرين ياسمين را رها کرد
و بیرون دوید . در را بست که او بیرون نیاید اما
شایان را دید و نفس پر
لرزش را بیرون داد...

شاهرخ روبه روی بهمن ایستاده بود و سعی
داشت با لحن محترمانه ای او را داخل خانه
برگرداند .شایان عصبی بازوی هومن
را کشيد و او را سمت ماشین هل داد:

_د مگه عقل تو سر تو نیست؟ اومدی اینجا چه
کار؟

_دیوار چین روبه روی منم بکشن ، فایده نداره .از
روش می پرم!

شایان خواست چیزی بگوید که بهمن شاهرخ را
کنار زد و سمت هومن آمد .هیچ چیز برایش مهم
نبود.حتی آبرویی که داشت
ازش می رفت.

_گورتو گم می کنی والا این بار جنازه تو می
فرستم واسه بابات پسره ی نفهم!

هومن خواست چیزی بگوید که شایان او را سمت خودش کشید و دهانش را محکم گرفت .خشم و التماس با هم در صدایش بود:

_به خاطر یاس هیچی نگو .هیچی نگو تورو قران . حیثیت همه رفت.

بهمن داخل خانه برگشت و در را محکم به هم کوبید . شاهرخ عصبی نگاهش کرد و جلو رفت:

_چرا این قدر احمق شدی تو پسر؟ اومدی قلدر گیری دربیاری که ..

_یاسمین داره زیر دست این آدم می میره . شماها چرا حالتون نیست؟

_حتی بمیره هم به تو مربوط نیست.دخترشه نمی خواد بده به تو !این راه راضی کردنشه ؟

_پس یه شب یهو دیدین هیچ کدوممون نیستیم، دنبال کسی نگردین.

شاهرخ با تشر گفت:

_خجالت بکش .برو سوار شو .برو تا بیشتر گند نزدی به همه چیز و پلیس خبر نکرده.

_خبر کنه از چی می ترسونین منو؟

شایان در ماشین را باز کرد و بازوی او را کشید اما هومن عقب هلش داد و

مشت محکمش توی شیشه ی ماشین خورد . صدای دزدگیر در کوچه پیچید و آن دو بهت زده نگاهش کردند .هومن نفس زنان به

خانه نگاه کرد و در بسته ش . سر تکان داد و گفت؛

_دست برنمیدارم . نمی دارم بمونه اینجا.
بعد هم پشت فرمان نشست . قبل از اینکه بتوانند
جلویش را بگیرند ، پایش را روی پدال ماشین
گذاشت . شایان عصبی سمتش
دوید و توی مسیر شماره ی شاهین را گرفت . در
ماشین را نیمه باز نگه داشت و نشست . به پدرش
گفت که دنبال او می رود.
شاهرخ سر تکان داد و تا شاهین جواب داد، شایان
داد کشید:

_اگه به غیرت داشته و نداشته ت برمی خوره
پاشو یا یکی این وسط تلف نشده بیا خونه تون.
تا شاهین آمد جواب دهد، شایان پایش را روی گاز
فشارد و در مسیری که هومن رفته بود، حرکت
کرد...

شاهرخ عصبی میان کوچه مانده بود . با پای پیاده
سمت خیابان راه افتاد که موبایلش زنگ خورد . هما
بود که با دلوپسی می
پرسید چه شده و شاهرخ فقط کوتاه گفت بهتر
است برگردد خانه که هومن آنجا برود . با این احوال
صلاح نبود با هرگز هم روبه
رو شود...

با سیلی سنگینی که توی صورتش خورد عقب
پرت شد و نسرین داد کشید:

_اون اومده . به این چه بهمن؟ زورت به هر کسی
نرسیده ، سر این بچه خالی می کنه ؟
بهمن او را کنار پرت کرد و بازوی یاسمین را محکم
گرفت و مقابل خودش کشید . چشم هایش از
شدت خشم و نفرت کبود بود .
انگار دو دست محکم دور گلویش بود و داشت خفه
ش می کرد . نفس آتش گرفته ش توی صورت نیمه
نفس دخترک شلاق می
زد :

_واسه من زبون درآوردی ؟ جلوی من بخاطر اون
بی شرف لقمه حروم وایسادی ؟ زبونتو از حلقومت
می کشم بیرون ...

اشک روی صورت یاسمین سر خورد :
_مگه نگفتی آینه ی دقتم؟ مگه تقاص گناهت
نبودم یه عمر ... مگه ..

بهمن سمت سالن پرتش کرد و سر دخترک زمین
خورد . نسرین تمام تنش را سپر کرد . داد کشید :
_بس کن . هر کاری تو بگی می کنه و لش کن ...
یاسمین گریه کرد :

_نمی کنم . می کشم خودمو ... به خدا خودمو می
کشم بابا ...

تصاویر در هم کوبیده شد . صدای حنا در گوش
بهمن پیچید . همان پژواک لعنتی "بچه مو بهم بده .
اگه ندی می کشم خودمو"

همه چیز داشت تکرار می شد .دیروز حنا و امروز
یاسمین .هر دو مقابلش قدم علم کردند .به خاطر
یک عشق دیگر .زنجیر
عقلش پاره شد .نفهمید چه می کند . فقط فشار
دست هایش بود و صدای خس خس نفس هایی
که انگار به آخر می رسید .جیغ
های نسرين مثل آوار روی ذهنش می ریخت .
چشم های حنا بسته شد .صورت یاسمین کبود
شد و یک مرتبه دو دست قوی با
ضرب عقبش کشید و کنار سالن پرتش کرد .تنها
چیزی که دید، صورت کبود یاسمین و فریاد خدا خدا
گفتن نسرين بود.

#پست_چهل_و_هشتم
وقتی دو سرفه ی سخت از گلوی یاسمین بیرون
زد و قفسه ی سینه ش تکان خورد، نسرين دست
هایش را از روی لب هایش
برداشت و با گریه ای سخت بغلش کرد.شاهین
عصبی چرخید و داد کشید:
_چته بابا؟ قراره اینم بکشی و تقاصشو یه مشت
آدم دیگه پس بدن؟ یادت رفته واسه همین بچه
جون زنتو گرفتی؟
چشم های بهمن سمت او چرخید .سرخ و کبود و
بی جان بود . شاهین با فکی قفل شده گفت:

_اگه تو یادت رفته ، من خوب یادمه که کجا و کی و چرا دنیا رو جهنم کردی .وقتی فقط شیش ، هفت سالم بود و تو...

نسرین با گریه داد کشید:

_خفه شو شاهین.تموم کن این داستان سرایتو... شاهین دست زیر تن یاسمین انداخت و بلندش کرد و سمت اتاق رفت .حالش بد بود .بغض داشت .او را روی تخت گذاشت و چشمش به گلوی سرخ او افتاد .کمی سمتش خم شد .بغض کرده صدایش کرد:
_یاسی...

چشم های او خسته و بسته بود .شاهین بیشتر خم شد .پلک هایش می سوخت.
_به جون خودت غلط کردم .گفتم بهش بیاین با هم برین .از این جهنم برین ولی...

پلکهای یاسمین لرزید .لای چشم های نیمه جانش باز شد و اشک سر خورد .انگشت شست شاهین گوشه ی پلک او کشیده شد:

_گفتم می ری پیش داییت .گفتم راحت می شی . گفتم اونم بفهمه هستی میاد دنبالت .نمی دونستم این جوری میشه نمی خواستم تو تاوان این کینه رو بدی .به قران من دوستت دارم .یه وقت...

دست یاسمین میان حرفِ او روی دست شاهین نشست .سخت و خفه گفت:
_یه کاری کن هومن و ببینم.

شاهین چشم هایش را بست و دست او را گرفت:
_من غلط کردم یاسی . تو هم فراموش کن . یهو باز
می زنه به سرش و...
_شاهین ... تورو خدا...
آنقدر مظلوم گفت که شاهین دست او را به لب
هایش چسباند و چشم هایش را محکم بست.
_اوضاع یه کم بی ریخته بذار یه مدت بگذره . می
برمت بیرون . خب!

یاسمین سر تکان داد . آرام بود اما هر سکوت و
اطاعتش یک پتک محکم بود بر پایه های وجدان او .
نباید یاسمین را وارد این
بازی می کرد تا به بهمن ثابت کند او هم اگر
بخواهد می تواند گذشته را پیش چشمش بکشد
اما نه این مدلی ! نه با قربانی شدن
یاسمین .

نسرین وارد اتاق شد و لیوانی آب آورد . کنار
یاسمین نشست . باز تب کرده بود اما خواب و بیدار
بود . شاهین بلند شد و نسرین
دستش را کشید .
_کارت دارم .

شاهین دست زیر چشم هایش کشید:
_به این دیوار کوتاه زندگیت و اون شوهر...
_شاهین!

_هنوزم دفاع می کنی ازش . هنوزم تویی که نمی
ذاری مامان ... از اولم تو نمی موندی نمی تونست
یاسمین رو نگه داره و حالا

اینجوری شه

از اتاق بیرون زد . صدای به هم کوبیده شدن در
اتاق کنار آمد . نسرین با صورتی خیس از اشک خم
شد و گونه ی تب کرده ی

دخترک را بوسید . چند بار صدایش کرد اما او جواب
نداد . خط روی گلوی او کمرنگ تر از خون روی زمین
ریخته ی حنا نبود .

چشم هایش در اتاق چرخید و اسم خدا را صدا زد .
بیچارگی را داشت به معنای واقعی کلمه حس
می کرد . نفس های یاسمین را

چک کرد . تا این نفس ها تمام نشده بود ، باید فکری
می کرد . از ضعف بیحال و خواب بود . پتو را رویش
کشید و بیرون رفت .

خبری از بهمن نبود . انگار باز بیرون زده بود . اتاق ها
را هم نگاه کرد اما خبری نبود . سمت اتاق شاهین
رفت و در را باز

کرد . روی تختش نشسته بود و دو دستش از
زانوهایش آویزان بود . نسرین جلو رفت و با صدایی
گرفته گفت :

_چه کاری بود که تو کردی؟

شاهین سر به زیر گفت :

_نمی دونستم هومن پسرشه فقط فهمیده بودم
شایان نوه شونه اونم دلیلی نمی شد که نخوام
بره!

_که چی شاهین؟

سر شاهین بلند شد و با چشم هایی سرخ گفت :

_که بره و پشت سرشم نگاه نکنه می موند چه کار؟

_الان خوب شد؟ درست شد؟

_اگه هومن قبول می کرد ، می شد!

نسرین تعجب کرد و چشم هایش در صورت او دو دو زد .شاهین دو دستش را روی صورتش کشید و بلند شد:

_گفتم کاراشونو جور می کنم که با هم برن اما قبول نکرد.

نسرین وا ماند .شاهین سر تکان داد:

_خره !اگه می رفت...

_تو عقل تو سرته شاهین؟

_نه تو سر باباست که همین نیم ساعت پیش داشت یاسمین رو خفه می کرد!

_اونم حماقت هومن و اومدنش بود والا کار به اینجا نمی کشید.

شاهین روبه روی مادرش ایستاد و با فکی قفل شده گفت:

_می دونی چی تو اتاق به من می گفت؟ همون

یاسی که اونجوری داشتی تو سر و کله خودت

می کوبیدی براش؟ می گفت می

خوام هومن و بینم .مامان ...مامان یاسی لنگه

مامانشه عین اونه چسبیده به هومن .جون بکنه

،دل نمی کنه پسره بدتره .کاری

کرده که این جلو بابا وایساده . به قران حاضرم
قسم بخورم یه بار اینا حد و مرزشون از هم
نگذشته که بگم از ترسه می خوادش
. بعد تو می خوای خرش کنی ساکت بمونه که
بدیش به روزبه ؟ آره؟
نسرین با گریه دست هایش را باز کرد:
_من چه کار کنم؟ ها؟ هیچی از جونش مهم تر
نیست . می خوای خون راه بیفته ؟

_نه ولی از اینجا به بعدش هم به من مربوط
نیست . چون برم پشت سرم نگاه نمی کنم دیگه
پری رو برمی دارم و از این جا می
رم . خودتون می دونین و جهنمی که هیچ وقت
آرامش توش ندیدم.
_یعنی چی ؟ من دست تنهایی چه خاکی تو سرم
بریزم؟

_بده به هومن ببرتش ! من...
_شاهین . بابات شهر و اتیش می زنه
_پس به هومن بگو خودش یاسی رو راضی کنه که
دل بکنه

نسرین دهان باز کرد ، چیزی بگوید اما یک مرتبه
ساکت شد . چشم هایش روی صورت شاهین
ثابت ماند و او سر تکان داد و
آرام گفت:

_فقط خودش که می تونه یاسمین رو از این جدال
عقب بزنه بهش بگو چه بلایی سرش اومده .
خودت راضیش کن والا...

نسرین دست به گلویش کشید:

_تو ... تو حرف بزنی ... تو بهتر می شناسیش
شاهین!

_من نمیگم . چون یاسمین بدون هومن یه روز
خوش نمی بینه دیگه نمیگم چون نمی تونم
هومن و راضی کنم . از خودت

برمیاد . برو با خانواده ش دوره ش کن . اونا بدجوری
اونو می خوان . بدجوری پای حرفشه
مکت کرد و چشم هایش بسته شد:

_جوری یاسی رو می خواد که بعید می دونم
بفهمه داشته می مرده و ساکت بشینه فقط یه
جور بگو که پاشو بکشه عقب ... تنها

راهش همینه ماما . اگه می خوای یاسمین
بیشتر جلو بابا نایسته همینه راهش .

گفت و بعد هم به سرعت از خانه بیرون رفت .
زانوهای نسرین خم شد و لب تخت نشست .
چشمش به نقطه ای خیره مانده بود .

سخت بود ... روزهای سخت و سیاهی بود .

شایان بی صدا کلید انداخت و دست پشت کتف او
گذاشت . صدایی از هیچ کدامشان در نمی آمد .
در ورودی را باز کرد و وارد

خانه شد و سلام آرامی کرد . اصلا کسی را ندید .
می خواست سمت اتاق شایان برود اما اولین
صدایی که شنید ، صدای تند و
عصبی هرمز بود:

_من به تو نگفتم دور این دختره رو یه خط قرمز
بکش .هان؟

سرش در جا چرخید . تازه خانواده ش را دید که با
ایستادن هرمز همه هم ایستاده بودند و شاهرخ
که سعی داشت با صحبت پدر
زنش را آرام کند اما انگار او هم کوه آتش فشان بود
که دامادش را با تمام احترامی که قائل بود کنار زد
و سمت هومن پیش

رفت و با صدایی خش برداشته گفت:
_کیسه ی آبروی منو گرفتی دستت و رفتی جلوی
خونه ی اون بی وجدان که چی؟ می خواستی
افسار بندازی گردنِ بابای پیرت
و جلوش بکوبیم زمین تا بلکه دلش به رحم بیاد و
گروشو بعد از بیست سال پرت کنه جلوی تو !بهتر
نبود؟

نگاه سرخ هومن به چشم های کبود و عصبی
پدرش بود . به حد کافی کشیده بود و نمی
خواست با کسی حرف بزند . شایان نگران
جلو رفت و تا اسم پدر بزرگش را زمزمه کرد ، هرمز
موبایل سیاهی را روی زمین انداخت و گفت:

اینو داده نوچه هاش واسه م آوردن که پسرت زیر گوش دخترم هنوز وز وز می کنه تو چرا آدم نمیشی؟ تو...

شایان با دیدن گوشی ای که به پریا داده بود ، آرام گفت:

_گوشی و من دادم بابا جون.

نگاه همه با حیرت سمت او چرخید اما هومن هنوز به چهره ی کبود پدرش نگاه می کرد و سکوتش را نمی شکست .هرمز

عصبی گفت:

_تو هم عقلتو دادی دست این؟ دست به یکی کردین آبروی منو ببرین؟ که اون قاتل سرشو بالا بگیره و بگه بازم منم که بردم .که

این بار جون یکی دیگه رو ...شاید منو بگیره.اره؟ شایان سرش را پایین انداخت و دو دستش را بالا گرفت:

_بابا جون خواهش می کنم .به خدا منم می خواستم بدتر از این نشه که ..

_هیچی نگو تو!

شایان سر چرخاند و ساکت شد. هومن دلش می خواست هوار بکشد اما جای هر حرفی سمت در برگشت که هرمز از پشت سر

بازویش را کشید تا هومن یک مرتبه هوار بکشد:

_بشین به جدول سود و کو و برد و باخت فکر کن بابا .وسطش فکر کن منم با حنا مردم . بلکه عقده های بیست ساله ت خالی

شه و...

اما با سیلی سنگینی که توی صورتش خورد ،
حرفش نیمه تمام ماند و صورتش طرفی پرت شد .
چند صدا درهم پیچید . چند
صدای ناله و ناباوری و ... و صدای ترک بزرگی روی
قلب هومن!

پشت چشم های بسته هومن انگار چندین صاعقه
خورد . دستش بالا آمد و گوشه ی لبش نشست .
تصویر یاسمین با صورت زردش
پیش چشمش آمد و لای پلکش باز شد . به خون
سرخ میان انگشتش نگاه کرد . چه آتش زرد و
سرخ شده بود این عشق ! سوختن
و ایستادگی را با هم مهر کرده بود و پشت اسم
جنون می کوبید.

همه با ناباوری نگاهشان می کردند . سکوت
سنگین و نفس گیر بود . هنوز هیچ کس ندیده بود
دست این پدر جز حمایت هومن بالا
بیاید . هنوز کسی نشنیده بود که جاننش را از کنار
اسم او بردارد . هنوز کسی باور نمی کرد پایه ی
حرمت بینشان با یک سیلی ،
به خاطر خواسته ی او شکست . چشم های
هومن از بین انگشتانش سمت چهره ی کبود تر
پدرش چرخید . آرام و خسته گفت:

_دلت خنک شد بابا؟ نشد بازم بزن !ده تا دیگه ..
اصلا اون قدر بزن که دلت خالی شه که این غده
ی چرکی بریزه بیرون . بزن
بلکه با یاسمین بی حساب شم . که نمیدونم چند
بار مثل من بین حرمت باباش و دستاش مونده و
صداش در نیومده و فقط اون
جوری رنگ و روش پریده . که شده مثل یه مریض
لاعلاج و به آخر دنیا رسیده . شده رنگ اون یاس
کنار باغچه که هر سال یخ

می زنه
بغض کرده بود . صدایش دیگه می لرزید . قفسه ی
سینه ی هرمرز سخت تکان خورد . داشت جانش
بالا می آمد . انگار نفسش تمام
شده بود . قدمی سمت او رفت تا شانه ش را
بگیرد اما هومن پا عقب کشید و دستش
افتاد . دست ناباور هرمرز میان هوا ماند و
چشمش به فاصله ای که بیشتر شد :

_منتظر بودم یه جا ، یه بهونه پیدا کنم و بهش
بچسبم . قد علم کنه جلوی بابای یاسمین . سرمو
بگیرم بالا و بگم بابام پشتمه که
بفهمه بی سرو پا و بی کس و کار نیستم . که
بدونه ریشه م با هیچ سیل و زلزله ای از خاکش در
نمیاد اما ... از ریشه درم آوردی
بابا . درم آوردی .

صدای هرمرز لرزید :
_اون آدم به تو رحم نمی کنه مگه به حنا کرد؟

_تو کردی بابا؟ رحم کردی؟ الان به من و عشقم کردی؟

هرمز داد کشید .از ته دلش:

_اون گرو کشی کرده .بفهم!

سر هومن تکان خورد:

_باشه من گرومو می گیرم اما ...دیگه تنها.

چشم های ناباور هرمز به صورت او چسبید و

هومن قدم هایش عقب تر رفت:

_بدون یاسمین منم نداری بابا .اگه حنا به خاطر

بچه ش مرد، مطمئن باش این بازی عوض نمی

شه قاعده ش همونه خودکشی

نمی کنم اما ریشه سوزی چرا !ریشه ای که قلبمو

نخواد،نمی خوام .دیگه هیچ کدومتونو بدون

یاسمین نمی خوام!

تا شایان قدمی سمت او برداشت،هومن قدم تند

کرد و بیرون دوید .دوید و کسی حتی به گرد پایش

نرسید .شایان دنبالش رفت و

هرمز هنوز میان سالن خشکیده بود .قلبش یکی

درمیان می زد .سودابه جلو رفت و تا با بغض

اسمش را صدا زد پای او سست

شد و دستش روی قلب جمع شده ش رفت .

سودابه محکم توی صورت خودش زد و همه دور پدر

را با ترس گرفتند. میان تیک

تیک های شماره های اورژانس ،هرمز نالید:

_نرو بابا ...هومن...

جمله ش تکراری بود .درست متعلق به روز رفتن و
خاکسپاری حنا بود.هرمز آن روز هم فقط همین
زمزمه را کرد...

#پست_چهل_و_نهم

دلش با دیدن تابلوی ورودی خیابان کوبید.هر قدم
که نزدیک تر شد ،دلشوره ش بیشتر شد .تماس
کوتاهی با پروانه و پریا گرفت.
پروانه گفت که خیالش راحت باشد .یاسمین با پریا
توی اتاق است و بهمن نیست .قطع کرد .دلش
کمی باید آرام تر می شد اما
نشد .نشد و هیچ وقت هم انگار قرار نبود آرام
شود .وقتی راننده شماره پلاک را پرسید؛ نگاهی
به کاغذ توی دستش کرد و
چشمش به خانه ای میان کوچه ماند .بر خلاف
آنها، خانواده ی هرمز هنوز توی همان خانه بودند .
همان کوچه و خیابان و پلاک
بود .فقط ظاهرش عوض شده بود.ترمیمش کرده
بودند .بغض داشت اما... اگر آن سالها راهش را
اشتباه آمد ؛ حالا مطمئن بود
که این بار چرا آنجاست .از راننده خواست منتظر
بماند تا برگردد و بعد هم پیاده شد .پشت در
چندین بار دستش تا روی شاسی

آیفون رفت و برگشت اما بالاخره دستش به آن
چسبید و صدایش در سرش پیچید. آمده بود تکلیف
خیلی چیزها را مشخص کند.
سودابه وقتی او را دید از شدت شوک چند ثانیه
پشت در ماند و نتوانست حرفی بزند اما بالاخره
دستش روی گوشی رفت و
خوشامد گفت. در را که زد، سر نسرين بلند شد و
سودابه خودش فوری توی حیاط آمد. دلشوره و
دلوپسی لحظه ای رهايشان
نمی کرد. نسرين پايش را روی کف پوش های
حيات می کشید و سعی می کرد نگاهش در فضا
نچرخد. چقدر خوب بود که
ساختمان این خانه را کن فیکون کرده بودند. کاش
می شد کلنگ دست آدم ها داد تا بعضی وقت ها
کل گذشته را بکوبند و باز از
نو آجر بگذارند و بالا ببرند. هر چند که بعضی
ویرانی ها آباد شدنی نیست. سودابه محترمانه
خوشامد گفت و او را داخل دعوت
کرد. نسرين تعارف نکرد. پشت سرش رفت. توی
سالن خانه سوت و کور بود. هما هم پشت سر
مادرش برای استقبال از او
آمد. نسرين تشکر کرد. خانه شان به سردی
خانه ی آنها نبود اما گرم هم نبود. انگار سیلی
آمده بود که فقط آدم ها را مصیبت

زده کرده و هیچ تاثیری روی ظاهر نداشت . سودابه
تا خواست سمت آشپزخانه برود نسرين با صدای
آرام و گرفته ای گفت:

_خواهش می کنم زحمت نکشین خانم راد . من
باید زود برگردم . فقط باید هومن رو ببینم .

هما دست روی بازوی مادرش گذاشت و گفت او
پیش نسرين باشد و خودش سمت آشپزخانه رفت
. سودابه چند قدم پیش رفته را
جلو آمد و با نگرانی گفت:

_چند روزه نیست . راستش ... چی بگم؟ خونه
نمیاد .

نسرين چند ثانیه پلک هایش را بیا و سودابه ادامه
داد:

_نمی دونم حکمت خدا چی بود اما دل منم خونه .
بیست سال هر چی خواستیم ظاهر سازی کنیم
که زندگی به حال عادی

برگشته یک مرتبه دود شد و رفت هوا . اما کی
فکرشو می کرد اینجوری بشه که ..
مکث کرد . نسرين بغض کرده گفت:

_سرطان گذشته کشیده تا به امروز . کسی که
داره این وسط تلف می شه هم دختر حناس خانم
راد . من نمی خوام تا آخر عمرم

بار یه مصیبت دیگه رو تحمل کنم . هنوز بابت اون
اتفاقا نتونستم خودمو ببخشم .

سودابه با نگاهی مغموم گفت:

_همه مقصر بودن . فقط شما نبودى .

_فکر می کردم لااقل شوهرتون با دیدن یاسمین...
مکت کرد و سودابه به سختی گفت:
_باور کنین می ترسم اخر قلبش طاقت نیاره .دائم
اینجا بحثه همین دیشب برای اولین بار دستش
روی هومن بلند شد .کم مونده
بود سخته کنه اما به روی خودش نمیاره .خاطره ی
خوبی نداره که بخواد دوباره به این رابطه چنگ
بندازه .هر چند که من
موافقش نیستم . من دختر حنا رو دوست دارم .از
وقتی دیدمش دلم آروم نیست ولی ...چه کنم؟ از
دست منم کاری برنمیاد.
نسرین سر تکان داد و دو دستش روی صورتش
چند ثانیه ماند . بعد نفسی گرفت و سر بلند کرد:
_لطفا با هومن تماس بگیرین که بیاد .باید باهاش
حرف بزنم .وقت تنگه
سودابه کمی خودش را نزدیک تر کشید و با
صدایی که نگرانی در آن موج می زد پرسید:
_چیزی شده؟
اشک نسرین چکید:
_اگه جلوشو نگیریم میشه خواهش می کنم به
هومن تلفن کنین.
هما سینی چای را روی میز گذاشت و گفت:
_موبایل خودش که خاموشه ولی به شایان می
گم پیداش کنه بیارتش.
نسرین به زن نگاه کرد:

_من وقت ندارم هما خانم . بهش بگین من اینجام
شاید زودتر بیاد.

هما در حال شماره گرفتن لحظه ای مکث کرد و آرام
گفت:

_حتما اینجوری زودتر میاد . کافیه اسم یاسمین
بیاد.

لب های نسرين لرزید و سرش پایین افتاد . یاد
صورت بی رنگ و حال بد یاسمین که می افتاد ،
نفس کشیدن برایش سخت می
شد . می ترسید . از این کارش هم می ترسید اما
نمی خواست بلایی سر او بیاید...
نیم ساعت هم نشد که در ورودی خانه باز شد و
هومن با شتاب داخل آمد . تا رسید سلامش نصفه
نیمه ماند و دلواپس گفت:

_چی شده خانم محمودی؟
نگاه نسرين به او و آن همه آشفتگی ش ماند و
انگار کسی دلش را به چهار میخ کشید . یاد دست
و پا زدن های یاسمین زیر دست
بهمن افتاد . دست به گلویش گرفت و سودابه بلند
شد:

_بذار بررسی مادر . آروم...
هومن نگاه کوتاهی به مادرش کرد و لب مبل
روبروی نسرين نشست.

.شایان هم رسید و سلامی کوتاه و مودبانه کرد. نسرين جواب هر دو را تازه توانست بدهد . حضور اين زن توی خانه ی هرمرز

حتما دليل محكمی پشتش بود . نگاه امیدوار با دل شور گرفته ش هماهنگ نبود . چشمش دنبال يك خبر خوب بود و دلش از

مصیبتی تازه می ترسید . وقتی نسرين سکوت کرد، هومن بی قرار خودش را کمی روی مبل جلوتر کشید:

_چرا هیچی نمیگین پس ؟ یاسمین کجاس؟ خوبه ؟

نسرين سر بلند کرد و به چشم های او خیره شد: _بگم نه برات مهمه هومن؟

صورت هومن جمع شد . نسرين دست زیر پلکش کشید و صدایش کمی جان گرفت:

_بگم چیزی نمونده تا بره کنار مادرش بخوابه چیزی عوض میشه ؟

نبض شقیقه ی هومن کوبید و برجسته شد:

_مقصرش منم؟ من که ..

_تو که دوسش داری؟ می دونم . بخدا ... به جان خودش قسم می دونم عزیزم ولی اين دوست داشتن داره از پا می اندازتش.

چشم های هومن عقب کشید و دست هایش روی دستگیره های مبل سر خورد. نگاهش چرخی روی اعضای خانواده ش زد و به

تلخی گفت:

_دست به یکی کردین که من بشم آدم بده ی
قصه ی تلختون و همه چی تموم شه ؟
سودابه آرام گفت:

_هومن جان...

اما هومن میان حرف او بلند شد و گفت:

_باشه بدترین آدم زمین منم . احمق ترین منم .
هر چی می خواین دیوار بکشین . من خرابش می
کنم...

تا چرخید برود ، نسرين بلند شد و گفت:

_دیشب بعد از رفتن شما یاسمین با باباش درگیر
شد . اگه شاهین نرسیده بود معلوم نبود الان تو
سردخونه ی کدوم بیمارستان باید
دنبال جنازه ش می رفتم.

پای هومن به زمین چسبید و جان به بیخ
گلویش . نسرين گریه کرد . اصلا برايش مهم نبود که
غرورش جریحه دار می شود . آنقدر
دلش سوخته بود که نگاه کسی ملتهب ترش
نکند . هرچند که همه حالشان بد بود و اصلا کسی
یادش نمانده بود او هم نقشی در
برهم زدن نقش های زندگی در گذشته داشته
وقتی چشم های ناباور هومن سمتش چرخید ،
دست هایش بالا آمد و کف دو دستش
را نشان او داد:

_دستای من خالیه نمی تونم بیشتر جلوی بهمن
وایسم . نمی تونم نذارم جون به سرش نکنه ولی
یاسمین جلو باباش وایساده . کتک

خورده و وایساده .داشت می مرد و وایساده .
هومن ...بخاطر تو داشت می مرد دیشب .بخدا
باباش دیوونه شده .بخدا یهو می
کشتش و...

نفسش گرفت.کم مانده بود روی زمین بیفتد که
هما و شایان با هم سمت زن رفتند و هما با بلند
کردن دستش از شایان فقط
خواست لیوانی آب بیاورد .سودابه دو دستش را
روی لب هایش گذاشته بود و به حجم بیقراری این
زن خیره مانده بود .چیزی
نمانده بود جانش دربیاید .هومن دسته ی صندلی
را گرفت و همانجا روی اولین مبل نشست .شایان
لیوان آب را آورد ولی نگاهش
به هومن بود و رنگ پریده ی صورتش .نسرین لیوان
آب را با دستی لرزان کنار زد .صدایش گرفته تر بود .
بغضش کشنده تر
بود.

_نمیدونم قصه ی شوهر من و عمه ی تو رو چطور
برات تعریف کردن اما با همه ی اشتباهای بقیه اگر
برنمی گشتم ، هیچ کدوم
این اتفاقا نمی افتاد .من دنبال زندگیم بودم .دنبال
شوهرم .اون وسط هیچ کس بی تقصیر نبود .حتی
بابای تو که بعد گفت به خاطر
من نداشته زندگی خواهرش ادامه پیدا کنه اون
وسط همه جنگیدن و کسی آرامش نگرفت .حنانه
جوونمرگ شد و همه ساکت

شدن . حالا دوباره داره تموم اون اتفاقا تکرار می
شه هرچی من دارم دست و پا می زنم آب گل
آلودتر میشه هرچی با یاسمین
حرف می زنم مصرتر می شه شاهین گفت چی
خواسته ازت ولی وقتی گفت قبول نکردی فهمیدم
برات خیلی چیزا مهم تره از
ما بزرگتراس که دیگه بزرگتریم بلد نیستیم . که فقط
اسممون بزرگتره . تو عشقی به یاسمین داری که
ما فقط اداشو تو زندگیمون
دراوردیم و تهش یه بچه بی مادر موند و یه کینه
مثل سرطان . تو می تونی بگذری ... میتونی آروم
بشی ... میتونی یاسمین رو
ساکت کنی . فقط تو بگذر و بگو بگذره .
نفس همه حبس شد . چشم هومن به صورت
سرخ زن چسبیده بود که پشت دستش را روی
صورتش کشید و افزود:
_خواهش می کنم ازت . خودت ناامیدش کن که
بشینه سر همین روزگار تلخ خودش .
صدای هومن با بدبختی از گلویش بیرون آمد:
_اونوقت کی زندگی منو پس می ده؟
_تو جوونی . هزار تا فرصت داری . یاسمین تازه
جوونه زده . میتونه زندگی بسازه و...
_زندگی بسازه؟ بدون من می تونه ؟ من بدون اون
می تونم؟ این قدر بی رحمین شما؟
نسرین چشم هایش را بست و هومن سرش را
عقب کشید:

_دنيا برسه به تهش ...من نمیتونم .نمی تونم...
_اگه بمیره این نمیتونمت می خواد چی بشه ؟
هومن مثل انبار باروت ترکید:
_به من و اون چه که باید تقاص گناه نکرده رو پس
بدین .جای هم دستی ، بدینش دست من که برم
و جلوی چشم هیچ کس
پیدام نشه
شایان بازوی او را گرفت و روی مبل نگهش داشت
.سعی کرد آرامش کند:
_آروم هومن ...با داد زدن که چیزی حل نمیشه
_پس با چی میشه ؟
هما سمت دیگر او نشست و سمتش خم شد:
_الهی قربونت برم .یکم منطقی باش .آخه ..
_کدوم منطق آبجی؟ الان حرفای شما منطقیه ؟

نسرین گفت:

_من تو رو به عشقت قسم دادم نه منطق ما .من
گفتم کسی بزرگتری بلد نیست .بخدا اگر یه ذره
امید داشتم که می تونم بهمن و
از خر شیطون پیاده کنم الان اینجا نبودم .خدا بالا
سر شاهده که تا همین دیشب جلوش وایسادم و
داد زدم که تمومش کنه اما تهش
داره یاسمین تلف میشه هومن ...داره تلف میشه
هومن سخت نفس می کشید .انگار دیوارهای خانه
داشت سمتش هجوم می برد.

انگار همه ی این آدم ها دست دور گلویش پیچیده بودند و داشتند خفه ش می کردند .شایان به نسرین نگاه کرد و با نگاه عاجز او کتف هومن را فشار داد:

_عشق که همیشه تهش رسیدن نیست !یه وقتایی قسمت جدایی تلخه ولی دست سرنوشت اون طور خواسته بنویسه نگاه هومن ملتهب و آشفته سمت او چرخید . درمانده و بیقرار گفت:

_تو دیگه چرا؟ تو مگه نبودی از روز اول گفتی مرد باش و پای خواستنش وایسا؟ مگه حسرت یکی شبیه یاسمین رو نداشتی؟

مگه نمی گفتی خدا رو زمین واسه من خود بخت طلایی رو فرستاده؟ تو دیگه چرا وقتی دیدی چطوری جونم بهش بسته س؟ تو دیگه چرا وقتی می دونی تو چه جهنمی م شایان؟

شایان نفس گرفت.آرام تر گفت:

_چون دیدم عشق شما این قدر مقدس بود و هست که شکستن حرمتش مثل حروم کردنِ حلال خداست .چون همه چی میگم

جداییتون و حفظ این احساس بهتر از مرگ یکی و مجنون شدن یکی دیگه تونه

چشمتو باز کن.مادر یاسمین اینجاس و از تو میخواد که تمومش کنی .چی از این می تونست واسه یه رابطه مقدس تر باشه ؟

کی میتونه حسرت این ته تلخ و بی نظیر و نخوره؟
همه ساکت مانده بودند .نگاه هومن به او مانده
بود و شایان تیر آخرش را رها کرد:

_سیب سرخ آرزو رو بنداز هوا .خدا بخواد بهت بر
می گردونه نخواد وسط بهشتت هم حتی بایاس
جهنم میشه تو ثابت کن

دوسش داری .باقیشو بده دست خدا .اون نخواد ،
دنیا رو به هم بریزی هم نمیشه پس درست فکر
کن و تصمیم بگیر .بین عشقت

تهش یه فرار و بی حرمتیه یا یه جدایی و حرمت
بیشتر و پاک تر .حق این عشق کدومشه ؟ فکر
کن و خودت تصمیم بگیر.

هومن ساکت شده بود .دیگر صدایی از کسی در
نمی آمد.

صدای تیک تیک ثانیه شمار حتی ، با بغض روی
زمان می چرخید .لحظه ها کش می آمد و بغل هم
می چسبید .دنیا روی مدار

عشق بیقرار شد .روی مدار زلزله ایستاد .ته دنیا
بود وقتی دو خط موازی می شکست و باز هم به
هم نمی رسید .دست هومن

سر خورد و سرش روی تنش سنگین شد .قلبش
درد می کرد .آن بیماری که دیشب توی چشم
های یاسمین دید ، حالا دردش به او

رسیده بود .حالا داشت جان می کند.صدایش مثل
کسی که زیر آوار مانده و وصیت می کند ، بیرون
آمد:

_خدا کنه بیست سال دیگه مجبور نشین واسه
سرپوش گذاشتن روی اشتباه امروزتون ، دو نفر
دیگه رو بکشین.

قلب همه لرزید. دست هومن روی دسته ی
صندلی محکم شد . صدایش بیشتر خش
برداشت. قلبش بیشتر درد گرفت . صدای
بغض یاسمین در گوشش بلند تر شد. چشم هایش
را چند ثانیه بست و باز کرد . نگاهشان کرد و جاناش
را کند:

_فقط یادتون نره ... به جون یاس قسم از هیچ
کدومتون نمی گذرم بعد خودمو آواره می کنم .
یادتون باشه ..

از زهر حرفش و بغض هویدای چشم هایش کوه
غم میانشان شد آتش فشانی غرش کرده .
نفسشان سخت شد . هومن بلند که شد
همه ایستادند و او مثل بازنده ای که شمشیرش را
می اندازد و تسلیم می شود ، خسته و بغض کرده
گفت:

_زندگی مال شما . غمش مال من . خدا تهش به
همه مون می رسه به یاس می گم بره ... بره
سراغ اون زندگی ای که میگن
آروم تره توش...

حرفای امروزم یادتون باشه . یادتون باشه که
امشب تو زندگی من صبح نمیشه دیگه نمیشه ..
فقط چند ساعت مهلت بدین . مهلت
بدین تا بتونم ... بهش بگم من کم آوردم پیشش!

نفس کم آورد .مقابل چشم های بغض کرده ی
بقیه از آن دخمه بیرون زد .مرگ که فقط جدا شدن
روح از تن نبود !مرگ همان
لحظه و همان حال بود .همان دل سوخته ای که
هر بار هوایی می شد، هوا کم می آورد اما خیال
او را نه جان کم می آورد اما
صدای او را نه باید دل و جان و نفس باهم می
برید.

رعد و برق زد .پر صدا.پرخروش .انگار زمین و زمان
کولاک شد .تگرگ های درشت و سخت به
سنگفرش های پیاده رو
کوبیده شد .دست هایش کنارش آویزان شد .راه
افتاد .رفت.رفت و شدت غرش آسمان بیشتر شد .
رفت و تگرگ ها محکم تر
پایین ریخت .بهار سرش نمی شد که باید با
هوایش آبرو داری کند .او را تماشا کرد و بغضش را
رها کرد .گریه کرد .پابه پای
دل شکسته و غرور له شده ش گریه کرد .تمام
شد!

وقتی روی یک نیمکت خیس رها شد،شانه هایش
از فرط غصه خم شد .پایه هایش ریخته بود .دیگر
این آدم آباد شدنی نبود.
تگرگ و باد و باران و گریه ی یک مرد خود قیامت
بود .این دنیا دیگر برزخی بود رو به جهنم!

#پست_پنجاهم

گلویش درد می کرد . مثل کسی بود که یکبار اعدام شده و از بند رها شده . دنبال تقصیر می گشت و پیدا نمی کرد . دنبال گناه می گشت و به گذشته می رسید . به گذشته ای که نقشی در آن نداشت و انگار تنها مقصرش بود . دستش را از روی گلویش برداشت و بدن ضعف کرده و خسته ش را چرخاند و سعی کرد بنشیند اما نیم خیز ماند . با دیدن گوشی ای شبیه گوشی خودش روی میز کنار تخت؛ بهتش برد . انگار تشنه ای بود میان یک بیابان که چشمه ای آب ببیند . هر چند کم اما نجات دهنده . خم شد . موهای لخت و رهایش روی دست هایش ریخت . درد در بدنش مثل آوار روی شانه های ظریفش هجوم آورد اما خودش را با برداشتن گوشی نجات داد . بند آن حس خفگی کم کم از دور گلویش باز شد . گویا در رهایی را نشانش داده بودند . گوشی نو بود . قفل نبود . بازش کرد . با دیدن برنامه ها اولین کاری که کرد نصب برنامه ی اجتماعی با شماره ی تلفنش بود . نمی دانست معجزه شده یا نه . اما شماره ی خودش بود . دست هایش می لرزید . خط را فعال کرد . بدون توجه به حجم پیام هایش فقط یک صفحه بود که برایش

چشمک می زد . وقتی تویش رفت تمام پیام ها
باقی بود . انگار نفس گرفت . انگشتش روی صفحه
سر خورد . همه چیز سر جایش
بود . از شدت شوق اشک روی صورتش سر خورد و
صفحه لک شد . خبری از هومن نبود جز چند پیام
انتهایی ش . با بدبختی
تایپ کرد

"انگار داره معجزه میشه همه چی سر جاشه
حتی پیامای تو ... حتی نفسای من ... خودت
کجایی؟"

جوابی نگرفت . آنقدر به گوشی خیره ماند بلکه کنار
پیامش مثل گذشته فوری دو تیک بخورد . هومن
گفته بود صدای خبری پیام
های او را تغییر داده که فقط مخصوص خودش
است . همین بود که فوری جوابش را می داد .
یکبار با شیطننت میان باهم
بودنشان تو کافه ی آریس اینترنتش را فعال کرد و
قلبی برایش فرستاد . دست هومن خودکار سمت
موبایلش رفت اما میان راه

مانده بود و با چشم هایی جمع شده و معنی دار
نگاهش کرده بود . بعد هم با لبخند جمع شده ی
یاسمین گوشی را برداشته و گفتم
بود که دعا کند استیکر محبوبش نباشد . یاسمین
خنده ش گرفته بود اما هومن با دیدن قلب بی قید
تر خندید . گوشی را کنار گذاشت

و کف دست او را سمت خود باز کرد و قلب را با انگشتش کف دست او کشیده و گفته بود که اینم قلب من. تو مشقت تو! خیالت راحت. فقط زیاد فشارش نده که جونم درآد. انگشتان یاسمین جمع شده بود و چشم های پر شور و خنده شان سمت هم چرخید. از آن نگاه هایی بود که هومن بعدا کنار گوشش آهسته گفت که کافه مجنون نمی خواست. خلوت دو نفره و بی حد و حصر می خواست. با لرزیدن گوشی توی دستش تکانی خورد و چند قطره اشکش پشت هم راه گرفت و شد آب باریک دلتنگی ولی پرخروش. اسم هومن را که دید قلبش سنگین شد. نگاهش بی اراده سمت ساعت و در چرخید. دوازده شب بود. سر ساعت دلتنگی...

مکت نکرد. تنش را روی تخت بالا کشید و جواب داد. صدایش ضعیف بود اما حرارت داشت. سلام که کرد انگار هومن را زمین کوبیدند. تمام توانش تحلیل رفت و لب تختش نشست. صدایش از میان تکه پاره های وجودش به زحمت بالا آمد ولی همه ی توانش هم به قلبش وصل بود. سخت ولی پر حسرت و گرفته از بغضی پنهان آرام گفت:

_خانم یاسِ زیبای من...
لبخندی کمرنگ روی لب یاسمین آمد:

_آریس قشنگ تر از تو می‌گه .
_هومن چشم هایش را بست:
_می خوای حسودیم شه و برم لهجه شو یاد بگیرم؟
_نه لحن آریس حتی اگه فرق داشته باشه صدای تو رو نداره . آرامش من و نمی تونه پس بده!
_بغض شد یک قیچی تیز و بی رحم و سنگین که به جان خودداری هومن افتاد . درد در قلبش سر برداشت اما مقاومت کرد . فقط
فرصت نداشت چیزی بگوید که یاسمین دستش را دور زانویش جمع کرد و با بغض گفت:
_دلم برات تنگ شده . فکر کردم شاید امشبم بیای پشت پنجره اتاقم!
_هومن سکوت کرد . یاسمین ضربه ی بعدی را سخت تر زد:
_گفتم شاید امشب که معجزه شده و نمی دونم از کجا این گوشی دستم رسیده ، قراره همه چی تموم شه و تو دوباره بیای !شدم
_همون زندانی که فقط به تنها ملاقات کننده ش امید بسته
داشت تیشه به ریشه ی او می زد و خبر نداشت . با سکوت مجدد هومن ، یاسمین نفسی گرفت:
_نمی خوای باز برام حرف بزنی؟ دلم می خواد باز حرفای آریس رو برام بگی . یادته بهت گفتم به آنوش حسودیم شد ؟ گفتم

آریس هر روز از این حرفای خاصش بهش می گه
من شوخی کردم ولی تو نداشتی یه شب بدون
خاطره بمونه دیگه فکر می
کردم آنوش بفهمه من چه سنگ صبوری دارم ، بهم
حسودیش شه تا حالا نگفته بودم بهت ولی ...
حتی اگه مثل آنوش تموم عمرم
به یه صندلی بچسبم ، تو بیای نگام کنی یه عمر
می تونم نفس بکشم و بخندم ولی تو نباشی...
هومن بی طاقت گفت:
_امشب کمر به کشتن من بستنی یاس!
اشک یاسمین چکید:
_نه دیگه طاقتم داره تموم میشه .دلم می خواد
بینمت .می خوام باشی .می خوام باهات حرف
بزنم.

صدای هومن سنگین تر شد .مثل یک بیمار رو به
احتضار بود که می خواست تمام وجودش چشم و
گوش شود و آخرین حرف
های عزیزانش را بشنود و ببیندشان .هر چند که
دیدن او غیر ممکن بود.چشم سرش را بست و
دلش کنار او پشت پنجره ی
اتاقش نشست .آرام گفت:
_امشب هر چی دلت می خواد بگو!
_دلم جز تو هیچی نمی خواد!

دست هومن روی کتف چپش قفل شد . قلبش داشت از کار می افتاد.

_هر راهی میام به بن بست می خورم.

_من بالاخره بازیش می کنم.

_پتک به دیوار آهنی کوبیدن ، فقط شکنجه س یاس!

قلب یاسمین ریخت . اشک در سرازیری صورتش یخ زد . هومن بغضش را قورت داد:

_دویدن تو راهی که تهش پرتگاهه ، خطاس . شکستن خطهایی که جز ترک خوردن زندگی آدما فایده ای نداره ، اشتباهه

یاسمین دست روی قلبش گذاشت و گفت:

_نه دیوار بین ما آهنیه ، نه تهش پرتگاه . پس...

_تهش بدون تو جهنمه . کاش پرتگاه بود . اصلا کاش خود مرگ باشه . کاش جون کندن باشه صدای یاسمین لرزید . جانش لرزید . نفسش یکی درمیان شد تا پرسید:

_چی داری می گی هومن؟

هومن چند ثانیه مکث کرد. یاسمین بی تاب گفت:

_من اینجا منتظر توأم . وسط خواب و بیداریم . وسط جهنمی که سر و تهشو نمی فهمم، من...

_چشمات و ببند یاس.

_چرا؟

_چون دیگه راهی واسه رسیدن بهت نیست . چون

همه ی پلا رو سر راهم خراب کردن . چون جونت و گذاشتن وسط ...من...

زانوهای یاسمین زیر تنش لرزید . با بهت و بغض
میان حرفش دوید:

_من که وایسادم.من که هستم .هومن من
هستم.

_گوش بده یاسمین!

_تو این کار و با من نمی کنی !تو این قدر بی رحم
نیستی .تو مثل بقیه نیستی!
_یاسمین...

نفس یاسمین داشت تمام می شد .اشک
صورتش را پر کرد .خواهش در صدایش موج
انداخت:

_منو وسط این جهنم تنها نذار.

چشم های هومن بسته شد .حالش بد بود .قلبش
بیشتر درد گرفت:

_نمی دارن .هر راهی رفتم نشد .یاسمین بخدا اگر
نمی شنیدم که بابات چه کار کرده ، هیچ وقت...

_من نمی میرم .تا تو باشی نمی میرم.

_من دیگه تحمل این همه عذاب و سختی تو رو
ندارم.

دست یاسمین به گوشی چسبید .صدایش جانی
نداشت:

_چرا؟

_نمی خوام تهش بشه شوره زار . نمی خوام بشه
نا کجا آباد .به همین لحظه که از مرگ بدتره برام
قسم !اگه چاره مونده بود...

اگه راه مونده بود ...اگه دلی واسه این آدما مونده بود محال بود بگم اما ...اما باید ازت بگذرم که تموم شه

دست یاسمین از روی لب هایش سر خورد .
نگاهش مات دیوار روبه رویش شد .هومن کف دستش را به پیشانی پر دردش فشرد:
_هیچ وقت روزای خوبی که باهات داشتم یادم نمی ره .خاطره هات تنها چیزی می مونه که با خودم می برم .عشقت تنها چیزیه که برام می مونه .
بغض کرد:

_میگن قسمت ...حکمت ...سرنوشت ...چرخ گردون ولی تهش گفتن خدا...
سکوتش شده بود یک طوق ...طوقی سیاه که لحظه به لحظه تنگ تر و خفه تر می شد.دستش روی گلویش محکم شد .خواهش در صدایش پخش شد.چیزی تا شکستن نمانده بود .این سکوت لعنتی ناخن روی همه ی خودداری ش می کشید:
_جوابمو نمیدی!

سکوتش طولانی شد .چشم هایش را بست . شاید صدای او را نمی شنید و مرده بود و خودش خبر نداشت ولی نه ماهی سرخ حوضچه ی عشق از آب بیرون افتاده بود .هنوز جان داشت .لب می زد.بال می زد.داشت جان می داد .
بغضش مثل بمب اتم به

ثانیه های آخر انفجار نزدیک می شد . اشک روی صورتش خط کشید:
_ یاس!

صدای خفه ی یاسمین در گوشش پیچید:
_ من وسط روزمرگی هام بودم . روز و شبم یکی بود . تو عوضش کردی ... تو گفתי برام دنیای تازه می سازی . من که همه چی برام با همه سیاهی و تلخیش عادت بود اما حالا ... بعد از تو ... چطوری به این شبای تاریک عادت کنم؟ چطور زندگی کنم؟
_ ببخش منو یاسمین!
یاسمین تلخ گریه کرد:

_ تو رو ببخشم . از خودم و زندگی چطور بگذرم؟
اشک خط عمیقی روی شیشه ی عمر هومن انداخت:

_ می خواستم دنیا رو به پات بریزم و نشد . می خواستم همه ی آرزو هام باهات یکی شه و نشد . می خواستم زندگی کنم و نشد . به جون خودت قسم نشد . من دست و پامو زدم . نمی خواستم برم ولی ...
یاسمین آنقدر تلخ گریه کرد که قلب هومن چند ثانیه نتپید . دستش عرق کرده بود و نفس هایش سخت بود:

_ همه ی اونایی که پتک کوبیدن زیر این پل و نداشتن زندگیم جون بگیره رو سپردم به خدا ...
_ منم سپردی به اونا؟ آره؟

یاسمین...

آنقدر درد در صدایش بود که صدا درگلویش شکست. صورت یاسمین جمع شد و اشک هایش شد سیل:

من بدون تو چه کار کنم؟

فقط مراقب خودت باش.

یاسمین دست روی لب هایش فشرد و هومن بغضش را رها کرد:

مراقب قلبت باش. مراقب زندگیت باش. زندگی کن حتی اگر من نیستم. حتی اگر تهش تلخه حتی اگر مایی وجود نداره.

یاسمین حرفی نزد. چشم هایش را بسته بود و فقط گوش می داد. صدای هومن می لرزید:

هر چقدر عذاب کشیدی، هزار برابرش عاشقت شدم. هر چی شنیدم بیشتر جونم شدی. چون و دل با هم می کنم از تو ... یه چیزی بهم بگو که ..

یاسمین جان کند و زمزمه وار گفت:

دیگه هیچ کافه و قهوه ای رو دوست ندارم.

چشم های هومن روی هم افتاد. یاسمین کم جان تر گفت:

اما تورو همیشه دوست دارم. از جونم بیشتر.

اشک از زیر پلک او سُر خورد و نفس هایش بال
زد. هومن آه را جای نفس به تمام جاننش کشید .
آتش میانشان شعله ور بود:

_دوستت دارم یاسمین . خیلی دوستت دارم . خدا
حافظ ... خدا پشت و پناهت باشه یاس!

یاسمین لب باز کرد چیزی بگوید اما برای اولین بار
تماس از طرف او قطع شد . صدای بوق های ممتد
در گوشش پیچید . صدای

قطع و وصل شدن سیگنالهای قلبش بود . صدای
جیغهای پایان آرامشش در آن جهنم بود . گوشه‌ای از
میان دستش سُر خورد . تمام
شد!

صفحه چتش هنوز با او باز بود . میان پیام ها
چشمش چرخید . نفس هایش میان گریه بال بال
زد وقتی پیام او را دید:

_یه روز نباشی ، حتما می میرم . عمرمی و خبر
نداری!

سرش را روی زانوهایش گذاشت . گریه کرد . تلخ تر
از قبل ... بلند تر از قبل ... باران تک تک پشت
شیشه می کوبید . انگار می

گفت با تو هم دردم اما ... اما برای او درد بی درمان
شده بود . مرگ بود که درمان نداشت.

#پست_پنجاه_و_یکم

هنوز صدای او در گوشش بود و چشم هایش بسته اتاق شده بود گوری تنگ. احساس می کرد هر زاویه ای که بچرخد یک نفر با شنلی سیاه ایستاده و می خواهد جاننش را درست از توی سینه ش بیرون بکشد. قلبش درد می کرد. دستش روی بازوی چپش محکم تر شد. نفس هایش مدام سنگین و سنگین تر می شد. گردنش را بالا کشید، بلکه برای ثانیه ای این درد عجیب آرامش بگذراد اما ثانیه ها ایستاد. تمام اتاق درمه غلیظی فرو رفت. روبه رویش یک قاب هدیه بود و صدای او در گوشش "روز عشقه"

، هر روز! آگه همه دخترا روز تولدشون یکی رو شبیه تو داشته باشن"

چشم هایش شد دریچه ی حجم وسیع آتش درونش. گوشه ی از دستش سر خورد و ایستاد. روبه روی قاب کف دستش به شیشه ی تمیزش چسبید. صدای او باز هم در گوشش پیچید "من بدون تو چی کار کنم؟"

نفس برایش سخت تر شد. انگشتانش روی شیشه محکم تر شد. صدای گریه ی او بلند تر آمد: "منو تو این جهنم تنها نذار"

سرش به سینه ی قاب چسبید. انگشتانش فشار به شیشه فشار آورد و صدای گریه ی او تلخ تر و سخت تر شد. امواج التماس و

درماندگی صدای او بیشتر شد . چیزی در قلبش
فرو می رفت و به گلویش می زد . چیزی شبیه یک
چنگک سمی . مغزش می
جوشید . صدای یاسمین بلند تر می شد . فشارها
داشت پدر قلبش را در می آورد که سرش توی
شیشه ی قاب خورد و دردی
عمیق روی پیشانی و ابرویش حس کرد ولی ضربه
ی بعدش محکم تر بود . هر چه بیشتر می گذشت
، صدای او بلند تر می
شد . دردش شدید تر می شد . حالش بدتر می
شد و ضربه ها محکم تر می شد . انگار کسی از
پشت سر ، گردنش را گرفته بود و
محکم به دیوار می کوبید . دنیا خالی خالی بود و
جز صدای او چیزی نمی شنید . کسی از پشت سر
دو کتفش را گرفت و عقبش
کشید . قاب جلوی پایش زمین افتاد و درد در سرش
باعث شد چشمش سیاهی برود ولی شده بود
کوه آتش فشانی که فعال شد . حس
های سوخته ی درونش شورش کرده بود . چند
قطره خون روی قاب شکسته افتاد و مابین شیارها
فرو رفت و روی کاغذ طراحی
شده رسید . کسی سرش را محکم بین دو
دستش گرفت و داد کشید:
_چرا دیوونه شدی . منو ببین هومن!

چشم هایش باز شد. صدای شوهر خواهرش را شناخت اما نگاهش سمت پدرش چرخید که توی درگاه در ایستاده بود و با

صورتی سرخ نگاهش می کرد .انگار فشار سنگینی رویش بود .کسی تکانش داد و عقبش کشید .آن دنیای خالی هنوز پر از صدای یاسمین بود .لب تخت نشست و کسی جلوی پایش روی زمین نشست.

_منو بین ...هومن...

صدایش خفه بود .درست مثل مرده ای که از زیر گور صدایش بالا می آید و توهم است.

_التماس کرد ... گریه کرد...

قفسه ی سینه ش سخت تکان خورد:
_گفت نرو...

اشک روی صورتش سر خورد:

_ولی من ...نامردی کردم!

چشم هایش سمت هرمز چرخید و نگاه او به شیار دو لبه ی خونی که از کنار ابرو و شقیقه ش راه گرفته بود:

_نامردی کردم . کاش جای اینکه بخاطر شماها نامرد شم ...می مردم بابا ...کاش دعا می کردی بمیرم...

دست هرمز روی چهارچوب در سر خورد .کم مونده بود روی زمین بیفتد اما شایان سریع سمت پدر بزرگش رفت .شاهرخ سر

هومن را سمت خودش چرخاند و به شایان اشاره کرد پدر بزرگش را ببرد .هرمز بی حرف از اتاق کنده شد و روی اولین مبل

نشست .هما با بغض کنار هومن نشست و تا سرش را سمت خود گرفت ، هومن سرش را پس کشید اما شاهرخ کنارش نشست و نگهش داشت .با لحنی محکم گفت:
_می خوام سرتو بازم بکوبی به دیوار حالت بهتر شه ؟

هما تا خواست چیزی بگوید ، شاهرخ اشاره کرد سکوت کند .هومن چشم هایش را بست و شاهرخ موی او را از روی پیشانی ش بالا زد و گفت:

_دیوونه شدن کمکی به حالت می کنه ؟ اگه می کنه بیشتر بزن ولی کاش جای این بچه بازیا یه کم عاقلانه تر فکر می کردی...

هومن خواست بلند شود که شاهرخ نگهش داشت:

_هومن...

_می خوام تنها باشم.

_کاری ندارم .بذار ابرو تو یه چسب بزنم .حال مادرت اونور بده.

دست هومن به پیشانی ش چسبید و شاهرخ وسایل را از دست هما گرفت و روی خون صورت او کشید .وقتی سکوت او را دید ،
نفسی گرفت و با لحن لطیف تری گفت:

_من درک می کنم که حالت خوب نیست .می
فهمم چقدر حالت بده .تو پسر منی هومن .باید
خیلی بی احساس باشم که ندونم
حالت چقدر بده اما خودت خوب می دونی.خودت
خوب می فهمی .با اون شرایط بهمن ، حتی
حاجی هم دل به دلت می داد، اون
آدم به تو دختر نمی داد .چون من یبار دیدم چه کرد
با حنا که وسط همین حیاط داد کشید که دوسش
داره .بی رحم شده .بی منطق
تر از قبل شده .داشت با تو و دخترش تقاص کارای
گذشته ی باباتو می گرفت .نمی داشت شما به
نتیجه ای برسین .نمیخوام بگم
راحتی اما تو جوونی .محکم باش.مرد باش ...زندگی
کن .تو از آینده خبر نداری .شاید یه روز بفهمی چرا
امروز مجبور شدی به
قول خودت نامرد و بی معرفت شی .حتما یه روز
می فهمی و درک می کنی ...یه کم به خودت بیا و
آروم تر باش.

با سکوت طولانی هومن ، شاهرخ کامل زخمش را
که به گوشه ی ابرویش صدمه عمیقی زده بود
تمیز کند و موقتاً رویش را
پانسمان کند .کارش که تمام شد،دست روی
شانه ی او گذاشت:

_بدتر از این زخم ها رو هم اگر خوردی ، طاقت بیار .
چون زخمه که آدمو محکم می کنه
باز هم او جواب نداد.شاهرخ سری تکان داد و بلند
شد اما هنوز دو قدم نرفته بود که هومن آرام گفت:
_برام یه جا رو جور کنین برم.
شاهرخ برگشت و هما صاف نشست و پرسید:
_کجا بری؟
_یه جایی جز طاق آسمون این شهر . یه جای
غریب.
_هومن جان...
شاهرخ جلو رفت و هما با استیصال سر تکان
داد.شاهرخ روبه رویش ایستاد:
_فرار کنی که چی بشه ؟
_که بتونم نفس بکشم!
_زندگی تو فقط این عشق بود؟
_نه ولی دیگه بدون اون هیچی ندارم .نه قلب.نه
آرامش.نه طاقت دیدن آدما و نه حتی این شهرو...
بلند شد و آرام تر گفت:
_فقط خواهش می کنم زودتر این کارو بکنین تا
باباش برای اینکه دلش بیشتر خنک بشه ؛ کارت
عروسی دخترشو برام نفرسته
آنقد لحنش تلخ و دردآور بود که صورت شاهرخ جمع
شد و هما به گریه افتاد .از جلوی چشم همه با
قدم هایی آرام گذشت.
هرمز نیم خیز شد اما شاهرخ شانه ش را گرفت و
خواهش کرد:

_بذارین تنها باشه حالش اصلا خوب نیست.
به شایان نگاه کرد و او با صورتی ملتهب و خسته
دنبال رفیق بچگی و عمرش راه افتاد. تصور و قبول
این فرجام برای همه
سخت بود...

تمام شب را راه رفت. تمام شب را مدام بغض
کرد. روی جدول های خیابان نشست. روی نیمکت
ها ولو شد. به دیوارهای ترک
خورده تکیه داد اما فایده نداشت. تهش رسید به
جایی که قسم خورده بود بدون او پا نگذارد. پشت
شیشه ی تمیز و شفاف کافه
ایستاد. به رنگ مجنونِ رویش خیره شد و از کنارش
به میزی که ساکت گوشه ی کافه جا خوش کرده و
انگار نگاهش می کرد.
سرش کمی روی شانه ش خم شد. تصویر کج
شد. صدای یاسمین در گوشش پیچید.
"اصلا این میز با همه ی میزهای کافه فرق داره
هومن. شبیه میز آریس و آنوشه نه ؟
سرش را جلو برد:
_پایه ای رکورد عشقشونو بزنینم و اسم کافه رو
برگردونیم؟
یاسمین خندید:
_مثلا بذاریم چی؟
شانه هایش را بالا زد:
_اگه شایان بود که می گفت کافه ی دیوونه ها!

یاسمین لب هایش را بالا کشید:
_خوبه ها!

سرش را نزدیک تر برد و باعث شد یاسمین دست
و پایش را کمی جمع کند و با نگاهی به کافه عقب
تر بکشد. هومن لبخند زد:

_دیوونگی که خیلی خوبه عشقم . منتها جرم داره .
تو بگو دیوونت شم که جرمشم به جون بخرم !مزه
داره.

یاسمین لب گزید و از زیر چشم نگاهش کرد:
_عاقلت دوست داشتنی تره!

چشمکی برایش زد:

_پس اسم کافه چی ؟

یاسمین لبخند زد:

_یاس مجنون!

جا خورد . ابرویش بالا پرید و یاسمین هومی گفت .
هومن لب هایش را بالا کشید:

_چه خوشگل شد یاس زیبای من !یاسش از تو ،
مجنونش از من . حله ؟

یاسمین خندید و سرش سمت آریس چرخید و بلند
گفت:

_بیا مسابقه بدیم موسیو . شما بشو استاد

راهنما !شرط عشق می بندی یانه ؟

همه نگاهشان کردند اما او عین خیالش نبود .
موسیو که خندید سمتش چرخید و با اشاره ی
انگشت شست و چشمکی لایک پرخنده

ای برایش فرستاد و صدای خنده ی او در گوشش
پیچید"

_هومن!

سرش چرخید .موسو با خریدهایی توی دستش
متعجب نگاهش می کرد اما چند لحظه بعد
ابروهایش باز شد و جلوتر رفت.به
چشم های سرخ و ملتهب او خیره شد اما چیزی
نگفت .در کافه را باز کرد و دست پشت او گذاشت .
پای هومن روی زمین

کشیده شد. صدای آویز بالای سرش شبیه
سمفونی مرگ بود .بی حرف سمتِ میز
همیشگی شان رفت .شمع ها خاموش بود و
صندلی ها سرد .روی صندلی خودش نشست و
جای خالی یاسمین مثل شمشیری دو سر جان
و روحش را نشانه گرفت .کج

نشست و سرش به دیوار سرد چسبید .جای
خالی او حرف از یک زندگی بی هدف می زد .حرف
از مرگ در عین زندگی می

زد .حرف از نفس های بی هدف می زد.

صدای کشیده شدن صندلی آمد و بوی قهوه در
مشامش پیچید . آرام گفت:

_قهوه نمی خوام موسیو!

موسیو آرام گفت:

_تلخیش بدتر از حال تو نیست عزیزم!

سیک گلوی هومن تکان خورد:

_بانی خاطره شدم چون می خواستمش . از جونم
بیشتر . گفתי تا مطمئن نشدی نیارش اینجا .
گفתי اگه نامرد شدی نیا . گفתי اگه
جاش گذاشتی نیا.
سرش چرخید و به جای خالی او از کنار شمع های
خاموش خیره شد:
_ولی نداشتن . به زور پسش گرفتن . خاطره های
یکی دیگه ازم گرفتش موسیو ...حالا بگو من با
دلی که نامردی بلد نیست چه
طور تا کنم؟ وقتی دیگه نفس نیست، چطور زندگی
کنم؟ من بدون یاس کنار اسم این کافه مچنون چه
کنم آریس؟
آریس عمیق نگاهش کرد:
_دعاش کن!
هومن چشم هایش را بست.
آریس کمی جلوتر رفت و آرام تر گفت:
_دل عاشق بی معرفت نیست هومن . بغض کرد:
_مجبورم کردن که بشم!
دست آریس روی دستش نشست:
_توی قضا و قدر خداوند این اجبار نوشته شده بوده
.
سرش خم شد:
_دلم آروم نیست . انگار تموم این کافه داره می
خورتم آریس !می دونم حال اون بدتره . جاش خالیه
و من...
_دلتو خالی نکن پسرما!

چشم های پر هومن سمتش چرخید و آریس با
لبخند اندوهگینی گفت:
_دعا کن که دعای کنه .اونوقت خدا بهتر نگاتون
می کنه
_سخته
_می گذره.
_ولی من از این روزای سخت نمی گذرم.
آریس نگاهش کرد .سر هومن روی ساعد دستش
پایین آمد و دست دیگرش دور فندک سرد شده
ماند .شانه هایش تکان خفیفی
خورد و آریس بغض کرده بلند شد .سمت اتاق
آنوش رفت .او هم با بغض به قفس ساکت مرغ
عشق ها نگاه می کرد .انگار نگاه
تمام دنیا روی یک میز دو نفره با یک صندلی پر و
جای خالی ای کشنده مانده بود .روی غمی که
شهر را هم ساکت کرده بود...

#پست_پنجاه_و_دوم

چشم های خسته و بی رمقش هنوز به سینه ی
آسمان گرفته ی اردیبهشت بود .به بهاری که دنبال
راهی برای پس گرفتن حالش

از زمستان می گشت . کف دست هایش درد می کرد و نمی دانست ممکن است ناخن هایش با این همه فشار کف دستش جا بماند.

هنوز صدای او در گوشش بود و هنوز از جایش تکان نخورده بود . نمی فهمید چه زمانی از روز است . فقط مدام حرف ها را

مرور کرد و خدا حافظی او در گوشش تکرار شد . خدا حافظی ... او را در پناه خدا گذاشت . خدا ... اسم خدا و پناهش بارها در ذهنش

چرخ خورد . بیشتر از قبل . با صدای بغض کرده ی هومن ...

با صدای تیک در فهمید که هنوز زندگی جریان دارد . فهمید که همه چیز ادامه دارد . نفس هایش هنوز هست اما بدون هومن ...

با قلبی جا مانده درست وسط معرکه ای که تنها رها شده بود . با احساسی که مثل پرنده ی تیر خورده داشت وسط جانش بال و پر

می زد و دردش غیر قابل تحمل بود . این درد از مرگی تلخ سخت تر بود . واژه ها در سرش غلغله کرده بودند و زمان بی هدف

می گذشت و عقربه ها می چرخید و او دور زمان ... دور واژه ها و باورها ... دور کلمه ی سرخ عشق و جنون ...

تخت تکان خورد . حضور نسرين را حس کرد اما تکان نخورد . نسرين صورت بی رنگ دخترک را سمت خودش کشید . ردپای

اشک های چند شاخه روی صورتش خشک شده بود .درست مثل پاهایی ناامید لب ساحل که برای خودکشی سمت دریا می

رود ...تا روی لب ها و چانه ش آمده و بعد هم خودش را رها کرده بود .صدای نسرین لرزید و اسمش را زمزمه کرد .مردمک

چشم های یاسمین لرزید و سمت او چرخید . نسرین سعی کرد خوددار باشد و آرام حرف بزند: _پاشو بریم بیرون یه چیزی بخور .نذار بیشتر از این

...

میان حرف او خودش را لب تخت کشید و ایستاد . نسرین به تن خسته و زانوهای که سعی داشت سرپا بایستد ، خیره ماند و

یاسمین دست به دیوار گرفت و خودش را از اتاق بیرون کشید .چشم هایش را چند ثانیه بست و سر چرخاند .موبایل خاموش او را

دید و برش داشت .آخرین تماس را دید و دلش جمع شد .انگار رگ حیات این رابطه را هومن بریده بود .گوشی را رها کرد و

بیرون رفت .دست وپایش سست بود .بهمن از اتاق بیرون آمد و بی حرف سمتِ در رفت . سنگینی نگاه نسرین از میان

آشپزخانه باعث شد چند ثانیه بایستد و نگاهش گفت .نگاهشان به هم طولانی شد و بهمن گفت: _زبون آدم و بهش حالی کن که ..

_خیالت راحت. با ابرو ریزیای اون شب، هرمرز یقه ی
پسرش رو کشید و بردش .تموم شد.
این را گفت بلکه بهمن از حرفش عقب بکشد .به
وضوح برجسته شدن رگ گردن او را دید و دعا کرد
دیگر حرفی از روزبه
نشود ولی بهمن گلو صاف کرد و محکم تر گفت:
_واسه خریدش خودت برو .ابرو ریزی نکنه با این
سر و وضعش .زودتر جمعش کن که بایه عقد ساده
بره .حوصله ی دنگ و
فنگ عروسی ندارم.
تا آمد برود،نسرین دنبالش رفت و نیمه نفس گفت:
_پسره که رفت بهمن .دیگه روزبه رو...
_همین که گفتم.
نسرین با عصبانیت گفت:
_جونش و با دستات نگرفتی ،می خوام این جوری
بگیری؟
انگشت بهمن مقابل او کشیده شد:
_سر به سر من نذار .بمیره و بمونه می تمرگه سر
این عقد .بخواد باز جفتک بندازه جور دیگه دهنشو
می بنده.
_بدتر از اینم می تونی ببندی؟
بهمن نگاهش را برداشت و سمت در رفت .لحظه
ای مکث کرد و ایستاد:
_نمی خوام دیگه جلو چشمم باشه ولی نمیذارم
هر غلطی خواست بکنه باید با روزبه بره.

بعد هم بیرون رفت و در خانه را به هم کوبید .
نسرین دست روی صورتش گذاشت و برگشت .
یاسمین را دید که کنار درگاه
اتاقش به دیوار چسبیده و فقط نگاه می کند .
نگاهشان به هم طولانی شد . چیزی در قلب
نسرین پایین ریخت . این حجم خالی در
چشم های او مثل پتک توی سرش خورد . چشم
هایش سمت سقف چرخید و خدا را صدا کرد .
سعی کرد آرام باشد . صبحانه ای
مختصر را داخل سینی چید . مدام با خودش می
گفت این ناامید شدن یاسمین او را مدتی در
سکوت فرو می برد و بالاخره عادت
می کند . مجبور بود که عادت کند . واژه ی اجبار که
در ذهنش پررنگ شد ، دلش هری ریخت . کاش
خدا یک نفر را در این
میان واسطه ی معجزه می کرد . سینی را
برداشت و سمت اتاق رفت . تک ضربه ای به در زد
و تو رفت . یاسمین روی تخت
نشسته بود و زانوهایش جمع بود . نسرین سینی
به دست روبه رویش نشست و آرام گفت :
_خوبی مامان جان؟
شاید مسخره ترین سوال در آن حال او بود اما باید
سر صحبت را باز می کرد . یاسمین جای جواب
سرش را روی زانویش

گذاشت و دسته ی موهایش از روی شانه ش
آویزان شد .نسرین موهایش را با یک دست جمع
کرد و گفت:

_شاید مادرت نباشم یاسمین اما...
یاسمین سرش را کمی عقب کشید و با بغض
نگاهش کرد.نسرین لب گزید و بغض کرد:
_شاید دیگه برات باورکردنی نباشه که اندازه ی
شاهین برام عزیزی ... شایدم بیشتر ولی به جون
هر دوتون هر کاری کردم...
بخاطر تو بوده.
اشک یاسمین روی گونه ش سر خورد .انگشت
نسرین روی صورت او کشیده شد:
_بمیرم که این قدر مظلومی . یه چیزی بگو که ..
_خوابم میادا!

نسرین چند ثانیه چشم هایش را بست .سعی
کرد آرام باشد:
_بخواب ولی قبلش یه چیزی بخور.
اما سر یاسمین تکان خورد و خودش را زیر پتو جمع
کرد .موبایل از کنار پتویش زمین افتاد .نگاه نسرین
بین او و گوشی
چرخید اما دیگر برای یاسمین مهم نبود .نسرین
دست روی موهای او کشید . گوشی را برداشت و
روی پاتختی گذاشت .جز لیوان

آبمیوه همه چیز را برد .در اتاق که بسته شد،چشم های بسته ی یاسمین باز شد .کف دستش درد می کرد .دستش را باز کرد و حلقه ای زیبا کف دستش درخشید .حرف های هومن توی گوشش بود .انگار هنوز پشت میز کافه نشسته بودند و او دو طرف دستش را گرفته بود .هنوز صدایش محکم بود . قلبش با تمام آن لحظات تپش گرفت و دردش آمد اما صدایش در نیامد .این سکوت تنها سپر آرامشش بود.

#پست_پنجاه_و_سوم

روز ها آن قدر سخت و تلخ گذشت که یاسمین نفهمید عقربه های ساعت کی روی سینه ی زمان کشیده می شود .فقط یادش بود نسرين آمد و از آینده و آبرویش گفت .شاهین هم یکبار آمد و توی گوشش خواند که اگر خواست نه بگوید و با او برود اما یاسمین فقط نگاه کرده بود .وقتی خیلی ساده و بی دغدغه در مراسم آخر حاضر شد و همراه روزبه برای خرید رفت ، نسرين نتوانست بی تفاوت بماند .با بهمن که حالا سکوتش دست کمی از یاسمین نداشت و کشنده بود صحبت کرد که خودش این مراسم

را به هم بزند . از نخواستنِ یاسمین گفت و جوابی
جز همان قبلی ها نشنید . جرات نکرد بگوید بعد از
آن طوفان از این آرامش و
تبعیت بی چون و چرا دل شوره گرفته . دست و
پایش را زد مراسم به هم بخورد؛ اما سکوت
یاسمین هم بعد از چندمین بار
ساکتش کرد که حتما او میان این افسردگی و دل
زدگی به آینده ش می خواهد خو بگیرد و روزبه را
در زندگی ش پذیرفته مادر
و خواهر روزبه همیشه همراهشان بودند . وقتی از
خرید برگشتند طعنه زدند که چه دختر ساکت و
آرام و قانعی دارند . نسرين با
لبخند تشکر کرده و طعنه شان را نادیده گرفته
بودند . قرارى بر جشن خاصی نبود جز يك عقد
ساده در سالن همان خانه روزبه
خودش بحث را با نگاهی خوش جمع کرده بود که
ترجیح می دهد زندگی ش را در شهرهای خوش
آب و هوای دنیا آغاز کند و
با انرژی برگردند . یعنی بلافاصله بعد از عقد به خانه
ی خودشان بروند و بعد هم يك سفر طولانى .
بهمن مخالفتی نداشت .
یاسمین سکوت کرده بود . نسرين هم فقط همه را
تماشا کرد . در واقع چیزی نبود که آنها نفهمیده
باشند اما از شدت درگیری و

عشق یاسمین بی خبر بودند . یکبار مادر روزبه آرام زیر گوش نسرين گفته بود که اگر مشکلی درمورد یاسمین وجود دارد

بگویند تا بیشتر صبر کنند . اگر حرفی از پا پس کشیدن می شد، مطمئنا نسرين آب و تابش را زیاد می کرد اما نوع رفتار روزبه

و تلاشش برای نزدیک شدن به یاسمین انگار خانواده ش را هم مجبور به بستن چشمشان کرده بود . کسی نمی دانست او

همراهش می رود اما بارها نزدیک شدن او را ندیده گرفته و بلافاصله عقب کشیده بود . حتی نمی گذاشت انگشت مرد جوان به

او بخورد . هر واکنشش نگاه طولانی روزبه را در پی داشت اما درنهایت لبخند می زد و زیر گوشش حرف از محبت می زد.

هنوز نفهمیده بود او کر است و هنوز گوشش از صدای هومن پر است . آن قدر پر که تاب و توانی برای شنیدن حرف از عشقی

تازه نداشته باشد . دانه های آخر روزشمار و ساعت شنی برای تمام شدن لحظات ریخت . آخرین جمعه ی اردیبهشت پریا با بغض

به اتاق یاسمین رفت . روی تختش پیراهن ساده و سفیدش رها شده بود و دخترک مثل یک روح مچاله شده و بی رنگ گوشه ی

تختش نشسته بود و به پیراهن نگاه می کرد .
نسرین با التماس از پریا خواست چیری بگوید بلکه
تا ظهر که قرار بود آرایشگر
بیاید ،او کمی گریه کند یا حرف بزند اما طلسم
سکوت او با هیچ سنگی از بغض نشکست تا
جایی که اشک پریا در آمد و گفت
کم آورده است .به زن عمویش گفت بیرون می رود
تا بلکه از طریق تلفن شاهین را پیدا کند اما او هم
آب شده و زیر زمین رفته
بود .موبایلش را با حرص کف دستش کوبید و
خواست داخل برود که صدای تیک در آمد و روزبه
همراه زن سی و هفت هشت
ساله ای وارد حیاط شد .انگار همان آرایشگری بود
که قرار بود توی خانه دستی به سرو صورت
عروسش بکشد .بر عکس
چهره ی جمع شده ی پریا،صورت روزبه و زن باز و
شاد بود .پریا خوش آمدی گفت و زن را داخل
راهنمایی کرد .روزبه
گفت بعدازظهر با عکاس می آید و خواست برود که
پریا صدایش زد .روزبه با لبخند برگشت .پریا مصیبت
بعدش را به جان
خرید و با نگاهی به در بسته ی خانه ی عمویش
گفت:
_می توئم باهاتون رو راست باشم.
روزبه دست در جیب کمی به دختر جوان نگاه کرد و
بعد لبخند زد:

_البته در خدمتم!
ادبش همیشه باعث می شد دست و پای همه جمع شود. ن

چشم های پریا در حیات تمیز و زیبای خانه ی
عمویش چرخ خورد. این خانه درست مثل ظاهر
دخترش بود. در ظاهر زیبا و از
درون متلاشی. پریا نفسی گرفت. با انگشتانش
بازی کرد و سخت و آرام گفت:
_یاسمین به این ازدواج راضی نیست آقا روزبه
شما باید تا الان فهمیده باشین.
باد خنکی می آمد. وقتی سکوت او را دید؛ سر
بلند کرد و نگاهش کرد. از حالت چهره ی او چیزی
نفهمید. حالا که پا در این
راه گذاشته بود باید ادامه می داد. حتی اگر به
بدترین برخورد عمویش ختم می شد. گردنش را
صاف کرد و دست به پایین شالش
گرفت:

_یعنی ... بعید می دونم از رفتار یاسی نفهمیده
باشین که ..

_یاسمین خواسته شما منو از عقد منصرف کنی؟
پریا جان گرفت:

_شما فرض کنین آره. اگه اجبار عموم نبود، الان این
مراسم پیش نمی اومد.

_پس چرا هر بار من پرسیدم اگه فرصت می خواد ،
ساکت شد و هیچی نگفت؟

پریا خشکش زد و با بهت به روزبه نگاه کرد .روزبه
پوزخند زد:

_راست میگی خانم .من بی خبر از دنیا نیستم
ولی ادمی که این قدر همه جا راحت کنار منه
حتما خودش رو هم برای زندگی
مشترک آماده کرده .من و پدرم
رابطه ی کاری نزدیکی با عموی شما داریم .خیلی
زودتر از اونچه که شما تصور کنین می دونستم
بحث یه خواستگار سمج
وسطه و مخالفت یاسمین اما چیزی که مهمه الانه
و جواب مثبتش به من .بقیه ش تو طول زمان حل
می شه
پریا قدمی پیش رفت . حرف های صریح او
جسورترش کرد:
_شما دارین خودتونو دستی دستی بدبخت می
کنین.
_شما قابلیت قضاوت بدبختی و خوشبختی بقیه رو
نداری .به فکر زندگی و بخت خودتون باشین که
توش اشتباه نکنین.
پریا کفری گفت:
_باورم نمیشه این قدر بی اعتنا باشین به
موضوعی که .

_بی اعتنا نیستم دختر خانم . خیلی بیشتر از اون
پسری که ولش کرد به خودم و عشقم اطمینان
دارم . دوسش دارم که اینجام .
انگار چیزی از توی سینه ی پریا کنده شد . این آدم
تازه از راه رسیده چه می دانست میان آنها چه
احساسی بوده که این قدر
راحت خودش را برتر می دانست . دندان به هم
فشارد و گفت :
_اتفاقا دلش همون عشقی بوده که شما ازش
خبر نداری . اگر زور و بی رحمی عموم نبود ، پای
شما به سنگ فرش حیات این
خونه هم نمی رسید ، چه برسه به دخترشون .
لبخند روزبه محو شد و حالت چشم هایش عوض
شد . پریا چند نفس عمیق کشید و رک تر ادامه
داد :
_جای شما بودم ، غرور و احساسم رو بیشتر له
نمی کردم و همین جا مراسم رو خراب می کردم .
سمت ساختمان برگشت که روزبه صدایش کرد .
پریا به امید عصیان او برگشت اما روزبه فاصله را
کم کرد و گفت :
_اولین کاری که بعد از ازدواجمون کنم ، مدیریت و
محدود کردن رابطه ی تو با یاسمینه هر چه قدر
معصومیت اونو دوست
دارم از ادمای فضول و زبون دراز بدم میاد .

قلب پریا سنگین شد و روزبه با لبخند احیا شده ای
روز بخیر گفت و رفت . پریا ماند و دنیایی غصه چند
بار با حرص پایش را

زمین کوبید . فوری سمت خانه چرخید و به اتاق
یاسمین رفت . آرایشگر داشت موهایش را سشوار
می کشید . بی توجه به کار او

دست یاسمین را گرفت و او را توی اتاق شاهین
کشید . او آنقدر سبک و بی وزن شده بود که مثل
عروسک دنبالش می رفت . پریا

در اتاق را بست و با حرص شانه های او را گرفت :
_ یاسی این پسره میگه خواسته فرصت بده نامزد
بمونین . چرا قبول نکردی ؟ چرا نگفتی نمی خوام

...

با نگاه مظلوم و ساکت او دندان هایش را به هم
فشار داد و تکانش داد :

_ کری مگه یاسمین ؟ یا نکنه لال شدی ؟ چرا
هیچی نمی گی . داری بدبختی می شیا ! احمق با
توأم...

_ پریا...

با آمدن نسرين به اتاق پریا بغض کرده گفت :
_ زن عمو با بابام حرف بزن و یه کار کن که این
مراسم به هم بخوره . اخه ..

یاسمین میان حرف پریا خودش را آرام کنار کش ید
و خواست برود که نسرين نگهش داشت و با بغض
نگاهش کرد . چشم های

دخترک سمتش چرخید و نسرین صورت او را بین
دست هایش گرفت:

_یاسمین ...یه چیزی بگو مامان جان !دلم واسه
حرفات حتی گریه ت تنگ شده.

چشم های دخترک پر شد .دست نسرین محکم تر
شد و اشک روی گونه ش خط کشید:

_دل من داره می ترکه این چه حالیه ؟ چه
شکنجه ایه که حتی حرف نمی زنی؟

صدای خفه ی یاسمین به زحمت از گلویش بیرون
آمد:

_خسته م . خسته شدم.

_این قدر خسته ای که دیگه به من نمیگی مامان؟
پریا گریه ش گرفت و رو چرخاند. یاسمین بغض
کرده جلو رفت و سرش را روی قلب پر تپش نسرین
گذاشت .شده بود یک

بغل حجم درد و سکوت که کسی حالش را نمی
فهمید .دست های نسرین دور تن دخترک را گرفت
و گفت:

_همیشه خواستم مادرت باشم یاسمین . فکر می
کردم بودم اما...

_بودی که هیچ وقت نفهمیدم زخم توی گلوتم
مامان.

نسرین سر عقب کشید و تا اسمش را با تشر صدا
کرد،سر یاسمین بیشتر به قلب او چسبید و آرامتر
ادامه داد:

_هیچ کس اندازه ی تو به من محبت نکرد .هیچ
کس مثل تو بهم محبت و گذشت و یا نداد .هیچ
کس مثل تو درکم نکرد ماما...

سرش را بیشتر به سینه ی زن فشار داد:
_اذیت کردم .کاش یبار یه کاری می کردی که
شک کنم چه ادم نفرین شده و بدبختی م اما...
نسرين صورت او را بين دست هایش بلند کرد و با
گریه گفت:

_می خوام خون به دل من کنی؟
اشک از زیر هر دو پلک دخترک سر خورد:
_فقط می خوام بدونی اگه حتی حنا هم بود،بازم
اندازه ی تو دوسش نداشتم.

نسرين لب هایش را بين دندان هایش گرفت و
ياسمين كف دو دست زن را بوسيد و خودش را
عقب کشيد .نسرين نگهش داشت:

_نمیخواه بری .من خودم عقد و به هم می زنم.
ياسمين مكث كرد .طولانی اما کسی را نگاه نکرد
و آرام گفت:

_همه ی دنیا هم به هم بریزه ، ديگه فرقی به حال
من نداره ماما ...هومن رفت .ديگه چیزی جاش
نمیاد که بخوام برایش بمونم.

از شدت تلخی بغض او ، قلب پریا و نسرين انگار به
گلويشان پريد .ياسمين با چند ثانیه مكث راهش را
ادامه داد و سمت اتاقش
رفت.

نسرین دو دستش را روی صورتش گذاشت و با سردرگمی و گریه بیرون رفت. حال هیچ کس خوب نبود. انگار وسط این بغض

و تسلیم شدن یاسمین چیزی درست نبود. پریا از شدت بغض و حال بد، دلش می خواست جیغ بکشد اما چیزی فایده نداشت. توی همین افکار و گیجی بود که موبایلش زنگ خورد. با فکر شاهین فوری گوشی را نگاه کرد اما بادیدن اسم سایان قلبش ریخت. خیلی وقت بود که حرف نزده

بودند. اشک هایش ریخت و جواب داد:
_کجایی بی معرفت...

سایان سلام کرد و پریا همان جا لب تخت نشست که او حالش را پرسید و بعد هم سراغ یاسمین را گرفت. اشک روی صورت پریا سر خورد و گفت:

_حالش و از دایی بی معرفتت پرس که راحت گذشت و رفت و نفهمید که ممکنه چی بشه ..
_بخدا حال هومنم افتضاحه پری. مرده و زنده ش فرق نداره. اصلا انگار دیگه اون ادم قبل نیست.
_نبایدم بشه مگه یاسی میشه ..

سایان با بغض گفت:
_حالش بهتره؟

_داره عروس میشه باید بهتر شه والا...
_چی میگی پریا؟

صدای بلند و بهت زده ی سایان ، اشک های پریا را
تند تر کرد:

_امروز عقدش می کنن . تموم شد ولی هیچ فرقی
با مرده نداره سایان.

دست سایان روی دهانش آمد و پریا ادامه داد:

_کاش هیچ وقت داییت بهش نزدیک نمی
شد. کاش هیچ وقت نمی دیدن همو ... کاش...

سایان گریه ش گرفت و پریا دست روی دهانش
گذاشت تا صدای هق هقش بیرون نرود. این قصه
آنقدر تلخ بود که انگار چاقویی

بلند تا دسته بر قلب همه نشسته بود و قرار بود
جانشان را بگیرد...

#پست_پنجاه_و_چهارم

انگشتش روی کاغذ سفید بلیط کشیده شد و
نگاهش سمت پاسپورتش چرخید . این ها همه
نشانه ای از تمام شدن قصه ای داشت که

تازه اولش بود. تازه پا گرفته بود . قصه ای که یک
عمر برایش نقشه کشید و عمرش به یک بهار هم
نرسید اما از بین رفتنش شده

بود مرگِ تمام لحظه های قبل و بعدش ... شده بود
یک آدم زنده که زندگی را مردگی کند . هنوز صدای
مظلوم و پر خواهش

یاسمین مثل یک صدای همیشگی در ذهنش، میان
حرف های دیگران، وسط خواب و بیداری ، در سینه
ی آرامش و آشفتگی ای کم
دیگر غیر قابل تشخیص شده بود، چسبیده بود . با
گذشتن این روزها فقط حس کرد هر روز یک عمر
شد . عمر نحس و خالی ای
که بارش را حالا حالاها باید به دوش می کشید . نه
آهنگ عاشقانه گوش می داد . نه درد و دل می
کرد ، نه یادگاری ای را نگاه
می کرد . صدای ماندگار یاسمین و تصویر شفاف
خنده ای که آرزوی بوسیدنش را داشت، برای
کشتنش بس بود . بلیط و ویزایش
که آماده شد، حالش بدتر شد . هنوز کسی خبر
نداشت جز شایان و شاهرخ . خواهش کرده بود که
فعلا رازدارش باشند تا کمی بتواند
با خودش و روزگارش کنار بیاید . توی افکار درهم
پیچیده ش غمنامه ی خودش را مرور می کرد که با
صدای همهمه ای
گوشش کمی تیز شد . پاسپورت و بلیطش را توی
کشوی میز انداخت و دراز کشید . صدا بلندتر شد .
عجیب بود . روزها بود این
خانه در آرامش مطلق بود . خصوصا جمعه هایی که
هرمز دائم خانه بود و هومن یا توی اتاقش بود ، یا
توی کوچه پس کوچه

های این شهر پرسه می زد .گاهی هم پشت
شیشه ی یک کافه می ایستاد و نگاهش به
دست های گره ی خورده ی دو نفر روی
میز مات می شد .بعد به خودش و حجم تنهایی
ش خیره می شد .این شهر رفتن نداشت ، کافه
ها همه جای دنیا شمشیر رویش می
کشید اما ...شاید هیچ شهری بوی یاس نداشت.
با صدای در و سایان و بعد هم اعتراض خواهرش
تکانی خورد .دستش از روی پیشانی ش افتاد و
نیم خیز شد .سایان را هر
وقت دید،دلشوره ی بدی گرفت اما این صدای پر
بغض و معترض انگار عجیب بود .نشست و در باز
شد .سایان از شدت بغض
و حرص سرخ بود .ابروهایش به هم نزدیک شد و
دخترک جلو رفت . روبه رویش ایستاد و با بغض
گفت:

_دایی اینجا نشستی که چی بشه ؟ اگه ...
هما عصبانی داخل اتاق آمد و بازوی او را کشید:
_بیا بریم کارت دارم.
سایان دستش را از دست مادرش بیرون کشید و
گفت:

_من مٹ شماها نیستم راحت بشینم و نگاه کنم
مامان .من مٹ بقیه بی معرفت نیستم.
_سایان...

هومن بلند شد و جلو رفت:
_چی شده ؟

بغض سایان با دیدن صورت رنگ پریده و پریشان او شکست:

_تو بگو یهو چی شد دایی؟ چی شد که زدی زیر همه چی وقتی اونجوری دلت واسه یاسی رفت . دایی یاسی...

_بس کن سایان. بیا برو بیرون تا به بابات تلفن نکردم . این چیزا به تو مربوط نیست.
سایان داد کشید و مثل اسفند روی آتیش بالا پرید:
_هست مامان خانم . هست . وقتی دایی دنبال یاسمین بود که هر جور هست دلش و به دست بیاره من اون وسط بودم. شایان بود.

پریا بود . حتی داداشش بود . حالا که کار رسیده به اینجا و فقط یاسی داره تاوان می ده ، همه وایسادن عقب و میگن به ماچه همه

راحت شونه بالا می اندازن و میگن قسمت نبود . نه خیر ! قسمت بود اگه شماها دل داشتین.
سمت هومن چرخید و با گریه ادامه داد:

_اگه تو پافشاری می کردی ، چه کار می تونستن بکنن دایی؟ هان؟ تو که می گفتی دنیا رو به هم می ریزم، یه شبه دوره ت

کردن و یادت رفت که چه جور رفتی جلو؟ یادت رفت یاسی چه قدر مظلوم و بی زبون بود؟ چقدر ترسو بود؟ رفتی یه اشوب تو

دلش انداختی و بعدم گفتی خب نشد؟ قسمت نبود و...

هومن میان حرف سایان گفت:

__یاسمین چش شده؟

__یاسمین هیچی ولی نمیدونم تو چت شده که روز
عقدش نشستى اینجا و فقط زانوى غم بغل
گرفتى.

رنگ هومن در جا عوض شد .هما خشکش زد .
سایان با گریه بلند تر گفت:

__باباش کار خودش کرد دایى .مى دونى چرا تو
بدبختیش شریكى؟ چون اگه نمى رفتى سراغش
،حداقل الان مى تونسست با این

شوهر کردن زورى به كم کنار بیاد .حداقل لالمونى
نمى گرفت كه جاش پریا با گریه به من بگه حالشو
پیش به ادم بى معرفت جا

گذاشت ...چرا به كارى نمى كنى هومن؟

نگاه هومن به صورت سرخ دخترک چسبیده بود كه
شایان آمد و با تشر گفت:

__چته معرکه گرفتى تو؟

سایان با حرص گفت:

__به خودم مربوطه

سودابه مات ایستاده بود و تماشا مى کرد .عجیب
بود كه با این همه جیغ جیغِ سایان،هرمز سكوتش
را نشكست .شایان نگاهى

به هومن كرد و مچ سایان را كشید و بیرون برد .در
اتاق هومن را بست و عصبى گفت:

__قشقرق به پا كردى كه چى؟ فكر كردى خبر

نداشت دوستت و شوهر میدن؟ كورى نمى بینى
چه طورى به هم ریخته ؟

_اون موقع که من گفتم یاسی با همه دخترا فرق
داره، گفתי هومنم فرق داره شایان ...حالا که اون
طفلک اتیش به زندگیش
افتاده...

_نشد! مگه هومن نخواست؟
_نه بزرگترایی که الان ساکت موندن و فقط
سوختن اینا رو می بینن نداشتن .کی می خواد
جواب پس بده وقتی جواب نداره؟
هان؟

رنگ چهره ی همه عوض شد و نگاهشان سمت
هرمز چرخید که به نوه ش خیره مانده بود .هما لب
به هم فشرد و به سایان تشر
زد:

_صدات و بیار پایین دیگه تا بعد بفهمم چرا این قدر
بیشعور شدی!
سایان به مادرش و بعد پدربزرگش نگاه کرد و گریه
کرد:

_ببخشید بابا جون ولی من همه رو ار چشم شما
می بینم .همه رو ...فکر نمی کردم یه روز این
طوری دلم ازتون بگیره که حتی
نخوام پیام اینجا .یاسمین خیلی مظلوم بود .
خیلی...

هنوز حرفش تمام نشده بود که در اتاق هومن باز شد و تا کسی به خودش بیاید سمتِ در رفت . همه جا خوردند و هرگز نیم خیز نشدند . شایان دنبالش دوید و بازویش را کشید: _کجا؟

هومن او را کنار زد و با لحنی عجیب گفت: _جایی که حق و معرفتمو جا گذاشتم. صورت شایان باز شد و تا خواست چیزی بگوید ، او از در بیرون زد . شایان عصبی به سایان نگاه کرد که دستش روی لب هایش بود و خواست دنبال او برود اما کسی از پشت کتفش را گرفت... ***

#پست_پنجاه_و_پنج
نگاهی به ظاهر متفاوتش توی آینه انداخت . شبیه یک عروسک ساده شده بود پشت ویتترین . انگشتش روی بافت ساده ی مویش که از شانه اش آویزان بود ؛ کشیده شد . صدای هومن توی ذهنش موج انداخت "هیچ وقت موهات و جمع نکن یاس" لبخند تلخی زد.
آرایشگر می خواست موهایش را رها بگذارد . می گفت باید با این موها موجی ساخت که داماد و احساسش را تویش غرق کند

اما یاسمین فقط خواهش کرد آنها را بیافد . زن
تعجب کرد و کلی چانه زد اما یاسمین حرفش را
پس نگرفت و تهش شد همین
کمند بلند روی شانه و کتفش . صدای آرام باز شدن
در آمد . پریا لباس مرتبی پوشیده بود . از آینه
نگاهشان به هم افتاد و پریا جلو
رفت . او را سمت خودش چرخاند و لب برچید.
_با این همه سادگی ، چقدر خوشگل شدی !
کوفتش شه این پسره ی نجسب!
یاسمین چیزی نگفت . پریا دست به بافت موهای او
کشید . بعد هم بغلش کرد . دست های دخترک دور
کمر تنها همراز و هم بازی
عمرش گره خورد . پریا با بغضی نفس گیر غر زد:
_الهی لال بمونی واسه همیشه یاسی . واز او جدا
شد و توی چشم هایش نگاه کرد:
_فقط خدا کنه خوشبخت شی!
چشم های یاسمین میان چشم های او چرخ زد .
ته دل پریا چیزی خالی شد . صورتش را بوسید و
ضربه ای دیگر به در خورد.
پریا نگاهش کرد و سمت در رفت . با دیدن روزبه
نگاهش را گرفت و سمت اتاق چرخید.
_یاسی من برم که ..
یاسمین منظورش را فهمید . رویه ی ساده تر
پبراهنش را برداشت و پوشید . پریا سر تکان داد و
روزبه دست روی در گذاشت:
_می خوام باهاش صحبت کنم قبل از مراسم.

پریا در را رها کرد و کنار رفت اما تا او داخل آمد
یاسمین شالش را روی موهایش کشید و عقب
رفت . نگاه روزبه بین او و
پریا رفت و آمد کرد . پریا داشت آتش می گرفت .
تحمل دیدن نگاه های او را نداشت . می خواست
برود که یاسمین دستش را
گرفت و آرام گفت:

_هر موقع لازم باشه میام بیرون.
نگاه روزبه روی پریا ثابت ماند و او مجبور شد
دستش را از دست یاسمین بیرون بکشد و برود . با
رفتن او ، روزبه جلو رفت:

_رفتارت عجیب نیست یاس ! تو...
یاسمین درجا سر بلند کرد و میان حرفش گفت:
_حق ندارین منو اینجوری صدا کنین!
ابروهای روزبه جمع شد . صورت یاسمین عرق
کرده بود . نفسش داشت توی این اتاق می گرفت .
خواست برود که روزبه دست

پیش برد نگهش دارد اما یاسمین خودش را کنار
کشید و به میزش خورد . دست او توی هوا ماند و
نگاهش به چشم های حالت

گرفته ی او خیره ماند . یک حس جنگجویی در
چشم های دخترک بود که خوشش نیامد و تا آمد
چیزی بگوید، نسرين وارد اتاق

شد و نگاهش بین آنها چرخید . روزبه قدمی پس
رفت و گردنش را صاف کرد.
_باشه بعد صحبت می کنیم.

و بیرون رفت .نسرین نگاهش را از در بسته ی اتاق گرفت و به یاسمین نگاه کرد .صورتش با وجود آرایش بی حس و حال به نظرش رسید .جلو رفت و او را میان دست های خودش کشید:

_حالت خوبه ؟ می خوام شربت قند بیارم.
یاسمین عمیق نفس کشید و سر تکان داد .
نسرین صورت او را بین دو دستش گرفت .آنقدر چشم هایش خالی و سرد بود که یخ کرد اما دلشوره ای که از ظهر داشت بیشتر شد .
دست به صورت سرد او کشید.

_فشارت پایینه یاسمین .بذار یه کم معطل شن.عیبی نداره مامان.
دخترک آب دهانش را قورت داد .انگار دهانش مدام بزاق تولید می کرد .نفس گرفت و با صدایی خفه گفت:

_کاش زودتر تموم شه
لحنش عجیب بود .نسرین نگاهش کرد و دنبال ان حس بد توی وجودش گشت.کارش داشت از دلشوره می گذشت.آرام اسمش را زمزمه کرد و یاسمین باز آب دهانش را قورت داد .
خودش را کمی جلو کشید و لب هایش را چند لحظه ی طولانی به گونه ی

زن چسباند و بعد با صدایی تحلیل رفته گفت:
_هیچ وقت خودمو به کوری نزد مامان .دیدم چقدر اذیت شدی و دوستم داشتی .عاشقتم.

نسرین صورت او را بین دو دستش گرفت:
_نمی خواد بری یاسمین .بدون تو منم اینجا نمی
مونم .عقد به هم بخوره؛ می ریم که ..
سر یاسمین تکان خورد و نه خفه ای گفت .حالتش
به لجبازی نمی خورد .آن بی تفاوتی و آرامش بعد
از آن همه بیقراری خیلی
عجیب بود .در باز شد و خواهر روزبه با لبخند گفت:
_عاقد و ما منتظریم نسرین خانم ...عروس نازمون
رو بعدا هم می تونین بغل کنین و خداحافظی
کنین .جایی نمیره که
یاسمین چند ثانیه خودش را به آغوش نسرین
سپرد و وقتی لب های او به پیشانی ش چسبید
دلش آشوب شد .زیر لب چیزی گفت
که نسرین نشنید .مجبور شدند همراه خواهر روزبه
بروند .سفره ی عقد کنج سالن بود.یاسمین هر
قدم که نزدیکش می شد انگار
به سرازیری قبر نزدیک تر می شد .سرش گیج می
رفت اما سعی کرد روی پا باشد .روی صندلی که
نشست انگار دست و
پایش بسته شد . کف دستش باز درد گرفته بود .
معه ش داشت می جوشید .صداها و همه ها
می آمد که کسی دستور سکوت
داد و صدای آرامی را کنار گوشش شنید:
_این بازی نتیجه ی خوبی نداره یاسمین .تا نیم
ساعت دیگه زن منی .پس...

نگاهش سمت روزبه چرخید .زبان‌ش را کار انداخت:
_برای تو هم بازی جذابی نبود.

چشم های روزبه جمع شد.شی کوچکی کف دست یاسمین عرق کرد و روزبه سر تکان داد و لبخند زد:

_وقتی توی خونه م اومدی ، معلوم میشه یاسمین چشم هایش را چرخاند . میان راه به بهمن رسید که مستقیم نگاهش می کرد. پلکی نزد .بهمن چشم هایش را چرخاند.
انگار برای اولین بار جایشان عوض شده بود . حالا او بود که چشم از دخترش می دزدید .نسرین را دید که زن با بغض سر

تکان داد .دل آشوبه ش ثانیه به ثانیه بیشتر می شد.طاقت نیورد و سمت اتاق ها رفت .بی اراده به اتاق یاسمین رفت و روی

تخت نشست .دو دستش را روی تخت فشار داد . داشت خفه می شد .حالش درست مثل تمام آن لحظاتی بود که حنا به آمد و جانش

را جلوی در خانه ی آنها گذاشت و خودش رفت . جای زخم مرگ تلخش توی زندگی همه شان ماند .
انگار درست همان دقایق

بود .کاش قدرتی داشت تا می توانست زمان را برگرداند .شاید هیچ وقت سراغ هرگز نمی رفت .
سراغ هومن نمی رفت .اصلا

هیچ وقت از زندگی و بهمن طلبکار نمی شد که
چرا جای او عاشق حنا شد .داشت دیوانه می
شد .سرش را محکم فشار داد و
بلند شد .دست بندش به رویه ی تخت گیر کرد و
کشیده شد.چرخید دستش را رها کند که بالش
یاسمین هم افتاد .اهمیتی نداد و
ایستاد اما یک لحظه دلش آشوب شد .یک قوطی
سفید و آشنا انگار کنار بالش بود .صدای خواندن
خطبه ی عقد از بیرون
آمد.وحشت زده آن سمت خیز برداشت .همیشه
قرص های آرام بخش و ضد افسردگی بین
وسایلش بود اما تو اتاق یاسمین چه می
کرد؟ قوطی را باز کرد و کف دستش چرخاند .به
امید آنکه نهایتا چند قرص کم شده باشه اما حجم
خالی قوطی دنیا را زیر پایش
خالی کرد .وحشت زده و هیستریک چند بار قوطی
را تکان داد اما جز صدای تیک تیک ساعت و عاقد و
تپش سرسام آور قلبش
چیزی نشنید .صدای کشیده شدن لاستیک های
ماشین توی ذهنش پیچید.صدای شکستن
جمجمه ی حنا آمد .نفس نفس زد و سر
تکان داد .با وحشت تکرار کرد:
_نه ... خدایا...
قوطی به دست بیرون دوید .یک مرتبه هممه
شد .تن کسی محکم به در ورودی خورد .همزمان
با زمزمه اسم یاسمین ، هومن

را هم دید . صورت عرق کرده و چشم های بی حال
یاسمین به درگاه ورودی ماند و انگار زمان ایستاد .
دخترک دست روی مبل
گذاشت . باورش نمی شد کسی که چند متر
عقب تر ایستاده ، هومن باشد . سعی کرد بلند
شود اما درد وحشتناکی درمعهده و سرش
پیچید . همه‌مه ایجاد شد . درد مثل یک خرچنگ
وحشی معده ش را میان چنگش می پیچاند و تا
آمد زمین بخورد دستی نگهش
داشت . نسرين با گریه داشت چیزی می گفت اما
نشنید . فقط مقابل چشمهای سرخ هومن کف
دستش را باز کرد و حلقه ی او توی
کف دست عرق کرده ش سر خورد . نفس جانش را
گرفت تا راه به صدایش داد و سخت گفت:
_ آریس گفت ... پاش بمون ، حتی اگه مجبور شدی
بمیری ...

چشم های هومن توی صورت او دودو زد و تا زمزمه
کرد " یاس ! " انگار بمب میان تن او ترکید .
یاسمین را انگار کسی مچاله کرد . دستش به یقه
ی پیراهن او گیر کرد که فقط نزدیکش شود و درد
همراه با مایع غلیظی به
گلویش هجوم برد تا این بار لکه های سرخ خون
روی لباس او جای خاطره ، وحشت بسازد . همه
خشکشان زده بود . روزبه تا

خم شد ، هومن چنان نگاهی سمتش انداخت که
قدمی عقب رفت و فقط تماشا کرد. شبیه پلنگی
زخمی بود که ممکن بود هر لحظه
به یک نفر حمله کند و تکه پاره ش کند . آن قدر
شوکه در لحظه زیاد بود که انگار به دست و پای
همه قفل زده بودند تا دخترک
روی دست او از زمین کنده شد و سمت در دوید .
نسرین با گریه روی زمین نشست و بهمن میان
سالن خشکش زد. چشمش به
لکه ی خون روی کف پوش سالن بود . صدای جیغ
لاستیک ها باز می آمد. صدای حنا و یاسمین درهم
قادی شد . هر دو تهدیدش
کردند ، بخاطر یک عشق دیگر . رد خون هر دو مثل
یک سه شاخه روی قلبش نفسش را بند آورد .
زانویش سست شد و تازه
صدای نسرین را واضح شنید:
_گفت خودمو می کشم . گفتم می میره . گفتم
بهمن...

هومن روبه روی ورودی خانه با ماشین شایان
برخورد کرد. دونفر پیاده شدند . اصلا نفهمید چه دید
و چه شنید . فقط خودش را
روی صندلی عقب انداخت و با التماس داد کشید:
"برو بیمارستان شایان ... برو..."
شایان پشت فرمان نشست و نگاه هومن به
صورت یخ زده و بی نفس یاسمین چسبید . سرش
پایین رفت و اشکش با ترس و دلهره

چکید:

_یاس...!

اما فقط دلش بود که غوغا شد . پلک بسته ی او باز
نشد . دست هایش پناه شد و دور دخترک را گرفت .
انگار می خواست نفس

هایش را به او بدهد . حواسش دیگر نه به یک
جفت چشم اشکی بود ؛ نه به جانی که داشت از
گلو و چشم هایش با تن یخ کرده ی
او بیرون می رفت...

با اشک ها و تپش پر وحشت قلبش کسی داد
می کشید که تمام مرا بگیر و یک نفس دیگر
عاشقم بمان!

#پست_پنجاه_و_شش

تنش کنار تخت روان و پر شتاب کشیده می شد .
نفس نداشت اما دستش به انگشتان سرد او
چسبیده بود و پاهایش دنبال جان نصفه نیمه ش
می دوید . چشمش فقط به صورت بی رنگ او خیره
بود و فقط التماس می کرد یک لحظه چشم باز کند
اما فایده نداشت.

در مرز سالن باریکی یک نفر جلویش را گرفت که
حق داخل رفتن ندارد . خودش پشت دست های
دیگران ماند و نگاهش به دست رها شده ی
یاسمین از کنار تخت که ساده تکان می خورد .

شبيه يك دست تكان دادن براى خداحافضى ...
آرام و ساكت.

مظلوم .بى حرف . فقط قصد رفتن داشت .چيزى
به قلبش فشار آورد تا بخواهد دنبالش برود اما
مانعش شدند .خواهش كرد و زن فقط با تكان سر
قوانين را متذكر شد .همه ي قانون هاى دنيا دست
به يكي كرده بودند تا اين فاصله تمام نشود و
هومن دلش مى

خواست دوباره سر به يك ديوار سخت بكوبد .
دست هايش مستاصل لاي موهايش رفت و از
پشت سر روى گردنش قفل شد .مى

خواست نفس بكشد و سخت بود .همه چيز را گم
كرده بود حتى مدل نفس كشيدن را .ميان برهوتى
سخت و وحشتناك سرگردان

بود كه دستى از پشت سر روى شانه ش
نشست .چرخيد و نگاهش به چشم هاى مضطرب
و بغض كرده ي هرمز گير كرد .دلش

تكان خورد .يادش نبود كه روزهاست ازهم دلخورند
و حرفى ميانشان رد و بدل نشده .يادش رفت كه
هر وقت چشمشان به هم

خورد انگار كسى توى گوشش زد .دلش فقط تكيه
گاه مى خواست و با ترس لب زد:
_بابا ...اگه بميره...

هرمز شانه ش را محكم تر فشار داد و او را كمى
سمت خود كشيد:

_آروم بابا ...توكلت به خدا باشه ..

صدای او هم می لرزید .می خواست آرامش کند
هر چند که مردمک لرزان چشم هایش می گفت
محال است .زانوی هومن سست

شد و همانجا روی صندلی نشست .پیشانی ش
کف دستش چسبید و دست دیگرش به یقه ش .
نفسش یکی یکی سخت می شد .حتی
داشت کم می شد .تسبیح هرمز دانه دانه میان
انگشتانش افتاد . انگار جای هر قطره اشک یک
تسبیح می افتاد.

_آقا ...پرونده ش ناقصه باید کاراشو انجام بدین ...
آقا باشمام ...شما_____ چه نسبتی دارین
باهاش؟

سر گیج هومن بالا آمد و سمت پرستاری چرخید
که صدایش کرده بود . انگار درست نمی فهمید او
چه می گوید.فقط نگاهش

کرد .پرستار دوباره درمورد مدارک و پرونده حرف زد
که هرمز بلند شد و گفت:

_کاراشو بگین من انجام بدم خانم ...خواهر زاده مه

..
انگار کسی قلب هومن را محکم فشار داد و
نفسش چند ثانیه بند آمد .چنان آهی کشید که
انگار هرمز را معلق کردند .چشم های

بسته ی هومن ، حال پدرش را بدتر کرد تا به وضوح
بغض کند . کتفش را گرفت و سمتش خم شد:

_دعا کن خدا به دل تو و عمر من رحم کنه بابا
به خاک و روح حنا قسم نمی خواستم این طور
عذاب بکشین ... باور نمی
کردم تب نباشه هومن...
چشم های پر هومن سمت او چرخید و گفت:
_حنا نمرد که منم باور نکردی بابا؟
صورت هرمرز جمع شد و سر تکان داد:
_جبران می کنم بابا ... به خدای بالا سر قسم که
..

_ولی... درست نفس نمی کشید بابا...
دست هومن به گلوییش چسبید و با حس خفگی و
صدای خفه تری ادامه داد:
_نفس نمی کشید...
اشک از چشم هرمرز میان محاسن مرتب و
کوتاهش فرو رفت و هومن بلند شد و با حالی بدتر
سمت خروجی رفت . حال روح و
جسمش افتضاح بود . معلوم نبود باد و رعد و برق
در آن جمعه ی دلگیر دیگر از جان خسته ش چه
می خواست . نتوانست توی
محوطه بماند . کنار درختی پناه گرفت . پنجه ش را
چند بار به تن خیس درخت کوبید . دلش بیشتر
سوخت . صورت یاسمین در
قاب آن شال سفید و موهای رها شده ی اطرافش
پیش چشمش بود . از خودش ... از آدم ها ... از این
شهر و حتی تمام خاطره ی

آدم ها بیزار شد . حالش با یادآوری لحظه ای که او
مثل یک پیچک سوخته درخودش جمع شد و درد
نفسش را بند آورد ، خرابتر

شد . حرفش عین پتک توی سرش خورد . معده ش
داشت منفجر می شد . انگار آتش گرفت . درد بدی
در معده ش پیچید و خم شد .

همه ی تنش انگار با یک فاجعه می جنگید . با
فاجعه ای شبیه مرگ . کنار درخت سر خورد و
نشست . اشک هایش روی

صورتش خط کشید و نالید:

_خدایا این کابوسو تموم کن ...تمومش کن...

نفهمید چقدر در آن حال ماند که کسی به شانه
ش فشار آورد . سر بلند کرد . شایان سمتش خم
شد و آرام گفت:

_یه ساعته دنبالت می گردم.

نگاه و لحن او نگران بود . وحشت به جانش افتاد .
فوری بلند شد و با ترس سمت ساختمان
بیمارستان رفت اما شایان خودش را

به او رساند و روبه رویش ایستاد . نیمه نفس گفت:
_بذار برم ...نکنه یاسمین...

شایان دو دستش را فوری بالا گرفت:

_نترس . هنوز خبری ندادن . فقط می دونم فهمیدن
قصه چیه و اقدام کردن اما تو الان نرو تو!

ترس نمی گذاشت خوش بین باشد . سر تکان داد
:

_چرا؟

_گوش کن!
کنارش زد و شایان پیراهنش را کشید:
_میگم نرو .باباش اومد.
هومن ایستاد و شایان نفسش را بیرون فوت کرد:
_روبه رو نشین بهتره .بابا جون با بابای من بالاس.

نگاه هومن کش آمد و شایان انگار فهمید او قصد
شنیدن حرفش را ندارد .وقتی راهش را رفت ،
شایان سعی کرد مانعش شود اما
نتوانست .به پله های پاگرد که رسید ؛ شاهرخ را
دید که پایین آمد .با جدیت رو به روی او ایستاد:
_برو خونه هومن ...برو پسر...
_برم که این بار قبرش و نشونم بدن ؟ _ هومن !
گوش بده به حرف...
_به حرفتون گوش دادم که یاسمین داره تو اون
اتاق لعنتی دل و روده ش و قاتی خون بالا میاره !
به حرفتون گوش کردم که الان
دارم می میرم ...مادرش گفت باباش می کشتش
و برو !گفتین ازش بکن که به زندگی وصل شه
گفتین تب تنده که عرق می
کنه ؟ کدوم تب؟ کدوم عرق؟ کدوم زندگی ؟
معنیشو می دونستین که الان جون اون و قلب من
وسط این معرکه داره درمیاد؟ اره؟
نفس نفس می زد .هرمز پیدایش شد و بلند گفت:
_ولش کن شاهرخ .بذار بیاد بالا...

شاهرخ برگشت و هرمز پله ای پایین آمد:
_بیا بالا هومن ...راست میگی بابا ...بیا بالا..
شاهرخ چرخید و با آرامش گفت:
_پدر جان ...جسارت نمی کنم اما الان..
هرمز مچ هومن را گرفت و او را پله ای بالا
کشید. به شاهرخ نگاه کرد و محکم گفت:
_اون دختر ، بچه ی خواهر منه می خوام بعد از
بیست سال پسش بگیرم .اگه می تونن نذارن.
انگشتش بالا رفت و محکم تر گفت:
_که به خدای احد و واحد قسم !این بار روزگار شونو
خودم سیاه میکنم .تا همین حالام اشتباه کردم به
بچه م گفتم نخواه .اشتباه
کردم پشتشو خالی گذاشتم.
بهمن همراه نسرين و پیمان در سالن انتهایی بود
که تازه آنها را دید .صدایشان را به وضوح شنید و تا
خواست حرفی بزند ،
پیمان گفت:
_اگه جون دخترت مهمه ، بس کن بهمن.
_کری پیمان؟ نمی شنوی چی می گه ؟ ندیدی
چه بی آبروم کردن؟
پیمان محکم گفت:
_تا حالا دخالت نکردم بهمن .گفتم بچه ته و به من
مربوط نیست اما بس کن دیگه آبرویی هم اگر
رفته ، بخاطر اشتباه خودت

بود والا چرا دختری مثل یاسمین باید چنین
حماقتی کنه ؟ هان؟ فکر کردی اگه بلایی سرش
بیاد ، چه بلایی سر خودت میاد برادر
من؟ این دختر هم بغل زنت بخوابه ، دلت آروم
نمیشه عذابت کم نمیشه اگه جونش واست
مهمه بذار بره سراغ زندگیش...
_لابد تو خونه این پسره ی بی سرو پا...
_سرو پا رو تو تعیین کردی؟ حنا کم بود و حالا نوبت
دخترشه ؟
با صدای محکم هرمز ، سرهر سه نفر چرخید .
پیمان نگاهی به اطراف کرد و گفت:
_آقای راد...
دست هرمز بالا آمد:
_یه جا باید تاوان داغی که رو دل من گذاشتی می
دادی بهمن . بیست سال پیش خواهرمو گرفتی
ولی دیگه من اون ادم بیست
سال پیش نیستم که کوتاه بیام . همینجا واسه
یاسمین پرونده درست می کنم که از دست تو این
کارو کرده . می دونی اونقدرم محکم
هستم که بدجور پی این داستان و بگیرم و آبرو
نذارم واسه ت. پس راهتو بکش و برو تا تلافی این
عقده ی بیست ساله رو هم
درنیاوردم.
بهمن جلو رفت:

_یاسمین ...دختر منه .جنازه شم نمیدارم بیاد تو
خونه تو . از این پسر وقیحت هم شکایت می کنم
که بدونم وسط خونه ی من
یهو چه غلطی می کرده و دخترم رو با خودش
آورده!

هومن بی طاقت گفت:

_یاسمین داره می میره ، بعد شما...
_به تو مربوط نبود و نیست!
هومن می خواست چیزی بگوید که هرمز سمتش
چرخید:

_هیچی نگو تو!

_بابا!

_تو واسه داشتن یاسمین دیگه اجازه ی کسی رو
نمی خوای .دادگاه حکمشو راحت تر از این همه
حرص و دوندگی میده !اگه

تونست نذاره .تو دیگه هیچی نگو!

بهمن تا خواست حرفی بزند ؛ پرستاری همراه با
پزشکی سمت اتاق انتهای سالن دوید .همه
قدمی آن سمت رفتند و نسرين با
ترس جلوی یکی از پرستارها را گرفت:

_دخترم...

سر زن تکان خورد:

_الان وقت توضیح نیست خانم.

و او را از سر خودش باز کرد .نسرين با گریه سمت
شوهرش برگشت و گفت:

_بحث کن .بازم بحث کن .اون اگه زندگی کنار من و
تو رو می خواست الان اونجا نبود .دیگه چه مرده و
زنده ای؟

و رو به هرمز کرد و سر تکان داد:
_شمام راحت باش .فقط یاسمین حنا نیست که
بخوای تلافی کنی آقای راد .حداقلش اینه برگردی
و پشت سرت رو نگاه کنی که
بینی شما هم مقصر مرگ حنا بودی.
سر هرمز بی مکث چرخید .حال بد هومن تنش را
لرزاند .نسرین دست روی صورتش گذاشت و جلوتر
رفت .هومن روی

صندلی نشسته بود و نسرین مقابلش ایستاد:
_من اشتباه کردم گفتم موندن و اصرارت اشتباهه
من معذرت می خوام .خودم از همینجا راهیش می
کنم که باهات بیاد .حتی
اگه همه ی این آدما باز بخوان با هم بجنگن یا
یاسمین رو گروی خودشون بدونن .اون به هیچ
کس وصل نیست جز تو والا الان
اینجا نبود هومن .خواستن تو واسه برد و باخت
بازی نیست .بخاطر عشقه که هر کی یه جور به
گند کشیدش . تو فقط دعا کن
یاسمین بمونه قول می دم نذارم کسی مانع شه
سر هومن بین دو دستش گیر کرد .هرمز چشم
بست و سر چرخاند .نگاه بهمن به نسرین بود و
رنگش سرخ بود .نگاهش سمت

هرمز چرخید . چیزی درچشم هر دو شکسته بود .
غمی شبیه درد غیر قابل انکار مرگ حنانه و ترس
تکرارش...

نسرین سمت اتاق انتهای سالن رفت و نرسیده به
صندلی زمین خورد . پرستاری سمتش دوید. پریا و
مادرش هم تازه رسیده بودند.
کسی نفهمید بهمن کی عقب رفت . کی پا روی
پله ها گذاشت . کسی نفهمید کی از آن منطقه
بیرون رفت و توی اتاقش روبه روی
یک تعداد کاغذ فراموش شده ، نشست...

#پست_پنجاه_و_هفت
صدای تیزی توی سرش بود . درد هم کنارش جولان
می داد . تصاویری توی سرش رژه می رفت . گنگ
بود . می خواست دست
بیاندازد و بگیردشان اما درد دست اندازی می شد
که نتواند . مدام توی چاله ای می افتاد که
زجرکشش می کرد . جان مقابله با
این حجم نفس گیر را انگار نداشت ولی میان آن
تصاویر ریز و درشت ، چیزهایی می دید و آن صداها
، نواهایی را می شنید که

دلش می خواست چشم باز کند و همه برایش
شفاف شود . نوری پشت پلکش خورد. کسی
صدایش زد اما خوابش می آمد . نفس
کسی توی صورتش خورد . چهره ش جمع شد و
به زور سعی کرد درد را از تنش کنار بزند . توی
موقعیت عجیبی بود . احساس
آرامش نداشت . درد داشت . خالی هم بود . این
دیگر چه مرگی بود؟
صدا که واضح تر شد، پلکش لرزید و لبش تکان
خفیفی خورد . بی اراده آب خواست و بعد...
دوباره تهوعی شدید و دردی شدیدتر ... هر بار انگار
کسی می کشتش و باز زنده ش می کرد...
دکتر سر تکان داد و برگه های زیر دستش را چک و
امضا کرد . در همان حال با لحن صریحی گفت:
_نمی دونم چه لذتی می برن این بچه ها ! این
دختر تو زندگیش چی کم داشته که این جوری
خواسته جلب توجه کنه ؟
_اون قدر پر بوده که نیاز به جلب توجه نداشته
باشه
سر دکتر بلند شد و نگاهش سمت هومن چرخید .
شایان ضربه ای به بازویش زد که برای چندمین بار
در این روزها نخواهد
اعصاب خوردی درست کند. دکتر پرونده را سمت
پرستار گذاشت و دست در جیب گفت:
_تو مشکلت چیه پسر جون؟ از حراست خوش
میاد؟

_مشکلم اینه جای یه توضیح درست و درمون
دستتو کردی تو جیت و شدی قاضی!
گوشه ی ابروی دکتر بالا رفت و گفت:
_تو هم یکی لنگه ی اون که رو تخت خوابیده .همه
چیتون به لحظه بنده . شب تب عاشقی می
کنین، صبح زایمان هوس ...تهش
میشه این مرز مرگ و زندگی .طلبشم از دکتر
دارین.
خواست برود که هومن از پشت سر صدایش کرد:
_یه کلمه بگو چرا درست به هوش نمیاد!
دکتر ایستاد و مستقیم نگاهش کرد:
_توضیحشو به همراهات دادم .بیکار نیستم هر روز
وایسم جواب یکی و بدم بچه جان!
_دکتر...
شایان بازویش را گرفت و آرام گفت:
_هومن بس کن .مدام به پر و پاچه این و اون می
پیچی که چی؟ گفتن حالش بهتره دیگه
_چه توضیحی داده که هیچ کس درست جواب
نمیده؟
_منم مثل تو.از کجا بدونم؟
_مث من؟ بگو بیای من!
_شاید می ترسه تو هم بری رو تخت بغل مراقبتای
ویژه بخوابی!
سر هومن چرخید .کفری و عصبی بود .دکتر لبخند
معنی داری زد .چیزی شبیه پوزخند .با اشاره ی
سر به خروجی سالن اشاره

کرد و گفت:

_من ده دقیقه دیگه کارم تموم میشه خواستی
توضیح بشنوی، بیا تو اتاق!
هومن نگاهی به شایان کرد و بی مکث پشت سر
دکتر رفت اما او را دکتر تنها پذیرفت. در اتاق را که
بست، دکمه ی فرم
سفیدش را باز کرد و گفت:

_بخاطر تو یه قوطی قرص خورده؟
هومن ایستاده بود و حرکات خونسرد او را دنبال
می کرد که در پی تعویض لباس هایش بود:
_من فقط می خوام ببینمش و بدونم حالش خوبه
_حالش؟

پوزخندی زد و افزود:
_آدمی که توی سه روز ، بارها تهوع شدید خونی
داشته می دونی یعنی چی؟ یعنی همون دفعه
اول می مرد ، خیلی راحت تر
بود تا روزی چند بار بمیره.
وقتی رنگ هومن در جا عوض شد ، دکتر سمتش
چرخید و گفت:

_معه ش افتضاح آسیب دیده . تازه شانس آورد زود
متوجه شدن والا با این دز بالای دارو و کمای یک
روزه، مرگش حتمی بود.
دست هومن به صندلی چسبید تا نیفتد . دکتر از
گوشه ی چشم نگاهش کرد:

_از این واضح ترم می تونم بگم که حسابی
وجدانت بچسبه بیخ گلوت پسر جان ولی وقتی آدم
پشیمون می بینم دیگه اصرار به
گناهکار نشون دادن بیشترش نمی کنم که قبحش
بریزه .میگم که حواست و جمع کنی .اون ادم نیمه
جون دیگه سالم نمیشه
با ثابت ماندن نگاه هومن به زمین و حالی که بد
بودنش، نیاز به توضیح نداشت، نفسی گرفت:
_چشم بستن روی منطق و جولان دادن احساس،
تهش می شه مرگ و نگاه خوشبینانه ش این حال
بد ادمی که نگرانشی ولی...
_درد می کشه ؟ هر بار؟
دکتر به او نگاه کرد و سر هومن چرخید:
_از درد درست هوشیار نیست؟
_با اینکه خطر اصلی رد شد اما مقاومت بدنش
پایینه .بخواه به نفعشه هوشیاریش و می خوای
چه کار؟
_که فقط ببینه منو.
چشم های دکتر جمع شد .هومن سر تکان داد:
_نمی دونم شما اینجا چند مدل قصه شنیدی که
الان این قدر راحت واسه منم تعریف می کنی اما
اون ادمی که راحت از مرگ و
زندگیش حرف می زنی ، مرگ و زندگی منه دکتر !
نه عذاب وجدان!
دکتر طولانی نگاهش کرد و هومن دست هایش را
به صندلی تکیه داد تا نیفتد:

_فقط یه کلمه بگو ، خوب می شه ؟ قصه نباف
واسه م.

_معده ش هیچ وقت مثل اول نمیشه !ممکنه یه
حساسیت دارویی باعث شه همه ی این حال بد
رو تجربه کنه ممکنه بعدها توی
حاملگی از شدت حال بد ، مجبور شه از بچه ش
بگذره تا خودش نمیره .زنده می مونه ولی شاید
خیلی از داشته هاشو با نصف
معده ش از دست بده.

دست هومن به صندلی فشار آورد و دکتر گفت:
_ولی از نظر من روحیه ش بدتره .ابعاد روانی
خودکشی دست کمی از عوارض جسمی نداره .
این دردها، تجربه ی بد لحظه ی
مرگ و برزخ و احساس وحشتناک برخورد با بن
بستی که پشیمونی هم فایده ای به حالش نداره
، میتونه یه ادم افسرده ازش
بسازه .ادمی که شاید خیلی بیشتر از قبل دچار
توهم مرگ بشه و حتی از بهترین لحظه های
زندگیش نتونه دیگه لذت ببره!
مکت کرد:

_ولی اگه یه آدم واقعی جدا از ادعاها کنارش باشه
و فکر جبران رو کنه شاید یه کم اوضاع بهتر شه
با سکوت هومن ، دکتر آرام تر ادامه داد:

_توی این چند روز حسابی حواسم بهتون بود .
توی چند تا برخورد کاملاً مشخص بود که قصه تون
چیه مخصوصاً تو اون
معرکه ای که روز اول گرفتین . اینجا کسی از چیزی
بی خبر نمی مونه . کشیدمت اینجا بدونی این
رفت و آمد کمکی به حال
اون دختر نمی کنه من تو کار کسی دخالت نمی
کنم اما این دختر تو درد کشیدن هم به طور
عجیبی معصوم و مظلوم بود . کار
احمقانه ش دلسوزی نداره ولی دائم تو ذهن منه
که می تونسته الان اینجا نباشه
هومن هم چنان ساکت بود که دکتر نفسی گرفت
و گفت:
_امروز بهتره . می تونین راحت تر بینینش . اگه
حالت به خاطر دوست داشتن بده ، حمایت کن تا
حالش خوب شه ، اگر نه از
بیمارستان برو و سراغشم نرو . چون اون موقع واقعا
می شه عذاب وجدان و جهنم برات .
سمت میز چرخید و هومن آرام گفت:
_حرفات از وظیفه ی یه دکتر بیشتره . یاسمین رو
می شناختی؟
دکتر مکث کرد . برگشت و نگاهش کرد:
_نه تو شبیه منی ! منتها فرقمون یه چیزه . چون
عشق من لابه لای خون هایی که بالا آورد
، دراومد . ده سال پیش فقط بخاطر

دشمنی و کینه ی قوم و قبیله ای نشوندنش سر
سفره عقد یکی دیگه
چهره ی هومن باز شد و دکتر لبخند تلخی
زد. کیفش را برداشت و خواست بیرون برود که
هومن ایستاد:
_حس بدیه یه چیزی شبیه مردن!
سر دکتر تکان خورد:
_خودِ مردن اما ...من تو این مردگی ، حداقل سعی
کردم جلوی تکرار این تباه شدن رو بگیرم .حالا که
شانس آوردی و این
دختر برگشت، مرد باش و درست به زندگی برش
گردون!
بعد هم از در اتاق بیرون رفت .چشم های هومن
به در نیمه باز ماند .چیزی روی دلش سنگین و
سبک می شد .حسی شبیه
معجزه ...یاسمین هنوز زنده بود . پنجه ش مش
شد و چشم هایش را با نفس عمیقی بست .باید
درستش می کرد .باید...
باید می ایستاد . محکم .همان طور که تا تمام
شدن حرف های مردی شبیه خودش ایستاد .نمی
توانست این آینده را تصور کند.
بدون یاسمین...
حتی فکرش هم غیر قابل تحمل بود.

#پست_پنجاه_و_هشت

احساس سبکی می کرد اما آرامش نه بارها
صدای نسرین را بالای سرش شنید . از لای پلک
هایش یواشکی نگاهش کرد اما
حرف نزد . او می فهمید بیدار است . می بوسیدش
و حرفی از گلایه نمی زد . همان میان دلشوره و
غم دور وجودش را می
گرفت . جز او خبری از کسی نبود . هومن را لحظه
های آخر یادش بود اما وقتی الان هیچ کس نبود؛
یعنی کلی خبر بد برایش...
مسیرش بدتر شده بود و همین نمی گذاشت
لحظه ای آرامش را تجربه کند و یک مرتبه حالش بد
می شد . امروز انگار این
بیداری و هوشیاری حتی همراهی نسرین را هم
نداشت . با پلک بسته ، سعی کرد روی پهلوی
بچرخد . درد آزارش داد اما تحمل
کرد . کمرش درد می کرد . تمام تنش درد می کرد .
_آریس تعریف می کرد وقتی رفت سراغ آنوش ،
چشماشو باز نمی کرد . می گفت قهر بود ولی
من بهش با خنده گفتم شایدم ناز
می کرده...
صدا توی سرش پیچ خورد . پلکش لرزید . سردش
شده بود . نفس گرم او توی صورتش خورد؛
_دیشب بهش گفتم آریس ! چه کار کردی که
آنوش چشمشو باز کرد؟ گفت ماسکشو زدم کنار و
قدر همه ی خواهشم بوسیدمش...

لای پلکش باز شد . نگاه روشن او غم داشت . مثل صدایش اما لبخند و اشتیاق هم کنارش بود . هومن گردنش را کمی خم کرد و جوری که فقط او صدایش را بشنود، زمزمه کرد: _حالا اندازه ی مرگ و زندگی و خواستنت رو کی تعیین می کنه که چطور بهونه ی اشتی جور کنم یاس!

با سکوت او و تکان نخوردنش ، با نگاه خیره و وسوسه گرش سر جلو برد که ببوسدش اما سر یاسمین عقب کشیده شد و بالاخره صدایش درآمد:

_دنبال بهونه نگرد ...دیگه نگرد... چشمهای هومن دو دو زد و یاسمین با کشیدن خودش سمت دیگر تخت ، اشکش چکید . هومن خودش را جلو کشید اما یاسمین پشتش را به او کرد و ملحفه را روی صورتش کشید و چشم هایش را بست . هومن چند ثانیه چشم هایش را بست تا بتواند

احساس مهاجم به وجودش را مهار کند . آب دهانش را قورت داد و ایستاد . سرش را کمی خم کرد و گفت:

_تا آخر دنیام پشتتو بهم بکنی حق داری . من بی معرفتی کردم . نباید نامردی می کردم ولی بخدا ... به جون خودت شرایط اون قدر بد بود که ...ترسیدم بلایی سرت بیاد . من بی عرضه کم آوردم ...یاس...

_وقتی در زندگیتو باز کردی و گفתי مجبورم
برم، یادت بود که گفתי هر چقدر دوستم داشتی
اصرار کن؟ وقتی تو همون ساعتایی
که یه دنیای تازه برام درست کردی و از بهشت
گفתי ، یهو جهنم گذاشتی جلو چشمم، یادت نبود
که گفתי دنیا بدون من برات ته
نداره؟

صدای خفه ی او مثل مشتش های محکم به گیجگاه
زندگی هومن بود .هر مشتش سنگین تر و سخت
تر ...آرام و بغض دار زمزمه
کرد:
_یاس...

اما دخترک سرش را بیشتر توی بالش فرو کرد.
_تو یادت رفت چی گفתי !یادت رفت فقط کافه
مجنون و دیدنش حالمو بد نمی کنه واسه تو شاید
نمی کرد که زندگیتو روی یه
عشق ساده نساختی ولی من ساخته بودم .
من...

هومن بی طاقت بازوی او را گرفت و ملحفه را از
روی صورتش پایین کشید:
_من و بین یاسمین .بین تو واسه م ساده بودی
که راحت نتونستم نفس بکشم؟
صورت دخترک خیس و ملتهب بود:
_تو گفتی ته خط ... منم رسیدم بهش .دیگه نمی
خوام برگردم و دوباره کلاه سر خودم بذارم .
نمیخوام از این احمق تر باشم.

نمیخوام...

_تو چشمم نگاه کن بگو برو .می رم...
_دفعه قبل که منو قال گذاشتی ، کی گفته بود که

هومن صورت او را بین دست هایش گرفت و سخت
تر تکرار کرد:

_منو نگاه کن ... بگو برو ...به خدا ... به هر چی که
بهش باور داری و دارم قسم ...می رم.پشت
سر مم نگاه نمی کنم...

چشم های یاسمین چرخید و در تله ی مردمک
های لرزان او گیر کرد.هومن سر تکان داد:

_این چند روز ،اندازه ی همه عمرم تاوان دادم .هیچ
وقت نتونستم نگات کنم و بگم کم آوردم یاسمین .
نشد ...تو چشمتم نگاه نکردم

نشد ...تو یبار فرصت بده و ببخش .تلافی همه ی
اشکاتو درمیارم...

اشک های دخترک تازه شد.

_الان دلت سوخته یا...

_یاسمین ...من غلط کردم .خیالت راحت شد؟

_می ترسیدم وسط اون همه درد چشم باز کنم و
بگن خواب دیدی !بگن تو نبودی که اومدی ...بگن ...

همه ی اون کابوسای قبل

راسته بگن...

میان بغض و حرفش سر او پایین رفت و انگار برق

فشار قوی به تن دخترک وصل شد .قفل سکوت

سختی میان هجوم یک

احساس تب کرده ، لب هایش را بست . کف دست
عرق کرده ش به کنار تخت چسبید و نفسش از
حرارت نفس او تب کرد . هنوز
گیج بود که چطور لحظه و لذت و دلیلش را پیدا کند
و هومن سرش را عقب کشید و توی چشم های
بهت زده و رنگ عوض
کرده ی دخترک زل زد:

_نه با غلط کردن من درست شد ، نه با خواهش
کردنم . تو هنوز تو هیپروتی که من می میرم برات؟
هنوز فکر کردی خوابی؟
هان؟ شفاف تر تعبیرش کنم؟

دست و پای لرزان یاسمین جمع شد و رویه ی
تخت را تا زیر گلویش کشید و دست هومن از کنار
صورتش شل شد و آرامتر
گفت:

_من چهل درجه تب کردم . تو هنوز خوابی؟ خواب
نیست دیگه از روی دیوارایی که کشیدن ، پریدم .
یه قدم مونده که ..

با ضربه ای که به در اتاق خورد ، یاسمین با تنی
داغ نگاه چرخاند و پرستار برای تعویض سرم او آمد .
هومن خودش را کنار
کشید و چشمکی برای یاسمین زد:
_بقیه ش باشه رفتیم خونه ..

نگاه پرستار به صورت رنگ گرفته ی دخترک
طولانی شد و بعد با لبخند گفت:
_بزنم به تخته خانم.بالاخره یه ذره رنگ و روت باز
شد...
_بیاد خونه بهترم میشه

پرستار با لبخند به هومن نگاه کرد و گفت:
_احتمالا فردا هم حالش اینجوری باشه ، دکتر
مرخصش کنه شما زودتر دکتر و قانع می کردی که
از نزدیک ببینیش .تو
راهرو وایسادن هیچ وقت تو مواقع حسی جواب
نمیده.
هومن خندید:

_خب می شینم اینجا که اگه شد یه ساعت دیگه
مرخص شه

_باید از شرایط جسمیش مطمئن شن.جواب
آزمایش فرداش تعیین کننده س.

هومن تشکر کرد و بعد از رفتن پرستار سمت
یاسمین چرخید که هیچ اثری از حال دقایق
پیشش نبود .چهره ش جمع بود .هومن

سریع سمتش رفت و تا خواست چیزی
بگوید،دخترک با بغض گفت:

_بگو مامانم بیاد هومن...

_خوبه حالت؟ درد داری؟

اشک او چکید:

_فقط بگو مامانم بیاد...

هومن سر تکان داد و بیرون رفت. نسرين با نايلونی
پر از آبمیوه آمد. چشم هایش غم و شادی با هم
داشت. سمت دخترک رفت و
پیشانی ش را بوسید:
_خدا روشکر که بهتری...
ياسمين دست های او را گرفت:
_بابا... کجاست؟
لبخند نسرين محو شد و اشک ياسمين چکید:
_اون شب...
نسرين دست های او را گرفت و با بغض گفت:
_برو سراغ زندگيت ياسمين. فکر کن گذشته ای
نداری. هومن همه ی اين خلاء ها رو پر می کنه
اون خونه برگشتن نداره...
_می خوام بابا رو بينم بعد...
_نیست. همون شب که حالت بد شد ، مراسم به
هم خورد. وسایل خانواده مشیری رو که پس دادیم
، فهمیدم رفت.
_کجا؟
سر نسرين با بغض تکان خورد:
_نمی دونم.
_مامان...
_میدونم بر می گرده اما تو منتظر اون نمون. داييت
برای اجازه ی دادگاه و ازدواجت با هومن اقدام
کرد...
غمی تلخ قلب دخترک را جمع کرد:
_بابا هيچ وقت دوستم نداشت. هيچ وقت...

_بسپار به زمان یاسمین .اصرار نکن که باز
درستش کنی .الان واسه خوش بودن تو همه چی
خوبه ..دیگه خوبه قربونت
برم...

یاسمین گریه کرد و زن سر او را بغل گرفت .این
بازی و سرنوشت فقط یک سرش برد بود...
همراهی با هومن راه بازگشت را برای یاسمین
بست. خیلی چیزها باید از دستش می رفت که به
نتیجه ی این دست و پا زدن ها
برسد . خیلی بیشتر از همه ی سلامتیش...

#پست_پنجاه_و_نهم

دسته ی کیف کوچکش را گرفت تا از روی تخت
برش دارد اما درد معده و کمبود اکسیژن در لحظه ،
برای چند ثانیه نفس
هایش را مختل کرد .دستش از دور بند ساکش
سست شد و دست دیگرش جایی بین معده و
قفسه ی سینه ش نشست .لب تخت
نشست و سعی کرد نفس بگیرد .اشک برای
هزارمین بار توی حدقه ی چشم هایش لرزید و
نگاهش در فضای بغض دار اتاق
چرخ خورد .باورش نمی شد که این قدر راحت باید
همه چیز را جا بگذارد و برود .سخت بود که یک
عمر زندگی ش را نادیده

بگیرد . این اتاق کوچک گوشه ای از همه ی
عمرش بود . چهار دیواری ای که خیلی از خاطرات را
به خودش دید و هم دیگر
را تماشا کردند . دلش می خواست ساعت ها
بنشیند و با تک تک وسایلش حرف بزند اما ... نه
فرصت بود و نه توانش . با صدای
آرام باز شدنِ در ، نگاهش چرخید . باز این در صدای
قیژ می داد و باید روغن کاری می شد . حتما مثل
همیشه هم کار خود
نسرین بود که انجامش دهد .
نسرین هم بغض داشت . دستگیره ی در را رها کرد
و به او که غمزده روی تخت نشسته و دستش رو
معه ش بود ؛ نگاه کرد .
جلو رفت و نگاه دخترک روی صورتش طولانی شد .
بین لبخند کمرنگ و بغض پرحرف چشم هایش
تناقضی بود که حالش را
بدتر کرد . لب برچید و آرام گفت :
_حالم مَث لبخند و بغض تو بده مامان . برزخ از
زندگی من نمی ره .
لبخند نسرین پررنگ تر شد . کنارش نشست و
دستش روی صورت او کشیده شد :
_زندگی همینه یاسمین . یه وقتایی مجبوری واسه
داشتن یه چیزی ، یه چیز دیگه رو از دست بدی .
_فکر می کردم بتونم برم ولی ...
انگشت نسرین روی لب بغض کرده ی او آمد :

_مسیری که رفتی درسته تا تهش برو...البته جز اون حماقت و بی عقلیت که بخاطرش هیچ وقت نمی بخشمت.

اشک یاسمین روی صورتش قل خورد و سرش را پایین انداخت .نسرین نفس عمیقی کشید . بغضش سنگین تر شده بود. بازوی او را گرفت و چرخاندش .موهایش را باز کرد و شانه کرد .اشکش چکید و موهای دخترک بین انگشتانش چرخید و صدایش لرزید:

_تمام زندگیم دلم می خواست یه شب کنار بابات سرمو رو بالش بذارم و بدونم با محبت نگام می کنه دلم می خواست یبار جز زن بودنم ، به خودم نیاز داشته باشه به وجود و هویتم .روزای اول ازدواجمون مدام می گفتم درست میشه ، شاهین دنیا اومد گفتم بخاطر بچه هم شده توجهش بیشتر میشه ، اون سالی که رفتم با حماقت خودم فکر کردم ، جام خالی میشه دلش تکون می خوره اما ...جای من تو احساس و دلش نبود . نتونستم حتی با این همه صبوری به اون چیزی که حنا یهو رسید ، برسم .عشق وقتی نباشه و بخوای به زور آویزونش شی ، تهش میشه جهنمی که سر و تهش خودت رو می سوزونه

پایین موهای بلند یاسمین را رها کرد و نگاهش
بین بافت گندمی و یک دست موهای او گیر کرد.
_نتونستم چون راهشو بلد نبودم . نتونستم چون
خیلی اشتباه کردم و تهش...
_تهش شد بزرگ کردن من!
نسرین کف دستش را روی صورتش کشید و او را
سمت خود چرخاند.
_ته تموم اون تلخی ها و عذابا ، تو بودی یاسمین .
خنده دار بود واسه همه حتی خودم ولی دلیل
آرامش من تو همه این سالا تو
بودی . الان که داری می ری نمی دونم قراره این
چهار دیواری رو چطور تحمل کنم اما خیالم راحت
که همه ی آرزوهای منم به
تو رسیده.
چانه ی دخترک لرزید:
_من بدون شما چه کار کنم؟
_زندگی کن.
یاسمین گریه کرد و سرش را روی سینه ی او
گذاشت:
_کاش یه بار بد بودی باهام تا ندیدنت راحت شه
مامان.
دست نسرین روی موهای او سر خورد و اشکش
روی موهایش چکید:
_شاید سخت بتونیم همو ببینیم اما نشدنی
نیست . می دونی که منم طاقت ندیدنتو ندارم.
_یعنی تو هم مثل بابا...

_بذار یه مدت بگذره.

سرش بالا آمد و اشک هایش همه ی صورتش را گرفت:

_بابا نیومد! حتی نخواست ببینه منو!

_بذار تنها باشه بالاخره میاد. بالاخره با خودش کنار میاد. تو رو نمی تونه فراموش کنه قول می دم بهت.

یاسمین چشم هایش را بست و دست روی لب هایش گذاشت. نسرین شال مشکی ش را کنار انداخت و صورتی خوش رنگی را که دستش بود روی موهای او کشید:

_پاشو... هومن خیلی وقته بیرون معطله

دستش را روی صورت او کشید و با لبخند پر بغضی چشمش توی صورت دخترک چرخید:

_عروس که اینقدر گریه نمی کنه

تلنگر به باقی توان یاسمین خورد. خودش را محکم به آغوش او چسباند. این وابستگی با تمام فاصله ها یک حقیقت مسلم بود.

دل کردن مثل قلوه کن شدن گوشه ای از تن هر دو بود. زخمش می ماند.

چند دقیقه که گذشت، صدای شاهین را شنیدند.

_این همه بالا و پایین پریدی که امروز ساکتو جمع کنی، حالا نشستی آغوره می گیری دختره ی لوس؟

سر یاسمین چرخید. شاهین با لبی پر خنده جلو رفت و با چشمک گفت:

_ازت خوشم اومد یاسی .آخر کار خودتو کردی .فکر
نمی کردم تا این حد سر حرفت وایسی.
یاسمین ایستاد و شاهین دست روی شانه ش زد:
_هومن بچه خوبیه دوست داره .همه جا پات اومد .
مطمئن باش بهترین زندگی ای که می تونی
داشته باشی اونجاست.
با مکث کوتاهی لبخندش کمرنگ شد و ادامه داد:

_وقتی فهمیدم چی شده و تو با پسردائیت رابطه
داری ، زد به سرم .ته خواسته ی من این بود که
خونواده داییتو بشناسی و اگه
خواستی خودت بری سراغشون .یا اونا بیان
سراغت و بالاخره بفهمی قصه ی زندگیت چی
بوده .از بابا حرص داشتم اما نمی
خواستم تورو هم اذیت کنم .به جون مامان فقط
گفتم یه واقعیه که اول و اخرش می فهمی اما
این عشق و عاشقی زد وسط کاسه
کوزه م .تصورشو نمی کردم این موضوع پیش بیاد .
وقتی پریا گفت ، گفتم می رم سراغ پسره .دمش
و می گیرم و از زندگیت
پرتش می کنم بیرون .تا اون موقع هم که کسی
نفهمیده بود اون خانواده کی ن .نهایتش نمی
داشتم تو هم دیگه بری اون طرفی.

زور گفتن بهت سخت نبود اما هومن و که دیدم .
حرفاشو که زد ؛ فهمیدم نه همیشه راحت این
رابطه رو ساده گرفت و اونم ادم
حسابیه می دونستم جنگ و جدل میشه اما باز
بابا رو نشناخته بودم که تا چه حد لجباز و کینه ایه
از طرفی می گفتم داییت بی
خیال نمیشه ولی خب همه ی پیش بینیم نقش بر
آب شد . هر دفعه هم خواستم یه کاری کنم، همه
چی خرابتر شد . اون قدر از خودم
بدم اومده بود که نمی تونستم حتی پیام تو خونه
و بینمت . اما ... وقتی می بینم رسیدی به چیزی
که می خواستی ، یه نفس راحت
کشیدم . وقتی مامان زنگ زد و گفت امروز میری ،
اومدم که فقط اینا رو بهت بگم و تهش ...
دست روی صورت او گذاشت و به چشم های
خیسش نگاه کرد:
_ ببخش منو یاسمین . خواهرها زود برادرشونو می
بخشن . حتی وقتی که ..
یاسمین دست او را کنار زد و در آغوشش رفت .
شاهین چشم هایش را بست و سر او را بوسید .
قلب یاسمین گرفت . دلش آغوش
پدرش را می خواست که بیشتر میان دستهای او
ماند .
نسرين او را از زیر آب و قرآن رد کرد و دوباره
صورتش را بوسید . هومن چمدان کوچک او را توی
ماشین گذاشت و سمتشان

رفت .دست شاهین را فشار داد و به نسرين نگاه کرد. زن با لحنی که سعی در کنترل بغضش داشت ، گفت:

_اول به خدا بعدم به تو می سپارمش .مراقبش باش.

هومن لبخند کمرنگی زد و گفت:

_سایه ی شمام باید روی زندگی ما باشه
نسرين لبخند زد.

_امید به خدا .هر کاری داشتین ، من میام.

_هیچ وقت محبتتونو فراموش نمی کنم.

_من و فراموش کردی هم مهم نیست .خواست به دخترم باشه کافیه

هومن دست روی چشمش گذاشت و سرش را کمی خم کرد .نسرين برای آخرین بار یاسمین را در اغوش گرفت و قول داد که

اگر توانست حتما برای عقد می رود .بعد هم خواست او زودتر داخل ماشین بنشیند .هومن در ماشین را باز کرد و وقتی یاسمین

بعد از کلی دل دل کردن و چرخیدن چشمش در اطراف نشست ، در را بست .همه فهمیدند که انگار او هنوز دنبال پدرش می

گردد .بلکه یک بار دیگر ببیندش .از ماشین که فاصله گرفت ، نسرين بازوی هومن را آرام گرفت و او را نگه داشت .مرد

جوان جانمی گفت و نسرين بسته ای کوچک را در دست او گذاشت:

__پدرت دل خوشی از بهمن نداره ولی نمی خوام
دخترم زیر منت کسی باشه لطفا تمام هزینه ی
وسایل رو استفاده کن .کم هم
بود حتما با من یا شاهین تماس بگیر.
آن قدر لحنش محکم بود که هومن فقط سر به زیر
بیاندازد و بسته را همراه کارتی بگیرد.آرام گفت:
__منم می دونم شوهرتون دل خوشی از بابام نداره
اما بخاطر یاسمین هم که شده ، تو مراسم عقد
باشین.

به چشم های زن نگاه کرد و آرام گفت:
__خواهش می کنم.

نسرين لبخند کمرنگی زد:

__سعیمو می کنم .برین در امان خدا...

هومن لبخند زد و تشکر مجددی کرد .داخل ماشین
نشست .نگاهی به یاسمین کرد که سرش پایین
بود و انگشتانش توی هم پیچ

می خورد .دستش را پیش برد و روی دستهای
سرد او گذاشت .اشک یاسمین چکید . هومن آب
دهانش را قورت داد تا از حال بد
او بغض نکند .آرام گفت:

__می خوای بریم یه جای خوب؟

یاسمین نگاهش کرد و سر تکان داد:

__دلم واسه آنوش تنگ شده.

هومن لبخند کمرنگی زد . دست های دخترک
کمی گرم شد اما هنوز حال دلش پاییز بود .ماشین
راه افتاد .نگاهش از آینه هنوز

دنبال یک سایه بود که حس می کرد تمام این
روزها توی خانه بود.
همان سایه ای که از پشت شیشه های دودی
رنگ ماشین دو عکس را مقابل چشمش بالا
گرفت.

#پست_شصت

هومن پشت در کافه مکث کرد و سمت یاسمین
چرخید . نمی فهمید او چرا عقب ایستاده . وقتی
مکش طولانی شد ، خواست
چیزی بگوید که یاسمین قدمی پیش رفت و
دستش را روی دستگیره ی گرد و برنزی در کافه
گذاشت و هلهش داد . با صدای آویز
بالای در ، تمام خاطره هایی که توی خلوتش مرور
کرد و سم به خورش ریخت ، برایش تداعی شد .
درد در معده ش پیچید .
دستش روی معده ش رفت و بلافاصله هومن
فاصله را کم کرد:
_چیه ؟
بدون آنکه نگاهش کند ، سر تکان داد و صدای
آریس آمد:
_عزیزان من ... خودتونین؟

شوق و خوشحالی صدای آریس نگاه هر دو را پی
مکت سمت خودش کشید . نمی توانستند آن
چشم های پر شوق و براق را کنار
چین های عمیق صورت آریس نادیده بگیرند و
دلشان سرشار از ذوق نشود . آریس که نزدیک شد
، هومن با لبخند گفت:
_همون کاری که گفتمی کردم موسیو . دعام پسش
داد.

آریس خندید و گفت:
_میز و سفارش همیشگی آماده س . جاتون خالی
بود.

با هم سمت میز رفتند . یاسمین نشست و هومن
روبه رویش . فندک روی میز را زیر انگشتش چرخاند
و از بالای چشم به یاسمین
نگاه کرد . نگاه او هم به فندک بود . دستش سر
خورد و فندک را کف دستش چرخاند . وقتی
یاسمین نگاهش کرد ، با لبخند گفت:

_تکلیف دوست داشتتمون معلومه سبقت
گرفتنش باشه تو همون چهار دیواری که آرزوی منه
نگاه یاسمین روی فندک مانده بود . چند لحظه طول
کشید تا دستش را پیش ببرد اما هومن انگشتانش
را گرفت و شستش را روی
شیار باریک فندک گذاشت و روشنش کرد . رقص
شعله در چشم های بغض کرده ی دخترک به
احساس و خواستنش آتش کشید و

تبش بیشتر شد .شمع را روشن کرد و بعد از
خاموش شدن فندک و قد کشیدن فیلتر رقصنده ی
شمع به چشم های او نگاه کرد و
زمزمه وار گفت:

_قربون خدا برم .شب و عشق و باهم گذاشته
وسط چشا خوشگلت .فکر قلب منه بدبختم نکرده.
یاسمین لبخند زد و هومن سرش را کمی جلو برد
و شیطنت چاشنی لحنش شد:

_چه شبای پر خاطره ای بسازم من!
با لبخند دندان نمایش ، نگاه یاسمین پایین افتاد و
دست هایش توی هم جمع شد .هومن دست
هایش را جلو کشید و گفت:
_می دونم حالت خوب نیست.

_خوبم!

_یاسمین!

یاسمین نگاهش کرد و هومن آرام گفت:
_همیشه اینجا که هستی ،بهترین حال و داری .
تمام خنده هات مال من ، تو قاب خاطره ی اینجا و
زیر طاق پراحساس ملک

آریسه اینجا نخندی، می خواي کجا بهم نگاه
کنی؟

یاسمین آرام گفت:

_هر جا تو باشی ، حالم توش خوبه

_این الان حال خوبته ؟

دخترک بغض کرد:

_نه

چشم های هومن بسته شد و انگشتان او را لمس کرد . قبل از اینکه فرصتی برای حرف زدن پیدا کند ، صدای یاسمین لرزید:

_هر چی دنبال انگشترم گشتم نبود . اون شب برش داشتم که .. که دستم کنم ولی تو اومدی...
_فدای سرت.

_دوسش داشتم!

اشکش سر خورد:

_هر چی که همه ی اون روزای خوبمو بهم می ده دوست دارم ولی...

_من با این هیکل روبه روتم . واسه انگشتر گریه می کنی؟ نمردم که دوباره می گیرم برات . تازه این بار با هم می ریم . خاطره ش قشنگ ترم می شه

یاسمین فقط به شمع نگاه کرد و هومن سرش را پیش برد:

_مرگ هومن بخند!

سرش در جا بالا آمد . نگاه ناراحت او بغضش را بیشتر کرد اما یاسمین لبخند زد:

_دلم قهوه می خواد.

هومن نفسی گرفت و سر تکان داد:

_یه مدت نخور یاس!

یاسمین نگاهش را چرخاند و هومن گفت:

_دکتر گفت که ..

_می دونم چیا گفته اما کاش همه چی اندازه ی نخوردن قهوه بود.

نگاه هومن روی لب های لرزان او ماند و قطره اشکی زیر انگشتش دفن شد . دست به یقه ش گرفت و عقب نشست:

_نمی دارم به جایی بررسی که فکر کنی اندازه ی این قهوه نخوردن هم ارزش نداشتم ولی راضی نبودم خط به دلت بیفته یاس.

چه برسه این طور خودتو نابود کنی و فکر کنی من حالیم نیست!

یاسمین با نگاهی مستاصل و درمانده سمتش چرخید:

_هومن...

هومن میان حرفش با لحنی محکم گفت:

_نمی دارم پشیمون شی . نمی دارم بیشتر از این ثابت کنی که جلو زدی . فعلا دو هیچ به نفعته تو عاشقی . بین کجا به جای این دو تا باخت ، عمرمو بذارم.

دست یاسمین سمت گلویش رفت. کم مانده بود خفه شود . چیزی نمی توانست بگوید . مثل همیشه سفارششان روی میز چیده شد و

آریس روی صندلی کنارشان نشست . سرویس قهوه ی مخصوصش بود . نگاهش میان آنها چرخید و هومن لبخند زد:

_موسیو کاش بستنی سرو می کردی.

_نگفتی سفارشت عوض شده!

_زندگی آدما رو عوض می کنه دیگه

یاسمین آرام گفت:

_من امروز میل ندارم .می تونم آنوش رو ببینم ؟
سر آریس تکان خورد:
_معلومه که می تونی .اتفاقا دلش می خواد تو رو
هم ببینه
یاسمین به هومن نگاه کرد که او انگشتش را بالا
گرفت:
_اول بخند که آریس یقه من و نگیره.بعد برو...
صورت دخترک رنگ گرفت .دست روی کتف هومن
گذاشت و
نگاهش سمتِ یاسمین چرخید:
_خدا لبخند رو به تو و زندگی رو به هومن پس داده
عزیزم .پس بدون لبخندت چه معجزه ای می کنه
بی دغدغه تر بخند.

نگاه یاسمین سمتِ هومن چرخید و او با صورتی
باز و چشم هایی براق گفت:
_عاشقه دیگه حالمو خوب می فهمه
یاسمین لبخند زد و گفت:
_یه وقتایی هم هست آدم از شدت خوشی بغض
می کنه موسیو .الان از اون وقتاس.
آریس سر تکان داد:
_عاشقی ، بیشتر از همه چیز بغض داره .حتی
بیشتر از لذتش...
لبخند یاسمین حال و هوای دیگری گرفت .آریس
کلیدی را روبه رویش گذاشت.

_آنوش هم منتظره . برو عزیزم...
یاسمین تشکر کرد و بلند شد . نگاه هومن با
سرش چرخید تا یاسمین توی آن اتاق رفت . دست
آریس روی دستش آمد و نگاه
هومن چرخید . ناخودآگاه با لحنی آرام گفت:
_فکر می کردم من بیشتر دوستش دارم آریس
ولی ... نمی دونم چطور می خوام چیزایی که
بخاطرم از دست داد رو بهش
برگردونم.
لحن غمگینش باعث شد آریس لبخند بزند:
_عاشقی تاوان داره.
_یه طرفه ؟
_تو دردش که شریک شی، مساوی می شین .
خودت رو مدیون عشق ندون . برای حفظش تلاش
کن هومن.
_با این بغضش چه کنم آریس؟
_یواش یواش توی آرام خودتون بشکنش . بذار
خالی شه نگران نباش . همون قدر که غم داره،
آرومه نبود که کنارت نمی
موند...
سر هومن پایین افتاد . آریس کمی جلو خم شد و
گفت:
_من به بچه ها میگم بستنی آماده کنن . چند
دقیقه دیگه بریم پیش یاس زیبای تو و آنوش . منم
هوس بستنی کردم.
لبخند هومن جان گرفت و خیره به او گفت:

_خیلی مخلصم موسیو...
آریس خندید و چند بار روی دست او زد و بلند
شد...

وقتی شایان گوشی را روی میز گذاشت و گفت
آنها تا ده دقیقه دیگر می رسند ، سایان زودتر از
همه سمت در رفت که هرمز
آرام گفت:

_امروز خیلی شلوغ نکنین ، رعایت حال این دختر و
بکنین . فرصت بدین کم کم بهتون خو بگیره.
سهیل کف دست هایش را به هم سائید و گفت:
_بابا جون قول دادن دیگه

_بیشتر از همه منظورم به تونه پدر صلواتی!
سهیل خندید:

_بعد میگن دایی به کی رفته که یهو با حرفاش کف
گرگی می زنه خب به خودتون رفته دیگه
هرمز خندید و سر تکان داد:

_تو برو به سر به این بنده خدا که با گوسفند بیرون
معطل شده ، یه خبر بده که داییت نزدیکه
سهیل دست روی چشمش گذاشت و مثل فنر از
جا پرید.هرمز به سایان نگاه کرد:

_تو با یاسمین راحت تری بابا جون !امشب هواشو
بیشتر داشته باش.

_چشم.

شایان تک سرفه ای کرد و گفت:

_ شما خودتون زودتر برین استقبال، بهتر نیست بابا
چون؟

نگاه همه سمت او چرخید و شایان نگاهش را بین
همه چرخاند و لبخند زد:

_ فکر کنم تو این جمع هیچکس نسبتش به
یاسمین نزدیک تر از شما نباشه

با خیره ماندنِ نگاهِ هرمز لبخندِ شایان پررنگ تر شد
و ابروهایش را بالا داد و با باز کردن دست هایش
گفت:

_ پیشنهاد بود فقط!

هرمز نفس عمیقی کشید و تسبیحش میان
مشتش چرخید. سودابه نگاهی به نوه و شوهرش
کرد. او بهتر می دانست چرا هرمز تا

حالا تمایل مستقیمی به دیدن بیشتر یاسمین
نشان نداده. انگار از چیزی می ترسید. سایان
بلا تکلیف ایستاده بود که صدای خاموش

شدنِ ماشین هومن توی پارکینگ آمد. هرمز تکانی
خورد. تسبیحش را فشار داد و از روی مبل بلند
شد. بدون آنکه به سودابه

نگاه کند، گفت:

_ شمام اون اسپند تو آماده کن و بیا.

و خودش همراه شاهرخ بیرون رفت. سودابه لبخند
به لب بازوی شایان را گرفت و با ذوق گفت:

_ الهی دورت بگردم که همیشه به جا حرف می
زنی.

_خدا نكنه مامان سودى . ديگه همه كه مثل دايى
ما فقط عاشقى بلد نيستن!
سودابه خنديد و گفت:

_ان شاالله قسمت تو مادر.
شايان دست سمت آسمان با خنده بلند كرد و
الهي آميني از ته دل گفت و بعد همراه بقيه سمت
حياط رفت.

دست و پاى ياسمين سرد و بى حس بود . نمى
دانست با چه برخوردى روبه رو خواهد شد .
دلشوره ، درد معده ش را بيشتر كرده
بود و همين هم رنگش را پريده تر نشان مى داد .
هومن چند بار حالش را پرسيد و فقط آرام جواب داد
كه خوب است . هومن

سعى كرد كمى حرف بزند بلكه او آرام تر شود اما
با تمام تلاشش، درك حال او راحت نبود . وقتى
پياده شدند ، كم مانده بود بيفتد
كه هومن بلافاصله سمتش رفت اما دستش را
بلند كرد و گفت خوب است و كمك نمى خواهد .
هومن با اينكه دلش مى خواست

حرف او را نادیده بگیرد اما اصرارى هم نکرد . فقط
چمدانش را برداشت و دستش را با فاصله پشت او
گذاشت و سمت حياط

راهنمایی ش کرد . جرات نمى کرد سر بلند كند اما
حضور خانواده ي هومن را در فاصله اى معين حس
كرد . هر قدم كه پيش

رفت ، معده ش بیشتر به هم ریخت . صدای سلام
هومن را شنید و سعی کرد آب دهانش را قورت
دهد . صدایش به زحمت از
گلویش بیرون آمد و سلام داد و نگاهش را برای
ندیدن خونی که از گلوی حیوان زبان بسته جاری
شد ، چرخاند . تپش قلبش مال
خودش نبود که صدای مهربان سودابه تکانی به
حال بدش داد . زن جلو رفت و با لبخند مهربانی در
آغوشش گرفت و خوش آمد
گفت اما صدای خش برداشته ی مردی که نشان
از تحکم و البته سنش داشت ، لرزه ای به قلبش
انداخت:
_خوش اومدی عزیزم.

هر چه کرد نتوانست سر بلند کند . هومن نگاهی
به پدرش کرد و آرام اسم یاسمین را صدا کرد .
دخترک به زحمت تشکر کرد اما
وقتی مرد مقابلش ایستاد و با لحن مهربان تری
گفت:
_شاید با من قهری عزیزم ولی ... من سالهاست
منتظر دیدنتم!
نگاه بغض دار دخترک بالا کشیده شد . مردمک
چشم هرمز لرزید . نگاهش به چشم های دخترک
ثابت ماند و آرام گفت:

_فقط اون نقاشی نبود که انگار حنا رو برگردوند .
انگار موج این همه اتفاق ، نگاهش رو هم بعد از یه
عمر دلتنگی پسم داد.
بغض زنگ دار صدای مرد ، همه را ساکت کرده بود .
چشم هایش را بست و دو طرف سر دخترک را
گرفت و پیشانی ش را
بوسید . وقتی در آغوشش گرفت انگار زمان بیست
سال عقب برگشت . آرامش عجیبی بینشان جریان
غم را خنثی کرد . شاید هم
دلتنگی غریبی بود که کسی نمی شناختش...

#پست_شصت_و_یکم
نگاه یاسمین توی اتاق غریب و وساییش که معلوم
بود تازه به اینجا منتقل شده ، چرخ خورد . حس
غریبی داشت . نمی دانست کی
می خواهد به این شرایط خو بگیرد اما بعد از دیدن
هرمز و برخوردش کمی حالش بهتر بود . سودابه ،
دختر جوان را تا توی
اتاق همراهی کرد و با لبخند گفت:

_فرصت کم بود . بچه ها یه سری وسیله مختصر
آماده کردن عزیزم . اگه چیزی احتیاج داری ، حتما بگو

یاسمین سرش را پایین انداخت و چادرش را روی
دستش جابه جا کرد . فقط آرام تشکر کرد . سودابه
نگاهی به هومن کرد که

کنار کمد و چمدان یاسمین ایستاده بود و نگاهش می کرد . هومن لبخند کمرنگی زد و سودابه چادر دخترک را آرام از روی سرش برداشت:

_همیشه پیش خودم می گفتم ، سعی می کنم مادر شوهر خوبی برای عروسم باشم اما حالا سعی می کنم مادر خوبی برات باشم.
هیچ کس نمی تونه جای مادرتو بگیره یاسمین . زن فوق العاده ایه و خیلی دوستت داره اما تو یادگار حنای ما هم هستی . حنا دختر منم بود.

با نگاه بغض دار دخترک نفسی گرفت و صورتش را بوسید:

_من قول می دم همه چی درست می شه یه کم زمان می خواد . البته الان وقت این حرفا نیست و تو هم خسته ای . استراحت کن و بعد هر موقع دوست داشتی بیا کنار بچه ها . از بچه ها پرسیدم چه غذایی دوست داری ، گفتن کوفته .

هومن جلو رفت و با لبخند گفت:

_اونم کنار بهترین دلمه های مامان سودی پز.

یاسمین لبخند کمرنگی زد:

_دستتون درد نکنه مزاحم...

سودابه میان حرفش گفت:

_مهمون نیستی که تعارف کنی یاسمین اما ان
شالله یکی دوماه دیگه که رفتین سر زندگی
خودتون شرایط برات راحت تره
عزیزم . الان اینجا هم غریبی نکن . چیزی می خوام
؟

_نه بازم ممنونم.
سودابه چادر تا شده ی او را روی تخت خواب
گوشه ی اتاق گذاشت و گفت:
_پس راحت باش تا ناهار.
بعد هم با نگاهی به هومن بیرون رفت . در که
بسته شد ، نگاهیست سمت وسیله ها دوباره
چرخید و هومن جلوتر رفت:
_غریبی نکن یاس!
یاسمین سمتش چرخید . سکوتش که طولانی شد
، هومن آرام گفت:
_از فردا می افتم دنبال کارا که زودتر تموم شه
_من جشن دوست ندارم . به بقیه بگو.
با نگاه هومن ، سکوتش طولانی شد . لب تخت
نشست و دست هایش را توی هم گره کرد . هومن
کمی جلوتر رفت و مقابل پایش
، نشست و دو دستش را گرفت . آرام که اسمش
را صدا کرد ، دخترک با بغض گفت:
_من کسی و ندارم که بخاطرم ذوق کنه یا منتظر
دیدنِ خوشبختی م باشه . دلم نمی خواد...
_باشه

اشک یاسمین چکید و انگشت هومن زیر پلکش کشیده شد:

_از این به بعد هر چی تو بخوای.

آرام و با صدایی گرفته گفت:

_متاسفم . نمی خوام فکر کنی...

_واسه من مهمه تو خوشحال باشی یاسمین . بذار

پای خودخواهیم اما آرزوم بود اینجا کنارم باشی .

باشی ولی نه اینجوری که

دائم بغض کنی . می دونم سخته ولی مهلت بده با

هم درستش کنیم.

سر یاسمین تکان خورد . هومن دست های او را به

لبش چسباند و با نگاه او لبخند زد:

_استراحت کن ، منم برم بیرون زودتر درمورد برنامه

ها حرف بزنم . برم؟

یاسمین لبخند کمرنگی زد و هومن با نفس

عمیقی بلند شد و با نگاه دیگری به او بیرون رفت .

وقتی به سالن رسید نگاه همه

سمتش چرخید ولی به روی خودش نیاورد و روی

مبل توی جمع نشست . سایان که طرف دیگر بود ،

سمتش رفت و پشت مبل

ایستاد . از پشت سرش خم شد و با نیشی باز

گفت:

_مهلت هست بریم پیش دوست سابقمون دایی

جون؟

هومن سر چرخاند و گفت:

_دوست سابق چرا؟ دشمن شدین الان؟

سایان خندید:

_نه خب ،داره میشه زن داییم ،دلم غنچ می ره با
هم بریم بیرون بگم زن داییمه
هومن تک خنده ای کرد و دست زیر موهای آویزان
او زد:

_برو و غنچ رفتنو و بذار جلو چشم یاسی.

سایان چشمکی برایش زد:

_دارمت دایی جون!

بعد گونه ش را محکم بوسید که سهیل بلند شد:

_منم میام دیگه

هاله با تعجب گفت:

_تو کجا؟

سهیل با نیشی شل شده گفت:

_برم با زن داییم آشنا شم ،مامان سودی یه سه

چهار تا دیگه دایی سفارش می دادی ، بلکه زن

دایا زیاد شه

هرمز گفت:

_تو برو بین این قصاب بنده خدا بیرون مونده ،

کاری نداره !سایان جان ...بابا تو برو پیش دوستت!

سایان چشمی گفت و ادایی برای سهیل درآورد

که او قیافه ش را جمع کرد و مدل خودش جوابش

را داد .سایان خندید و سهیل

سمت در رفت:

_بابا جون یادتون باشه ها ،حداقل یه سفارشی

مث زن دایی واسه منم پیدا کنین

همه خنده شان گرفت و تا هاله اسم سهیل را با
تشر صدا زد او در رفت .شایان دست دور لبش
کشید و گفت:

_خاله حرص نخور .حلال زاده به داییش می ره
دیگه هرچند بعید می دونم کسی شانسیش به
داییش بره.
هاله لبخند زد:

_خاله قربونت بره .به وقتش شانس همه تون رو
میشه

شایان ابرو بالا انداخت و نگاهش سمت هومن
چرخید و چشمکی برایش زد:
_دعا کن دایی جون!

_خدا هیشکی و با تو یکی بدبخت نکنه
_تو رو نداری که فولاد داری.

_تا چشت درادا!

تلفن هرمز که زنگ خورد ، شایان سرش را جلو برد
و زیر گوش هومن گفت:

_تو خجالت مجالت حالیت نیست؟ یهو می
خوابیدی تو اتاق!

_شب می رم می خوابم!

ابرو شایان تا ته بال رفت:

_حیا؟

هومن نچی کرد که شایان سرش را با حالت
خاصی تکان داد:

_باباجون هرmez؟

ابروی هومن به هم نزدیک شد؛

_منظور؟

شایان چند بار ابروهایش را تند و پشت هم بالا انداخت و خواست بلند شود که هومن از پشت پیراهنش را کشید و نشاندش. شایان

معارض گفت:

_جر خورد وحشی. دیگه داری مرد میشی ادم شو!

_مرد که بودم.

_معاینه ت نکردم. چته؟

_دهنتو به زودی گل می گیرم. بابا چی گفته؟

_خودش می گه

_بجنبون فکتوا!

شایان ابروهایش را بالا انداخت و هومن فحشی داد که چشم های او گرد شد و گفت:

_جلو یاسی بگو همین الان برگرده.

_میگی یا...

_هومن!

سر هومن سمت پدرش چرخید که با شاهرخ

سمت دیگر سالن نشسته بودند. شایان با

بدجنسی زیر گوشش گفت:

_ان شالله که فک مکت میاد پایین، جیگر من حال

میاد.

_دهنت و به موقعش سرویس می کنم.

میان خنده ی شایان، بلند بله ای گفت . هرمز مدارکی را که دستش بود روی میز گذاشت و گفت:

_پاشو بیا اینجا ، یه سری مدارکه که باید تو هم امضا کنی.بعد بده یاسمین که از فردا شاهرخ بیفته دنبال کارا .یکی دوماهی طول میکشه که نتیجه بده.
هومن آن طرف رفت و نگاهی به برگه ها انداخت . داشت نگاهشان می کرد که سودابه نشست و گفت:

_حالا تا مراسم عقد و عروسی به محرمیت بخونن

برگه ها توی دست هومن ماند و هرمز گفت:

_رضایت پدرش بنا بر شرط احتیاط واجبه

_فقط واسه راحتیشون که باهمن!

_چون یاسمین اینجاست میگم نه به نظرت
ایشون با محرمیت گوشش به شرط و شروط بدهکار میشه

هومن حس کرد تمام عروقتش از پشت سرش داغ شد . شاهرخ خنده ش را خورد:

_من سعی می کنم کاراشو تسریع کنم .نگران زمان نباشین.

_دست شما درد نکنه تا اینام مقدماتشون و واسه زندگی و یه جشن آبرومند آماده کنن،یکی دو ماهی وقت می خواد.

هومن سعی کرد از بحث قبل ذهنش را خالی کند و نفسی گرفت.

_خونه و وساییش که هست ، اما جشن ... راستش یاسمین راضی به جشن نیست.

نگاه همه روی صورت او ماند و سودابه گفت:

_چرا مامان جان؟ مگه بدون مراسم میشه ؟

هومن خواست چیزی بگوید که هرمز گفت:

_همه کار و به دلخواهش انجام بده ، خود به خود جشن هم دلش می خواد.

هومن سمت او چرخید و گفت:

_شرایطش خوب نیست بابا .یعنی...

_انتخابا همیشه می تونه مشکل ساز باشه هومن

.نباید باقی زندگیشو واسه این انتخاب تلخ کنه

شایان دخالت کرد:

_خب شاید اصلا خوشش نیاد بابا جون!

_وقتی همه چی به میلش پیش بره ،خوشش هم میاد.

_چه اصراریه بابا؟

_من آبرو دارم هومن.

هومن تکانی خورد و ابروهایش باز شد .هرمز

استغفاری زیر لب گفت و بلند شد:

_همه میگن یه پسر داشت و منتظر جشن ازدواجش .حوصله ی جواب پس دادن به کسی رو ندارم دیگه

_زندگی من به کسی چه بابا؟ این همه آدم...

هرمز میان حرف او گفت:

_این همه آدم نقل زبون کسی نشدن پسر . فکر
بی سر و صدا رفتن سر زندگیتو از سرت بیرون کن.
هومن پوزخند زد:

_بوق و کرنا می گیرم دستم که خیالشون راحت
شه کسی آبرو ریزی نکرده یا هرز نپریده.
سودابه لبش را گاز گرفت و شایان آرام و شماتت
بار اسم او را صدا کرد اما هرمز محکم انگشت
مقابلش تکان داد:

_چیزی با گذشته فرق نکرده هومن . حرفتو نشنیده
می گیرم چون دلم نمی خواد واسه اون دختری که
بخاطر تو اومده تو این

خونه ، تشنج تازه ای درست شه حمایت کردم
چون بچه می. خطایی هم نکرده باشی الان تو
چشم مردم و آبروی منی . پس
چیزی نگو که جوابش به نفع هیشگی نباشه
فهمیدی؟

هومن ایستاد و توی چشم های پدرش زل زد:
_وقتی می گی خطایی هم ! نکرده باشی معلومه
چپ تیر و ترکشت پره بابا ولی می خواستم آبرو
ببرم قبل از اینکه شما منت
حمایت رو سرم بذاری ، برده بودم.
سودابه ایستاد:

_هومن ... این حرفا چیه ؟
هومن نفس پر حرصش را بیرون داد و با تکان
سرش گفت:

_کاری نکردم که بگم هر توهین مستقیم و غیر مستقیمی حقمه پس توقع نکنین که خفه شم!
هرمز با چهره ای درهم گفت:

_از تو حرف من هر چی خواستی درآوردی؟
_وقتی میگی چشم و ابروت لق لقه ی زبون مردمه ، حدسش سخت نیست که چه طعنه ای داری می زنی بابا !احمق نیستم!
_نبودی امروز نمی ایستادی جلو من و بخاطر حفظ ظاهر آبروی من و خودت هر چی که به عقل ناقص میاد بگی.
سودابه دخالت کرد:

_بخدا یاسمین بشنوه ، بده . اون طفلک حالش به حد کافی بد هست .شما دیگه تمومش کنین توروخدا...
هرمز سر چرخاند:

_زودتر برو دنبال کارای مراسم .بدون جشن نمی دارم عقدش کنی.
بعد هم وسایل شاهرخ را سمتش گذاشت و گفت:

_می رم حساب و کتاب گوسفند رو بکنم.
چشم های هومن با حرص در فضا چرخید و شایان دستش را گرفت و کشیدش:

_بشین ، حرص نخور !عقل داری تو؟
دستش را از دست شایان بیرون کشید و با حرص گفت:

نه داشتم که نباید زیر منت می رفتم .قبل از اینکه روانیم کنن باید...

_هومن ...یاسمین به امید تو اومده اینجا .ببینه بین تو و باباتم بحثه ، اصلا خوب نیست براش .فکر اونو بکن حداقل!

لب مبل نشست و گفت:

_همین امروز به من گفت از جشن بدش میاد.
هما با لحنی که سعی در آرام کردن او داشت،
گفت:

_الان حق داره اینجوری بگه ، بذار تو این مدت ما خودمون دورش رو می گیریم و باهاش حرف می زنیم.

_زوری دیگه ؟

_هیچ دختری از پوشیدن لباس عروس بدش نمیاد عزیزدلم .یه ذره که دنبال مقدمات مراسم باشه ،
وسوسه می شه من قول میدم

بهت .تو هم با بابا بحث نکن بیخودی .درست نیست دیگه الان.

هومن به تلخی گفت:

_هر حرفی خواست زد آبجی ، شما میگی بحث نکنم؟

سودابه آرام گفت:

_تو حساس شدی .منظورش و بد برداشت کردی
مامان جان .اون خاطره ی خوبی از این اتفاقا نداره .
دیگه خودت که می دونی

عزیزم .با ادامه دادنش فقط حرمت می شکنه خدا
رو شکر که حداقل این بار پشیمونی بار نیومد.
_داشت می اومد مامان .اگه اون شب بودی و می
دیدى چه حالى شد...

نتوانست ادامه دهد . دست دور لبش کشید و
سعی کرد آرام باشد .شایان آرام به کتفش زد:
_جا این حرفا یه برنامه دوماهه بریز براش . هر روز
یه جور خوش بگذرونین .نه تنش پیش میاد،نه می
فهمین کی گذشت.

با نگاه هومن لبخند و چشمکی برایش زد:
_اعصاب خوردی که نشد کار دایی جون .برو عشق
و حال...

هومن چیزی نگفت و سمت اتاقش رفت .شایان
نگاهی به بقیه کرد و آرام گفت:

_بابا جون تند می ره . منم بودم بهم برمیخورد
مامان سودی...

سودابه آه کشید:

_می دونم مادر .میگم از دلش دربیاره ولی واقعا
منظوری نداشته

شایان لب هایش را بالا کشید و بلند شد که هما
گفت:

_تو زبونش و بلدی .یه کم آرومش کن.
شایان دست هایش را باز کرد:

_ما شدیم آرام بخش .یهو اور دوز می کنه و بالا
میارتم.

سودابه خندید و قربان صدقه ی قد و بالای او رفت .
شایان خندید و سمت اتاق رفت.

روز خیلی طولانی گذشت .یاسمین جسته گریخته
درمورد حرف های آن ها و تصمیماتشان شنید .
وقتی هما با سیاست گفت می

خواهند پز عروس زیبایشان را شب جشن در لباس
زیبایی بدهند ، فهمید مجبور است آن شب را بدون
خانواده ش تحمل کند اما

نمی خواست بحث تازه ای درست شود .فقط
لبخند زده بود و همین لبخند نفس راحتی برای
خانواده ی هومن بود .همه رفتند و

حتی با پیشنهاد سایان برای ماندنش مخالفت
کرد، بعد هم شب بخیر کوتاهی گفت و به اتاقش
رفت .سکوت دیرتر از خانه ی

خودشان در آن خانه حکم فرما شد اما آرامش نه
آرامشی نداشت .دلش مدام شور می زد .هوایی
هم شده بود .دلش می خواست

هومن بیاید و فقط حس کند او کنارش است اما
انگار نگاه های هرمز تعیین کننده تر از راحتی های
همیشه ی هومن بود .گوشه

ی تخت نشسته بود و پاهایش بین دستانش جمع
شد .سرش روی زانوییش آویزان بود و نگاهش به
شب ساده و صامتی که از پشت

شیشه ی پنجره فقط تماشایش می کرد .معه
ش درد می کرد .داروهایش را هم خورده بود اما
این آشوب دلیل اصلی حال بدش
بود .توی افکار خودش بود که صدای دینگ آرامی از
سمت موبایلش آمد .تکانی خورد .موبایلش روی
میز و کنار کیفش بود.

سرش را بلند کرد و چند لحظه بعد صدای رسیدن
پیام دیگری هم آمد .آن طرف رفت و موبایل را
برداشت .با دیدن اسم هومن

گوشه ی صفحه ،تازه یادش آمد سایان گوشی ش
را به نت خانه وصل کرده است .عقب رفت و روی
تخت نشست .دوباره اسم او

همراه پیامی برایش بالا آمد و صفحه را باز کرد .
ساعت چند دقیقه از دوازده گذشته بود .لبخند کم
جانب روی لبش آمد و در

جواب او یکی از همان قلب های همیشگی ش را
گذاشت .چند ثانیه بعد صدای ضبط شده ش آمد
.گوشی را کنار گوشش گذاشت
و صدای آرام او را شنید:

_پاشدم اومدم روی پشت بوم ، بلکه حواسم پرت
شه تو بغل دستمی .اما هی باد میاد و بوی خواب
و خیالتو میاره یاس .می دونی

چقدر دلم میخواد بشینم و نگات کنم ؟ ولی می
دونم حال و حوصله منو حداقل امشب نداری .گفتم
شاید تجدید خاطره هامون باعث
شه یه ذره برام بخندی.

دلش لرزید . صدا قطع شد . جوابی نداشت بدهد .
دقیقه ای بعد هومن پایین پیام ها اسمش را
نوشت . انگار صدایش زد . گوشی را
جمع کرد . چشم هایش را چند ثانیه روی هم
گذاشت . موبایلش را روی میز گذاشت و دو
دستش را روی صورتش نگه داشت .
این خاطره ها را دیگر نمی خواست . کمی آرامش
می خواست . کمی ... هوایی شدن . در اتاق چشم
چرخاند . شالش را برداشت و
روی موهای بافته شده ش کشید . بی صدا بیرون
رفت .

نگاهی به زمان آف شدن او انداخت و نفسش را
بیرون فوت کرد . سرش را روی بازویش گذاشت و به
صفحه خیره ماند . یاسمین
امروز داشت کار را برای نزدیک شدن سخت می
کرد . این سکوت ها و کناره گیری ها چیزی نبود که
بعد از آن همه تب و
تاب بتواند باهاش کنار بیاید . ترسی گذرا از دلش
رد شد . اینکه اگر او تا ابد بخواهد این طور فاصله
بگیرد یا لذت با هم
بودنشان را تلخ کند ، چه خواهد شد؟ پیام شایان
را باز کرد که سربه سرش گذاشته بود . بی حوصله
فقط استیکری برایش فرستاد
که او خنده ی حرص دربیاری برایش فرستاد .

آمد جوابش را بدهد که صدای پایی را شنید . سر
چرخاند . توقع دیدن هر کسی را داشت جز
یاسمین که پشت بام را دور زد و
چشمش به پشه بند او افتاد . با مکشش روی
رختخوابش نشست و توری را که افتاده بود بالا زد
و با شوق و غافلگیری اسمش را
صدا زد. یاسمین جلو رفت و نگاهی به پشه بند
مرتب و رختخواب تویش انداخت و آرام گفت:
_بچه بودیم یبار خونه عموم با پریا تو پشه بند
خوابیدیم . کلی بهمون مزه داد ولی بابام هیچ وقت
دوست نداشت ما این جوری تو
حیاط یا روی پشت بوم بخوابیم.
هومن دستش را گرفت و او را کنار خودش روی
رختخواب نشاند.
_من هر سال تا هوا خوب بشه ، یه ماهی این بالا
اتراق می کنم . یه وقتایی شایان و سهیلم میان .
سایان می ترسه از فضای باز.
نمیاد.
_امروز دیدم چقدر خانواده ی شلوغ و پر جنب و
جوش خوبه برعکس ما، شما خیلی صمیمی و
نزدیکن.
_مشکلات خودمونم داریم.
_مهم اینو همو دوست دارین.
هومن صدایش کرد و یاسمین لب برچید:

_آرزوم بود بابام فقط یه شب بیاد تو خواب بالاسرم
یه بار قریون صدقه م بره .همیشه فکر می کردم
اخلاقش خشکه ولی..._

فکرشم نمی کردم اون قدر دیدنم اذیتش کنه که
بخواد اخرش اینجوری شه
_من مطمئنم دوست داره.

چشم های دخترک بسته شد و هومن ادامه داد:
_اگه دوست نداشت این قدر برای نگه داشتنت
مصر نبود.

_فقط می خواست دلش آروم شه حالا هر جوری
که هست.

_بعضی آدمها با اونایی که به جانشون وصله لج
می کنن یاس .فقط واسه اینکه یه ترس مزمن
بمونه و ازدستشون نرن.

_اونقدر که حتی نیاد ببینتم!
_حق داره.

_همه حق دارن جز من !همه می تونن بی رحم
باشن اما من این وسط واقعا کاره ای نبودم که
بخوان تلافی همه ی تلخی های
زندگیشونو باهام دربیارن.

اشکش چکید و ادامه داد:

_حق دارن باعث شن اینجوری سرگردون بمونم و
نفهمم چقدر مقصرم که ..
_یاس!

هر بار او اسمش را این طور صدا می کرد، قلبش می ریخت .انگار که بار اول است .ساکت شد و کف دستش را به صورتش کشید .هومن بازویش را گرفت و او را سمت خود چرخاند:

_منو ببین!

نگاهش کرد و او آرام گفت:

_نمی خواستم اینجوری آرامشت به هم بریزه ولی

...

_تقصیر توئه که من دوست دارم؟

سر هومن تکان خورد:

_تقصیر منه که نتونستم هیچ جوری از خیر داشتنت بگذرم . وقتی این قدر حالت بده، می خوام سرمو یه جا بکوبم چون کار دیگه ای ازم برنمیاد .نمی تونم برت گردونم چون اگه بری نمی دونم دیگه بشه نفس کشید یانه یاسمین آرام گفت:

_این قدر راحت رفتی که فکر کردم هیچ وقت دوستم نداشتی.

حالت صورت هومن عوض شد.

_دم انصافت گرم بابا.

انگشت یاسمین کنار ابروی او کشیده شد و گفت:

_ولی وقتی اون شب لعنتی اومدی ، فهمیدم چه اشتباهی کردم.

هومن دستش را گرفت و محکم بوسید:

_اشتباه مال من بود که کم آوردم ولی جبران می
کنم .تموم این دلخوری ای که به دلت افتاده رو
جبران می کنم . قول می دم.
یاسمین آب دهانش را قورت داد:
_سرت و جایی زدی؟
هومن تک خنده ای کرد:
_هر موقع چشمت بهش خورد ،یادت باشه اون
شبى که چرت و پرت گفتم ، نزدیک بود ريق رحمت
و سر بکشم.
سرش را کمی جلو برد و نفسش توی صورت او
خورد:
_منتها خدا رخصت داد، يه سيب خوشمزه شو بو
کنم .کيف کنم .عشق کنم.
صورت یاسمین گرم شد .نگاهش فرار کرد و
انگشتان هومن بين موهای رها شده ی او روی
صورتش بازی کرد و ادامه داد:
_قسم خوردم پيش خودم که جای همه نداشته
هات و پر کنم . تو فقط دلخور نباش.
_دلخور نیستم .يعنى بودم اما الان دلم بهت قرصه
نگاهش کرد و با بغض زمزمه کرد:
_ديگه هيچ کسو جز تو ندارم.
دست هومن دور تن او پیچید و در آغوشش گرفت .
دست های دخترک دور کمر او قفل شد . شنیدن
صدای تپش قلب او آرامش
کرد.

شالش از سرش روی دست او رها شد و انگشتان
هومن لای موهای بافته شده ی او رفت و هر بند
به هم پیچیده را آرام از هم باز
کرد . موهای او که کامل باز شد ، آنها را بالا گرفت
و چند بار بوسید.

_اون شب که پشت پنجره بی هوا با این موها
اومدی ، تا صبح راه رفتم که هوس نکنم از پنجره
خونتون بیام تو!

یاسمین خودش را عقب کشید و بلند شد اما
دست هومن دور بدنش گره خورد و نگهش داشت .
سرش را از کنار صورتش جلو
برد و آرام و تب دار زمزمه کرد:
_کجا؟

_برم پایین...

هومن او را سمت خود چرخاند و با لبخند موهایش
را پشت شانه ش انداخت و دستش کنار گردن او
ماند:

_نباید می اومدی که من هوایی شم و بری.
نگاه رنگ گرفته و ملتهب یاسمین سمت او چرخید
و گفت:

_اون موقع حالم خوب نبود . دوست داشتم بیام
پیش.

هومن لبخند معناداری زد و سرش را مقابل صورت
او گرفت:

_الان حال من بده.

چشم های او که فرار کرد ، هومن سرش را سمت
خود چرخاند و آرام گفت:
_یه کم آرامش بده؟ اونم بعد از این همه خونی که
به دلمون کردن . تازه واسه من شرط و شروطم می
ذارن که چطوری
بخوامت.
یاسمین نگاهش کرد و لبخند او رنگ و بوی دیگری
گرفت . تب کرد و هومن زمزمه کرد:

_مشکلشون اینه که نمی دونن خواستنت
چطوریه مجنون که شرط و شروط حالیش نیست .
یه کم بیشتر یاس من مجنون باش . خدا
خودش حواسش به همه چی هست . بین حد و
مرزی که تموم شده دیگه خط نمی اندازن .
انگشتانش با موهای او تا پشت گردنش رفت . لب
هایش شد زبان همه ی وجود تب دارش تا به
استقبال خواستن او برود . او را
بوسید . بی قید و شرط . فقط دلش آرامش و لذت را
بعد از آن همه تلخ کامی می خواست . دست های
یخ کرده ی دخترک وقتی
روی بازوی گرمش کشیده شد ، او را بیشتر سمت
خود کشید . پرده ی کنارشان کامل افتاد . تن گر
گرفته شان در خنکای هوای

نیمه شب بهاری ، قصه ی آتش میان بهشت بود .
سرشان کنار هم روی یک بالش بود . موبایل هومن
از کنار رختخوابش پایین
سر خورد و هر تکه ش سمتی افتاد . شال دخترک
روی گوشی افتاد و ساعتی بعد خواب روی تن گرم
شده شان . قرارشان فقط
یک آرامش بود نه بیشتر . همان هم شد که بعد از
روزهای سخت فاصله ، این قدر ساده کنار هم آرام
گرفتند .

#پست_شصت_و_دوم

دست روی قفسه ی سینه ش گذاشت و
چشمش دور تا دور خانه چرخید . کم مانده بود برود
و هرمز را از توی حمام صدا کند که
چشمش به راه پله های پشت بوم افتاد . یک
لحظه مکث کرد و دستش کم کم روی لبش
کشیده شد . فوری برگشت و در اتاق
یاسمین را بست و بالا رفت . تلفن را برداشت و
شماره ی هومن را گرفت ولی گوشی خاموش
بود . ای بابایی گفت و مجبور شد
بالا برود . هوای خنک صبح به پوست صورتش خورد
و نفسی گرفت . دلش نمی خواست جلو برود اما
اگر هرمز می فهمید

معلوم نبود جدل تازه ای درست شود یا نه با احتیاط سمت پشه بند رفت . آرام هومن را صدا زد . خوابش سبک بود اما تکان نخورد . سری تکان داد و جلورفت اما برای چند ثانیه نگاهش به تصویر روبه رویش خیره ماند . چنان آرامشی در خوابشان بود که ناخودآگاه دستش روی قلبش رفت و لبخند زد . فوری نگاهش را گرفت و بازوی هومن را لمس کرد . پلکش تکانی خورد و هومی گفت . سرش سمت یاسمین خم شد و بیشتر به او چسبید که سودابه لبش را گاز گرفت و آرام صدایش زد . این بار سر او فوری بلند شد و چرخید . از دیدن سودابه چنان جا خورد که زن خنده ش گرفت اما فوری انگشت روی بینی ش گذاشت و گفت : _پاشو بیا اونور مامان جان . نذار این طفلک بیدار شه بعد هم رفت . هومن با چند ثانیه مکث و گیجی به یاسمین نگاه کرد که خوابِ خواب بود . آخ آخی زیر لبش گفت و دستش را آرام از زیر تن او بیرون کشید . وقتی نشست گرفتگی مزمنی در تنش بود اما بدتر از دیدن مادرش نبود . دستش را پشت سرش کشید و بلند شد . سودابه نزدیک راه پله منتظرش ایستاده بود . نگاهی به سر و وضعش کرد . شانس آورده بود که هنوز زیر پوششش

تنش بود والا نمی دانست چطور می خواهد
جمعش کند . با دستی که مدام پشت گردنش را
فشار می داد ، سمت سودابه رفت و
سعی کرد خونسرد باشد:

_سلام . جانم مامان؟

سودابه از رنگ و روی تغییر کرده ی او خنده ش
گرفت اما خودش را کنترل کرد:

_به موبایلت زنگ زدم جواب ندادی . مجبور شدم
بیام صدات کنم.

هومن دست به صورتش کشید:

_روشن بود . یعنی ... خب دیشب خوابش نمی برد
من گفتم بیاد.

سودابه دست روی بازوی گرم او گذاشت و با لحن
لطیفی گفت:

_باشه مامان جان . عیبی نداره . فقط یاسمین رو
آروم بیدار کنه که هول نکنه تا بابات تو حمومه و
نفرمیده بیاد پایین بهتره.

دستش افتاد و سرش را به نشانه ی چشم گفتن
تکان داد . سودابه لبخند زد و از پله ها پایین رفت .
هومن نفسش را به شدت بیرون

داد و ای بابایی گفت . سمت پشه بند برگشت و
دنبال موبایلش گشت . کمی با فاصله از رختخواب
ها با باتری بیرون افتاده

پیدایش کرد . خودش خنده ش گرفت . نگاهش
سمت یاسمین چرخید و شب قبل دلش را تکان
داد . خودش را سر جایش کشید.

انگار نه انگار مادرش چه گفته بود و معلوم بود
عجله دارد .دست روی صورت یاسمین کشید و
گونه ش را بوسید.چند بار آرام
صدایش زد تا بالاخره او تکان خورد .چشم هایش در
تله ی نگاه او گیر کرد .چند ثانیه شوکه شد اما با
لبخند هومن تنش گر
گرفت و فوری پتویش را روی سرش کشید .هومن
خندید و پتو را گرفت:
_بده من اینو کارت دارم.
او که جواب نداد کنارش دراز کشید و سرش را زیر
پتو کرد . لب هایش که گردن او را پیدا کرد ، این بار
یاسمین مثل فنر از
جا پرید . هومن با خنده بازویش را نگه داشت و او
را سمت خود کشید:
_آروم .اینجوری بری پایین،بابام یهو لخت از حموم
می پره بیرون که منو از لنگ آویزون کنه
یاسمین نگاهی به هوا کرد . باورش نمی شد این
قدر بی خیال خوابیده است .هومن صورت او را
سمت خود چرخاند و گفت:
_منو ببین!
یاسمین پتو را کنار زد و خواست بلند شود اما
هومن مانع شد:
_وایسا ببینم.
_یهو یکی بیدار شه و ببینه نیستم زشته
_خب با هم می ریم پایین.

سر یاسمین با شتاب چرخید و تا اسم او را صدا کرد ،جونم غلیظ و پرخنده ای شنید .دلش تکان خورد و لبش را محکم گاز گرفت که او بغلش کرد و موهای به هم ریخته ش را بوسه باران کرد:

_هر کی می خواد بفهمه ارزش داره ! چه می دونن چی کشیدم که برسم به امروز صبح!
تپش های قلب او را زیر دستش حس کرد و دست هایش دو طرف صورتش را گرفت و سمت خودش بالا کشید .چشم های او هنوز پایین بود اما هاله ی رنگ انداخته ی صورتش و گرمای تنش جواب خوبی می داد .سرش را جلو برد و آرام تر گفت:

_کی می دونه بین من و تو چه خبره؟ هان؟
وقتی یاسمین نگاهش کرد، لبخند زد و او را بوسید .دستش میان موهای او بازی گرفت اما این بار کوتاه ...سر عقب کشید و با لحنی پر لذت زمزمه کرد:

_حیف که نمی خوام کوفتمون شه پاشو بریم تا یکی سر نرسیده...

یاسمین خودش را فوری عقب کشید و وقتی موهایش را با یک دست جمع کرد ، خنده ی آرام او دلش را به گرو کشید...

سودابه سرش را توی آشپزخانه کشید و بعد از بسته شدن در اتاق یاسمین که مثلاً پاورچین وارد اتاقش شد ، نفس راحتی کشید.
خنده ش هم گرفته بود.

میز صبحانه را آماده کرد و خواست بیرون برود که هرمز توی آشپزخانه آمد. سودابه چایش را روبه رویش گذاشت که هرمز تشکری کرد و گفت:
_هومن اومد پایین؟

سودابه از گوشه ی چشم نگاهش کرد:
_اره. رفت تو اتاق فکر کنم یه دوش بگیره.
هرمز سکوت کرد و مشغول صبحانه ش شد .
عجیب بود که سراغ یاسمین را نگرفت . چند دقیقه بعد هومن با صبح بخیر توی آشپزخانه آمد . سودابه لبخند به لب جوابش را داد و هرمز مشغول خوردن چای و کوتاه . هومن نگاهی به پدرش کرد و روبه

رویش نشست که سودابه گفت:
_یاسمینم خودت صدا می کردی مامان جان.
هومن تک سرفه ای کرد تا گلویش را صاف کند:
_یه کم بذار استراحت کنه مامان . خودش حتما میاد بیرون.

هرمز لیوانش را روی میز گذاشت و هومن برای فرار از نگاه آنها چایش را دست گرفت که هرمز گفت:

_امروز وسایلتو جمع کن برو خونه خواهرت.
چایی توی گلوی هومن شکست و تک سرفه ای
کرد و هرمز بلند شد .سودابه نگاهی به انها کرد و
فوری گفت:

_اونجا بره چرا هرمز؟

_خودش می دونه چرا .اگه راحت نیست جایی
بمونه ، بره هتلی جایی تو این مدت.

نگاه هومن به لیوان چایش ماند و هرمز از
آشپزخانه بیرون رفت .هومن نفسش را بیرون فوت
کرد و ترجیح داد مقابل نگاه
سودابه هم سکوت کند .سودابه سری تکان داد و
سعی کرد لبخند بزند:

_چاییتو بخور مامان جان .منم با یاسمین صبحونه
می خورم.

بعد هم بیرون رفت .هومن لیوان چای را از مقابل
دستش کنار زد و دو دستش پشت گردنش قفل
شد .برای اولین بار زورش آمده
بود ولی نمی توانست زبان درازی کند.

هرمز سر آستین پیراهنش را بست و سودابه وارد
اتاق شد و در را آرام بست .هرمز نگاه کوتاهی به
او کرد و سودابه گفت:

_این قدر سخت نگیر به هومن .باز بحث درست
می شه هرمز.

_بحث درست شه بهتر تا فردا یه بند و بساط تازه
درست شه

_اخه کجا بره؟ داری بیرونش می کنی؟ چرا جبهه
گرفتی طرفش؟

هرمز کاملاً سمت سودابه چرخید و گفت:

_واسه اینکه حرف تو گوشش نمی ره .یهو کلا
همه چیو به باد میده.

_هرمز...

_دیشب چند بار بلند شدم برم سراغش ولی
شیطونو لعنت کردم .می دونم همو می خوان و
آتیششون تنده ولی این دختر امانته

الان .هنوز هیچ نسبتی با این بچه ی هول تو نداره
سودابه اگه دسته گل آب بده و باباش یهو بزنه به
سرش و بیاد ، کی بعد می

خواد دهن اونو ببنده؟

_خب من که گفتم یه محرمیت بخونن.

_محرمیت نخونده اینه اوضاعش . وای به این که
جلو راهش باز شه تو یه چیزی می بینی ، من
صدتا .بذار چپ باشه با من تا

این مدت بگذره و عقد شن.

کتش را برداشت و ادامه داد:

_بحث بین خودمون باشه ،بهتره تا پای یه غریبه
بینمون باز شه و طلبکار شه
با مکث کوتاهی ادامه داد:

_بیار با حنا اشتباه کردم ، بسه نمی تونم باور کنم
بهمن ساکت نشسته عقب بخاطر دخترش .هر
لحظه منتظرم یه چیزی علم کنه

و پیداش شه ، بعد اگه ...

_اونم پد ره هرمز .این چه حرفیه آخه ؟
هرمز سر تکان داد و سخت گفت:
_از نظر من آدمم نیست ، چه برسه پدر!
_نمی خوام باهات بحث کنم هرمز ولی حنا خودش
بهمن رو خواسته بود .می دونست متاهله پس
این قدر یه طرفه تو سر این
قصه نکوب .حنا نمی خواست ،بهمن هم پا پیش
نمی داشت .اگه یادت رفته ، من خوب یادمه خوب
یادمه که بهش گفתי اون
نشسته زیر پای زندگی یه زن دیگه و حتی اگر بچه
ش ازش دوره ، حقشه اگه پشتش بودی ،هیچ
وقت اونحوری نمی رفت در
خونه بهمین که دو روز بعد جنازه شو تحویلمون بدن.
با ثابت ماندنِ نگاهِ هرمز سر تکان داد و ادامه داد:
_حالا توروخدا دیگه این بحث و جمع کن .بهمین
بابای یاسمینه یاسمینم دختر حنا .نمی تونی این
و هیچ جوری عوض کنی.
سمت در رفت و گفت:
_می رم چمدون هومن و جمع کنم که بره .به نظر
منم بهتره که نباشه !

#پست_شصت_و_سوم

نگاهی به فایل ها انداخت و بعد هم کاغذهای زیر دستش را یکی یکی بالا و پایین کرد . با سنگینی نگاه شایان چشم هایش بالا چرخید و هومی گفت . ابروهای او بالا پرید و خودش را عقب کشید:

-الان ژست گرفتی ؛ فهمیدی اینا چی به چیه ؟
-نه فقط تومی فهمی پرفسور!
شایان نیشخندی زد و دست هایش را جلو کشید و روی زانوهایش قفل کرد:
-نطق بفرما رئیس . اکی می شه یا نه ؟
هومن بی حواس گفت:
-چی؟

شایان بلند خندید و هومن با زهرمار غلیظی پوشه ای را که زیر دستش بود؛ سمت او پرت کرد . شایان سرش را با خنده دزدید و گفت:

-پاشو تا چیز نزدی به همه ی کارا بره؛ برو خونه منم به شکیب می گم یه مدت خودش بیشتر روی این شریک جدید تحقیق کنه
تا عقل تو بیاد توی سرت !اومدن یه ساعته ی تو هم دردی از شرکت و کاراش فعلا دوا نمی کنه
هومن دستش را لب میز گذاشت و کمی خودش را با صندلی عقب کشید:

-من بفهمم چرا هی دست دست می کنه و این حواله ها رو می ده و پس می گیره ؛خوب بود!

-بالاخره باید حواسش جمع باشه یکی که گمنامه
تو هم سور زدی به گمناما مجنون!
هومن با نگاه چپی بلند شد و گفت:
-فعلا خوشمزگی کن تا به موقعه ش حالتو جا
بیارم.

شایان خنده ی حرص دربیار و ریزی کرد و باز
فحشی از او تحویل گرفت. همزمان تقه ای به در
خورد و منشی داخل آمد.

شایان نیشش را جمع کرد و منشی کنار
درایستاد:

-آقای شکیب رفتن بیرون؛ گفتن اگه می تونین فردا
برای جلسه حتما باشین.

هومن سری تکان داد و دخترک با لبخندی بیرون
رفت. هومن نچی کرد و شایان ایستاد:

-شانس آوردی در زد اومد تو والا...

-شایان من حوصله ندارم؛ ببند اون فکتو.

شایان نفسش را بیرون فوت کرد و گفت:

-عاشق نبود، اعصاب نداشتی! شدی؛ اعصاب
نداشتی. ولش کردی؛ دیوونه شدی! حالا که
هست زور به کجات اومده باز؟

-همون جایی که تو حالت نیست.

شایان کنارش راه افتاد و با طعنه گفت:

-حالیم هست؛ واسه همین منم با بقیه موافق
بودم خونه تون نمونی دیگه

هومن از گوشه ی چشم نگاهش کرد:

-به خاطر ورورای تو امشب می ری تو کوچه می خوابی!

شایان با تعجب نگاهش کرد و هومن از کارمندان شرکت خداحافظی کرد و توی آسانسور رفت .
شایان با کنجکاوی پرسید:
-چی شد؟

-میام خونه شما . سایان می ره خونه ما!
-چه کار کردی که بیرون رفتی ؟
-هیچی!

-تو غلط کردی هول!
-زر زن!

شایان دستش را به دیوار کنارش تکیه داد و با خنده ای موزیانه گفت:
-یه چیزی کوفت کردی که بابا پس کله تو گرفته
-نوش جونم . به تو چه

-به من که هیچی !ولی یه ندا می دادی ؛
راهنمایت می کردم تابلو تخم چشم ملت و نرنی
که آواره ت کنن بدبخت.
-نیشست و ببند!

شایان بلند خندید و هومن مشتی حواله ش کرد .
آسانسور به پارکینگ رسید و هومن زودتر راه افتاد .
شایان از پشت سر مدام

زیر لب متلک می گفت که او برگشت و دهنش را
با فحش پرحرص و غلیظی بست . شایان گلویش
را صاف کرد و لبخند پهنی

زد . هومن برگشت و قدمی پیش رفت که بخاطر
چرخشش کیف دختر جوانی توی شکمش خورد .
دختر جوان که می خواست رد
شود ؛ فوری عقب رفت و عذرخواهی کرد . چهره ی
هومن کمی جمع شد و سر تکان داد و تعارفی کرد
و با دست گذاشتن روی
عضلات شکمش سمت ماشین رفت و گفت :
-این یهو از کجا سبز شد!
-چشم یاسی روشن ! چه چشاش پیگیرم بود.
هومن توی ماشین نشست و نگاه شایان سمت
دست او رفت و با طعنه گفت :
-دل درد داری که یهو خفه شدی؟
-این دختر پیگیره کور نبود ؛ منم صدای نحس تو رو
نمی شنیدم!
-دل درد تو واسه فشار خون و آدرنالین چند ساعت
قبله صددرصد با دیپورت شدنت هم بی ربط
نیست!
هومن مشتی سمتش پرت کرد و شایان باخنده
عقب کشید. هومن نفسش را بیرون فوت کرد که
شایان خندید . هومن با حرص گفت :
-درد بی درمون . میای با من دفتر بابات یا...
با زنگ خوردنِ موبایلش گوشی را نگاه کرد و
شماره ی پریا را دید . شایان چشمش به اسم او
خورد و گوشه ی ابرویش بالا

رفت. هومن جواب داد و محترمانه مشغول صحبت شد. بعد از احوال پرسشی مختصری پریا گفت کتاب های یاسمین را از زن

عمویش گرفته و هر جا قرار بگذارد الان می تواند برود. هومن نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

-اشکالی نداره باشه برای بعدازظهر؟

-اگه مشکلی هست خودمم می تونم ببرم برای یاسمین!

-خودم میام دنبالت!

-مزاحم نمی شم.

هومن لبخند زد:

-مراحمی. فکر نکنم هیچی اندازه دیدن تو الان یاسمین رو خوشحال کنه یه ساعت دیگه من میام دنبالت.

-من کلاس دارم. کتابای یاسی رو که لازم داره باخودم می برم؛ بعد باهات تماس می گیرم.

هومن تشکر کرد و تماس قطع شد. شایان دست روی سقف ماشین گذاشت و گفت:

_با دختر عموی یاسمین قرار گذاشتی؟

_امروز صبح بهش پیام دادم ببینم می تونه کتابای

یاسمینو بهمون برسونه باز سرش گرم تست و

درس بشه، براش راحت تر

می گذره.

_هول نمی زدی خودت هم ور دلش بودی، راحت

تر می گشت.

_روز و که ازم نگرفتن .خودم می خوام بشینم بالا
سرش ، بلکه برسه به کنکور.

_درست میشه .تو هم یه ذره کمتر بچسب اونور
که کله بابا یهو داغ نشه
_اون کله منه که داغه
_داغ نرنی یهو!

هومن نچی کرد و شایان با خنده سر تکان داد:
-مگه تو کارت با بابا طول نمی کشه ؟ چطوری قرار
گذاشتی؟

هومن با چند ثانیه مکث دست روی پیشانی ش
کشید:

-ای بابا .اصلا حواسم نبود.
شایان خندید:

-درد بی درمونِ عاشقی!

-سرت بیاد که بدونی چه درد شیرینیه

-اگه قرارباشه همه رو مثل تو مچل کنم و از زندگی
بندازم؛ ترجیح می دم نشم!

-مثلا تو رو از چه کاری انداختم؟

شایان شانه بالا انداخت و گفت:

-می توئم جات برم سر قرار که خراب نشی.

-می ری دنبال پریا؟

-دنبال سایان می رم؛ اونم می دارم خونه مامان
جون دیگه اگه میخوای خودتم بری و کار داری که
حرفی نیست!

-دمتم گرم! من برم سراغ کارا تا زودتر تموم شه
-برو که زودتر تموم شه و کمتر دل درد بگیری!
تا هومن دستگیره را کشید؛ شایان عقب رفت و
خندید:

-دیرت میشه ها .ناهارم برو خونه که خانم یاست
بی تو غذا از گلویش پایین بره .برو دوماه جون!
هومن خندید و شایان چشمکی برایش زد و دست
بلند کرد . صدای ریموت ماشین او که آمد و هومن
سوییچ را چرخاند؛چند ثانیه
مکث کرد .تا سرش را از ماشین بیرون کرد که
شایان را صدا کند؛او بوقی برایش زد و زودتر راه
افتاد .هومن لب هایش را
بالا کشید .اگر پریا متاهل نبود؛ کک بدی توپاچه ش
می افتاد تا به شایان پيله کند که چرا هوس کرده
دنبال سایان برود!

پریا نگاهی به اتاق انداخت و با لبخند گفت:
_حسابی تحویل گرفتنا .کوفت شه
یاسمین دست روی کتابهایش کشید و با نگاهی
ثابت مانده روی جلد یکی از آنها گفت:
_بابام بر نگشته ؟
لبخند پریا کمرنگ شد و نگاهش کرد .یاسمین
نفس سختی کشید و چشم هایش را بست:
_برنگشته
_میاد یاسی .غصه ی چی و می خوری الان؟

_غصه نیست .حسرتہ اینکہ چرا باید الان اینجوری
شہ

پریا دست او را میان دو دستش گرفت و کمی
جلوتر رفت.آرام گفت:

_پشیمونی یاسی؟
سر دخترک در جا بالا آمد:
_پشیمون؟

پریا بہ حالت استفہام سر تکان داد و یاسمین
بغض کرد:

_دلم فقط تنگ شدہ .ہمین یہ روز اندازہ یہ سال
گذشتہ والا ہیچ وقت از انتخاب ہومن پشیمون
نیستم.

پریا نفسی گرفت و لبخند زد:

_ہمین خودش نعمت بزرگیہ اینکہ تہ دلت بہش
قرصہ غیر از این بود باید نگران می بودی .بقیہ ش
ہم درست میثہ بالاخرہ

می شہ

یاسمین دستش را زیر چشم ہایش کشید و چند
نفس عمیق کشید .پریا برای عوض کردن فضای
بینشان ، شیطنت را چاشنی لحن
و لبخندش کرد و گفت:

_حالا شیطون خوش می گذرہ یواشکی یا...

نگاہ یاسمین کہ تغییر کرد ، تک خندہ ای کرد و با
چشم ہایی براق گفت:

_جونم !من ميگم رنگ و روت واشده .نگو حسابی
تلافی گریه و زاری رو همین یه روز و یه شب
درآوردین که پیامم جواب
نمیدی.

یاسمین سعی کرد دست و پایش را جمع کند:
_بی شعور نشو پری.
پریا کف دست هایش را به هم سائید و شانه
هایش را بالا داد:
_والا من که دائم حواسم دیشب اینجا بود .ماچ و
بغل شما دیدن داشته بخدا.
یاسمین لبش را محکم گاز گرفت و با صورتی سرخ
گفت:

_خفه شو پری .بی حیا!
پریا با نیشی شل چند جون غلیظ به او بست که
دخترک خنده ش گرفت و ضربه ای به او زد .سایان
با ظرف میوه تو آمد و
گفت:

_خلوت کردن و غیبت بسه .منم اومدم.
پریا با نیشی شل گفت:
_بدو بیا که جای خوبش رسیدم.
یاسمین تا چشم گرد کرد حرفی بزند، سایان با
ذوق گفت:

_آخ جون !مگه تو بیای بشه اینو اذیت کرد پری !
کباب شدم دیشب از دستش ، بس که مظلومه
_خودم راش می اندازم!
_ندازی دایی زلزله من بیچاره ش می کنه

_دیگه بیچاره تر از این؟ نمی بینی هی لپاش گل می اندازه؟

یاسمین با صورتی گر گرفته از میانشان با سینی چای بلند شد و گفت:

_این قدر بگین که بترکین . من رفتم!

_کجا؟ هیشگی بیرون نیست یاسی !مامان سودی هم رفت خرید.

یاسمین گوش نداد و لبخند به لب بیرون رفت . نفسی گرفت و سینی را توی سینک گذاشت.

_کسی نیست که تو به کار افتادی؟

یاسمین با تعجب برگشت و هومن را دید . لبخندش پررنگ تر شد و آب را بست:

_کی اومدی؟

_ده دقیقه ای هست . صدا خنده تون با دخترا می اومد ، گفتم نیام که خنده ت کور شه

یاسمین اخمی کرد:

_هیچ وقت ، هیچی اندازه ی دیدن تو سر ذوقم نمیاره.

هومن انگشت بین ابروهای او کشید و گفت:

_از این معلومه

یاسمین لبخند زد و هومن انگشتش را روی صورت او کشید:

_کارم زود تموم شد، گفتم با بچه ها بریم یه دوری بزنیم .خوش می گذره .بریم؟

_کجا؟

_هرجا که شد !مهم اون خوش گذرونیه س!

یاسمین سر تکان داد و هومن موی او را پشت
گوشش زد:

_بدو تا به کار نکردم بابام بیاد این بار از شهرم
بیرونم کنه

یاسمین با تعجب نگاه کرد:

_یعنی چی؟

هومن خندید و سرش را پیش برد:

_صبح پس کله مو گرفت. گفت بچه حواست باشه

بچه و مادرش با هم خونه ت نرسن. فکر کرده من

مسیر و عوضی می رم.

دست کم گرفته هرچند که ..

یاسمین خودش را از جلوی دست او کنار کشید و

با صدایی تحلیل رفته گفت:

_خوب کرد.

_عه دیوارو سوراخ کردم اومدم تو ، حال همه با

هم جا میاد .منتها قول نمیدم این بار میون بر نرم.

_اگه تونستی برو...

قبل از رد شدنش ، آرنجش از پشت سر کشیده

شد و کنار ستون و درگاه آشپزخانه گیر افتاد .تا

خواست چیزی بگوید ،هومن

سرش را جلو برد و با لحنی گرم گفت:

_واسه آدمی که مزه ی سیب رفته زیر دندونش و

فعلا بهشتش شرطی شده، کرکری نمی خونن .

ممکنه سیب رو یهو بیرون

بهشت گیر بندازه و ...یهو اشتباه و حرصشو ریشه
دار کنه

یاسمین نفسی گرفت:

_واسه سیب فرقی نداره . حرف ، حرف همون
ریشه س!

لبخند هومن عمیق تر شد و چشم هایش برق زد:
_این قدر راه میای ، یهو بی خیال ناخنک زدن
میشما.

_بذار برم حاضر شم ، بعدم یه قهوه پیش آریس
بخوریم .بهتر نیست؟

_هست والا باغبون بهشت بیاد، از دارو درختش
آویزونم می کنه

یاسمین خندید و هومن انگشت کنار لبش کشید:
_منتها نمیشه از خیر ناخنک زدن گذشت.

تا سرش جلو رفت ، صدای بلند سایان آمد و
یاسمین او را عقب زد:

_اینا رسوای عالمم می کنن الان بخدا.

هومن بازویش را نگه داشت و سرش را خم کرد:

_یه مهر عشق مُهر کن و برو! والا فکر می کنم
داری در می ری ...شایدم هنوز ... دلخوری...

_نیستم!هیچ وقت نیستم!

_ادعای زبونی فایده نداره .من عملی دوست دارم .
آریس گفت ... عشق و داد نکش ، ثابت کن.

_ولی نگفت سواستفاده کن!

_ادم از حق خودش سواستفاده نمی کنه

_هومن...

هومن ابروهایش را بالا انداخت و آرامتر گفت:
_طلبمو بده ، ولت کنم.
لب های دخترک لرزید و به او نگاه کرد .همان
جذابیت نگاهی بود که شب قبل هم نگذاشت از
خیر اغوشش بگذرد .دست و پا و
قلبش لرزید اما ... خودش را بالا کشید تا گونه ش
را ببوسد اما سر او چرخید و لبش را کوتاه و گرم
بوسید .چند ثانیه بیشتر نشد
که او عقب رفت اما پیش از رفتنش ، انگشت
هومن روی لب مرطوبش نشست و لبخندش جان
گرفت .آرام زمزمه کرد:
_بیشتر رات می اندازم عشقم ولی اندازه عمرم
مزه داده که ..
با صدای دخترها یاسمین خودش را از دست او
بیرون کشید و تقریبا فرارکرد .هومن عقب رفت و
انگشت روی لب خودش کشید.
بوی نفس او مثل مخدر قوی شده بود...

#پست_شصت_و_چهارم
پریا شالش را روی موهایش مرتب کرد و با لبخند
به یاسمین گفت:
_حسابی خوش بگذرون .فکر هیچی رو هم الان
نکن .تو لحظه درست زندگی کنی،بقیه چیزام توی
آینده خودش حل میشه بهت

قول می دم.
یاسمین لبخند زد و سر تکان داد:
_فعلا که چاره ای ندارم.
پریا آرام روی شانه ش زد:
_دیوونه بیچاره باید بقیه باشن ، نه تو !از فکرای
مزخرف بیا بیرون.
یاسمین آرام گفت:
_جای من نیستی پریا !یه لحظه نمی تونم آرامش
داشته باشم .همه ش می گم کاش بابام بود
وقتی که می اومدم .کاش بود و یکی
می زد تو گوشم که ..
صدایش لرزید و وقتی پریا اسمش را زمزمه کرد
حرفش را رها کرد .پریا نچی کرد و کنارش
نشست.دو دستش را گرفت و با
لحن آرامی گفت:
_تو مجبور شدی انتخاب کنی .مقصر نبودی که
اشک یاسمین چکید و پریا از راه دیگری وارد شد:
_می تونستی با اون پسره ی نچسب زندگی کنی
؟ حرف عمری بود که با دست خودت واسه هومن
داشتی می گرفتیش.
می تونستی با اون اوضاع بدتر تحمل کنی یاسی؟
اونم اون آدم عقده ای و غیر قابل تحملو؟
_اگه بابام مجبورم نمی کرد شاید هیچ وقت ... اون
کار احمقانه رو نمی کردم.

_حالا که تموم شده . با بغض کردن و تلخ کردن
روزات هم چیزی درست نمیشه مطمئن باش یه
مدت بگذره، یه نی نی بیاد تو
دست و پات، بابات خودش میاد سراغت!
یاسمین چند ثانیه چشم هایش را بست . چند
ثانیه سکوتش به پریا وقت داد تا باز از در شیطنت
وارد شود:

_یه نی نی و بوس و این حرفا که می رسه ، می
ری تو خلسه و غم و غصه یادت می ره .یه کم جا
این کارا حرف خوب بزن
از این مدت که شاد شیم!

یاسمین ضربه ای به او زد و نگاهش را دزدید:

_باز چرت و پرت گفتنت شروع شد؟
پریا ابروهایش را بالا انداخت:

_نه خیر !اون لپای گلیت سر ظهر حسابی
کنجکاوم کرد .منتها گفتم جلو فک و فامیل نامزدت
خوبیت نداره .فقط حواست باشه نی
نی رو زودتر از حد معمول قورت ندی که تو گلوت
بمونه

یاسمین چشم هایش را گرد کرد و خفه شویی
گفت که پریا خندید و ادایی برایش درآورد .بعد هم
بلند شد و گفت:

_تا دوباره کشتی هات اسیر طوفان نشده ، من
برم والا تا دوباره ببینمت اعصابم تخم مرغی میشه
_تخم مرغی یا...

پریا میان حرفش هیهیسی گفت و با خنده ادامه داد:

_بذار یه کم اینجا مودب تر باشم .جمله جایگزین پیدا کردم.

یاسمین با تک خنده سر تکان داد:

_بترکی پری .حالا کجا می خوای بری؟

_خونه دیگه ساعت نزدیکه هفته

_خب زنگ بزن شاهین هم بیاد .باهم می ریم بیرون.

پریا سعی کرد لبخندش از بین نرود.

_شاهین درگیره یه کم .می دونم نمیاد .منم زودتر

برم که یه کم به کارام برسم.

_شاهین چه کار داره مگه ؟

_به نظرت به من میگه ؟ یهو مژگن غیب می

شه و تلفناشم زورکی جواب می ده.

یاسمین با ناراحتی گفت:

_باز چی شده؟

پریا دست روی بازوی او کشید و با مهربانی گفت:

_تو فعلا فکر خودت باش . من و شاهین از پس هم

بر میایم.

_پری...

_باور کن الان دغدغه همه تویی و حالت که خوب

باشه وقتی کنار هومنی و می دونم بهترین روزا رو

برات می سازه، کجا می

خوای بهتر باشی دیگه ؟

_دعا کن این روزا زودتر تموم شه

_میشه یاسی .میشه تحمل کن یه کم.

بعد هم کیفش را روی شانه ش انداخت که چند
ضربه ی کوتاه به در خورد و هومن با لبخند وارد
اتاق شد:

_بقیه خوشیتونو با ما بگذرونین خانوما! اشکالی که
نداره؟

پریا با نگاهی به یاسمین لبخند زنان گفت:

_کنار شما که به دختر عموی من خیلی خوش می
گذره .البته به شما بیشتر.

ابروی هومن بالا رفت و لبخند معنا داری روی لبش
آمد:

_بر منکرش لعنت پریا خانم .حالا خوشیامونو با یه
عده هم می خوایم شریک شیم .دیگه جای متلک
نیست.

پریا خندید.

_لطف دارین اما من یکی که باید زودتر برم.

هومن جلو رفت و با تحکم گفت:

_حرفشم نزن .شاهین به تلفن من جواب نمیده .
خودت بهش زنگ بزن که بیاد . با هم بیشتر خوش
می گذره .یه دربند می ریم و

برمی گردیم .قول می دم بد نگذره.

_بد که نمی گذره اما...

_اما دیگه نداره .من به بچه ها گفتم تا یه ساعت

دیگه آماده باشن که بریم .شما با من بیا .

شاهینم باهاش قرار می ذاریم.

_آخه شاهین اصلا نیستش!

نگاه هومن و یاسمین با هم روی صورت او ماند و دخترک توضیح مختصری داد. درواقع نمی خواست ذهن آنها را در آن اوضاع بیشتر درگیر کند:
_یه سفر چند روزه رفته بر می گرده.
یاسمین فوری پرسید:
_کجا رفته ؟
_ترکیه دیشب رفت . چند روز دیگه میاد.
یاسمین تکانی خورد:
_ترکیه ؟
پریا لبخند زد:
_می ره و میاد. می شناسیش دیگه حالا من برم که ...
هومن میان حرف او گفت:
_شما وقتی تا الان اینجایی یعنی خانواده ت مشکلی ندارن با ما باشی . شب خودمون می رسونیمت . اگه مشکلی نیست من به بچه ها بگم زودتر آماده شن.
پریا نگاهی به یاسمین کرد که توی فکر بود . دلش نمی خواست بدون شاهین همراه آنها باشد اما این جمع و بودن کنار یاسمین هم برایش خالی از جذابیت نبود.

قبول که کرد لبخند روی لب هر دوی آنها آمد ولی چیزی از نگاه نگران یاسمین کم نشد. در واقع آن اواخر آن قدر درگیر

خودش و مشکلات پیش آمده بود که هیچ وقت متوجه نشد چه اتفاقاتی در اطرافش می افتد. چند دقیقه بعد که با ماشین شایان راه افتادند، سهیل هم تلفن کرد و با موتوری که هنوز از هومن دستش امانت بود، گفت خودش را به آنها می رساند.

شایان ریموت ماشین را زد و کمی دیرتر از بقیه راه افتاد. سهیل هنوز نرسیده بود اما می دانست آنها کجا هستند با این حال

شایان گفت منتظر می ماند تا او هم برسد. هومن حس کرد او دلیل خاصی برای نیامدن دارد اما سهیل را بهانه کرده. با این

احوال پاپیچش نشد. بنابراین همراه دخترها رفت. دنبال تخت مناسبی برای نشستن گشتند. هوای اوایل خرداد در آن پیچ و خم

مسیر پر درخت و خنک لرزی آنی را به تن یاسمین انداخت و کمی توی خودش جمع شد. هومن با او هم قدم شد و آرام کنار

گوشش گفت:

_یخ کردی؟

یاسمین نگاهش کرد و دستش را زیر چادرش پنهان کرد:

__یه کم سرده.

__تو هم ضعف داری .بالاخره باید تقویت شی دیگه
لحن هومن به دل نگرانی و توصیه نمی خورد .
بیشتر شیطننت داشت .یاسمین دنبال اصل مطلب
و معنای حرف او می گشت که
هومن سرش را کمی به گوش او نزدیک تر کرد و
آرام گفت:

__این هوا جون میده یکی از این تختا رو صاحب
شی و با همین چادرت روش پشه بند بزنی .
اونوقت خودم اون زیر کرسی می
زنم که یخ نکنی.

یاسمین پلکی زد . تا خواست حرف او را در ذهنش
تحلیل کند، هومن با لبخند و چشمکی معنا دار
گفت:

__خوش خاطره شده دیگه
یاسمین نگاهش را گرفت و صدایش آرام تر از
همیشه آمد:

__تو فکرت چیز دیگه ای هم هست؟
__جز خیمه و پشه بند و این حرفا؟ حرف مهم ترم
مگه هست؟

یاسمین لبش را گاز گرفت و گفت:

__اصلا حرف زدن باهات اشتباهه

__اتفاقا حرفشو بزن که عادت کنی .چون بابام منو از
شهرم بیرون کنه یهو شبیخون می زنم به شهر .
خونه که چیزی نیست!

یاسمین تب کرد .یکی درمیان حرفهای او باعث می شد گرمش شود و گر بگیرد .هم خنده ش می گرفت و حسی از جنس لذت

زیر پوستش می رفت .هم خجالت می کشید و یاد وا دادنش که می افتاد خاک برسری نثار خودش می کرد و حس می کرد این

راحتی بیش از حد او به همین خاطر است .توی فکر خودش بود که او با لحنی پرخنده گفت:

_لپات که گل می اندازه آماده ی خوردن میشی . حیف که این وسط نمیشه والا...

_دایی اینجا خوبه ها...

با صدای سایان هر دو سمت آنها چرخیدند .چهره های خندان دخترها می گفت که حسابی برای یاسمین نقشه کشیده ند .هومن سر تکان داد:

_خوبه بشینین شلوغ هم نکنین، ما نیم ساعت دیگه می رسیم.

دخترها خندیدند و یاسمین گفت:

_کجا می خوامی بری ؟

_می خوام ببرمت پشت این دارو درختا یه گازت بزنم که حداقل ملت چشم و ابرو میان، دلم نسوزه. تا حرفش تمام شد یاسمین فاصله ی کمی گرفت و زودتر از او سمت تخت رفت .هومن بی قید خندید و پشت سرش را نگاه

کرد. هنوز خبری از شایان و سهیل نبود . با خنده
دنبال او راه افتاد . روی تخت که نشستند ، متوجه
اشاره های دخترها به یاسمین
شد. سرویس چایی را سفارش داد و گفت:
_عشق منو اذیت کنین،جیزتون می کنما.
سایان چشم گرد کرد:
_دایی!

_تو رو من جیز می کنم.از پس پریا خود یاسی با
خواهر شوهر بازی درمیاد .مغزتو درست کن بچه
سایان و پریا خندیدند و هومن نیم نگاهی به
یاسمین کرد و سرویس چای آمد .از فرصت
استفاده کرد و آرام کنار گوش او گفت:
_می خوای از پس این جونورا بر بیای سرخ و
سفید نشو والا نه حریف من میشی،نه اینا .البته
چند دور دیگه گره بخوریم به هم
این خجالت تو هم می ریزه.
یاسمین دست برد و قوری را برداشت:
_من حریف شماها نمیشم!

سایان چایی ها را از توی بسته درآورد و گفت:
_با دایی نشی که ازت ناامید میشم زن دایی
جون!

یاسمین خنده ش گرفت و صدای پر انرژی سهیل
آمد:

_دایی آبگوشت سفارش بده با پیاز.

سر همه چرخید و پسرها با هم رسیدند . هومن
نگاه معناداری به شایان کرد که کنارش نشست
ولی حرفی نزد و از پیشنهاد سهیل
استقبال کرد:

_اتفاقا منم تو همین فکر بودم. بازم اگه کسی
چیزی دیگه می خواد سفارش بده.
همه موافق بودند . بعد از سفارش غذا ، سهیل
چهار زانو نشست و استکان چایش را برداشت:
_سفارش پیاز و عوض کنی واسه خودت دایی !
واسه متاهلا خوبیت نداره!
هومن چپ نگاهش کرد:

_همیشه تو جیم آدامس هست.
سهیل با نیشی شل شده گفت:
_واسه اینکه همیشه حواست به همه چی
هست، عاشقتم دایی جون!

_حواسم هست امشب سویچ موتورم ازت بگیرم
که پیاده گز کنی!
سهیل سیخ نشست:
_داشتیم دایی؟

شایان با خنده گفت:
_تا تو باشی افسار بامزگیتو بکشی!
سهیل با لب و لوچه ای آویزان گفت:
_شوخی می کنه

هومن تکه ای نان داخل دهانش برد و ابروهایش را
بالا انداخت:

_ماشین نیاوردم که با موتور برگردم . بسته یه ماه
دیگه کنکوره . جواب ابجی رو دیگه نمی تونم بدم.
سهیل به یاسمین نگاه کرد:
_ شما یه وساطت کن زن دایی جون!

غذاها رسید و هومن قبل از یاسمین گفت:
_همین که گفتم . سوییچو بده من تا یادم نرفته والا
کوفتم نمی دارم بخوری.
سهیل سوییچ را سمت او گرفت:
_لااقل فردا می آوردم که ..
_امشب کار دارم . شایانم می خواد شماها و پریا
رو برسونه نمی تونه ماشینو بده به من . حرف
اضافه پیش بیاد دیگه سوییچ بی
سوییچ!

سهیل نفسش را بیرون فوت کرد و سر تکان داد:
_بالاخره موتورم و می گیرم و دیگه این جوری وسط
راه نمی مونم!

هومن خواست چیزی ب گوید که سهیل مشتش را
روی پیاز کوبید و درست چهار قسمت شد . همه
خنده شان گرفت . سهیل ابرو
بالا انداخت:

_فعلا اینو دریابین . می خوام برم تو صورت مامانم
ها کنم و حواسش پرت شه سوییچمو بالا بکشم.
شایان ضربه ای به او زد:
_جا این کارا حواست و جمع درس کن فعلا!

_چشم . شمام حواست به خودت باشه که دفعه
بعد صد بار صدات نکنم!
کسی متوجه چشم غره ی شایان نشد اما خنده
ش را دیدند . فقط هومن بود که تا فرصت دست داد
او را زیر نظر گرفت . واقعا
حواس شایان آنجا نبود...

#پست_شصت_و_پنجم
حواسش به یاسمین بود که چهره ش کمی جمع
بود و انگار از چیزی عذاب می کشید . تمام حرف
های دکتر توی سرش شروع
کرد به رژه رفتن . بقیه سرگرم بودند و تقریبا
حواسشان به آنها نبود . یاسمین ظرف غذایش را
کنار زد و با مکث کوتاهی بلند
شد . نگاه همه سمتش کشیده شد . پریا می
خواست دنبالش برود که هومن خودش بلند شد و
گفت:

_تو غذا تو بخور .
پریا آرام و نگران گفت:
_معهده شه !

انگار چیزی راه نفس هومن را بست اما سعی کرد
دست و پای بزند تا راحت شود . سر تکان داد و
نگاهش را گرفت . پریا

سرش را پایین انداخت و به ظرف غذای او که تقریباً دست نخورده بود ، خیره شد . سکوت بین همه طولانی شد . انگار اشتباهی همه طبق یک قانون ناگفته کور شد . شایان نگاهی به همه کرد و دوغ محلی را دستش گرفت و تکان داد:

_یادآوری به چیزایی خوب نیست . جای اینکه همه تون بغ کرده بشینین ، فکر عوض کردن فضا باشین . پریا به شایان نگاه کرد . انگار غیر مستقیم او را مخاطب قرار داد . آرام گفت:

_من نگران یاسمینم . شما می تونی درک کنی که چه اوضاع بدی از همه طرف داره؟ هومنم نخواد هواشو داشته باشه ، من از کی توقع داشته باشم؟ شایان نگاه کوتاهی به او کرد:

_شرایط هومن در ظاهر بهتره اما حفظ ظاهری که از همه طرف تحت فشاره از همه چی بدتره . درک نمی کرد قبل از بقیه درجا بلند نمی شد!

چهره ی پریا جمع شد:

_فکر نمی کنین منت نداره این موضوع؟ شایان لبخند زد:

_من منت گذاشتم؟ پریا با حرص گفت:

_نه کلا آقايون خوب بلدن حرفشونو بزتن بعدم
خودشون زير يه لېڅند و کي و چي گفته ، قايم
کنن .خوب بلدن خودشونو بزتن به
اون راه که ..

خودش هم نفهميد چرا يک دفعه فوران کرد .
نگاهش را از شايان گرفت و سکوت کرد.
سايان و سهيل با تعجب به آنها نگاه کردند .لېڅند
شايان هم محو شده بود .پريا بلند شد و بي حرف
کفش هائيش را پوشيد که سايان
نيم خيز شد:
_کجا پري؟

پريا سعی کرد لېڅند بزند:
_يه آب به صورتم مي زنم و ميام!
وقتي رفت،سايان به شايان نگاه کرد که دوغ هنوز
توي دستش بود و به جای خالی پريا نگاه می کرد .
اخمهائيش را توي هم کرد:
_حالا يه چيزي گفتم .تو چرا فوري متلک ميگي
شايان؟

شايان با ابروهائي جمع شده به خواهرش نگاه
کرد:

_وقتي چيزي نمی دوني ،دخالت نکن!
_بگو بدونم دليل متلکت به پري چيه ؟
شايان دوغ را روی تخت گذاشت و سعی کرد
خونسرد باشد:

_من به اون متلک ننذاختم.منتها معلوم نيست
دلش از کجا پره ! جواب اينم من بايد بدم؟

سایان بلند شد و گفت:
_نه خیر! منتها عقل کل بازی درنیاری کسی نمیگه
چه ادم کج فهمیه
_رو مخ من نرو سایان.
سایان کفش هایش را پوشید و گفت:
_رو مخ همه چی تمومه تو مگه می شه رفت
اصلا؟
شایان چشم چرخاند تا جوابش را ندهد. سایان
هم با حرص در مسیری که پریا رفته بود، رفت.
سهیل بعد از سکوتی طولانی کف
دستهایش را به هم سائید و گفت:
_قبلا با دختره کنتاکت داشتی؟
سر شایان در جا چرخید و سهیل ابرو بالا داد:
_والا بد واسه هم چشم و ابرو اومدین!
شایان چهره ش را جمع کرد:
_تو دیگه خفه شو سهیل. به حد کافی دیوونه دور
و برم هست.
سهیل ابرو بالا داد و سر تکان داد:
_اکی بابا. میخوای تو هم پاشو قهر کن برو. عین
شیش تا پرسو خودم بخورم.
_درد بخور! الان همه شون میان دیگه
_خب بپر یه دیزی دیگه سفارش بده پسر خاله.
با نگاه چپ شایان، سهیل دست روی پایش زد و
خودش بلند شد. میان راه پرسید که او باز هم می
خورد یا نه اما بدون اینکه

منتظر جواب بماند ، سمت دیگر رستوران رفت .
شایان عقب تکیه داد و دست هایش را روی سینه
ش جمع کرد . یک سوءتفاهم

داشت تبدیل به دلخوری بزرگی می شد که بهتر
بود زودتر حالش کند . از شرایطی که پیش آمده بود
اصلا راضی نبود . پریا و

سایان ده دقیقه بعد برگشتند اما هنوز خبری از
هومن و یاسمین نبود . کمی منتظر ماندند که
بالاخره شایان شماره ی هومن را
گرفت و او با کمی فاصله جواب داد:
_ شما برگردین شایان . من و یاسمین خودمون
میایم .

ابروهای شایان جمع شد:
_ حالش خوبه ؟ چی شد؟

_ خوبه میایم حالا...

_ کجایی؟ بیا ماشینو ببر!

_ نمی خواد ! تو پریا رو اول برسون که دیرش هم
نشه

_ مطمئنی یاسمین خوبه ؟

_ آره بابا . خوب نبود که این قدر راحت حرف نمی
زدم . حالا بعد حرف می زنیم .

شایان خیلی خبی گفت و تماس قطع شد . هومن
به یاسمین نگاه کرد که هنوز روی یک تنه ی درخت
نشسته بود و حالش جا

نیامده بود . جلو رفت و سمتش خم شد . آرام گفت:
_ یاسی...

یاسمین با صدایی آرام و تحلیل رفته گفت:
_خوبم!

_پاشو بریم بیمارستان.

_خوبم!

_خوبی و این جوری دل و روده ت و چنگ می زنی؟
لحن هومن عصبی بود. یاسمین با بغض گفت:

_نتیجه ی کار خودمه تو چرا حرصشو می خوری؟
هومن عصبی و مبهوت گفت:

_معلومه چی داری میگی اصلا؟

_نمی خوام بیخودی حالت بد شه. اصلا...
هومن شانه ی او را گرفت و گفت:

_گفتی بقیه حالتو نبینن و گفتم باشه آوردمت تو
این نقطه ی کور که تنها باشیم. چون بدم میاد
نقطه ضعف دست کسی بدم و فکر
کنن مشکلی داریم اما من هر کسی نیستم که
بهم ربط نداشته باشه که چته و چرا اینجوری
شدی. فهمیدی؟

چشم های یاسمین بالا آمد و آرام گفت:

_نمی خوام دلت بسوزه و عذاب وجدان داشته
باشی.

نگاه هومن طولانی شد و اشک از زیر پلک یاسمین
سر خورد.

_خودم میدونم دیگه نمی تونم مث قبل حتی
زندگی کنم هومن.

_اون از حرفای دیشبت .این از مزخرفات امشبت
یاسمین .قراره چطوری منو دیوونه کنی تو؟
یاسمین سرش را پایین انداخت و هومن چشم
هایش را بست:

_اگه پشیمونم باشی ، نمی دارم دیگه بری . چون
قصه ی من و تو عوض شده .دیگه بحث عاشقی
نیست .بحث بدهیه که تو جا
گذاشتنت دارم .حقمه هر چی بگی ولی حقم
نیست بترسم این بار تو بترسی و بری !اونم نه به
خاطر من ، بخاطر توهمایی که
نمی دونم چرا یهو رفته تو سرت!
نگاه یاسمین پایین افتاد و هومن سرش را بیشتر
پیش برد:

_این ضعف و بریز دور یاسمین .همون یاسی باش
که گفتی حتی اگه یه روز گوشت بشی و به یه
صندلی بچسبی به عشق من
مطمئنی .اون قدر مطمئن که میدونی تنهات نمی
دارم .همون یاس باش که بهم اعتماد داشتی .نذار
حالا که فاصله کم شده ، این
شک و ضعف تو اعتماد به نفس بینمون چاه
بکنه چون اگه بیفتیم توش جفتمون می میریم .
هنوز دو شب نشده . هنوز دستم
بهت نرسیده که با شکت داره دلم می لرزه .لب
یاسمین لرزید:

_از تنهایی می ترسم!
حالت صورت هومن تغییر کرد:

_تنهایی چیه ؟ من و مرده فرض کردی؟
_نه .

_می دونم جای بقیه رو نمی گیرم ولی جای خودم
که هستم!
یاسمین آرام زمزمه کرد:

_می دونم هومن . می دونم . تو نبودی که اصلا
ادامه دادن برام فرقی با مردن نداشت اما این دوروز
خیلی سخت گذشته

هومن نفسی گرفت و گفت:

_با بابا حرف می زنم که پیام خونه سعی می کنم
یه جور متقاعدش کنم که ...
_نه نمی خواد بگی.

بلند شد و ادامه داد:

_اونوقت سخت تر میشه

رفتار و حرفهای یاسمین از بلا تکلیفی ش با خودش
و هضم نشدن شرایطش می گفت . کلافه شده
بود اما باید این دوره می

گذشت . دو لبه ی چادر او را مرتب کرد و آ ام گفت:
_دوست داری این مدت هر روز بریم کافه ؟

یاسمین سر تکان داد . هومن لبخند زد:

_بذار تموم این روزا خاطره شه بقیه شو من
سعی می کنم درست کنم.

_بقیه ش یعنی بابام!

نگاه هومن به صورت او چسبید . یاسمین دست
روی معده ی دردناکش گذاشت و آرام و تلخ گفت:

_از وقتی تو رو انتخاب کردم ، دلم براش تنگ شد .
چند ماهه دلم براش تنگ شده.

هومن ساکت نگاهش کرد و یاسمین نگاهش را
سمت دیگر چرخاند .اشکش را از زیر پلکش پاک
کرد و نفس آرامی کشید:

_ولی همون موقع فهمیدم طاقت دلتنگی رو دارم
اما دلمرگی رو نه واسه همین بدون تو نتونستم
طاقت بیارم.

دست هومن دور بدن او گره خورد و سرش را به
سینه ش چسباند .اشک دخترک روی لباسش
چکید و خودش را بین دستهای او
جمع کرد تا بیشتر و بهتر صدای قلبش را بشنود .
هومن سرش را بوسید:

_همیشه با حرفات و کارات یهو ازم جلو زدی یاس .
خوب بلد بودی توی قاعده ی عشق منو جا بذاری
ولی از حالا تا آخر عمرم
می دوئم بلکه بهت برسم ولی...

صورت او را سمت خودش بالا کشید و نگاهش
کرد .به چشم هایش خیره شد و زمزمه کرد:
_بدجوری می خوامت.

وقتی اشک روی صورت او سر خورد.دلش می
خواست یک سقف بالای سرش بود و یک چهار
دیواری تا در وجود او جور

دیگری حل شود .این دوری و نزدیکی برایش
سخت بود .این عطش و آب و تشنگی مداوم
سخت تر شده بود .این رابطه ی

حساس تر شده بود . کوتاه بوسیدش و دست به صورتش کشید:

_از فردا خودم با شاهرخ خان می افتم دنبال کارا .
دلم می خواد زودتر بریم وسط چهار دیواری
خودمون . هر جا که باشم
دیگه فرق نداره . دیگه با تو همه جا بهشته حتی
با این بغضایی که شرطیش کرده .
یاسمین نگاهش کرد . هومن لبخند زد . چشمکی
برایش زد .

_اگه بهتری دوتایی بریم یه دور دور حسابی . کیف
میده صدای بابام دربیاد .
یاسمین خندید:
_مریضم مگه ؟

هومن سمت موتور رفت و سویچ را انداخت و
چرخاند . خودش قبل از او نشست و گفت:
_مریض توأم . داروهایی م که میدی بدتر تب
آورده . بشین که بریم . بلکه به کله م هوا هم بخوره .
یاسمین نشست و آرام دستش را دور کمر او
انداخت . هومن سر چرخاند و آرام صدایش زد .
یاسمین نگاهش کرد که او لبخند زد
و گفت:

_هوا سرده تو این برو بیابون . اگه گفتم چی می
چسبه ؟

یاسمین سر تکان داد و هومن گردنش را بیشتر
چرخاند .
_بیا جلوتر بهت بگم .

یاسمین کمی سرش را پیش برد اما با لحظه ای
مکث عقب رفت و سرش را سمت مخالف او
چرخاند و به پشتش چسباند.
_من گرممه تو اگه سردته مشکل خودته
هومن خنده ش گرفت و انگشتانش روی دستهای
درهم پیچیده ی او خورد:
_لب چشمه می بری، تشنه برمی گردونی؟ باشه
طلبت!

یاسمین آرام خندید و هومن پایش را روی رکاب
گذاشت. با هم که حرف می زدند، کمی حالشان
بهتر بود. توی سرازیری آن
قسمت مرتفع که فاصله ی کمی با محل قرارشان
با
بچه ها داشت، ماشینی چراغ خاموش ساعتی
بود که پشت شیشه های مات تماشایشان می
کرد. یک حلقه میان دست مرد بود و
محکم فشارش داد. دشمنی راحت پیش می
آمد. واقعا نیازی به ریخته شدن خون نبود....
گاهی وقت ها شکستن غرور شبیه ریختن یک
خون بود. گاهی اوقات از رسم خون بس می
گذشتند اما از غرور نه حیف که
ادمها چشم هایشان را روی غرور هم می بندند....

#پست_شصت_و_ششم

شایان در حال خشک کردن دست و صورتش وارد اتاق شد . با دیدن هومن که هنوز یک طرف دست و پایش از تخت آویزان بود ، خنده ش گرفت و سر تکان داد . جلو رفت و گوشه ی حوله ش را روی ته ریش او کشید:
دایی جون !اوی...

هومن هومی کرد و سرش را سمت مخالف چرخاند . شایان روی سرش خم شد و توی صورتش نگاه کرد:

_د پاشو رئیس . خیر سرت جلسه نداری؟
هومن خفه شوی خواب آلودی گفت . شایان کف دستش را سمت دیگر او گذاشت و با شیطنت گفت:

_بگم خانم یاست بیاد؟
هومن لای پلکش را باز کرد و یک چشمی نگاهش کرد:

_می بندی؟
شایان ابروهایش را بالا انداخت و گفت:
_دیشب که از دست باباجون در رفتی ولی عرضم به حضورت الان مامانم داشت با مامان سودی اختلاط می کرد که امشب هم
شون برن رامسر.

جفت پلک های هومن پرید و طاق باز شد که شایان مجبور شد خودش را عقب بکشد:

یه کم جمع و جور تر بچرخى بد نیست !فردا اون
طفلک زیر دست و پای تو نره غول چى مى خواد
بکشه

هومن دست به یکى از چشم هایش کشید و
چینی کنار چشمش افتاد:

زرت و پرت نکن کله صبح .قصه رامسر چیه ؟
شایان ابرو و شانه ش را بالا داد و با بدجنسى
گفت:

بمون تو خماریش!

تا خواست بلند شود ،هومن از پشت سر کشیدش
و داد او را درآورد:

دست از این حمله هات بکش یاغى.

هومن سمتى هولش داد و روبه رویش نشست:
برن رامسر چه کار؟

پاشو برو از بابا جون بپرس .البته اگه جرات داری!
شایان!

شایان لبخند پهن و حرص درآرى زد . هومن
نفسش را بیرون داد و گفت:

نکنه یاسى رو بردارن بیرن خونه عمه ؟

اونوقت زیر دست رزیتا عصاره شم بهت نمى
رسه دیگه پاشو برو به بابا بگو العفو!

هومن به نقطه اى خیره شد و شایان به بازویش زد
و بلند شد:

قفل نکن باز .پاشو برو خودت ببین چه خبره!

درکمدش را باز کرد و بین پیراهن هایش چشم
چرخاند:

_البته اگه شب بیداری و صبح خواب موندنات
رخصت میده؛ جلسه ی کنسل شده ی اون هفته
امروز برگزار می شه به شوکت
کارد بزنی خونش درنمیا!د!
_مصیبت نشه ؟

_نه بابا !خرشانسی !سهامت کم نیست که بخواد
مصیبت درست کنه ، فقط می ترسه این یکی
شریکش هم بپره!

_اون دختره جلبه کرم می ریزه!

_ا؟ چه زود شناخت پیدا کردی!

_می خوای بعد از بیست و چند سال
نشناسمش؟ یاسی هم که مظلوم و...

شایان متعجب سمت او چرخید که هم چنان با سر
و ریختی ژولیده و بی لباس وسط تخت ،چهار زانو
نشسته بود.

_رزیتا رو می گی تو؟

هومن نگاهش کرد:

_نه عمه تو میگم!

شایان پیراهنش را روی صندلی کامپیوتر انداخت و
گفت:

_خاک تو سرت . دو ساعته من دارم از آسایش
می گم!

هومن دست به صورتش کشید و نفسش را بیرون
فوت کرد:

_آسایش به ما حرومه

_حروم و حلال سرت می شد که خوب بود .والا
نگرانم که زود پسر عمه شم.
_ببند اون فکو!

شایان خندید و سر تکان داد:
_اسکول !من ندا آسایش و میگم.
چشم هومن در جا چرخید:
_کی؟

شایان لب هایش را بالا کشید و با تاسف نگاهی
به سر و وضع او کرد و دست هایش را بالا گرفت و
زیر لب چیزی گفت .هومن
بالش را سمت او پرت کرد:
_چی ور می زنی زیر لب!

_وجدانا بخوای بغل دست خانم یاست هم
اینجوری صبح بخیر بگی، سر ماه نکشیده...
_این کی بود دیگه ؟

_میگم پرتی از دنیا، بهت برمی خوره !ندا آسایش !
شریک جدید شرکت !اسمشم یادت نمونده؟
_نه

_هیچی !سرمایه ی یه عمر بابا جون به فنا رفت .
یاس نبود هیچی حالیت نبود، حالا که شب تا صبح
خواب نداری،روزا تا شب
فکر پیچوندنی !به مرادم نرسی تا کله سحر جفتک
می اندازی و...
_نه

هومن پاهایش را از لب تخت آویزان کرد و شایان با
خنده گفت:

_نه رسیدی مرحله بعد .لنگات اومد پایین!

هومن محل گذاشت و گفت:
_امروز تو برو شرکت، من برم...
_به سیبیل نداشته ت قسم باز بخوای بیچونی ،
من یکی از شرکت استعفا میدم.
_می خوام برم ببینم قصه رامسر چیه
_غروب برو!
_غروب بابا خونه س هی چش و ابرو میاد و تسبیح
می چرخونه
_چقدرم که می ترسی.
_حوصله اخم و تخم ندارم.
_به من مربوط نیست .من دیگه نمی تونم جای تو
برم .شوکت دیروز گفت بگو خودش حتما باشه
_آخه ..
شایان شوخی را کنار گذاشت و گفت:
_جدی جدی خودتو زدی به اون راه هومن؟ شرکت
برات مهم هست یا نه ؟ این چه وضعیه در پیش
گرفتی؟ یا نیستی ؛ یا میای
حواس نداری!
هومن دست میان موهای درهمش کشید:
_جا من نیستی ببینی چه روزگار خرتوخری واسه
م شده.
شایان نفسش را بیرون فوت کرد:
_می دونم الان سخته همه چی ولی بری سر
زندگی خودت باز یه کم اوضاع بهتر میشه

هومن چند لحظه مکث کرد .نمی خواست از حس
بدی که بیشتر وقت ها نسبت به رفتار یاسمین
می گیرد ، حرفی بزند .نفس
گرفت و سر تکان داد:
_خدا کنه
شایان روی صندلی نشست و گفت:

_می دونم می خوای بی مشکل و آروم پیش بری
ولی قبول کن به اون راحتی ای که می خوای
نمیشه این همه ماجرا توی دو
هفته حل نمیشه یه کم زمان بده به خودتون .یه
کمم بذار یاسمین با خودش خلوت کنه مدام
دست و پا زن همه چی رو تنهایی
درست کنی.اون خودش تا نخواد حالش خوب
نمیشه

هومن توی فکر بود و چیزی نگفت که هما ضربه ای
به در اتاق زد . هومن تیشرتش را برداشت و هما
توی اتاق آمد و بعد از
صبح بخیری که بینشان رد و بدل شد،گفت:
_شماها نمی خواین برین شرکت؟ چه تنبل
شدین!

شایان با شیطنت گفت:
_دایی جون تنبل ترم میشه حالا .فعلا من بیدارش
می کنم.یه ماه دیگه معلوم نیست چطوری و کی
بیدارش کنه

هومن خفه شویی به او گفت و هما با خنده گفت:
_نوبت خودتم میشه شایان . بهونه دست داییت
نده.

هومن سمت در اتاق رفت و گفت:
_تازگی که کلا خوشمزه شده آبجی ولی دارم
براش.

شایان خندید و هومن بیرون رفت .هما سر چرخاند
و به شایان نگاه کرد:

_حواست بیشتر بهش باشه
_اینقدر حواسم به این عتیقه بوده که از خودم پرت
شده!

هما لبخند زد:

_جبران می کنه برات .می شناسیش که
شایان لبخند مادرش را بی جواب نگذاشت:
_بخاطر جبران کردنش نیست .خودت میدونی
دوسش دارم .فقط یه کم نگران وگیجه به مامان
سودی هم بگو بخدا الان وقت
دوره می زنونه نیست .رزیتا شر میشه یهو .
یاسمین هنوز با خودیا غریبی میکنه
_اتفاقا منم گفتم.

_قضیه رامسر چیه آبجی!
هومن از پشت سرشان آمد و آنها هم بیرون رفتند .
هما گفت:

_عمه به مامان گفته اخر هفته بیاین دورهم
باشیم .بابا هم گفته خانوما برن خوبه
_مهمونیشون بی منظوره آبجی؟

_می شناسیشون که نه دنبال بهونه ن یاسمینو
بینن . می دونی که اگه از غریبه عروس بگیریم...
_همون عروسی بیان بینن . الان تموم میشه
هما خندید:

_واسه تو نمیشه نترس!
_آبجی ! یاسمین شرایط این مهمون بازیا رو نداره .
مامان که خودش داره میبینه
_مامان هم خودش راضی نیست ولی...
_لابد باز بابا...
هما لبخند زد:

_بشین چاییتو بخور . بیخودی حرص نخور . تو و
یاسمین نخواین که مهمونی ای برگزار نمیشه
هومن با اخم های درهم گفت:
_چقدرم که بابا نظر ما براش مهمه اون از حکایت
عروسی که گفتیم نمی خوایم . این از مهمونی
معارفه قوم و خویش ! واقعا
نمی فهمم میخواد چی و ثابت کنه
هما حال او را می فهمید . با وجود همه ی
تلاششان ، یاسمین سخت از پله ی خودش بیرون
می آمد . این دورهمی قطعا بیشتر
آزارش می داد . آرام گفت:

_بابا می خواد زودتر همه ببینتون که بفهمن
مشکلی وجود نداره . عروسی هم که کی دلش
می اومد نباشه ؟ من خودم مادر

یاسمینو راضی می کنم بیاد .خانواده عموشم که
مشخصه میان .مطمئن باش واسه خودتون از همه
قشنگ تر میشه

هومن دست دور لیوان چایش کشید و گفت:
_خدا کنه همه چی به همین خوبی پیش بره که
شما میگین.

_میره عزیزم .تو فقط دنبال کارای خودت باش .خونه
کاراش تموم شد؟

_نه امروز با یاسی می رم که پرده و این بند و
بساطا رو اکی کنه

_خب خدا روشکر .برین یه دورم بزنین واسه
چیزایی که مد نظر خودتونه کاری هم داشتی بگو
من هستم .به یاسمین هم گفتم
دیروز.

هومن با کمی فکر گفت:
_آبجی یه زنگ به مامانش بزن .شاید...
_اتفاقا توفکرش بودم اما می ترسم باباش برخورد
درستی نکنه

_به زن عموش بگو مامان.
سر هر دویشان با هم سمت شایان چرخید و او
انگشت گوشه ی لبش کشید:

_واسه این گفتم که تو با باباش یه موقع برخورد
نکنی مامان.شما که خودتونین میدونین هزار و یک
راه هست مادر یاسمین بیاد.
هما لبخند زد:

_اتفاقا فکر خوبیه امروز تلفن می زنم.

شایان لبخند زد و سر چرخاند که چشم های جمع شده و نگاه عجیب هومن را دید . سر تکان داد که نگاهش یعنی چه ؟ اما نگاه

هومن کش آمد و بعد هم سمت هما چرخید و بی خیال گفت:

_مربا نداری آبجی؟

هما ظرف مربا را روی میز گذاشت و گفت:

_ذائقه ت عوض شده!مربا نمی خوردی!

_ذائقه س دیگه عوض میشه ادم عوضی نشه فقط!

هما وایی گفت و شایان نگاه زیر چشمی هومن را دید . با اینکه ظاهرا اعتنا نکرد اما ذهنش درگیر متلک او بود.

#پست_شصت_و_هفتم

هومن فرمان را چرخاند و از پارکینگ بیرون رفت . شایان جلوی در منتظرش ایستاده بود و بعد از توقف او کنارش نشست و

ساعتش را دور مچش چرخاند.

_اول برو شرکت و جلسه برگزار شه بعد برو دنبال عیش و نوشت.

هومن از گوشه ی چشم نگاهش کرد . پوزخند یک وری زد و گفت:

_عیش من و نوش تو ! از کی تا حالا بی ما می نوشی؟

شایان نگاهش نکرد و سرش را به دیدن خیابان
های خلوت صبح گرم کرد .هومن هومی گفت و
ناخنش را پشت لبش کشید:

_دار و درختا قشنگن.منتها گربه ها رو خوب
پوشش نمی دن!

_اتفاقا چیزی که بخواد پوشش بده ،میده!
_ا؟ تجربه کردی؟

شایان نیم نگاهی سمتش انداخت:

_چپ و راست متلک میگی که چی عوضی؟
هومن ابروهایش را تا ته بالا داد:

_چند وقته فحشت ندادم،درد گرفته

_اون جایی که درد گرفته ، ربطی به دهن هرزت
نداره!پیچ جای دیگه شل شده!

_چقدرم بهش برخوردی آقا!

_واسه اینکه عادت کردی زر مفت بزنی!

هومن با تعجب چرخید و نگاهش کرد .اخم های
شایان کاملا درهم بود و حالت چهره ش می گفت
، عصبی شده.

_چته تو؟

_هر چی تو مغز پوک توئه

_مغز پوک من میگه جنابعالی داره گوه می زنی به
زندگیت!

شایان نگاهش کرد و ابرو بالا داد:

_جون !لا بد تو با این آش شله قلمکار زندگیت
حواست به سازمان برنامه ریزی شده ی منه
؟!ها؟!

_از کل زندگی پرت باشم، از تو نیستم.
_که چی؟

_که حواست هست داری با پریا تیک می زنی؟
مکت چشم های شایان را به وضوح دید و ماشین
را پشت چراغ قرمز نگه داشت:
_اصلا فکر کردی که یه زن متاهل و...
_دهنتو ببند!

هومن چشم هایش را جمع کرد:
_این یعنی چی؟

_یعنی سرت تو زندگی خودت باشه
نگاهش کرد و ادامه داد:

_والا ممکنه پس کله ی بی مغزتو بگیرم و بد از
سوراخای زندگیم پرتت کنم بیرون!
چهره ی هومن جمع شد:

_غلط می کنی پرت کنی! می زنم...

شایان دستگیره ی ماشین را وسط حرف او کشید
، پیاده شود اما هومن از پشت پیراهنش را کشید:
_بتمرگ بینم قصه چیه الاغ!

شایان دست او را سمتی پرت کرد و گمشویی در
جوابش گفت .هومن صدایش کرد که با صدای بوق
ماشین پشت سرش درهم

آمیخت .اهی گفت و مجبور شد حرکت کند.چند
متر جلوتر ماشین را در حاشیه ی خیابان شلوغ
متوقف کرد و پیاده شد .با چشم

دنبال شایان گشت و چند فحش زیر لب نثارش کرد .
با موبایلش شماره ش را گرفت که او بار دوم جواب داد.

_برو شرکت ، میام!

_کدوم قبرستونی داری میری؟

شایان گوشی را قطع کرد و هومن کف دستش را روی سقف کوبید . اعصابش به هم ریخته بود . نمی فهمید واقعا چه جریانی وسط

است . مثل همیشه می خواست با متلک و شوخی از زیر زبان او حرف بکشد تا بفهمد چرا به هر مسیری که تازگی نگاه می کند ، یک پل بین پریا و شایان می بیند . در قاموس او چنین هتک حرمتی نبود .

توی اتاق کار نشسته بود و با انگشتانش روی میز ضرب گرفت . فکرش کامل درگیر بود . کم درگیری داشت ، شایان هم بی هوا

اضافه شده بود . از هر طرف نگاه می کرد به بن بست می خورد . دست لای موهایش کشید و به ساعت روی گوشی ش نگاه

کرد و تاخواست دوباره شماره ی شایان را بگیرد ، تلفن روی میز زنگ خورد و منشی گفت که توی اتاق کنفرانس جلسه

برگزار می شود . هومن تشکری کرد . چاره ای نبود . باید فعلا مغزش را آزاد می گذاشت تا بفهمد در این شرکت چه می گذرد

بعد به حساب شایان می رسید .همان طور که
سمت آسانسور می رفت ، صدای تق تق کفش
هایی توجّهش را جلب کرد .سر
چرخاند و با دیدن دختر جوانی یادِ ندا آسایش افتاد .
تیپ راحت و توی چشمش از آزادی بی حدش می
گفت .چشمش را گرفت
ولی ندا زودتر سلام داد و هومن با لبخند صبح بخیر
گفت .ندا کنارش ایستاد . هومن چهره ش را کوتاه
از نظر گذراند .جذابیت
خیره کننده ای داشت و زیبا بود.
_بالاخره فرصتی شد که شما هم حضور داشته
باشین جناب رادا!
لحن لطیف دخترک با کنایه ای ظریف همراه بود .
هومن سر تکان داد و دست گوشه ی یقه ش
کشید:
_متأسفانه این روزا خیلی درگیرم .جناب شوکت در
جریانن.
_گفتن ولی من فکر می کردم چیزی مهم تر از
آینده کاری واسه آقایون وجود نداره!
در آسانسور باز شد . هومن به رسم ادب عقب
ایستاد و ندا وارد شد .هومن دکمه ی طبقه ی
سوم را زد و گفت:
_مهمه اما زندگی زاویه های پر افت و خیز دیگه ای
هم داره .منم الان درگیریم مربوط به همین
قسمتای مهمه
ابروهای ندا بالا رفت:

_توی لفافه حرف می زنین!
_درگیر مراسم ازدواجم هستم .اینم صریح و
شفاف ترا!
نفهمید چرا ولی در لحظه حس کرد دخترک به
شدت جا خورد . گوشه ی ابرویش که تکان خورد،
ندا لبخند زد:
_تبریک می گم .پس واقعا حق دارین!
هومن با حفظ لبخندش تشکر کرد و به مقصدشان
رسیدند .ندا این بار بدون تعارف زودتر راه افتاد و
سمت اتاق کنفرانس راه
افتاد .در چرمی و عریض اتاق که باز شد ،چشم
هومن به شایان افتاد که روی سومین صندلی
سمت راست نشسته بود و با
شوکت و یکی از معاونین مشغول گفتگو بود.

با سلام ندا سر همه چرخید و نگاه شایان و هومن
چند ثانیه در هم قفل شد .جلو رفتند و هومن بعد
از دست دادن با همه روی
دومین صندلی کنار شایان نشست .زیر گوشش
گفت:

_حسابمون باشه واسه وقت خودش جناب!
لحنش غیظ داشت .شایان پوزخندی کمرنگی زد و
سعی کرد حواسش را به جلسه بدهد اما سر که
چرخاند نگاه ندا را متوجه

هومن دید .جا خورد .دخترک نگاهش را سمت او
چرخاند و لبخند زد .انگار برایش مهم نبود که
کسی مچ چشم هایش را بگیرد.

شایان کمی خودش را جلو کشید و به شوکت نگاه
کرد و گفت:

_این روزا زندگی خصوصی جناب راد رو درگیر کرده
، جلسه زودتر تشکیل شه و تموم شه ، به نفع
همه س آقای شکیب!

شکیب به پستی صندلی راحتش تکیه داد و لبخند
زد و به هومن نگاه کرد:

_اصرار خانم آسایش نبود ، درک می کردم که
خیلی درگیرین اما در هفته دوسه روز رو فعلا
اختصاص بدین که کارا روی
روال بیفته و به امید خدا بالاخره استارت کارمون
بخوره.

هومن دست هایش را روی میز جمع کرد و لبخند
زد:

_من در خدمتم .ایده ها گفته بشه ، نظرمم میگم!
_ایده ها با خانم آسایشه .البته الان همه چیز
بیشتر جنبه ی آشنایی با روند کار داره.

_بیشتر ایده ی پدرم و کادرشرکتشه جناب شکیب .
نه من.میدونین که نماینده ی شرکت هستم!

هومن نگاهی سمت دختر جوان انداخت و گفت:

_پس سهام شخصی خریداری نشده.

_پدر من تنها سهامدار شرکت خصوصی آسایش
توی دبی هستن.

ابروهای هومن کمی به هم نزدیک شد و شوکت گفت:

_البته قراره جناب آسایش از این به بعد نماینده ی آتیه هم باشن و یه سری رایزنی های بین المللی هم انجام بشه هومن غافلگیر شد.

_پس ضلع سوم مشخص شده آقای شکیب. شکیب با رضایت لبخند زد:

_گفته بودم بهتون تحقیقاتم گسترده س و دلم میخواد تجهیزات ما در سطح بین المللی کار کنه _پس اعتبار و رزومه و سابقه تایید شده س! ندا گفت:

_تا جایی من که اطلاع دارم ، ضلع اول اینجا که شما هستین ، سابقه و تجربه ای توی تجهیزات ساختمونی ندارین.

_خیر ولی کادر مجربه

_کادر بدون مدیریت باتجربه ! شما به این شرایط میگین مناسب و حرفه ای؟ به هومن برخورد:

_حرفه و سوابق مکفی هم ساپورت میخواد . هر دو کنار هم . غیر این بود شما الان اینجا نبودین!

شایان آرام و زیر لب به هومن گفت:

_زبونتو نگه دار از حالا!

هومن آرامتر از او گفت:

_تو دهنتو ببند.

و دوباره ادامه داد:

_با این احوال من از تجربه ی شما که مدعی هستین استفاده می کنم .منتها قبلش باید این سابقه و رزومه ای که گفته میشه ، بهم ثابت شه .

شوکت بین آنها چشم چرخاند .بر خلاف تصویری که از هومن داشت ، او راحت انعطاف نشان نداد و کاملاً جبهه گرفت .دخالت

کرد و سعی کرد مانع ایجاد تنش یا بحث شود:

_شما نگران این مسائل نباش آقای راد.

هومن لبخند زد:

_آینده ی کاری من خیلی مهمه جناب شکیب .

درحال حاضر هم همه ی سرمایه م تو این شرکته

باید حواسم جمع باشه کم

ساختمونش رو روی آب نساژن.

تا شوکت خواست چیزی بگوید، ندا با لحنی که

کامل متغیر و منعطف حس می شد، گفت:

_از نظر من که مشکلی نداره .ثابت کردین که بی

گذار به آب نمی زنین اما محض اطلاع و قبل از

بررسی اعتبار و امتیاز

شرکت آسایش باید بگم که سه غرفه ی اصلی

نمایشگاهی که دوماه پیش بازدید کردین توی دبی

،وابسته به شرکت آسایش بود.

فکر کنم نشونه ی خوبی باشه که یه کم خیالتون

راحت شه

لحن و برخورد مسالمت آمیز او باعث شد که شکیب هم نفس راحتی بکشد. هومن با این حال از موضعش عقب نکشید و گفت:

_این خیلی بهتره. فکر می کنم خودتون بتونین شفاف تر در مورد سوابق و اعتبار توضیح بدین. ندا به شکیب نگاه کرد:

_اما با اجازه ی شما من این و می سپارم به آقای شکیب.

بعد دوباره به هومن نگاه کرد و گفت: امیدوارم بتونن قانعتون کنن که جلسه ی بعدمون هدر نره و شماهم به درگیریای این روزاتون برسین.

بلند که شد، شکیب ایستاد و نگاه بقیه با او حرکت کرد:

_توی ادامه هم میشه بحث رو تخصصی تر کرد خانم آسایش!

ندا دست به شال رهای پایین یقه ش کشید و با لبخند گفت:

_ترجیح میدم کمی کارا عقب بیفته که آقای راد هم خیالشون از ضلع سوم فعالیت اینجا راحت باشه و البته وقتشون هم آزادتر باشه

نگاه مکث دارش روی هومن مجبورش کرد لبخند بزند و سر تکان دهد:
_باهاتون موافقم.

ندا سر را روی شانه کج کرد و لبخندش جان دارتر شد:

_پس روزتون بخیر.
در که بسته شد، نگاه همه متوجه هومن بود..._

#پست_شصت_و_هشتم
شوکت روبه روی اتاق هومن مکث کرد. مرد مدبر و با سیاستی بود اما از مدل نگاهش مشخص بود که از رفتار هومن حرص می خورد. با لبخند و لحنی که سعی داشت ملایم باشد، گفت:

_شما حق دارین آقای راد اما...
هومن با عذرخواهی میان حرف او گفت:
_اگر حق دارم که شما نباید دلخور باشین جناب شوکت!

شوکت از نگاه نکته سنج و کنکاش گر او خوشش آمد. با لبخند انگشت به ریش پرفسوری ش کشید و گفت:

_دلخور نیستم جوون. فقط یه کم نگران تندروی م.
هومن ابروهایش را کمی جمع کرد و چشم هایش تنگ شد:

_تندروی ؟ اینکه حواسمون به کار جمع باشه از نظر شما تندرویه ؟

_خانم آسایش اگر مطمئن نبودن که من با همکاریتون موافقت نمی کردم .به قول خودتون سرمایه و تجربه باید همو پوشش بده دیگه درکنار هم هست که میشه کار رو گسترش داد.

_منم منکرش نیستم اما اینکه بخوام بابت یه اشتراک دو طرفه ، یک طرفه جواب پس بدم،یه کم برام ناخوشاینده .ایشون به من میگن عدم تجربه منم گردنم از مو باریک تر و قبول دارم اما اینجا عدم آشنایی و اعتماد منم مطرحه . شوکت تک خنده ای کرد: _مقابله به مثل.

هومن خندید:

_سختش نکنین.احتیاط قشنگ تره! شوکت سرش را تکان داد و به شایان نگاه کرد که از همیشه ساکت تر بود: _امیدوارم تاثیرات مثبت شما روند کار رو هم تند کنه .

شایان لبخند زد:

_هومن خودش به نتیجه برسه بهتره .خیالش هم از تمام جهات راحت میشه و به قول شما دیگه تندروی هم نمی کنه

شوکت نفسش را بیرون فوت کرد ولی هومن نگاهی کوتاه از گوشه ی چشم به شایان انداخت.مطمئن بود که حرفش بی منظور

نیست . شوکت دست جلو برد و دست هر دو را فشرد:

_امیدوارم به کم این روزا زودتر بگذره و حضورتون پررنگ تر شه به هر حال به نفع خودمونه که زودتر مطرح شیم . قبل از

تحقیقاتتون هم بذارین من اولین نکته ی مثبت رو بگم درمورد ضلع جدید . شرکت آسایش مشکلی دربودجه و سرمایه نداره ؛ توی

ایران هم در زمینه ی خودش به حد کافی مطرح است اما دلیل شراکتش با ما فعالیت توی داخل کشور و گسترش بیشتر کارشه

_پس ممکنه سود ایشون از ما بیشتر باشه و فردا روز هم بعد از اینکه بازار و دست گرفت ، اون ضلع معروف سوم رو بشکنه درسته ؟

_ممکنه شما خودت فردا بخوای مستقل شی . اینا توی زمینه ی شراکت قابل پیش بینیه

_مستقل شدن با یهو پشت هم رو خالی کردن خیلی فرق داره جناب شوکت .

حواسش به شایان بود که حرکت دستش روی موبایلش بی حرکت ماند و این یعنی متوجه متلکش شده . شوکت سری تکان داد:

_ان شاءالله که جشن های زیادی برای سالگرد تاسیس شرکت و گسترشش داشته باشیم . این

نکته سنجی و پیگیری رو دوست دارم اما سعی کن حساسیت ایجاد نکنی .

هومن لبخند زد و شوکت با گفتن روز بخیر سمت
اتاقش رفت .شایان هم داشت می رفت که هومن
مچش را گرفت و مقابل چشم
های متعجب منشی که هنوز ایستاده بود و
تماشایشان می کرد؛ لبخند زد و داخل اتاق رفت .
در را بست و شایان را وسط اتاق
پرت کرد:

_اون خندق بلا رو وا می کنی یا از دو طرف جرش
بدم؟

شایان سیخ نگاهش کرد و با پوزخند گفت:
_دست به جرواجر کردنت خوب شده!

_زیاد زر بزنی و طفره الکی بری ، خوب ترم میشه
شایان کمی نگاهش کرد و خواست از کنارش رد
شود که هومن کتفش را گرفت و باز عقب هلش
داد:

_به ولای علی حیثیتم و ببرم نمی دارم از در بری
بیرون تا نفهمم چه خبره!
شایان شاکی نگاهش کرد:

_تو که بریدی و دوختی ! دیگه چی چه خبره؟
هومن جلو رفت و به چشم های او خیره شد . با
شک گفت:

_تا این پروسه ی دوخت و دوزو کفن نکردم و تنت
کنم ؛ بنال ببینم!سر و سری داری باهاش؟
_گیرم داشته باشم . به تو چه
هومن چشم گرد کرد:

_شایان به قران می زنم یه جات که کلا سَر و سِر
که هیچی؛ زندگی هم واسه ت نمونه و از همه
چی ساقط شی! رو اعصاب
من نرو!

شایان پوشه ای را که دستش بود روی میز انداخت
و خودش نشست. آرنجش را روی زانویش گذاشت
و سرش را سمت مخالف
چرخاند:

_این قدر وایسا وسط اتاق زر بزن تا جونت دربیاد.
هومن پشت سرش ایستاد و صندلی را سمت
خودش چرخاند. شایان نچی کرد و هومن سمتش
خم شد:

_تو این آشفته بازار زندگی من ، اعصابم و تو دیگه
چیزمرغی نکن شایان. چه مرگه چند وقته ؟
شایان چند ثانیه چشم هایش را بست. لحنش آرام
تر شد:

_تو حواستو بده به زندگی خودت که ..
_که چی؟ چرا خودتو زدی به اون راه!
شایان مستقیم نگاهش کرد:

_هومن پيله نکن باز!
_می کنم!

_خب این قدر بکن که جونت درآد!
_اونوقت تو بری زیر آب!

_نه می رم یه پشه بند می زنم رو پشت بوم!
_تو دهن...

_فحش بدی ، بد جوابتو می دم. گل بگیر!

هومن یقه ی او را گرفت و آنقدر نزدیک رفت که
نفسشان توی صورت هم خورد:
_تو کت من نمی ره تو بی ناموسی کنی .اون
دختر ملکه هم باشه ، زنِ شوهر داره.
شایان خیره نگاهش کرد:
_خب باشه
هومن براق شد و مشتش دور یقه ی او محکم
شد:
_د زبون نفهم...

شایان دستش را پس زد بلند شود که هومن
بازویش را کشید اما شایان مهلت نداد او حرف بزند
و عصبی گفت:
_وقتی بعد از سی سال به من شک داری که
چشمم دنبال ناموس مردم باشه ، دهن تو ببند و زر
زیادی نزن .خودت و تیکه پاره
هم کنی ؛ جواب تو نمیدم چون حوصله ندارم زندگی
یکی دیگه رو واسه ت قصه کنم و بریزم رو دایره .
اونم آدمی که هیچ ربطی
به تو نداره.فهمیدی یا باز میخوای گوه بزنی به
همه چی ؟
ابروهای هومن جمع شد .با تعجب گفت:
_زندگی کی؟
شایان چشم چرخاند و هومن جلو رفت:
_د لال بمیر .زندگی کی؟

__هومن!

__دهن من و سرویس کردی .زرتو بزن دیگه
شایان دست به صورتش کشید .می دانست او تا
زیر زبانش را نکشد، ول کن نیست .نفسی گرفت و
گفت:

__شاهین رفته ترکیه که برنگرده.

هومن جا خورد .شایان با کمی مکث ادامه داد:
__پریا رو هم با کلی بحث و تهدید خواسته ببره اما
نرفته اومد پیشه من که کمکش کنم جلوشو بگیره
با بابا .دنبال منع قانونی ای
یا چیز شبیهش می گشت .من به بابا گفتم . یه
سری راه داد مثل اجرا گذاشتن مهریه ش اما
طولانی بود . خلاصه کار درستی
ازم بر نیومد .بعد از چند وقت دوباره بهم زنگ زد که
کارم داره .وقتی صحبت کردم فهمیدم می خواد
بدون اطلاع پدر و

مادرش و بقیه دادخواست طلاق بده.

هومن با چشم های گرد نگاهش کرد.شایان
نفسش را بیرون فوت کرد و دست به صورتش
کشید.

__اول فکر کردم شوخی می کنه اما واقعا جدی بود.

هومن جلو رفت و سر تکان داد:

__تو چرا کمکش کنی؟

__می خواست از طریق بابا اقدام کنه اما گفتم
بهتره دنبال یه وکیل دیگه باشه کله مو خر گاز
نگرفته بود که دردسر تازه درست

کنم . به حد کافی شماها اوضاعتون بی ریخت
هست و یاسمین تو خودشه کافی بود منم پام
بره وسط قصه ی زندگی
برادرش . اونوقت یکی اول می خواست ثابت کنه به
من هیچ ربطی نداشته پریا هم توقع نداشت انگار .
به روی خودش نیاورد که
گفتم نه بعد از اون هر جا منو می بینه سر جنگ
داره . به مامانم گفتم بهونه کنه مادرشو بکشه تا
خرید بلکه ببینمش و براش
توضیح بدم که چرا نتونستم کمکش کنم . همین!
هومن دست به چانه ش گرفت و به شایان که
نگاهش به کف پوش اتاق خیره مانده بود ؛ نگاه
کرد . خیالش کمی راحت شده بود
اما حس می کرد او میان حرف هایش از خیلی
چیزها هم درز گرفته نفسش را بیرون فوت کرد و
گفت:
_ چرا نمی خواد بقیه بفهمن؟
_ خله
_ ابروی هومن بالا پرید:
_ خل؟
_ شایان سرش را کلافه تکان داد:
_ انگار سر لجبازی افتاده یا ... چه میدونم ... میگه
زندگیم رو هوا میمونه اگه کسی بفهمه
_ مطمئنی دلیل دیگه ای نداره؟
_ لحن معنادار هومن و نگاه مکث دار شایان گفت که
شاید حدسش درست باشد اما او سر تکان داد:

_اگرم باشه من خبر ندارم .تو فعلا زیپ دهنتو
بکش و به یاسمین نگو .یهو به روی پری میاره.
_مث تو ابله نیستم که بگم اما از کی تا حالا پریا
خانم شد پری؟

شایان درجا سر چرخاند و عصبی گفت:
_پیچ دهنت و مغزت هرزه .هر آچاری بندازی در
میره.

هومن خندید:

_آچارت زنگ زده س. بپا به قفب کمربندت نیفته
_خفه شو بابا.

هومن خواست چیزی بگوید که موبایلش زنگ خورد
.با دیدن شماره ی نصاب کابینت های خانه ، فوری
جواب داد . وقتی بعد

از چند روز بدقولی بالاخره گفت کار تکمیل
شده،خدا قوتی گفت و قول داد تا یک ساعت دیگر
سراغش می رود .گوشی را که
قطع کرد ، شایان گفت:

_یاسمینو می بری خونه ؟

هومن چرخید و کیفش را از پشت میز برداشت:

_آره .بالاخره ببینه اونجا رو.

شایان لبخند زد:

_واسه روحیه شم خوبه

_امیدوارم .اون رفیقت چی شد؟ برگشت؟

_نه هفته دیگه میاد اما تلفنی بهش گفتم .اولین
مراجعهش خودتی!

_کاش قبل از اینکه می رفتیم سر زندگیمون چند تا جلسه صحبت می کردیم باهاش!

_اون طوری بهتر بود اما به نظر من ، خیلی هم فرق نداره . چون مشکل یاسمین ارتباطش با تو نیست . جای خالی خانواده شه به امید خدا درست میشه

هومن سر تکان داد و شایان موقتاً خداحافظی کرد . نگاه هومن پشت سرش ماند و ابرویش بالا رفت .
_تو غلط کردی که از سر نگرانی واسه من به دختره گفתי نه بالاخره مچتو بد جایی می گیرم .
با این فکر از اتاق بیرون رفت . هنوز به آسانسور نرسیده بود که موبایلش زنگ خورد . بادیدن اسم یاسمین لبخندش جان گرفت و جوابش را داد:

_چه عجب مادمازل ! شماره اشتباهی گرفتی! آفتاب از کدوم طرف دراومد؟
یاسمین کتابی را که دستش بود روی پایش نگه داشت و گفت:

_آفتاب همیشه از طرفی که تو میای ، طلوع می کنه

هومن وارد پارکینگ شد و گوشی را در دستش جابه جا کرد:

_پس تا این غروب نکرده ، پیر خوشگل کن که میام دنبالت!
_کجا؟

_یه جای خوب . عشق و حال دوتایی!

لبخند روی لب یاسمین نشست:

_پس منتظرما!

_بوسم چی شد؟

_خدا حافظ!

وقتی تماس قطع شد ،هومن با خنده به گوشی نگاه کرد و گفت:

_ای نامرد ولی نمیدونی دارم می کشمت تو خونه خالی!

خودش از حرف خودش خنده ش گرفت که ماشین از پشت سرش بوق زد .از جا پرید و با چشم هایی گرد برگشت.

ندا سرش را از شیشه ی ماشین بیرون گرفت و گفت:

_میشه از سر راه برین کنار؟ منم مثل شما عجله دارم!

هومن دلش می خواست سر فحش را به این دختر بکشد اما لبخند زد و سیاست پیشه کرد.خودش را کنار کشید و ندا دوباره پشت

فرمان نشست اما کنار او روی ترمز زد و نگاهش کرد .لبخندش عجیب غریب بود:

_من جای شما باشم، سیاستی که توی کار نشون دادم؛ توی روابط و درک فضای خالی ای مثل پارکینگ هم در نظر می گرفتم

که ممکنه صدای حرفم بیچه و شبهه درمورد
شخصیتتون ایجاد کنه

هومن چنان جا خورد که دخترک خنده ی آرامی
کرد و گفت:

_شوخیمو به دل نگیرین . فکر کنین منم یه دوستم
که درک می کنم این روزا خیلی درگیر مسائل
مختلفین .خوش بگذره .روزتون
خوش.

هومن جواب روزبخیزش را داد اما وقتی صدای اگزوز
ماشین در پارکینگ پیچید ، با ابرویی بالا رفته
گفت:

_دختره ی هیزِ مارمولک!

#پست_شصت_و_نهم

از در خانه که تو رفت ، سلامی داد و کلید ها را در
دستش جمع کرد . سودابه با تعجب از آشپزخانه
بیرون آمد و سلامش را

جواب داد .هومن نگاهی به پشت سرش کرد .
دنبال دلیل نگاه مادرش می گشت و بعد با
ابروهایی بالا رفته به او نگاه کرد که
سودابه گفت:

_تو که کلیدات خونه بود .اینا رو از کجا آوردی؟
هومن لبخند دندان نمایی زد که شیطننت چهره ش
را بیشتر می کرد .کلیدها را بالا گرفت و گفت:

_دو سه جین از این کپیا دارم . تازه بابا قفلم عوض
کنه ؛ شاه کلید دارم.

سودابه خندید و گفت:

_از دست تو . حالا چقدر زود اومدی!

هومن نگاهی سمت اتاق ها انداخت و گفت:

_اومدم دنبال یاسمین . که بریم دنبال کارا ! کجاس
؟

_فکر کنم رفت دوش بگیره یه ربع پیش . واسه نهار
بیاین که ..

هومن روی مبل نشست و تقریبا ولو شد . بعد
گفت:

_فکر نکنم برگردیم تا شب.

سودابه روبه رویش ایستاد و گفت:

_هما گفت می خوامی بری دنبال مادرش!

نگاه هومن روی صورت مادرش ثابت ماند و با کمی
مکث گفت:

_جدیدا آبجی زده تو کار بی بی سی؟ زود منتقل
می کنه

_دستت درد نکنه من شدم دشمنت؟

هومن خندید:

_فدای اون چشا تنگت بشم . من غلط کردم . فقط

فکر می کردم یه حرکتی بزنه بعد شیپور دست
بگیره.

_زنگ زد به من که خودم گفتم به نسرین خانم

تلفن می زنم . شایان راست میگه که باید ذهن تو
رو دوباره ساخت.

_شایان که غلط زیادی، زیاد می کنه ماما ولی
جدی خودت می خوای تلفن کنی؟
سودابه سر تکان داد و نیم نگاهی سمت اتاق ها
انداخت . لحنش کمی محتاط تر شد و گفت:
_فقط فعلا بابات نفهمه
لبخند هومن کمرنگ شد و سودابه جلوتر رفت و
کنارش نشست:
_نسرین زن خوبیه اما...
_اما زنِ بهمنه نه ؟
_هومن ! بابات یه عمره بهمن و خانواده ش رو
مقصر مرگ حنانه می دونه این همه سال سختی
کشیده . یه شبه که نمی تونه
فراموش کنه و کینه ی این همه سال و بریزه دور .
هنوز نمی تونه مستقیم با یاسمین حرف بزنه یا
مدت طولانی نگاش کنه
آخه ..
هومن با پوزخند سر تکان داد که سودابه مکث کرد
و لحظه ای بعد گفت:
_انتخاب تو برایش مهمه مادر.
هومن دست هایش را از هم باز کرد و گفت:
_چه لطف بزرگی . واقعا چه محبتی که برایش
مهمم.
_نبود که الان...
_الان یاسی اینجا نبود ماما . نه ؟
_هومن...

_من میگم چرا حال یاسمین جا نمیاد .نگو من و که
دیپورت کرده، یاسی رو هم با مدل رفتارش می
چزونه فکر کنم این نگاه
منصفانه ش تا ابد ادامه داره.
سودابه استغفاری زیر لب کرد و گفت:
_این حرفا چیه ؟ بابات یاسمینو دوست داره.
_کاش حداقل اندازه ی تو شعارشو می داد مامان.
بلند شد و ادامه داد:
_کاش یه ذره شرایط منو می فهمید که روز و
شبمو اینجوری تلخ نکنه منتها این قدر زیر این
حجم نفرت رفته که نمی تونم
دورش بریزه .تهش می ترسم به جایی برسه که
مجبور شه ماها رو دور بندازه.
بعد هم سمتِ اتاق ها رفت . سودابه صدایش کرد
اما هومن نایستاد و وارد راهروی اتاق ها شد که
همان لحظه در اتاق یاسمین
بسته شد .پایش به زمین چسبید .مادرش گفت
که یاسمین حمام است !پس... دست پشت
گردنش گذاشت و کلافه سرش را عقب خم
کرد .بدتر از این نمی شد .چند ثانیه مکث کرد و
سعی کرد مغزش را آرام کند .سمت اتاق رفت و
برخلاف همیشه بدون در
زدن،دستگیره را پایین کشید...
یاسمین دست به صورتش کشید و سمتش
چرخید .کمی غافلگیر شد.فکر نمی کرد او بدون در
زدن وارد شود .لبخند زد و سلام

کرد . هومن منتظر بود مثل همیشه او راحت بغض کند . خودش را آماده کرده بود از دلش در بیاورد اما واکنش او تصمیمش را عوض کرد . جلو رفت و نگاهی به ظاهر آماده ی او انداخت:

_مامان گفت رفتی دوش بگیری!
_همون موقع که حرف زدیم رفتم و اومدم.
_خب چرا از اتاق بیرون نرفتی؟
_یاسمین مستقیم نگاهش نمی کرد.
_داشتم حاضر می شدم!
_هومن نگاهی دیگر به سرتاپای او انداخت . قطعا بیشتر از پنج دقیقه وقتش را نگرفته بود . به رویش نیاورد و لبخند زد:
_بریم؟

یاسمین کیف و چادرش را برداشت و با او بیرون رفت . سودابه تا جلوی در بدرقه شان کرد . وقتی برگشت تلفن روی میز زنگ خورد . بادیدن شماره ی هما گوشی را برداشت و گفت:

_تو می دونی بچه ها کجا رفتن؟
_من که نه ! چطور؟

_ببین اگه شایان میدونه بهم بگو!
_مشکوک شدی مامان!
_سودابه خندید و گفت:

_نترس . خیره!

یاسمین وارد آشپزخانه شد و نگاهی به دکور و کابینت های سفید و طلایی انداخت .لبخند روی لبش آمد و در یکی از قفسه ها را بست .هومن کف دو دستش را روی کابینت گذاشت و گفت:

_ایراد نداره برم پوستشو بکنم؟
یاسمین سمتش چرخید و لبخند زد:
_به نظرم خیلی خوشگل و تمیز کار کردن.
هومن دست روی کانتر عریض کشید و گفت:
_اینو زیادی تمیز کار کرده .حرف گوش کنه
یاسمین حس کرد او منظور دار حرف می زند .
نگاهی به کانتر انداخت ولی چیزی نفهمید .هومن حرکاتش را پایید و لبش کش آمد:

_درگیر نشو .می برمت بالاخره.
یاسمین نگاهش کرد و متعجب گفت:
_کجا؟

هومن جلو رفت و انگشت روی گونه ی نرم او کشید .سرش را پیش برد و چشمکی زد:
_تو باغ!

یاسمین تا دوباره خواست سوالی بپرسد ؛ تکانی خورد و چیزی در سرش پیچید .تازه چراغ ذهنش روشن شد و لبش را گاز

گرفت . هومن خندید و تا طرفش رفت یاسمین خودش را کنار کشید و گفت:

_کاش امروز می گفتیم برای پرده هم بیان!
هومن آمد از سوتی او استفاده کند و چیزی بگوید
اما خنده ش گرفت . بعید نبود او پس بیفتد با رد
شدن خط قرمز . سری تکان

داد و مدل شیطنتش را عوض کرد:

_کاری نداره . می شینیم بیان.

_اینجا جای نشستن نیست که خونه ی خالی...
_تو لب تر کن جا زیاده!

دست هایش را باز کرد و با چشمک سرش را تکان داد:

_مخصوصا بغل من!

یاسمین بی حرف از کنارش رد شد و هومن بازویش را کشید اما این بار یاسمین بود که لحنش عوض شد:

_میشه شوخی نکنی؟

هومن جا خورد . یاسمین از مدل نگاه او و حرف خودش اعصابش خورد شد و نگاهش را چرخاند:

_خب ...یه جوری میشم ... یعنی...

هومن او را مقابل خودش نگه داشت و آرام گفت:

_یاسی ! فکر نکن نمی فهمم داری خودخوری می کنی . با اون کبکه که سرش زیر عشق و کیفه طرف نیستی . حالیمه که حالت

بده! سربه سرت می دارم یه کم از این همه
خودخوری و جوییدن اعصاب فاصله بگیری. نذار
پای نفهمی!

یاسمین نگاهش را به خورده چوب های روی کف
پوش تیره دوخت و هومن سرش را پایین تر گرفت:
_امروز دیدم در اتاق بسته شد. نمی دونم چقدر از
حرفای من و مامانو شنیدی اما...

_هر چی شنیدم دلم نمی خواد تو توجیهشون
کنی هومن! اونوقت فکر می کنم خیلی احمق
فرض شدم.
_یاسمین...

نگاه دخترک چرخید. مردمک چشم هایش می
لرزید:

_من عادت دارم که خودمو به کری و کوری بزنم.
توروخدا تو نشو چشم و گوشه که دلم می خواد
ببندم.

_یعنی چی؟

_یعنی می خوام با تو زندگی کنم. حتی اگه به
نظر بابات قاتل خواهرش باشم. حتی اگه کسی
چشم دیدنمو نداشته باشه حتی اگه
همین آدم اضافه باقی بمونم.

هومن چهره درهم کشید:

_از این مزخرفات کلافه شدم دیگه

_بایدم بشی. تازه اول مزخرف گفتنمه هومن. اگه
حوصلم ندارم...

_بس کن!

اما یاسمین حرفش را ادامه داد:
_نمی تونم کنار همه ی این سختی ها تو رو
دوست نداشته باشم . چون تو آخرین کسی
هستی که تو این دنیا دارم.
قطره اشکش که زیر پلکش سُر خورد هومن جلو
رفت اما او عقب کشید و بعد هم از آشپزخانه
بیرون رفت . نگاه هومن دنبالش
کشیده شد . حتی کفش های او هم صدا نداشت
و همین مظلومیتش اعصابش را بیشتر از قبل خورد
می کرد . دست هایش را از
آرنج روی کانتر گذاشت و پنجه هایش دور گردنش
قفل شد . فشار زیادی روی روح و روان هر دویشان
بود . یاسمین می
خواست پنهان کند و همین بدتر بود . نفهمید چقدر
گذشت اما بالاخره بیرون رفت و توی سالن چشم
چرخاند اما او را ندید . سمت
اتاق ها رفت که با دو پلکان کوچک از سالن جدا
می شد . او را توی اتاق آخر و پشت تراس دید .
هنوز کاناپه ای که اولین خرید
خودش بود گوشه ی اتاق بود . یاسمین خیلی
خوشش آمد ولی از شیطننت او ترسیده و فوری از
اتاق بیرون رفت . الان گوشه ی
دیوار ایستاده بود و چادرش روی شانه ش رها بود .
نفسی گرفت و جلو رفت . پشت سر او ایستاد .
سرش را کنار صورتش خم
کرد و آرام گفت:

_دوست دارم یه سرویس شیک مخصوص همین
اتاق سفارش بدم .بگم عکس چشما تم بچسبونن
روبه روم که وقتی پشتتم بهم

کردی، دلم تنگ نشه
یاسمین سر چرخاند و نگاهش کرد .نگاه هومن
دنبال رد پای اشک گوشه ی پلک او کشیده شد و
یاسمین گفت:

_من هیچ وقت به تو پشت نمی کنم.
هومن بازوی او را گرفت و سمت خودش
چرخاندش .نگاه یاسمین به باریکه ی نور خورشید
که روی چشمهای او افتاد گیر
کرد .چشم هایش از همیشه روشن تر بود . خطوط
روشن و درهم پیچیده ش برق می زد .شبه همان
شبی شده بود که بعد از

شنیدن قصه ی آریس و آنوش، داخل ماشین در
آغوشش کشید و تا دفعه ی بعد که ببیندش در
فکر رنگ چشمهای او بود که هنوز
برایش مشخص نبود .با صدای آرامش پلکی زد.

_من تو رو راحت به دست نیاوردم که راحت بذارم
بغض کنی و بدتر از اون یواشکی گریه کنی.

دست او را بالا گرفت و کف دستش را باز کرد:
_همیشه همون یاس باش که می شناختم .چیزی
رو ازم قایم نکن.

انگشتش را روی خطوط کوتاه و بلند کف دست او
کشید و ادامه داد:

_چشمای تو فال نداره . مثل کف دستت صافه مٹ
اون آینه ای که اولین بار بهت دادم شفافی .
چشمات خودش قصه ای که هست
رو لو میدہ یاس.

کف دست او را به لبش چسباند و به چشم هایش
خیره شد:

_تو واسه م اون کتابه ای که دوست دارم هر روز
ورقت بزنم. ورق بزنم و یه قصه ی تازه بخونم ازت .
هر روز یه خاطره ی

تازه باهات بسازم و کیف کنم ولی با این بغضا
سخت میشه اگه دردت بخاطر منه ..
لب های یاسمین لرزید . صدایش هم می لرزید .
احساسش دور گلویش پیچیده بود:

_درد و درمونش یکیه قلمی هم که این حس و
نوشته اول دست خدا بود. بعدم خودت.
هومن لبخند زد . انگشت شستش را روی لب او
کشید و گفت:

_پس خودت چی؟ دست کم گرفتی؟ حتما باید
شبا بشینم واسه ت شعر بگم ؟

_شعر نمی خوام هومن . امنیت می خوام.
قلب هومن تکان خورد . دو طرف سر او را میان
دست هایش گرفت و گفت:

_وقتی اینجوری از دوست داشتن من میگی ، چی
بهت بگم جز اینکه نمی دارم یه روز به خواستتم
شک کنی؟ این خیالتو امن
می کنه ؟ یا به جون خودت قسم بخورم که همه
می دونن قسمِ راست منه
یاسمین چشم هایش را بست و خودش برای رفتن
به آغوش او پیش قدم شد . هومن لبخند زد و
سرش را بوسید.
_حالت بهتره؟
سر او تکان خورد و گفت:
_این خونه رو خیلی دوست دارم . کاش بشه زودتر
بیایم و تموم شه
هومن لب هایش را کنار گوش او نگه داشت و آرام
لب زد:
_نهایتش چند هفته دیگه س.
سرش را عقب کشید و نگاهش کرد . باز رنگ و
حالت چشم هایش تغییر کرد . از آن حالت هایی
بود که یاسمین زیاد دید و فرار
را بر قرار ترجیح داد. تا خودش را عقب کشید
دست او روی کمرش محکم شد و نگهش داشت:
_این همه حس ، بی یادگاری نمیشه میشه ؟
یاسمین نگاهش کرد و چشم های هومن تا روی
لب های مرطوب او کشیده شد . سرش را پیش برد
و گفت:

_میگن قله رو باید توی اوج پیدا کرد ولی تو وجود تو
این قله ی لذت فرق داره .نمی دونم بقیه چه کاره
ن اما نفس تو رو که

نفس بکشم، تو اوجم .کار از قله و صعود گذشته
لب هایش مزه ی عشق را بیشتر می کرد .آن قدر
بیشتر که داشت یادش می رفت کجاست و کم
مانده پا روی خیلی از خطوط

بگذراد .دست نیمه جان دخترک روی قفسه ی
مرطوب سینه ش نشست و کنار گوشش
خواهشی کرد . چشم هایش را بست و او
را بوسید .وقت کنار کشید تازه چشمش به چادر
رها شده ی او پایین کاناپه افتاد . حس خوبی
داشت اما بغلش گرفت و زیر لب
عذرخواهی کرد .هنوز تپش قلبشان تند بود که
صدای زنگ ورودی در خانه پیچید .یاسمین هول
کرده از او فاصله گرفت و

هومن متعجب بلند شد .دکمه های پیراهنش را
بست و در حال بیرون رفتن گفت:

_حتما نگهبانه تو برو یه آب به صورتت بزن که بریم.
یاسمین که وارد سرویس شد، هومن هم در
ورودی را باز کرد اما با دیدن زنی که پشت در بود
چنان جاخورد که خشکش زد.

زن لبخند زد و آرام گفت:

_مهمون نمی خوانین؟

#پست_هفتاد

نگاه نسرين به هومن طولانی شد و بعد لبخند زد:
_برگردم هومن جان؟

هومن تکانی خورد . با هیجان و خوشحالی خودش
را از جلوی در کنار کشید:

_خیلی غافلگیر شدم و البته خوشحال ! فکرشم
نمی کردم اینجا بینمتون.

لبخند نسرين پررنگ تر شد و از کنار او رد شد:
_یاسمین باهات هست ؟

هومن در را بست و سمتش چرخید:

_بله مگه میشه نباشه ببخشید فقط اینجا
وسيله نيست كه ..

_مامان...

لحن ناباور و بهت زده ی یاسمین نگاه هر دو را
سمت خودش کشید . بغض و خوشحالی با هم
بینشان پیچید و تا نسرين يك قدم

پیش رفت، دخترک سمتش دوید . چنان خودش را در
آغوش او انداخت كه قلب هومن هم تكان خورد .
انگار دل دخترک و حس

دلتنگی در تمام فضای خانه صدا کرد . وقتی صدای
آرام مامان گفتنش و شکستن بغضش آمد ، هومن
سر چرخاند . می ترسید

بماند و نتواند بغضی كه به گلویش افتاد را مهار
كند...

نسرین دست روی موهای نم زده ی دخترک کشید
و با بغض چند بار سرش را بوسید و قربان صدقه
ش رفت . یاسمین محکم

دست دور تن او انداخته بود . در آن لحظه هم
خونی و نسبیت بینشان معنا نداشت . عشق ،
شکل می گیرد . اعتنایی هم به جوشش
خون نمی کند . خودش رگ می سازد . جان می
سازد . خون می جوشاند و خلق می کند . خدا
شاید برای آدم ها از وقتی که عاشق

می شوند ، دوباره سال شماری تازه می گذارد...
نفرمیدند چقدر گذشت تا بالاخره نسرین دست به
صورتش کشید و با گرفتن شانه های یاسمین او را
از خودش جدا کرد . سر

دخترک به زور از شانه هایی که یک عمر پناهِش
بود ، کنده شد . موهای رها شده ش روی صورتش
ریخت . نسرین موهای او

را دسته کرد و روی شانه ش کشید:

_بعد از این همه مدت که دیدمت ، فقط باید گریه
تو ببینم؟ تو که لوس نبودی!

اشک های یاسمین تمام نمی شد . با سختی
گفت:

_مامان...

نسرین جانمی گفت و دخترک همه ی احساسش
را بیرون ریخت:

_دلم داشت می ترکید . کجا بودی؟

اشک نسرين جوشيد و دست هایش دو طرف
صورت او را گرفت . به چشم هایش خیره شد و
سعی کرد مثل همیشه همان دست
نوازش و آرامشش باشد:

_تو فکر تو . کجا می خواستی باشم؟
سر یاسمین تکان خورد:

_خیلی دلم تنگ شده بود . خیلی!

دوباره به آغوشش رفت . این حجم عظیم دل تنگی
در یک آغوش کوتاه کم نمی شد . نسرين چشم
هایش را بست . حال او هم دست
کمی از دختر جوان نداشت...

کمی بعد که آرام شدند ، نسرين گفت سودابه
تلفن زده و گفته که آنها توی خانه ی خودشان
هستند تا کم کم کارهایشان را برای

خرید شروع کنند . لبخند کمرنگ هومن و نگاه
متعجب یاسمین ، نسرين را هوشیار کرد که آنها
می خواستند دخترک را غافلگیر

کنند و حقا که خوب هم عمل کرده بودند . فقط
طوری غافلگیرشان کردند که خود هومن هم جا
خورد . برای راحتی بیشتر مادر

و دختر هومن وسایل پذیرایی را بهانه کرد تا برود و
چیزی جور کند اما نسرين دست روی بازویش
گذاشت و نگهش داشت:

_مهمونی وقتی مزه می ده که پیام دست پخت
دخترم و توی خونه ی خودش بخورم عزیزم . بهتره
زودتر کارا رو شروع کنین که

بیشترش امشب انجام شه
هومن لبخند زد:

_هر چی شما صلاح بدونین .پس من برم تو
پارکینگ .با نگهبانی اینجا هم باید هماهنگ کنم که
اگر وسیله ای اومد خودش
حواسش باشه و در و باز کنه
نسرین تشکر کرد و هومن رفت .تا در بسته شد ،
یاسمین روبه روی نسرین ایستاد و با دل تنگی
گفت:

_بابام خوبه ؟

دل نسرین چنان در هم پیچید که چهره ش هم
برای چند ثانیه جمع شد .یاسمین با تمام هیجان
لحظه ایش فهمید و با ترس گفت:
_مامان...

_خوبه اون خوبه

اما دل زن هنوز درگیر آن میم آخر و مالکیتی بود که
به بابا گفتن همیشگی یاسمین چسبید .نمی
دانست اگر او بفهمد در این
بیست و چند روز هیچ خبری از بهمن ندارد، چه
واکنشی نشان خواهد داد .دلش پر از غم بود اما
لبخند زد:

_شاید بعدا بهتر شه الان آرومه
یاسمین با شک و بغض گفت:
_واقعا؟

سر نسرين تكان خورد . بعد با نگاهی به در دوباره
سمت دخترک چرخید و برای عوض کردن فضا
دست روی صورت او
کشید:

_من و بابا نیستیم یاسی اما حواست که به همه
چی هست مامان جان . نه ؟
یاسمین گیج نگاه کرد ولی سر تکان داد:
_آره!

نسرين لبخند زد:

_پیش دایی و شوهرت آبروی بابات و حفظ کن .
نماینده ی خوبی باش . تو هر چقدر که خوب باشی
آبرو و غرور باباتی . حرفمو
که می فهمی!

لب یاسمین لرزید:

_غرور بابامم؟ یعنی الان...

انگشت نسرين روی لب او نشست:

_وقتی پای انتخاب وسط میاد ، تو مجبوری انتخاب
کنی . انتخابت درست بود یاسمین . با بغض خط و
شک به دلت راه نده . به

جای غصه تمام این روزا رو شاد باش . بخاطر من و
بابات ... بخاطر مادرت که می دونم بعد از این همه
سال شاید تازه داره به

آرامش می رسه

دستش چانه ی کوچک او را گرفت و با لبخند پررنگ
تری گفت:

_بچه تو که بغل کنیم ، همه مون آروم می شیم.

با مکتی معنادار اضافه کرد:

_فقط حواست باشه بی هوا مامان نشی که اونوقت قبل از همه باید جواب من و پس بدی . من جوری دختر تربیت نکردم که یهو غافلگیرم کنه ها.

صورت دخترک تا بناگوش سرخ شد . نسرين آن قدر تجربه داشت که بفهمد در سر و دل و روزهای دخترک چه گذشته ترجیح داد بحث را همانجا جمع کند . یاسمین را رها کرد و گفت:

_برو مانتو بپوش که بریم تا شب کلی کار داریم . یاسمین تقریباً سمت اتاق دوید . نسرين با قدم های سبک و آرام دنبالش رفت . چشمش از همان فاصله به لباس های پخش و پلاي او افتاد . لبخندش تلخ و شیرین بود . مثل روزگارش که هم تلخ بود و هم شیرین . هم بغض داشت و هم لبخند . هم گریه داشت و هم خنده . دو شکل معروف خندان و گریان درست در تالار زندگی خانواده ی بهمن آویزان بود اما کسی ندید او هنوز میان دنیایی تیره فقط دو عکس را کنار هم تماشا می کند و برای رسیدن روزها ، روزشمار گذاشته است...

#پست_هفتاد_و_یک

میان فروشگاه بزرگ مبلمان قدم می زدند .نسرین
نظر می داد اما به انتخاب که می رسید ؛ کار را به
خودشان می سپرد و

خودش را سرگرم تماشای کارهای دیگر می کرد .
هومن کاتالوگ پارچه های راحتی را نگاه می کرد
اما فهمید حواس یاسمین با

او نیست .نگاهش کرد .درست حدس زده بود .
چشم یاسمین دنبال قدم های نسرین بود. هومن
پارچه ها را رها کرد و آرام

صدایش کرد.یاسمین هومی گفت و سمتش
برگشت. هومن لبخند زد:

_می خوام اینا رو بذاریم واسه یه روز دیگه انگار
خیلی خسته شدی!

یاسمین نگاهی به نسرین انداخت که سمت
سرویس های خواب بود .با تردید گفت:

_نمی دونم مامانم بیاد دوباره یا نه
_میاد!

یاسمین به هومن نگاه کرد و او ادامه داد:

_وقتی امروز از ظهر تا حالا با ماست پس بازم
میتونیم ازش خواهش کنیم که بیاد.

یاسمین چیزی نگفت .هومن با تشکر از فروشنده
،کاتالوگ را برگرداند و یاسمین گفت:

_یه خبری بین مامان و بابام هست هومن .سابقه
نداشته مامانم از صبح بره یه جا و هیچ تلفنی به
بابام نزنه امروز از ظهر با

ماست .الان هشت شبه حتی یبارم تلفنش زنگ
نخورده یا به کسی زنگ نزده .یعنی...
با نگاه متعجب و مستقیم هومن دو طرف چادرش
را کمی جمع کرد:
_نکنه چیزی شده باشه و مامانم نمیگه ؟
هومن اخم کرد:
_خدا خلقت کرده واسه منفی بافی ها .این چه
فکریه ؟
یاسمین سر تکان داد:
_پس بابام کجاست ؟
_شاید یه بهونه آورده که بیاد پیش ما و موبایلشم
خاموش کرده .این قدر سخت نکن همه چیو.
یاسمین آرام و بغض دار گفت:
_کاش منم می تونستم مَث تو این قدر همه چی و
ساده بگیرم.
ابروهای هومن باز شد و تا خواست چیزی بگوید
یاسمین قدمی عقب رفت و نسرین هم با لبخند
طرفشان آمد:
_صحبتاتون رو می داشتین واسه خونه الان به
فکر خرید باشین.
اما چشمش که به چهره ی یاسمین افتاد ، جا
خورد .بعد که نگاهش سمت هومن چرخید ،او
گفت:
_اینجا از آشناهاست .خودش میگه کار و سفارشی
می زنه اگه عجله نباشه ، بهتر کار می کنه
نسرین باز نگاه کوتاهی به یاسمین کرد و گفت:

_عجله که نیست ولی خب شما زیاد وقت ندارین .
نهایتا دوهفته دیگه باید همه چی آماده باشه
هومن از فرصت استفاده کرد و گفت:
_اگه شما توی اومدن مشکلی ندارین ، باشه
واسه فردا.
نسرین لبخند زد:

_فردا یه کم کار دارم .اگه دوست داشتین پریا میاد .
اون امشبم میخواست بیاد اما خب نشد .کار
داشت.

_پریا که حتما میتونه کمک یاسی باشه اما
خودتون فرق دارین .می دونم سخته ولی...
_سخت نیست .میام ولی بذارین واسه چند روز
دیگه .

_هر جور شما راحتین!
نسرین به یاسمین نگاه کرد و هومن با عذرخواهی
کوتاهی سمت فروشنده ها رفت تا صحبتی کند .
نسرین جلوتر رفت و آرام
گفت:

_عروس این قدر خودشو نمی گیره ها دخترخانم!
یاسمین به زن نگاه کرد و سعی کرد لبخند بزند:
_خسته شدم فقط.

_ذوق و شوق باید خستگیو از بین ببره .الان
حالت خوب نباشه ، کی باشه ؟

_ولی حالم خیلی خوب نیست مامان .دلم می
خواد...
_یاسمین...

با لحن آرام زن، دخترک سکوت کرد. نسرین نگاهی
سمتِ هومن انداخت که انگار دوباره مشغول دیدنِ
چیزی بود. بازوی

دخترک را نوازش کرد و گفت:

_یاد بگیر با مشکل بجنگی. نه اینکه عقب بشینی
و بغضتو سر یکی دیگه خالی کنه
یاسمین بغض کرد:

_سر کسی خالی نکردم! فقط خسته شدم.

_نه انگار واقعا به جایی رسیدی که خودتم نمی
دونی چی می خوای!
یاسمین مستاصل گفت:

_فقط حالم خوب نیست مامان. همین.

_چرا وقتی این همه دست و پا زدی که کنار هومن
باشی، الان باید حالت بد باشه؟ تکلیفت با خودت
معلومه؟

یاسمین فقط ناخن هایش را کف دستش فرو کرد و
نسرین آرام گفت:

_اگر هومن رو نمی خواستی... همین الان برت
می گردوندم.

نه خفه ای از گلوی یاسمین بیرون آمد و دلواپس
نگاهش کرد. نسرین لبخند زد و گفت:

_داره همه کاری می کنه که تو آروم و خوشحال
باشی. وقتی مادرش با تمام مشکلاتی که ممکنه
پیش بیاد، به من زنگ می زنه

و خواهش می کنه که پیام تا شماها حالتون بهتر
باشه ، یعنی خیلی بیشتر از اون چیزی که فکر
می کنی انتخابت درست بوده . تو
هم یه کم همراه باش . این قدر بار این همه بغض و
نداز رو دوش هومن . شاید در ظاهر چیزی بهت
نگه اما مطمئن باش هر
موقع حالت بده ، حال اون بدتره . تلاشش و برای
خوب کردن حالت پای چیز دیگه نذار مامان جان.
سعیمو می کنم ولی...

_ولی رو بذار کنار . حالا بعد بیشتر حرف می زنیم .
فقط تو این چند روز سعی کن کارات رو پیش
بندازی و تو هم ذوقت و
نشونش بدی . فردا میگم پریا بیاد که با هم برین
دنبال کارای دیگه خب؟
یاسمین سر تکان داد و نسرین به هومن نگاه کرد
که سمتشان می آمد . به آنها که رسید ، لبخند زد
و گفت:

_چند تا طرح ویژه دارن که هنوز کاتالوگ نشده ولی
فردا می رسه واسه سرویس کامل اتاق خواب . اگه
فردا بیایم ، خیلی زودتر
تحویل میدن .

نسرین لبخند زد:

_خب عالیه که . بیاین .

هومن نگاهی به یاسمین کرد و او هم لبخند زد:

_مامان فردا کار داره .خودمون بیایم.بعد وقتی
چیدنش می ریم دنبالش.

لبخند هومن عمیق تر شد و قرار را برای فردا
گذاشت .کنار ماشین در را برای نسرين باز کرد
.ساعتی بعد نسرين دعوت آنها
را برای شام رد کرد و گفت مایل است که خودش
برگردد.ياسمين را بغل گرفت و خداحافظی کرد .
هومن همراهش رفت تا

برایش ماشین بگیرد .وقتی نسرين نشست ،
هومن گوشه ی چادر زن را گرفت. خم شد و نگاه
نسرين چرخید. هومن آرام گفت:

_بخاطر همه ی حمایتتون ممنونم .همیشه مديون
شما هستم.

نسرين بغض کرد اما لبخند زد:

_یه جوری جای خالی ما رو براش پر کن که بغض
نکنه هومن.

_من که ...

_خواهش می کنم هیچی نگو .فقط این قول رو به
من بده.

قلب هومن تکان خورد .حرف ياسمين توی سرش
صدا کرد .نکند واقعا مشکلی پیش آمده بود و خبر
نداشت .با کمی مکث ،

درایت خرج کرد و گفت:

_قول میدم همه تلاشم رو بکنم که این جاهای
خالی پر شه اما با خودتون و پدرش .پدر ياسمين
برای من قابل احترامه حتی اگر

مشکلشون با پدر من اون قدر کهنه باشه که غیر قابل حل شدن باشه من مثل بابام فکر نمی کنم نسرين خانم . مثل هيچ کس فکر نمی کنم.

نسرين چند ثانيه پلک هايش را روی هم گذاشت و نفس عميقي کشيد:

_خدا حفظت کنه مراقب خودتون باشين.

هومن تشکر کرد .عقب رفت و در ماشين را بست . دستش را بلند کرد و نسرين سر تکان داد .ماشين رفت و هومن سمت ماشين

خودش برگشت .نگاه ياسمين سمتِ آنها بود . نفس گرفت .نمی توانست به اين درهم ريختگی ها بی اعتنا باشد .حداقل به خاطر ياسمين نمی توانست.

وقتي وارد خانه شدند با دیدن خانواده ی هما خیلی هم شگفت زده نشدند .برای ياسمين هم اين حضورها عادی شده بود و کم کم

می دانست چه شبهايی از هفته اين خانواده همه باهم هستند و ربطی به پنج شنبه جمعه های هميشه شلوغ آدم ها ندارد .ياسمين با

احوال پرسی کوتاهی به قصد عوض کردن لباس هايش رفت و هومن بعد از فشردن دست همه ، می خواست سمت شايان برود

اما شاهرخ صدایش کرد . با بله ای برگشت و شاهرخ از میان پوشه ای سفید چند برگه بیرون آورد و با لبخند گفت:

_اینم چیزی که چند هفته منتظرش بودی . اجازه ی دادگاه اومد.

لبخندی که روی لبش بود رنگ و بوی دیگری گرفت . جلو رفت و با تشکر از شاهرخ برگه ها را نگاه کرد و نشست:

_شما که گفתי بیشتر طول می کشه
_چند تا آشنا داشتم که زودتر کار رو راه انداختن .
مبارکتون باشه

هومن لبخند زد و هرمز فنجان چایش را روی میز گذاشت:

_اگه دنبال باغ و تالار میخوای بری، برای اخر ماه
صدرصدش کن دیگه بابا.
شایان گفت:

_بعید میدونم تا اخر ماه بتونه جایی رو پیدا کنه بابا.
_پیدا میشه خودم با چندتا آشنا که مالک باغای
جشن حرف زدم . نگران این چیزاش نباشین.
به هومن نگاه کرد و ادامه داد:

_فقط خود یاسمین رو ببر . هرجا اون دلش
خواست . کم و کسری توی مراسمتون نباشه
_ممنون بابا.

هرمز با نگاهی خیره به او گفت:

_من وظیفه ی پدریم رو انجام می دم ولی هیچ
وقت حال امروزت یادت نره هومن . هیچ وقت بابا.

__یادم نمی ره!
هرمز نفسی گرفت:
__قرار بود مادرت و خواهرات جمعه برن شمال ولی
با این پیش افتادن جریانا سخته خودتون یه روز...
هومن میان حرف پدرش گفت:
__خودت داری میگی بابا .خیلی شلوغه باشه بعد
از مراسم و توی تابستون .بچه ها کنکورشون رو
دادن همه مون باهم می ریم.
هرمز بر خلاف انتظار همه مخالفتی نکرد و با خیلی
خبی غائله ختم شد .وقتی یاسمین آمد و متوجه
جریان شد همه به خوبی
متوجه تغییر حالش شدند .بیشتر از آنکه دخترک
خوشحال شود ، انگار غم روی چهره ش سایه
انداخت .همان سایه ای که تن
هومن را بر خلاف ساعتی قبل سرد کرد و نگاهش
با سرگردانی روی او ماند .این عکس العمل های
معکوس به شدت او را می
ترساند...

#پست_هفتاد_____و_دو
پریا با لبخند کارت عروسی را نگاه کرد .تاریخش
برای پنج شنبه ی همان هفته بود .شانه هایش را
جمع کرد و با ذوق گفت:

_یاسی دیدنی میشه زن عمو .بخدا باید بری اون
موقع فقط بالای مجلس بشینی همه بدونن چه
عروسکی تحویلشون دادی.
نسرین آرام گفت:

_زیبایی یاسمین به مادر خودش رفته عزیزم.
لبخند پریا کمرنگ شد .نگاهی به مادرش کرد که
پروانه بشقاب میوه را مقابل نسرین کشید و گفت:
_زیبایی صورتش مال مادر خونی ش باشه اما
خانمی و نجابتشو از تو داره که این قدر
خواستنیش کرده .همیشه اینو بهت گفتم.
بعدم مادری که فقط توی به دنیا آوردن بچه نیست
نسرین .خودت هزار بار گفتی .فقط گفتن نبوده ،
چیزی توی مادری واسه این
بچه کم نداشتی که حالا این طور میگی!
نسرین لبخند کمرنگی زد:

_فقط چهره شو گفتم پروانه والا نمی دونم اگر
خودم دختر دار می شدم ، می تونستم اندازه ی
یاسمین دوسش داشته باشم یا نه تا
نرفت نمی دونستم اینجوری وصله ی تنم که نه
گوشه ی جیگرم شده.

اشک روی صورتش سر خورد:

_هر طرف خونه رو نگاه می کنم جای همه چی
خالیه پروانه تا بچه م بود انگار زندگی تو خونه مون
بود .از وقتی رفته ..

انگار چون منم رفت . همه چی رفت . انگار شدم یه آدم نفرین شده که هنوز آه یه دل شکسته پشتشه

پروانه آرام اسمش را زمزمه کرد . نسرین دستش را روی صورتش گذاشت و سرش پایین خم شد . پریا نتوانست مقابل اشکش

را بگیرد . برای آنکه فضا غمگین تر و سنگین تر نشود ببخشید آرامی گفت . بلند شد و به اتاقش رفت . نگاه پروانه دنبال دخترش

رفت که این روزها با تمام ناراحتی و درهم ریختگی زندگی خودش ، برای یاسمین و حالش هم نگران بود و هم خوشحال . نفسی

گرفت . جایش را عوض کرد و کنار نسرین نشست . دستمالی دست او داد و آرام گفت:

_درست میشه نسرین . سخته ولی...

_چی می خواد درست شه ؟ این همه سال جنگیدم زندگیم از همه نپاشه اما یادم نبود زیر پام و پروانه س پروانه یاسمین که رفت؛

بهمن هم رفت . حتی نمیاد تو خونه که ..

اشکش پشت هم چکید . پروانه آرام گفت:

_جایی نداره جز خونه ی تو نسرین . میاد.

نسرین دستمال را روی صورتش کشید و به زن نگاه کرد:

_اون سالی هم که می گفتم بهمین دلش با من

نیست . نسبت به همه چی سرده . غریبه س و

انگار فقط از سر وظیفه و غریزه

باهام زندگی میکنه ؛ همه گفتن سخت نگیر
نسرین .گفتن خصلتش این جوریه گفتن تو وبچه تو
دوست داره . گفتن جز تو و
زندگیش دلش به چیزی گرم نیست .گفتم اگه این
طوره برم که قدرمو بدونه برگشتم و تهش شد
قصه ای که بیست ساله رو دلم
سنگینی می کنه

پروانه با ناراحتی دست روی دست او گذاشت:
_اون زمان جوون بودین و هر دوتون اشتباه کردین .
اتفاقاتی هم که نباید می افتاد ،افتاد .اما بهمن
دیگه اون آدم نیست که ..

نسرین به چشم های زن خیره شد:
_هست .همون بهمنه پروانه اگه تا امروز صدامون
رو نشنیدی بخاطر یاسمین بوده .حالا که اون
نیست ، منو میخواد چه کار
کنه و...

پروانه میان حرف او گفت:
_این حرف و وزن نسرین .تو بهمن و می شناسی.
_چون می شناسمش میگم دیگه نمی تونم
باهاش زندگی کنم.
پروانه جا خورد و صورت نسرین از اشک خیس شد:
_تقاضای طلاق دادم.

پروانه بهت زده نگاهش کرد و نسرین تلخ تر گفت:
_منتظرم زندگی یاسمین جون بگیره .زندگی پریا و
شاهین هم به سرانجام برسه بعد برم پیش
برادرم.

اما بهمن...

نسرین سر تکان داد:

_بهمن واسه بچه هاش پرستار می خواست نه
هیچ چیز دیگه والا بعد از این همه سال و دست و
پا زدن من ، اخرش نمی رفت
و من توی اتاق خالیش یه دنیا کاغذ سیاه شده
پیدا کنم .یه مشتم نقاشی از صورت حنا با یه قاب
عکسی که هیچ وقت ندیدم و تازه
خالی شده.

دستمال را روی صورتش کشید و به نقطه ای خیره
شد:

_کاش وقتی رفته بودم هیچ وقت برنمی گشتم .
کاش بر نمی گشتم..._

پروانه می خواست چیزی بگوید اما کلمه ای پیدا
نمی کرد تا مرهمی برای روح آسیب دیده ی این
زن باشد .گاهی وقت ها
حرف ها خودشان را پنهان می کنند.گاهی دردها
بی رحم تر از مرگ می شدند .درد نسرین ، دردی
بود که به مرگ رکب زد و
بارها خواست جای حنا باشد...

کلید انداخت و در خانه را باز کرد .هنوز داخل نرفته
بود که کسی از پشت سر صدایش زد .مامور
پست بود و احضاریه ی

دادگاه .چشم هایش را چند ثانیه بست .برگه را
گرفت و دفتر را امضا کرد .کم کم باید وسایلش را
جمع می کرد .داخل خانه
چادرش را روی مبل انداخت و سمت اتاق ها رفت .
از جلوی اتاق بچه ها که گذشت قلبش بیشتر درد
گرفت . می خواست
چمدانش را از توی اتاق مشترکش با بهمن بردارد .
اتاقی که سالها فقط شاهد به هم آمیختن جسم
بود ، نه عشق و روح !حتی آن
هم بعد از اعتراض بهمن برای سکوت های دنباله
دار نسرین و سردی میانشان از بین رفت و نتیجه
ش شد همان در نیمه باز
اتاقی که هیچ وقت بسته نشد.

به خیال اینکه هیچ کس توی اتاق نیست داخل
رفت اما با دیدن وسایل بهمن روی تخت و صدای
شرشر آب حمام خشکش زد.
بهمن برگشته بود .برگه ی احضاریه ی دادگاه توی
دستش لرزید .جلو رفت تا برگه را بگذارد و قبل از
اینکه با او روبه رو شود
برگردد که چشمش به چند پوشه ی پزشکی
افتاد .نصفه نیمه از کیف او بیرون افتاده بود.جا
خورد .لبه ی پوشه را گرفت و

بیرونش کشید. هر چه برگه ها را بیشتر دید ، انگار کسی محکم تر توی سرش کوبید . پرونده ی بستری بود . پایینش را هم پیمان امضا کرده بود اما بالای صفحه ها ، همه ش اسم بهمن بود . وقتی دلیل حمله ی قلبی شدید را دید ، پاهایش تا شد و روی تخت نشست . برگه ی احضاریه از دستش افتاد . صدای تیک باز شدن در حمام آمد . سر چرخاند و با دیدن او انگار قلبش از جا کنده شد . انگار کسی گردی سفید برداشته بود و سمت او فوت کرده بود . موهای خیس بهمن روی صورتش بود و نگاه نسرین بین طره های سفیدی که تا یک ماه پیش فقط اطراف شقیقه ش بود و حالا با موهای سیاهش رقابت می کرد . انگار زمان برایشان ده سال جلو کشیده شد . نگاهشان به هم طولانی شد . بهمن چشم هایش را بست و اشک نسرین چکید .

_باور کن حالش اون قدر بد نبود زن داداش اما حال روحیش این قدر خراب بود که ترجیح دادم به حرفش گوش بدم . خدا رحم کرد که من رسیدم شرکت و پیداش کردم والا... نسرین دست روی صورتش گذاشت و اشکش زیر انگشتانش رفت:

_می تونستی به من بگی که حداقل کجاست
پیمان!

پیمان آرام گفت:

_شرمنده م. حق دارین اما وقتی گفت کسی
نفهمه تا مرخص شه ، این قدر حالش عجیب غریب
بود که نفهمیدم چرا قبول کردم.

نسرین چشم هایش را بست. گوشه توی دستش
عرق کرده بود:

_قلبش الان چگونه؟

_سکته ش سخت نبود ولی راحتم نبوده .یه سری
رژیم غذایی و ورزشیه که باید رعایت کنه سیگارم
اصلا نباید بکشه دیگه .

نسرین آرام گفت:

_اسم و ادرس مطب دکترشو داری؟

_اره .توی پرونده ش هم باید باشه

نسرین آرام تشکر کرد و پیمان قبل از قطع کردن
تماس، آرام صدایش کرد .بله ای گفت و پیمان
نفسی گرفت:

_بهمن خیلی یاسمین رو دوست داره نسرین .تو
بهتر از من می دونی ولی هیچ وقت درست رفتار
نکرد و تصمیم نگرفت .اون

دختر حق داشت ببره و بره ولی انگار بهمن توقع
نداشت که این طور بهش پشت کنه ضربه ی بدی
براش بود .برای جفتشون

بود. چون پریا هم می‌گه حال یاسی زیاد خوب
نیست. همه ی امید من به توئه شاید یه مدت
بگذره و یاسمین دلتنگی کنه و بیاد.
شاید بهمن هم کوتاه بیاد. تو نذار این شیرازه کلا
بپاشه هومن چند بار به من زنگ زد که اگر میشه
بهمن رو ببینه. نمی دونم
چه فکری داره اما این پسر هم انگار راضی به این
جدایی نیست اما من فعلا گفتم نه تا این التهاب
بخوابه و زندگیشون جون
بگیره بعد یه فکری کنیم. شاید حل شد.
سکوت مطلق نسرين باعث شد پیمان صدایش
بزند:

_گوشت با منه زن داداش؟
نسرين اشک روی صورتش را پاک کرد:
_بله

پیمان نفس عمیقی کشید:
_می دونم دلت از بهمن گرفته ولی الان تنها
کسی که براش مونده تویی. شاهین هم که پدر
صلواتی اصلا تکلیف خودشو روشن
نمی کنه و نمی شه روش حساب کرد. یه مدت
دیگه اگه تو پشتشون باشی، شاید بشه
سرپاشون کرد.

_امید به خدا. ممنونم که گفتی.
_اگه خواستی بری پیش دکترش بگو منم پیام.
فقط جشن یاسمین چی؟
_قول دادم بهش. نمی تونم نرم.

پیمان لبخند زد:

_خدا عمر بهت بده . هیچ کس نمی تونست مثل
تو زندگی بهمن رو جمع کنه مطمئنم یه روز
خودش این حرف و می زنه
چهره ی غمزده ی نسرین جمع شد . تشکر کرد و
خداحافظی کرد . به برگه ی توی دستش نگاه کرد
که مچاله شده بود . این
زندگی مثل آهنی بود که به جانش جوش خورده
بود . راهی برای جدایی هیچ وقت پیدا نمی شد .
همیشه پلی ساخته می شد که
برگردد . بلند شد و سمت آشپزخانه رفت . باید به
این سکون و سکوت باز هم خو می گرفت بلکه
معجزه ای رخ دهد...

#پست_هفتاد_و_سه

نگاهش میان خطوط چرخ می خورد . کلمات از
پشت حریر نازک سفید ، تک به تک برایش معنا
می گرفت . از لحظه ای که
خورشید طلوع کرد و هومن را دید تا لحظه ای که
کنار سفره ی تزیین شده عقد نشست ، معلق
بود . تمام لحظات و دقایق آن روز
گیج بود . توی دنیایی غیر از آنچه که باید سیر می
کرد . می خواست هماهنگ باشد اما تپش های
قلبش هم انگار یکی در میان

ذوق و غم داشت . بن بن بست احساسی ، همین حال ابری او بود.

صدایی نمی آمد . فقط مردی با صدایی محکم جملاتی را می خواند و تهش ... تهش سکوتی که با چند کلمه شکست . کلماتی که

من باب سنت و مبارکی و زیبایی بود . صدای ناز و دخترانه ولی محکم پریا را که می شنید دلش گرم می شد . وقتی نسرين هم

آمد و دلش را قرص تر کرد ، آرام تر شد ولی ... جای یک نفر آن قدر توی دلش و اتاق بخت و عقدش خالی بود که با هیچ بهانه

ای پر نمی شد . میان هر خط قران حس می کرد اسم پدرش تکرار می شود و تپش های قلبش سرسام گرفته ند . دست گرم هومن

زیر دستش و کتاب آمد . تکانی خورد . کسی از پشت سر چیزی گفت اما حالا چند حس درهم آمیخته بود . بغض و عشق . دلتنگی

و شور . بیقراری و اشتیاق . نمی دانست دیگر میخواهد چه معجونی سر بکشد که از این گیج تر شود . سکوت را حس کرد و چند

ثانیه بعد صدای آرام هومن را کنار گوشش شنید:
_ یاس!

انگار از نقطه ای بلند پرت شد . چشم هایش چرخید و تازه چشم های پر استرس او را دید . آرام پرسید:

_ خوبی؟

این نگاه و سوال امروز بارها تکرار شده بود .هنوز جواب نداده بود که هما سمت یاسمین خم شد و گفت:

_یاسمین جان ! خطبه رو بیشتر از سه بار خوندن . چرا هیچی نمیگی؟ حالت خوبه ؟ تازه فهمید زمان از کفش رفته زیر لب ببخشیدی گفت . فشار دست هومن بیشتر شد . اشک پرده ای شفاف روی مردمک چشم هایش کشید . دلش نمی خواست وقتی بهمن نبود ، در آن لحظه چشمش به شخص دیگری هم بیفتد . عاقد دوباره خطبه را خواند و یاسمین چشم هایش را بست . صدایش آرام بود ولی انگار زلزله ی درونش کاملاً مشخص بود ، وقتی که برخلاف توقع همه اول اسم پدرش را آورد و بعد بزرگترهای دیگر را . صدای شادی همه در گوشش پیچید اما صدای دلش از همه بلند تر بود . انگار فهمید بغضی چند خیابان دورتر شکست... _یاس!

صدای زنگ دار و گرم هومن امشب عجیب بود . حتی این یاس گفتن های پرتکرار فرق داشت . انگار که بار اول بود شنید و طوری قلبش را تکان داد که حس می کرد همان دخترک غافلگیر شده ی روز اول است . همانی که با اولین دوستت دارم شنیدن

از او ، یخ کرد.تب کرد و باز عاشقش شد .وقتی
برگشت و نگاهش کرد، چلچراغانی حس های دنیا
را دید.زیر و رو شد . حریر
ساده کنار رفت .انگار که همان فاصله ی باریک هم
تمام شد .برای رسیدن به این لحظه دنیا و جانش
را وسط گذاشته بود.
تساویر و خاطرات برای چند ثانیه ی کوتاه زنده شد
و در مجلس عقدی که از هم پاشید ،ماند .درد
معه ش را تحریک کرد و
بغض و شوق قلبش را . حق این مسیر پر تلاطم و
سخت ، این بغض های گاه و بیگاه تلخ نبود .حال
هومن هم دست کمی
نداشت .نگاهشان به هم آنقدر حرف داشت که
صدای همه بند آمده بود . جمله ای برای آن لحظه
پیدا نمی شد . سکوت، عاشقانم
ترین محفل برای دقایقی بود که زمان سختی را
پشت سر گذاشت .قطره اشک دخترک بالاخره
بازی ش گرفت و از پلکش سُر
خورد .لب های هومن طولانی به پیشانی ش
چسبید و بغلش کرد .دنیا همان لحظه عاشق شد .
خستگی این راه و دویدن ها تازه
قرار بود دربیاید .حیف از زمان که درکی برای این
خستگی ها نداشت.

برای یاسمین قرار گرفتن میانِ آن جمع شلوغ که هر کسی یک جور نگاهش می کرد راحت نبود . به خوبی زیر لبخندها و

نگاهها علامت سوال ها را می دید. بعضی لبخند و خوشحالی شان واقعی بود و بعضی انگار فقط آمده بودند تا سر از کشمکش

های هومن و تهش اسم عجیب و غریب دختر حنا را آورند . خیلی هم خیال می کردند فقط یک اشتباه یا شباهت است اما جریان

فراموش شده ی مرگ حنا در میان خانواده و اقوام و آمدن اسم دخترش آنقدر برایشان جذاب بود که این جشن را چیزی فراتر از

یک ازدواج ساده بدانند . آنهایی هم که خبر داشتند چه اتفاقی برای حنا و دلیل جدایی و مرگش افتاد، دنبال بهمنی می گشتند که

حاضر شده دخترش را به پسر این خانواده بدهد اما نبودنش و علامت سوال ها خودشان جواب خودشان را می دادند . راز به این

بزرگی را نمی شد خیلی پنهان کرد.

چشم های عمه خانم دنبال یاسمین می چرخید و لبخند کمرنگی داشت:

_خوبه عروست این قدر خوشگله که هر چی گفتیم ، نیاموردی بینیمش سودابه

سودابه لبخند زد و با شوق به پسر و عروسش نگاه کرد:

این قدر همه چی یهو شد که وقت کم آوردیم .
حتما مزاحمتون میشیم .اول تابستونه و وقت زیاده.
پس اولین مهمونیشون رامسره .از همین حالا
بهشون بگو.

سودابه خندید و دست روی دست عمه ش
گذاشت و چشم گفت .هاله نزدیک آمد و بعد از
خوش و بشی با همه گفت که مهمان
تاره آمده و سراغ او را می گیرند .سودابه عذر
خواهی کرد و رفت . هاله نگاهی به رزانا کرد که
ساکت گوشه ای نشسته بود و
خیلی حرف نمی زد اما نگاهش به یاسمین آنقدر
پر نفرت بود که به خوبی می شد فهمید از سرش
چه می گذرد .نگاهی به
خواهر شوهرش که مادر رزانا هم بود انداخت اما
انگار قرار نبود ناراحتی آنها تمام شود .سری تکان
داد و با لبخند و تکان سر
عمه خانم ترجیح داد بعد باهم صحبت کنند و رفت .
سایان را بین جمعیت پیدا کرد و صدایش کرد .
سایان جانم غلیظی گفت و هاله
قربان صدقه ش رفت:
_برو یه کم حواست به رزانا هم باشه قربونت برم .
خیلی دلشکسته س.
سایان صورتش را جمع کرد و گفت:

_خاله تورو خدا امشب و کوفتم نکن .مگه میشه با
این برج زهرمار..._

هاله لبش را گاز گرفت:

_خودت و بذار جاش خاله جان.

سایان نگاه چپی سمت دخترک انداخت و گفت:

_احساس همدردیمم نمیاد آخه

هاله خنده ش گرفت و سایان حلقه ی موی فر و

رهایش را مرتب کرد و گفت:

_فقط بخاطر تو خاله

هاله صورت دختر جوان را بوسید و از کنارش رد

شد .چشم سایان کلافه در اطراف چرخ خورد ، بعد

سمت آنها رفت .سعی

کرد بخاطر خانواده ش رفتار مناسبی داشته باشد

.کنار میز ایستاد و بعد از خوش و بش گرمی با

خانواده ی عمه ، به رزانا نگاه

کرد و گفت:

_بچه ها مدام سراغتو می گیرن .چرا اینجا

نشستی؟

چشم های رزانا سمت او چرخید .معلوم بود حال

خوبی ندارد .دل سایان سوخت ولی تا جلو رفت و

خواست لحنش را ملایم تر

کند ، رزانا بلند شد و کنارش راه افتاد .اما کمی که

دور شدند ، ایستاد و با لحنی تلخ گفت:

_جایگاه من مشخص بوده و هست والا باید مث

خیلیا پشت می کردم به خانواده م و حداقل نمی

اومدم اینجا تا قیافه های خائن

رو بینیم .هرچند که از فرداش همه خبر دارن.
سایان جا خورده بود اما چهره درهم کشید و گفت:
_منظورتو نفهمیدم ولی اونی که جایگاه خودشو
بدونه ، اونقدر خودشو بی ارزش نمی کنه که بی
حرف و حدیث بشه نقل زبون
بقیه ...رزی جان!

_از داییت دفاع نکنی ،جای تعجب داره .بالاخره اون
عروسک خیمه شب بازی که بغلش نشسته
نسخه پیچی تو بوده .حالا کی
گند کار خودت دربیاد که آبروی بابابزرگتون بیشتر
بره، خدا می دونه هر چند که واسه شماها انگار
عادی شده و...

سایان اجازه نداد ، حرف او تمام شود و گفت:
_حق داری خب .شاید زیادی بهت فشار اومده و
مجبوری این طوری خودت و تخلیه کنی ، ولی اگر
نسخه پیچی من بوده و
دلیلشم از نظر تو اینه که چشم دیدن تورو نداشتم
، تا به حدی درسته اما محض راحت شدن خیالت
میگم ، جون هومن به نفس
ادمی که کنارش نشسته جوری بسته شد که
جلوی همه وایساد .قید همه چی و زد .پس فکر
نکن که با به مشیت حرف مفت
میتونی خودت و آدم خوبه نشون بدی.
رزانا پوزخند زد:

_باشه آدم خوبه مال دایی توئه که معلوم نیست
چه غلطی کرد و مجبور شد یه ماهه عروسی راه
بندازه.

_حرف دهندو بفهم رزانا.

_موقعی به حرفم می رسین که همین عروسک
خیمه شب بازیتون یه بچه بذاره بغلش و بره دنبال
عشق و کیف تازه .کسی نیست

از خبر رسوایشون نشینده باشه رسواترم میشن.
_پس منتظر باش که بشن.منتها نه رسوا بلکه جز
واسه جیگر امثال تو.

رزانا پوزخند پر حرصی زد و تنه ای به او زد و رفت .
سایان دست روی سینه ش گذاشت .قلبش
داشت از گلویش بیرون می زد

اما همین که برگشت،خشکش زد .نسرین درست
پشت صندلی میز کنارشان ایستاده بود .دست و
پای دخترک یخ کرد و تا

خواست چیزی بگوید، نسرین لبخند زد. سایان
لبش را گاز گرفت و گفت:

_نسرین خانم .من...

نسرین آرام گفت:

_دلم شور این چیزا رو خیلی می زد اما الان یه کم
خیالم راحت تره که یاسمین با وجود همراهای
خوبی مثل تو و خانواده ت
تنها نیست و پشتش گرمه
سایان با شرمندگی گفت:

_رزانا دلش از جای دیگه پره .ربطی به یاسی
نداره.یعنی...

_میدونم سایان جان اما خودت باسمین رو
میشناسی .تو این جمع ها یه کم هواشو داشته
باش.

نگاهش سمت جایگاه عروس و داماد چرخید و
لبخندش بغض دارتر شد:

_میدونم هومن نمیداره تنها باشه ولی حواستون
بهش باشه

دست گرمی روی دست زن نشست و وقتی
چرخید ،سودابه را کنار سایان دید .نتوانست
بغضش را مهار کند اما لبخند زد.
سودابه نفسی گرفت:

_حنا هم نمی تونست به خوبی شما واسه این
دختر مادری کنه .هیچ کس نمی تونه ماهم کنار
شما حواسمون بهش هست .دلت
شور نزنه

سایان دست زیر پلکش کشید و سعی کرد لبخند
بزند:

_الان وقت وایسادن نیست مامان سودی .من برم
دایی رو یه خورده اذیت کنم .امشب خیلی سنگین
رنگین شده.

زن ها خندیدند و سایان سمت آنها قدم تند کرد .
هیچ کدام نمی خواستند که امشب قدر سر
سوزنی بد بگذرد .سراغ پریا رفت اما تا

او آمد همراهش شود، موبایلش زنگ خورد . دیدن
اسم شاهین در آن ساعات برایش عجیب نبود اما
تلخ چرا . از سایان جدا شد و با
موبایلش بیرون رفت.

#پست_هفتاد_و_چهار
دستی به شانه ی سهیل زد و گفت:
_بپر تو ، ببین همه چی اکی هست یا نه به
موزیکم یه خبر بده.
سهیل گفت:
_تو مطمئنی دایی میاد؟ من که میگم از اونور تکنون
نمی خوره.
شایان خندید:
_خفه شو برو تو . جرات داری جلو خودش بگو.
سهیل بی قید و بلند خندید:
_شوخی ناموسی نمیشه باهاش کرد زیاد . تو
همون دربند ، دربندمون کرد و بابامو آورد جلو
چشمم بسه .
شایان با چشم و ابرو به ورودی باغ اشاره کرد و
گفت:
_پس جای فک زدن برو تو . من برم ببینم کی بیرون
کار داشته حواستو جمع کن چند دقیقه

سهیل اکی غلیظی گفت و برگشت .هر چند
شایان می دانست او جای هر شیطنتی امشب
کنار شنگول بازی هایش حسابی هم
سنگ تمام می گذارد . سری تکان داد و عرفان را
سرراهش دید که با موبایل حرف می زد . کمی
گوش هایش را تیز کرد.

امشب او یک مدلی بود . انگار قصد پیچاندن
داشت .اما هنوز چیزی دستگیرش نشده بود که او
چرخید و با دیدن شایان تقریبا
جا خورد و گوشی ش پایین آمد .ابروهای شایان
بالا پریدو با استفهام نگاهش کرد:
_مچتو گرفتم؟!

عرفان با هل هانی گفت و شایان ابرو درهم کشید
و به موبایلش نگاه کرد که هنوز صفحه ش روشن
بود .عرفان خودش را جمع

کرد و فوری گوشی را سمت خودش چرخاند:
_یکی از بچه ها داره میاد ،آدرس باغو پیدا نمی
کنه برم دنبالش و زود برگردم.

شایان کمی مشکوک نگاهش کرد:
_الان هومن میاد .کجا می خوای بری؟
_عه به این زودی؟

_همه صداشون دراومده که دوماد کو؟ تو میگی
زود؟

عرفان تک خنده ای کرد:

_بقیه خبر ندارن چه دوماديه امشب .همین که تا
حالا دوماد نشده جا تعجب داره!

_اوی ! چششو دور دیدی؟
_نه جون تو !وقتی منم حوری موری می بینه
میخوای امشب حالش جا باشه
شایان خنده ش گرفت:
_چی شد؟
_چی؟
_دنبال بچه ها بری !حالا بچه ها یا دوست دخترت؟
عرفان رنگ عوض کرد:
_دوست دخترم کجا بود بابا.
شایان چپ چپ نگاهش کرد:
_تو موبایلت .بیا برو تا بعد به هومن بگم به موقع
زیر پاتو بکشه که چه غلطی داری می کنی.
خواست رد شود که عرفان ساعدش را گرفت و
شایان ایستاد:
_میگم چیزه...
_پنیر...
_ها؟
_چیز میخوای؟
_چیز که آره ولی...
_چیز میشه پنیرا .پنیر میخوای ؟
عرفان سرش را پس کشید:
_چیز بازی از خودت درنیار،دارم زر می زنم.هی چیز
...چیز...
_زرتو بذار بعد بزن .کار دارم .تو برو دنبال راه گم
کرده ها.

بعد هم بلند خندید و رد شد . عرفان صدایش کرد
اما شایان بلند گفت:
_ برو تو . منم الان با هومن میام . بعد تکلیف چیزام
روشن میشه
بیرون رفت و نگاهی به قسمت دیگر انداخت .
ساعتش را دور مچش چرخاند و صفحه ش را نگاه
کرد . وقتی معطل شد ، شماره
ی هومن را گرفت و او رد کرد . خنده ش گرفت و زیر
لب فحشی به او داد که صدای آرام و آشنایی را
میان آن همه شلوغی و
در سمت دیگر شنید . ابروهایش را کمی جمع کرد
و چند قدم پیش رفت و چشمش از پشت سر به
پریا افتاد که موبایلش کنار
گوشش بود و لحنش در عین آرام بودن ، عصبی به
نظر می رسید .
_ تو اگه به فکر کسی بودی امشب نباید جات
خالی می موند . خودخواهی تو خورته منم ...
صدایش چند ثانیه قطع شد و گوشش را در دستش
محکم نگه داشت و سعی کرد لحنش هم قاطعانه
باشد:
_ همون موقعی که داشتی می رفتی بهت گفتم .
گفتم روی من حساب نکن . حالا به چی پيله
کردی؟ چی و به روی من میاری؟
صورت شایان جمع شد و عقب رفت . خودش هم
نمی فهمید چرا مثل احمق ها ایستاده و به حرف
های او گوش می دهد اما با

برگشتن پریا و حرفش که ناتمام ماند ، جا خورد .
دخترک هم از دیدن او چند قدم پشت سرش
غافلگیر شد .شایان فوری خودش
را جمع کرد و لبخند زد:

_شرمنده .کارتون داشتم .صحبتتون رو بکنین.
پریا گوشی را با حرص میان دستش فشار داد و
گفت:

_باید شواهد نشون بده که تماسی نمونده .نه ؟
شاید درست نشنیدین!
شایان آرام گفت:

_به حرفاتون گوش نمی دادم که ..
پریا صبر نکرد حرف او تمام شود و از کنارش رد
شد:

_مهم نیست.
قبل از رفتنش شایان صدایش کرد .پریا ایستاد
وبرگشت .شایان نگاهش را از چهره ی دخترک
گرفت:

_یه سوتفاهمایی بین ما پیش اومد که اگه حل
شه ..

_بین آقایون سوتفاهم زیاد به وجود میاد .حل
کردنش هم همیشه با بی احترامی به ما تموم
میشه دنبال حل کردنش نباشین پس.

چون من اجازه نمیدم واسه رفع تکلیف شما
احترامم بشکنه
شایان قدمی پیش رفت:

_شاهین دچار سوتفاهم شده ، من اون شب که
توی آژانس دیدمتون، نیتم خیر بود .نمی دونم چرا
باید این قدر کش پیدا کنه کم
باعث دلخوری شه و تهش هم شما از تصمیمت
منصرف شی!

پریا ابرو درهم کشید:

_کدوم تصمیم؟

شایان نگاهی به اطراف کرد و پریا قدمی پیش
رفت:

_سوالم جواب نداره؟

شایان نگاهش کرد و آرام گفت:

_من گفتم کشورای مرزی شاید به امنی خود ایران
نباشه و نشه ریسک کرد. واقعا هم همین طوره
اما قصد نداشتم توی زندگی
شما دخالت کنم!

_بازم نمی فهمم!

شایان نفسش را بیرون فوت کرد و گفت:

_شما قرار مهاجرت داشتین! غیر اینه ؟

_باید توضیح بدم به شما؟

_نه ولی...

_نداشتیم.هیچ وقت نداشتیم .فکرم نمی کنم این
موضوع و مشکل به کسی مربوط باشه .

شایان انگشت گوشه ی لبش کشید و باکمی
مکت گفت:

_من فقط خواستم روشن کنم که قصد دخالت یا مشکل تراشی نبوده .مشکلی هم با شاهین ندارم که بخواد شک و شبهه ایجاد کنه خیلی وقت پیش باید این حرفو بهتون می زدم ولی فرصتی پیش نیومد.

_من وقتی از شما خواستم یه راهنمایی کوچیک از پدرتون برام بگیری،شفاف سازی کردین که چقدر محتاطین به مشکل نخورین.

_پریا خانم...

_تصمیم منم واسه رفتن از ایران و جدایی ربطی به نیت خیر شما نداره .به عذاب وجدان و ترس از آبروتون بگین یقه تونو ول

کنه اگرم تا حالا نداشتم علنی شه و کسی بفهمه فقط به خاطر شرایط بد یاسمین و خانواده ی عمومه به حد کافی گرفتار بودن که نخوان به مشکل من و پسرعموم فکر کنن .با یه ادم ساده و احمقم روبه رو نیستین که فکر کنین گرفتار یه حماقت و توجه شده .خیالتون راحت شد؟

لحن دخترک لخت و بی پروا بود .تن شایان گرفت و نگاهش تیز و مستقیم شد اما پریا چشم بست و رو برگرداند .قدم تند کرد

و از او فاصله گرفت .شایان کلافه دست پشت گردنش گذاشت و چرخید و چند قدم عقب کشید . چند لحظه هم نشد که هومن را با

قدم های بلند و سری که مدام عقب می چرخید ؛
دید . نفسی گرفت و سعی کرد آرام باشد . چند
قدم پیش رفت و با لبخند گفت :
_ خجالت نمی کشی تو؟ پونصد بار زنگ زدم
شادوماد!

هومن هنوز پشت سرش را نگاه می کرد و گفت :
_ نمی دارین آدم به عشق و کیفش برسه که اجل
معلق . با پریا حرف زدی؟
شایان خواست حرفی بزند اما با آمدن اسم پریا
چند ثانیه مکث کرد . وقتی هومن نگاهش
کرد ، گفت :
_ بیا بریم . دیر شده!

_ کسی گفته شب دومادی دم و گوش دراز میشه
؟

شایان خنده ش گرفت :
_ محض رضای خدا یه امشب آدم باش هومن . خیر
سرت دوما د شدی .
هومن به گره ی کرواتش دست کشید و گفت :
_ اونو که بله میشم و میشی . منتها حواست
باشه زنی بری!
_ ببند دهنتو!

هومن خندید و عرفان از راه رسید . با دیدن هومن و
تیپ رسمی دامادی ش سوتی کشید و چشم
هایش برق زد :
_ بابا خوش تیپ ! دوما د ! آدم!

هومن گوشه ی یقه ی کتش را گرفت و صاف و مودب ایستاد:

_فرش قرمز پهن کردین پیام قر بدم؟
پسرها با هم خندیدند و عرفان گفت:
_نامردی ندی!

شایان دخالت کرد:

_این قبلا داده رفته بیا برو تو هومن که بچه ها حسابی واسه ت از فردا دست می گیرن.
_چیز خوردن!

نگاه شایان و عرفان سمت هم چرخید و خنده شان گرفت . هومن چشم ریز کرد:
_چی شد؟

_چیز شد . امشب کلا چیز در چیزی شده رفته بیا برو تا تورم چیز و جیزت نکرده کسی!
هومن خواست چیزی بگوید که شایان جلو هولش داد:

_د برو جای این همه فک زدن . سهیل سرویس شد از بس به گروه گفت صبر کنین الان دوماه میادا! هومن راه افتاد و گفت:

_فردا چیزتون کردم ، بدونین بخاطر امشب
با هم خندیدند و وارد دالان ورودی شدند که کسی بلند شایان را صدا کرد . پسرها برگشتند و عرفان دسته گلی را دید . فوری به آنها گفت بروند ، او خوشامد می گوید . پسرها تشکر کردند و عرفان رفت . به محض ورود هومن به قسمت مردانه انگار بمب در

مجلس منفجر شد . نورها رقصید و پیچید و کسی
یک جفت چشم کمین کرده را ندید...
هومن دستمال را روی پیشانی ش کشید و بعد از
کلی متلک شنیدن عقب نشینی کرد و سرجایش
نشست . شایان خودش را به او
رساند و گفت:

_بابا جون واسه آخر شب حرفی نداره . قرار شد
گروهم بمونه به یاسی گفتی؟
_گفته بودم بهش . منتها خیلی خسته س .
کنسلش کن.
ابروهای شایان به هم نزدیک شد:
_خوبه حالش؟

هومن سری تکان داد:
_اگه راه داشتم الان می رفتم دست و پای باباشو
ماچ می کردم و می آوردمش . منتها...
مکت کرد و نفسش را بیرون فوت کرد. شایان لبخند
زد:

_حق بده بهش.
_حق دادم که میگم بی خیال مراسم آخر شب
شین . وقتی اون حس نداره ، من تنهایی به درد
نمیخورم.

_خیلی خب . کنسل می کنیم . بهتر ! زودترم می
ری خونه خودت!

چشمکی معنادار برایش زد و هومن زهرماری با
خنده در جوابش گفت . عرفان بسته ی کوچکی را
دست هومن داد و کمی سمتش

خم شد:

_این با همون گله بود که من تحویل گرفتم .منتها
نیاوردمش تو .بعد خودت برو ببینش.
لحن عرفان عجیب بود .ابروی هومن کمی جمع
شد:

_چیزی شده؟

_چی بگم؟ بسته رو ببین .آدرس که اشتباه نبود .
شاید کلا مسیر و اسم اشتباه شده .چون کارتی
که من روی گلا دیدم خیلی معروف
بود .امشب چند تا گل براتون از اونجا آوردن .شاید
اینم اشتباه آدرس زدن.
هومن نگاهی به شایان کرد و بسته ی کوچک را
باز کرد .حلقه ای کف دستش افتاد .شبيه همان
حلقه ای بود که دفعه ی اول
برای رسوایی فقط باید طبل کوبید تا « خودش
برای یاسمین خرید .همانی که گم شد اما سیاه
شده بود .توی کارتِ زردی نوشته بود
«به گورستان رسید

یاسمین چیزی نگفت ولی فقط سر تکان داد .پیمان
پیشانی ش را بوسید و ایستاد .به هومن لبخند زد
و گفت:

_بشین و برو به سلامت .درست میشه

هومن آرام تشکر کرد و توی ماشین نشست .
پیمان که برگشت ، هرمز را دید . سری تکان داد .
مطمئن بود که بهمن آمده است و
یاسمین درست دیده . توی ماشین که
نشست ، نسرين اشک هایش را پاک کرد و گفت :
_حتما درست دیده پیمان .
پیمان از آینه نگاهش کرد و زن سر تکان داد :
_اومده . خودتم می دونی اومده و فقط خودشو
نشون نداده .
پیمان نفسی گرفت :
_اگه دلش طاقت نیاره که خوبه
_دلش طاقت نمیاره ولی اون دیوار غرورشم پایین
نمی ریزه . حتی اگه التماسش کنن .
پیمان چشم هایش را بست و سوییچ را چرخاند .
هیچ کس نمی دانست دیگر چه باید بگوید...

هومن گر گرفت . شایان هم متن را دید اما عرفان
کمی فاصله داشت . صورت ملتهب هومن را که دید
جلو رفت ولی قبل از
اینکه چیزی بگوید شایان کارت را از دست هومن
گرفت و توی جیبش گذاشت و کنار گوشش با لحن
آرامی گفت :

_دشمن کم ندارین شما که بخوان بهترین و شیرین ترین شبِ زندگیتونو زهرمارتون کنن هومن . به این ات و اشغالا کار نداشته باش . خب؟

چشم های هومن سمتش چرخید. آرام گفت:
_کیه که ..

_معلوم میشه فعلا فکر امشب باش و خانم یاست . حالیه یا نه ؟

هومن چشم هایش را بست و شایان با اشاره ای به شایان گفت که سهیل را شارژ کند . همه ی تلاششان را کردند که بهترین شب را برای آنها بسازند اما حفره هایی که داشت توی ذهن ها ایجاد می شد ، آزارشان می داد . همه دلشوره ی جاهای خالی ای را داشتند که ممکن بود با غافلگیری پر شود . هر چه رو به پایان شب رفتند، دلشوره شان بیشتر شد . هومن وقتی کنار یاسمین

برگشت و گفت آخرشب برنامه ای نیست دخترک نفس راحتی کشید . آن روز حتی نتوانسته بود یک لیوان آب را راحت بخورد.

هر چه می خواست تظاهر کند ، نمی شد. وقتی توی ماشین نشستند ، شایان نزدیکشان رفت و با لبخند گفت:

_اگه خسته نیستین یه دور بزنیم!
هومن به یاسمین نگاه کرد و وقتی او لبخند زد ، شایان به کتف هومن زد و گفت:

_وسط راه یهو نیچونیا والا بچه ها میان خونه
هومن خندید و نگاه یاسمین سمت دیگر چرخید که
نسرین را توی ماشین عموییش دید .نگاه پسرها
هم دنبالش کشیده شد .دست
یاسمین سمت دستگیره رفت اما هومن گفت:
_مامانت میاد خونمون .نگران نباش.
یاسمین باشه ی آرامی گفت و هومن سمت
شایان چرخید .به خوبی دید او چشم هایش را از
سمت ماشین پیمان چرخاند .با لحن و
نگاهی معنادار گفت:
_تنهایی یا دنبال همراه می گردی؟
شایان تک خنده ای کرد:
_گم شده ،پیدام نمیشه با عرفان و سایان میام .
سهيلم موتورشو آزاد کرده امشب.
عقب رفت اما دوباره خم شد و گفت:
_موزیکو هماهنگ کن.
هومن سری تکان داد. بانزدیک شدن یکی از اقوام
،هومن مجبور شد پیاده شود .شایان از فرصت
استفاده کرد .به یاسمین نگاه
کرد که سرش پایین بود. خم شد .لبخند زد و گفت:
_دایی ما خیلی دوپید تا رسیده به این نقطه ی
شهر خانم یاس.
یاسمین سر بلند کرد و نگاهش کرد .حالت نگاه
شایان عوض شده بود .نگاه دخترک ثابت ماند و
شایان آرام تر ادامه داد:

_من این قدری که به دل شما اعتقاد دارم، به دل خودم ندارم .کنار این حال خوب،منم دعا کن امشب.

نگاه یاسمین می گفت غافلگیر شده اما وقتی او عقب رفت ،تکانی خورد .انگار کسی دلش را زیرو رو کرد .هومن تا نشست و

استارت زد، صدای موزیک پخش شد و نگاهشان سمت هم چرخید .چشمکی برایش زد و همراه خواننده گفت:

_حالِ خوبیه دیوونگی با تو...

یاسمین خندید .هومن خم شد و بوسیدش .صدای بوق ممتد ماشین پشت سرش بلند شد ولی ستاره باران چشم های او آنقدر حالش را خوب کرد که اعتنایی به چیزی نکند .شیشه را پایین داد و دستش را بیرون تکان داد .پایش را روی پدال گذاشت . از باغ که

بیرون رفت ، دستش روی کنسول ماشین باز شد . انگشتان یاسمین میان دست او فرو رفت و درست لحظه ای که بوسه ش روی

انگشتان او نشست، چشم های بهمن از پشت شیشه ی مات ماشین شکارش کرد .سر یاسمین در لحظه چرخید و با بهت گفت:

_بابا...

هومن حیرت زده نگاهش کرد .بی مکث ماشین را سمت حاشیه ی بلوار کشید و دخترک پیاده شد . همه جا خوردند . هومن

دنبالش رفت و صدایش کرد .بقیه هم پیاده شدند .
شایان سمتشان دوید و از سمت دیگر پیمان هم
آمد.

_چی شده؟

یاسمین سرگردان سر چرخاند و ماشین ها را نگاه
کرد.

_بابام بود .هومن بخدا بابام بود .خودم دیدمش.
شایان خشکش زد . هومن سر تکان داد و او را
سمت خودش کشید:

_ماشین اینجا نیست .وسط بلواره .فقط خودمونیم.
اشک های دخترک صورتش را خیس کرد:

_یه ماشین سفید بود .همینجا پارک بود.

پیمان جلو رفت و شانه ی دخترک را گرفت:

_اشتباه گرفتی عمو جان .بابات اصلا تهران نیست.
یاسمین با صدا و بغضی که انگار هزار بار شکسته
بود، گفت:

_دیدمش عمو .من بابامو اشتباه نمی گیرم.

پیمان دخترک را بغل گرفت .به هومن نگاه کرد و او
فقط سر تکان داد و چشم هایش به عروسش
خیره ماند .پیمان نفس عمیقی

کشید و دخترک را سمت ماشین برد و نشاند .
هومن را صدا کرد و آرام گفت:

_لطفا برین خونه هومن جان .حالش خیلی خوب
نیست.

هومن چشم آرامی گفت . پیمان سمت ماشین
عروس برگشت و کلاه شئل دخترک را کمی بالا تر
داد . آرام گفت:

_یاسمین جان ... عمو...

دخترک فقط گریه کرد و پیمان گفت:

_همه ی اینا درست میشه اما الان وقت حروم
کردن خوشیات نیست . من قول میدم با بابات حرف
بزنم که بیای ببینیش . خب؟

الان فکر شوهرت باش که همه کاری کرد تو آروم
باشی . این چیزی بوده که خودت خواستی و
انتخاب کردی دخترم . پس پای

بهایی هم که دادی وایسا . تلخ تر از اینی که
هست نکنش . زندگیتو حروم مشکلات نکن . مثل
بابات نباش . گوش می دی به
حرفم؟

#پست_هفتاد_و_پنج

نسرین و سودابه تنها کسانی بودند که بعد از رفتن
همه ، چند دقیقه بیشتر ماندند . انگار هیچ کس ،
حتی هرمز نتوانست دست آنها

را توی دست هم بگذارد و عقب برود . حال یاسمین
هنوز به هم ریخته بود اما کسی سعی نکرد
مداخله کند . حتی نسرین فقط او

را بغل گرفت و سفارشاتى را زير گوشش گفت .
صورتش را بوسيد و كمى نگاهش كرد . دست زير
پلك نم زده ي دخترک کشيد
و نفس عميقى کشيد . دست او را توى دست
هومن گذاشت و فقط نگاهشان كرد و به خدا
سپردشان . بعد هم بى حرف اضافه اى
عقب رفت و در خانه را بست . چشم هاى هومن
سمت دخترک چرخيد ولى ياسمين خودش را
كمى کنار کشيد تا او دستش را خيلى
راحت رها كند . ياسمين سمت اتاق رفت و هومن
چند ثانيه سر جايش ايستاد . كلافه و سردرگم بود .
حس عذابى كه روى شانم
هايش سنگينى مى كرد اجازه نمى داد از زمانى
كه مدت ها برايش نقشه كشيده بود ، لذت ببرد . شده
بود برنده اى كه حالا حس باختن
مى كرد . اين بازى و نتيجه ش سوختن هاى بود
كه انگار دودش تا اخر عمر ، قرار بود به چشمشان
برود . از كور شدن بخاطر
اين دود سياه مى ترسيد . از اينكه همين اول
زندگى ش ترس توى دلش جا پيدا كرد ، وحشت
كرد . توى آشپزخانه رفت و گره ي
كرواتش را شل كرد . دكمه ي اول پيراهنش را باز
كرد و ليوان آبى را سر كشيده . اين خشكى گلويش
از عطش و غريزه ي

جسمی و جنسی نبود، همان حس بدی بود که دورش را گرفته و رهایش نمی کرد. چند دقیقه همانجا به کابینت تکیه داد و فکر کرد. چشم هایش به راهروی کوتاه و عریض اتاق ها بود. دلش می خواست برود و از این همه تنش روحی راحت شود اما سخت بود. این همه بیقراری یاسمین برای جای خالی پدرش چیزی نبود که بتواند راحت نادیده بگیرد. نمی توانست فراموش کند که دلیل این همه اضطراب و بغض و آشوب پافشاری ها و خواستن هایشان بود. یک لحظه از ذهنش گذشت که او در همین مدت کم پشیمان شده باشد تا مغزش بیشتر درد بگیرد. چشم هایش را بست و پلک هایش را با دو انگشت فشار داد. این سکوت و سکون داشت دیوانه ش می کرد. بیرون رفت و کتش را درآورد. پایین دو پله ی کوچک کمی تردید داشت اما بالاخره کتش را روی دستش جابه جا کرد و سمت اتاق رفت. بوی یاس و عطر خوش گل های پخش و پلا روی زمین و تخت و شمعهای معطر در مشامش پیچید اما هیچ کدام اندازه ی دیدن یاسمین برایش جذاب نبود. یاسمین لب تخت نشسته و چیزی توی دستش بود. از

تکان مختصری که خورد، معلوم بود حضورش را حس کرده . هومن کتش را روی کاناپه رها کرد و سمتش رفت . دلش می

خواست چیزی بگوید اما با دیدن یکی از یادگاری های دوران بی خیالی و خاطره شان جا خورد . یاسمین انگشت روی آینه کشید . صدایش کمی گرفته بود اما بالاخره سکوتش شکست:

_وقتی بهم دادیش انداختمش دور اما بعدش ... نتونستم دنبالش نرم . پیداش که کردم و دیدم سالمه ، فهمیدم اگه یه روز بشکنه ، روزای خوبی ندارم . تنها که می شدم نگاش می کردم . هر موقع دلم خیلی آرامش می خواست ، اینو نگاه می کردم . انگار تو توش بودی . دلم آروم آروم می شد .

هومن کنارش نشست . یاسمین آینه را کمی بالاتر گرفت . نیمی از چهره ش توی آینه جا شد . چهره ی متغیر و آرایشش حالت ساده و معصوم چشم هایش را بیشتر به رخ او کشید . چشم های ملتهب و پرش دل هومن را به هم ریخت . دست روی آینه گذاشت

و او را سمت خودش چرخاند . چشم هایش میان مردمک های براق او دو دو زد و گفت:

_الان آشوبم توی زندگیت که عرضه ی آروم کردن تو ندارم و باز چسبیدی به این آینه ؟

یاسمین نگاهش کرد و هومن سر تکان داد:

_دلم نمی خواست این قدر امشب برات تلخ باشه
که ...

_نبود . به جون بابام نبود.

هومن ساکت شد و لب یاسمین لرزید:

_همه کاری کردم که با تو باشم . حالا ... اینجا ...

همونی شده که همیشه خوابشو دیدم.

هومن لبخند زد:

_خوابت کابوس بود که دائم بغض کردی؟

_نه . یه رویای باور نکردنی بود . فقط ... فکر نمی
کردم بابام هیچ وقت نیاد توی زندگی ای که
آرزوشو کردم.

حس صدایش حال هومن را به هم ریخت . اشک

دخترک چکید و ادامه داد:

_من تو رو آرزو کردم . حالا که بهت رسیدم ، نمی

خوام بشم ملکه ی عذاب . نمی خوام بشم

عزرائیل لحظه های خوبت ... هومن

، من نمی خوام یه سره غر بزnm . نق بزnm ولی ...

جز تو ... به کی بگم؟

دست هومن روی گونه ی او کشیده شد و آرام و

پر مهر گفت:

_تا من زنده م به خودم بگو . غر بزnm . نق بزnm . بذار

عوضش هر روز من ببینمت و دورت بگردم.

اشک های دخترک پشت هم چکید و دو دست

هومن دور صورت او را نگه داشت و توی چشم

هایش خیره شد:

_دردت مال من، دنیای من مال تو. شاید عدالت
بین عاشق موندن رعایت شه ها؟
_تو خودت به من یادش دادی!
_دوستش داری؟ هستو می گم!
سرش تکان خورد. هومن سرش را جلو برد:
_دوستم داری؟
_بیشتر از جونم...
_خنده ی تو به جون من بند شده یاس. اگه
دوستم داری، بخند! گریه و خنده ت با همه ی تلخ
و شیرینش مال خودم. قول می دم
سهم تلخیشو کم کنم.

با نگاه خیره ی او سر پیش برد و محکم تر گفت:
_به چشمت قسم...
لبخند به لب دخترک آمد و هومن نفسش را بیرون
داد:

_بهت گفته بودم اول عاشق چشمت شدم؟
آرام گفت:
_نه

نگاه هومن از او کنده نشد ولی انگشتانش تا پایین
گوش و گردن او کشیده شد:
_چشمت شده بود جادوی شبای من. خواب و
بیداریم طلسمش شده بود. نگام نمی کردی. پدر
روز و شبمو درآوردی تا بالاخره
چشات و انداختم تو تله

با مکث کوتاهی ، فشار آرامی به صورت او آورد و
نفسش توی صورت او خورد:

_اما تله ی من قلبت بود نه آرامشت !قرارم با
خودم بهشت بود ،نه برزخ . تو که آروم نیستی ،
من و دلواپسیام دیوونه می کنه
دست های دخترک دور کمر او حلقه شد و خودش
در آغوشش رفت.

_اگه با تو توی برزخم ، بدون تو ته جهنم بودم.
صورت هومن چرخید و بین موهای باز او فرو رفت .
نفس کشید و زمزمه کرد:

_بهشت واسه من همینجاس .به تو هم پسش
میدم .همونجور که قولشو دادم.

سر او روی شانه ش کشیده شد و لب های گرم
هومن به پوست لطیف او رسید .حبس شدن نفس
او و ازاد شدن حس های تشنه

را از قفس تنش راه عشق و جنون را باز کرد .اولش
تردید داشت اما گرمای حسی که بینشان را پر
کرد، همه ی یخ های دودلی

را آب کرد .جای لباس سپید و بلند دخترک را تن
پوشی از یاس های رها شده گرفت .شد پیچک
مجنون و دور تن یاس پیچید.

همه ی بالا و پایین شدن های عشق را شور و
حس دست اندازهای لحظه ش گرفت .لحظه ی
عشق، میدان خالی به هم رسیدن و

لذت بود . مهره ها سرجایش حرکت می کرد . ورق
های پنهان مانده خودشان را کنار کشیدند .
حکم ، حکم دل بود و هیچ سوری
نمی شد به ورقی زد که آس دل را گرو کشید .
تنش چرخ خورد . مثل روزهای پیش بینی نشده و
موهای دخترک موج جنون را برایش تداعی کرد . او
را بوسید . نفس کشید .
در وجودش غرق شد و باز تن به موج خواهشش
زد . گلبرگ های یاس یکی یکی از کنار تخت روی
لباس های رها شده ، پایین
افتاد . وقتی نفس هایشان آرام گرفت ، خورشید از
لابلای حریر شیشه ای انوار نارنجی طلوعش را
سمتشان پرت کرد . تنها
نقطه ای که مهر عشق نخورد ، چند گلبرگ جا
مانده میان پنجه ی جمع شده ی یاسمین بود...
در آن طلوع ، خورشید با سخاوت تر می خندید...
عشق و قداستش همان دلیلی است که شاید
خدا بهانه کند و بهشت را به زمینی ها پس دهد...
شاید در آن طلوع ، عشق از نو متولد شد...

#بخش_دوم

#فصل_دهم

#پست_هفتاد_و_شش

صدای قیژ قیژ موبایلش می آمد . قلتی زد . یکی از دستهایش زیر بالشش بود و دست دیگرش کنارش کشیده شد . صدا تکرار شد .

بالاخره موبایلش زیر دستش آمد و الوی خواب آلودی گفت . صدای بلند شایان توی گوشش پیچید:

_علیک سلام . هنوز کپیدی تو؟

گوشه ی چشمش را باز کرد و سرش را کمی بلند کرد . کنارش خالی بود . هنوز خوابالود بود که بی اختیار گفت:

_یاسی کو؟

مکت شایان و بعدش لحن پر کنایه و خنده ش را شنید:

_تو جیب من که نیست ! بین زیر دست و بالت چیزی گیر نکرده!

غرزد:

_چی ور می زنی تو؟

_بیداری یا نه اسکول؟

طاق باز دراز کشید و سرش بین دو بالش روی تخت افتاد و آخی گفت:

_بیدارم . چی می خوای کله صبح؟

شایان خنده ش گرفته بود:

_کله صبح؟ می خوای بگم اصلا صبح نشده و باز بکپی؟

_چشت دراد خب . می ذاری مگه بخوابیم؟

_زودتر بخواب ، ساعت یازده برات کله صبح نباشه

_دوست دارم فقط صبح بخوابم . به تو چه
_به من که هیچی ولی مامان سودی کم مونده
پاشه بیاد دم خونه تون.یه هفته س تحفه شو
ندیده.

_این خونواده یه کم شعور داره،اونم تویی.بقیه
دلشون برام تنگ میشه

_روتو برم .پاشو رحم کن به اون تخت بدبخت . حالا
یاسی کو؟ در نرفته از دستت؟

دست زیر سرش گذاشت و خمیازه ای کشید و
زهرماری تحویل گرفت:

_کار نکشیدم هنوز ازش .یاسی هم صداش کلا در
نمیاد .باید برم از گوشه کنار خونه پیدااش کنم .حالا
بیدارم کردی ، زرتو بز.

_محض کرم ریختن بود.

_بر اون اجدادت...

_اولیش داییم لعنت!

پنجه ی هومن میان موهایش رفت و نیم خیز شد:

_بر من لعنت اگه دیگه شبا گوشه روشن بذارم
ولی تلافیشو درمیارم.

شایان بلند خندید:

_جون !تو پاشو ،تلافیتم دربیار.

_شایان یه چی میگم پشت و رو شی بازا!

خنده ی او که تکرار شد درد بی درمانی در جوابش
گفت و لب تخت نشست .تازه چشمش به ساعت
افتاد و چشمهایش گرد شد:

_تف تو ذات خرابت .الان یازدهه ؟

_می گفتم یه ربع به دهه که عین خرس تا دو می خوابیدی .پاشو زودتر بیا کارت دارم خبر مرگت!
_پاشم پیام که شقه ت می کنم.تازه پنج خوابیدم لامصب.

_کمتر کار کن .فرسوده میشیا.
_من فقط پیام و تو چیز میز تحویل بدی...
_خاک تو سرت .یاسی رو خوردی که این قدر دهنت جر خورده؟

_فضولی نکن برو بمیر تا پیام!
_یه ساعت دیگه اینجایی ها!
فحشی داد و تهش با خنده ی شایان قطع کرد.هنوز داشت زیر لب او را مستفیض می کرد که صدای تق تق افتادن چیزی را شنید .موبایل را همانجا گذاشت و بیرون رفت .آبی به دست و صورتش زد . حوله را روی صورتش می کشید که وارد

آشپزخانه شد .با دیدن میز صبحانه دستش روی صورتش خشک شد و چشم هایش برق زد.یاسمین که سرش به ریختن چای گرم بود ، با سوتی که او زد متوجهش شد و برگشت .لبخند زد و صبح بخیر گفت .هومن سرش را خم کرد و عطر تازه ی کیک را بو کشید:

_صبح عالی متعالی !چه خبره؟
یاسمین لیوان چایی را روی میز گذاشت و گفت:

_اولین صبحونه س که خودم درست می کنم، گفتم
یه کم مفصل باشه

هومن می خواست حوله را روی پشتی صندلی
بیاندازد که یاسمین حوله را گرفت و گفت:
_جاش اینجا نیست که
هومن دست او را با حوله نگه داشت.

_مامان سودی بیست و هفت هشت سال
نتونست ادمم کنه ، بینم تو تو صد سال می
کنی یا نه

یاسمین با لبخند دستش را پس کشید:

_صد سال؟ می خوام فسیل شیم؟

_بشین بگم چه طوری دویست سال عمر می
کنم.

یاسمین حوله را سرجایش گذاشت و برگشت .
نگاه هومن روی سرتاپای او رفت و برگشت . جای
پیراهن کوتاه و صورتی ش را
تاپ و شلوار خوش دوختی گرفته بود . جثه ی ریز و
جمع وجورش را همیشه دوست داشت . نگاه خیره
ش باعث شد یاسمین به
حرف بیاید:

_چیزی می خوی؟

هومن ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

_چیزیو که میخوام دارم . فقط برآورد می کنم از کجا
شروع کنم صبحانه به این مفصلی رو!

_خب چی دوست داری؟ تو که کره مربا از همه
چی بیشتر دوست داری!

هومن هوم غلیظی گفت و سرش را معنادار تکان داد . یاسمین چشم هایش را چرخاند و ظرف مربای آلبالو را جلوتر کشید و خودش اولین لقمه را گرفت . هومن لقمه را با ابروی بالا رفته گرفت و گفت:
_این خوردن داره ولی...

آن را سمت دهان او چرخاند . یاسمین خندید ولی قبل از آنکه لقمه را بخورد کمی از مربا روی لبش کشیده شد و دست او عقب رفت . زبانش مهلت اعتراض و سوال پیدا نکرد . بوسه ی گرم او کوتاه ولی دلچسب بود . هومن سرش را عقب برد و به چشمهای براق یاسمین نگاه کرد . چشمکی زد و گفت:
_گفتی از هر جا دوست داری شروع کن . تا آلبالو به این خوشمزگی هست ، مرباش فایده نداره . چشم های یاسمین روی صورت او ماند و لبخندش به دل هومن چسبید:

_خب پس نوش جون . من خیلی گشمنه ...
شیطنت چشم های او را دید و تا خواست چیزی بگوید خودش را کمی عقب کشید و ادامه داد:
_این همه زحمت کشیدم دوساعته جا اینکه منو نگاه کنی ، بخور خب!

هومن لقمه را توی دهانش گذاشت و جون غلیظی
گفت . یاسمین این بار نتوانست بی صدا بخندد .
صبح دل نشینی بود . انگار اولین
روز بهار بود .

_این همه چیز میز ردیف کردی، دوتا لقمه بیشتر
بخور، جون بگیری خانم یاس!
یاسمین دست زیر صورتش گذاشت و او را با لبخند
نگاه کرد:

_اندازه ی یه قهوه ی آریس جا نگه داشتم . سیر
سیر شدم .

_آخ دلم واسه آریس یه ذره شده . سوغاتیشو
برداریم بریم سراغش یه قهوه بزنیم تو رگ .
یاسمین با خوشحالی باشه ی آرامی گفت و
هومن نگاهش کرد:

_فقط تو گشنگی با من این قدر زود سیر نشی !
من سیری ندارم .

یاسمین سرخ شد و دستش را از زیر چانه ش
برداشت . بلند شد و به بهانه ی جمع کردن وسایل
روی میز گفت:

_تو کلا خوش اشتتهایی .

_جیگر به این خوردنی و ترو تازگی بغل ادم باشه و
هی هوس نکنه خب؟ ظلم به خودم که نمی کنم!
یاسمین خنده ش گرفت و ظرف ها را توی سینک
گذاشت و تا خواست برگردد ، هومن مقابلش سبز
شد . از پشت سر به سینک
چسبید و او با خنده گفت:

_حالا یه گازت می زنم که یواشکی نخندی و فکر کنی نمی فهمم!

دستش عقب چرخید و زیر اهرم آب خورد . صدای آب و جریان خون در رگ هایش تند شد . این حجم خواهش تمامی نداشت . با

صدای تلفن یاسمین خودش را از آغوش او بیرون کشید و فوری اب را بست . هومن تلفن را جواب داد . با شنیدن صدای نسرين

احوال پرسى گرم و مودبانه اى کرد و بعد از صحبت مختصرى گوشى را سمت یاسمین گرفت . یاسمین با اشتیاق سلام کرد و

نسرين با شنیدن صدای سرخوش او دلش آرام گرفت . سلام او را با محبتى چند برابر همیشه جواب داد و حالشان را پرسید:

_به سلامتى برگشتين؟خوش گذشت؟

یاسمین بقیه ی ميز صبحانه را جمع کرد و گفت:

_دیشب ساعت یک رسیدیم خونه جاتون خالى!

نسرين قربان صدقه ش رفت . هومن بوسه ی کوتاهی روی گونه ی او زد و با نگاه یاسمین اشاره که دوش مى گیرد . یاسمین سري تكان داد و هومن رفت.

_مى خواستم همون دیشب زنگ بزنم . گفتم شاید خواب باشين . امروزم....

_مى دونم عزيزم . حتما امروزم مهمونين!

_آره !مامانش از صبح چند بار زنگ زده که زودتر بریم.

_خب ظهر شد که برو زودتر.
_هومن تازه رفت دوش بگیره .خواب بود.
نسرین خنده ی آرامی کرد:
_یه کم کنترلش کن صبحا خواب نمونه مامان جان!
صورت یاسمین حرارت گرفت .دستش را زیر آب
سرد گرفت و گفت:
_من میگم بخوابه خودش کلا کم خوابه
_کمتر از اون همه شیطنتش توقع نمی رفت.
یاسمین مامان آرامی گفت و زن خندید:
_قربونت برم الهی .سربه سرت می دارم یه کم
دلم باز شه
_چیزی شده مگه ؟
_نه فقط دلم تنگ شده!
_دل منم خیلی تنگ شده مامان .کاش می شد
امروز بینمت.
_حرف زدیم انگار که همو دیدیم .باشه توی یه
موقعیت مناسب حتما می بینمت!
یاسمین باشه ی آرامی گفت .نسرین برای عوض
شدن بحث گفت:
_مشکلی که نداری یاسی جان؟ واسه چکاب
پیش دکتر رفتی؟
_همه چی خوبه خیالت راحت مامان !شما
خوبین؟ بابا و شاهین کجان؟
_همه چی خوبه بابات سر کارشه شاهینم هنوز
ترکیه س.
_کی میاد پس؟

_نمیدونم.

_مامان نکنه نیاد !اونوقت شما و پری...

_تو فعلا غصه ی این چیزا رو نخور که ذهنت در گیر
شه فکرت و آزاد بذار .یه بسته هم من فرستادم
برات،حتما میرسه خونِه
تون.

یاسمین آرام گفت:

_برای بابا از اون گرمکن ورزشی سفیدا گرفتم که
همیشه دوست داشتیم بپوشه مامان .واسه تو
هم عطر گرفتم .خیلی خوشبوئه
اینا رو منم بفرستم؟

نسرين با مکثی چند ثانیه ای و بغضی که سعی
در مهارش داشت ،گفت:
_آره مامان جان .بفرست .کی به تو گفت زحمت
بکشی؟

اشک یاسمین چکید:

_این روزا خیلی دلم می خواست بابا رو ببینم و
محکم بغلش کنم ولی...
نسرين میان حرفش آمد:

_صبر کن یاسمین .صبور باش .یه کمم کمتر به
جای خالی ما فکر کن .بذار عادی تر شه برات!
_یه وقتایی دلم میخواد بگم کاش مرده بودم ولی...
_بس کن دختر .زندگی و شوهر و عشق به اون
قشنگی داری؟ بقیه شم درست میشه باشه ؟
چشم های یاسمین بسته شد و باشه ی آرامی
گفت .نسرين نفسی گرفت و گفت:

_پاشو برو حاضر شو. از همیشه خوشگل تر و خانم
ترم باش .نبینم بغض کنی و لوس بازی در بیاری .
من از تو که این همه
جنگیدی تا چیزیو که خواستی به دست
آوردی،توقع دارم به منم کمک کنی .خواست
هست؟

صدای آرامش از بغض انگار زنگ زد:
_آره .بخدا خیلی دوستت دارم مامان.
نسرین از توی گوشه بوسه ای برایش فرستاد و
بعد سفارش کرد برود . یاسمین چشمی گفت و
بعد از خداحافظی که هر بار
سخت تر از قبل بود ، گوشه را روی میز گذاشت .
بلند شد برود که زنگ در آپارتمانشان را زدند .بیرون
رفت اما هومن از
اتاق بیرون آمد و گفت:

_برو حاضر شو، من باز می کنم.
یاسمین ترجیح داد برای آرام تر شدن، اول
اشپزخانه را جمع و جور تر کند .آخرین ظرف را که
سرجایش گذاشت، هومن بسته
ای بزرگ را روی کانتتر گذاشت و گفت:
_کار مامانته

یاسمین به بسته ی بزرگ نگاه کرد و آرام گفت:
_می دونم.
هومن جلو رفت و با لبخند گفت:

_بهش می گفتی رسمه بریم خونه شون ،
حسابی پاگشا شیم و پامون گشاد شه بعد کادو
بگیریم. کادو بدون دست پخت مادر زن
فایده داره؟

یاسمین با بغض نگاهش کرد . هومن دست به
صورت او کشید:

_حاضر شو، اول می ریم اونجا.
بعد هم گونه ش را کوتاه بوسید و برگشت که
یاسمین آرام گفت:

_اگه می شد بریم، مامانم اینجوری نمی کرد.
هومن برگشت و گفت:

_تهش اینه بابات منو راه نمیده ولی تو رو که منکر
نمیشه نترس.

_بابام دیگه حتی نگام نمی کنه . من...
_یاسی...

سر یاسمین پایین افتاد . هومن دست زیر چانه ش
گذاشت و صورت او را بالا گرفت:

_نگفتم منم مردم یواشکی بغض نکن؟
صدای یاسمین لرزید:

_تو دیگه اینجوری نگو!

_پس جای اینکه معطلمون کنی، برو لباس بپوش .
می ریم خونه بابای تو اول!

بعد هم از او فاصله گرفت . یاسمین پشت سرش
رفت و صدایش کرد . هومن دوباره ایستاد و او
بغضش را قورت داد:

_بابام عصبانیه اگه ببینتمون...

_مهم نیست . عصبانیتش می خوابه بالاخره.
_تا ترس اینو داشته باشم که چطور برخورد می
کنه ، نمی تونم برم اونجا_ . پس میخوای چه کار
کنی؟

_خوشبخت تر میشم پیش تو بعد با دست پر می
رم پیشش . اونوقت شاید دلش نرمتر شه الان
باور نمیکنه جایی که تو توش
نباشی ، واسه من هوا هم نداره، چه برسه به
دلیل زندگی!

نگاه هومن به چشم های پر اشک دخترک طولانی
شد . نفس گرفت و آرام گفت:

_می دونی اگه بگن بگو ته دنیا کجاست !میگم
جایی که ..

مکث کرد. دست هایش را باز کرد. جلو رفت و سر
تکان داد:

_میگم جایی که من باشم، تو باشی ولی بغلم
خالی باشه ..

یاسمین_____ دو قدم فاصله را پر کرد و در آغوش
او فرو رفت . بغض داشت اما دلش با او آرام بود .
دست هایش روی کتف او سر
خورد و گفت:

_سر و ته دنیای من همین بهشت کوچیکمه .
حتی اگه به بهانه گرفته باشمش.
هومن سرش را بوسید و صورت او را سمت خودش
چرخاند:

_بهونه مال تو نیست .فقط خدا کنه بتونم حق این خوشبختی و بهت بدم.

دست یاسمین روی صورت او سر خورد .نگاهشان به هم طولانی شد . این بار یاسمین خودش را کمی بالا کشید و او را بوسید.

چشم هایش خیرگی کرد.شرط عشق بازی را خوب بلد بود .انگار درخونش بود.

_من با تو خوشبختم .با همه سختیاش.

لبخند روی لب هومن عمق گرفت . بوسه ی کوتاه او را جبران کرد .دوستت دارم گفتنش تکرار شد . انقدر حس بینشان قوی بود

که نشد قطعش کنند . کاناپه ی کنار کانتتر خالی نماند .عروسک رقصنده ی عشق روی طاقچه ی خیالی آن خانه موزیکش را

پخش می کرد و می رقصید . می خندید . گوشه گوشه ی آن خانه شاهد شعله کشیدن حس بودند که با عرق کردن تن و تند شدن نفس هایشان فقط گر می گرفت.خاموشی در کار نبود....

هومن با زنگ خوردن موبایلش با خنده دست لای موهایش کشید و گفت:

_بدو یاسی !پدر جد منو امروز در میارن.

یاسمین کفش هایش را پوشید اما قبل از بیرون رفتنشان زنگ ورودی آپارتمان را زدند .هومن یاخدایی گفت:

_با چوب اومدن فکر کنم .از بس جواب ندادیم
فهمیدن پیچوندیم.

یاسمین خنده ش گرفت و هومن در راباز کرد .
سرایدار بسته ای را با لبخند دست انها داد و
گفت:

_یه پیک آورد جناب راد .گفتن مال شماست.
هومن تشکر کرد و بسته را گرفت .ابروهایش را بالا
داد و گفت:

_مامانت دوبار کادو فرستاده؟
یاسمین لب هایش را بالا کشید:
_نمی دونم .ببین روش چی نوشته ؟
هومن بسته را روی میز دم دستش گذاشت و
گفت:

_شب که برگشتیم بازش می کنیم .بریم الان؟
یاسمین سر تکان داد و دنبالش رفت اما قبل از
بیرون رفتن با چهره ای جمع شده گفت:
_یه بویی نمیاد؟

هومن در را بست و با تعجب ابرو بالا داد:
_بو چی؟

چهره ی یاسمین جمت شد:
_نمی دونم . یه بوی بدی میاد!
هومن داخل اسانسور شد و نگاهی به سرتاپای او
کرد .یاسمین با همان چهره ی درهم سر تکان داد:
_چیه ؟

_میگم من که حواسم جمعه ولی میشه به این
زودی بابا شده باشم؟

یاسمین چشم گرد کرد و هومن با خنده او را بغل کرد و محکم بوسید:
_قربونش برم من یاسی ولی...
یاسمین خودش را کنار کشید و فقط گفت:
_از دست تو و کارات.
_مال مردمو که نمی خورم .حق خودمه
چشمکی برایش زد:
_زن خودمه بچه خودمه قربون جفتشونم می رم.
یاسمین زودتر از او از اسانسور بیرون رفت و هومن فقط خندید .دل یاسمین ضعف رفت.عاشق خنده های از ته دل او بود...

خیلی طول نکشید که او جواب داد و فهمید زن عمویش هم آنجاست و قرار است شام را بماند اما پریا و شاهین تا آخر شب با هم هستند .یاسمین با نیم نگاهی به سایان گفت:
_مامان کلاس کنسل شده.
_ای بابا.چرا؟
_نمی دونم .انگار مشکلی برای استاد پیش اومده که امروز کنسل شد.
_خودت میای یا زنگ بزnm به سرویست؟
یاسمین با کمی تردید گفت:
_خودم میام.
_خیلی خب .مراقب باش.
یاسمین با اشاره ی سایان نفسی گرفت و گفت:

_مامان خونه سایان اینا دوتا کوچه با اینجا فاصله
داره .اگه اجازه بدی برم اونجا .یه ساعت دیگه
برگردم خونه

نسرین با مکث کوتاهی گفت:

_می دونی اگه بابات بیاد و بفهمه خوشش نمیاد
یاسمین!

یاسمین آرام گفت:

_می دونم . منم به سایان گفتم ولی خب اصرار
کرد اول به شما بگم بینم چی میگی .بر می
گردم خونه

نسرین با کمی مکث گفت:

_برو مامان .فقط تا قبل از شیش خونه باش که
بابات بر می گرده.

_نه مامان،اگه ..

نسرین میان حرفش گفت:

_خدا رو شکر این روزا یه کم سخت گیریش کمتر
شده .کاری نداره .فقط تو سرساعت برگرد که
بهونه دستش نیفته منم که

مامانشو دیدم .خیالم راحت خانواده خوبی ن.

لبخند به لب یاسمین آمد:

_زود بر می گردم.

نسرین با مهربانی گفت:

_برو عزیزم .فقط با آژانس برگرد.

یاسمین چشم گفت و تا گوشی را قطع کرد سایان
از خوشحالی بالا پرید .چشم های یاسمین گرد
شد و خنده ش گرفت.

_حالا شاید مامان تو از مهمون نا خونده خوشش نیاد!

سایان دست او را گرفت و دنبال خود تا کنار خیابان برد.

_مامان من از روزی که تو رو دیده، میگه این دختره چه عروسکیه چرا نمیاد اینجا ما بیشتر ببینیمش! یاسمین با خنده گفت:

_تو که راست میگی!

سایان خنده کنان نگاهش کرد:

_بخدا. حالا بعد از خودش بپرس.

بعد هم جلوی یک تاکسی را گرفت و در بست خواست. یاسمین هنگام نشستن گفت:

_تو که میگی خونه تون نزدیکه

سایان کنارش نشست و کیفش را روی پایش گذاشت:

_آره خب ولی ده دقیقه هم ده دقیقه س.

یاسمین لب هایش را جمع کرد تا بیشتر نخندد. باز با خودش گفت که امروز این دختر یک مدلی شده است.

یاسمین نگاهی به سالن بزرگ خانه انداخت که با سلیقه ی زیبایی چیده شده بود. سایان او را سمت مبل های راحتی خانه برد و گفت:

_شانسو بین .به مامانم تلفن زدم گفتم مهمون داریم، گفت خونه مامان سودابه مه تا یه ساعت دیگه میاد.

یاسمین لبخند زد:

_من یه ساعت دیگه می رم .اومدم ناراحت نشی

سایان مانتویش را در آورد و روی یکی از مبل ها انداخت اما یاسمین فقط چادرش را برداشت و نشست .سایان سمت آشپزخانه رفت:

_اتفاقا مامان می گفت شام نگهت دارم .زود میاد . از اینجا تا خونه باباجونم خیلی راه نیست!

_باشه واسه یه فرصت مناسب سایان .بیا اینجا بقول خودت فرصت از دست نره.

سایان از داخل آشپزخانه بلند گفت:

_کنترل تی وی روی میزه یاسی .تلویزیون روی شبکه ی فیلمه .شایان همیشه روی همین شبکه خاموش می کنه روشن کن تا من یه چایی درست کنم!

یاسمین به حرفش گوش داد .حق با سایان بود . تلویزیون روی یک شبکه ی فیلم بود .خنده ش گرفت و وقتی سایان آمد ، گفت:

_داداشت خونه بوده؟

سایان ابرو درهم کشید:

_چطور؟

_آخه تلویزیون رو ایشون خاموش کرده!

سایان موهایش را پشت گوشش زد و کنارش نشست:

_نه بابا .مامان از صبح خونه نبوده .دیشبم شایان اینو خاموش کرد .اونم که فقط رو همین شبکه ها خاموش می کنه بزnm موزیک؟

یاسمین آهانی گفت و سر تکان داد .سایان روی یکی از شبکه ها نگه داشت و کامل سمت او چرخید.با ذوقی که در چشم هایش پیدا بود ،گفت:
_خب بگو!

یاسمین تعجب کرد و خنده ش هم گرفت:
_وا.از چی؟

_چقدر امروز تعجب می کنی تو!
_خب تو هم امروز عجیب غریب شدی!
سایان با نیشی شل شده گفت:
_خوشحالی من دلیل داره.

یاسمین کنجکاو نگاهش کرد:
_دلیل قابل گفتن هست؟

_قابل گفتن که آره ولی شاید قابل پخش زنده نباشه

یاسمین گیج شد و خندید:
_خل شدیا!

سایان هومی کشید و گفت:
_هم خل شدم ؛ هم ذوق مرگم.
_خب واسه چی؟

سایان لب هایش را روی هم فشرد و گفت:
_می گم حالا یعنی خودت می فهمی!
یاسمین لبخند زد و گفت:
_نکنه تو هم به درد پری مبتلا شدی و نمیگی
بدجنس؟
_من که ای ! گفتم قبلا یه نفر هست ازش خوشم
میاد!
_آره ولی نگفتی کی!
_بگم که نمی شناسیش.
یاسمین لب هایش را بالا کشید:
_آره خب.
_ولی عکسشو دارم. بیارم ببینی!
_عکس همونی که میگی خوشت میاد ازش؟
_آره ! دوست دایی و شایانه پیش بابا جونمم کار
می کنه با هم عکس زیاد دارن. صبر کن بیارم
ببینی!
یاسمین باشه ای گفت و سایان از جا پرید . به دو
دقیقه نکشید و برگشت . انگار عکس را آماده جایی
گذاشته بود . کنار یاسمین
نشست و عکس سه نفره ای را دستش داد .
معلوم بود شمال هستند . از ساحل و سنگ هایی
که پسرها رویش نشسته بودند ، معلوم
بود.

#پست_هفتاد_و_هفت

توی خانه ی هرمز استقبال گرمی ازشان شد .
چنان در آغوششان می گرفتند که انگار سالهاست
از هم بی خبر مانده ند .سرو
صدا و شلوغی و بوی دود اسپند و خون حیوانی که
زیر پایشان قربانی شد ، برای یاسمین هم
خوشایند بود و هم پر از بغض.
حواس هومن به او بود و حواس یاسمین به حسی
که نباید دوباره با بغض های گاه و بیگاهش حرام
می کرد .فداکاری را برای
هم خوب یاد گرفته بودند .برای همین بود که وقتی
میان آن همه چشم، نگاهشان به هم افتاد ، قلب
هر دو آرام شد .حداقل برای
لذت بردن از آن ساعات،همین برایشان بس بود .
یک ساعتی را حسابی مشغول بودند تا بالاخره با
هوار کشیدن سهیل از
گرسنگی همه زیر خنده زدند و سودابه بلند شد تا
همه دنبالش بلند شوند برای آماده کردن میز غذا .
یاسمین هم خواست همراهشان
شود اما هرمز قبل از رد شدنش دستش را گرفت .
قلب یاسمین برای لحظه ای لرزید و سر چرخاند .
سعی کرد لبخند بزند .هرمز
با مهربانی گفت:
_تو صاحب خونه ای اینجا ولی امروز مهمونی مال
توئه بشین پیش من عزیزم .بقیه هستن.

یاسمین مقاومت نکرد . با این که راحت نبود اما همانجا روی مبل نشست . هرمز سمتش چرخید و گفت:

_خوش گذشت عروس قشنگم؟

دل یاسمین دائم زیر و رو می شد . برای اولین بار بود که بعد از روز اول ورودش به آن خانه و در طول آن مدت ، هرمز این

طور مستقیم ابراز احساس می کرد و قصد ارتباط گرفتن بهتری داشت . هنوز نمی توانست مستقیم به این مرد که مثلاً دایی ش

هم بود نگاه کند . حس غریبی بین دوست داشتن و بغض به گلویش چنگ می انداخت اما دلش می خواست این لحظات را با

آرامش بسازد . چه بهتر که او در این رابطه پیش قدم شد .

_خیلی خوب بود .

دست هرمز روی انگشتان دخترک نشست . سرمای دست ظریف او باعث شد لبخند بزند و انگشتانش را بگیرد . یاسمین هنوز

نگاهش نمی کرد . هرمز آرام گفت:

_حواست هست منو هیچ وقت با عنوان خاصی صدا نمی کنی یاسمین؟

یاسمین نگاهش کرد و هرمز لبخند زد:

_خیلی وقته منتظرم ببینم دلت میخواد نسبتمون چی باشه اما این سکوت و آرامشت مجبورم کرد ازت بپرسم!

یاسمین غافلگیر شده و گیج چند ثانیه سکوت کرد
و بعد آرام گفت:

_راستش ... نمی دونم.

_اگر من بخوام دایی صدام کنی؛ سخته ؟

یاسمین تکان خورد . دایی ! هیچ وقت حضور خاصی
از برادر نسرین ندیده بود اما دوستش داشت . حالا
هرمز ... سخت بود اما

نمی دانست چه باید بگوید . باسکوتش هرمز
فشاری به انگشتانش آورد و گفت:

_دایی ها، خواهرزاده هاشون رو خیلی دوست
دارن. خصوصا اگر بعد از سالها مثل یه معجزه پیدا
کرده باشنش . شاید خوب

نتونستم اینجا حق میزبانی رو ازت به جا بیارم
یاسمین اما بذار به خودت قبل از همه بگم که
سالها دلم با داغ حنا سوخت و ندیدن

تو هم داغدارترم کرد . اگه نمی تونستم اون اوایل
موافق باشم، فقط بخاطر مشکلات گذشته بود اما
حالا که اینجا می بینم چه

اشتباه بزرگی کردم که این همه سال علاقه م به
داشتن و دیدن رو پنهان کردم و سراغت نیومدم .
تو یادگار حنای منی ... منه

پیرمرد شاید بد باشم ولی اندازه ی هومن دوستت
دارم . دوستت دارم چون وقتی الان می بینمت
آرامش می گیرم.

حباب بغض میان چشم های یاسمین شکست و
صدایش لرزید:

_باورش راحت نبود اما میخوام تلاش کنم با حقیقت
زندگیم راحت تر کنار بیام .حضور شما و محبتتون
خیلی بیشتر کمکم می
کنه فقط خدا کنه حداقل باعث آزار شما نباشم که
..

دست هرمز زیر صورت او رفت و نگاه شکننده ی
دختر جوان سمتش برگشت .هرمز هم بغض کرده
بود:

_فکر می کردم باشی ولی به روح حنا قسم که
الان وقتی می بینمت فقط فکر می کنم همون
معجزه هستی که بعد از بیست سال
اتفاق افتاد.

اشک یاسمین چکید و هرمز با همه ی حس
آرامشی که داشت پیشانی ش را بوسید و چند
ثانیه بغلش گرفت .مثل اینکه قرار بود
یک صلح نامه بین آن هم آشوب و عشق نوشته
شود .یاسمین دست به صورتش کشید و خودش
را عقب کشید که سر هومن از
پشت مبل میانشان آمد و گفت:

_قدیما می گفتن مادرشوهر و از تازه عروس دور
کنین که اشکش درنیاد .حالا بر عکس شده؟ زمو
چیکار کردی بابا؟

هرمزبه یاسمین نگاه کرد:

_داشتم بهش می گفتم اگه شوهرش اذیتش کرد
یادش نره داییش مثل کوه پشتشه و پدر طرف رو
درمیاره.

ابروی هومن بالا پرید. از پشت مبل کنار آمدو
سمت دیگر یاسمین نشست.

_دم شما گرم خان دایی !میشه دو دقیقه بگین
بابام تشریف بیارن؟ دایی عروسشون داره تهدید
می کنه

هرمز خندید و دستی به شانه ی او زد:
_تو از پس خودت برمیای پدر صلواتی .عروسمه که
مظلومه

هومن به یاسمین نگاه کرد و لبخند زد:
_بر منکرش لعنت .با چشاش یه لشگر و حریفه
من که یه سرباز بدبخت عاشقم!
رنگ چهره ی یاسمین عوض شد و هرمز سر تکان
داد:

_سربازی که عاشق شد و ملکه بهش بله رو داد
که دیگه سرباز نیست.پادشاهه منتها یادت باشه
؛ وقت جنگیدن و حفاظت از
این زندگی ای که این طور براش شمشیر زدی و
به دستش آوردی، بازم سرباز باشی ، نه اون
پادشاهی که فقط به حکومت
دلگرم شده.

#پست_هفتاد_و_هفت

توی خانه ی هرمز استقبال گرمی ازشان شد .
چنان در آغوششان می گرفتند که انگار سالهاست
از هم بی خبر مانده ند .سرو

صدا و شلوغی و بوی دود اسپند و خون حیوانی که زیر پایشان قربانی شد ، برای یاسمین هم خوشایند بود و هم پر از بغض.

حواس هومن به او بود و حواس یاسمین به حسی که نباید دوباره با بغض های گاه و بیگاهش حرام می کرد . فداکاری را برای

هم خوب یاد گرفته بودند . برای همین بود که وقتی میان آن همه چشم، نگاهشان به هم افتاد ، قلب هر دو آرام شد . حداقل برای

لذت بردن از آن ساعات،همین برایشان بس بود . یک ساعتی را حسابی مشغول بودند تا بالاخره با هوار کشیدن سهیل از

گرسنگی همه زیر خنده زدند و سودابه بلند شد تا همه دنبالش بلند شوند برای آماده کردن میز غذا . یاسمین هم خواست همراهشان

شود اما هرگز قبل از رد شدنش دستش را گرفت . قلب یاسمین برای لحظه ای لرزید و سر چرخاند . سعی کرد لبخند بزند . هرگز با مهربانی گفت:

_تو صاحب خونه ای اینجا ولی امروز مهمونی مال توئه بشین پیش من عزیزم . بقیه هستن.

یاسمین مقاومت نکرد . با این که راحت نبود اما همانجا روی مبل نشست . هرگز سمتش چرخید و گفت:

_خوش گذشت عروس قشنگم؟

دل یاسمین دائم زیر و رو می شد . برای اولین بار بود که بعد از روز اول ورودش به آن خانه و در طول آن مدت ،هرمز این

طور مستقیم ابراز احساس می کرد و قصد ارتباط گرفتن بهتری داشت .هنوز نمی توانست مستقیم به این مرد که مثلاً دایی ش

هم بود نگاه کند .حس غریبی بین دوست داشتن و بغض به گلویش چنگ می انداخت اما دلش می خواست این لحظات را با

آرامش بسازد .چه بهتر که او در این رابطه پیش قدم شد.

_خیلی خوب بود.

دست هرمز روی انگشتان دخترک نشست . سرمای دست ظریف او باعث شد لبخند بزند و انگشتانش را بگیرد .یاسمین هنوز نگاهش نمی کرد . هرمز آرام گفت:

_حواست هست منو هیچ وقت با عنوان خاصی صدا نمی کنی یاسمین؟

یاسمین نگاهش کرد و هرمز لبخند زد:

_خیلی وقته منتظرم ببینم دلت میخواد نسبتمون چی باشه اما این سکوت و آرامشت مجبورم کرد ازت بپرسم!

یاسمین غافلگیر شده و گیج چند ثانیه سکوت کرد و بعد آرام گفت:

_راستش ... نمی دونم.

_اگر من بخوام دایی صدام کنی؛سخته ؟

یاسمین تکان خورد .دایی !هیچ وقت حضور خاصی
از برادر نسرين ندیده بود اما دوستش داشت .حالا
هرمز ...سخت بود اما

نمی دانست چه باید بگوید .باسکوتش هرمز
فشاری به انگشتانش آورد و گفت:

_دایی ها،خواهرزاده هاشون رو خیلی دوست
دارن.خصوصا اگر بعد از سالها مثل یه معجزه پیدا
کرده باشنش .شاید خوب

نتونستم اینجا حق میزبانی رو ازت به جا بیارم
یاسمین اما بذار به خودت قبل از همه بگم که
سالها دلم با داغ حنا سوخت و ندیدن

تو هم داغدارترم کرد .اگه نمی تونستم اون اوایل
موافق باشم، فقط بخاطر مشکلات گذشته بود اما
حالا که اینجا می بینم چه

اشتباه بزرگی کردم که این همه سال علاقه م به
داشتن و دیدنت رو پنهان کردم و سراغت نیومدم .
تو یادگار حنای منی ...منه

پیرمرد شاید بد باشم ولی اندازه ی هومن دوستت
دارم .دوستت دارم چون وقتی الان می بینمت
آرامش می گیرم.

حباب بغض میان چشم های یاسمین شکست و
صدایش لرزید:

_باورش راحت نبود اما میخوام تلاش کنم با حقیقت
زندگیم راحت تر کنار بیام .حضور شما و محبتتون
خیلی بیشتر کمکم می

کنه فقط خدا کنه حداقل باعث آزار شما نباشم که
..

دست هرمز زیر صورت او رفت و نگاه شکننده ی
دختر جوان سمتش برگشت .هرمز هم بغض کرده
بود:

_فکر می کردم باشی ولی به روح حنا قسم که
الان وقتی می بینمت فقط فکر می کنم همون
معجزه هستی که بعد از بیست سال
اتفاق افتاد.

اشک یاسمین چکید و هرمز با همه ی حس
آرامشی که داشت پیشانی ش را بوسید و چند
ثانیه بغلش گرفت .مثل اینکه قرار بود
یک صلح نامه بین آن هم آشوب و عشق نوشته
شود .یاسمین دست به صورتش کشید و خودش
را عقب کشید که سر هومن از
پشت مبل میانشان آمد و گفت:

_قدیما می گفتن مادرشوهر و از تازه عروس دور
کنین که اشکش درنیاد .حالا بر عکس شده؟ زنمو
چیکار کردی بابا؟

هرمزبه یاسمین نگاه کرد:

_داشتم بهش می گفتم اگه شوهرش اذیتش کرد
یادش نره داییش مثل کوه پشتشه و پدر طرف رو
درمیاره.

ابروی هومن بالا پرید. از پشت مبل کنار آمدو
سمت دیگر یاسمین نشست.

_دم شما گرم خان دایی !میشه دو دقیقه بگین
بابام تشریف بیارن؟ دایی عروسشون داره تهدید
می کنه

هرمز خندید و دستی به شانه ی او زد:
_تو از پس خودت برمیای پدر صلواتی .عروسمه که
مظلومه

هومن به یاسمین نگاه کرد و لبخند زد:
_بر منکرش لعنت .با چشاش یه لشگر و حریفه
من که یه سرباز بدبخت عاشقم!
رنگ چهره ی یاسمین عوض شد و هرمز سر تکان
داد:

_سربازی که عاشق شد و ملکه بهش بله رو داد
که دیگه سرباز نیست.پادشاهه منتها یادت باشه
؛ وقت جنگیدن و حفاظت از
این زندگی ای که این طور براش شمشیر زدی و
به دستش آوردی، بازم سرباز باشی ، نه اون
پادشاهی که فقط به حکومت
دلگرم شده.

به هردویشان نگاه کرد و با مهربانی و آرامش
گفت:

_زندگی فقط حکومت کردن نیست بابا جان .
وسطش هم باید شمشیرت تیز باشه حواستون
باید به شبیخونا باشه شبیخونایی کم

هیچ وقت خبر نمی کنه و یهو به خودت میای و می بینی غارت شدی .مراقب این حال قشنگ و خوشبختیتون باشین.

به یاسمین نگاه کرد و تعمدا افزود:

_حتی اگر هر گوشه ش باعث بغضت میشه نگاهشان کمی به هم طولانی شد.بعد هرمز لبخند زد و بلند شد .نگاه یاسمین به مبل خالی ماند .این بغض را همه به رویش آوردند .همه می دانستند و می فهمیدند چه می کشد،حتی اگر نقش بازی می کند !توی حال خودش بود که هومن آرام زیر گوشش گفت:

_نبینم بغض کنی که مجبورت می کنم پشت در یکی از این اتاقا تو بغلم و با شرایطت ویژه خالیش کنی.

خنده ش گرفت و سمت هومن چرخید:
_فکرم نکنم؟

هومن ابروهایش را بالا انداخت:

_تو این ساعت جز من به هیشکی فکر نکن!چون بدجوری گشتمه

_تو که سیر نمیشی هیچ وقت!

_معلومه که نمیشم .خیالت راحت که بمیرم روحم میاد سروقت !روحم که از روح تغذیه میکنه و

...

_مگه قراره قبل از من بمیری؟

_آره !چون قراره واسه تو بمیرم دیگه

یاسمین اخم کرد:

_بی مزه!

هومن خندید و بی توجه به اطرافش سر جلو برد و قبل از اینکه فرصت عکس العملی به او بدهد، تک بوسه ی کوتاهی روی لبش

زد . انگار یاسمین را برق گرفت . نگاه گرم و خنده ی او تنش را گرم کرد و بلندشد . آرام غر زد:

_دور و برتو نگاه کنی خوبه ها!

_تو که باشی چشمم کسی و نمی بینه عشقم! یاسمین ترجیح داد سکوت کند تا او بیشتر نگوید و خجالتش را خودش بکشد . توی درگاه اشپزخانه با سایان برخورد کرد که ظرف

ژله دستش بود و با دیدن نیش شل شده ی او داغ کرد . سعی کرد لبخند بزند:

_بده من اینا رو ببرم!

سایان ابروهایش را بالا داد و نچی گفت:

_تو بشین بغل دایی ، انرژی بده، واسه همه بسه یاسمین رنگ عوض کرد:

_مث داییت پرویی دیگه

سایان بلند خندید و گونه ی او را محکم بوسید:

_خب حلال زاده به داییش میره دیگه زن دایی جونم!

خنده شان گرفت . سودابه با دیدن یاسمین چشم هایش برق زد و ظرف کوفته ها را روی میز گذاشت:

_اینما مخصوص توه ها.

هاله خندید:

_به عمرم ندیده بودم مامان اینجوری با عشق
کوفته درست کنه یاسمین .حتی واسه بابا...

یاسمین لبخند زد و گفت:

_من که بعید می دونم بتونم جبران کنم ولی دلم
میخواد ماهی شکم پر مخصوصی رو که از مامانم
یاد گرفتم بپزم.می دونم شما
ماهی خیلی دوست دارین.

سایان وارد آشپزخانه شد و ناخنکی به سالاد کاهو
زد:

_چاشنیش عشقه دیگه یاسی!

_صددرصد!

سایان چشمکی برایش زد و گفت:

_پس لطفا از اون عشقایی هم که به دایی
میدی،توش باشه ثواب داره.

یاسمین لب گزید و سودابه دست پشت دخترک
انداخت:

_ما خونه ی شما دوتا آب خالی هم بخوریم پر از
لذته برامون عزیزم .از بس که دیدنتون کنار هم و
این خنده تون ارزش داره و
دوست داشتنیه

دل یاسمین برای این همه محبت ضعف رفت .
خجالت نکشید .بامحبت گونه ی زن را بوسید و
سایان بلند گفت:

_دمت گرم دایی . مخ زدن رو دو سوته یاد یاسی
دادیا.

هما ضربه ای پشت او زد ولی بقیه
خندیدند.شیطنت در ذات و خون این خانواده نهفته
بود...

#پست_هفتاد_و_هشت
دستی روی شکمش کشید و به پشتی مبل تکیه
داد. موبایلش را برداشت و تا صفحه ش را باز کرد ،
شایان کنارش نشست و
گفت:
_سانت بزن!
سر چرخاند و چشم هایش سمت دیگر رفت و باز
سمت شایان چرخید:
_چی و؟
شایان لبخند کجی زد:
_هر چی قابل سانت زدنه
_هر چیزی که به تو ربط نداره.
_بخوره تو سرت.روتو می گم به اضافه ی شکمت!
سر هومن خم شد و نگاهی به شکمش کرد:
_نیومده جلو که
_با این اوج فعالیت میاد بالاخره!ساعت ده بهت
زنگ زدم،دو اومدی ! یه ربع از خونه ت تا اینجا
راهه دقیقا چه غلطی می
کردی؟
_بگم دلت میخواد یهو!
_تف تو اون روی زیادت!

هومن صاف نشست و صفحه ی برنامه ی
موبایلش را باز کرد و با نیشخندی گفت:
_بعدم تو فکر خودت باش .شکم و میشه داد تو،
مغزی که حامله شده باشه رو نمیشه کورتاژ کرد !
تهش میشه مرگ مغزی!
شایان پوزخند صداداری زد:
_فیلسوف شدی!
_مشاورم شدم.
شایان آرنجش را روی دسته ی مبل گذاشت و
سمتش خم شد:
_ساقدوشی هم بهت میاد!
_کت و شلوار عروسیتو برام بخر، قبلش مشاوره
بدم بهت .هر چند باعث گناه میشم.
_تو خودت باعث گناهی!
_مال ما که به حروم شل نشد!
_جونِ اجدادت...
_چرا اجدادم.تو که بغل دستمی و ...اوهو...
شایان سرش را سمت گوشه ی او کشید تا ببیند
چه چیزی باعث شد حرفش را نصفه رها کند:
_چی شده؟
هومن گوشه ی را کمی سمت او گرفت:
_این بابا بد مالیه ها .میگم بیا برو تو نخش!
ابروهای شایان به هم نزدیک شد و ندا را با آن تیپ
و ژست خاصش کنار استخری که انگار توی یک
ویلای خصوصی بود،
شناخت:

_مگه شماره اینو داری تو؟ چی پیام داده؟
هومن عکس را بست و صفحه چت او را دوباره باز کرد:

_من که نداشتم .اون داشت .تبریک گفته زدم
ببینم کیه عکسش باز شد!
شایان آهانی گفت و نگاهی سمت آشپزخانه انداخت:

_به یاسی نشون بده بلکه یه کم دست به کار شه
و هی نذاره بهت خوش بگذره!
_خفه اون خودش می دونه اول و اخرش واسه
اون می میرم.

_اونوقت وسطش یهو واسه یکی غش نکنی!
هومن نگاه جمع شده ای سمتش انداخت:
_یکی نکنه این عروسک برنزه رو میگی!
شایان گوشه ی ابرویش را بالا انداخت:
_به قول خودت بد تیکه ایه
_تیکه واسه یکیه که دلش بی صاحب باشه
نافهم!

نیش شایان باز شد:
_فهمت تو حلق عروسکا .دیروز سراغت و گرفتن!
_کجا؟

_تخت خواب اتاقت!
_سراغ من و تخت خوابمو با هم گرفتن؟
_بگم اره خوشحال میشی؟
_نه .میگم خاک تو سرت که یه کف گرگی واسه
طرف نرفتی!

_خبر مرگت اگه عشق و حال دیگه رخصت میده،
پاشو بیا شرکت بین چه خبره!
ابروهای هومن توی هم رفت و گوشی ش را
بست .کامل سمت او چرخید و گفت:
_قرار شد از فردا پیام دیگه چی شده مگه باز؟
_شوکت داره سهامشو به صورت اقساط منتقل
میکنه
چشم های هومن گرد شد:
_هان؟

_منم تعجب کردم .واسه همین گفتم اگه زودتر
می اومدی ، می رفتیم سراغش.دیروز بهش گفتم
بذاره تو بیایی با هم حرف
بزنیم، گفت تا یک هست بعد میخواد بره
شهرستان . گویا یکی از اقوامش فوت شده و
مجبوره.

_نگفتی که میخوای بری سراغ اون!
_فکر نمی کردم باز بکپی دیگه وقتی گفتم کارت
دارم،کارت دارم دیگه
هومن دستی به صورت تازه اصلاح شده ش کشید
و لب هایش را بالا کشید:
_چی شده یهو؟

_چه میدونم .خلاصه من نتونستم خیلی بهش پيله
کنم .چون گفت باخود جناب راد حرف می زنم .
دیگه نمیدونه عقل جناب راد
فعلا جای دیگه س.
_حرف مفت زن.علم غیب که ندارم.

شایان سمتش خم شد:

_علم غیب نداری ،عقلم نداری !بابا تو سر جمع دو ماهم تو این شرکت خراب شده نیومدی.

هومن سر تکان داد:

_دیدی که چه اوضاع قاراشمیش بود!

_اون موقع بود .الان که دیگه نیست.

با سکوت هومن و توی فکر رفتنش روی پایش زد و گفت:

_می دونم خودت وقتی بیای بیشتر از قبل دل به کار میدی، اما اینا رو دارم میگم گوشه حسابی دستت باشه خصوصا با وجود یکی مثل این دختره .بدجوری همه فن حریف و باتجربه س.

هومن یاد شرکت مستقل آنها افتاد و گفت:

_چیزی از سابقه کاری اونا درآوردی یانه ؟

_هیچی !پاک پاکن .فقط می خوان کار و تو ایران گسترش بیشتری بدن .این چیزی بود که من و بابا با کلی تحقیق فهمیدیم.همین

یه کم خیالمونو راحت میکنه اما تو تا وقتی صندلیت توی شرکت خالیه ، باعث نگرانیه

هومن سر تکان داد:

_درستش می کنم.

شایان اکی گفت و با صدای موبایلش خواست بلند شود که هومن مچش را گرفت:

_یه چیز بگم بعد برو سراغ پچ پچای مرموزت!

شایان گوشی را سمتش چرخاند و با نگاه خنده
داری گفت:

_پدر بزرگمه . قول دادم امروز من برم ببرمش دکتر
که نوه ی خلفی باشم.

_دمت گرم نوه ی خلف بابا بزرگت.

جفت ابروی شایان پرید:

_اوهو ... چرا اونوقت؟

هومن جدی گفت:

_هر جا رو بر می گردم نگاه می کنم بودی شایان .

جاهایی که نمی دونستم چه غلطی باید کنم ، تو

راه گذاشتی جلو پام ! فکر نکن

کورم نمی بینم، منتظر روزی م که جبران کنم!

شایان خندید:

_قدرشناس بودن بهت نمیاد دایی جون!

چشمکی زد و افزود:

_ولی مث همیشه مرام و معرفت عین جنس

خرابت بهت میاد!

هومن خندید و هولش داد:

_حالا پاشو برو گمشو تا ناخلف نشدی! فقط شب

که میای!

شایان بلند شد و گفت:

_آره بابا . تا یه ساعت دیگه برگشتم. فقط می خوام

ببرمش کلینیک یه فشار بگیره.

_همین؟ فشار نیاد بهت!

_الاغ جمعه س ها !میخوای ببرمش پیش فوق
تخصص قلب؟

_نه گفتم روز جمعه شاید مازاد اسمشو نبر لوژی
لازم باشن!

شایان پقی زیر خنده زد:

_اتفاقا دنبال زن واسه ش می گردم .چند وقت
پیش می گفتم شب جمعه س سرم خلوت شده!
هومن سرش را پس کشید و بلند خندید .شایان
فحشی داد و راهش را کشید برود که هومن با
خندن بلند شد:

_صبر کن باهم بریم .منم میام!

_نیای اونجا سربه سر بابا بزرگم بذاری،عصاشو
می کنه تو حلقه ها!

_نه جون تو !میخوام ازش درس بگیرم.
بعدم بلند گفت:

_یاسی من رفتم!

شایان چشم گرد کرد:

_این خبر دادن چه مدلی بود؟

یاسمین و سودابه از آشپزخانه بیرون آمدند و
یاسمین پرسید:

_کجا می ری؟

_کلاس آموزشی!

_هان؟

شایان خندید:

_میریم به سر پیش پدر بزرگ من یاسمین جان .
میگم دوتا عصام تو سرش بزنه بلکه ادم شه این!

یاسمین خندید و با چشمتک هومن به سلامتی
گفت. سایان از آشپزخانه بیرون آمد و دست
یاسمین را گرفت:

_یه ربع به یاد قدیما بیا بریم کارت دارم یاسی
خانم!

یاسمین خندید و ضربه ای به او زد. با هم سمت
اتاق هومن رفتند و سایان روی تخت نشست:
_بیا بشین تعریفای خصوصی کن که یه کم کیف
کنم!

یاسمین یاد پریا افتاد و با لبخند نشست:
_تعریفای خصوصی نمیشن. جای پری خالی!
_غلط کردی! ولی واقعا جای پری خالی. بهش زنگ
زدم هر چی عز و جز کردم گفت نمیام!
_خب جمع خانوادگی بوده، روش نشده حتما!
سایان شانه هایش را بالا داد:

_شاید ولی پری کم رو نیست اما چند وقته یه
حالیه این هفته هیچ کدوم از کلاساشم نیومد.
حتی آزمون صبحم نیومد بده.
یاسمین با تعجب نگاهش کرد:
_نیومده؟ شاید تو ندیدیش؟
سایان سر بالا انداخت:

_مگه میشه نبینمش یاسی؟ اتفاقا تا لحظه ی
اخرم صبر کردم بلکه بیاد و به زور بیارمش اینجا دور
هم باشیم اما نیومد. تو خبر
نداری ازش؟

_دیشب فقط تو راه خونه بودیم پیام داد که
برگشتین، گفتم آره .قرار شد بیاد خونمون بینمش
یکی دو روز دیگه اما خبر از چیزای
دیگه ش نداشتم یعنی نگفته بهم!
سایان با کمی مکث گفت:
_مشکوک شده .خیلی هم مشکوک شده!
یاسمین آهی کشید:
_شاهینم اذیت می کنه هنوز برنگشته شاید
اعصابش از این چیزام خورد شده.
_حالا اگه خبری گرفتی و من ندیدمش بگو به من .
با منم سر سنگینه
_نه سایان .پری از این اخلاقا نداره!
_چی بگم .حس من اینجوریه چند بار تلفن زدم
بهش رفتارش یخ بود.
_هر وقت اومد خونمون تو هم بیا!
سایان لبخند زد:
_حتما .حالا تعریف کن ببینم!
یاسمین لبخند زد و مختصر آماری از یک هفته
سفرشان به کیش گفت .مشغول صحبت بودند که
موبایل سایان زنگ خورد.
یاسمین به خوبی اسم عرفان را دید و لبخند زد .
خواست برود اما سایان دستش را گرفت و گفت:
_بری یهو یکی میاد تو تابلو میشه بشین زود قطع
می کنم، کارت دارم!

یاسمین باشه ای گفت و نشست .موبایلش را از
کیفش برداشت . یاد پریا افتاد و صفحه چتش را باز
کرد .انلاین نبود اما برایش

پیام گذاشت که هر موقع توانست زنگ بزند .تا
_____ارسال کرد تلفنش زنگ خورد .شماره ای
ناشناس بود .ابروهایش را درهم کشید
و جواب داد اما تماس قطع شد .کنجکاو و بیخود
نگران شد اما خیلی فرصت فکر کردن پیدا نکرد .
چون سایان تلفنش را قطع
کرد و گفت:

_آهان یاسی !راستی قضیه ی اون گلا چی بود؟
فهمیدی از طرف کیه ؟
یاسمین با گیجی نگاهش کرد:
_کدوم گلا؟

_همون دسته گلی که عرفان گفت یه نفر فرستاده
ولی نفهمیدن کیه
با نگاه متعجب یاسمین ابروهای سایان باز شد:
_نمی دونستی؟

_نه مگه چه گلی بوده؟
یه دسته گل بزرگ وشیک ولی زرد !از هر مدل
گلی که بگی!

قلب یاسمین ریخت .دسته گل زردی میان هدایا
ندیده بود!

#پست_هفتاد_و_نهم

هومن وارد اتاق آسانسور شد و دکمه ی طبقه ی چهار را زد. در که بسته شد، به یاسمین نگاه کرد و با لحن دلگرم کننده ای گفت:

_هیچ وقت واسه هیچ کاری دیر نیست. تو تلاشت و بکن. هنوز خیلی وقت داری!

یاسمین هنوز ساکت بود و به حرف های او گوش می داد. این اصرارش برای در خانه نماندن ها متعلق به قبل از ازدواجشان

بود. چند روز بیشتر به کنکور نبود و نمی دانست قرار گرفتن در آن فضا امسال چه طور خواهد بود اما چیزی را که ازش

مطمئن بود، آن حس خواستن درونی خودش هم بود. فقط می ترسید. صدای دینگ رسیدن به طبقه، اجازه ی تفکر طولانی مدت

را نداد. با هم بیرون رفتند. هومن در را باز کرد و همزمان یاسمین احساس کرد از بوی بدی معده اش جوشید و چهره اش جمع

شد. اطراف را نگاه کرد اما چیزی ندید. سمت اتاق خواب رفت و هومن دسته کلیدش را روی میز انداخت. چشمش به بسته ی

روی کانتر افتاد و سمت آشپزخانه رفت. لیوانی آب ریخت و سرکشید. با شایان حرف زده بود. باید مشکلات خانه و شرکت را

بالانس می کرد تا از چیزی جا نماند .اگر از همین حالا هم وارد عمل می شد ؛ باز هم دیر بود .
نفسی گرفت و لیوان خالی را
توی سینک گذاشت که دست یاسمین با پارچ از کنار بدنش رد شد و زیر آب رفت .هومن کمی خودش را کنار کشید و به او نگاه کرد.موهای سیاه و لختش پشت گوشش بود و دنباله ی آویزانش روی شانه ی لختش آویزان بود .
تناقض این رنگ مشکی موها و پوستش به تنهایی می توانست بهانه ای دستش دهد تا حسابی از خجالت خودش و دلش دربیاید .
سنگینی نگاهش چشم های یاسمین را چرخاند و هومن لبخند زد:
-گفتم رنگ سفید این تاپت بهت میاد؟
یاسمین با لبخند شیرآب را بست و قدمی از او فاصله گرفت و سمت چایساز رفت:
-آره .کلا اعتماد به نفسم خیلی رفته بالا .چون انگار همه چی بهم میاد.
چشم هومن کمی جمع شد:
-بوی متلک میاد یاسی خانم !داشتیم؟
یاسمین خندید:
-عطر این چایی س .من کی متلک گفتم؟
سر هومن تکان خورد و باشه ای گفت .وقتی رفت لباس عوض کند؛ نگاه یاسمین دنبالش کشیده شد .لبخندش کمرنگ شد .دلش

باز بیخودی شور می زد و نمی دانست مشکل از کجاست. حس می کرد بوی بد توی خانه هم هنوز هست. سرش را با دم کردن چای گرم کرد. کنار کابینت و چایساز ایستاده بود که حضور او را حس کرد و قبل از برگشتنش هم بوسه ای روی شانه اش نشست. به این بوسه های گاه و بیگاه عادت کرده بود. این ساده نگذشتن او در هر حالتی برایش خوشایند بود و دلش را می لرزاند. حکایت دوستت دارم های پرشیطنتش در دوره ی قبل بود که هربار برایش تازگی داشت ولی سختش بود که خودش به راحتی او پایش بگذارد. نفسی گرفت و هومن سمت یخچال رفت:

-چه خوب شد که نصف کیک مونده والا از گشنگی تلف می شدم.

یاسمین چایی ها را ریخت و روی میز گذاشت. اشتهای او برای خوردن به خنده اش می انداخت:

-مامانت کلی غذا داد. میخوای گرم کنم؟

هومن با بشقاب و چنگال پشت میز نشست و گفت:

-نه بابا! همین امروز اون نکبت کلی متلک حواله م کرد. وزنم بره بالا پایین نیاد.

یاسمین کنار نشست و چایی را کنار دستش گذاشت:

-واسه تم خوب نیست .یهو کلی مشکل پیش
میاد.

-من که مشکل و این حرفا حالیم نیست .از پسش
برمیام .بعدم دیگه برنامه ی باشگاه و ردیف می
کنم .می سوزه.

یاسمین چایش را مزه کرد و گفت:

-کلا پرخوری خوب نیست.

هومن لبخند زد:

-نه ولی یه وقتایی از خیلی چیزا نمیشه گذشت.

-خوش خوراکی!

-خوش خوراک نبودم که تو اینجا نبودی الان!

یاسمین خنده ش گرفت:

-ته همه چیو بچسبون به من!

سر هومن جلو رفت و با لحن خاص و آرامی گفت:

-خودت خبر نداری چی هستی لامصب!

تن گرم صدایش برای بند آمدن نفس او بس بود .

لیوانش را بالا برد و گفت:

-چاییتو بخور.

هومن چشم غلیظی گفت و تکه ای کیک سر

چنگال زد و سمت او گرفت .یاسمین بدون مقاومت

گرفت و گفت:

-بخور و بخواب که صبح زود باید بلند شی!

-نگران زود بیدار شدن من نباش .تنظیمش می

کنم.

-می دونم .می گم کسل می شی!

-نمیشم.

یاسمین چیزی نگفت و هومن چایش را خورد . بعد از سکوتی گذرا گفت:

-صبح اول بریم آموزشگاه تو . شاید قبول کردن توی آزمونا شرکت کنی . اگرم بتونی بقیه کلاسای آخرو فشرده بری...

-هفته دیگه آزمون آخره هومن . فایده نداره . هومن لیوانش را روی میز گذاشت و کامل سمتش برگشت:

-تو نه ماه خوندی؛ سه چهارماه عقب افتادی . اندازه ی اون نه ماه که میتونی تست بزنی! یاسمین نگاهش کرد و آرام گفت:

-دوسال پیش خیلی انگیزه م بیشتر بود . هدفم دانشگاه رفتن بود ولی نتونستم رتبه خوبی بیارم.آخه الان...

هومن میان حرفش گفت:

-امسال مثل دوسال پیش . نهایتش اینه رتبه نمیاری یاسی . پشت گوش ننداز . نمی خوام بمونی تو خونه

با سکوت او دستش را بین دو دست خودش گرفت و دوباره گفت:

-اگه خودت نمی خوای ادامه بدی و دوست نداری؛ حرفی نیست . برو کلاسای دیگه اما وقتی می دونم کلی برای امسال زحمت

کشیدی ؛ یعنی علاقه داری که ادامه بدی . نمی خوام فردا پشیمون شی!

یاسمین آرام گفت:

-دلم میخواد نقاشی و تخصصی ادامه بدم هومن!
هومن لبخند زد:

-اونم برو کلاسای آموزشی . مگه نمی رفتی؟
دلش می خواست بگوید اگر می فهمید پدرش یک
عمر استاد این هنر بوده و نمی دانسته شاید
هوس نقاشی کردن هم به سرش
نمی زد اما زبان به دهن گرفت . باید با این نبودن ها
و ندانستن ها کنار می آمد . جایش لبخند زد و سر
تکان داد . هومن از زیر
چشم نگاهش کرد:

_این یعنی باشه دیگه ؟

_با سایان هماهنگ می کنم ، میرم . البته اگه تو
مشکلی نداری؟

_خوشت نمیاد من بیام!

یاسمین وایی گفت:

_میگم مزاحم کارت نباشم . صبح برو شرکت .
هومن خندید:

_برو . یه دورم بزنین خوش بگذرونین .

تکه ی بزرگ دیگری از کیک را داخل دهانش
برداشت و گفت:

_زیر پای این ورپریده رو هم بکش . تازگی مشکوک
شده .

کیک را داخل دهانش گذاشت و یاسمین با ابرویی
جمع شده گفت:

_سایان!

_آره . به یه چیزایی شک کردم . میخوام مطمئن شم .

یاسمین وا نداد و گفت:

_چی مثلاً؟

هومن سمت بسته رفت و آن را روی میز گذاشت:

_همون چیزی که تو مثلاً میخوای قایم کنی .

یاسمین کمی نگاهش کرد و گفت:

_جای زیر پاکشیدن به قول خودت، اگه چیزی

هست و خبر ندارین، خودتون باهاش حرف بزنین .

هومن سر جایش نشست و گفت:

_اونوقت ممکنه من برم عرفان و سر و ته آویزون

کنم . اینجوری خودش بهش اولتیماتوم میده که زیپ

دهنشو وا کنه و اگه

قصدی داره مثل ادم بیاد جلو . اگرم نه که چشاشو

بذاریم کف دستش!

بعد بسته را سمت او چرخاند و گفت:

_نمی دونم تو چرا خیلی چیزات مَث بقیه دخترا

نیست . الان سایان بود این جعبه منهدم می شد .

یاسمین خندید و دست هایش را کنار کشید:

_خب سایان هم به داییش رفته خودت باز کن

ببین چیه

هومن کمی نگاهش کرد و بعد گره ی ربان قرمز

بسته را کشید و درش را برداشت:

_به تو باشه که ..

اما با بوی تندی که توی مشامش خورد حرفش را
رها کرد و سرش سمت محتوی بسته چرخید.
لاشه ی خرگوش مرده ای که کرم در تنش وول
می زد حتی آخرین چیزی نبود که تصورش را می
کرد. بهت زده و شوکه
خشک شده بود که با کشیدن شدن صدای پایه ی
صندلی روی کف پوش آشپزخانه سرش چرخید. با
دیدن چهره ی رنگ پریده ی
یاسمین و نگاه وحشت زده ش به بسته تکان
سختی خورد. با عقی که او زد و دویدنش سمت
سرویس ها از جا پرید. دنبالش دوید
اما به در بسته خورد. به در زد و صدایش کرد اما جز
شنیدن صدای حال بد او جوابی نگرفت. دلش به
هم ریخت. دو دستش بین
موهایش فرو رفت. گیج و شوکه دور خودش چرخید
و دست هایش روی صورتش پایین آمد. اصلا نمی
فهمید یعنی چه دوباره به
در سرویس کوبید ولی فایده نداشت. در لحظه
فکری که به ذهنش رسید، قوت گرفت. فوری شلوار
مناسبی برداشت و بیرون
رفت. بسته را توی نایلون سیاهی انداخت و بیرون
رفت. چند دقیقه ای کشید تا برگشت. مستقیم
سمت سرویس رفت که هنوز
درش بسته بود. صدای باز آب می گفت یاسمین
هنوز بیرون نیامده. محکم به در کوبید ولی وقتی
جوابی نگرفت، بلند و عصبی

گفت:

_یاسی این وامونده رو باز کن.
سکوت او و شر شر آب مثل مته روی اعصابش
رفت. این بار دلشوره هم اضافه شد. چاقویی
برداشت و با هول، پیچ و مهره های
دم دستی را باز کرد و در را هل داد اما همین که
در به دیوار خورد، قلبش ریخت. یاسمین از درد توی
خودش جمع بود و لکه
های قرمز خون شب نحس دیگری را یادآوری کرد.
یا خدایی گفت و سمتش هجوم برد...
تن سرد او، صدای شرشر آب، کوبش وحشت زده
ی قلبش! همه شده بود ناقوس پروحشت تکرار
یک قصه ی تلخ که توی سرش
میخورد...

#پست_هشتاد

قطرات بی رنگ سرم آرام آرام توی مخزنش می
افتاد و تا رگ های او می رسید. شده بود حکایت
آرامشی که ذره ذره
میخواست به ریشه ی زندگیشان بریزد و یک دفعه
ولوله می شد. کسی گردباد سمتشان می
فرستاد و می خواست از ریشه
بیرونشان بکشد. برای خسته شدن زود بود. برای
حصار شدن دور تن یاس و حفاظت و حمایتش
قسم خورده بود اما انگار کود

این باغچه سمی شده بود . نمی دانست چطور
باید سم زدایی کند؟ چشم هایش روی صورت بی
رنگ و لب های خشک او دور
زد . داشت جانش در می آمد . با بدبختی آن کابوس
مرگ را فراموش کرده بود و باز امشب تکرار شد .
آرنجش را روی تخت
کشید و دست او را بین دست هایش گرفت . این
سرما ، بالاخره یک روز گرمای جانش را می گرفت .
هیچ وقت برای باغچه ی
زندگی ش یاس پژمرده نمی خواست . هیچ وقت!
لب هایش را به دست او چسباند و پیشانی ش را
کنار تخت گذاشت . نفهمید چقدر گذشت که با
صدای آرام پرستاری تکان خورد.
انگار خوابش برده بود . گیج و خسته سر بلند کرد و
پرستار لبخند زد:
_باید سرمشو عوض کنم . دستش نباید تکون
بخوره.
هومن عذرخواهی آرامی کرد و بلند شد . پرستار
نگاهی به او کرد و در حال عوض کردن سرم گفت:
_حالشون خوبه ولی آرام بخشا باعث شده راحت
بخوابه . شمام استراحت کنین . هر بار اومدیم برای
چک کردنش ، بیدار بودین .
هومن تشکر کرد و بعد از مکث کوتاهی گفت:
_صبح مرخص میشه ؟

_فکر کنم بخاطر خون ریزی معده ش تا فردا صبح
بمونه یعنی بمونه بهتره .بازم بستگی به نظر
دکترش داره .فعلا که زوده.
سر تکان داد و بعد از تمام شدن کار پرستار تشکر
مجددی کرد .سرش اندازه ی کوه شده بود .رگه
های طوسی خاکستری هم
خبر از رسیدن روز می داد .ترجیح داده بود به
کسی خبر ندهد ولی الان ...دست هایش را به
پیشانی ش فشرد .باز یاد آن جسد
خرگوش افتاد که نمی دانست کار کدام بی خدایی
بود .یقه ی چه کسی را باید می کشید؟ چشم
هایش سمت آسمان چرخید و اسم
خدا را زیر لب زمزمه کرد.
هوا کامل روشن شده بود که با صدای سرفه ی
آرام یاسمین فوری برگشت .با دیدن چهره ی جمع
شده ش سمتش رفت و نگران
صدایش کرد .لای پلک های او باز شد .مردمک
های سیاهش انگار بین خون شناور بود .از حال بد
چشم های او گونه ش پرید
و سمتش خم شد:
_درد داری؟
یاسمین سرش را کمی عقب کشید .چشم هایش
بسته شد. هومن صدایش کرد و او با صدای خفه
ای گفت:
_می خوام برم خونه

هومن دست روی صورت سردهش کشید . حس کرد
او واکنشی نشان داد اما آنقدر نگران و کلافه بود
که نفهمد یعنی چه و گفت:

_دکتر هنوز اجازه نداده . فعلا باید بمونی.

یاسمین تکان نخورد . هومن سر خم کرد ببوسدش
اما او خودش را کنار کشید و اشک از گوشه ی
پلکش سر خورد . چشم های

هومن به فاصله ی ایجاد شده خشک شد و
یاسمین رو برگرداند . چند بار پلک زد بلکه بفهمد
جریان چیست اما گیج و منگ بود.

خواست چیزی بگوید که دکتر توی اتاق آمد . مجبور
شد صاف بایستد . دکتر یاسمین را چک کرد و چند
سوال پرسید . ضعف و

دردی که دید کار خودش را کرد و موقتا بستری را
تمدید کرد و رفت . هومن دست به پیشانی ش
کشید و سمت دیگر تخت رفت.

روبه روی او ایستاد که باز چشم هایش بسته بود .
آرام گفت:

_اونقدر می شناسمت که بدونم کی خوابی و کی
بیدار ! اونقدر تو این مدت کم ، وقتی خواب بودی
نگات کردم که می دونم الان

فقط نمی خوی قیافه منو ببینی . فقط نمیدونم
چرا؟

کف دو دستش را لب تخت گذاشت و کمی خم
شد:

_حال بدت منو کشته بی انصاف بعد...

_تورو خدا الان برو هومن.
لای پلکش باز شد و انگار سد اشکش شکست:
_حالم بده .تورو خدا تو برو.
هومن شوک و گیج زمزمه کرد:
_یاس...
_از این اسمم بدم میاد.
ملحفه را چنگ زد و تا گلویش بالا آورد:
_از همه چی بدم میاد .برو...
ملحفه را روی صورتش کشید .گریه کرد و هومن
مات زده تماشا کرد .دل و روده ش داشت به هم
می پیچید و نمی توانست
تکان بخورد اما با صدای سرفه های پشت هم او و
نیم خیز شدنش ، چشم هایش گشاد شد .دوباره
داشت تکرار می شد که
پرستاری را بلند صدا کرد .با تذکر پرستار عقب
ایستاد .نفسش یکی درمیان شد تا نفس او آرام
گرفت .وقتی آرام بخش جواب
داد آشوب او بیشتر شد .انگار آن مایع غلیظ را از
رگ و پی تن او گرفتند .این حمله ها داشت دمار از
روزگار جفتشان با هم در
می آورد.

حرف های دکتر را که شنید ، حالش بدتر شد .این
حمله ها را داشت عصبی تشخیص می داد .بلایی
هم که آن قرص های لعنتی

سر معده ی او آورد، دیگر قرار نبود اجازه دهد روی
خوش ببیند .نمی دانست دقیقا باید چه غلطی
کند که موبایلش زنگ خورد.
با دیدن اسم شایان روی یکی از صندلی های کنار
اتاق نشست و جواب داد:
_بله

شایان صدای گرفته ی او را پای خواب ماندنش
گذاشت و طعنه زد:
_باز که داری دور پارک خونتون می دویی!ساعت
نه و نیمه کجایی پس؟
دستش را پشت گردنش گذاشت.حوصله ی جواب
دادن هم نداشت:
_نمی توئم پیام امروز.

گوشی در دست شایان ماند .تازه لحن او را
تشخیص داد و همان لحظه صدای پیچ دکتری
پیچید .شایان دلوایس گفت:
_بیمارستانی؟
_آره.

شایان پشت میز صاف نشست و گفت:
_چی شده؟ کجا؟
_حال یاسمین بد شد دیشب.آوردمش که ..
شایان درجا بلند شد و کتش را از پشت صندلی
کشید:
_اومدم .کدوم بیمارستان؟

هومن اسم بیمارستان را گفت و افزود:
_گوشی نگیر دستت به کسی خبر بده .حوصله
هیچی و ندارم.
_خیلی خب .اومدم.

شایان نگاهی به یاسمین انداخت و همراه هومن
از اتاق بیرون رفت .با شنیدن ماجرا گیج شده بود
اما سعی کرد به برگشتن
آرامش او کمک کند.
_یاسمین که خوابه حواس پرسنلم بهش هست .
بیا بریم تو محوطه یه چیزی بخور .رنگ خودت هم
پریده!

هومن خیره به روبه رو گفت:
_اگه بدونی باز چطوری پیچید به هم که ..
_هومن !دکترش گفت یه مدت طول می کشه تا
بافتای آسیب دیده ترمیم شه دیگه یه کم آروم
باش!
دست او بین موهایش چنگ شد و گردنش خم
شد:

_یه چیزایی خراب شده که می ترسم درست
نشه فقط معده ش نیست!
شایان زیر آرنج او را گرفت و بلندش کرد:
_پاشو بریم بیرون .بعد حرف می زنیم.
هومن نگاهی به اتاق کرد و دنبال او کشیده شد .
واقعا به دو گوش شنوا و صبوری شایان احتیاج
داشت تا منفجر نشود.هضم حرف

های یاسمین برایش راحت نبود.
داخل ماشین نشستند و شایان نسکافه و کیک را
روی کنسول گذاشت:
_بذار زنگ بزнім مامانم بیاد .تو خودت داری پس
می افتی!
_بیان پیرسن چی شده؟ چی بگم؟
_خب راستشو!
_که برسه گوش بابا و باز تیکه بارم کنه ؟ حالمو
بین.دیگه نمی کشم.
شایان نچی کرد و سمتش چرخید:
_خب بگرد بین این بی شرف کیه
_حتما همونی که اون دسته گلو فرستاد!
شایان_____ کمی نگاهش کرد.هر دو همزمان به
یک گزینه فکر کردند و هومن زودتر گفت:
_اگه اون بی شرف باشه که گردنشو خورد می
کنم.
شایان سر تکان داد:
_بعید نیست هومن .شب عروسی م گفتم بهت .
شاید داره این کارا رو میکنه که دردسر درست کنه
فقط عاقل باش .اگه مدرکی
چیزی پیدا کردی شکایت کن که حرفت پیش بیفته
_حرف بخوره تو سرم .یاسمین دوبار دیکه اینجوری
حالش بد شه ،جونش درمیاد.
شایان به رنگ سرخ و رگ برجسته ی پیشانی او
نگاه کرد و آرام گفت:

_می دونم ولی عاقل باش یه کم .درگیری فایده نداره.

هومن سر پس کشید و با حرص گفت:

_نفست از جای گرم بلند میشه

_خیلی خب.تو راست میگی .زنگ بزن با یکی که راحتین بیاد امروز .تو اینجا نمونی بهتره.

_به کی بگم؟ مامانش که ..

مکث کرد و تیکی توی ذهنش خورد .پریا بهترین

گزینه بود.بدون آنکه چیزی به شایان بگوید شماره

ی پریا را گرفت و توضیح

مختصری داد .سعی کرد نگرانش نکند اما معلوم بود نتوانسته

_چیز خاصی نیست .اکه بتونی بیای...

_معلومه که میام.کجاس فقط؟

هومن چند ثانیه مکث کرد تا اسم یادش بیاید.گیج

شده بود .قبل از اینکه چیزی بگوید، صدای دینگ

دینگی از زیر پای شایان آمد

.با تعجب چرخید و شایان خم شد .از زیر صندلی

موبایل یاسمین را درآورد و گفت:

_این زیر چکار می کنه ؟

هومن نگاهی به صفحه کرد و سر تکان داد .اسم

بیمارستان را به پریا گفت و تشکر کرد .تماس که

قطع شد دوباره صدای پیام

از گوشی یاسمین آمد . نگاه کرد و قسمتی از پیام

بالای صفحه معلوم شد .با دیدن اسم خرگوش،

مغز داغ شد .فوری گوشی را

باز کرد و پیام را باز کرد . با دیدن متن پیام، انگار درون مذاب داغ پرت شد:

_هدیه از این قشنگ تر می تونستم برات بفرستم
اما جا نشد !مثلا لاشه ی یه هرجایی که زیر پل
جون داد . فکر کردی زرنگی و

راه به جایی داری؟ من بابات نبودم که بذارم راحت
با آبروم بازی کنی . کاری می کنم مثل اون
خرگوش، تنت کرم بذاره.

زرنگی واسه تو زیاده . همین لباس هرزگی که تنت
کردی ،تنت می مونه قول میدم!

انگار هومن را یکراست وسط جهنم پرت کردند .
تمام سلول های تنش داشت می سوخت .بهت
کلمات ردیف شده توی گوشه

یاسمین شبیه زبانه های آتش بود .داشت می
سوخت .کبود شدن چهره ش ،شایان را نگران کرد .
به کتفش کوبید:

_چت شد !هومن!

هومن یک دفعه جوری داد کشید که شایان از جا
پرید:

_حروم لقمه ی بی شرف!

شایان با ترس نگاهش کرد و فقط دید او سوییچ
چرخاند و پا روی پدال فشرد .با اضطراب گفت:

_فحش شد توضیح؟ چه مرگت شد یهو؟

هومن موبایل را سمت او پرت کرد و روی ترمز
کوبید:

_برو پایین!

_هومن!
هومن داد کشید:
_این حرومزاده رو تیکه پاره نکنم ، خودم می میرم .
برو پایین تا پرتت نکردم.
شایان داد کشید:
_خیلی خب .هر قبرستونی بری میام .دادنزن!
هنوز حرفش تمام نشده بود که ماشین هومن و
قلب شایان با هم از جا کنده شد.

#پست_هشتاد_و_یک
ماشین نا متعادل در حاشیه ی روبه روی خیابان
کارخانه رها شد . شایان نگاهی به اطراف انداخت
و قبل از اینکه هومن پیاده
شود، مثل یک مانع محکم کتفش را کشید:
_جای دیگه یقه این یارو رو بکش هومن . خر بازی
در نیار.
هومن با حالی سمتش برگشت که انگار یک آتش
فشان منفجر شده است .داد زد:
_حالت میشه چه غلطی کرده؟ که چه غلطی
داره می کنه ؟ گوه زده به زندگی من مرتیکه ی
بی شرف.
_هومن!
_دو بار یاسمین بخاطر این آشغال تو بغلم پر پر زد .
دو بار ! حالا...
_می فهمم ولی...

_نمی فهمی .هیچ کدومتون نمی فهمین .
بعد هم دستگیره ی ماشین را کشید و پیاده شد .
شایان با حرص و اعصابی خراب به پیشانی ش
کوبید و پیاده شد .دنبالش دوید .
جلوی محوطه ی کارخانه کسی میخواست
جلویش را بگیرد اما هومن اعتنا نکرد و با قدم های
تند و بلند پیش رفت .شایان
دنبالش دوید و صدایش کرد اما فایده نداشت .هنوز
وارد سالن اصلی نشده بودند که روزبه از در بیرون
آمد . به خوبی مشخص
بود که از دیدن آنها شوکه شده .هنوز گیج حضور
آنها بود که مشت محکمی توی صورتش خورد و از
پشت سر روی پله هایی
که ازشان پایین می آمد افتاد .شایان لحظه ای از
شدت شوک خشکش زد اما تا هومن سمت او
رفت دو کارگری که توی محوطه
بودند سمتشان دویدند . یکیشان او را گرفت و
دیگری سمت روزبه رفت .
هومن داد کشید:
_فکر کردی با دسته کورا طرفی آشغالِ حروم لقمه
؟ روزگارتو سیاه می کنم...
روزبه دست کارگر را کنار زد و ایستاد .دست کنار
لبش کشید و با لحنی تلخ و تند گفت:
_خوبه تا دیروز فکر می کردم فقط یه خصلت داری .
امروز فهمیدم بی شرفی و بی ناموسی ، آدمو
وحشی م می کنه

انگار انبار باروت آتش زدند . هومن تا سمتش خیز برداشت ، شایان از پشت سر کشیدش و بلند گفت:

_اومدی چاک دهن هرز این باز شه ؟ گوشت کر شده هومن؟ حداقل خودت و به کوری نزن که همینو می خواد!

_چیه ؟ ترسیدی ؟ بایدم بترسی . ته زندگیت اندازه ی اون لاشه هم نیست . آدمی که بخاطرت از آبرو و خانواده ش گذشته یه روز

از آبروی تو هم می گذره . منتها من مٹ تو بی رگ نیستم . نمی دارم آب خوش از گلوتون پایین بره . یهو دیدی صبح بیدار شدی و جاشو یه گربه مرده گرفتی.

روزبه خوب می دانست چطور ضربه بزنه خوب می دانست چطور او را آتش بزند. جوری هم این کار را کرد که افسار عقل

او کامل از دست رفت و سمتش هجوم برد:
_اگه نفستو نگیرم ،...

شایان با تمام زور و زحمت عقبش کشید و داد زد:
_هومن ! احمق بازی درنیار . این ادم بی شرف تر از این حرفاس.

هنوز حرف شایان تمام نشده بود که چشمش به ورودی سالن چسبید . بهمن درست روبه رویشان بود و شوکه نگاهشان می کرد.

هومن با تمام عصبانیت سر جایش خشک شد و نگاهش کرد .چهره ی بهمن جمع شد و نگاهش سمت روزبه چرخید . این

درگیری قطعاً بی دلیل نبود .وقتی آنها جا خوردند که بهمن بی توجه از کنار هر دویشان گذشت ولی هومن پشت سرش رفت و با حرص و بلند گفت:

_این همه آزار دادن یاسمین واسه چیه بهمن خان؟ ازش بریدی باشه ولی دختری نیست که یه بی شرفی مثل این زیر گوشت هر

غلطی میخواد بکنه و فقط از کنارش می گذری؟ پای بهمن روی پله خشک شد .روزبه جا خورد . انگار توی آن عصبانیت از هومن توقع چنین حرفی را نداشت . وقتی بهمن

ایستاد ،هومن خودش را از دست شایان بیرون کشید و گفت:

_برات مهم نیست که هر بار این آدم یه کثافت کاری کنه و بفرستتش کنج بیمارستان؟ مهم نیست که جونش دریاد؟ اصلاً برات مهم نیست که دختر خودته ؟

بهمن سمت او چرخید .نفس زدن های او و صورت عرق کرده ش از فشاری می گفت که روی روح و جانش خیمه زده .به

صورت ملتهب مرد جوان خیره شد و محکم گفت:
_دختر من خیلی وقته مرده . دنبال جنازه ش هم نگشتم.

برگشت برود که هومن گفت:
_واسه همین شب عروسی از راه دور خودتونو
نشون دادین، نه؟ که مطمئن شی مرده؟
دوباره بهمن ایستاد. کم کم داشت حال بد و تورم
رگ هایش نفسش را می گرفت:
_بساطتو جمع کن برو والا...
_والا چی؟ زنگ می زنی بیان ببرم. لابد اونم
بخاطر حمایت از آدمی که صبح واسه زندگی
یاسمین نسخه می پیچه و شب یه
پیام بهش میده که جونش دربیاد. که اگه تو
نتونستی نذاری زندگی کنه این اونقدر سم بریزه
زیر پاش که از ریشه خشک شه
بهمن هنوز نگاهش می کرد که روزبه به حرف آمد:
_حرف مفت زن. معلوم نیست چه گندی بالا
آوردی که..
شایان دخالت کرد:
_چند دقیقه پیش سرت بالا بود بخاطر بی وجدان
بودنت. حالا از چی ترسیدی که انکارش می کنی؟
روزبه کم نباورد:
_جواب مشیت رفیق عوضیتو دادم والا...
بهمن بلند گفت:
_جمع کنن این معرکه رو.
روزبه ساکت شد اما هومن با صورتی کبود جلو
رفت:

_باشه بهمن خان ولی یه چیزو بذار بگم و برم .
اون موقع که از یاسمین گذشتم، فکر می کردم
حداقل عشق نداشته باشه تو یه
آدم حسابی می ذاری جلو راهش نه یه بی همه
چیز که فقط عقده مونده بیخ گلوش و تا جونشو
نگیره ولس نمی کنه

اگه تا امروزه در و دیوار می کوبیدم که عذاب
نکشم ،حالا شرمنده ی وجدان خودم نیستم .شما
خواستی نباشی؛ حرفی نیست.
خودم جوری میشم همه کسش که تا سال دیگه
همین دلتنگیا و غصه هام یادش نمونه واسه تو
اگه ابزار انتقام بود، واسه من همه
زندگیمه اونقدر که بتونم جای همه بخوامش .
دنای خالی تو ، مال خودت.
اصلا متوجه حال بد و تفاوت نگاه بهمن نشد .
سمت روزبه برگشت و محکم گفت:
_نام و نشونت و دورو بر زندگی و زنم ببینم، یه
جوری نفستو می گیرم که فقط چشمتو باز کنی و
ببینی تو جهنمی کثافت.
آن قدر لحنش جدی و محکم بود که شایان هم
تکان خورد .بعد هم با قدم هایی بلند از محوطه
بیرون رفت .شایان دنبالش دوید .تا

صدایش کرد ، صدای دزدگیر و ضربه ای محکم به شیشه ی ماشین را شنید .قطره های خون که روی زمین چکید ، سمت

هومن دوید و او را سمت خود چرخاند .جای یک زخم قدیمی گوشه ی ابرویش باز شده بود.چشم های پر و سرخ او حالش را بد

کرد.شایان جا خورد .انگار جنگ تن به تنی جاننش را تحلیل داده بود.خواست چیزی بگوید اما هومن کنارش زد و توی ماشین

نشست .شایان فوری ماشین را دور زد که بنشیند اما هومن پایش را روی پدال گذاشت و ماشین از جا کنده شد .شایان چشم هایش

را بست .می فهمید حال او بد است ولی نگران بود.

هومن توی یک فرعی پیچید و پایش را روی ترمز کوبید .دل و روده ش در هم پیچیده بود .تازه دلیل حرفهای صبح یاسمین را

می فهمید .حالشان اندازه ی هم از تیر و ترکش هایی که به احساس میانشان خورد، بد بود. نشنیده بودند که خیلی ها می گویند:

اگر می خوای عشقی را زودتر از موعد مقرر بکشی، تنها سمی که از پا درش می آورد، سم تهمت است.

فاصله ی عشق و هوس یک تار موست و دنیایی تفاوت و فاصله ضربه ای بزن تا عاشق گیج و منگ شود .آنوقت بگو هوس

تا بمیرد . به همین راحتی!
فقط باید می جنگیدند . آن هم تا آخر عمر!
بهای هر عشقی را میزان صداقتش تعیین می
کند.

وارد اتاق شد . در پشت سرش باز مانده بود .
صدای قدم های آرامی را شنید و بعد قیژ در چرمی
که باید تعمیر می شد . با چند
ثانیه مکث برگشت . سر روزه پایین بود . سنگینی
نگاه بهمن باعث شد تکانی بخورد . خودش را به آن
راه زد . جلو رفت . پوشه
ای که دستش بود روی میز گذاشت و کنار او
ایستاد . حالتش جوری بود که نیمرخ بهمن را می
دید و اصلا متوجه حال عجیبش
نبود . فکر می کرد این یک ساعت به حد کافی
اوضاع را نرمال کرده . سعی کرد به روی خودش
نیاورد که همه چیز را عادی
جلوه دهد . مثل همیشه آرام گفت:
_من در مورد اون قراری که گفته بودین...
حرفش تمام نشده بود که سیلی سنگینی توی
صورتش خورد و تقریبا روی میز پرت شد . شوکه
دستش را لب میز گرفت و صدای
لپ تاپی را شنید که بر اثر برخورد با او ، از روی میز
پایین پرت شد . گوشه ی لبش سوخت و سر بلند
کرد . نگاه بهمن

ترساندنش . خصوصا وقتی که یقه ی مرد جوان را
گرفت و او را سمت خود کشید . چشم های ناباور و
شوک شده ی روزبه در

چشم های طوفان زده ی او قفل شد . صدایش مثل
پتک توی سرش خورد:

_اگه غلط اضافه ای که کردی رو تکرار کنی ،
نمیدارم کار به این پسره بکشه خودم گردنتو می
شکنم پسره ی نفهم .

و بعد بلند داد زد:

_فهمیدی نمک به حروم؟

روزبه ساکت مانده بود که در اتاق باز شد و
مشیری همراه منشی داخل آمد . منشی با ترس
هینی گفت و مشیری سمتشان قدم تند
کرد:

_بهمن!

صدای بهمن بلندتر بود . اما باز مخاطبش روزبه بود:

_فهمیدی یا جور دیگه روشنت کنم احمق؟

روزبه مچ دست او را گرفت:

_من...

_نشنیدم!

روزبه آرام گفت:

_معذرت میخوام.

بهمن جوری رهایش کرد که روزبه عقب پرت شد و
گفت:

_فکر و اسم دختر من از گوشه و زبون و ذهنت
میره بیرون والا این بار با یه غلط کردم ، ولت
نمی کنم .اینو تو مغز پوکت
فرو کن!

مشیری منشی را بیرون فرستاد وحیرت زده
سمتشان چرخید.

_چه خبر شده؟ بهمن مگه روزبه ..

روزبه میان حرف پدرش گفت:

_دختر شما با آبروی من بازی کرد .اونوقت...

بهمن انگشت سمتش کشید:

_دهنتو ببند.جوری که مجبور نشم ببندمش .چون
خوب میدونم همون موقع می دونستی اوضاع چیه
و بخاطر موقعیت من دندون
تیز کردی . پس خفه شو!

بعد هم سمت مشیری چرخید و محکم گفت:

_از امروز جای پسر خونده ی تو ، تو این کارخونه
نیست .اگه بدون این نمیتونی شراکت
کنی،سهمتو بذار برای فروش!
مشیری شوکه جلو رفت:

_بهمن ...آخه ..

اما او فرصت حرف زدن نداد و بیرون رفت .درکه به
هم خورد، مشیری عصبی سمت روزبه چرخید:

_نگفتم به دست و پای این خانواده نییچ؟ چه
غلطی کردی مگه ؟

نگاه روزبه به روبه رو خشک بود .مشیری داد زد:

_با توأم...

روزبه چشم هایش را تنگ کرد و سر بلند کرد:
_کاری می کنم همه ی این آدما به دست و پام
بیفتن.
مشیری تکانی خورد و روزبه سمت در رفت اما او
نگاهش داشت:
_بهمن راست می گفت؟ دندون واسه موقعیتش
تیز کرده بودی و حالا...
_بشین و تماشا کن پدر خونده فقط.
مشیری تشر زد:

_به خدای احد و واحد سمت دختره بری دوباره ،
فکر مادرتم نمیکنم روزبه فکر اینکه یه عمر مثل
پسر خودم بزرگت کردم
نمی کنم .انکارت می کنم.فهمیدی؟
نگاه روزبه به چهره ی مصمم او طولانی شد و
تهش گفت:
_گذشتن از آدمی که باعث شد بعد از سی سال
بگی پسر زنتم راحت ؟
مشیری سخت نفس کشید و ملایم شد:
_خودت می دونی عزیزی برام .این حرفو زن!
_تو زدی!
_آره چون نمی دونم عقلت کجا رفته از اول می
دونستی اون دختره...
روزبه میان حرف مشیری گفت:
_باشه طرفش نمیرم دیگه قول میدم.

مشیری نفسی گرفت:
_با بهمن حرف می زنم که این چیزا رو فراموش
کنه تو هم عذرخواهی کن دوباره که ختم به خیر
شه
روزبه چیزی نگفت. فقط از اتاق بیرون رفت. روزبه
پشت فرمان ماشینش نشست .عکسی توی
دستش چرخید و پوزخند زد .زیر
لب گفت:
_باشه بهمن خان.باشه
لحنش مثل دمیدن فوتی در شیپور جنگ بود.

#پست_هشتاد_و_دو
موبایلش برای چندمین بار زنگ خورد.نفسش را
بیرون فوت کرد و بالاخره جواب داد .تا بله را گفت ،
شایان عصبی گفت:
_دستم بهت برسه حسابی از خجالت خودم و
همه باهم درميام .کدوم قبرستونی رفتی از صبح؟
کلافه مشتش را دور فرمان ماشین جمع کرد:
_می خواستم تنها باشم .الان میام بالا...
شایان تند گفت:
_میخوام نباشی که ..
لحظه ای مکث کرد و بعد غافلگیر شده پرسید:
_بیمارستانی؟
هومن آرام گفت:

_آره .یکی دوبارم اومدم سر زدم ولی تو نیومدم.
شایان کفری شد:

_خبرت پاشو بیا .دوساعته من اینجا درگیر زن تو و
اوضاع ترخیصشم.
_مگه ..

_بیا تا نیومدم.

بعد هم گوشی را قطع کرد .دست هومن با
گوشی روی زخم کنار ابرویش رفت .آینه را سمت
خودش چرخاند .دردش مهم نبود
اما این زخم یادآور خاطرات تلخ و کشنده ای بود .
انگار دردهای آن روزها جور دیگری تداعی می شد .
این کنار هم ماندن، این

همه سختی، پایداری و خواستن انگار تا دنیا دنیا
بود ،تاوان داشت . دستمال را با کمی آب نم دار
کرد و روی زخمش کشید.

چسبی رویش زد که حداقل ظاهر موجهش حفظ
شود .این طوفان درونش را باید طور دیگری آرام
می کرد .آن هم بعد از آرام
تر شدن یاسمین...

توی راهرو که رفت، شایان کنار استیشن پرستاری
ایستاده بود و صحبت می کرد .جلو رفت .نگاه
شایان عصبی بود ولی سعی

می کرد آرامش خودش را حفظ کند .از پرستاری که
توضیحاتی را میداد تشکر کرد و سمت هومن رفت .
قبل از اینکه او توی
اتاق برود،کنارش کشید و گفت:

به مامان زنگ زدم ، گفتم حال یاسمین یه کم بد شده و برین اونجا...

باز تو...

شایان میان حرفش آمد:

_زر نزن گوش کن .این حالش خوب نیست .یکی باید پیشش باشه بعید میدونم مامانش بفهمه کاری ازش بریاد با دست گلی که امروز آب دادی .پس بیاد اونجا به نفعته

_می رم خونه خودمون .حواسم هست بهش!

_دیشب یاسین تو گوش خر خوندم؟

هومن کفری گفت:

_بره به جهنم همه چی !یه جو آرامش ندارم، پیام

معمای حضور اون زنیکه رو تو شرکت حل کنم؟

شایان خواست درجا جوابش را بدهد اما چند ثانیه

چشم هایش را بست و نفسی گرفت:

_خیلی خب .برو خونه میگم مامان بیاد اونجا با

سایان .فقط تو صبح بیا شرکت .خب؟

هومن دست بین موهایش برد:

_ميام !چطور شد مرخصش کرد؟

_خودش گفت میخوام برم خونه دکترشم گفت

حال عمومیش بد نیست ولی یه سری پرهیز

غذایی داره انگار .واسه همین میگم

یکی پیشش باشه بهتره.

سر هومن تکان خورد و چشم هایش سمت دیگر

چرخید .این همه بالا و پایین شدن ها تاوان چه

بود؟ کجا باید آرامش را پیدا می

کردند؟ در حالی که هیچ کدامشان آرام نبودند !
شایان به هم ریختگی او را فهمید .دستی به
بازویش زد و گفت:

_ببین منو!

هومن چشم هایش را سمت او چرخاند و شایان
لبخند زد:

_سر تو که کوبیدی تو دیوار !مغزت هنوز خالی
نشده؟

_اتفاقا از بس دلم پره،مغزم خالیه شایان .خالیه
خالی!

لبخند شایان محو شد:

_خودت می دونستی این زندگی راحت نیست
پس توقع...

میان حرفش گفت:

_توقع هیچی دیگه ندارم .حوصله ی نصیحتم ندارم .
فعلا میخوام برم خونه !

از کنار شایان رد شد و به سمت اتاق رفت .تازه
پریا را دید .سلام و احوالپرسی مختصری میانشان
رد و بدل شد .اوضاع آشفته

ی هومن از چشم دخترک دور نماند اما ترجیح داد
به روی خودش نیاورد .چیزی که برایش عجیب بود،
سکوت یاسمین و نگاه

فراری ش از او بود .انگار جرمی مرتکب شده بود و
حالا ترس از روبه رو شدن با گنااهش داشت.

توی مسیر هما با هومن تماس گرفت که اتاقی را
آماده کرده است و بهتر است آنجا بروند .هومن بی
حرف گوشی را سمت
یاسمین گرفت .انگار این طوری خیالش راحت تر
بود .با این وجود که می دانست خانه ی خودشان
آرامش بیشتر است.

پریا نگاهی به ساعتش کرد و دست به صورت
یاسمین کشید:
_من برم تا دیرتر نشده .فردا دوباره میام بهت سر
می زنم.
یاسمین دست او را نگه داشت:
_به مامانم چیزی نگو!
پریا لبخند زد:
_خیالت راحت باشه نمی گم!
یاسمین آرام تشکر کرد و پریا بلند شد .تا یاسمین
پتو را از روی پایش کنار زد ، خم شد و دست روی
پایش گذاشت:
_پا نشو .خوب استراحت کن که دوسه روز دیگه
سرت خراب میشم واسه سوغاتیام.
یاسمین لبخند زد:
_فردا می رم خونه
_خیرگی نکن .بمون بذار یه کم حالت جا بیاد .اون
هومن طفلی رو آخر می کشی با این نازنازی
بودنت!

به خوبی حالت چهره و نگاه یاسمین تغییر کرد .بی
اختیار زمزمه کرد:

_می ترسم، آخرش...

اما مکث کرد .ابروهای پریا توی هم رفت:
_یاسی!

یاسمین پلکی زد و دست روی چشم هایش
کشید:

_خیلی امروز زحمت کشیدی .خدا کنه بتونم جبران
کنم.

پریا دوباره لب تخت نشست:

_نمیخوای بگی چی شده ؟

سر یاسمین تکان خورد .پریا اخم کرد:

_حالا من غریبه شدم؟

_نه ولی ...الان نمیتونم در موردش چیزی بگم .

باشه واسه یه روز دیگه

_آخرین تصورم ازت اینه تو همین هفته اول زندگیت
حال همو گرفته باشین.

_اونقدر اوضاع و آدمای دور و بر مشغولن که هنوز
وقت نکردیم خودمون به هم پیله کنیم.

پریا کلافه شد:

_کسی کاری کرده ؟ چرا قسطی حرف می زنی؟

یاسمین مستقیم نگاهش کرد و گفت:

_هر موقع تو گفتی چت شده که این قدر تو

خودتی، منم باز همه چیو میگم!

پریا لبخند زد:
_ حال تو رو دیدم، ریختم به هم! می خوای چی
شده باشه؟
_ پس چرا با سایان سرسنگین شدی؟
پریا خنده ش گرفت:
_ اونم خل شده؟ حوصله ندارم فقط.
_ بخاطر شاهینه؟
پریا کمی به او نگاه کرد و بعد دست هایش را
محکم فشار داد:
_ خوب شو. میام حرف می زنیم. باشه؟ قول می
دم!
یاسمین سر تکان داد و پریا با بوسیدن گونه ش
دوباره بلند شد. شالش را مرتب کرد و گفت:
_ مامانم میخواست این هفته دعوتتون کنه میگم
بذاره چند روز دیگه که بهترشی. خب؟
یاسمین لبخند زد و تشکر کرد. پریا دستش را
فشار داد و بیرون رفت. دعوت و اصرار هما و سایان
را برای خوردن شام رد
کرد و گفت که منتظرش هستند. هما دست
دخترک را نگه داشت:
_ هومن رفت یه دوش بگیره، شایان می رسونت.
پریا لبخند زد:
_ قبل از اینکه آماده شم یه سرویس گرفتم. الان
تماس گرفتن که منتظرم هستن.

شایان خواست چیزی بگوید اما ساکت ماند. عذر خواهی کرد و بیرون رفت. پریا به روی خودش نیاورد و به گرمی از بقیه ی

خانواده خداحافظی کرد. وقتی بیرون رفت ، ماشینی که گرفته بود چند متر جلوتر حرکت کرده بود. یا تعجب ایستاد که صدای شایان را از کنارش کشید:

_توی خانواده ی ما یه جور توهینه که وقتی ماشین خالی و راننده ی آماده جلوی دره، مهمون سرویس غریب بگیره.

بعد هم صدای ریموت ماشین شایان آمد و بعد از این که به او تعارف کرد داخل ماشین بنشیند، خودش سمت راننده رفت. پریا جا خورد. سایان که برای بدرقه ی او تا جلوی در اصلی آمده بود با تعجب و خنده نگاهش کرد. خواست چیزی بگوید اما زبان به

دهان گرفت و ضربه ای به بازوی دوستش زد: _برو که تا آخر عمرت با این سنت داداش من بیمه شدی! جونش درمی اومد منو یه جا ببره ها! پریا با لحظه ای مکث گفت:

_لطف دارن ولی اگه ...

با دقیق شدن نگاه سایان حرفش را خورد. همین مانده بود بیشتر از این ایجاد حساسیت کند. لبخند زد و به جای جمله ی قبلش گفت:

_اگه مزاحم نمیشدم، بهتر بود.

سایان لبخند زد:
_برو خودتو لوس نکن .بعدا هم به حساب این
خودگیریات می رسم مادمازل!
پریا خندید و خفه شویی در جوابش گفت .بعد هم
با بوسیدن صورت هم خداحافظی کردند .پریا
سمت ماشین رفت اما قبل از اینکه
به در عقب برسد،در جلویی ماشین باز شد .از
صدای دینگ دینگ ماشین و نور چشمک زن راهنما
و تپش قلبش بدش می آمد
ولی ...نشست.

#پست_هشتاد_و_سه
از حمام بیرون آمد و حوله ش را از لای موهایش
پایین کشید .هما فوری متوجه شد که او بیرون آمد
و بلند گفت:
_بیا یه لیوان آب میوه بخور تا سایان بیاد ، شام
بخوریم.
هومن نگاهی به اتاق در بسته ی سایان کرد .
خبری از سایان هم نبود .حوله را پشت گردنش
کشید و سمت نشیمن رفت.
_سایان کجا رفت؟
_انگار کار داشت بیرون .نگفت.
_پریا رفت یا...
_رفت .هر چی اصرار کردیم بمونه ، قبول نکرد.

هومن آنقدر فکرش مشغول و خودش بی حوصله بود که به کارهای مشکوک او فعلاً فکر نکند. روی مبل نشست و هما لیوان

آب پرتقال را جلوییش گذاشت و کنارش نشست:

__مامان قبل از بیرون اومدنت تلفن زد...

فوری سر چرخاند و میان حرف هما گفت:

__جریان رو که بهشون نگفتی آبجی؟

هما با آرامش گفت:

__مگه نگفتی نگو که شلوغ نشه؟ نگفتم دیگه

هومن نفسی گرفت و تشکری زیر لب کرد. هما

کمی نگاهش کرد. در هم ریختگی او را درک می

کرد. هیچ کس یادش نمی

رفت چند روزی که یاسمین در بیمارستان بستری

بود او چه طور مثل مرغ بال و پر کنده بیقرار بود اما

حال امروزش فرق

داشت. هومن امروز، هومن همیشه نبود. هما

سمتش برگشت و وقتی او را غرق در فکر دید،

لیوان آب پرتقال را دستش داد.

هومن تکانی خورد و هما گفت:

__چیزی شده؟

هومن چشم بست و سر تکان داد:

__مامان بفهمه سخت می گیره. می شناسیش که

__یعنی فقط بخاطر حساسیت مامان میگی نفهم

؟

هومن با چند ثانیه مکث سمت خواهرش چرخید و

گفت:

_بیشتر از مامان، نمیخوام بابا بفهمه آبجی .
حوصله بحث و جنجال اصلا ندارم .اگه مزاحم شما
شدیم...

هما میان حرفش اخم کرد:
_از کی تا حالا تعارفی شدی تو؟ اینجا با خونه
مامان فرق داره برات؟

_واسه من که جای همه چی روی زیاد دارم، نه
ولی یاسمین و می شناسم.

_تو نگران اون نباش .این قدر سایان با پریا براش
برنامه می دارن اینجا که معذب بودن ، یادش بره .
تو فکر خودت باش که از

بس رک بودی، بلد نیستی دروغم بگی!
هومن تک خنده ای کرد:

_خوبه باز یه چیز مثبت پیدا شد!
هما با محبت دست روی صورت او کشید و لبخند
زد:

_داداش یه دونه ی من مگه بد هم میشه ؟
هومن سر تکان داد:

_نمیدونم .شاید شدم که ..
ساکت شد .اصلا دلش نمی خواست چیزی از
حرف های یاسمین و پس زده شدنش بگوید .
همین درد برایش بس بود.دلوپسی آنها
را دیگر نمی خواست .قلپی از آب میوه ش را خورد
و بلند شد .هما صدایش کرد و هومن لبخند زد:
_یه کم تو اتاق شایان دراز می کشم آبجی.

_خب میخوای برو تو اتاق پیش یاسمین ، من
سایان رو صدا می کنم.
_نه بذار سرش با سایان فعلا گرم باشه منم
کاری ندارم.
هما از جواب او جا خورد . وقتی هومن سمت اتاق
شایان رفت نگاهش سمت اتاق سایان برگشت .
باور نمی کرد بعد از شب
خوبی که کل خانواده گذرانده بودند، آنها دچار
مشکلی شده باشند . با صدای سلام شاهرخ
عقب برگشت و از فکر و خیال درآمد.
مطمئن بود اگر مشکلی پیش آمده باشد ، شایان
بی خبر نیست.

هنوز ذهنش در طول صبح عصبی کننده گیر کرده
بود . هر چه حال دلش را زیر و رو می کرد ، جا نمی
آمد . سرش را روی
بالش بالا کشید و دستش زیر گردنش رفت . طوفان
درونش یک دست قوی برای دور کردن سیاهی ش
می خواست . دردش آمد
که نفهمید چرا او نخواست توی چنین حالی
کنارش باشد . دو انگشتش را روی پلک هایش
محکم فشار داد و ساعدش جلوی
چشمهایش افتاد . شاید کمی می خوابید و از این
همه پر پر زدن دلش کم می شد . نفهمید چقدر
گذشت که با ضربه ای به پشتش
پلکش پرید و صدای شایان را شنید:

_روزگار ما رو سیاه کردی که زن بگیری . حالا که
گرفتی بازم رو تخت من خیمه زدی؟
نیم تنه ش را چرخاند و نگاهی به او کرد که انگار
دوش گرفته و لباس هم عوض کرده بود.
_کی اومدی که حمومم رفتی؟

_ساعت ده شده مشنگ . من هشت اومدم .
بیهوش شدی؟

با خستگی دست پشت چشمش کشید و گفت:
_از بس خسته بودم ، نفهمیدم خوابم برد.
شایان روی صندلی پشت کامپیوتر نشست و
گفت:

_منم جای تو ، دیشب تا صبح راه می رفتم، تنهایی
حرص می خوردم، صبحشم کله و مشت می
کوبیدم این ور اونور الان جنازه
بودم.

جوابش را نداد و فقط گردنش را مالید:

_مث بختک نمی افتادی رو خوابم، یه کم می
کپیدم!

_برو ور دل زنت . البته اگه تکون بدی و بریم شام
بخوریم.

این بار جواب شایان را نداد . شایان آرنجش را روی
میز ستون تنش کرد و کمی خودش را سمتش
کشید:

_می دونم اعصاب خورده ولی...

میان حرف او نشست و گفت:

_اعصابم نیست . حالمه حالم بده.

بعد سرش را تکان داد و دوباره رگ گردنش را فشار داد . با نگاه خیره ی شایان ، نفسی گرفت و گفت :
_تو کجا بودی؟

_پریا رو رسوندم . بعدم عرفان رو دیدم .

_پریا؟ ابجی گفت که ..

شایان سر تکان داد و آرنجش از روی میز سر خورد :
_میخواست با آژانس بره ، نذاشتم . خودم بردمش .
گوشی رو بابت صبح دادم دستش .

_اونو واسه چی قاتی کردی؟ خوشت میاد هی به
بهونه مختلف بچسبی تنگ دلش ؟

_باز زر مفت زد . یه آمار از اونور بگیری بده؟ یاسمین
که قرار نیست بفهمه رفتی تو شیکم روزبه و
اونحوری با باباش طرف
شدی؟ ها؟

چشم های هومن تنگ شد :

_که چی؟

شایان دست روی زانویش گذاشت و بیشتر سمت
او خم شد :

_تو این قدر فشار روت بود که نفهمیدی چی به
چی شد ولی باباش وقتی حرف زدی کامل ریخت
به هم . شرط می بندم اگه

ماجرا جور دیگه ای پیش می رفت ، روزبه یه
مشتی ، چکی چیزی می خورد .

_رمال شدی؟ ندیدی که ..

_هومن !این پدر و دختر پشت به هم کردن ولی
واکنشاشون چیز دیگه میگه یاسی که کاراش
معلومه ولی باباش...

مکث کرد و آرام ادامه داد:

_کم چیزی نبوده . کم شمشیر واسه هم
نکشیدین . امروز رفتار دیکه ای می کرد جای تعجب
داشت . ندیده گرفتنت کمتری کاری
بود که می تونست بکنه

هومن در سکوت ماند و شایان نفس عمیقی
کشید:

_یه مدت بذار بگذره ، برو سراغش . بلکه بتونی
حداقل مشکل بین خودتونو کم کنی . اگه یاسمین
و رفت و امدش به خونه ی

باباش نرمال شه مشکلات حل میشه اونوقت
امثال روزبه سگ کی باشن که بخوان اینجوری تو
زندگیت سوسه بیان؟ فقط تا در

به دیوار میخوره ، مشت نکوب و دپ شو!
نگاه هومن طولانی شد . شایان سر تکان داد:

_بیا بخور منو!

_خیلی ور می زنی!

شایان پوزخند زد:

_نه حالت خوبه بیخود نگران بودم . پاشو جمع کن
که گشتمه

بلند شد و زودتر از او راه افتاد اما لحظه ای مکث
کرد و برگشت . نیخشندی زد:

_اینم بگم و برم که دیگه فکت بیخودی نجنبه من
دلم هر کی و بخواد ،میرم ور دلش .به تو هم
مربوط نیست.

ابروهای هومن باز شد .شایان گردنش را سمتی
خم کرد و با بالا کشیدن جفت ابروهایش بیرون
رفت تا دست او نیفتد .مغز هومن
هنگ کرده بود .پشت پرده ی حرف او چه بود؟

#پست-هشتاد-و-چهار

سر میز شام وقتی نشستند و باز هم یاسمین
توی اتاق بود؛ چیزی شبیه یک مانع بزرگ توی
گلوی هومن گیر کرد .انگار کسی با
خباثت همه چیز را به هم چسبانده و او را درمیدان
مین گیر انداخته بود .هما به سادگی گفت که یک
سوپ مناسب یک ساعت
پیش برایش آماده کرد و بعد هم وقتی فهمید
هومن خوابیده؛ داروهایش را خورد و خوابید .شل
شدن قاشق توی دست هومن از
چشم هیچ کدامشان دور نماند .سکوت سنگینی
سر میز برقرار بود که نهایتش با به هم خوردن
قاشق و چنگال ها می شکست.
صدای اشیاء فلزی که بی شباهت به شمشیر و
نیزه هایی توی مغز هومن نبود .تیزهایی که روی
احساسش کشیده می شد .برای

اولین بار توی عمرش در چنین فشاری بود و مجبور بود سکوت و حفظ ظاهر کند. تلخی رفتار یاسمین و واکنشش بعد از آن

اتفاقات به تنهایی برای خودش بس بود. نگاه سنگین بقیه را دیگر نمی توانست تحمل کند. فقط توی ذهنش بیشتر از قبل برای

روزبه نقشه می کشید که اگر یک بار دیگر دستش به او برسد؛ چه خواهد کرد! زودتر از همیشه ظرف غذایش را کنار زد و

بلند شد. آن شب بقیه هم زودتر خاموشی زدند. هما بلافاصله بعد از شب بخیر گفتن هومن دنبالش رفت و گفت که جای خوابشان

را توی اتاق سایان آماده کرده و سفارش کرد هر چیزی لازم دارد؛ بگوید. شاید هر زمان دیگری بود؛ آن روی تخسش را نشان

می داد ولی فقط تشکر کرد و توی اتاق رفت. فضای نیمه تاریک اتاق برای لامپ های کم سو شده ی حس و حالش حکم بدتر

شدن حالش را داشت. دست یاسمین کنار بالشش رها بود. موهای بلندش مثل موجی در هم ریخته روی بالشش رها بود. دلش

برای بغل کردن و بوسیدنش ضعف رفت. لب تخت سایان نشست که امشب با یک روکش دیگر کمی عوض شده بود. جان می داد

کوچک بودنش را بهانه کند تا او را درآغوشش حل کند . با این فکر لبخند زد و سمتش خم شد اما انگار توی ذهنش صاعقه خورد و دوباره صبح و حرف های او مثل تکه های تیز همان شمشیرها به تنش کشیده شد و همه ی اشتیاقش جان داد . این دیگرچه حال بدی بود؟ خودش را عقب کشید و پشت به او چند ثانیه در همان حالتی که بود ؛ نشست . آخرین چیزی که فکرش را می کرد در این زندگی ؛ همین اتفاق بود . این که یک شبانه روز خودش و حسش را سلاخی کند تا سمت جاذبه ی قلبش کشیده نشود . چند بار دستش مشت شد و روی پایش خورد و بالاخره تیشرتش را از سرش بیرون کشید . انگار حلقه ی نامرئی دور گردنش کمی گشاد شد . همان طور پاهایش را بالا کشید و خودش را با کمترین صدا روی تخت انداخت . انگار امشب یاسمین برایش از تمام لحظات قبل از عقد رسمی شان نامحرم تر بود . کلافه بود . عصبی بود . خواب هم که اصلا معنا و مفهوم نداشت . کلافه روی پهلویش غلت خورد و یک دفعه خشکش زد . یاسمین درسکوئی محض و با چشمانی براق و پرآب نگاهش می کرد .

نگاهشان انگار در هم میخکوب شد و هر کدام
دنبال حرفی خاص گشتند. هومن بالاخره کم آورد و
آرام گفت:

-بیدار شدی؟

صدای یاسمین از همیشه آرام تر بود:

-خواب نبودم اصلاً. یعنی... نمی تونستم بخوابم.

هومن کمی جابه جا شد و گفت:

-هما گفت ساعت نه وده خوابت برده.

-خودمو زدم به خواب. سراغتو گرفتم ؛ گفتن

خسته بودی خوابیدی!

-ولی منم اومدم...

مکت کرد و لحنش کمی تغییر کرد:

-اگه فکر کردی خودتو بزنی بخواب و به خاطر یه

مشت چرت و پرت؛ متکامو می زنم زیر بغلم و می

رم ؛ فکر بیخود کردی!

-خودمو زدم به خواب که مثل هر شب سرم جای

همیشگی باشه ولی...

چشم هایش بسته شد و کمی بیشتر توی

خودش جمع شد:

-ولی خودم می دونم چی کار کردم که از صبح تا

حالا حتی نیومدی ببینیم!

انگار قلب هومن لحظه ای ایستاد و باز تپیدن را از

سر گرفت.

-نیومدم که استراحت کنی!

صدای یاسمین آرام تر شد اما رگه ی خش گرفته

ی صدایش خوب معلوم شد:

-باشه ولی...-

هومن خودش را سمت او کشید و تکه ی رها شده ی مویش را از روی صورتش عقب زد .لحنش نرمش و حس همیشگی را

مقابل او پیدا کرد .درست مثل قلبش که دلیل تپیدنش را دوباره از لابه لای خواسته هایش بیرون کشید:

-گفتم امشب بگذره بعد بریم خونه و حرف بزنیم . خودت نمی دونی با چه بدبختی ای نخواستم پیام که اعصابت باز به هم نریزه . نمی خوام دیگه بیخودی دوباره حال بد دیشبتو ببینم .به حد کافی...-

-حرفای صبحم ارادی نبود .تا چشمامو می بندم اون خرگوش مرده میاد جلو چشمم .سایان گفت عروسیمون یه دسته گل مشکوک اومده .برام پیام اومده بود .خودمو زدم به اون راه هومن اما...-

دست هومن زیر صورت او رفت و سرش را بالا گرفت:

-این چرت و پرتا همه ش از سر حسادت و دشمنیه خودت که میدونی یاسمین .اشک روی صورت یاسمین قل خورد .صدا و نفس هایش سنگین بود:

-می دونم اما ...نمی تونم تحمل کنم .همه ش اون حس بد گناه ...اون بوی تعفن ...اون حرفا ... میفته به جونم.

-یاسمین...

-دلم می خواد خودمو بزئم به اون راه .دلم میخواد
باتو راحتی و خوشبختیمو درک کنم اما ...این حس
بد از تنم نمی ره بیرون.

داره می کشتم!

معهه ش باز درهم پیچید .تا توی خودش جمع شد؛
هومن فهمید و نیم خیز شد اما یاسمین دست دور
کمر او انداخت و خودش را
به آغوشش چسباند:

-نرو!

هومن او را محکم درآغوشش فشرد.دلش آشوب
بود .موهای او را بوسید و سعی کرد اعصاب
خرابش روی لحنش تاثیر نگذارد:

-مقصر منم یاس .می دونم ولی بخدا این چیزی
نبود که بینمون می خواستم اما این بی انصافی رو
درمورد حس جفتمون نکن.

بذار هر کی هر چی میخواد بگه تو پشت منو
خالی نکن .تو نباشی من زود خسته می شم .تو
که محکم باشی؛ من تنهایی تموم

آدمای این شهر و حریفم ولی وقتی دستم و
پشتم و تو خالی کنی...

-نمی کنم.

-سر هومن کمی پایین رفت و نگاه او را سمت
خودش کشید:

-می دونی امروز چی کشیدم؟
لب های خیس یاسمین لرزید:
-ببخشید! بخدا وقتی رفتی تازه فهمیدم...
یک دفعه مکث کرد .چشم هایش روی ابروی او
خشک شد و دستش از معده ش کنده شد و به
گوشه ی زخم او چسبید .صورت
هومن کمی جمع شد و کمی سرش پس رفت .
نگاه ناباور یاسمین سمت چشم های او برگشت و
هومن لبخند زد:
-خورد به دیوار!
-دیوار؟
-همون زخم قدیمی است !یادته که
-اون بار به خاطر حرفای خودت دیوار درست شد و
این بار حرفای من .نه ؟
هومن خندید:
-مساوی شدیم خب!
یاسمین کمی نگاهش کرد ؛ بعد خودش را کمی
بالا کشید و لب هایش به زخم رسید .انگار جای
تمام آن شمشیر زدن های ذهن
هومن را صدای موسیقی ملایم و آرام بخشی
گرفت .سر او که عقب رفت ؛ آرام پیش رفت و
زمزمه کرد:
-دل و روده ی تو دم دست نیست؛ من چپو ماچ
کنم که حالم جا بیاد؟

یاسمین بین تمام حس های مختلف گیر کرده بود
اما خنده ش گرفت .انگشت هومن گوشه ی لب
کش آمده ی او کشیده شد و
سرش چند بار بالا و پایین شد:
-آفرین .این شد جواب من...

نفسش را حبس کرد و او را بوسید .انگار می
خواست حال خوشش با گرو گیری نفس های او
تکمیل شود هرچند که موقت باشد.
سرش را که کنار کشید؛ آرام ادامه داد:
-درمون همه دردای من همینه خانم یاس!فقط
بفرمایین خوبی شما؟
یاسمین خندید و سرش به سینه ی او چسبید.
-خوبم!

دست هومن پشت سر او رفت و آرام گفت:
-فردا قبل از اینکه بریم خونه می ریم پیش یه
مشاور خوب!

بی حرکت ماندن یاسمین مجبورش کرد ادامه دهد:
-میخوام حالت خوب باشه همیشه می ترسم یه
روز همه چیم باهم از دستم بره !میای دیگه ؟
سر یاسمین با کمی مکث بالا و پایین شد و لب
های هومن به موهایش چسبید .حلقه ی دستش
دور تن او محکم تر شد.
چشمانشان کمی آسوده تر بسته شد.

#پست_هشتاد_و_پنج

صبح وقتی بیدار شدند ؛ با تمام تلخی های شب قبل؛ آنقدر آرامش به وجودشان برگشته بود که توی حالت چهره شان هم مشخص

بود .یاسمین از اتاق بیرون آمد و سعی کرد کنارشان باشد .هر چند معذب بود اما نمی خواست سوتفاهم شب قبل تکرار شود.

اشتهای هومن باعث لبخند هما شد و به شایان نگاه کرد که سرش به خوردن گرم بود و گفت:

-به هومن نگاه کن؛ بلکه یه تکونی بخوری ماما جان!

شایان با لقمه ی توی دستش سر بلند کرد و هومی استفهامی گفت که هومن سر تکان داد:

-این بندری می ره آبجی.فقط رو نمی کنه

شایان دهان باز کرد مدل همیشگی جواب دهد اما حضور یاسمین مانع شد و گفت:

-تو آخر وسط توهومات می میری!

هومن از گوشه ی چشم نگاهش کرد:

-باشه

این باشه های مخصوص و معنادار هومن همیشه پشتش دردسر بود اما شایان این بار فقط لبخند

مرموزی زد و چیزی

نگفت.هومن توی اتاق پیراهنش را می پوشید که

یاسمین وارد اتاق شد و گفت:

-میای اینجا دنبالم یا برم خونه ؟

هومن آستینش را کمی تا زد و گفت:

-بمونی بهتره!

-آخه اینجا هیچی باهام نیست .یعنی...

هومن موبایل او را از جیبش درآورد و نگاه یاسمین روی گوشی ماند .متوجه کش آمدن نگاه یاسمین شد و گفت:

-زنگ بزن هر چی خواستی برات میارم.
یاسمین گوشی را گرفت و هومن کمی جلوتر رفت:

-چند وقته پیام می ده؟

با سکوت او ؛ هومن سرش را خم کرد و به چشم های پایین افتاده ی او نگاه کرد:
-چند وقته ؟

صدای یاسمین به زور از گلویش بیرون آمد:
-شب قبل از عروسیمون!

-اونوقت من اینجوری باید بفهمم!
یاسمین با بغض گفت:

-گفتم اعصاب خورد نشه .

-خورد نشد؛ منتها اگه تو یه حال دیگه فهمیده بودم؛ جای اینکه پاشم برم فکشو بیارم پایین؛ می رفتم سراغ پلیس و حق این بی ناموسو می داشتم کف دستش!
یاسمین با ترس نگاهش کرد:

-رفتی ... اونجا؟

هومن با نگاهی طولانی گفت:

-این قدر بی رگ بودم که نرم؟

-حتما دعواتون شد.آره؟

-عوضش دست و پا شو جمع می کنه که لنگش
بیشتر از این تو زندگی من دراز نشه مرتیکه دراز!
یاسمین چند ثانیه چشم هایش را بست . بعد
گفت:

-رفتی کارخونه یا...

-بیرون کارخونه دیدمش . بابات نبود.

یاسمین انگار نفس راحتی کشید و هومن سر او
را بین دست هایش گرفت و آرام گفت:

-دیگه هیچیو قایم نکن . حتی اگه فکر کردی بدترین
اتفاق می افته واسه اینکه تو توی زندگیم باشی
؛ کم دست و پا نردم . واسه

نگه داشتنت بیشتر از اون می جنگم . فقط به من
اعتماد داشته باش یاس!
یاسمین لبخند زد:

-دارم!

لبخند هومن با نفس عمیقی همراه شد . پیشانی
او را بوسید و رهایش کرد:

-هرچی خواستی زنگ زد و بگو !یه امروزو تحمل
کن ؛ شب می ریم خونه

یاسمین مخالفتی نکرد و هومن بالاخره رفت . هما
داشت روی این دستمال می کشید و هومن
پرسید:

-شایان رفت آبجی؟

-آره . رفت تو پارکینگ! بیا کارت دارم!
هومن قدم تند کرد و گفت:

-مخلصم آبجی ولی بعد حرف بزیم .با این قزمیت
کار دارم .خدا حافظ...

هما خنده ش گرفت.

-به بچه من اینجوری نگو!

هومن خندید و این بار بلندتر خدا حافظی کرد و

بیرون رفت .هما سر تکان داد و یاسمین وارد

آشپزخانه شد و کنار سینک برای

شستن ظرف های صبحانه ایستاد که هما شیر آب

رابست و مانعش شد:

-حریف زبون شوهر تو که نمیشم ولی حریف خودت

چرا!

یاسمین لبخند زد:

-حوصلم سر می ره .بعدم اینجوری کمتر خجالت

می کشم که مزاحم شما شدم!

هما دست او را گرفت و روی صندلی با هم

نشستند:

-هومن برای من مثل شایانه یاسمین .یه وقتا حس

می کنم بیشترم دوسش دارم .خودم بزرگش

کردم .تو هم مثل سایان .هیچ وقت

فکر نکن اینجا هستی یا مشکلی پیش میاد مزاحم

منین .فقط کافیه حس کنم مشکل پیدا کردین تا

دل نگرانی بکشتم!

یاسمین لب گزید:

-نه به خدا ...یعنی...

-می دونم !مشکل ندارین باهم !اگرم داشته
باشین خدا رو شکر خودتون انگار بلدین حلش
کنین .یعنی اون محبتی که شما به هم
دارین؛ خودش حلال مشکلاته فقط خواستم
بدونی روی منم مامانت حساب کن .توی همه
چی!

یاسمین لبخند زد و تشکر کرد . سایان با خمیازه
ای بلند وارد آشپزخانه شد و صبح بخیر گفت:
-یاسی بپر دوش بگیر بریم با هم آموزشگاه!تا من
دوش بگیرم حاضری ها!
یاسمین چشم گرد کرد:
-من؟

-آره بدو !تنهایی حسش نیست برم!پری هم که
جز امواته چند وقته
-من چیزی باهام نیست آخه .بعدم به هومن
نگفتم...

سایان دست او را گرفت و بلندش کرد:
-من همه چی دارم .چادرمم تو کمد اتو شده
هست .پاشو .به هومنم خبر میدیم تو راه!
یاسمین نفسش را بیرون فوت کرد .با این که بی
حال بود اما از پیشنهاد او بدش نیامد.

شایان کمر بندش را کشید و استارت زد که هومن
در را باز کرد و نشست .شایان با تعجب نگاهش
کرد و گفت:
-بنزین نداری؟

هومن با نچی ابروهایش را بالا کشید .شایان با چشم هایی تنگ سرتا پای او را کاوید:

-حالت خوشه ها.صبحم که برعکس دیشب حسابی لمبوندی!چی زدی یهو؟
هومن مستقیم نگاهش کرد و گفت:
-همون که تو دیشب زدی!

شایان سرش را چرخاند و بلند خندید .هومن سمتش خیز برداشت و محکم پس کله ش زد .با داد او بلند گفت:

-زهرمار نکبت !معلومه چه غلطی داری می کنی؟
کی وردلته ؟ پری؟

شایان پشت گردنش را مالید و به او نگاه کرد:

-بگم آره می کشی بیرون از این قصه ؟
هومن چشم هایش را گرد کرد و تا اسم او را صدا کرد؛ شایان دست بالا گرفت:

-زیپ دهن تو بکش الان ! یه ماهه پیش طلاق گرفت!

انگار ضربه ای محکم توی سر هومن خورد:
-چی؟

شایان سر تکان داد:

-آمارشو بعد از عروسی شما درآوردم.
_کی؟ بی خبر؟

_نمی دونم . فقط شک کردم آمارشو دادم یکی از
بچه ها درآورد اون هفته گفتم بی سرو صدا داره
جدا میشه

هومن پلکی زد . هنوز توی شوک بود:
-خب!

-خب نداره!

-کمین کرده بودی که این طلاق بگیره و...
انگشت شایان مقابل او بالا آمد و با جدیت و تحکم
گفت:

-چاک دهن تو بکش دیگه

هومن صاف روبه رویش نشست و با چهره ای
درهم گفت:

-د مرتیکه الان داری میگی می رم و دل اون که
می خوام بعد باز می خوام چاک دهن منو بدوزی؟
-مهلت میدی بگم؟

-بنال!

-دیشب واسه همین بردمش . می خواستم
مطمئن شم و ببینم اوضاع بینشون چطوره!
-خب!

-خب و مرض !قرصشو خوردی؟ _ فکتو تون بده
ببینم چه غلطی داری می کنی؟

_نکردم هنوز . دنبالشم!

با نگاه هومن ادامه داد:

_خوشم میاد ازش !حالا جدا شده .هیچ جوهره هم

نمی خواد بره اونور . مشکلی هست؟

هومن کمرش را صاف کرد و گفت:

-نه فقط خیلی...
-خیلی تو بذار بعد که تکلیفم مشخص شد!
-دیگه چه تکلیفی؟
شایان سویچ را چرخاند و با چند ثانیه مکث گفت:
-هنوز هیچی بهش نگفتم تا این یکی دوماه هم
بگذره .هنوزم ممکنه شاهین پشیمون شه و بیاد .
فقط تو زیپ دهن تو جلو مامان اینا
و یاسی بکش!
هومن کمی نگاهش کرد و بعد کمر بندش را کشید:
-بابا منو شقه نکرد؛ تو رو احتمالا بکنه این بار پای
پسر بهمن خان وسط ماجراس! دردسر عاشقی
میراث شده تو این خاندان!
شایان چیزی نگفت و فرمان را چرخاند .هومن
نگاهش کرد .لبخند زد .دردسر داشت ولی دلش
راضی بود...

#پست_هشتاد_و_شش
در ماشین را که بست، صدای شوکت را از پشت
سرش و فاصله ی تقریبا کوتاهی شنید.
_ایام به کام جناب راد.
برگشت . با تعجب و لبخند چند قدم باقی مانده را
طی کرد و احوال پرسوی گرمی کردند .شوکت در
حال فشردن دست او با
لبخندی معنا دار گفت:

_ان شالله زندگى روى روال كه افتاده ؟
لبخند هومن جان گرفت:
_بالاخره مى اندازيمش روى غلتك . به كم كارى
نمى رسه
شوكت خنديد و دست به بازوى او زد:
_به قول خانم آسايش ؛ حقا كه تازه كار كار بلدى!
گوشه ي ابروى هومن تكان خورد و شايدان جلو آمد .
صبح بخير گفت و دستش را پيش برد و گفت:
_كاربلدى جناب راد ثابت شده س، بقيه مسائل رو
هم بذارين پاى حواس پرتى و فشار زندگى كه الان
روى همه س.
شوكت همراهشان شد و با لحن شوخى گفت:
_زندگى شروع ميشه اول حواس پرتيه نوبتتون
كه بشه ، خودتون حق ميدى!
هومن دكمه ي آسانسور را زد و گفت:
_اگر نوبت هم رد شده باشه كه هيچى.
شايدان خنديد:
_نوبتى شده؟ دوتا دوتام قسمت ميشه ؟
هومن گفت:
_شما همون يكى رو هم به نظر من خارج از نوبت
ميل مى كنى رفيق!
لبخند معنادارش و پريدن پلك چپش باعث خنده ي
شايدان شد اما سرش را پايين انداخت و انگشت
گوشه ي لبش كشيد. به خوبى

می دانست اولِ متلک ها و تیکه انداختن های
هومن است . با این وجود نتوانست بیش از آن
حرفش را پنهان کند . مطمئن بود به
کمکش نیاز دارد...

هومن وارد اتاق شد و سمت میز رفت . سبد گل
کوچک و شیکی از گل های رز و ارکیده روی میز
بود . لب هایش را بالا کشید و
انگشت به گلبرگ ها زد:

_چه خوشگله تو سفارش دادی؟
شایان در اتاق را بست:

_من بخوام پول به گل بدم، واجب تر از تو هم
هست.

هومن با لبخندی کجکی نگاهش کرد و پشت میز
رفت:

_آره خب ! بالاخره کشت و برداشت مغز طرف ،
گلم می خواد . با اون دست ردی هم که اولش به
سینه ش زدی ، بعید میدونم

این سبد مبدا جواب بده . باید بری تو کار کاشت
خصوصی ! حالا فکر کن باغبون این ور بفهمه ! کلا
گل ملات پرپر میشه زمینتم

سم پاشی ! اگه شانس بیاری و شاهین برنگرده و
نچسبوننت سینه دیوار ؛ می تونی روی آویزون
شدنت از لنگ فقط حساب کنی

و...

_هومن!

هومن سمت او برگشت و هانی گفت که شایان گفت:

_هان و زهر مار . مٹ رادیو پیام همینجور دری وری میگی و میری. حواست به کار و بارتم باشه ،خوبه هومن ابرو بالا داد و گفت:

_خیلی خب ! زیرو روکشی و ستاد روحیه دهی و تخریب عاشق شدن تو باشه بعد...همچین اون روز گفتی شوکت می خواد

سهامو واگذار کنه که من گفتم کاغذ بازیشم کرده و من پیام باید با شریک جدید روبه رو شم! شایان روی مبل نشست و متفکر گفت:

_چنین قصدی هم داشت!

هومن روی صندلی به راحتی نشست و پشٹی صندلی تکان خورد:

_چیزی نیست . مغزت گیرپاژ کرده . طبیعی م هست . سیستم قلب و عروق که می زنه به هم، باقی سیستمات تحت تاثیرش خل مشنگ می شن.

سر شایان بالا رفت و نفسش را بیرون فوت کرد:

_یه ساعت اون دهنٹ ببند و جای متلک گفتن به من ، عقلتو کار بنداز.

نگاهش کرد و متلکش را انداخت:

_البته اگه عقلت تو چاه آب نرفته

هومن صندلی را رها کرد و خودش را لب میز جلو کشید:

_خودت و زدی به خریت، یا واقعا خر شدی؟

_از دست تو فقط مونده گوش و سم و دمم !بقیه
ی افاضات و بیا بالا!

_علنا گفت یه پیشنهاد بوده که پشیمون شدم.
شایان کامل سمتش چرخید و گفت:

_مصمم بود بفروشه

_پس چرا نفروخته ؟

_اینش مشکوکه

هومن کمی نگاهش کرد و بعد با لحن ساده تری
گفت:

_می خواست بفروشه گفתי مشکوکه حalam که
پشیمون شده، باز میگی مشکوکه چرا به همه
چی مشکوک شدی؟

شایان دست به ته ریشش کشید و ابروهایش را
بالا کشید:

_نمیدونم .بو داره قضیه حس خوبی بهش ندارم.
هومن خواست چیزی بگوید که ضربه ای به در
خورد و منشی گفت خانم آسایش برای دیدنش
آمده است .نگاهی بین پسرها رد و
بدل شد و هومن لبخند زد:

_مشکلی نیست.

منشی بیرون رفت و چند لحظه بعد ندا با تک ضربه
ای به در وارد اتاق شد .پسرها به احترامش
ایستادند و ندا جلو رفت .لبخند

روی لبش با برق چشم هایش همیشه هماهنگی
خاصی داشت.بعد از روزبخیر گفتن و احوال پرسی
با هر دوی آنها، بسته ای که

دستش بود روی میز گذاشت و به هومن نگاه کرد:
_دیر دیدمتون و این یه هدیه ی خیلی کوچیکه برای
شما و خانمتون .بازم تبریک می گم.امیدوارم همه
چی به خوبی شروع شده
باشه و پیش بره آقای راد.
هومن غافلگیر شد ولی لبخند زد و نگاهی به
بسته ی روی میز کرد که درست کنار گلها قرار
گرفت .تازه مارک خاص و
مشترک پایین بسته و گل ها را دید. پس گل ها
هم از طرف او بود .گفت:
_ممنونم .لطف دارین .من کارت داده بودم به جناب
شوکت چون خودتونو ندیدم اما...
ندا با لبخند روی مبل نشست و گفت:
_ممنونم .رسید دستم اما متاسفانه دیر بود ومنم
نبودم.
با مکث کوتاهی ادامه داد:
_امیدوارم فرصت دیدن خانمتونم داشته باشم!
ابروی هومن بالا رفت:
_حتما!

لبخند روی لب ندا پررنگ تر شد و به راحتی عقب
تکیه داد .به شایان نگاه کرد و گفت:
-حتما شما توی این مدت گزارش کارای شرکت رو
به آقای راد دادین .هم چنین سوابق کاری شرکت
پدر من رو!

شایان لبخند زد:
-کارایی که باید انجام بشه شده و حاشیه ای
نمونده.
نگاه ندا سمتِ هومن چرخید:
-پس تایید اعتبار شده!
هومن خندید:
-آدمای تازه کار باید جانب احتیاط رو رعایت کنن .
شما که باید روندشو بهتر بدونین.
-صددرصد! فقط می خواستم مطمئن شم.البته که
به اعتقاد من ؛ شما توی حرفه ی خوبی وارد
شدین .به نظر میاد مستعد رشد
بالایی هستین .چون هنوز خیلی از فعالیت شرکت
نگذشته که هوای خریدن سهامش به سر همه
افتاده !حتی یه شرکت فوق العاده
در زمینه ی دکوراسیون داخلی که پیشنهاد داده تا
پکیج این شرکت کامل بشه
هومن دست هایش را درهم پیچید و کمی روی
میز متمایل شد اما نگاهش کاملا به او بود:
-در جریان همه ی امورات و پیشنهادات این مدت
هستم خانم آسایش اما نظرم اینه ..
-بی گذار به آب نزنین .می دونم!
هومن لبخند زد و ندا سرش را کمی بالا گرفت:
-به همین خاطر بود که کلی تلاش کردم تا آقای
شوکت جلوی وسوسه ی چند برابری فروش
سهامش بایسته و منتقلش نکنه

هومن جا خورد . گوشه ی لب ندا کمی حالت گرفت و با نیم نگاهی به شایان گفت:
-توقع داشتم آقای مهدوی بیشتر پیگیر این جریان شن تا آقای شوکت منصور شن اما گویا فرقی نداشت که این ضلع سوم تغییر کنه یانه !

-وشایدما شما از همه چی بی خبرین ! نه ؟
ندا به شایان نگاه کرد و گفت:
-درسته چون جزییات این شراکت هنوز مشخص نیست و روابط کاری با کلیت پیش میره!
-پس قضاوتی هم نیست خانم آسایش!
ندا دو دستش را بالا گرفت:
-حق با شماست . من عذر می خوام . فقط نظرمو گفتم!

شایان لبخند زد اما با لحن صریحی گفت:
-نظرتون یه کم مغرضانه بود.
چشم های ندا گرد شد و چند بار پلک زد:
-به هیچ وجه آقای مهدوی ! به شدت معتقدم همکار و مشاور فوق العاده ای برای آقای راد هستین و حتی ممکنه درآینده بتونین شریک کاری خیلی بهتری هم باشین . فقط نمی دونستم شما هم پیگیر شدین!
این بار هومن گفت:

-کم کاری از من بود و البته مشکلات پیش بینی نشده ! آقای مهدوی پیگیر این موضوع بودن وقصدش هم منصور کردن آقای

شوکت بود .خیالتون راحت باشه که دور موندن من
از محیط کار؛ خدشه ای به عدم اطلاعات نمی زنه
ندا با لحن نرم تری گفت:

-گفتم که نظر بود.

-و یه مقدار شک و غرض!

ندا با لبخند به شایان نگاه کرد:

-معذرت می خوام!

شایان سری تکان داد و با یک خواهش می کنم
قضیه را فیصله داد.در همان حین تلفنش زنگ خورد
و بادیدن اسم آشنایی ؛

عذرخواهی کرد و از اتاق بیرون رفت .ندا نفسی
گرفت و دوباره به هومن نگاه کرد:

-راستش نظر من این بود که اگر قرارهست
سهامی واگذار بشه ؛ خودمون بخریمش چون کلی
تایم می خوایم تا باز این اعتماد

برقرار بشه و این برای اعتبار شرکت خوب نیست.
-آقای شوکت که منصرف شدن!

-با توجه به مشکلاتشون و فعالیتشون؛ فکر می
کنم این منصرف شدن؛ موقتی باشه
هومن ابروهایش را در هم کشید:

-فعلا که هستن!نظر من اینه جای صحبت درمورد
حواشی؛ زودتر جلسه ای برگزار بشه که فعالیتها
گسترده تر بشه

-موافقم.البته اگه مشکلی برای شما مجددا پیش
نیاد.

هومن لبخند زد:

-نگران چیزی نباشین!
ندا دو دستش را روی دسته های مبل گذاشت و
پایش را که روی پای دیگرش؛ آویزان بود زمین
گذاشت و گفت:
-نیستم! شما ثابت کردین که آدم قابل اطمینانی
هستین!
با نوک کفشش ضربه ی آرامی روی کف پوش اتاق
زد و ادامه داد:
-نمی خوام فضولی کنم اما خیلی کارخوبی کردین
که از بخیه واسه گوشه ی ابروتون استفاده
نکردین؛ چون اگر قرار باشه این
زخم شما مدام باز بشه ؛ کامل حالت خودشو از
دست میده!
ابروی هومن جمع شد و انگشتش گوشه ی
ابرویش رفت . ندا فوری ادامه داد:
-فکر می کنم جای یه زخم قدیمی بود؛ تصادف که
نکردین خدایی نکرده؟
-ممنونم از لطف و توصیه تون والبته دید عمیقتون
خانم آسایش . تصادفی درکار نبود . دیوار بود که
ممکنه سر خیلی از آدمها
توش بخوره!
ندا هومی از سر تایید گفت و ایستاد:
-حق با شماست . خصوصا دیوار پشیمونی!
چشم های هومن کمی جمع شد و ندا سری تکان
داد:

-بلا همیشه ازتون دور باشه من برم به کارای
محول شده رسیدگی کنم.
بعد با نگاهی به گل ها گفت:
-اینا هم مخصوص خانمتونه امیدوارم خوشش بیاد.
هومن ایستاد:
-لطف کردین.
ندا لبخند زد و با روزبخیری بیرون رفت .هومن دوباره
روی صندلی نشست و نگاهش چند ثانیه به جای
خالی او ماند .این دختر
با آن چشم های درشت و روشنش که اعتماد به
نفس درونش بیداد می کرد؛ عجیب و درگیر کننده
بود .حس خاصی به حضورش
داشت که خیلی هم خوب نبود.

نمی دانست چرا با وجود تمام پیشینه ی خوبش ؛
حس خوبی به این حضور و موضوع ندارد .توی فکر
بود که ضربه ای کوتاه
به در خورد و شایان وارد اتاق شد .هومن صاف
نشست و گفت:
-به نظرت میشه یه بهونه جور کرد و رفت دبی؛
سراغ شرکت بابای این دختره؟
شایان سر جای قبلش نشست و گفت:
-الکی که نه ولی به بهونه ی یه پروژه ی درست
درمون یا نمایشگاه تازه ی صنایع ساخت آره !
چطور؟

هومن بسته ی هدیه را پیش کشید و جعبه ی
چرم را از تویش بیرون کشید:

-خیلی مارمولکه

بسته را باز کرد و ست اصل و برند یکی از ساعت
های دنیا را دید و شایان گفت:

-والبتہ ولخرج .دمش گرم!

هومن نگاهی به ساعت ها انداخت و لبخند زد:

-خدایی آره !من که میگم پریا و دردسرش و بذار
کنار؛ بیا برو رو مخ این .خوب جواب میدہ!

-خفه شو هومن!

هومن خندید و جعبه ی ساعت ها را بست و
شایان گفت:

-جون تو خیالم راحت نبود که نفست به یاسی
بسته س ؛می گفتم می افتی تو تله این دخترہ!

لبخند هومن کمرنگ شد و گفت:

-از جونت سیر شدی یا...

-از همون روز اول تو نخته بین کجا بهت گفتم !
حواست به نیشبت باشه که جای بیخودی باز نشه
رفت و آمدتم...

-نقطه سرخط .مشقام تموم شد آقا معلم!

شایان آرام گفت:

-هومن؛ منظورم...

هومن جعبه ی ساعت را سمت دیگر میز انداخت و
گفت:

-چون می دونم منظور نداری؛ دهنـتو گِل نمی
گیرم .چون می دونم؛ می دونی یه تار موی یاس و
به هزار تا امثال این عروسک
کوکی نمیدم ؛ خفه میشم ولی...
انگشتش را سمت او کشید و افزود:
-ذهنت به خر شدن من و اینکه زیر پای یاس. خالی
می کنم؛ نچرخه هیچ وقت!
شایان لبخند زد:
-نمی چرخه فقط دیشب به حامد پیام دادم و
امروز براتون وقت مشاوره ساعت چهار گذاشته
یادت نره!
هومن نفس عمیقی کشید و سر تکان داد:
-دستت درد نکه
نگاهش سمت گل ها چرخید .جای آنها در خانه
ش نبود ولی ...به خودش مطمئن بود.

#پست_هشتاد_و_هفت
هم کلاسی هایش بعد از مدت ها وقتی دیدنش ؛
حسابی دوره ش کردند .هرکدام حرفی می زدند و
متلکی بارش می کردند که
ازدواج کردن این همه کلاس گذاشتن برنمی دارد و
عجب است که خودش را نشان داده .سایان
حسابی هوایش را داشت و زبان

می ریخت که زن دایی ش را قایم کرده ند تا چشم
نخورد .از دار دنیا دایی ش همین یک عشق را دارد
و بس !کلی سربه سر هم

گذاشتند و سمت کلاس رفتند .تا نشستند ؛ یکی
از بچه ها بلند گفت:

-من میگم این دخترعموها بی هم جایی بهشون
مزه نمی ده ؛ میگفتین برو بابا !اینم از اون یکی
خانم صدر .پریا هم اومد.

نگاهی بین سایان و یاسمین رد و بدل شد و هر دو
بلند شدند .یاسمین جلو افتاد و توی پیچ راه پله ها
با پریا برخورد کرد .پریا با

تعجب و غافلگیری و ذوق قدم تند کرد:

-اوی !تو اینجاایی؟ خواب می بینم یا از هومن
جونت دل کندی؟

با خنده هم را بغل کردند و سایان از پشت سر
یاسمین؛ در حال بازی با دسته ی موی رها شده
ش گفت:

-دایی من که کندن نیست .چسبیدنیه کلا
خونوادگی می چسبیم .فقط نمی دونم تویکی چرا
چند وقته هی ور میای!

پریا خندید و خفه شویی در جواب متلک او گفت .
همدیگر را بغل کردند و پریا بینشان سمت کلاس
راه افتاد:

-حالا هر کی ندونه فکر می کنه یه ساله همو
ندیدیم !خوبه دیشب با هم بودیم!
سایان مشتی به او زد:

-حرف اضافه زن که بیشتر لهت می کنم . بفهمم
یه مدته چرا آدم نیستی خیلی خوبه
پریا نیم نگاهی با لبخند به او انداخت و گفت:
-فضولو بردن جهنم...
-دیدم بدون آتیش مزه نداره؛ اومدم تورو هم ببرم .
من و نیچون پری بانو!
پریا یک لحظه تکان خورد و جمله ای توی سرش
اکو شد:
"سختی ها بالاخره می گذره پری بانو"
-قضیه چیه پری؟
پریا عصبی از حالات ضد و نقیضش پلکی زد و
سعی کرد لبخند بزند . سمت یاسمین چرخید و
سعی کرد لحنش مثل قبل باشد.
-هیچی بابا . این خله الان که باید بیشتر از من
بشناسیش!
سایان توی کلاس رفت وگفت:
-خل بودن منم بوش درمیاد بالاخره.
پریا خنده ای کرد و ضربه ای به او زد . مثل گذشته
سه تایی توی یک ردیف میان کلاس نشستند. پریا
خوش و بشی با همه کرد و
وسایلش را روی میز گذاشت که یاسمین گفت:
-پری!
پریا با هومی سمتش چرخید و یاسمین گفت:
-من سایان و یه ساله می شناسم ولی تورو یه
عمره که می شناسم . نمی خوای بگی چی
شده؟

پریا با لحظه ای مکث لبخند زد:
-به جون یاسی الان خوبم.
-الان؟ پس واقعا یه چیزی شده!
پریا باتعلل سرش را تکان داد و آرام گفت:
-میام خونه ت حرف می زنیم .الان وقتش نیست!
-فردا...
-فردا مامانم مهمون داره .ولی گفته پنج شنبه می
خواد دعوتتون کنه همون روز حرف می زنیم.
-تا اون روز که من دق می کنم از نگرانی!
-خیالت راحت باشه حال همه خوبه مامانت
،بابات، شاهین ...منم که جلو روت نشستم .
بیخودی حرص نخور .فکر حال خودت
باش!
یاسمین نفس عمیقی کشید و گفت:
-بالاخره میگی دیگه
-معلومه که میگم !ولی الان بگو ببینم معده تو
چطوره؟ فکر کردم امروزم حسابی استراحت کنی!
یاسمین دست روی چادر تا شده ش کشید و
گفت:
-این قدر استراحت کردم که دارم بالا میارم.
سایان سرش را خم کرد و گفت:
-ازجایی هم که بالا آوردنش مٹ آدم نیست ؛
زورکی آوردمش بیرون بلکه یه بادی به کله ش
بخوره و کمتر دایی من نازشو
بکشه

یاسمین خندید و پریا دست به کمر و حق به جانب
سمتش چرخید:
-دایی جانی که غلیظ می گی؛ جونش کیه
اونوقت؟
-اون جیگری که اونور تو نشسته و زیرزیرکی می
خنده!
بعد هم ادایی برای یاسمین درآورد و باعث خنده
ی دخترها شد. وقتی استاد آمد بی سرو صدا تر
نشستند. تداعی خاطرات گذشته
حس خوبی داشت. آنقدر که یاسمین را مجبور کرد
خودکار و جزوه ای کپی را از سایان بگیرد و با وجود
عقب ماندنش از
تمرین ها توی مباحث کلاس شرکت کند. انگار نه
انگار که چندماه دور بوده. یاد پیشنهاد هومن افتاد
و لبخند روی لبش نشست.
وسط کلاس بود که صدای موبایلش بلند شد. سر
همه سمتش چرخید و فوری با ببخشیدی گوشی
را سایلنت کرد اما چند ثانیه
چشمش به تصویر دوتایی شان با هومن درکنار
دریای جنوب افتاد. لبخندش جان گرفت و یواشکی
پیام داد:
-دستم بنده. بهت زنگ می زنم.
بعد هم گوشی را بی توجه به سوال های او بست
و متلکی را از پشت سرش شنید که باعث خنده
ی استاد و کل کلاس و سرخ
شدن او شد.

به محض تمام شدن کلاس موبایلش را برداشت و
بین حجم متلک های خنده دارِ سایان و پریا بیرون
رفت . هنوز خنده ش بند

نیامده بود که موبایلش زنگ خورد . با دیدن شماره
ی نااشنای ثابت فکر کرد که حتما هومن است . با
همان لحن سرخوشش بله

ای گفت و صدایی پشت خط گفت:

-خوبه بالاخره یه بار صداتو با خنده شنیدم.

نفسش بند آمد . گوشه ی توی دستش خشکید و
روزبه ادامه داد:

-همیشه تصور کردم بخندی ؛ چه شکلی میشی !
اصلا بلدی بخندی؟

درد در معده ش پیچید و صدایش به زحمت از
گلویش بیرون آمد:

-چرا آزارم میدین؟ من...

-چون دوستت داشتم . بدجور غرور منو شکستی
یاسمین!

انگار فهمید او قصد کرده که تماس را قطع کند ؛ به
همی خاطر فوری ادامه داد:

-قطع نکن . شماره رو ببینی می فهمی که مال
کارخونه باباته از دیروز که شوهرت اومد و آبروریزی
کرد؛ نشستم فکر می کنم

که هیچی ارزش بردن آبروی دوباره مو نداره . حتی
خوشبختی تو . بابت تموم اتفاقا متاسفم اما هیچ
وقت بخاطر اون سکوت
خودخواهانه نمی بخشمت . خواستم فقط همینا رو
بهت بگم . سعی کن خوشبخت بمونی .
عرق سردی روی پوست یاسمین نشسته بود که
او گوشه را قطع کرد و تماس تمام شد . شانه ش
را به دیوار تکیه داد و گوشه
بین انگشتانش سر خورد . راست می گفت . شماره
مال کارخانه بود . چشم هایش را چند ثانیه بست .
تپش قلبش و درد معده ش
درهم پیچیده بود . این مکالمه ی کوتاه مثل یک
حالت معکوس بود . باید آرامش می گرفت اما ...
-دل و قلوه دادن تموم شد؟
با حرف سایان سرش چرخید . دخترها با دیدنش
ترسیدند . رنگش کاملا پریده بود . تا پریا پرسید چه
اتفاقی افتاده؛ یاسمین خودش
را جمع و جور کرد . آب دهانش را قورت داد و سعی
کرد آنها را نگران نکند و گفت:
-هیچی . یه کم معده م درد می کنه
پریا نگاهی به دست جمع شده ش روی معده ش
انداخت و گفت:
-زنگ زدی به هومن؟
-نه هنوز ! الان می زنم!

پریا مشکوک نگاهش کرد و دوباره تلفن یاسمین
زنگ خورد. نگاهش مضطربش به گوشی با دیدن
اسم هومن رنگ عوض کرد.
نفسی گرفت و با لبخندی به دخترها گوشی را
جواب داد:
-جانم!

لبخندی روی لبشان نشست و کمی فاصله
گرفتند. هومن با انرژی گفت:
-جان من که تویی! چطوری؟ آبجی گفت با سایان
رفتی آموزشگاه!
باز هم نفس گرفت. نمی خواست ابن همه انرژی
او را با نگرانی ش بگیرد:
-خیلی خوبم. ببخشید خودم نگفتم. یعنی زنگ زدم
ولی...

-یاسی حالت خوبه ؟
مکت کرد. بغض داشت اما لبخند زد:
-آره.

-مطمئنی؟ صدات یه مدلی شده!
-معه م یه کم اذیت کرده والا خوبم!
-باز حالت تهوع...
میان حرف هومن گفت:
-به خدا خوبم. برگردیم خونه یه کم می خوابم!
-تا کی اونجایی؟
-فکر کنم یه ساعت دیگه
-میام دنبالت!
یاسمین فوری گفت:

-به کارت برس هومن!
-نگران کار من نباش .تمومش می کنم و میام !زنگ
می زنم بهت!
یاسمین باشه ای گفت و خواست قطع کند که
هومن صدایش کرد .بله ای گفت و او آرام گفت:
-می دونی که من می میرم برات؟
لبخند روی لب یاسمین جان گرفت و گفت:
-باز میخوای مسابقه بذاری؟
-نه فقط می خوام بدونی روز به روز درجه ش
بیشتر میشه بدون و بیشتر هوای یاس مجنون من
و داشته باش!
یاسمین نفس گرفت .قلبش تپش گرفت .انگار که
آرام گرفت:
-دارم .باور کن!
صدای بوسه ی محکمی که پشت گوشی برایش
آمد؛ به جانش چسبید و خداحافظی کرد .او بلد بود
حالش را حتی از راه دور
خوب کند .راه آرامشش را درست رفته بود ...البته
اگر دست اندازها می گذاشتند...

#پست_هشتاد_و_هشت
نگاهی به ساعت و اطرافش کرد .نیم ساعتی بود
که معطل بود و دخترها هم به خاطرش ایستاده
بودند .سایان بند کیفش را روی

شانه ش جابه جا کرد و گفت:
_مطمئنی گفت همین جا؟
یاسمین سرش را تکان داد:
_گفت بین پارک و ایستگاه تاکسی . نیومده . اگر
بیاد حتما تلفن می زنه
دلواپسی صدای یاسمین باعث شد پریا کمی جلو
برود . دست او را گرفت و گفت:
_مسیرش پر از ترافیکه نگران نباش . میرسه
الان. نیم ساعت توی مسیرای شهری تهران و
حجم ترافیکش خیلی عجیب نیست.
یاسمین با کمی مکث گفت:
_می دونم ولی نگران گوشیشم که جواب نمیده!
_شاید جا گذاشته
یاسمین این بار چیزی نگفت و پریا هم ساکت شد .
ولی بلافاصله سایان نفس بلندی کشید و به
پشت آنها اشاره کرد:
_نفس بکش یاسی . اومد.
سر یاسمین فوری چرخید و هومن را دید که ریموت
ماشین را زد و با قدم های تند سمتشان آمد .
یاسمین نفس راحتی کشید و چند
ثانیه چشمش را بست . این دلشوره ی لعنتی که
از ساعتی پیش بیخ قلبش چسبیده بود ، تمامی
نداشت. هومن سلام پر انرژی ای
کرد و بعد از احوال پرسی با دخترها گفت:
_حسابی اذیت شدین . ببخشید . جایی کار داشتم
و دیر شد.

سایان موهایش را توی مقنعه ش فرو کرد و گفت:
_دیر شدن که عیب نداره دایی جون .منتها کم
مونده بود یاسی بشینه روی زمین و گریه کنه
یاسمین وایی گفت و نگاهش کرد. پریا خندید:
_راست میگه دیگه ...

و رو به هومن ادامه داد:

_چند بار که معطل شه و سروقت نیای عادت
میکنه فوری بغ نکنه هومن خان.

هومن به یاسمین نگاه کرد و دستش را گرفت:

_کار پیش اومد والا من بدقول نیستم .خودش می
دونه

پریا با شیطنت بله ی کش داری گفت و هومن نگاه
معنا داری سمت دخترک انداخت:

_البته کلا خانوادگی بدقولی تو مراممون نیست .
مدلمونه

با کمرنگ شدن لبخند پریا ،فهمید تیرش به هدف
خورده و او کنایه ش را گرفته معلوم شد که شایان
بیکار هم ننشسته .قطعا نخ

و دلی تحویل این دختر داده بود که خودش زیر
زیرکی می خندید و حالا پریا از نگاه بهش حذر می
کرد .پریا سیاست همیشگی

ش را حفظ کرد و لبخند زد:

_ما که بادیگارد یاسی بودیم .بهتره بریم تا از گرما
نپختیم.

سایان آره ی غلیظی گفت و یاسمین عذر خواهی
کرد اما هومن سویچ ماشین را سمت سایان
گرفت و گفت:

_با ماشین برین خونه .من بعدا میام می برمش.
سایان با تعجب نگاهی به او و یاسمین کرد و
گفت:

_مگه خودت نمیری ؟

_نه امروز قراره پیاده بریم .فقط ماشینه سایان .
اسب نیست خودش مانع بین بپره ها .صافکاری
لازمش نکن .چاله چوله ها رو
درست بین . پشت چراغ قرمز می هی کله نچرخون
با کسی کل کل کنی . اکی؟
سایان با نیشی شل گفت:

_یه بار ماشین میدی دیگه دایی جون.این قدر
سفارش نداره!

_خلاصه گفتم حواست باشه از توی اتوبان نرو که
به ترافیک بخوری.

سایان چشمی گفت و هومن به پریا نگاه کرد:

_شنیدم دست فرمون تو خوبه هوا این زلزله رو
داشته باش.

_زلزله چیه .شوماخرم دایی!

هومن خندید و گفت:

_سر ماشین شایان فهمیدم کلا مدرس بین
المللی رانندگی هستی .بیا برو که دیر تر نشده.
بالاخره دخترها خداحافظی کردند و باهم رفتند .
هومن سمت یاسمین چرخید و گفت:

_خب خانم ...احوال شما؟
_یاسمین لبخند زد:
_اینجا یادمه چیز دیگه ای گفتی!
_هومن خندید و نگاهی به پارک کرد:
_اونور پارک بود .سر همین کوچه نه ؟
_یاسمین سرش را تکان داد و هومن دوباره گفت:
_شما نه سوار ماشین کسی میشی ، نه قرار
_ملاقات می داری ، نه از اظهار لطف کسی خوش
_میداد.
_نگاهش کرد و چشمکی زد:
_صاف میشی قلب و جون آدم .از این سوسول
_بازیا نداریم خانم یاس.
_یاسمین خندید و کنارش راه افتاد:
_تقصیر تو بود که یهو سبز می شدی!
_نه اینکه با برنامه می شد کشیدت تو خونه خالی
_؟
_یاسمین لب هایش را بهم سایید:
_نه اینکه نکشیدی؟
_چرا ولی تا سه روز بعدش تو کف مشتایی بودم
_که زدی!
_یاسمین با تعجب گفت:
_مشت؟
_هومن خندید و روی صف ایستگاه تاکسی ها و بین
_ماشین ها سر چرخاند:
_حرفات کمتر از مشت نبود . بود؟
_یاسمین نفسی گرفت:

_از ترس داشتم سخته می کردم اون روز!
نگاه هومن روی یک ماشین مکث کرد و دوباره به
یاسمین نگاه کرد:

_نمی ترسیدی شاید فحش ناموسی هم می
دادی !نه ؟

یاسمین لبش را گزید و هومن جون آرام ومعنا داری
گفت که او خنده ش گرفت.

_اون حال گیریات رو که به کرار تلافی می کنم .
فقط اون تاکسی رو هم یادته ؟

یاسمین سمت اشاره ی او چرخید . پراید زرد رنگ
به خوبی یادش آمد و هومن دستش را گرفت و
گفت:

_امروز دلم میخواد خاطره بازی کنم .از این تاکسی
گرفته تا...

یاسمین حرفش را ادامه داد:

_تا کافه ی آریس...

هومن گفت:

_تا ساعت دو صفر عشق ، عشقم!

لبهای یاسمین با لبخند عمیقی کشیده شد و
هومن سمت تاکسی رفت و گفت:

_امروز دربست میخوام در اختیار باشین جناب .
امکان این لطف هست؟

وقتی توی ماشین نشستند ، هومن دست او را
گرفت و گفت:

فقط قبل از کافه مجنون، وقت مشاوره داریم
یاسی .زودتر بود ولی وقتی دیدم اومدی اینجا،
زنگ زدم و جلو انداختمش .رفیق
شایانه .وقتی فهمید واسه ماست خانمش رو
مناسب تر دید .منم ترجیحش دادم که تو هم راحت
تر باشی.

یاسمین با کمی مکث گفت:
_ما مشکلی نداریم که بریم اونجا؟
_می دونم .می خوام سوتفاهم دیشب و پریشب
یهو نشه مشکل!
یاسمین نگاهش را پایین انداخت:
_بخدا دست خودم نبود هومن .وقتی...
_منو ببین یاسی!

یاسمین نگاهش کرد و هومن با اطمینان گفت:
_همه ی این حال بدت هم تموم میشه قول میدم.
یاسمین لبخند زد و دست هومن دور شانه ش
چسبید .به راننده آدرس را داد و سرش را کمی
سمت یاسمین خم کرد:

_بگو دوستت دارم تا نگفتم آینه شو بزنه بالا؟
_آینه شو ؟

هومن با چشم و ابرو به آینه وسط ماشین اشاره
کرد و آرام گفت:

_البته شیطونی ریسک دار خیلی کیف داره.
یاسمین کمی خودش را جمع کرد:
_آخرش می ترکی از این همه ملاحظه !

هومن خنده ی بی قیدی کرد. نگاه راننده از توی
آینه ، لحظه ای به آنها افتاد و انگار که چیزی یادش
آمد . آینه ش را با لبخند

تنظیم کرد و نگاه آنها سمت هم چرخید . هومن با
لحن آرام و دلنشینی گفت:

_چشمام انگار داد می زنه مجنونِ خانم یاسم.

دل یاسمین محکم به دیواره ی سینه ش کوبید:

_خانم یاس قصه ش مَث کافه مجنونه هومن.

_یه درصد فکر کن از ده فرسخی ذهن کسی این

دنیا رد شده باشه یا بشه دودمانشو باد می دم.

توی ذهن یاسمین یک صدا و صحنه پیچ خورد .

معه ش را درد زد . حرف روزبه توی سرش اکو شد

و واکنش خودش یادش

آمد . هومن دستش را فشار داد:

_یاس!

سر یاسمین چرخید و به چشم هایش زل زد:

_هیچ وقت کسی اینجوری صدام نکرد، هیچ وقت

دیگه هم نذاشتم این کار و کنه

ابروهای هومن به هم نزدیک شد:

_پس کسی خواسته ..

_نذاشتم . هیچ وقت هومن!

هومن نفس عمیقی کشید و سر یاسمین به شانه

ی او چسبید.

_می خوام هفته دیگه برم با بچه ها امتحان بدم .

شاید معجزه ای شد و قبول شدم.

دست هومن دور تنش محکم شد:

_خیلی خوبه وقتی با دخترا هستی حالت خیلی
بهتره.

_آره ولی نه اندازه ی وقتایی که تو هستی!
_بینم امروز یه کار می کنی که کلا قید کار و
زندگی رو بزنی و بشینم روی خوب شدن حال تو
تمرکز کنم یانه

یاسمین خنده ی آرام و دوست داشتنی ای کرد و
نگاه هومن روی لب های کش آمده ی او ثابت
ماند . حسش همه ی لحظه ها را
دور زد و نفسش با عشق و حرارت توی صورت او
خورد:

_عاشق خندیدنتم.
یاسمین نگاهش کرد و لب او به آرامی کنار
پیشانی ش چسبید . حس خوب لحظه ها را دست
عشق بدهند، از یک بوسه معجون
جنون می سازد . خاصیتش است.

#پست_هشتاد_و_نه
هومن نایلون و گل را در دستش جابه جا کرد و در
را هل داد . صدای جیرینگ جیرینگ آویز بالای در ،
بوی خوش قهوه و
کیک تازه، فضای خاص کافه مجنون ، بهانه ای
شدند که لحظه مثل یک شعبده باز بشکنی
مقابلشان بزند و همه چیز در قاب

خاطره و با ریتمی تند میان آن حس و حال بکر تکرار
شود .انگار نه انگار که آن روزها تمام شده و حالا
حداقل وصالشان

قطعی ست . به هم که نگاه کردند ، هنوز سایه ی
آن دلشوره ها بود . برای یاسمین بیشتر هم بود .
عجیب بود که صدای آریس

برای خوشامد گویی نیامد . سمت میز چرخیدند و
پیش خدمت تازه ای را کنار قبلی دیدند . مرد جوان
آنها را شناخت . ایستاد و با

لبخند دست هومن را فشرد . هومن نگاهی به
اطراف کرد و گفت:

_موسیو کجاست؟ هیچ وقت غایب نبود.

مرد جوان اشاره ای به درهای انتهای سالن کرد که
به خانه ی کوچک آریس می رسید و گفت:

_یه مدت هست کمتر میاد . فرصت نمی کنه

نگاهی با دلشوره بین هومن و یاسمین رد و بدل
شد و هومن پرسید:

_میشه دیدشون که

مرد لبخند زد:

_شما از کافه مجنونی های خاصین . هر وقت

اومدین می تونین برین بینینشون.

هومن تشکر کرد و فوری سمت انتها ی سالن
رفت . دلشان شور افتاده بود . این رفتار از آریس بی

سابقه بود . یک فکر ذهن هر

دو را درگیر کرده بود و آن هم آنوش بود . از محوطه
ی باریکی که خانه را از کافه جدا می کرد ، رد
شدند و هومن زنگ را
زد . چند لحظه بعد آریس مثل همیشه با همان
لبخند خاصش توی درگاه ایستاد . اما چیزی فرق
کرده بود . چشم هایش ...چشم
هایش نم داشت . هومن جلو رفت و آرام گفت:
_آریس...

آریس دست هایش را باز کرد و مرد جوان را بغل
گرفت:
_دلم براتون تنگ شده بود عزیزانم . خوش اومدین .
دست هومن پشت او محکم شد ولی چشمش به
تختی که آخر سالن کوچک خانه و زیر قفس پرنده
ها بود ثابت ماند . آنوش دیگر
روی صندلی چرخ دار نبود . انگار چیزی از ته دلش
کنده شد . دستش از روی کتف آریس سست شد و
چشم هایش سمتش چرخید .
آن لبخند آریس شبیه زخم گوشه ی ابرویش بود .
بغض داشت . درد داشت اما انگار فرقی داشت که
نمی فهمید چیست . نگاه دومرد
از دو نسل جدا به هم خیره مانده بود اما نقطه ی
درک و اتصالشان همان عشقی بود که هر دو
تجربه ش کردند . در لحظه نه
تفاوت دین معنی داشت ، نه معادلات کم و زیاد
سن ، نه زبان و گویش و جایگاه ...فقط قلب بود که
با دلشوره می کوبید...

چي شده موسيو؟

صداي ناباور ياسمين بود كه قفل نگاهشان را
شكست . قدم هاي دختر ك پيش رفت و آريس به
آنوش نگاه كرد كه زير هجوم
دستگاه هاي مختلف پزشكي به سختي ديده مي
شد . هومن دست ياسمين را گرفت و وقتي نگاه
بغض دار و بهت زده ي او سمتش
برگشت ، آرام گفت:

صبر كن . شايد نتونيم بريم تو . شايد...

اينجا رو هيچي الوده نمي كنه جز هواي ناپاك
خيانت پسر .

دستش را سمت سالن كشيد و لبخند زد:

برو تو خانم ياس . آنوش حتما صدا تو بشنوه
خوشحال ميشه شايدم چشماش رو برات باز كرد .
ياسمين لب گزيد و سمت تخت رفت . هومن
وسايل توي دستش را روي ميز گذاشت و به آريس
نگاه كرد كه چشمش به آنوش و
ياسمين بود . آرام گفت:

چي شده آريس؟ چرا اين همه دم و دستگاه تو
خونه س؟

آريس نگاهش كرد و لبخندش كم رنگ شد . صدايش
از هميشه آرام تر بود:
حالش خوب نيست .

همين؟

همين...

هومن سر تكان داد و دست روي كتف او گذاشت:

_نباید به خبری بدی که ..
_اگر بدونی لحظه های آخر همه ی زندگیت ،
حواست به چی می مونه جز بهونه ی نفس
کشیدن و آرام بودنت هومن؟
_نه ..منظورم...

آریس با لبخند میان حرفش گفت:
_بریم پیش آنوش .می دونم شما رو بینه حالش
بهتر میشه

هومن دیگر چیزی نگفت .پیش رفت .آنوش با چهره
ای زرد زیر ماسک اکسیژن به سختی نفس می
کشید . یاسمین کنار تخت

نشسته بود و دست لاغر او میان دست هایش
بود .هومن عقب تر ایستاد و آریس کنار آنوش روی
تخت نشست و گفت:

_امروز بیدار نبوده .شاید تو صداش کنی چشمش
رو باز کنه یاس!
صدای یاسمین لرزید:

_چی شده موسیو؟ حال آنوش که خوب بود.
آریس لبخند زد. دست روی صورت آنوش کشید و
نفس عمیقی از سینه بیرون داد:

_امروزم خوبه بهتر از روزای قبله ارومه نفساش
منظم تر بود .باهاش حرف بزنی خانم یاس .تو
جوونیای آنوشی .خیلی بهت
علاقه داره.

بغض کم مانده بود یاسمین را خفه کند .هومن
دست روی کتف آریس گذاشت و گفت:

_چرا نبردیش بیمارستان آریس؟
_چون دوست داره تو بهشت باشه همیشه
دوست داشت نفس هاش کنار من و توی همین
بهشت کوچیکمون باشه نمی خوام
بدقولی کنم.
_خوب میشه
آریس لبخند تلخی زد:
_می دونم .خودخواهی منه که دلم نمی خواد با
خوب شدنش تنها بشم.
صدای هومن در جا سنگین شد و گرفت:
_آریس...
آریس سمت آنوش خم شد و آرام تر گفت:
_خوب میشه من به معجزه ی خداوند ایمان دارم .
فقط ازش خواستم تا لحظه ی آخر اجازه بده
کنارش بمونم.
بعد لبخندش جان دار تر شد .لهجه ی دوست
داشتنی ش امروز سنگ غم را سمت دل آن دو
پرت می کرد:

_آنوش ...مگه دوست نداشتی یاس رو ببینی
عزیزم؟
بعد به یاسمین نگاه کرد .قلب دخترک داشت می
ایستاد اما خودداری کرد .سمت آنوش خم شد و
صدایش کرد .باور نمی کرد اما

پلک های خسته ی زن لرزید و بیدار شد . اشک از گوشه ی چشم یاسمین قل خورد . آنوش نگاهش کرد . لبخند زد . نگاه هومن به قفسه مرغ عشق ها چسبید . در قفس باز بود اما مرغ عشق ها هنوز سر در آغوش هم ، همان قفس کوچک را می خواستند . چه معجونی بود ، غم و عشق ! درد و لذتش با هم بود . حالا می فهمید چرا هنوز آریس صبور است و لبخند می زند . این مرد اسوه ی

عشق بود...

فشار دستش روی کتف آریس زیاد شد و گفت :
_ کاش کافه مجنون رو یک دنیا می شناختن آریس .
کاش همه شما رو می شناختن !
آریس سر تکان داد :

_ من از دنیا آرامش آنوش رو می خوام . بقیه ش حاشیه س . آنوش توی این خونه و کافه همیشه آرومه

نگاه آنوش سمت آریس بود . لبخندش پررنگ تر شد . آریس نفس عمیقی کشید :
_ نفس بکش آنوش . این هوا نفس کشیدن داره امروز . بوی خوشبختی میاد . مثل خوشبختی من و تو . بوی دنیای من و تو میاد...

پلک های آنوش باز و بسته شد . یاسمین را نگاه کرد . آریس آرام گفت :
_ اشکتو پاک کن لطفا . حال آنوش الان خیلی خوبه

دست یاسمین زیر پلکش رفت اما هومن دستش را
گرفت و کمی خم شد. اشک یاسمین را خودش
پاک کرد . از کنار صورت
یاسمین به آنوش نگاه کرد و لبخند زد:
_ آنوش ... با چشمتا بهش بگو منم فقط آرامششو
می خوام . حاضرم دنیا رو بدم برای اون لحظه که
دلش شور نزنه . چشمامو
بین و بهش بگو ... چون تو می دونی دروغ
نمیگم. نه ؟ تو خوب حالت چشما رو می شناسی
.
_ آنوش لبخند زد . پلک زد . یاسمین سر تکان داد و
آریس گفت:
_ خانم یاست فقط از عشق زیاد دلشوره داره
هومن . بهت مطمئنه سرشان با هم سمت او
چرخید و آریس دست آنوش را فشرد:
_ هیچ وقت به این حس شک نکن . حتی اگه به
دنیا شک کردی ... درسته آنوش ؟
او باز هم پلک زد . یاسمین نفس عمیقی
کشید. خم شد و گونه ی به استخوان نشسته و
سرد زن را بوسید . صدای مرغ عشق ها
کمی می آمد تا او خوابش برد . انگار که آرامتر
بود ... خیالش راحت تر بود...

#پست_نود

شیشه ی ماشین پایین بود و باد گرم توی صورتش
می خورد. چادرش کنار صورتش بازی می کرد و
نگاه هومن روی نیمرخش
مانده بود. راننده با نگاهی به یاسمین گفت کولر را
می زند اما هومن تشکر کرد و گفت همین طوری
بهتر است. هوای آزاد و
حتی این باد گرم؛ خیلی بهتر از بودن در یک
چهاردیواری و نشستن زیر اسپیلوت ها بود. برای
کسی که دنبال هوایی تازه برای
تنفس بود؛ اکسیژن مصنوعی ؛ دی اکسید کربن
بود. نفس بر بود. سکوت یاسمین بعد از دیدن
آنوش عجیب نبود اما نمی دانست
تهش چه خواهد شنید. همیشه پشت این سکوت
های طولانی حرف هایی هم بود که می توانست
حالش را خوب یا بد کند. نفس
عمیقی کشید و ترجیح داد اول او را خانه برساند
بعد دنبال ماشینش برود. وقتی رسیدند ؛ هومن
توضیح مختصری درباره ی
ماشین داد و تا اسم شام را آورد؛ یاسمین گفت
خودش چیزی درست می کند و پیاده شد.
وقتی وارد خانه شد و چراغ ها را زد؛ اول چشم
هایش دورتا دور خانه ش چرخید. مدام تصویر آن
چهاردیواری کوچک خانه ی
آریس پیش چشمش می آمد. چادرش را روی
دستش انداخت و سمت اتاق رفت. عکس کوچکی
را که از آریس گرفته بود ؛

برداشت و مقابل چشمش گرفت .عکسی از دوران جوانی آنها بود .آنوش سرش روی شانه ی آریس بود و موهای بلند و روشنش از سرشانه ش آویزان بود .یک نیمکت قدیمی بود توی همان کافه .لبخند زد .آنها حق داشتند که این طور شیفته ی هم شوند .با وجود قدیمی بودن عکس ؛ زیبایی آنوش و ظاهر جذاب آریس غیر قابل انکار بود . کمی نگاه کرد و بعد بلند شد .لباس هایش را عوض کرد و سمت لپ تاپ رفت .توی ذهنش دنبال چیز خاصی می گشت .فایل عکس های کیش را باز کرد و زیر و رویشان کرد .همه شان خوب بود اما توی ناخودآگاهش دنبال چیزی شبیه همین عکس می گشت .انگار که مطمئن بود این صحنه تکرار شده . وقتی چند بار زیر و رویشان کرد و چیزی پیدا نکرد ؛ با ناامیدی عقب نشست که هومن گفت: -دستور طبخ غذای چینی با سس مخصوص می گیری عشقم؟ سرش در جا بلند شد و هومن را دید که با لبخند دستش را به چهارچوب در چسبانده بود و نگاهش می کرد .لبخند زد و گفت: -نه قول میدم بگردم پیداش کنم .هنوز کشف نکرده بودم که غذای چینی هم دوست داری . صورت هومن از لحن سرحال و حاضر جوابی او باز شد .دستش را انداخت و جلو رفت:

-هرچی خوردنی باشه ؛ من دوست دارم .قبلا که گفته بودم!

-آره ولی یه شب شام نخوریم؛ اتفاقی نمی افته

-میشه یه چیزای خوب رو جایگزین کرد.

-ولی زود هم اومدی!

-نرفتم اصلا .میگم شایان صبح با ماشین من بیاد .

یه کم از سوپر مارکت خرید کردم واومدم.

-همه چی داشتیم.

-هوس کردم بشینیم با هم یه فیلم توپ ببینیم و

تخمه بخوریم امشب .پایه ای که ؟

یاسمین لبخند زد و با بوسیدن گونه ش ؛ سرکی

توی لپ تاپ کشید .با دیدن عکس ها چشمش

برق زد و درست پشت سر او

ایستاد:

-دلت برام تنگ شد نشستی عکسا رو نگاه می

کنی؟

یاسمین دوباره به عکس ها نگاه کرد و گفت:

-دنبال یه عکس شبیه این می گشتم.

هومن عکس آریس را از دست او گرفت و کمی

نگاهش کرد.لبخند زد و گفت:

-خوشگله حالا چرا شبیه این؟

یاسمین شانه ش را بالا انداخت:

-نمی دونم .حس کردم باید هم چین عکسی

داشته باشیم.

-داریم ولی نه تو عکسای کیش!

یاسمین با کنجکاوی نگاهش کرد:

-جدی؟

هومن سر تکان داد .عکس را دست او داد و
گوشی ش را برداشت .توی گالری دنبال عکسی
گشت و بعد از چند لحظه آن را
روبه روی او گرفت و با لبخند گفت:
-فکر کنم هیچ وقت ندیدیش.
یاسمین گوشی را گرفت . بادیدن عکسی در شب
تولدش و توی کافه ی آریس چشم هایش برق زد .
تمام آن شب به یادماندنی توی
سرش تکرار شد و با ذوق گفت:
-وای! اصلا یاد این عکس نبودم .اون شب پیش
آنوش و آریس بودیم .خودش این عکس و تو خونه
ش گرفت.
-یه کم بیشتر نگاه کن خانم یاس !همون میز و
صندلی هم هست.آریس همون شب گفت تنها
کسایی بودیم که بعد از خودشون با
این یادگاریای خاصش عکس داریم.
یاسمین عکس ها را کنار هم گذاشت .درست بود .
همانجا بود .حس عجیبی از توی قلبش گذشت
وچشم های آنوش یادش آمد.
نفسش تند شد و تا سربلند کرد ؛ نگاه عجیب
هومن غافلگیرش کرد .یادش رفت چه می خواست
بگوید که او روبه رویش به میز
تکیه داد و گفت:

-امشب کافه با تمام غم و دردش حال خوبی بهم داد .حداقلش این بود که دو تا آدمی که بهشون اطمینان داری ؛ تایید کردن که

هیچ وقت بهت دروغ نگفتم .حتی یه درصد! دست یاسمین شل شد و نگاهش به او خیره ماند:

-لازم نبود کسی تایید کنه هومن! دست هومن به پشتی صندلی چسبید و سمتش خم شد:

-لازم بود دلت قرص بشه که بیخودی شور نزنه -من هیچ وقت به تو شک نکردم والا این قدر نمی جنگیدم!

-پس چرا امروز وقتی مشاور گفت ترستو بریز دور ؛ گفתי نمی تونم؟

یاسمین چشم هایش را دزدید:

-نگفتم نمی تونم؛ گفتم...

-منو نگاه کن حرف بزن!

یاسمین چند ثانیه چشم هایش را بست و دوباره نگاهش کرد:

-برو لباسو عوض کن ؛ یه چیزی می خوریم!

هومن کمی نگاهش کرد بعد همانجا پیراهنش را درآورد و سمت دیگرا انداخت و گفت:

-این از لباس .بقیه شم باشه به موقع خودش عوض می شه شامم که قرا ر نیست بخوریم.

یاسمین لبخند زد:
-در لحظه عمل کردن تو دوست دارم!
هومن تک خنده ای کرد:
-منم موقعایی که می خوام بیچونیم و بلد
نیستی دوست دارم!
یاسمین خواست بلند شود که هومن دستش را
روی پشتی صندلی گذاشت و مانعش شد:
-می خوام حرف بزنیم یاسمین . خیلی وقته باید به
چیزایی رو با هم مرور کنیم و عقبش انداختیم.
-اگه خواهش کنم که این کار و نکنی ؛ گوش
میدی؟
-از چی می ترسی تو؟
-من با شرایط کنار میام . فقط زمان می خوام .
فقط...
-من از این زمانی که هی میگی و تموم نمیشه
می ترسم یاسی!
یاسمین کمی نگاهش کرد و بلند شد.
-تموم میشه فقط بهم وقت بده . می خوام تلاش
کنم . می خوام با واقعیت کنار بیام . با مدل زندگی
کردن و طرد شدنم.
هومن آرام گفت:
-قرار نیست اوضاع همین جوری بمونه
-منظورت از اوضاع بابامه ؟
-یاسی...
یاسمین میان حرفش گفت:

-می دونی چرا وقتی می ریم کافه آروم می شم؟
چون حقیقت و هویت عشق و اونجا دیدم وباورش
کردم .چون وقتی آریس گفت
عاشقی تاوان داره و ترسیدم؛ بعدش به چشم
دیدم که تاوانشم قشنگه وقتی امشب دیدم
آنوش توی نفسای یکی درمیونش می خنده
و آرومه وقتی دیدم آریس با اون همه فداکاری و
دل بستگی به آرامش آنوش راضیه وقتی
دیدمشون چطور به خاطر هم سالها
تاوان دادن و همیشه آرامش داشتن؛ از خودم
خجالت کشیدم .نه من روی صندلی چسبیدم ؛ نه
تو ولم کردی و رفتی که بخوام باز
همه چیو به خودم تلخ کنم.
نفسی گرفت و نزدیک او ایستاد:
-خودم می دونم دردم چیه مشکلم چیه باهаш
کنار میام .فقط یه کم تحمل کن.
هومن دست زیر موهای او برد و از روی شانه ش
عقبشان زد . او را کمی سمت خودش کشید و
گفت:
-تحمل؟
-می دونم یه وقتا خیلی اعصابو خورد می کنم
ولی...
-ولی رو بذار کنار .جبرانش کن!
-چطوری؟
-وقتی بعد از عقد گفتم که بامهریه ت راضی
نیستی، چی گفتم؟

لبخند روی لب یاسمین آمد و هومن با بالا انداختن
ابرویش هومی گفت.

-قرار شد جای هر کدوم از اون سکه ها ؛ به اندازه
ی تموم سالای زندگیم ببوسمت.

سرش را توی صورت او برد و بوسه ش را روی لب
های او کوتاه کرد. چشم های تب کرده ی یاسمین
را شکار کرد و لحنش
آرام تر و خاص تر شد:

-دوباره یه قرارداد باهات می بندم که جای این
تحمل کردنو بگیره . حسابی ؛ بی حساب می
شیم ! تو با غرغرات ؛ من با دلم!
چطوره؟

لبخند او حکمش را صادر کرد و مهرش را با بوسیدن
مجددش کوید . او را میان آغوشش از روی زمین
کند که تا ساعت ها

توی رویا و نفس های او سیر کند . این قرارهای
نانوشته ؛ خودش دنیایی تازه می ساخت . لوحش
می شد تن و روحشان و قلم

هایش نوازش و بوسه هایی که رد و بدل می شد .
در چهارچوبش قوانین را خودشان ساختند . قوانینی
که بند و تبصره ش را هم

در لحظه حس ها امضا کرد . معامله ای برایشان از
آن شیرین تر نمی شد...

#فصل_یازدهم

و_یک # ۶_ پست_نود

کسی از پشت سر توی یک حفره ی سیاه و ترسناک هولش داد .دستش به سنگی گیر کرد و دو دستی خودش را نگه داشت.جیغ کشید اما صدایش در نمی آمد .انگار تارهای صوتی حنجره ش را کسی سوزانده بود و میان دریچه ی جهنم آویزان بود.سایه ای روی دریچه افتاد .صدایی آشنا در پستوی ذهنش بود ولی فقط با آن صوت خفه هومن را خواست . حس می کرد آخر دنیاست و سایه ی او هم دور شد .قلبش داشت می ایستاد .هومن رفته بود .یک جفت چشم سیاه که قدرت تشخیص درستش را نداشت میان آن تاریکی مثل طناب دور گردنش پیچید .درست می دید .یک حلقه ی دار بود .نفس هایش به شماره افتاد .صدای افتادن یک صندلی آمد .دست هایش سست شد .جای هومن خالی بود و یک جفت چشم سیاه حکم عزرائیلش را داشت .روزبه را خوب می شناخت اما پیش از افتادنش کسی خم شد و دستانش را نگه داشت .یخ زد .مرد اما تا خواست ببیند کیست همه جا تاریک تر شد و صدای موزیک ملایمی توی سرش پیچید....
-تو جلسه نداری امروز؟ خوابی هنوز؟

سر هومن درجا بلند شد و به ساعت نگاه کرد تا
کفرش دربیاید .می خواست داد بزند اما با نیم
نگاهی به یاسمین که چشم هایش
هنوز بسته بود؛ خواب آلود گفت:
-خبرمرگت مٹ خروس بی محل می مونی؟ جمعه
با عمه تو جلسه دارم؟
با صدای خنده بی قید و بند شایان دردی نثارش
کرد و دوباره سرش را روی بالش گذاشت:
-چی می خوام هفت صبح؟ تو چرا نمی کپی؟
شایان با چند ثانیه سکوت ؛ خنده ش را خورد:
-هفت صبحت بماند؛پاشو بچه ها برنامه ردیف
کردن ؛ بیا!
-بچه ها چیز خوردن با تو.
-تو مگه سه شنبه باهاشون امروز رو اکی نکردی
هومن؟ باز یادت رفت؟
-هیچی یادم نیست .فعلا خوابم میاد.
-دوباره برات دست گرفتن؛ جد و آبادشون و به
فحش نکشیا!
با فشار دستی که روی بازویش آمد ؛ سر چرخاند
و چشم های باز یاسمین را دید .یاسمین آرام
گفت:
-ساعتمون خواب مونده .ده ونیمه
خواب از سر هومن پرید و به ساعت روی موبایلش
نگاه کرد .خنده ش گرفت و گوشه را کنار گوشش
گذاشت.صدای نفس های
پرخنده ی شایان می آمد:

-دارم اینا رو یکی یکی برات می نویسم . به موقع
وصولشون می کنم.
شایان نچ نچی کرد:
-رو نیست که فولاد آبدیده س تو داری!
یاسمین پتو را کنار زد و بیرون رفت . نگاه هومن
دنبالش کشیده شد . حس کرد حال اوخوش
نیست . ترجیح داد بحثش را با شایان
کوتاه کند تا سروقتِ او برود.
-قرار شد بعد از ظهر آگه شد یه جا همو ببینیم .
چی شده که الان زنگ زدی؟
-زنگ زدم بگم کنسله درعوض برنامه چیز دیگه
س.
-چی شده؟
-اون و مامان سودی زنگ می زنه بهت میگه
هومن لب تخت نشست و دست لای موهایش
برد:
-نکنه باز عمه پيله کرده بریم شمال؟
-آره دیگه سه ماه پیچوندی . بسته روزای اخر
تابستونم هست و حسابی بهونه جوړه واسه بچه
ها!
هومن نفسش را بیرون فوت کرد:
-بعدش بکشن کنار باز خوبه
-حالا اونو خودت حلش کن . کارت دارم که زنگ زدم!
-کلا کار داری با من !بیکارم هستی مگه ؟
-بترکی که آدمو پشیمون می کنی از حرف زدن!
هومن خندید:

-بنال حالا .فکری به حالت می کنم!
-وظیفته بین امروز یاسی رو می بری خونه
عموش یا نه ؟
-اره.شب...
مکت کرد و با ابروهایی گره خورده گفت:
-به توچه که کجا می رم!
-به خانم یاس بگو واسه مسافرت پریا رو هم یه
جور راضی کنه وبیاره.
-امری باشه ؟
-خبرشو کی می دی؟
هومن صاف نشست و گفت:
-وقتی کردم تو قبر نکبت .اتاق متاق نمی خوای
تو ویلا ساحلی بگیرم و بگم مخصوص ماه عسل
باشه ؟
-نه زوده واسه ماه عسل .مٹ تو هل نیستم .هر
چیزی ، وقتی داره!
هومن سر چرخاند و نگاهی به درگاه در کرد .
صدایش کمی پایین آمد:
-وقتی بهت پا نمیده خودش می دونه نشدنیه اون
دیگه اهل ترس و ناز نیست که بگم برو آویزون شو
و ارزش داره شایان .قضیه
فرق داره .دنبال دردسری؟
شایان با چند ثانیه مکت گفت:
-میاریش یا نه ؟
-شایان...
-فکر نکنم جواب سوالم این قدر پیچیده باشه

هومن دست پشت گردنش گذاشت و گفت:
-پریا مثل یاسمین نیست شایان . خانواده شم
نیستن ولی اینا چیزی از دردسرای بعدت کم نمی
کنه

با سکوت او آرام اضافه کرد:
-بخدا این دختر دسته گله ولی...
-بعد حرف می زنیم! برو به کارت برس!
تا خداحافظی کرد؛ هومن صدایش کرد اما بوق
ممتد توی گوشی گفت که تماس قطع شد .نچی
کرد و تلفن را کنارش انداخت.
یک ماهی می شد که از باز شدن مساله بین آنها
خبر داشت اما پس زدن های پریا و حرف های
منطقی ش برای نه گفتن؛ می
گفت که این رابطه جز دردسر چیزی ندارد اما نمی
فهمید شایان یک دفعه چه مرگش شد که به این
دختر بند کرد .از طرفی
دلش همراه آنها بود و از طرفی مطمئن بود این
مساله برای آنها هم بی دردسر نخواهد بود .تازه
بعد از چند ماه توانسته بود
روی آرامش را با یاسمین ببیند .نمی دانست از
خودخواهی خودش بدش بیاید یا این عاشق شدن
بیجای شایان .بالاخره افکارش را

دور انداخت و بلند شد . بیرون رفت و بعد از شستن دست و صورتش توی سرویس؛ مستقیم از بالای پله ها با چشمش، توی آشپزخانه دنبال یاسمین گشت . وقتی جلوتر رفت؛ دید پشت میز نشسته و چند دستمال کاغذی نم دار توی دستش گلوله شده . جلو رفت و از بالای تنش ؛ محکم سرش را بوسید و با انرژی گفت:

-بریم کله پاچه بخوریم یاسی!
-بریم!

صدای آرام او نگاه هومن را دقیق تر کرد . پوستش هنوز نم داشت و دستمال های دستش می گفت انگار چند بار به صورتش آب زده . دست او را روی معده اش شکار کرد و ابروهایش به هم چسبید:

-باز که معده تو چسبیدی! چی شده؟
یاسمین پیراهنش را رها کرد و موهایش را پشت گوشش زد:

-صبحا اذیت می کنه دیگه صبحونه می خورم بهتر میشه

هومن روی صندلی کنارش نشست و به چشم هایش خیره شد . به خوبی می دانست او تبحر خوبی در پنهان کردن دردهایش دارد . یاد گرفته بود به روش خودش از زیر زبانش حرف بکشد.

-حال داری بریم بیرون یا نه ؟

-مگه شب نمیریم خونه عمو؟
-چرا . گفتم زودتر بریم هم یه سر به آریس بزنیم .
هم دور بزنیم.
یاسمین دستمال ها را توی دستش مچاله کرد و
چشم هایش را به تار و پود سست شده ی آنها
دوخت:
-هنوز چهل روز نشده که آنوش رفته اما آریس کافه
رو راحت اداره می کنه نمی دونم این همه آرامش
رو از کجا میاره!
دست هومن روی دست او سر خورد:
-خودش که گفت . مطمئنه آنوش آروم و راحت
یاسمین سر بلند کرد و گفت:
-این رفتنشو راحت می کنه ؟
هومن سر تکان داد:
-نه ! قابل تحمل می کنه
لبخند زد و با فشردن دست او گفت:
-خودش می گفت؛ رفتن و دردش رو خاطره ی
آرامش تسکین می ده . حرفای آریس رو باید طلا
گرفت یاس . نه ؟
-ولی تو هر روز و هرجایی که بری من نمی تونم
تحمل کنم! حتی نمی تونم بهش فکر کنم...
هومن جا خورد . سایه ی آن طناب دار پیش چشم
یاسمین آمد . انگار صدای آن صندلی هم دوباره
آمد . طناب خالی داشت جلوی

چشمش تکان می خورد .دوباره آن حس خفگی
جانش را میان مشتش گرفت.دستش که سمت
گلویش رفت ؛ هومن شانه ی او را
گرفت و سمت خودش کشید:
-با توام یاسی!
هانی گفت و با رنگی ملتهب سمتش برگشت .
هومن با چشم هایی تنگ شده سر تکان داد:
-چته تو؟
یاسمین آب دهانش را قورت داد:
-هیچی ...فکر کنم از فکر و خیال زیاد دارم دیوونه
میشم!
-محض فکر و خیال منو فرستادی بغل آنوش؟
یاسمین با اضطراب گفت:
-یه خواب بد دیدم و ترسیدم هومن .میشه بدترش
نکنی؟
ابروهای هومن باز شد و یاسمین بلند شد .زیر لب
عذرخواهی کرد و نگاه هومن دنبالش کشیده شد .
خواب بد !این چه خوابی بود
که چند بار هم او را بخاطر تن جمع شده و عرق
کرده ی او از جا پراند؟...

#پست_نود_و_دوم
پیمان ظرف الویه را سمت هومن و یاسمین
گذاشت و با لبخند گفت:

-یاسی جان واسه هومن نگفتی الویه های دخترک
من چه طعم و نمکی داره؟

یاسمین خندید و گفت:

-اتفاقا گفتم و قرار شد وقتی میاد خونمون درست
کنه .

هومن قاشقی از الویه را توی بشقابش ریخت و
گفت:

-با این همه تعریف که همیشه خجالتی بود عمو
جان !فقط اون الویه قرار تو مهمونی ای که شما
تشریف میارین ؛ آماده شه
پروانه با لبخند گفت:

-ما رسم داریم که خیلی مزاحم تازه عروس و
دوماد نشیم هومن جان .سال اول مراعات می
کنیم.

-نگران نباشین.شما تشریف بیارین؛ من از سالای
بعد کم می کنم.درغیر این صورت ترجیح میدم از
این به بعد یاسمین تنها
مهمونتون باشه

پیمان با تظاهر به ناراحتی، گفت:

-قرار نشد گرو بکشی پسر خوب!

هومن با لبخند نگاهش کرد:

-اینم یکی از رسمای ماست که اگر بعد از رفت ها؛
آمد نباشه نتیجه بگیریم میزبان علاقه ای به رفت
و آمد باهامون نداره!

پیمان با لحن نرمی گفت:

-یاسمین هم برادرزاده ی منه هم دختر من !این حرف و هیچ وقت نزن!

-پس من منتظرم شما یه شب خودتون صلاح بدونین و تشریف بیارین.
پیمان لبخند زد:

-من قول هفته ی اول مهر رو میدم .خوبه ؟چون این چند روز آخر حسابی درگیر کارای نیمه ی اول سالم!
-عالیه

مقداری از الویه را توی دهانش گذاشت و بعد از مکث کوتاهی ؛ نگاه گذرایی به پریا انداخت که سرش با غذایش گرم بود و گفت:

-راستش من و یاسمین چند روز می خواستیم بریم شمال؛ می خواستم شما هم تشریف بیارین .
یه جمع کوچیک و خودمونی با خانواده خواهرمه

پریا را زیر نظر داشت و به خوبی دید که قاشق توی دستش از حرکت افتاد و این همان واکنشی بود که هومن دنبالش می گشت.
صدای پیمان توجهش را جلب کرد:

-والا من چند روز خیلی درگیرم .باشه برای تعطیلات دیگه ای .چند دقیقه پیش گفتم که !
یاسمین مداخله کرد:

-عمو اگه اشکال نداره پری بیاد .فقط دو سه روزه!
-نه

با عکس العمل پریا نگاه همه سمتش چرخید و دخترک فوری دست و پایش را جمع کرد. مطمئن بود هومن بی دلیل این حرف را نزده. بعد از حرف هایی که با شایان رد و بدل کرد؛ بعید نبود این سفر مشکلی پیش نیارد. لبخند زد و گفت:

-یعنی بدون مامان اینا واسه منم سخته هومن لبخند زد:

-تو که با خانواده هما غریب نیستی پری خانم! نه! ولی خب توی جمع خانوادگی حضور یه ادم غریبه درست نیست.

-شما غریب و ناشناس نیستی. هیچ وقتم نبودى. به پیمان نگاه کرد و قبل از اینکه پریا فرصت حرف زدن پیدا کند ادامه داد:

-اگه از شما مشکلی نیست؛ یاسمین اصرار بیشتری داره که پریا باهامون باشه پیمان نگاهی به پریا انداخت که از زیر چشم نگاهش کرد. نفهمید چرا حس کرد توی چشم های دخترک خجالت می بیند. لبخند زد و گفت:

-اگر خودش خواست؛ مشکلی نیست. پریا قاشقش را توی بشقاب گذاشت و ببخشیدی گفت:

-ترجیح میدم فعلا جایی نرم بابا. مرسی یاسی ولی خوش بگذره بهتون.

بعد هم تشکری از مادرش کرد و از سرمیز بلند شد. نگاه _____ ناراحت یاسمین دنبالش رفت و پروانه آرام گفت:

-ببخشین بچه ها ولی این روزا یه کم گرفته تره!
هومن دستمالی را برداشت و به پروانه نگاه کرد:
-به هرحال اگر بیاد ما خوشحال میشیم.
پروانه به یاسمین نگاه کرد و گفت:
-شاید تو بتونی راضیش کنی؛ حالشم یه کم عوض میشه

یاسمین چشمی گفت و پیمان گفت:
-منم ممنونم بچه ها اما فعلا غذاتونو بخورین؛
فرصت واسه حرف زدن زیاده.
یاسمین تشکری کرد و به بهانه ی سیر شدن؛
زودتر از سر میز بلند شد. توی آشپزخانه پریا
خودش را به شستن ظرف های دم
دستش مشغول کرده بود. یاسمین کنارش ایستاد
و گفت:

-زرنگ شدی ها!
پریا با لبخند نگاهش کرد:
-بودم. چشم بصیرت می خواست که تو نداشتی!
-باشه ولی پری...
-یاسی من الان حال و حوصله ی مسافرت ندارم.
ناراحت نشو.
-بمونی تو خونه و غصه بخوری چی درست می
شه

پریا ظرف را آب کشید و چیزی نگفت . یاسمین
صدایش کرد اما او خودش را به آن راه زد و گفت:
-امشب می مونی اینجا؟
یاسمین جا خورد:
-من آخه ..
پریا با شیطنت گفت:
-می ذاره اصلا یا باید دست و بالش کار کنه
همیشه ؟
یاسمین ضربه ای محکم به او زد و پریا خندید:
-والا . انگار کورم نمی بینم آب رفته زیر پوستش تو
سه ماه!
-واسه کم کردن روی تو هم که شده می مونم!
پریا غش غش خندید.
-نگو دلم آتیش می گیره!
پروانه توی آشپزخانه آمد . از دیدن خنده ی آنها
صورتش باز شد:
-چی شده ؟ همیشه بخندین!
قبل از پریا؛ یاسمین پیش دستی کرد و گفت:
-اگه عیبی نداره من امشب می مونم زن عمو!
به پریا نگاه کرد و لبخند زد:
-عوضش پریا هم قول داد با ما بیاد شمال!
چشم های پریا گرد شد و پروانه استقبال کرد:
-قدمت روی چشم عزیزم!
***-

من و گذاشتی تو رودربایستی یاسی والا محال بود
بذارم بمونی!

یاسمین خندید و گوشی را توی دستش جابه جا کرد:

-خودت گفתי یه جوری پری رو راضی کنم که بیاد .
منم در لحظه عمل کردم.
-در لحظه عمل کردن یاد گرفتی و منو زابراه می کنی؟

-یه شب راحت بخواب .قدرمو بدونی!
هومن با شیطنت گفت:
-قدر و قد همه چیو باهم می دونم .بدبختی عموت
تا بیخ ماشین اومد؛ نداشت یه سهمیه بگیرم و
بیام خونه

یاسمین با خنده گفت:
-بده بدرقه ت کرد؟
-من بوس از لب دلبر می خواستم .لب خش
خشی عموتو بعدا هم می تونستم ماچ کنم!
-هومن...

او با لحن خاص همیشگی ش جون کشیده ای
گفت و یاسمین صدای افتادنش روی تخت را
شنید.

-آخرش می شکنیش!
-نترس هیچیش نمی شه مقاوم تر از این حرفاس
یه حالی بده برم بخوابم که باز فردا مضحکه دست
شریکا نشم!

یاسمین توی گوشه را بوسید و همزمان در اتاق باز شد و پریا حرکتش را دید. چشم و ابرویی برایش آمد و انگشتش را تکان داد. هومن هنوز توی گوشه حرف می زد و یاسمین می ترسید پریا بشنود و دیگر نتواند زبانش را کوتاه کند. بنابراین گفت او آمده و بالاخره با یک خدا حافظی مخصوص گوشه را قطع کرد. پریا با خنده موهایش را باز کرد و جلوی آینه ایستاد:

- طفلک و بیخودی بیخواب کردی که چی؟

- که روی تو رو کم کنم.

پریا برس را روی موهایش کشید:

- من که نمیام.

- غلط می کنی!

پریا سری تکان داد و یاسمین بلند شد. روبه روی کتابخانه ی او ایستاد. فکر می کرد پریا بیشتر شیطنت کند اما او سکوت کرد و یاسمین نگاهی به کتاب های تازه ی توی کتابخانه انداخت. بعد از آن همه تلاش پریا، فکرش را هم نمی کرد او به رتبه ی

دلخواهش نرسد و باز مجبور شود یک سال دیگر را از اول شروع کند. خبر جدایی ش از شاهین را وقتی شنید تا چند روز حال

خودش هم بد بود. می فهمید چه حالی بدی دارد و ناراحت بود که کاری از دستش برنمی آید. همین بهانه ای دستش داده بود که

بیشتر از قبل به خانواده ی عمویش سر بزند و
هرازگاهی نسرین را هم ببیند .دست روی کتاب
های نامرتب کشید و سمت او
چرخید:

-دوباره همون آموزشگاه ثبت نام می کنی؟
پریا در حال بافتن موهایش ، از توی آینه نگاه
کوتاهی سمتش انداخت وبا لحن بی حسی گفت:
-نمی دونم .فعلا که حالم از هر چی درس و کتاب
و جزوه س به هم می خوره.

یاسمین کش موی او را از کنار میز تختش برداشت
و طرفش رفت .پریا لبخند زد و دم مویش را سمت
او گرفت:

-یادت مونده پایین مو رو ببندی یا هومن هم چنان
می خواد زیردست وبالش باشه ؟

یاسمین خندید وکش را پایین موی او انداخت:
-خودش می بافه .یاد گرفته

-از اول همه چی و خوب بلد بود ناqlا .بعد هی بگو
من شانس ندارم .این جور وقتا آدم می خواد گازت
بگیره!

یاسمین موی او را روی شانه ش رها کرد و گفت:
-معلومه که از زندگیم راضی م پری ولی خیلی
چیزا رو کم دارم .همون چیزایی که تو به خاطرش
از شاهین جدا شدی!

پریا سمتش چرخید و با چند ثانیه سکوت گفت:

-یاسی! بابات تا آخر عمرش نمی تونه منکر تو بشه حتی اگه با زبونش هم بگه خونی که تو رگ جفتتونه نمی ذاره حالت بدتر

از دلتنگی شه اما عشق و ازدواج و نسبیتی که بین زن و شوهر هست فرق ذاره . وقتی تموم شه برات فقط جای سوختگی می

مونه حتی زخم نیست . بدترین نوعشه دردشم بیفته جاش اذیت می کنه هر وقت که نگاش کنی هم دردش یادت میاد.

دو دو زدن مردمک چشم های پریا برای فرار از بغضی که گلو گیرش شد؛ دل یاسمین را جمع کرد . هر دو دست دختر عمویش را گرفت:

-نمی خواستم بگم دردت کمه پری اما...
پریا آرام گفت:

-اگه شاهین مثل هومن بود؛ باهاش می رفتم یاسی . نبود . نمی تونست هم باشه چون من براش یه عادت بودم که تونست فراموش کنه و بعدم بره با دخترای رنگارنگ اونور جامو پر کنه قدر زندگیتو بدون . بیخودی هم روزای خودتو تلخ نکن.

-اگه برگرده چی؟

پریا کمی نگاهش کرد و بعد سر تکان داد:

-هیچ وقت به برگشتنش فکر نمی کنم . دلم به حد کافی توی همون دوران کوتاه زده شد.

دست هایش را از دست او بیرون کشید و لب
تختش نشست .دست هایش توی هم گره خورد و
نگاهش به کف پوش اتاقش خیره
ماند:

-حسم هیچ وقت بهم دروغ نگفت .درموردش
درست فکر کرده بودم.

-چه فکری آخه ؟

پریا نگاهش کرد و تلخ گفت:

-تنها گزینه ی دم دستش بودم که بابات بهش پيله
نکنه و زود همه چیو جمع کنه از اولم می خواست
بره و فقط سرمایه می

خواست .عمو به خیال اینکه تکیه گاهش باشه و
هواشو داشته باشه تا خونه بخره ؛ حساب
بانکیشو پر کرد .ماشینم انداخت

زیرپاش .شاهین می خواست از من به پول برسه
که رسید . بعدم راهشو کشید رفت یاسی .این
قدر راحت که انگار از اول نبود.

صدای دخترک لرزید .اشک از پایین پلکش سر
خورد:

-انگار نه انگار من آدم بودم وزندگیمو به هم ریخته
یه سوتفاهم رو باتوم و بهونه کرد و هی کوبیدش
تو سرم تا اخرم وقتی که

رفت بگه خودت خواستی و نیومدی.

قطره ی دوم اشکش هم چکید و لب هایش لرزید:

-حالا برو بشین دو دوتا چهارتا کن یاسی . ببین کی
بیشتر باخته تو بخاطر خوشبختی و قهر بابایی که
هیج وقت دل خوشی ازش
نداشتی و نهایتش هم همه می دونن که شاید یه
روز تموم شه یا من با یه دنیا حرف پشت سرم با
زندگی ای که تهش داره میشه
افسردگی . بدبختی یعنی همین ... یعنی نه راه
پس؛ نه راه پیش!

قطره های اشکش پشت هم چکید . صورتش
خیس شد:
-زن داییم اومده بود به مامانم می گفت از اول
دخترتو سبک بار آوردی . ولش کردی . با پسره هر
غلطی خواست کرد و بعدم
ولش کرد . همچین حرف می زد انگار مچ یه آدم
هرزه رو گرفته زنیکه ی...
وقتی نفس او گرفت و حرفش را قطع کرد؛ یاسمین
بابغض اسمش را صدا کرد . پریا سمتش چرخید و با
چانه ای که می لرزید
گفت:

-هر کی هر عقده ای داره ازم؛ سرم خالی کرد
یاسی . این سه چهار ماه زندگیم جهنم شد . هر
چی خواستم به روی خودم نیارم ؛

بدتر شد . نمی دونم اگر مامان و بابام پشتم نبودن؛
سر از کدوم دیوونه خونه درمی آوردم . همه ش
می گفتم حرف مردم باد
هواس اما وقتی یکی از فامیلامون با دوتا بچه اومد
سرراهم ؛ فکر کرد شدم دستمال دست دوم و
حالا می تونم بشم پرستار بچه
های اون؛ دلم می خواست خودمو بکشم.حالم از
خودم و انتخابمو اشتباهم به هم خورد.
هق هق کرد:

-خاک تو سرت اگه باز بشینی غصه ی روزای تلخ
قبلتو بخوری یاسی .بین چی سرم اومد که دارم
می میرم الان؟

یاسمین با گریه دست دور تن او انداخت و بغلش
کرد .برای اولین بار بود که سر درد و دل پریا باز
شد .نمی فهمید دلیل این درد
و بغض سنگین چیست اما چیزی فراتر از درد یک
جدایی ساده و حرف و حدیث های دیگران بود .
سعی کرد آرامش کند .سعی
کرد روزهایی که جایشان عوض شده بود را جبران
کند اما وقتی ازحقیقت بی خبر بود؛ درست نمی
توانست کاری از پیش ببرد.

#پست_نود_و_سوم

گرمای کلافه کننده ی اواخر مرداد شده بود یک دست پر قدرت که دائم می چزاندش . آدم که خسته و کم حوصله می شود گرما و سرما هم دستی بر شکنجه ش می برند تا حسابی عرصه تنگش شود اما هیچ وقت به این نمی اندیشد که شاید این لحظه ها را خودش می سازد . بی حوصله بود و دلش دقایقی قدم زدن توی تنهایی هایش را می خواست . بعد هم خوردن یک کافه پشت میز افکاری که به شدت آزارش می داد . نفهمید برای فرار از هجوم گرما بود یا رفتن توی خلسه ی پرنگ این روزهایش . توی کافه رفت و یاد حرف یاسمین افتاد که همیشه از خاطره های آن چنانی کافه مجنون حرف می زد . تلخ شد . خشک شد و یک تصویر ممنوعه توی ذهنش جولان داد . پرو شده بود که هنوز از خاطراتی کنده نشده؛ دلش مرور خاطره ای تازه را می خواست . چیزی که می دانست فقط یک دردسر بزرگ است . آن قدر این روزها از این و آن و حرف هایشان کشیده بود که ماجرای تازه برایش مثل طناب دار می شد . قهوه ش را آوردند و مقابلش گذاشتند که سایه ای روی سرش افتاد و عطر خنک و

آشنایی توی مشامش پیچید. فکر کرد توهم زده و باز خیال اشتباهش جای بوی قهوه سراغش آمده اما صدای آرام و مودب شایان باعث شد سریع سر بلند کند. مرد جوان سلام کوتاهی کرد و گفت:

-اگه مزاحم نیستم؛ منم قهوه مو تنها نخورم. شوک شده بود. توقع دیدن هر کسی را توی خیابان داشت الا این آدم را. آن هم توی یکی از کافه هایی که نه ربطی به محل کارش با هومن داشت؛ نه راهی سمت خانه شان می کشید. خوش باوری و اتفاق را تنگ لحظه چسباند و سعی کرد لبخند بزند و جواب سلامش را داد:

-خواهش می کنم.

شایان صندلی روبه روی او را عقب کشید و نشست. ساعت مچی ش را دور مچش چرخاند. نگاه پریا سمت انگشتان او کشیده شد. انگار این کار او را چند بار دیگر دیده بود. حس کرد یک نوع عادت همیشگی است. تصویر شاهین توی ذهنش پررنگ شد

که گفته بود زمان برایش مفهومی ندارد و هیچ وقت ساعت دستش نمی کرد.

-دیدم نشستین و با اجازه ی شما خودم دو تا برش کیک هم سفارش دادم. اشکالی که نداره؟

نگاهش با چرخشی کوتاه سمت او چرخید .
لبخندش همیشه ته چهره ش چسبیده بود .حتی
آن موقع که نگران حال دایی ش و
یاسمین مثل مرغ پر کنده هر لحظه سمتی می
پرید و دنبال راه چاره ای می گشت تا همه چیز
آرام تر شود .یک مهربانی ذاتی و
دل نشین داشت که توی لحنش هم جا خوش
کرده بود .نگاه خیره ش باعث شد شایان سرش را
کمی خم کند:

-کیک دوست نداری پریا خانم؟
به خودش آمد و پلکی زد .فحشی توی دلش به
خودش داد و سعی کرد مثل آدم رفتار کند:
-فکر کنم باید از یکی شنیده باشین که اصولا کیک
تو خونه ی ما و عموم همیشه هست.
شایان لبخند زد و چشم هایش را برای تایید
حرفش روی هم گذاشت:

-یاسمین برخلاف تصورم کدبانوی قابلیه البته که
هومن شکموئه و خیلی شانس آورده .یه روز
درمیون که با خودش واسه
چاشت و چایی کیک خونگی میاره؛ مشخص می
کنه که با چه همسری طرف شده.
سفارشی که شایان داده بود روی میز چیده شد و
پریا گفت:

-کیک کنجکاوتون کرده که از عاداتی خانوادگی ما
سردربیارین؟

-هم اون؛ هم تا یه اندازه حسادت!

پریا جا خورد و شایان تک خنده ای کرد:
-منم تا حدی به داییم رفتم دیگه بدم نمیاد هر روز
جای متلک شنیدن از هومن؛ جور دیگه از خجالتش
در بیام!

پریا لبخند زد و شکر قهوه ش را ریخت:
-خدا یه بخت خوب کیک پز نصیب شما هم بکنه
-اگه قابل بدونن ؛ می کنه
چیزی ته دل دخترک تکان خورد و شایان ظرف
اشتها برانگیز کیک را سمت او هل داد و گفت:
-یکی دوبار باهاتون تماس گرفتم ولی گوشی
خاموش بود . خطتون رو عوض کردین؟
پریا کوتاه نگاهش کرد:

-بله مشکلی پیش اومده؟
-مشکل که نه ولی یه مدل گرفتاری چرا!
ابروهای پریا جمع شد:
-من که دیروز با یاسی حرف زدم. حالش خوب بود؛
پس...

شایان با عذرخواهی دست بلند کرد:
-نگران نشو؛ ربطی به اونا نداره.
پریا نگران و کنجکاو نگاهش کرد و شایان گفت:
-واسه همون گرفتاری بی دعوت اومدم اینجا!
پریا منگ نگاهش کرد:
-فکر می کردم اتفاقی دیدمتون!
شایان با کمی مستقیم نگاهش کرد:

-واسه آدمی که فکرش درگیر و گرفتار یه موضوعه
هیچ وقت روبه رو شدن رو باهاش اتفاقی فرض
نکنین .حتی اگه واقعا یه
چرخش بی اراده ی زمین روبه روی هم قرارشون
بده!

پریا فنجانش را رها کرد و بی حاشیه گفت:
-من که از مدل حرف زدن شما سر در نمیارم .اگه
دلیل دیدن من اینجا اتفاقی نیست؛ پس چیه ؟
-یه پیشنهاد که خیلی وقته دارم بالا و پایینش می
کنم اما به این نتیجه رسیدم که میشه فرصت
مطرح کردنش رو داشت.
-واضح تر حرف می زنین؟
-بله

مکث کرد و چند ثانیه بعد ادامه داد:
-اینکه بخوام پیشنهاد اصلی ازدواج رو مطرح کنم ؛
شاید هم توی اوضاع شما تندروی باشه هم یه
کم برای نتیجه گرفتن زود
باشه اما اصل و فرع خواسته ی من مشخصه
تهشو میخوام اولش بگم که شک و شبهه ای
نباشه بعد هر طور که خودت صلاح
می دونی!در واقع من برای اثبات حسن نیتم هر
کاری لازم باشه انجام میدم.

خشکش زده بود .دستش روی فنجان چسبیده بود
و نگاهی به چهره ی مصمم او وقتی گفت:

-می خوام شانس و بختم توی ازدواج جلو بندازم .
به شرطی که تو قبول کنی!
با دستی که دور کمرش افتاد ؛ بند افکارش پاره
شد و قطره اشکی که از گوشه ی چشمش
سُرخورد؛ توی بالش فرو رفت.
دردش با مرور حرف های شایان توی آن کافه ی
ساده خیلی بیشتر از قبل شده بود . بارها مرورش
کرد و دلش لرزید اما نمی
توانست فکر کند که ته یک رابطه ای که سرش
هم دردسر بود چه می شود . صدای آرام یاسمین
را کنار گوشش شنید:
-وقتی اینجوری بلند نفس می کشی یا یواشکی
داری گریه می کنی یا نمی خوای یه چیزی رو بهم
بگی و نمی تونی!
عادت داشتند که وقتی کنار هم بودند یک تشک
بیاندازند و چفتِ هم بخوابند . از بچگی این عادت
همراهشان بودند و حتی وقتی
بزرگ شدند هم ترکش نکردند . پشتش به یاسمین
بود و دلش نمی خواست او اشک هایش را
ببیند. اما صدای گرفته ش را نمی
توانست پنهان کند . حالش را قایم نکرد:
-خسته م یاسی ! نمی دونم کی قراره این شبای
لعنتی صبح شه
یاسمین نیم خیز شد . شانه ی او را گرفت و سمت
خودش برش گرداند . صورت خیس او میان تاریکی
اتاق دلش را جمع کرد.

پشت دستش را روی صورت او کشید و گفت:
-هم گریه کردی؛ هم یه چیزی رو بهم نمیگی پری .
مطمئنم!

-وقتی گفتن چیزی دردی دوا نمی کنه ..
یاسمین میان حرفش پرید و گفت:
-خودت همیشه می گفتی دردم دوا نشه گفتنش
کمترش می کنه تو رو خدا بگو پری .چت شده؟
پریا سعی کرد ذهن او را سمت دیگری بکشانند:
-معلوم نیست از دست داداش با معرفت چی
کشیدم؟این همه سر شب ور زدم و هق هق
کردم!

یاسمین دست او را فشرد:
-من تو رو می شناسم پریا .دردت فقط شاهین
نیست.

پریا نفسی گرفت:
-نه نیست .دردم اشتباهاییه که کردم...
یاسمین کمی نگاهش کرد و با تردید گفت:
-زن عمو می گفت حاضر نشدی بری دنبال عوض
کردن شناسنامه ت .نگران بود که ..
-نرفتم دنبالش چون حوصله ی حرفای مفت تازه رو
نداشتم .این قدرم خاک تو سر نبودم که خودمو زود
سبک کنم یاسی .اگه
نمیرم واسه اینه که هیچ وقت یادم نره چه غلطی
کردم!

یاسمین نفسش را بیرون داد:
-مامانت همه ش فکر می کنه مشکل همینه ؟

-همچین فکری نمی کرد جای تعجب داشت .از
روزی که فهمیدن جدا شدم؛ مشکل همه حل
شده و چسبیدن به دست اول و دوم
بودن من !واسه همین جواب نمیدم که همه شون
از فضولی بترکن.
یاسمین آرام اسم او را صدا کرد و پریا سر تکان
داد:

-کاش یه معجونی بود که می شد به خورد مردم
داد و زبونشون رو بست یاسی !وقتی میشی لق
لقه ی زبونشون دیگه از مار
کبری و حتی اژدهای هفت سرم دیگه نمی
ترسی .چون هر حرفشون یه نیش زهر داره.
چشم هایش را بست و با صدایش لرزید:
-خسته شدم از دستشون!
یاسمین اشک او را از گوشه پلکش گرفت و محکم
بغلش کرد:

-دنیا که تموم نشده .تو خیلی قوی ای پری .من
مطمئنم یکی میاد سراغت که لیاقت رو داره .فقط
توروخدا اینجوری نکن با
خودت .من نمی تونم تحمل کنم این طوری تو هم
پیچیدن تو بینم .حداقل باهام حرف بزن!
دخترک دست دور تن دختر عمویش انداخت و
صدایش لرزید:

-همیشه یه جایی گیر می کردم می گفتم تو دلت
پاکه و برام دعا کن یاسی .توروخدا برام دعا کن که
بتونم بازم خودمو جمع و

جور کنم و از این همه شک و تردید راحت شم!
یاسمین نفسی گرفت و صورتش را بوسید:
-باشه پری ... بیا باهامون بریم . قول میدم بهمون
خوش بگذره!
-نه !

-خواهش کردم...

-باور کن...

-همیشه من به حرف تو گوش کردم . این بار تو
گوش بده.

دخترک ساکت شد . یاسمین اصرار کرد:

-اصلا خودمون می ریم یه خونه کوچیک می گیریم
که تو هم معذب نشی . تو فقط بیا بریم.

-شما تازه عروس دومادین . سرجهازی و مزاحم
میخوای؟

-نه ! میخوام دلم پیشت نمونه که خوشیم زهرمارم
شه

پریا خنده ش گرفت:

-تو روحت . پس بگو فکر خودمم!

-آره . توروخدا کار شاهین رو به من ربط نده . من
نمی تونم رابطه مو باهات کم کنم.

پریا تعجب کرد:

-خلی تو؟ چه ربطی به تو داره؟

-اگه نداره چرا چند وقته دلت نمیخواد زیاد منو
بینی ؟

-توهم زدی یاسی . یه شب بغل شوهرت نیستی

و...

-اگه توهم نیست؛ بیا!
پریا نچی کرد و یاسمین تیر آخر را زد:
-اگه نیای اون فکر و به قول تو توهم دیوونه م می
کنه حتی اگه اشتباه باشه
دل پریا داشت تاپ تاپ می کرد . از صحبت های
یاسمین مطمئن بود که او چیزی درمورد حرف های
شایان نمی داند . نشکستن
دل او بهانه ی دلش شد و چشمش را بست:
-فقط بخاطر تو...
بوسه ای که محکم روی گونه ش نشست؛ دلش را
لرزاند . خودش هم می دانست بهانه ش چیز
دیگری هم هست...

#پست_نود_و_چهارم
با صدای صحبت آرامی از بیرون؛ لای چشم های
خواب آلودش را باز کرد . کمی خسته بود و بدنش
کوفته شده بود . شب قبل
درست نخوابیده بودند و اگر هم کوچکترین صدایی
می آمد ؛ بی مکث بیدار می شد . به پریا نگاه کرد
که دو دستش زیر بالشش
بود و هم چنان توی خواب عمیقی بود . پف زیر
چشم هایش حال بد شب قبل را یادش آورد و لب
برچید . توی تمام عمرش ندیده

بود که او این طور به هم ریخته باشد. همیشه به
شخصیت محکم و جسورش غبطه می خورد و
دلش می خواست مثل او باشد اما
حالا می دید که سرنوشت بخواهد کسی را بچزاند
به نوع شخصیتش کار ندارد. زهرش را می ریزد.
بالاخره تیشه ای محکم
پیدا می شد تا پای یک کوه کوبیده شود و پایش
بریزد. انگیزه حرف اول را در کوبیدن تیشه ها
داشت. نفس عمیقی کشید و
روی رختخواب نشست. موهای پخش و پلایش را
با یک دست جمع کرد و موبایلش را برداشت. اولین
کاری که کرد وصل
کردن اینترنتش بود و رفتن توی صفحه ی چتش با
هومن. صدای دینگ دینگ چند پیام پشت هم
مجبورش کرد بلافاصله گوشی
را سایلنت کند و با نیم نگاهی به پریا که هیچ
تکانی نخورد؛ پیام ها را چک کند. با دیدن پیام های
مختلف هومن لبخند روی لبش
آمد و هر کدام را که رد کرد؛ لبخندش پررنگ تر شد
و دلش گرم تر. درست بود که روزهای سرد زیادی
حتی بهارهای زندگی
ش را تصاحب می کرد اما امروز توی هر فصلی بود؛
بهار برایش معنا پیدا می کرد. عشق توی دلش
همان شکوفه های خوش

رنگ بهاری بود که روزهایش را باتمام سختی ها
تغییر داد . مثل همیشه و پرحوصله تک تک پیام
های او را جواب داد و تهش
هم همان استیکر محبوب همیشگی را گذاشت .
شیطنت های او را بعد از دیدن جواب هایش پیش
بینی کرد و دلش ضعف رفت .
واقعا همین یک شب تا صبح دلش هوایی آغوشش
شده بود و بعید نبود تا ببیندش خودش را به سینه
ی گرمش بچسباند . کنار
پیامش که تیک خورد خنده ی آرامی کرد و صبح
بخیر کشیده ی او را دید . دست روی صفحه ی
گوشی ش برد تا جواب دهد اما
یک دفعه دستش روی صفحه گوشی ماند و گوش
هایش تیز شد . قلبش برای لحظه ای ایستاد .
صدای بهمن بود...
-من اگر می دونستم پریا مخالفه پول دست
شاهین نمی دادم که بره . حالا...
پیمان با آرامش دست بلند کرد و گفت:
-بهمن ! گفتم توی سر شاهین این فکرهست . باور
نکردی .
-باور نکردم چون فکر نمی کردم اینا با هم تبانی
کرده باشن و فقط بخواد از من سرمایه شو بگیره!
-چه تبانی ای برادر من؟ پری خبر نداشت که
شاهین می خواد بره والا الان این حال و روزش
نبود!

بهمن میان موهایش دست برد و نگاهش سمت
دیگر چرخید .هیچ کس نفهمید که نگاهش یک
مرتب به درز باز و باریک اتاق
برادرزاده ش خیره ماند و قلبش تپش گرفت .انگار
کسی جانش را آن طرفی کشید .نسرین بی خبر
از همه جا ، آرام گفت:
-بذار من با پری صحبت کنم.شاید راضی شد بره.
پیمان سر تکان داد و گفت:
-من حرفامو باهاش زدم زن داداش .همون موقع که
می خواست جدا شه گفتم بیشتر فکر کن .به
شاهین گفتم بیشتر صبرکن و
بین کارتون ارزش جدایی داره یا نه اما خودشون
تصمیم گرفتن .حالا دیگه پشیمون شدن شاهین
نفعی به حالش نداره .حتی
برنگشته خودش بیاد حرف بزنه و پری رو راضی کنه
-گفته اگه پری راضی باشه میاد!
-نیست .اگرم باشه من ترجیح میدم دیگه نذارم
چنین حماقتی کنه
نسرین چشم هایش را چند ثانیه بست و بعد
سمت بهمن برگشت که حرفی بزند اما او گفت:
-از اولم گفتم اومدنم اشتباهه اما اصرار تو بود.
نسرین آشفته گفت:
-برات مهم نیست اونور تو چه حالی باشه ؟ پریا
می تونه برش گردونه
بهمن با لحنی سخت گفت:
-اگه رفته ؛ دیگه نمی خوام برگرده!هیچ وقت!

صدای محکمش باعث شد لحظه ای نگاه پیمان سمت اتاق برود و وقتی دوباره سمتشان برگشت؛ نگاه بهمن غافلگیرش کرد.

حسی توی چشم هایش بود که از آن سردرنیاورد. چیزی بود شبیه دلخوری و عصیان باهم. تیرش را در تاریکی رها کرد و آرام گفت:

-قسمت پریا وشاهین از هم جدا شد و هر کدوم می رن دنبال زندگی خودشون. تو اگه نگرانی چرا به سر به دختری نمی زنی

بعد از چند ماه ؟ اون بیشتر از شاهین به تو نیاز داره که تکیه گاهش باشی و حالشو بررسی!

نگاه بهمن در سکوت روی صورت برادرش طولانی شد و نسرین فکر کرد حرف پیمان تاثیر گذار است و با اشتیاقی ملموس

در صدا و لحنش گفت:

-بخدا که دلم لک زده برای دیدنش پیمان. اگه شاهین نیست؛ یاسمین...

بابلند شدن بهمن ساکت شد و نگاهش بالا رفت. بهمن گفت:

-با من برمی گردی خونه یا آژانس می گیری؟

واین یعنی تیر خلاص برای اولین بحثی که توی جمع درمورد یاسمین مطرح شد. نسرین لب برچید و چادرش توی مشتش جمع

شد. تا خواست بلند شود؛ پروانه دستش را گرفت:

-الان پیمان میره. تو بمون. بعد خودت می ری!

نسرین سری تکان داد و بهمن با کمی مکث
خدا حافظی جمع می کرد و رفت . پیمان هم دنبالش
رفت و نسرین با بغض گفت:
-خودش خسته و دل مرده س پروانه ولی می
بینی چقدر غد و یه دنده س ؟ جرات نمی کنم...

انگشت پروانه روی بینی ش رفت و نسرین متعجب
نگاهش کرد:

-چی شده؟ شده؟
پروانه ای اشاره ای به اتاق پریا کرد و آرام گفت:
-یاسمین اینجا است.
بهت توی چشم های زن نشست و دستش از
چادرش شل شد . پروانه لبخند زد:
-واسه همین گفتم بمونی . از دیشب اومد و
بخاطر پریا موند . فکر کنم هنوز خواب باشن که
بیرون نیومد.

نگاه نسرین به در اتاق چسبید و سرش چند بار
تکان خورد . با صدایی که می لرزید زمزمه کرد:
-بچه م خوابش سبکه . حتما بیدار شده.
بعد هم از روی مبل بلند شد و سمت اتاق رفت .
دستگیره ی در را محتاطانه پایین کشید . دخترک
کنار پنجره پناه گرفته بود و از
پس پرده ای که استتارش کرده بود ؛ به بیرون زل
زده بود و لرزش شانه هایش می گفت که حق
حق می کند . پاهایش جان

گرفت و جلو رفت . گذر ماشین بهمن را از همان
فاصله دید و بعد هم نیمرخ خیس از اشک یاسمین
را . تا دست روی شانه ش
گذاشت او سمتش چرخید و حجم دلتنگی و بغض
و احساس فاصله ی بینشان را پر کرد . سه ماه از
آخرین باری که هم را دیده
بودند؛ می گذشت . یاسمین بی حرف مثل گذشته
به سینه ی او چسبید . چشم های زن بسته شد .
قلب هر دوییشان محکم می کوبید .
انگار کوهی به کوه دیگر وصل کرده بودند که این
قدر هر دو کم نفس بودند از خستگی و دلتنگی...

نگاه پروانه بین مادر و دختر چرخ خورد و از آن همه
احساس بی نسبت لبخند روی لبش آمد و گفت:
-خوب احساساتی بار آوردی این دختر و نسرین !
شب اینجا بود تا صبح صدای دینگ دینگ موبایلش
از اتاق می اومد . مثل
خودت شوهر دوسته
نسرین با لبخند دست دور شانه ی او انداخت و به
خودش چسباندش:
-مثل اسمش و صورتش ؛ احساسش قشنگه
پروانه جان ! توی ذاتش بود و هست .
یاسمین دست او را به لب هایش چسباند . انگار
جای دست های بهمن هم می خواست او را
بیوسد که بغضش خالی شود .

-هر دفعه خواستم پیام ببینمت نداشتی مامان .
خودتم که نیومدی!
نسرین دست روی صورت او کشید وگفت:
-شرایط خوب نبود بیای .من باباتو می شناسم .
نمی خواستم بهت یه چیزی بگه که همه چی
برات سخت تر شه
اشک توی چشم های یاسمین جوشید:
-شنیدم چی گفت .اونی که رفته ؛رفته نمی خواد
هیچ وقت برگرده!
نسرین لبخند زد و سعی کرد دلداری ش دهد:
-درمورد شاهین گفت .خیلی ازش عصبانیه این
روزا.
-اونوقت از دست من نیست؟
-معلومه که هست ولی الان منظورش تو نیستی!
-می دونم. چون اندازه ی شاهین ارزش ندارم که
برای دیدنم بیاد یا یبار اجازه بده ببینمش .حقم
داره .همیشه آینه دقش بودم.
پیمان دخالت کرد و با لحن نرمی گفت:
-این حرفا رو زن عمو جون .بابات تو رو دوست داره .
فقط مامانت که گفت.عصبانیه بهش حق بده .منم
جای بابات بودم نمی
تونستم به این زودی ببخشم.
یاسمین به عمویش نگاه کرد و با لحن معصومانه
ای گفت:

-نه عمو !این طور نیست .چون شما هیچ وقت حاضر نیستی پریا رو قربونی یه اشتباه توی گذشته کنی .من ...من...

هق هقش حرف زدن را سخت کرد اما ادامه داد:
-من نمی خواستم حال بابام اون قدر بد شه .
شاید اگه می دونستم هومن کیه ..
-یاسمین ...بس کن مامان.

یاسمین سمت مادرش چرخید و با گریه گفت:
-بخدا مامان ...به جون خود بابا قسم اگر قبل از اینکه اونجوری شه ؛ هومن رو می شناختم و می دونستم کیه به خاطر بابا هیچ

وقت بهش فکر نمی کردم که تهش اون جوری شه به جون خودش راست می گم!ولی وقتی فهمیدم ...هومن و شناخته بودم .نمی تونستم ...دل بکنم ...نمی تونستم که ..

دل نسرين جمع شد . با تمام حال بد و غصه ش لبخند زد و او را بغل کرد:

-این قدر این گذشته ی بیخود رو زیر و رو نکن . هرچقدرم که سخت بود؛ عوضش عشق و زندگیت این قدر قشنگه که هر روز

خدا رو بابتش شکر می کنم .این همون زندگیه که باباتم برات می خواست .حال خوبت رو حیف نکن . سرنوشت اینجوری رقم

زده بود که هومن بیاد توی زندگی تو و همه چی برات مشخص شه دلتنگی گاه و بیگاهت واسه ما ارزش خوشبختی ای که

توش هستی رو داره!
چشم هایش را بست و باحسرتی پردرد زمزمه
کرد:

-بخدا داره!

یاسمین خودش را بیشتر به او چسباند. نسرين
سرش را بوسید و چشم هایش را باز کرد. نگاهش
به چشم های ناراحت پیمان گیر
کرد. او فقط شاهد روزهای نحس و تلخ گذشته بود
و می دانست از سر این زن چه گذشت و هم
چنان روی پا ایستاده است.

سری تکان داد و بلند شد. چند دقیقه بعد هم از
خانه بیرون رفت. پروانه و پریا هم به بهانه ای
تنهایشان گذاشتند. می دانستند بعد از
ماه ها دوری و دلتنگی آنها حرف های زیادی دارند
که باهم بزنند. نسرين قطره اشکی را که از گوشه
ی پلکش سرخورد پاک

کرد و سر یاسمین را بلند کرد:

-گریه بسه شد من تورو ببینم و گریه تحویل
ندی؟ خنده هاتو فقط واسه هومن نگه داشتی
دختر بلای من؟

یاسمین لبخند زد:

-اونم از دستم عاصی شده مامان.

نسرين اخم کرد:

-یه کاری نکن که تهش بگن دست مامانت درد
نکنه با این دختر نق نق و که تحویل مون دادها!
یاسمین میان اشکش خندید:

_اتفاقا همه شون همیشه میگو باید دست
مامانتو بوسید که همچین دختری تحویلمون
داده! هومن که می خواد پولدار شه و هم
وزنم بهت طلا بده.

نسرين خندید و یاسمین ادامه داد:
-بخدا خودش می گه

نسرين دست به صورت او کشید . اسم هومن و
زندگی مشترکشان می آمد؛ توی هر حالی لبخند
را روی لب دخترک می دید.

همین برای آرامشش بس بود . لبخند زد:

-دلم واسه ش تنگ شده . میاد اینجا بینمش ؟

-قرار بود خودم بعد از ناهار برم خونه میای بریم
خونمون مامان؟

-دیر میشه . باید برگردم خونه

لب های یاسمین آویزان شد و نسرين لبخند زد:

-ولی یه کار دیگه می تونیم بکنیم . شرکتش از
اینجا زیاد دور نبود که ؟

چشم های یاسمین برق زد . فوری صورت زن را
بوسید:

-با تاکسی ده دقیقه راهه

نسرين نگاهی به ساعت کرد و یاسمین بلند شد:

-بی هوا ببینت حتما مژ من ذوق می کنه مامان!

-پس بدو صورتت رو بشور . به خودتم برس که بریم

بینم دوماه مدیرم پشت چه میزی نشسته

یاسمین چند بار محکم صورت او را بوسید و قربان
صدقه ش رفت .بعد هم با صدا کردن پریا سمت
اتاق او دوید .نگاه نسرین با
لبخند پشت او رفت ولی با سنگینی نگاهی
سرچرخاند .پروانه نگاهش می کرد و سر تکان داد:
-کاش بهمن یه روز بفهمه این همه سال خودشو
ازچه فرشته ای دریغ کرده.
نسرین لبخند تلخی زد و پروانه نفس عمیقی
کشید:
-بالاخره می فهمه من مطمئنم!

#پست_نود_و_پنج
نگاهی به محتویات کاغذهای پیرینت شده انداخت
.لیست مواد اولیه بود که همه مربوط به یکی از
کارخانه های خارجی بود.
ابروهایش کمی جمع شد و لیست را روی میز
گذاشت .با انگشتانش روی میز ریتم گرفت و چند
ثانیه بعد با فکربه این که باید
در مورد مسائل جلسه ی مجددی برگزار شود؛
شماره ی منشی را گرفت و سراغ شوکت و ندا را
گرفت . دخترجوان گفت
شوکت توی شرکت است اما گویا جلسه ای کوتاه
با طرفین یکی از طرف های قراردادهای را دارد.ندا
هم سراغ حسابداری رفته

تشکر کرد و گفت وقتی کاراشان تمام شد خبرش کند . دخترک چشمی گفت و گوشی زیر دست هومن چرخید . دوباره به برگه ها نگاه کرد . گوشی را زیر چانه ش نگه داشت و به حرف هایی فکر کرد که قبل از خریدن سهام این شرکت رد و بدل شده بود و حالا داشت با سیاست دیگری پیش می رفت . این تناقض قطعاً بابت لنگیدن مساله ای بود که او خبر نداشت . شایان هم امروز دنبال یکی از کارهای حقوقی خودش رفته بود و تا بعدازظهر حتماً گرفتار می ماند . ابتدا قصد کرد تلفن کند که با هم صحبت کنند اما موضوع را به بعد موکول کرد تا این بار خودش با شرکا صحبتی داشته باشد . گوشی را رها کرد و با برداشتن شکلاتی از روی میز به پشتهی صندلی تکیه داد . نگاهی به ساعت موبایلش انداخت که تازه چشمش به پیام های بالای صفحه خورد .

ابرویش بالا پرید و تا قفل گوشی را باز کرد ؛ تلفن روی میز زنگ خورد و منشی گفت که شوکت هم سراغش را می گیرد .

خیلی خبی گفت و بلند شد . شکلات را تا پشت در برسد بلعید . توی راه پیام های یاسمین را دید و لبخند روی لبش آمد . وقتی از

در بیرون رفت بی هوا به کسی برخورد کرد و تا
سربلند کرد عذرخواهی کند جا خورد . یاسمین با
دیدنش لبخند زد و سلام کرد.
چهره ی هومن باز شد و سلامش را جواب داد .
وقتی نسرين را با سبد گل کوچکی دید بیشتر جا
خورد . توقع دیدن هر کسی
را امروز داشت؛ غیر از آنها را.
هومن سبد گل را روی میز گذاشت و تعارف کرد
بنشینند . بعد از سفارش دادن سرویس پذیرایی ؛
خودش هم کنار یاسمین و
روبه روی نسرين نشست و گفت:
-حسابی از دیدنتون خوشحالم شدم.
نسرين با مهر نگاهش کرد. نسبت به آخرین باری
که هومن را دیده بود سرحال تر به نظر می رسید
و ته ریش روی صورتش
تنها تغییری بود که در ظاهرش می دید.
-دل منم تنگ شده بود.
-چند بار به یاسمین گفتم که خدمت برسیم یا
دعوتتون کنه اما گفت منتظر صلاح دید شماست .
این شده که من حسابی شرمنده م!
-شرمندگی مال کسیه که کم بذاره؛ نه شماها .
فرصت هم زیاد پیش میاد . نگران نباش!
سیاست این زن را در تمام طول آشنایی شان
دوست داشت . غیر از جایی که خواست یاسمین
را بخاطر شرایطشان رها کند.

محال بود یاد آن روزها نیفتد و ته قلبش کسی
ناخن نکشد . برای دور شدن آن لحظات حتی از
پستوی مخپله ش ؛ دست یاسمین را
گرفت و انگشت روی حلقه ی توی دستش کشید .
نگاه یاسمین سمتش چرخید . این حرکت او
مخصوص زمان های خاصی بود . به
خوبی می دانست اما نمی فهمید چه چیزی در آن
لحظه آرامشش را کم کرده . لبخند و حالت چهره
ش که چیز دیگری می گفت:
-بهمن خان بهتره؟
حالت نگاه نسرين عوض شد . از اینکه در هر حالتی
او ادبش را حفظ می کرد؛ قلبش آرام تر می شد .
به خوبی لبخند را هم توی
صورت یاسمین دید.
-الهی شکر . سرگرم کاراشه
-با همون شرکای قدیمی؟
لحن بامزه هومن که با اکراه عمدی همراه شد
باعث خنده ی نسرين شد:
-نمی دونم چی شده بود که شنیدم دلش می
خواد شراکتش رو به هم بزنه تو نرفته بودی
پیشنهاد کار بدی؟
هومن جا خورد:
-جدی میگین؟
خنده ی نسرين تکرار کرد:

-نه می دونم تو هم اینجا تازه جا افتادی اما با مطالبی که درمورد اینجا خوندم بدم نمیاد در آینده گوشه ای از این سهام رو داشته باشه شاید بشه ارتباط خوبی بین مصالح بهداشتی و داخلی ساختمون سازی ایجاد کرد. هومن صادقانه گفت:

-باور کنین یکی از آرزوهای من همینه -هیچ چیزی غیرممکن نیست. همون جوری که برگشتن یاس پیش خانواده ی مادریش و این همه آرامشش برای من آرزو بود و الان ممکن شده.

یاسمین آرام اسم مادرش را صدا کرد و نسرين با محبت فقط قربان صدقه ش رفت. هومن نگاهی به هر دوی آنها کرد و گفت:

-اینم مدیون طرز تفکر تا به حدودی عجیب شاهین هستیم والا...

یاسمین با فشاری به دست هومن و زمزمه ی اسمش او را متوجه کرد که حس خوبی از این حرف ها ندارد. هومن چشم غلیظی گفت که نوع بیانش باعث خنده ی مادر و دختر شد. به نسرين نگاه کرد و گفت:

-مظلومیتش به من سرایت کرده نسرين خانم. حرف اول و اخرو من می زنم تو خونه ولی هم اولش چشمه هم آخرش! نسرين با خنده سر تکان داد:

-ماشالا تو اندازه ی خودت کار پیش می بری .
نگران نیستم که بخوام طرفداریتو کنم!اگه نگرانم
بودم؛ الان خیالم راحت شد.
هومن دست به پیشانی ش کشید و ای بابایی
گفت . بعد گفت:

-البته درمورد بهمن خان؛ من در مورد اولین مورد
حرفتون گفتم.
نگاه نسرین میان آن دو چرخید و گفت:
-یه مدت تصمیم گرفت کلا سهامش رو واگذار کنه
اما باز پشیمون شد . فعلا کارا طبق روال قبل پیش
می ره . خصوصا ازوقتی
که شاهین رفت.
تلنگری توی ذهن هومن خورد و گفت:
-شاهین ...واسه همیشه رفت؟
-قصدش همین بود اما الان دلایلی داره که شاید
برگرده.
ابروهای هومن به هم نزدیک شد و نسرین بی خبر
از همه جا ادامه داد:
-هنوز دلش با پریاست.
تا زیر زبان هومن آمد بگوید شایان بدبخت شد اما
حرفش را از همان جا قورت داد و گفت:
-خب اگر این قدر وابسته بود...

میان حرفش همزمان هم تلفن روی میز زنگ خورد؛
هم ضربه ای به در خورد. ببخشیدی گفت و
همزمان با بفرمایید گفتن؛ سمتِ
تلفن رفت .مسوول آبدارخانه سینی پذیرایی را
داخل آورد و خوشامد گفت .مرد میان سال و
مهربانی به نظر می آمد .یاسمین
بابت زحمتش تشکر کرد و نگاه مرد روی صورتش
ماند:

-خیلی دلم می خواست شما رو بینم خانم
مهندس.

یاسمین لبخند شیرینی زد:

-شما لطف دارین .من سعادت نداشتم.

-کیکات سعادت بیشتری داشته خانم یاس !
مشدی ما یه بار واسه دخترش برده؛ حسابی
مشتری شدن!

چشم های یاسمین برق زد:

-خب می گفتم بیشتر درست کنم!

مرد با چهره ای باز گفت:

-دست شما درد نکنه دخترم باور نمی کرد شما

درست کرده باشی .دانشجوئه ولی آشپزیش

خوبه اما می گفت این کیک یه مزه

دیگه داره. فکر کنم هم سن و سال خودتونه

-سلام بهش برسونین .قول یه کیک دیگه رو هم

بدین.

-الهی زنده باشین.

حواس هیچ کدام به نسرین نبود که چطور
حواسش به یاسمین است و تغییر شخصیتش را با
لذت می بیند. چند لحظه بعد مرد رو
به هومن اجازه مرخصی خواست که او تشکر کرد و
مرد رفت. هومن همان طور که کنار میز ایستاده بود
با لبخند گفت:

-مرد خیلی خوب و دوست داشتنی ایه خوش
صحبت هست. بیار همین طوری ساده و کوتاه
قصه زندگیش رو گفت. همین
دخترش رو می گه سه سالش بوده که زنش
تصادف می کنه و بعد از کلی دوا و درمان یه سال
بعدش فوت می کنه اینم
دخترشو به چنگ و دندون می گیره و تا اینجا می
رسونه ازم قول گرفته وقتی درسش تموم شد بیاد
همین جا مشغول شه
یاسمین گفت:

-معلوم بود مهربون و گرمه چه دختر خوشبختی
داره که باباش این طوری هواشو داره!
هومن متوجه لحن او شد اما شیطنت کرد:
-بابا ها دختری ن. می بینم چقدر بابا بین من و
هما و هاله فرق می ذاره دیگه
یاسمین چشم درشت کرد:
-خیلی!

هومن خندید و به نسرین نگاه کرد:
-اگه اشکالی نداره من چند دقیقه برم سراغ یکی
از همکارامون. کار پیش اومده. سریع برمی گردم!

-به کارت برس . ماهم...
هومن میان حرف او دستش را بالا گرفت:
-بگین می خواین برین واقعا بهم برمی خوره . برای
ناهار اینجا باشین.
نسرين نگاهی به ساعت کرد:
-اگر تا ساعت دوازده ناهار بخورين؛ هستم!
هومن دست روی چشمش گذاشت.
-هر زمان که شما راحتين!
بعد به یاسمین نگاه کرد.
-از مادرت پذيرايی کن تا پیام یاسی!
یاسمین لبخند زد و او چشمکی برایش زد . بعد هم
با عذرخواهی مجددی برگه ها را برداشت و از اتاق
بیرون رفت...
یاسمین چادرش را روی مبل گذاشت و بلند شد .
فنجان چایی ش را برداشت و سمت ميز او رفت .
قاب عکسی که توی کیش
خریده بودند عکس دوتایی شان را بغل گرفته بود و
روی ميز بود . طوری بود که فقط سمت خود صندلی
بود . با لبخند عکس را
برداشت و به نسرين نشان داد:
-اینو از کیش گرفتيم مامان.
نسرين دستش را دراز کرد و قاب را از او گرفت . با
دیدن لبخند آنها لبخندش عمیق تر شد و فنجان
چایش را روی ميز گذاشت:
-شبيه اين عکس رو برای منم چاپ کن یاسی.
-اگه بابا بینه ..

-ببینه .از چی می ترسی تو؟
دخترک دست هایش را در هم چفت کرد و شانه
هایش را بالا کشید:

-نمی دونم ...شاید می دونم و حتی دوست ندارم
بگمش!

نسرین دست او را گرفت و کنار خودش نشاندش .
قاب را روی پای یاسمین گذاشت .دستش را گرفت
و انگشت او را روی چوب

اطراف قاب با دست خودش کشید .آرام گفت:

-این قاب گواه یه گوشه از خوشبختی توئه
لبخندتو تماشا کن .بین چقدر از ته دله این چوبای
نازک، داره از این خوشی
محافظت می کند عزیزم.

-من خیلی خوشبختم ماما اما یه چیزایی هم کم
دارم.

فشار دست نسرین بیشتر شد و دوباره گفت:

-این چوبا قشنگن .حامی این عکسن ولی ظریفن .
وای به روزی که یه کمی فشار بهش بیاد .اگر
بشکنه ممکنه عکست رو

زخمی کنه و حتی از وسط این خنده ی قشنگت
بگذره و ازبین ببرتش!

یاسمین جا خورد .به زن نگاه کرد .انگار حال دیگری
داشت.دستش را چرخاند و سرش را کمی خم
کرد:

-منظورت چیه ماما؟

نسرین سر بلند کرد و نگاهش کرد:

-حواست به قاب خوشبختیت باشه یاسمین .
حواست به جاهای خالی نباشه که از این قاب
نازک پرت شه حواست به امنیت
زندگیت باشه با هومن بخند .حتی اگر حالت بد
بود .نمیگم تظاهر کن اما میگم تلاشتو بیشتر کن .
چون اون همه ی لحظه هاشو
پر از تو کرده .اگر یه سوراخی باز بشه که تو توش
نباشی و از اون لحظه لذت ببره؛ دیگه برگردوندنش
به دنیایی که داشتین
سخته

رنگ از صورت یاسمین پرید .دست های نسرين دور
دست او محکم شد و گفت:
-احتیاط شرط عقله همیشه نمیگم بترسی .میگم
که بفهمی همیشه خطر می تونه بیخ ریش
زندگی باشه و مثل آفت یهو همه چیو
بسوزونه جای ترس؛ هوشیار باش .حالا که از
هیچی کم نمی ذاره؛ تو هم از لذت لحظه ش نذار .
این وظیفه همیشه با زن
واسطه محکم تر شدن ستون خونه هست.
نگاه یاسمین به لب های او مانده بود که ضربه ای
به در خورد .هنوز گیج بود .هنوز قلبش می لرزید
که صدای زیبای زنی توی
خلوت اتاق پیچید و گفت:
-جناب راد ...شما...

اما با دیدن آنها یک مرتبه ساکت شد . با تعجب
پلکی زد و نگاهی به میز خالی هومن انداخت و
بعد نگاهی روی صورت
یاسمین بی حرکت ماند . قاب عکسی که دست
آنها بود معما را خیلی زود حل کرد ... همان قابی
بود که هیچ وقت از نزدیک
ندید...

#پست_نود_و_شش
ندا خیلی زود دست و پایش را جمع کرد و لبخند
روی لبش جان گرفت . نگاهی بین نسرین و
یاسمین رفت و آمد کرد و گفت:
-روزتون بخیر . عذر می خوام بعد از در زدن ؛
بلافاصله داخل اومدم . نمی دونستم آقای راد
مهمون دارن .
یاسمین هنوز درگیر لحظات پیش و حرف های
نسرین بود اما سعی کرد لحظه را دریابد . در همان
لحظه این فکر از ذهنش
گذشت که چرا هیچ چیزی جز آدرس شرکت هومن
و نوع فعالیتش نمی داند . ایستاد و لبخند زد:
-روزشمام بخیر . انگار کاری داشتن که رفتن سراغ
یکی از همکاراشون!
-بله متاسفانه منشیاشون هم نبودن . این شد که
من مستقیم اومدم داخل!

یاسمین با تعارفی کوتاه خواست بحث را جمع کند
اما لبخند ندا پررنگ تر شد و جلو رفت.
-یه کنجکاو کوچیک رو که پای فضولی بیش از حد
نمی دارین ...!خانم راد ...!درست حدس زدم؟
یاسمین لبخندش را تکرار کرد و بله ای گفت .
ابروهای دخترک بالا رفت و دستش را سمت او
گرفت و با اشتیاقی که درفقط
لحن و نوع رفتارش به چشم یاسمین آمد، گفت:
-مشتاق دیدارتون بودم .ندا هستم .ندا آسایش .از
همکارای اینجا .خیلی خوشحال شدم دیدمتون!
یاسمین متقابلا و با احترام دست دختر خوش بر و
رو و خوش سر و زبان مقابلش را فشرد و اظهار
خوشوقتی کرد .ندا عرض
ادبی هم به نسرین کرد و دوباره به یاسمین نگاه
کرد .خواست چیزی بگوید که در اتاق باز شد و
هومن داخل آمد .با دیدن ندا
کمی جاخورد اما لبخند زد و نگاهش برای لحظه
ای کوتاه سمت یاسمین رفت و برگشت:
-منشی تون گفته بود که توی حسابداری هستین
خانم آسایش!
ندا لبخند زد و گفت:
-بله برگشتم گفتن شما کاری داشتین .اومدم که
خانمتونو دیدم .می دونستم مزاحم نمی شدم.
هومن سمتشان رفت و گفت:

-خواهش می کنم . با آقای شکیب صحبت کردم که
یه جلسه درمورد کارخونه و شرکت مواد اولیه
بذاریم . اما باشه برای فردا
صبح...

ندا سری تکان داد:

-من که درخدمت هستم ولی مشکلی پیش
اومده؟

هومن نگاهی به چشم های کنجکاو دخترک
انداخت و گفت:
-شاید...

ابروهای ندا بالا رفت:

-کنجکاوم کردین!

-درمورد بند و قانونیه که از اول توی قرارداد و
تعهدای اعضای شرکت بود . مربوط به داخلی و
خارجی بودن کارخونه س.
-کارخونه ی تایید شده ایه

-شکی توش نیست که پیشنهاد وانتخابای شما
تایید شده س ولی قرار ما از اول چیز دیگه ای بود.
ندا خواست چیزی بگوید اما هومن با توجه به
حضور نسرین و یاسمین و زمانی که محدود بود ؛
حرفش را ادامه داد:

-موضوع مهمیه که توی اولین فرصت و زمان خودش
درموردش صحبت می کنیم.

ندا لحظه ای لب باز کرد چیزی بگوید اما نگاهی
سمت مهمان های مخصوص او انداخت و دوباره
لبخند زد و دست بلند کرد:

-واقعا شرمنده م. حواسم به مهموناتون نبود.
هومن لبخند زد و ندا دوباره سمت یاسمین برگشت و گفت:
-امیدوارم فرصت برای آشنایی بیشتر مهیا بشه .
دوست داشتم زودتر از اینا و همراه تحفه ای که تقدیم کردم آرزوی خوشبختی کنم اما ایشون انگار دوست ندارن خانم قشنگشونو کسی زیاد ببینه
یاسمین کمی گیج شده بود و سعی کرد لبخند بزند که هومن با لحن مودبی گفت:
-خانم آسایش!
ندا خندید و خودش را کمی کنار کشید:
-شرمنده م ولی واقعا همه همین طور فکر می کنند .این قدر قاب عکس روی میزتون رو پنهان کردین که با حدسیات خودم متوجه شدم چرا خوشتون نمی اومد کسی ببیندشون .حقم دارین .چشم شور زیاده!
-اختیار دارین .همیشه و همه جا من با افتخار همراه یاسمین بودم ولی تا حالا فرصتی پیش نیومده بود که بیاد اینجا.
-ضمن اینکه منم حق رو به خانم آسایش می دم که چشم شور زیاده و آدم باید مراقب گنجای زندگیش باشه
نگاه ندا سمت نسرین چرخید .حس کرد توی کلام زن کنایه ای است ولی از تکاپو نیفتاد و البته ای گفت .بعد هم با فشردن مجدد

دست آنها از مزاحمتش عذرخواهی مجدد کرد و با گفتن روزبخیر بیرون رفت . پشت در لحظه ای مکث کرد و چند تصویری
صدا توی ذهنش رفت و آمد کرد . صدایی دوباره تکرار شد .
- "بازم میگم داری ریسک می کنی ندا . برگرد . اگه دستت رو بشه " ..
چشم هایش را چند ثانیه بست . حالا که تا اینجا آمده بود نمی توانست برگردد . قماری را که کرده بود شاید چند سر سوخت بود اما چاره ای هم نداشت .
- خانم آسایش!
سرش فوری سمت منشی هومن چرخید و لبخند زد:
- نبودی ؛ رفتم تو و دیدم مهمون دارن . دخترک لبخند زد:
- همسر و مادر خانومشون هستن .
ندا با همان لبخند همیشگی روی لبش جلو رفت و گفت:
- متوجه شدم . نخواستم زیاد مزاحمشون بشم . نوع برخورد ندا طوری بود که همه با او احساس راحتی می کردند . از این رو منشی به سادگی گفت:
- خیلی ناز بود خانم آسایش . همیشه فکر می کردم چقدر زود ازدواج کردن ولی الان دیدم حق دارن . من که دخترم عاشق خانمش

شدم.
ندا خندید .چیزی ته دلش تکان خورده بود ولی به
تظاهر عادت داشت:

-خیلی .میان به هم .تو هم جای عاشق این و اون
شدن حواست رو جمع کن که همکار جدید آقای
نایینی یه دختر خوش بروروئه
نبینم جا بمونی ها!
دخترک سرخ شد:
-وای خانم آسایش!

ندا خندید و با خنده ش حالی را که توی چشم
هایش بود پنهان کرد و با خسته نباشیدی رفت .
تظاهر را خوب بلد بود .رمز
پیروزی هایش هم همین بود اما فکرش درگیر بود
که باز هم این قاعده در بازی اجباری این بارش
جواب می دهد یا مجبور می
شود دست از پا درازتر برگردد و ضررهایش را
بیشتر از قبل قبول کند...

ناهارشان را آن روز زودتر از همیشه خوردند .
نسرین انگار برای رفتن عجله داشت که دائم
ساعت را نگاه می کرد .یاسمین
به خوبی درک کرد اما ترجیح داد سکوت کند که باز
بحثی تکراری باز نشود .امروز شنبه بود و همه ی
شنبه ها توی خانه شان

بساط شیرینی های مخصوص به راه بود .توی تمام سالهای زندگی ش به ندرت پیش آمده بود که برای مناسبت ها شیرینی بخرند

.همیشه این کارها به دست کدبانوی نسرین می چرخید . چیزی که یاسمین حس می کرد هیچ وقت به چشم کسی نمی آید . هومن

میخواست خودش نسرین را برساند اما او ممانعت کرد و گفت با تاکسی راحت تر است و بهتر است ،آنها کنار هم بمانند .وقتی

توی اتاق برگشتند ، هومن مستقیم سراغ میزش رفت و از توی کشو بسته ای چرم و زیبا را بیرون کشید و سمت یاسمین رفت.

کنارش نشست و گفت:

_این تحفه ی خانم آسایشه

یاسمین متعجب نگاهش کرد و هومن سری تکان داد:

_همون موقع که برگشتیم از کیش ،اینو با یه دسته گل آورد ولی باورت میشه هر بار اومدم بیارمش ،یادم رفت؟ همین طوری

افتاده بود ته کشو و جلو چشمم نمی اومد .

یاسمین ساعت ظریف و مارک داری را که توی

جعبه بود برداشت و نگاهش روی

نگین های زیبای قابش چرخید.

_خوشگله گرونم هست.

صدای هومن را دوباره شنید:

_آره .دستش درد نکنه

یاسمین ساعت را توی جایش مرتب کرد و به هومن نگاه کرد:

_فکر نمی کردم شریکت این شکلی باشه

_چه شکلی بود مگه ؟

یاسمین لبخند زد:

_خوشگل و خوش صحبت!

هومن خندید و دست او را گرفت و بلندش کرد:

_اون یکی رو ندیدی .یه پا چنگیز خانه با سیبیلانش

میشه تاب بازی کنی. ولی شانس من باید این

یکی مستقیم می اومد اینجا.

فکر کردی هر روز با حوری و پری طرفم.

_حوری تر و پری تر از این خانمه ؟چی بود

اسمش؟ آرامش؟

هومن نگاه چپی به او کرد:

_خانم آرامش که تویی خوشگله اون آسایشه که

حروم اندر حرومه

یاسمین تک خنده ای کرد و هومن دکمه ای را از

زیر میز زد و دری که توی دیوار تعبیه شده بود ،

باصدای تق کوتاهی باز

شد .یاسمین کنجکاو آن سمت را نگاه کرد و هومن

او را با خودش سمت اتاقک کوچک برد:

_یه اتاقک کوچولوئه که یه وقتاً می رم یه کم دراز

بکشم ولی تا حالا زیاد استفاده نکردم .یکی دوبار.

یاسمین وارد اتاق شد . نهایتاً ده،دوازده متر بود

ولی هر چه که نیاز اولیه بود با یک تخت مناسب

داشت.

_چه کوچولو و بامزه س.
هومن دست او را سمت تخت یک نفره که به دیوار
چسبیده بود کشید و گفت:
_بامزه ترم میشه
یاسمین چشم گرد کرد:
_میخوای بخوابی؟ الان؟
هومن روی تخت دراز کشید و دو دکمه ی اول
پیراهنش را باز کرد:
_به جون خانم یاس دیشب اصلا درست خوابم
نبرد . صد بار گفتم موهات زیر دست و بالم نباش
نمی تونم مث آدم بخوابم . بعد
منو گذاشتی تو رو دربایستی و خونه عمو جونت
موندی؟
دست او را بیشتر سمت خودش کشید و ادامه
داد:
_بیا اینجا...
_مانتوم چروک میشه میخوام برم خونه که ..
هومن میان حرف او خودش دکمه های مانتوی او را
باز کرد و مجبورش کرد درش بیاورد . بعد هم او را
روی سینه ی خود
نگه داشت و دراز کشید:
_یه نیم ساعت دراز می کشم و پامیشیم . دنبال
بهونه نگرد . امشب شام دوتایی می ریم پیش
آریس بعدم می ریم خونه
یاسمین با لبخند سرش را روی کتف او کشید و
خودش را کنار تن او و روی تخت جمع کرد:

_اگه خوابت ببره از اینور پرتم می کنی پایین!

هومن سرش را سمت او خم کرد:

_چرا خودتو کشیدی اونور؟

باصدای آرامی گفت:

_الانم خوبه

مکشی کرد و سرش را بالا کشید . چشم های او

هنوز باز بود و نگاهش می کرد .لبخند زد:

_دیشب تا نزدیک صبح با پری بیدار بودم ولی

همون دوسه ساعت درست خوابم نبرد.

لب هومن کش آمد و سرش را پایین برد . بین دو

ابروی او را بوسید و گفت:

_خودت میدونی بدجور معتاد شدم بعد میری ؟

یاسمین سرش را کمی بلند کرد و با غصه گفت:

_حال پری خیلی به هم ریخته س. دیشب واسه

اولین بار بود دیدم اون طوری بیقراری می کنه از

بس همیشه خودداره و می

ریزه تو خودش ، دیشب از حال بدش داشتم دق

می کردم.

هومن دستش را دور تن او جمع کرد و کمی

بالا ترش کشید . ابروهایش کمی جمع شده بود:

_مگه خودش راضی نبود جدا شه ؟ پس چرا این

قدر به هم ریخته ؟

سر یاسمین تکان خورد:

_ چرا . اما حرف و حدیثا خیلی اذیتش می کنه یه
زن دایی داره که خیلی باهاش بده . قبل از اینکه با
شاهین نامزد شه اونا
رفتن خواستگاریش و گفت نه واسه همین خیلی
حرفاشون اذیتش می کنه
_ یعنی دوباره اومدن خواستگاری که ..
_ نه پسرش همون موقع ازدواج کرد.
_ پس چرا گوش می ده؟
_ گوش نمیده. کلا پری دختری نیست بذاره کسی
بهش زور بگه و حرف بزنه اما این قدر داره اذیت
میشه که یهو دیشب
اونجوری مثل بمب منفجر شد.
مکشی کرد . با یادآوری حال بد پریا بغض کرد:
_ وقتی من و تو بین اون همه اتفاق گیر کرده
بودیم، پری با تموم حرفای بابام می اومد پیشم .
دلگرم می کرد. آروم می کرد که
همه چی درست میشه . بیشتر روزای زندگیم
باهم بودیم و همیشه پشتم بود هومن . حالا تو این
روزاش نمیدونم چیکار میشه کرد
که حالش بهتر شه
هومن حرفش را مزه مزه کرد و بالاخره گفت:
_ شاهین برمی گرده؟
یاسمین چشم هایش را بست:
_ حتی اگر برگرده ، بعید میدونم پریا قبول کنه
دیگه
_ نظر تو چیه درموردشون؟

_دل پری از شاهین کنده شده .دلزده شده.
هومن با کمی سکوت ، دست لای موهای او برد و آرام گفت:

_یه چیزی هست که درمورد پریاس یاس .منتها هیچ وقت نمی دونستم بهت بگم یا نه ولی حالا به نظرم درست تره که بدونی!
ابروهای یاسمین کمی جمع شد:
_پریا ...چی شده؟

نگاه هومن از لابه لای تار موهای او جدا شد و بعد از بوسیدنشان به چشم های او نگاه کرد که نگران و کنجکاو بود:

_شایان و پریا درگیری احساسی پیدا کردن.
ثابت ماندن مردمک چشم های یاسمین و بهتش همان چیزی بود که هومن پیش بینی کرد .نفسش را بیرون فوت کرد و گفت:

_توی همون دورانی که ما با بقیه درگیر بودیم، اینا دچار یه سری سوتفاهم شدن . انگار شاهین و شایانم یه برخوردایی داشتن که باعث شد یه مدت کاملاً از مسیری که پریا می ره رد هم نشه اما وقتی فهمید جدا شدن، یه مدت صبر کرد و چند وقت پیشم

پاپیش گذاشت که پریا ردش کرد .یه سری مسائلی رو پیش آورده که منم میگم اشتباه نمی کنه ولی خب ...خودت شایان رو می

شناسی . حواسش به همه چی هست . اگه دلش
گیر نمی کرد، اینجوری دنبال دردسر نمی رفت .
خیلی بهش گفتم بی خیال شه اما
حرفش یه کلام شده.

با سکوت یاسمین دست روی صورتش کشید:
_یاسی!

یاسمین پلکی زد . حس می کرد قلبش کند می
زند . با صدای بهت زده و تحلیل رفته ای گفت:
_یعنی ...اگه پری قبول کنه ..

هومن سر تکان داد:

_شایان موضوع علنی می کنه کاملا جدیه
یاسمین چشم هایش را بست . تمام آن روزها
دوباره توی سرش تکرار شد . ته تصاویر درهم ریخته
ی ذهنش ، روی یک تصویر

ذهن و قلبش با هم ایستاد . بهمن با همان نگاه
همیشگی به صورتش خیره مانده بود . صدای هومن
باعث شد چشم باز کند و باز
جای تصویر پدرش، او را ببیند:

_نمی خوام تنهات بذارم . میدونم _____ برات
سخته ولی انگار زندگی این دوتا خانواده پیچیده تو
هم و گره ش کوره . اگه شایان تنها

باشه مردونگی نیست . میدونی که اسما
خواهرزاده مه و حقیقتا برادرم . نمیتونم بینم تنها
دنبال مشکلاتش بدوئه ولی ...برام

مهمه تو راضی باشی!

اشک توی چشم های یاسمین درخشید:

_هر کاری لازم بود انجام بده .مطمئنم حال
جفتشون بالاخره خوب میشه
اشکش چکید و سرش را به کتف او بیشتر
چسباند:

_بالاخره حال بابامم یه روز خوب میشه
دست های هومن دور تن او محکم شد و لب
هایش کنار گوش او آرام تکان خورد:
_عاشقتم.

قلب یاسمین لرزید .سرش چرخید و نگاه و لب
های او با هم اشک هایش را از روی لب ها و
صورتش پاک کرد...

#پست_نود_و_هفت

وقتی وارد خانه شد اول ساعت را نگاه کرد.یک ربع
به یک ظهر مانده بود .هنوز وقت مناسب برای تهیه
ی غذای ظهر داشت.

اول مرغ را از فریزر بیرون گذاشت و بعد برای
گذاشتن وسایلش به سمت اتاق ها رفت اما
مقابل در اتاق بهمن پایش از حرکت
باز ایستاد .در نیمه باز اتاق مثل مواقعی بود که
بهمن خانه است و توی اتاق کار خودش مشغول
است .چادر و کیفش را دست
دیگرش داد و وارد اتاق شد .با دیدن او که لباس
راحت تنش بود و روی تخت دراز کشیده بود؛
تعجبش بیشتر شد .اسپیلوت هم

روشن نبود .انگار خواب بود .ریموت اسپلوت را برداشت و روی درجه ی کمی گذاشت بعد یکی از پتو های پایین تخت را

برداشت و روی او کشید که دست او دور مچش قفل شد .یک مرتبه قلب نسرین لرزید و هین کم جانی از گلویش بیرون آمد.

دست بهمن از روی صورتش پایین آمد و نگاهی به زن انداخت .صدایش انگار در جنگی نا برابر با غرورش صدها زخم

خورده بود:

-خوش گذشت؟

نسرین چند ثانیه پلک هایش را روی هم گذاشت و نفسی گرفت .بعد نگاهش کرد و گفت:

-چرا وقتی نمی خواستی بری کارخونه نمودی؟

-اون وقت کی می خواست دنبال دخترش دسته گل بخره و راه بیفته دنبال خوشی هایی که هیچ وقت نداشته ؟

انگار کسی با مته به سینه ی نسرین کوبید . چشم هایش مات و مبهوت به چشم های سرخ او ماند و او با محکم کردن دستش دور

مچ او نیم خیز شد و همین باعث شد زن ناخوداگاه سمتش کشیده شود .مدتها بود که نزدیک ترین فاصله شان سر میز غذاخوری

و نشستن روی مبل ها بود .اما حالا نفس گر گرفته و تند او درست روی صورتش می خورد:

-این قدر همه چی کمه که از اضافه های زندگی
ای که خودت خرابش کردی؛ دلخوشی می
سازی؟ یا نه ...باهاشون خوشی که
من بیشتر بفهمم تو چه جهنمی م؟
نسرین دستش را مشت کرد و با صدایی خش
برداشته گفت:

-هیچ کدومش! دنبال دلخوشی ای میرم که نصفه
نیمه دارمش .اونم می خوای بگیری؟ چون خیال
می کنی دختر من نیست؟ هست
بهمن! خیلی بیشتر از اون که دختر تو و حنا باشه
؛ مال منه میرم خوشیشو می بینم که دلم آروم
شه ولی تو...

مکت کرد .بغض کرد:

-اینا رو دیگه ازم نگیر .تو می تونی دور وایسی و
تماشا کنی ولی من نمی تونم! شاهین که توی
اون آشوب گذشته و امروز تیغ
برداشت و کشید بین زندگی خودش و ما! بذار
یاسمین برام بمونه

دستش را عقب کشید و قفل قوی پنجه ی او
سست شد .نگاهش سنگین تر از همیشه بود .
نسرین این بار خودش جلو رفت و

دستش با تردید بالا رفت و روی صورت او نشست:
-یاسمین داره بال بال می زنه ببینت .چرا نمی
خوای خوشبختیشو یه بار ببینی؟ با هرگز مشکل
داشتی وداری! دشمنشی ولی
هومن مثل باباش نیست .تا حالا...

-تو هم میتونی بری پیش پسرِت نسرین . خواستی
طلاقتو بگیر . نخواستی با خیال راحت برو!
نسرین یخ کرد و دستش از روی صورت او سُر
خورد . بهمن پلکی زد:
-اگر موندی دیگه اسمی از این دختر و زندگیش
پیش من نیار!
مکت کرد . بازوی او را گرفت و بیشتر سمت
خودش کشید:
-اگر موندی دیگه تمومش کن!
لحنش خسته بود . انگار شکستگی هایش معلوم
بود:
-اگر موندی همون نسرین باش که ..
یک دفعه ساکت شد . نگاهشان در هم قفل مانده
بود . دست بهمن پایین افتاد ولی نسرین نگهش
داشت:
-بعد از این همه مدت تازه با اما و اگر می گی
بمونم؟ بهمن تازه میگی؟
سیبک گلوی او تکان خورد . چشم هایش را بست:
-از زندگی یاسمین دیگه پیشم هیچی نگو ولی
خودت بمون!
دوباره نگاهش کرد . این بار سرخی چشم هایش از
خشم سرخ نبود . مال آدمی بود که تا مرز مرگ
رفته و درد کشیده:
-بمون بی حرف اضافه از دردی که این همه سال
داشتم!
اشک های زن پشت هم چکید:

-درد دوست داشتن دخترت...

-خواهش می کنم!

انگار کسی محکم توی دهان نسرین کوبید .نمی دانست درون او چه جنگ وحشتناکی به پاست که تازه از او طلب همراهی می

کند .بعد از چند ماه امروز داشت تارهای سفید موها و خط های جا افتاده ی کنار چشم و پیشانی ش را می دید .اشکش تند تر

شد .برایش مهم نبود که هیچ کدام از این دردها بخاطر دوست داشتن او نبود ولی ... دست های او را گرفت و بعد از سالها برای

تمام شدن فاصله پا پیش گذاشت .بعد از بوسیدنش عقب رفت و گفت:

-برام مهم نبود که دوستم نداشتی ولی هیچ وقت دلم نخواست برم . بیار پا روی دلم گذاشتم و رفتم .وقتی برگشتم که زندگیم خراب

شد .همیشه دلم می خواست ازت بشنوم که موندنم برات مهمه و حالا شنیدم .نه اونجوری که دلم می خواست ولی...

دست او پشتِ تن زن محکم شد و درآغوشش کشید .چشم های نسرین بسته شد . دلش سالها سوخته بود .در همان لحظه هم می

سوخت ولی برای آدمی که تشنه ی آب است؛ همین که به چشمه هم برسد حکم سیرابی را دارد .برای نوشیدنش تلنگری دیگر

لازم بود .شاید یک اتفاق خاص ...شاید...

مقابل ویلای قدیمی ساخت از ماشین پیاده شد و
نگاهی به محوطه ی وسیعش انداخت .بوی باران و
گل و گیاه ها توی بینی ش
پیچیدو باعث شد نفس عمیقی بکشد:
_چه هواییه

هومن چمدان ها را از صندوق بیرون گذاشت و
درش را بست:

_قدیمیه ولی خوشگله شبا که چراغاشو روشن
می کنن حسابی دیدنی تر میشه
شایان از فاصله ی کمی گفت:

_مخصوصا کنار ساحل .به سهیل گفتم حسابی
اونور و بسازه که امروز عصر یه والیبال حسابی
بازی کنیم.

هومن دمت گرمی گفت و دسته ی چمدان
خودشان و پریا را گرفت .شاهین جلو رفت کمک
کند که پریا زودتر دسته ی ساک
کوچک خودش را گرفت و گفت:
_سبکه خودم میارم.

شایان گفت:

_اتاقا طبقه بالاس. ممکنه ..

پریا با گفتن مشکلی نیست راه افتاد و شایان
وقتی نگاه یاسمین را دید ،دیگر اصراری نکرد .
یاسمین لبش را به دندان گرفت و با

کیف خودش همراه پریا رفت . هومن دسته ی
چمدان را کشید و سمت شایان گرفت:
_حمالی دوست داری ، این هستا!
شایان چهره ش را جمع کرد و گفت:
_خفه شو بابا . دوتا چمدون لباس آوردی واسه سه
روز؟ این بار سازمانت به دریا وصله ؟
هومن غش غش خندید:
_چشت دراد . به دریام چشم داری آویزونه
بدبخت؟
بعد ادای او را درآورد که اتاقا بالاست . شایان
زهرماری حواله ش کرد ولی او بلند تر خندید و
چمدان را دنبالش روی زمین
کشید . ویلا دوطبقه بود و معلوم بود بخاطر داشتن
مهمان های زیاد ، صاحب طبقه ای مجزا را که فقط
تعدادی اتاق داشت ساخته
بود . دو سرویس بهداشتی هم ته یکی از راهروها
بود . حضور خانواده ی سلاله و خواهر شوهرش
باعث شده بود نیمی از اتاق
ها پر باشد . تا سهیل گفت باید زنانه مردانه شود
، عمه خانم میان حرفش آمد:
_نه عمه جان . عمه ت اینا میان پایین . اینجا همه
راحت باشن.
سودابه گفت:
_بچه ها دورهم باشن بیشتر بهشون خوش می
گذره انیس جان . آخه ..
عمه خانم دست بلند کرد و چند بار تکانش داد:

_حرفشم نزن سودابه عروس و دوماد تازه داریم
اینجا .مام پایین دوتا اتاق داریم که راحتیم .دیگه
شما خودتون هر جور صلاح
می دونین تقسیم کنین .فقط تازه واسه اون اتاق
آخری سرویس هم زدیم که راحت تر باشه
تا حرفش تمام شد هومن گونه ی عمه خانم را
بوسید و چمدان را سمت انتهای سالن کوچک
کشید:

_از جایی که من با همه راحتم می رم تو همین
اتاق .هرکی خواست از سرویسشم استفاده کنه
، راحت باشه

سهیل با خنده و پررویی گفت:

_دایی اونجا مشکل داره یهو دیدی آب قطع شد
...و

هومن لبخند زنان سر چرخاند و گفت:

_مشکل ماست.خودمون حلش میکنیم . تو ببند
دهنتو.

سهیل پشت و رو سمت اتاق خودش رفت و بقیه
خنده شان را پنهان کردند .قرار شد برای پذیرایی
شدن زودتر پایین بروند و هم
را ببینند.

یاسمین مانتویش را به چوب لباسی آویزان کرد و
سمت هومن برگشت.

_خوب جلو همه هر چی میخوای میگیا .آخه ..

_آخه بی آخه عمه اینجا رو ساخته واسه ما .
ندیدی چه شعور و درکی داشت که تازه عروس و
دوماد یعنی چی؟

_اتاقا کم بود .پری هم اینجا معذبه کاش...
هومن تیشرتش را از سرش بیرون کشید و
همزمان میان حرف او گفت:

_کاش ماش و ول کن که قاتی می کنم .وقتی
دسته جمعی میان همینه دیگه پری هم باسایان
میره تو یکی از اتاقا .جاش خوبه
یاسمین لباس او را از دستش گرفت و با لبخند
گفت:

_حواست به همه چی هستا؟حالا بده همه دور
همین و خوش می گذره بهتون؟
هومن جلو رفت و سرش را جلوی صورت او نگه
داشت .با لحن آرام و معناداری گفت:

_حواسم به همه هست جیگر .بعدم به من الان
بیشتر خوش می گذره!

یاسمین چشم هایش را گرد کرد و تا خواست
حرفی بزند ،هومن بغلش کرد . یاسمین سرش را
پس کشید و گفت:

_همین الان رسیدیم آخه ؟ تو خسته نیستی؟

هومن چشم هایش را جمع کرد:

_غر زدی الان؟ خسته ای ؟ خب خستگی تو درمیارم
دیگه

هنوز صدای بقیه از بیرون می آمد که مشغول جابه
جا شدن بودند و چمدان آنها هم وسط اتاق مانده
بود. سر او را که بین
موهایش بود کنار کشید و با لحن پر خواهشی
گفت:

_بخدا زشته هنوز همه بیرونن.

_میرم ویلا خصوصی می گیرما!

_وا. هومن!

هومن خندید:

_بابا اینجا رو خدا ساخته واسه ..

هنوز حرفش تمام نشده بود که ضربه ای به در

خورد. یاسمین فوری خودش را از بغل او بیرون

کشید و هومن دوباره تیشترتش

را پوشید و غرغرکنان در را باز کرد. سهیل با نیشی

باز گفت:

_دایی عمه گفت زودتر بیاین پایین که شربت

درست کرده!

_دو دقیقه شد؟ بگو هم بزنه میایم!

سهیل خندید:

_باشه. فقط بگم بذاره یخچال..

میان حرفش هومن سمتش رفت که سهیل با

خنده در رفت و بلند گفت:

_موهاتم درست کن دایی جون!

_ای زهر مار و دایی جون!

شایان از اتاقی که روبه روبود بیرون آمد و نگاهی
به راه پله ها کرد. به هومن نگاه کرد و با خنده
گفت:

_بیا پایین بعد برو دوش بگیر .رسمما اینجا صافی!
هومن ادایی برایش در آورد و توی اتاق برگشت:

_بی شرفا معطل سوژه ن!
با دیدن یاسمین نگاه چپی سمتش انداخت .توی
همان فاصله انگار لباس مناسبی پوشیده بود .با
برس و لبخند به لب جلو آمد و
موهای او را مرتب کرد:

_بریم یه کم دورهم باشیم بعد بیا برو دوش بگیر و
خستگی دربیار.

هومن از کنار دست او نگاهش کرد:

_خوش خوشانت شد. نه ؟
یاسمین خندید و شالش را روی موهایش انداخت:
_نه باور کن .فقط اینا شیطونن .سوژه دستشون
نده لطفا.

هومن کنارش راه افتاد و گفت:

_باباشونو میارم جلو چشمشون .غلط کردن .تو هم
شربت خورده و نخورده میای بالا...

یاسمین انگار نشنید و زودتر از او در را باز کرد .
دیدن پریا بهانه ی خوبی دستش داد که از غر زدن
او به همه چیز فرار

کند...

#پست_نود_و_هشت

هوای بارانی باعث شده بود کل عصر را داخل ویلا
بمانند ولی جوان ترها توی یکی از تراس های بزرگ
رو به دریا دور هم

نشستند و مشغول گپ زدن شدند .هنوز چند
دقیقه نگذشته بود که سهیل کف دست هایش را
به هم کوبید:

-کسی زیر بارون نمی میره که !بابا نم نم می
زنه پاشین بریم بیرون!

پسرعمه ی سهیل ضربه ای پشتش زد و گفت:
-همینجا می خوای گل کوچیک بازی کنیم؟
هومن با خنده گفت:

-اگه خودت بشی توپ؛ من یکی موافقم!
سهیل با صدای بلند خندید:

-اون موقع باید خرس وسط بازی کنیم.
شهر روز تا سمت سهیل خیز برداشت ؛ او از همانجا
خودش را سمت دیگر نرده های تراس کشید و
فاصله ی یک متری را پرید.

سایان با چشم هایی گرد گفت:

-عجب تارزانیه آخر لنگ و پاچه ش می شکنه

رزان از گوشه ی چشم نگاهی به او کرد و گفت:

-تو خاندان شما پرش از ارتفاع خوب جواب میده .
کسی چیزیش نمیشه

سایان ابروهایش را جمع کرد و با نگاهی مستقیم
گردن صاف کرد:

-منظورت چیه ؟

نیم نگاه رزانا سمت هومن باعث شد چشم های
دخترک گرد شود ولی تا خواست حرف بزند؛ سایان
که کنارش نشسته بود؛ دست

دور شانه ش انداخت و گفت:

-هر کی تو یه کاری متبحره دیگه حالا اگه تو از
ارتفاع می ترسی؛ نقطه ضعف خودته
دل سایان خنک شد و بوسه ی محکمی روی گونه
ی برادرش زد:

-کلا هرچیزی استعداد می خواد!

هومن دستش را روی صندلی پشت یاسمین
انداخته بود و سرش توی موبایلش بود . در واقع
ترجیح می داد خودش را به نشنیدن

بزند والا محال بود درگیری لفظی بینشان پیش
نیاید . سهیل از پایین داد کشید:

-بابا پاشین بیاین هوا جون میده واسه آتیش
ساختن.

سایان از روی صندلی بلند شد و سمت نرده ها
رفت . شکلاتی را که توی دستش بود برای او پرت
کرد و گفت:

-برو بین میشه لب ساحل رفت یا...

-جون تو میشه خوشگله بیا پایین.

-از همینجا بپر؟

سهیل دست هایش را بالا گرفت و با شیطننت گفت:

-خب بیا بغلم خودم و بیا پایین!
سایان لنگه ی صندلش را بی فوت وقت درآورد و تا سهیل بخواهد جای خالی دهد؛ محکم بین دو کتفش خورد و صدای دادش را بلند کرد:

-بیشعور محبتم بهت نیومده؟
سایان شکلکی برایش درآورد و سمت بقیه چرخید:

-راست میگه ها .بریم بیرون .هوا عالیه نهایتش دو نم بارون می زنه

نگاه شهروز بین بقیه چرخید و روی هومن که هنوز سرش توی گوشی بود ثابت ماند:

-پسر دایی!یار بغلته چی می خوای اون تو؟
-شاید یکی دیگه

جواب درجای رزانا باعث اخم برادرش و نگاه کوتاه و بی تفاوت هومن شد .چیزی را دوباره توی گوشی نوشت و بعد جمعش

کرد و گفت:

-شاید خواستم یار واسه یکی دیگه جور کنم که کنار غرغروها کپک نزنه

رزانا صاف نشست:

-منو میگی غرغرو؟

هومن صاف نشست و جدی گفت:

-اسم آوردم یا تو به خودت شک داری؟

دخترک پشت چشمی نازک کرد و گفت:
-این روزا باید به همه چی شک کرد.
هومن جوابش را نداد و باز سهیل هوار کشید که
می روند یا نه ؟ هومن سمت نرده ها رفت و نفس
عمیقی کشید .بعد لب هایش را
بالا کشید و گفت:
-نه راست میگه هوا خوبه ؟ یاسی بریم؟
یاسمین یکه خورد و شایان پقی زیر خنده زد:
-برین واسه بقیه هم یه بوق بزنین.
هومن با خنده خم شد و سهیل را صدا کرد و
صندل سایان را خواست .سهیل صندل را در هوا
تکان داد و گفت:
-خودش بیاد بگیره!
سایان دست به کمر گفت:
-بیام که گیس تو سرت نمی دارم!
سهیل غش غش خندید و صندل را سمت او به
نرمی پرت کرد:
-بگیرش جفجغه همه شوهر کنن عاقبت به خیر
میشن .تو عاقبت به شر میشی!
-تو هم دهن تو بپندی لطف می کنی!
شهرز بلند شد و گفت:
-شما که از کل کل کردن خسته نمیشین .من برم
سراغ بند و بساط آتیش دم غروب!تا شما برین منم
اومدم.

شایان دنبالش رفت کمکش کند و بقیه هم بلند شدند .سایان به عمد دست پریا را نگه داشت و با لحنی کنایه دار گفت:

-پری تو بمون که باهم قدم زنون بریم .به قول عمه جون عروس و دوما د خلوت می خوان!
هومن خندید و یاسمین چشم غره ای به رزانا رفت:

-با هم می ریم!
رزانا اعتنایی به آنها نکرد و زودتر از بقیه بیرون رفت .
پریا خنده ش گرفت:

-کمر همت بستی که دعوا راه بندازی تو دختر؟
سایان موهایش را پشت گوشش داد و گفت:
-نه خیر .تیر مقابل تیر.

-قبلا نمی گفتن چشم مقابل چشم؟
سایان دست او را گرفت و دنبال خود کشید:
-همونه فقط نوع گفتنش فرق داره.

پریا خندید و سهیل دنبال سایان آمد . انگار هم پاتر از اون کسی را پیدا نمی کرد .پریا با فاصله از یاسمین و هومن قدم برمی

داشت که هنوزبه در نرسیده هومن گفت کمک بچه ها می رود . یاسمین با پریا هم قدم شد و گفت:

-بهت که سخت نمی گذره؟
پریا لبخند زد و نگاهش کرد:
-اگه به قول عمه خانم کیف عروس و دوما د تازه رو کور نکنم؛ آره !خوبه

یاسمین اخم کرد:
-خودتو لوس نکن پری .اومدیم دورهم باشیم .ماه
عسلمونم رفتیم قبلا!
لبخندهای پریا مثل گذشته نبود .خصوصا از شبی
که برای یاسمین دردو دل کرد .انگار سر زخمش باز
شده بود و دردهایش تازه
سمت سلول های تنش هجوم می بردند و زجرش
می دادند .در سکوت می رفتند که یاسمین دست
او را گرفت و آرام گفت:
-پری من می دونم ... یه احساسی داری که
درکش سخته ولی...
با مکث کوتاهی نگاهش کرد و با لبخند ادامه داد:
-خودت یه روز گفتی رسیدن به خوشی و
خوشبختی بهایی داره که هر کی باید یه جور
بپردازتش!
پریا پوزخند زد:
-آره یاسی فقط فکر نمی کنی من بهای آرامشمو
به خوشبختی ندادم؟
-نه
پریا سمتش چرخید ولی یاسمین اجازه ی حرف
زدن به او را نداد و گفت:
-میگم نه چون هنوز خیلی فرصت داری واسه
خوشبخت بودن .به شاهین و دورانی که باهاش
داشتی به چشم تجربه نگاه کن.

اتفاقی نیفتاده که بخوای بخاطرش خودت رو این قدر عذاب بدی.

پریا نگاهش را گرفت و به سنگ هایی که کم کم به شن های ساحل می رسید ؛ چشم دوخت . یاسمین سرش را کنار گوش او برد و گفت:

-من مطمئنم موقعیت الان خیلی بهتر از قبله فقط از سر اشتباه نه نگو که ..

سر پریا درجا بلند شد و ایستاد:

-منظورت چیه ؟

یاسمین کمی نگاهش کرد و بعد با لحن آرامی گفت:

-هومن بهم گفت که شایان چه پیشنهادی داده!

مردمک چشم های پریا روی صورت یاسمین بی حرکت ماند و یاسمین لبخند زد:

-واسه من راحت نیست پری اما همون قدر که برادرم دوست دارم؛ توروهم دوست دارم .پس عجیب نیست که این یه بار رو

طرف شایان باشم و منم بخوام یه فرصتی بهش بدی تا...

-تا دوباره جنگ جهانی راه بیفته ؟

-چه جنگی پری؟

-جنگی که سر جریان ازدواج تو با هومن راه افتاد تقصیر کسی نبود اما من با تو فرق دارم .نه عشق و خاطره ای وسط هست؛

نه مغزی که خر جوییده باشه هنوز حرفای شاهین
تو گوشمه که راحت منو متهم کرد . بعد با همچین
کاری مهر تایید بزنم رو
حرفاش که ...

-حرف بقیه مهمه یا خواست خودت؟
سر پریا چرخید و شایان با عذرخواهی جلو رفت .
نگاه یاسمین بین آنها چرخ خورد و پریا نگاهش را
فوری چرخاند . خواست
برود که شایان با عذرخواهی کوتاهی دوباره گفت:
-دو تا جمله حرف زدن ؛ شونه خالی کردن نداره!
یاسمین قدمی فاصله گرفت برود . پریا تا خواست
همراهش برود شایان دور زد و جوری ایستاد که او
هم مجبور شود بایستد . با
لحن نرمی گفت:
-خواهش می کنم.

پریا مستقیم و سخت نگاهش کرد:
-اختیار زبون و گوشم رو دارم . نمی خوام بگم و
بشنوم . چون قبلا از شخص شما عکس العمل
مناسبی ندیدم . مجبور هم بشم
ترجیح میدم برگردم . بعد اونوقت برای میزبانی
شما بد میشه . نمیشه ؟

-اون سوتفاهم باعث شده بود که شاهین...
-عادت ندارم گذشته مو نشخوار کنم.
-من حرف نامعقولی نمی زنم! حسم عجیب
غریب نیست.

-این حس یهو از کجا اومد؟ از سرسوتفاهمی که
بخاطرش منو سنگ روی یخ کردین شایان خان؟
-قبول کن تو اون دوران کمک کردن من بهت فقط
فکر شاهین رو مسموم تر می کرد ولی باور کن
درخواست الان ربطی به
اون موقع نداره . بخاطرش هم هیچ عذاب وجدانی
ندارم.

پریا نیشخندی زد:

-واسه شما هنوز زوده که فرق بین علاقه و عذاب
وجدان رو متوجه شی . بلوغ حسی ربطی به بلوغ
فکری نداره.

شایان قدمی جلوتر رفت:

-می دونم بابت اون جریانات هنوز دلخوری ولی...
-ولیش رو بذارین پشت همون حسی که همون
روز از خواسته ی من گرفتین .همون اشتباه کردن.
-من معذرت می خوام .اینو دارم برای چندمین بار
میگم.

پریا نگاهی به او کرد ولی حرفش را با نزدیک شدن
هومن و شهروزقورت داد و با گفتن واژه ی متاسفم
راهش را کشید و

رفت .شایان چشم هایش را بست و نفسی بیرون
داد .نگاه مشکوک شهروز با لبخند همراه بود اما
هومن کنار گوشش گفت:

-باز کله ت خورد به طاق !تهش نری تو کما؟
شایان از گوشه ی چشم نگاهش کرد:

-اونی که پيله ش نرم بود گیر تو افتاد! این یکی
بدجور سخته
-لااقل خودش راضی شه باباش نمی ذارتت لای
در! بعدم یه شب درمیون با کابوس از خواب بپره!
شایان ای بابایی گفت و هومن با لبخند گفت:
-ولی ارزشش رو داره .بیشتر از چیزی هم فکر می
کنی داره .پس بدو تا جونت دراد!
ته جمله ش خنده ای هم چسباند و شایان با
خنده ضربه ای پشتش زد و زهرماری حواله ش
کرد...

#پست_نود_و_نه
دور آتش روی شن های نرم ساحل نشستند .
شهر روز چند دقیقه بعد با گیتارش آمد و چهار زانو
نشست:
-آهنگ درخواستی بدین که ببرمتون تو فضا!
سهیل زودتر از همه گفت:
-تو در حد جیگلی می خونی ولی وجدانا نخون که
دریا از موج می افته مرغای ویلای بغلی از
تخم! یهو دیدی یکی هم از
وظایف آخرشیش جا موند و...
هنوز حرفش تمام نشده بود که شایان محکم
پشت سرش زد و سهیل جلو پرت شد.
-کیسه بوکس گیر آوردین امروز؟

شایان بازویش را گرفت و او را سر جای خودش نشاند:

-نه خواستم به کم چاکِ دهندو درز بگیری!
سهیل به هومن نگاه کرد که با چشم هایش داشت خط و نشان می کشید؛ نیشش را شل کرد و سمت شایان چرخید:

-میگم دایی به وقتا به عرفان چی می گفت؟ می گفت به غلط کردم خاصی تو چشماشه نه ؟
شایان خنده ش گرفت و هومن گفت:

-آره واسه همین فردا صبح میاد!
نگاهشان شده بود تویی که با منظور بینشان می چرخید و این بار سمت سایان پرت شد . دخترک خودش را نباخت و گفت:

-عمه مهمون نوازه . هر کی اومد خوش اومد !
شهریز به چیزی بزنی که فقط جدید باشه .
سهیل دوباره گفت:

-آره . اینم با صدای گوشخراشش همراهی می کنه

-تو حرف نزنی کسی نمی گه لال مرد!
شهریز دست هایش را بلند کرد و گفت:
-اصلا از شماها نظر نخواستم . تهش میشه جنگ و دعوا ... مهمون ویژه مون بگه . ها؟ پریا خانم شما بگو که صدا ساز بنده رو تا حالا نشنیدی!

پریا جا خورد و سایان استقبال کرد . ابروهای هومن کمی به هم نزدیک شد و نگاهش بین شهروز و پریا رفت و برگشت بعد به شایان نگاه کرد که چشم های او هم همزمان سمتش چرخید . پریا لبخند زد و گفت:
-همینی که سایان گفت فکر کنم مورد علاقه همه باشه

حواس هومن به شایان بود که ببیند چه عکس العملی دارد اما او فقط سرش را چرخاند و چیزی نگفت که صدای گیتار شهروز درآمد . ناگهک بودن سیم هایش صدای خنده ی هومن و اعتراض بقیه را درآورد و او دست هایش را بالا برد:

-بابا اعضای جدیدم فهمیدن هنرمندی . باشه بعد از کوک شدنش ؛ مستفیضمون کن!
شهروز خندید و گیتار را کنارش گذاشت:
-امشب ما کاسب نیستیم.
سهیل دوباره کمرش را صاف کرد و گفت:
-الان که جای ورق و گل یا پوچ تیمی نیست . جرات یا حقیقت پته مته همه رو می ریزه رو آب . کلی هم می خندیم.

این بار رزانا استقبال کرد و گفت:
-یه کم هیجان هم خوبه خسته شدیم از این فضای کسل کننده!

سهیل دست هایش را به هم کوبید و گفت:
-چون من پیشنهاد بازی رو دادم؛ میشم استارتر!

شایان گفت:

-بفرما. فقط بچه ها لطفا در حد خودتون مسخره بازی کنین که دعوا نشه

چشم های سهیل چرخى میان جمع زد و روی صورت سایان ثابت ماند. برای لحظه ای کوتاه ؛ نگاهش سمت رزانا چرخید و بعد با خباثت گفت:

-خب دختر خاله !جرات یا حقیقت؟

سایان اخم هایش را در هم کشید:

-وا.چرا با من شروع کردی؟

شهرز گفت:

-فرض بگیر مرض داره !حالا کدومش؟

از آنجایی که پیشنهادهای عجیب و غریب سهیل کسی را بی نصیب نگذاشته بود؛ حقیقت را ترجیح داد و گفت:

-حقیقت ولی چرت و پرت بپرسی تو همین آب خفه ت می کنم سهیل!

سهیل نیم خیز شد و تا شهرز گفت کجا؟ با پرویی گفت:

-برم مایومو بیارم. لازم میشه

شهرز دستش را کشید و گفت:

-بتمرگ دو دقیقه بی صدا. اگه تونستی!

سهیل غش غش خندید و با زهر ماری که سایان گفت؛ چشمکی برایش زد و گفت:

-آخرین غیبتی که کردی چی بود؟

اشاره ی چشمش به رزانا باعث خنده ی سایان شد. سهیل بی شک مرض گرفته بود که امشب صدایی در بیاورد اما رویش را کم کرد:

-به خاله هاله گفتم چرا این پسرت آدم نمیشه ؟
مث تارزان از دیوار پرید پایین!

صدای پق خنده ی همه بلند شد. سهیل انگشتی برای او تکان داد و خط و نشان کشید و سایان شکلکی برایش درآورد. بعد رو کرد به سمت یاسمین و گفت:

-شما انتخاب کن زن دایی جون!
یاسمین که حقیقت را انتخاب کرد؛ سایان با شیطنت گفت:

-اولین عکس العملت بعد از ابراز عشق دایی جان بنده چی بود؟

یاسمین خنده ش گرفت و هومن مداخله کرد:
-ترسید بخورمش ؛ دررفت.
-ا دایی ...بذار خودش بگه
یاسمین با خنده گفت:

-راست میگه خب!خودش بهتر در جریان همه چیه
شهرز دست هایش را در هم قفل کرد و گفت:
-والا ما چیز دیگه فکر می کردیم. چیکار کرد که در رفتی یاسمین خانم؟

-حقیقتش جا خوردم. همین!
تا شهرز خواست سوال دیگری بپرسد؛ هومن گفت:

-اینا رو ول کنی تا بیخ پیدا کردن قضیه رو می خوان
از زیر زبونت بکشن یاسی .بعدی!
یاسمین به هومن نگاه کرد و لبخند زد:
-جرات یا حقیقت؟
صدای سوت و دست بچه ها بلند شد.هومن
چشم وابرویی برای یاسمین آمد و با خنده گفت:
-یکی طلبت یاسی خانم....!جرات!
سهیل با لودگی گفت:
-ترسیدی بگی حقیقت و یاسمین زیرپاکشی کنه
دایی؟
-زبونت امشب خیلی کار می کنه سهیل !حواست
هست؟
سهیل ریز خندید و هومن منتظر به یاسمین نگاه
کرد:
-امر بفرمایین بانو!
شهریز با خنده گفت:

-جرات هومن ثابت شده س یاسمین خانم فقط
حواستون باشه که جوون عذب نشسته
هومن تکه ای چوب را که کنارش بود سمت شهریز
پرت کرد و گفت:
-بر مردم آزار لعنت!
یک صدا خندیدند و یاسمین گفت:
-یکی از آهنگایی که توی تنهایی گوش دادی ؛
بخون!

-بامنظور یا بی منظور؟

شایان مداخله کرد:

-اونی رو بخون که مچت رو باهاش گرفتم!

-اتفاقا اولیشم همون بود که منظور گوش دادم! اما
پرخاطره ش چیز دیگه س...

کمی سمت یاسمین خم شد و با چشمکی
برایش ادامه داد:

-اما باشه بعد فقط واسه خودت می خونمش. حله
؟

تا یاسمین لب باز کرد اعتراض کند؛ بچه ها سر و
صدا کردند که قبول نیست و یازی برای کل جمع
است . هومن برای بستن

دهانشان فقط قسمتی کوتاه را خواند:

راضی نشم حتی یه بار دلیل آشوبت بشم

ببین چقدر راضی م از اینکه مغلوبت بشم

بذار برگردم عقب . من دیگه اون من نیستم

بذار بهت ثابت کنم من مرد رفتن نیستم...

سکوت عجیب ساحل و نگاه میخکوب شده ی

همه روی صورت هومن باعث خنده ش شد . اما

چیزی که دلش را لرزاند چشم ها

و حالت شکننده ی نگاه یاسمین بود . مطمئن بود

نفسش را حبس کرده تا اشکش را پنهان کند .

دست او را بین دست های خودش

گرفت و انگشتش باز روی حلقه ش سر خورد .

جمع شدن انگشتان او دور دستش از همان حس

هایی بود که فقط خلوتشان را می

خواست. صدای معترض شهرور از حال و هوای
خودش بیرونش کشید که گفت:
- برو یه بار دیگه ریتم بگیرم!
هومن دستی برایش پرت کرد و گفت:
- دور بازی دستم افتاده به هیچ بنی بشری نمیدم .
شایان جرات رو بده بیاد!
شایان دست هایش را رو به آسمان بلند کرد و
گفت:
- خودت رحم کن اوستا کریم...
میان صدای خنده ی بقیه گفت حقیقت تا هومن
چشم غره ای برود . هیچ بعید نبود با انتخاب جرات
مجبورش کند حرکت ممنوعه
ای بزند از این رو حقیقت را ترجیح داد اما هومن
هم برگ آسش را رو کرد:
- داستان من بدو ؛ آهو بدو یا شایدم خوردن زیر
طاق نصرت رو کامل تعریف کن!
شایان جا خورد . هیچ کس متوجه منظورش نشده
بود جز خودشان که قضیه ی درگیری او را با پریا
می دانستند . با سکوتش
هومن ابرو بالا انداخت:
- لال مردی؟
شایان نیم نگاهی سمت پریا انداخت و گفت:
- هر که طاووس خواهد جور هندوستان کشد.
- اوهو ! کتاب ضرب المثل بدم خدمتون ؟
شایان خندید:
- قانونو دور می زنم و دیه شو می دم!

-یعنی جرات؟

-یعنی نوبت منم میشه

شهر روز برای شایان دست گرفت:

-ای کلک ...توهم زیر سرت بلند شده و رو نمی کنی؟

هنوز شایان جوابی نداده بود که رزانا با تمسخر گفت:

-تو که همیشه بهتر و عاقلانه تر رفتار می کردی .

بعید بود کسی بتونه زیرپاتو خالی کنه

شایان ابرو درهم کشید:

-منظورت نفهمیدم رزانا!

رزانا با نگاه گذرا اما معنا داری سمت یاسمین

خنده ی یخی کرد و ابرو بالا انداخت:

-بگذریم ...شاید هم نشینی با دایت روت تاثیر

گذاشته و از راه به در شدی!

تا نگاه یاسمین سمت دخترک چرخید؛ اخم های

هومن هم چفت هم شد اما تا خواست جواب دهد

شایان فهمید و فوری گفت:

-هومن که شاهراه به طورش خورد و تهش رسید

به معجزه . لایق همچین زندگی ای هم هر کسی

نیست.

با لبخند به هومن نگاه کرد و ادامه داد:

-دست راستتم رو سر من بلکه زودتر بار دلمون به

ثمر بشینه

لبهای رزانا از زور حرص به هم فشرده شد . سایان
طوری زیر لب گفت دلم خنک شد که همه بشنوند .
رزانا بی جوابش

نگذاشت. برخاست و در حال تکاندن لباسش
نیشش را زد:

-آدم کور و احمق که بشه هر نالایقی میشه
معجزه گر دیگه تو حداقل عاقل باش شایان!
کفرهومن درآمد. استغفاری زیر لب گفت اما همین
که دست یخ کرده ی یاسمین پس رفت و
چشمش به نیمرخ رنگ پریده ی او
افتاد؛ عصبی نیم خیز شد اما شایان دستش را
کشید و زیرگوشش گفت:

-شر به پا نکن زشته خودش فهمید مزخرف گفت
که فلنگو بست.

سایان با حرص به شهروز گفت:

-این خواهرت خیلی...

-بی جنبه س ؛ می دونم ...بی خیال !دلش از
جای دیگه پره! به ادامه ی بازیتون برسین!
هومن بلند شد و دست یاسمین را هم برای بلند
شدن کشید:

-باشه برای بعد .دیگه خسته شدیم .امروزم تا ظهر
تو راه بودیم .زودتر یه شام سبک بخوریم و بخوابیم
؛ فردا هم روز خداست.

شهروز نچی کرد:

-هومن دو شب اینجایی . حالا...

شایان که اخلاق هومن را می دانست دنباله ی
حرفش را گرفت که خسته ند و برای امروز بس
است . وقتی برگشتند شام هم
آماده بودند . تا ساعتی که شب بخیر بگویند؛
پوزخندهای رزانا و دست های یخ کرده ی یاسمین
سوهان اعصاب هومن بود.
روغن متلک های بچه ها را به جان خرید و هنوز
ساعت دوازده نشده بود که شب بخیر گفتند و
طبقه ی بالا رفتند...

#پست_صد

لب تخت نشسته بود و به گردنبند تک نگین که
میان انگشتانش بود ؛ نگاه می کرد. هومن در را باز
کرد و درحالی که با خنده
ایما و اشاره ای به شایان می داد وارد اتاق شد و
شب بخیر گویان در را بست . حوله را روی آویز
گذاشت و گفت:
-قزمیت!
یاسمین زنجیر را میان دستش جمع کرد . با تعجب
سربلند کرد و هانی گفت . هومن خنده ای کرد و
سمتش رفت:
-شایان و میگم! سودا افتاده سرش . بد خواب شده!
یاسمین لبخند زد و گفت:
-این قدر اذیتش نکن.

هومن با پشت روی تخت افتاد و لب هایش را بالا کشید:

-من و اذیت و آزار مردم؟ دیدی اصلا؟
یاسمین سرش را بالا انداخت و گفت:
-فقط متلکاتو دیدم. کلا کنایه زدن تو رگ و پی همه
تونه

با ثابت ماندن نگاه هومن و کمرنگ شدن لبخندش
، فوری چشم هایش را چرخاند و گفت:
-آخر به مامانت میگم چطوری می افتی رو تخت. یا
کمر خودت داغون میشه یا مجبور میشی کلی
خسارت بدی!

هومن دستش را زیر تنش گذاشت و او را سمت
خودش چرخاند. یاسمین نگاهش کرد و هومن با
لبخند معناداری گفت:

-نه مامانم نگران تخت خواب کسیه ؛ نه تو نگران
کمر درد من باش. جفتش قابل جبران اما اینکه
جدیدا زیرزیرکی نیش و کنایه

می زنی ؛ تا ناکجاآبادمو می سوزونه این سخت
جبران می شه

یاسمین کمی نگاهش کرد و بعد سمتش خم شد
. کوتاه بوسیدش و لبخند زد:

-منم بلام جبران کنم ولی منظوری هم نداشتم.
هومن جفت ابروهایش را بالا انداخت و دستش
پشت کمر او سر خورد:
-به این میگن خر کردن ؛ نه جبران!

اخم های یاسمین توی هم رفت و ضربه ای به
کتف او زد ولی تا خواست خودش را عقب بکشد ؛
دست هومن دور تنش پیچید و
او را سمت خودش کشید .مهلتی به او نداد و
فوری جایشان روی تخت عوض شد .هومن سر
بلند کرد .موی او را از روی
صورتش کنار زد .با لبخند نگاهش کرد و گفت:
-من تقاص پس گرفتن بلام .خصوصا امروز که
دست به دست ملت دادی و حسابی تو کف نگهم
داشتی و...
صدای گفتگوی آرامی از سوی دیگر دیوار یک هو
ساکتش کرد .صدای سودابه و هما همراه عمه
خانم بود که انگار درمورد
فردا حرف می زدند .نفس یاسمین توی سینه ش
حبس شد و با التماس به هومن نگاه کرد .تیغه
های نازک دیوار محال بود
صدایی را رد نکند .نیش هومن شل شد و سرش
را پایین برد .صدایش تا حد قابل توجهی پایین آمده
بود.
-تو که مظلومی و صدات هیچ وقت درنمیاد .حالا
چه مدلی تلافی کنم که بفهمی نیش و کنایه
یعنی چی؟
یاسمین آب دهانش را قورت داد و گفت:
-به جون خودم منظوری نداشتم .بخدا...

باقی حرفش میان راه شکار بوسه ی بی رحمانه
ای شد که مجبورش کرد عکس العمل نشان دهد .
مشتش محکم پشت او خورد.

هومن با خنده آخی گفت و چشم های یاسمین با
هینی گرد شد و سرش سمت دیوار چرخید . چند
ثانیه صدای حرف زدن ها قطع

شد و صورت یاسمین سرخ شد . اسم او را
پرخواهش و معترض زمزمه کرد که هومن محکم تر
نگاهش داشت:

-تا تو باشی جونت و به دروغ قسم نخوری !خب
حالا مورد بعدی رو رو کن تا بدون دفترچه راهنما از
همین امکانات محدود به

عنوان کاناپه ی مخصوص استفاده کنم!
یاسمین توی بدترین موقعیت گیر افتاده بود . می
دانست هومن آن رویش بالا بیاید ؛ به چیزی توجه
نمی کند . با نفسی حبس شده
گفت:

-از دهنم پرید !ببخشید!
حالت چهره ی هومن کمی جدی تر شد:
-خب!

یاسمین سر تکان داد:
-خب چی؟

با نگاه هومن زنجیری را که دستش بود بین
صورتشان گرفت و سعی کرد؛ بحث را عوض کند:
-هدیه عمه خانمو دیدی؟ خیلی خوشگله
چشم های هومن جمع شد و گفت:

-این بار...-

یاسمین مستاصل گفت:

-خب هیچ وقت نگفتی قضیه ی بین تو و رزانا این قدر جدی بوده!

ابروهای هومن باز شد . کمی نگاهش کرد و بعد خیمه ش را از روی تن او کنار کشید و آرنجش را زیر تنش گذاشت و نگاهش

کرد . یاسمین بدون آنکه نگاهش کند؛ زنجیر را بین انگشت هایش چرخاند و آرام گفت:

-حداقل اینجوری جلوش جبهه نگیرین.

-می خوای برم امشب ببرمش یکی از این آلاچیقای خصوصی وسط جنگل و از دلش دریارم که یه عمر توهم زده؟

-نه خیر . فقط...-

هومن صورت او را سمت خود چرخاند:

-من اگه می دونستم قراره یه زنی گیرم بیفته که سر هر چیز کوچیکی هی حرص بخوره و یخ کنه و جای زدن تو دهن یه حرف

مفت زن؛ خودش غصه بخوره و بیاد بشینه وردل من که چرا به طرف نگفتم زر اضافه می زنه به جد و آباد داشته و نداشته م

می خندیدم باکسی حتی شوخی کنم.

یاسمین متعجب نگاهش کرد . جا خورده بود . هومن نچی کرد و دست به پیشانی ش کشید:

-یه پیشنهاد بود از طرف خانواده ها...بیشتر بابام
که فکر می کرد آخرش من هرز می رم و به آبروش
چماغ می زنم .چیزی که
فقط واسه من دست مایه شوخی و خنده بود.
یاسمین نشست و آرام گفت:
-پس حق داره اینجوری با کینه حرف بزنه
هومن با حرص نگاهش کرد:
-آره . حق داره .چون شعورش مستقیم و غیر
مستقیم نکشید که وقتی بحث خواستگاری می
اومد وسط می گفتم جونم از سر راه
نیاوردم بدم دست زن جماعت ؛ بفهمه هیچ علاقه
ای به چرت و پرتایی که بقیه می گفتن ندارم!

آرنجش را از زیر تنش رها کرد و ادامه داد:
-تو هم بشین براش غصه بخور .بلدی که تو هر
چی رژیم بگیری؛ توغصه خوردن بیخودی خودت
پیشتازی !من و اعصابم که
کلا به درک!
یاسمین هنوز نگاهش می کرد . هومن چند ثانیه
چشم هایش را بست بعد نفسی گرفت و سمت
او چرخید که هنوز نگاهش می
کرد .خواست چیزی بگوید اما یاسمین کلید برق را
از بالای تخت زد و با کشیدن ملحفه روی تنش دراز
کشید و توی خودش

جمع شد . با گذشت چند دقیقه هومن روی پهلو
چرخید و دستش را پشت او گذاشت بغلش کند .
آرام گفت:

-یاسی...

صدای آرام او را شنید:

-خسته م. خوابم میاد . شب بخیر!

هومن سرش را پایین برد و سماجت کرد اما وقتی
برای اولین بار گارد بسته ی او را دید ؛ کلافه
خودش را عقب کشید و دستش

را زیر سرش گذاشت . بیخودی شب را به خودشان
زهرمار کردند . یاسمین زودتر از او خوابش برد
هومن دوباره سمتش

چرخید . محال بود بدون درآغوش کشیدن او خواب
راحت به چشم هایش بیاید . لب هایش آرام
موهایش را لمس کرد و دست دور

تنش انداخت و چشم هایش را بست . حتما صبح
فرصتی برای تلافی پیدا می کرد . اعصاب خوردی
ش از رفتار رزانا و

تذکرها ی دیگران و چپ نگاه کردن های پدرش ؛ آخر
کار خودش را کرده بود . هنوز چشم هایش درست
گرم نشده بود که حس

کرد گرمای تن یاسمین دوباره مثل خیلی از دفعات
دیگر دارد تبدیل به حجم بزرگی از یخ می شود .
خواب از سرش پرید و نیم

خیز شد . بلافاصله برق بالای سرش را زد . رنگ
پریده ی صورت او باز می گفت کابوسی که هیچ
وقت نفهمید چیست تکرار

شده . لعنتی به خودش فرستاد و شانه ی او را
آرام تکان داد و صدایش کرد . پلک های یاسمین
بلافاصله بالا پرید . نگاهش به

چهره ی دلواپس هومن چسبید و دستش سمت
معه ش رفت . آن حلقه ی بافته شده این بار سایه
ش نزدیک تر بود . چنگی که به

معه ش زد محکم تر شد . هومن تا خواست
بلندش کند؛ دست یاسمین بالا آمد و صدایش
لرزید:

-نمی خوام بلند شم!
هومن آرام گفت:

-یه ذره آب بخور بعد بخواب!

اما او فقط سر تکان داد . هومن اصرار نکرد . بدون
خاموش کردن برق دراز کشید و به صورت جمع
شده ی او نگاه کرد.

صدایش آرام تر از همیشه بود:

-چی می بینی تو این کابوس لعنتی یاس؟

پلک های یاسمین لرزید اما تمام توانش را جمع
کرد که اشکی از لای پلک هایش بیرون نزنند .
صدایش ضعیف بود:

-هیچی!_____

-چرا این هیچی ها دست از خواب و بیداریت
برنمی داره؟ یاس...

-چون ...عرضه ندارم از خودم دورش کنم .چون یه آدم بیخودم که فقط ضعیف بودن رو یاد گرفته فقط بلده نق بزنه و...

هومن نگذاشت حرف او تمام شود .بغلش کرد و سر او را به سینه ش چسباند:

-هرچی که هستی؛ اگر عرضه ت نبود اما زندگی من اینی نبود که همه حسرتشو بخورن!

صدای او درنیامد .سرش را بوسید:

-هرچی که هستی همه عمر منی!

سکوت یاسمین طولانی تر شد .هومن چشم هایش را بست و سرش را روی موهای او کشید: -معذرت می خوام.

باز هم جوابی نشنید .فقط تا دست هایش سست شد ؛ حلقه ی بسته شده ی دست او دور کمرش افتاد .ترجیح داد سکوت بینشان را

بعد بشکند .امشب انگار قرار نبود راحت صبح شود . هوا هم دم کرده بود .نفس گیر بود .امشب دنیا یه مرگش بود که فقط خدا

می دانست چه خبر است!

آن قدر خسته بود که صبح وقتی یاسمین چند بار آرام صدایش کرد فقط او را توی بغلش نگه داشت و گفت او هم بخوابد.نفرمید

چقدر گذشت که کشیدن شدن شی نرمی را روی چانه و بینی ش حس کرد .غر زد:

-بلند شم که می پیچمت تو هم یاسی!

اما وقتی این بار همان شیء نرم کامل توی
دماغش رفت مچ دست او را گرفت و نیم خیز شد
که شایان خودش را از لب تخت
کنار کشید . هومن شوکه نگاهش کرد و گفت:
-تویی؟

شایان با خنده گفت:
-یاسی طفلک که اگه نقطه ضعف تورو داشت
دوساعت ناز و نوازشت نمی کرد ؛ بعدم با خجالت
بیاد بگه عین سواری که از
خر افتاده؛ بیهوشه

-تو اینجا چه غلطی می کنی؟ شایان به قران...
شایان ابروهایش را تند بالا انداخت:
-چیه عزیزم؟ نوازشام باب میلِت نبود؟
هومن متکا را از روی تخت سمت او پرت که صاف
به قفسه ی سینه ش خورد:
-بدبخت اگه زده بالا برو جای دیگه خالی کن!
شایان بلندتر خندید:

-معلومه حال کی زده بالا ! پاشو جمع کن بیا تا
سهیل رسوای خلقت نکرده . نیم ساعت دیگه
عرفانم برسه دست تنها نیست!

هومن دستی لای موهای به هم ریخته ش کشید:
-مرده شور ریخت همه تونو ببره !نامردم تلافی
نکنم این آویزون شدناتو بدبخت عقده ای!
شایان بلند خندید و از اتاق بیرون رفت که محکم به
کسی برخورد کرد . با دیدن یاسمین دست هایش
را بالا برد و ببخشیدی گفت:

-شوهرت افسار پاره کرد؛ مجبور شدم در برم
یاسی .ببخشید.
یاسمین انگار حالش خیلی خوب نبود که با
خواهش می کنمی دم دستی از کنارش رد شد .
شایان جا خورد.

مطمئن بود حال او تا چند دقیقه پیش خوب بود .
ترجیح داد آنها را تنها بگذارد و پایین برود اما با
صدای هومن پاهایش به زمین
چسبید:

-راست میگی؟ شاهین؟ با عرفان؟ کی گفت؟
صدای ضعیف یاسمین و تاییدش مثل باتوم توی
سر شایان خورد:
-پریا بهم گفت.

شایان با غافلگیری برگشت و در بسته ی اتاق را
نگاه کرد .انگار کسی از دنیا معلقش کرد .حرف آنها
آن قدر واضح بود که به
چیزی شک نکند .چشم هایش را چند ثانیه بست
و مشتش کف دست دیگرش خورد .سوییچ را از
اتاق برداشت و بیرون رفت که
میان پله ها پریا را دید .هر دو با هم مکث کردند .
نگاهشان به هم از قدم هایشان پرمکث تر شد .
سیک گلوئی شایان تکانی خورد

و پله ها را پایین رفت . قبل از اینکه پریا رد شود دستش را مقابل او گذاشت و با صدای آرامی گفت:

-هیچ وقت فکر نمی کردم مجبور شم واسه اثبات حسن نیتم و احساسی که دارم میدون رو خالی کنم ولی...

با مکث به دخترک که هنوز سرش پایین بود نگاه کرد و ادامه داد:

-می رم که خودت تصمیم بگیری!
با مکثی کوتاه دیگر منتظر حرفی نماند و با عذرخواهی کوتاهی از کنار دخترک رد شد تا چشم های بغض کرده ی او پشت سرش برود و خودش همانجا بنشیند...

#پست_صد_و_یکم

هومن تیشرت مناسبی پوشید و به یاسمین نگاه کرد که روی تخت نشسته بود و به فرش کوچک توی اتاق خیره . دست لای

موهایش کشید و سمتش رفت و با ملایمت صدایش زد . سر و چشم های یاسمین بالا آمد و هومن به وضوح دلوپسی را دید . لبخند

زد:

-داداشت اومده یه روز دورهم باشیم . این اصلا بد نیست که باز نگرانی!

یاسمین آب دهانش را فرو داد:

-حتی اگه برخوردی با شایان پیش بیاد هم جای نگرانی نداره؟

هومن لبخند زد:

-خصلت صلح طلب شایان رو بذاری کنار؛ آدم نامحترمی هم نیست که بخواد یقه ی مهمون رو بکشه خیالت راحت!

یاسمین پلکی زد:

-من همچین منظوری نداشتم. فقط...

-فقط و بذار کنار. به جاهای خوبش فکر کن. غصه ی اتفاقی هم که نیفتاده نخور.

بعد هم دستش را گرفت و بلندش کرد. یاسمین همراهش بیرون رفت. هومن اول خواست سراغ شایان برود که چشمش به پریا

افتاد. روی مبل تکی تراس نشسته بود و پشتش به آنها بود. نگاهی بین هومن و یاسمین رد و بدل شد. معنای نگاهشان نیازی به

توضیح نداشت. هومن آرام گفت:

-من برم بینم شایان کجاست. تو هم هوای دخترعمو تو داشته باش!

یاسمین باشه ای آرام گفت و تا دست او را رها کرد؛ پریا از روی صندلی بلند شد و سمت راهرو برگشت. با دیدن آنها چند ثانیه

مکث کرد. حال بد و به هم ریخته ش از چشم هایش معلوم بود؛ هر چند که همیشه تلاشش برای حفظ ظاهر خوب بود. صبح

بخیر گفت و خواست سمت اتاق برود که هومن گفت:

-شایان رو ندیدی پریا؟

با مکث او و نگاهی که طول کشید تا سمتش بچرخد؛ شستش خبردار شد که چیزی شده اما قبل از اینکه کار به سوال و جواب برسد؛ پریا سمتش چرخید و گفت:

-چرا ،دیدمش ،تشریف بردن جایی که راحت باشن. هومن جا خورد و ابروهایش جمع شد.

-کجا رفت؟

پریا با لحن تلخی گفت:

-گفتم که جایی که راحت باشه و توپی توی زمینش نباشه

خواست رد شود که هومن بی رودربایستی مانعش شد و روبه رویش ایستاد .وقتی دخترک نگاهش کرد؛ با لحن ملایمی گفت:

-وقتی اینجوری حرف می زنی ؛ یعنی برات فرقی نمی کنه من درمورد جریانی که به وجود اومده ؛ حرف بزنم؛ ها؟

پریا پوزخند زد:

-جریان به چیزی می گن که جاری باشه ؛ نه اینکه مدام مقابلش سد بزنن!

هومن پلکی زد و سر تکان داد:

-واضح تر حرف بزن لطفا .مشکلی پیش اومده؟

-نه فقط همینجا هر جریانی توی ذهن شما و خواهرزاده محترمت هست؛ بگو فراموش کنه

-من نباید بدونم چرا؟
-چرا .میگم .چون دلیلی نداره خودمو درگیر آدمی
کنم که همیشه فکر می کنه کنار ایستادن و
تماشا کردن مهر تایید به عقلانیتش
می زنه بعضی وقتا خیلی اتفاقا به بهونه ی صلاح
و عقلانیت می افته اصلش اعتراف به یه اشتباه و
جا خالی کردنه
ابروهای هومن باز شد و پریا این بار سمت اتاق
رفت .هومن نگاهی به یاسمین کرد که انگار
حسابی از حرف های پریا
غافلگیر بود .یاسمین تکانی خورد و سمت اتاق
رفت .هومن بلافاصله موبایلش را برداشت و شماره
ی شایان را گرفت .همزمان
توی اتاقی هم که بود؛ سرکشید اما خالی بودنش
؛ اولین حکم تایید را روی حرفهای پریازد که او رفته
با حرص فحشی زیر لب
نثارش کرد و میان پله ها برای دومین بار شماره
ش را گرفت که او جواب داد:
-بگو هومن!
-کدوم قبرستونی هستی تو؟
-اومدم جایی کار...
-کارتو بذار در کوزه آبشو بخور الاغ! باز ول کردی
کدوم گوری رفتی که این دختره حسابی شاکیه ؟
صدای شایان با مکث به گوشش رسید:
-پریا؟

-نه رزانا !البته بعیدم نیست با بی عرضگیای تو
تهش هم همین آدم یا یکی شبیهش نصیت شه
تو که جربزه ی عشق و عاشقی
نداری؛ غلط کردی حرف زدی و بعد پا پس کشیدی!
-پس نکشیدم هومن .فقط...
-هومن و زهرمار .پاشو بیا تا...
-بیام ممکنه با شاهین بحثم شه به حد کافی قبلا
کلفت بارم کرده که دیگه نتونم جلوش زبون به
دهن بگیرم .نبینم همو بهتره!
هومن از راه پله ها بیرون رفت و توی فضای
سرسبز حیاط چشم چرخاند و قدم زنان سمت
خروجی ساحل رفت:
-اکی !پس نکشیدی !ولی این رفتنت هیچ فرقی با
قال گذاشتن شاهین نداره .هیچی!
با لحظه ای مکث ادامه داد:
-وقتی اینجوری شاکیه یعنی می خواد باشی .
چراغ سبزشو گرفتی و برگشتی که تا تهش منم
باهاتم ولی اگه نیومدی ؛ دیگه شرو
ور به هم نباف . چون گفت هر چی تو فکر
خواهرزاده ابلهته بگو فراموش کنه
سکوت مطلق شایان همان واکنشی بود که هومن
می خواست .حرف نزد .منتظر ماند و بالاخره صدای
او درآمد:
-جایی نرفته بودم...
هومن بلافاصله عقب برگشت و شایان گوشی را با
نفسی عمیق از کنار گوشش برداشت:

-تا اینا بیان؛ اتاقت و بهم قرض بده !اگه تونستم
توی این نیم ساعت قانعش کنم که می مونم والا
ترجیح میدم با آدمی که بهونه ی
قال گذاشتنش ؛ رابطه ی من و زنش بوده؛ روبه رو
نشم!

هومن با چشم هایی گرد نگاهش کرد و شایان
سری تکان داد:
-برم یا بمونم؟

هومن شوکه از حرفی که شنیده بود، جلو رفت و
گفت:

_یعنی چی که فکر کرده با همین؟
شایان نگاهی به ساختمان کرد .پنجره های رو به
ساحل را دید .نگاهش کش دار شد و قدم هایش
سمت ساختمان برگشت:

_اول بذار سو تفاهم اینور و حل کنم تا بعد بهت
بگم چی شد!

پریا با دیدن شایان که سرش سمت پنجره ها
چرخید ، پرده را انداخت و نفسی گرفت:
_اومددم از اول هم اشتباه بود.
یاسمین آرام گفت:

_با این حرفات حق بده که نخواد با شاهین روبه رو
شه
پریا نگاه کوتاهی به سمت او انداخت و تلخ گفت:

_شاهین هم وقتی تو چشم من زل زد که لقمه ی
بهتر پیدا کردم تا باهاش نرم و این آقا سرش رو
انداخت پایین و رفت، من حق
داشتم یاسمین.

_شایان رو من تو این مدت شناختم پری . سعی
می کنه سوتفاهم پیش نیاد . نمیگم آدم آرومیه
ولی...

_سوتفاهم نبود . تهمت به من و نجابتم بود یاسی .
با یه شما اشتباه می کنی شایان هم حل نشد.
_شاهین روی اون دنده ش بیفته لجباز و کر می
شه خودت خوب می دونی ! الانم که داره میاد...
_اومدن و نیومدنش فرقی به حال من نمی کنه
دیگه از دست خودش و حرفاش اون قدر عذاب
کشیدم که دیگه فکرش رو هم به
خودم حروم کردم.

بغض کرد . دست خودش نبود:
_من بخاطر تو و هومن با شایان چند بار قرار
گذاشتم و دیدمش . اینکه بتونیم یه فکری کنیم .
اومد به بابام گفت که ...دارم سنگ
خودمو به سینه می زنم . که ..

دست روی صورتش گذاشت و سر چرخاند.
_بابام گفته بود باهاش برو . گفت دوریتو تحمل می
کنم . مامانم گفت زن اونیه که همیشه با شوهرش
باشه گفت وقتی بله رو دادم

باید فکر همه جا رو می کردم و دیگه فقط خودم
نیستم اما وقتی اومد تو روی بابام گفت زیر سرش
بلند شده که میگه دیگه نمی
خوامت ... انگار صاعقه زدن وسط خونه مون. نه فقط
من رو ... همه مون رو با حرفای نامربوط و مزخرفش
له کرد.

یاسمین بلند شد و از پشت سر بغلش کرد . پریا
لب برچید و اشکهایش ریخت:
_ همه شو ریختم تو خودم . تقصیر کسی نبود جز
خود احمقم که فکر کردم می شناسمش ولی الان
بخاطر ادعاهایی که شایان داره
و سعی می کنه ثابتش کنم ناراحت نیستم، چون
من هنوز با خودمم روراست نیستم، چه برسه به
اون اما توقع نداشتم وقتی دید یم
سر این قضیه س هیچ تلاشی نکرد که بگه
شاهین داره حق هر دومون رو ناحق می کنه .
یاسمین دست روی صورت او کشید . خودش هم
بغض کرده بود:

_ خب بذار حرف بزنه باهات . شاید دلیلش منطقی
بود.

_ هیچ منطقی حال بد اون شب بابامو با گریه ی
یواشکی مامانمو توجیه نمی کنه .
یاسمین نمی دانست چه بگوید که ضربه ای به در
اتاق خورد . سر دخترها با هم چرخید و هومن
یاسمین را صدا کرد . پریا

خودش را جمع و جور کرد و فوری دست هایش را
روی صورتش کشید . یاسمین در را باز کرد و هومن
سرکی توی اتاق
کشید:

_پریا می تونیم صحبت کنیم؟
پریا برگشت چیزی بگوید که با دیدن شایان ساکت
شد . هومن لبخند زد و گفت:
_گفتم بهش چی فرمودین ! با سر اومده جبران
جای خالی.

پریا دست پاچه و فوری گفت:
_نیازی نیست که ..
شایان دست بلند کرد . پریا ساکت شد . هومن
عذرخواهی کوتاهی کرد و شایان در را بست و
سمت او با سری پایین افتاده چرخید:
_خیلی وقت رو نمی گیرم. فقط تا زمانی که قراره
اینجا به سری اتفاق بیفته .. شاید کمتر از یک
ربع...

نگاهش کرد و ادامه داد:
_بعد این در و راهت بازه . هر تصمیمی بگیری برام
قابل احترامه
دل پریا هنوز از بغض شکسته ی دقایق پیش
زخمی بود:

_فایده ای هم داره؟
_حداقلش اینه بفهمم امیدی به اصرارم هست یانه
پریا لبخند تلخی زد:

_هنوز دنباله ی اون اشتباه داره پشت سرم میاد .
بعد....

_من همیشه گفتم ،حالام میگم .می فهمم ولی
ترجیحم این بود رابطه م با قانون خودش شروع
شه برای تو زوده ولی برای دلی
که بخوادت نیست !اینو میشه یه کاریش کرد.
پریا خواست چیزی بگوید که شایان ادامه داد:
_درگیر نشدنم با مساله ی گذشته و سوتفاهم ها
واسه حفظ شخصیت همه مون بود .شاهین
عصبانی بود . دنبال مقصر می گشت
و پیداش هم کرده بود .ته تموم توجیهای من می
خواست بشه داد و فریاد و درگیری . اونم وقتی که
اوج به هم ریختگی زندگی
هومن و یاسمین بود . کشیده شدن این مساله به
سه تا خانواده می شد فاجعه می دونم اذیت
شدی ولی جایی نبود که بشه ریسک
کرد .بخدا قسم تصمیم داشتم بعد از آروم شدن
زندگی اینا پیام سراغ شاهین و خانواده ت و همه
چی رو کامل توضیح بدم که ..
با مکثی کوتاه ادامه داد:
_فهمیدم جدا شدی و دلم لرزید.
چشم های دخترک به کف پوش اتاق بود و شایان
قدمی نزدیک رفت:
_ادامه بدم ! می تونی اون فرصت رو بدی که
جبرانم کنم و بمونم ؟ یا باز حق انتخاب رو بذارم
برات و کنار بایستم تا شرایط

تکلیفم رو روشن کنه ؟
با سکوت او نفس گرفت و آرام ادامه داد:
_حرفات تا امروز که فقط نیش بود، یه نگاه که می
توننی بکنی! چون فرصت کمه و هوای دل منم پسه
سکوت طولانی شد. نگاه شایان به نیمرخ او ماند و
لحظه ها کش آمد. وقتی صدای تک ضربه ای به در
آمد و هیاهویی از حیاط
که انگار ماشینی خاموش شد، قلب شایان جمع
شد.

پلک هایش را روی هم گذاشت و سمت در چرخید
که پریا آرام گفت:
_قانونت رو بهم توضیح بده.
جای رفتن پاهای شایان، لبخند به لبش آمد و
نگاهش سمت او چرخید. دخترک جای چشمانش،
زبانش را کار انداخت.

#پست_صد_و_دو
سایان با عجله از پله ها بالا آمد که بقیه را صدا
کند اما با باز شدن در اتاق و همزمان بیرون آمدن
پریا و شایان پایش به زمین
چسبید. رنگ پریا پرید و شایان فوری خودش را
جمع کرد ولی به روی خودش نیاورد و در را کامل
باز کرد و به پریا گفت:

_بعد حرف می زنیم.

و این حرف یعنی عدم اجازه به تفکرات مختلف
سایان .تیر توی هدف خورده بود و چشم های
دخترک با دهانی نیمه باز بین آنها
چرخ می خورد .هومن از اتاق بیرون سر کشید و
بلند گفت:

_شایان صبر کن .کارت دارم.

شایان سمتش چرخید و یاسمین با چهره ای که
نگرانی شش کاملاً معلوم بود بیرون آمد و گفت:

_شاهین اومده .من برم پایین که ..
هومن میان حرفش گفت:

_باهم می ریم .فقط بذار بفهمم چی شده؟

بعد به شایان نگاه کرد که او چپ چپ نگاهش کرد
و هومن بی توجه به چشم غره ی او پریا را نگاه
کرد:

_بین پریا ... این شاید یه کم زیادی مودب باشه
ولی تکلیفش روشن شه یه کم قابل تحمل تره .
فقط الان...

_چه خبره اینجا؟

با جیغ سایان چشم های هومن گرد شد و شایان
اخم کرد:

_جیغ زن سایان!

سایان بالا پرید و با سرو صدا گفت:

_تو حرف زن ...حرف زن ...وای فقط من...

قبل از تمام شدن جمله ش ،هومن از پشت سر
بغلش کرد و محکم دهانش را گرفت.چشم های
سایان گرد شد و یاسمین معترض
اسمش را صدا کرد .هومن سری برای یاسمین
تکان داد و به سایان نگاه کرد:
_عین حیر حیرک نباش .دو دقیقه زبون به دهن
بگیر ولت کنم.

سایان هنوز زیر دست اون سرو صدا می کرد که
هومن محکم تر دهانش را فشار داد:
_صدا میره پایین، بعد حیثیت داداشت هم میره .
بعد یکی می خواد این وسط حیثیت جمع کنه
بعد...

یاسمین بازوی هومن را کشید:
_خفه ش کردی خب.
سایان هین بلندی کشید و ضربه ای به کتف هومن
زد.

_بذار بفهمم چه خبره خب .اینا منم دور زدن نامردا !
اصلا با همه تون قهرم!
بعد شاکی پریا را نگاه کرد که لب برچیده فقط
عقب ایستاده بود و تماشا می کرد .تا خواست
برود ، شایان دستش را کشید و
نگاهش داشت:

_خبری نبوده که جیغ جیغ می کنی!
_تو حرف نزن ...تو حرف نزن.
هومن خندید:

_خب تو حرف نزن بذار پریا خودش بگه

چشم های پریا درجا سمت او چرخید و هومن
چشمکی برای او زد:
_چون حس ششمه میگه اول دردسرای خواهرزاده
منه
لپ های دخترک گل انداخت و سایان تک خنده ای
کرد . هومن سایان را سمت پریا کشید و خودش
بازوی سایان را گرفت و
سمت پله ها رفت:
_ما می ریم پایین . شمام گیس تو سرتون موند با
این جفجه بیاین!
سایان به پریا نگاه کرد و پریا ابرو بالا داد:
_سایان...
_مرض!
یاسمین خندید و سایان مشتی به او زد:
_تو هم می دونستی؟
یاسمین نگاهی به پله ها کرد . دلشوره و خنده ش
قاتی شده بود:
_به جون خودم تازه فهمیدم ! از خود پری بی پرس!
پریا معترض و مستاصل گفت:
_می کشمت یاسی!
یاسمین دستی برایش تکان داد و سمت پله ها
رفت . پریا نگاهی به سایان کرد و گفت:
_باور کن ...سایان...
با جیغ سایان اول ترسید و وقتی او بغلش کرد
دلش ریخت . سایان او را توی بغلش فشار داد:
_مرده شور ببرت که زودتر نگفتی بهم !وای...
_

پریا خنده ش گرفت:
_خاک بر سرت با این مدل ذوق کردنت .زهره م
ترکید.
سایان با ذوق نگاهش کرد:
_خفه شو !وای چه حالی داد ...تا ابد دیگه رو سر
اینا من سوارم که دوتا دوستام تو تله انداختنشون.
پریا ضربه ای به او زد و سایان دست هایش را به
هم کوبید:
_برم به مامانم بگم که ..
پریا محکم نگهش داشت و با چشمی گرد شده
گفت:
_صبر کن ببینم .جون پری زبون به دهن بگیر .الان
وقت هیچی نیست!
_چرا؟
پریا نگاهی به راه پله ها کرد و آب دهانش را قورت
داد .سایان تازه یادش آمد که چرا بالا دویده .
شاهین را دیده بود .یک دفعه
هینی گفت و به پریا نگاه کرد .با عجله گفت:
_پریا ...داداشم گناه داره ها .خر نشی دوباره به
پسر عموت...
پریا لب گزید و همزمان با صدا کردن اسم او،
یاسمین آرام از پشت سر سایان گفت:
_پری شاهین توی ویلا نیومده .با تو کار داره فقط!
سایان دوباره از جا پرید و سمت او چرخید .یاسمین
لبخند کمرنگی زد و سمت پله ها رفت .سایان زیر
لبی که گاز گرفت ،

زمزمه کرد:
_خاک تو سرم ،شنید یاسی!
بعد دنبالش توی پله ها دوید.پریا ماند و تنهایی و
استرسی که دوره ش کرده بود.

_بیا تو حالا ،دیر نمیشه
شاهین سوییچی را که توی دستش بود ،کف
دست دیگرش کشید:
_فردا صبح پرواز دارم ،باید زودتر برگردم.
هومن دستی دور دهانش کشید و به در ویلا نگاه
کرد ،نمی دانست تصمیم شایان چیست اما ترجیح
میداد شاهین هم از همینجا
برگردد تا پدرش از سر زدن به یکی دوتا از
دوستانش نیامده است. یاسمین دوباره بیرون آمد
و شاهین با دیدنش لبخند زد:
_یه کم حال و جونت جا اومده یاسی!
یاسمین با لبخند نزدیک او ایستاد:
_اگه تو بهم سر بزنی ، بهترم میشم!
شاهین دست روی بازوی او گذاشت و گفت:

_بود و نبود من خیلی فرق نداره ،حالام به خاطر
پری نبود،ترجیح می دادم هیچ وقت بر نگردم!
یاسمین نگاه کوتاهی به هومن کرد و بعد دوباره
برادرش را نگاه کرد:

_پری ؟ دیگه چه دلیلی داره شاهین؟ این قدر بهش بد کردی که ..

شاهین میان حرف او گفت:

_عصبانی بودم اون موقع . حال بد شماها هم اوضاعمو بیشتر به هم ریخته بود.

_بازم دلیلی نداشت بهش تهمت بزنی ! دیدنش دیگه دردی دوا نمی کنه ازت ! پس اگه نمی خوای بیشتر پیش من بمونی. برو...

ابروهای شاهین جمع شد و هومن که از حرف یاسمین غافلگیر شده بود، دست روی بازوی او گذاشت و گفت:

_این چه حرفیه یاسمین؟

یاسمین با بغض به شاهین نگاه کرد:

_ولش کردی رفتی، یه تصمیم دیگه واسه زندگیش گرفته حقم داشته آدم وقتی یه چیزو ول می کنه نباید توقع داشته باشه براش

باقی بمونه مخصوص دلی که ازش می شکنه یا دوستش نداره.

_یاسمین...

یاسمین مهلت نداد او حرف بزند:

_میدونی چقدر الان شدی شبیه اون موقعی که مامان رفته و توقع داشته بابا هم توجهی به خواسته هاش نکنه و دنبال زندگی ایده

الش نره؟ حق نداشته بره؟ وقتی اونی که ادعا می کرده دوستش داشته رهانش کرده و رفته حق نداشته ؟ داشته الان پریا هم حق

داره . چون دوست داشتن ادعا بر نمیداره . عمل
میخواد . وایسادن می خواد . علف هرز نیست که
بذاری خودش بزرگ شه

نگاه شاهین روی صورت او میخکوب مانده بود:
_یه عمر یه مشتش آدم بدبخت شدن . عقده ای
شدن . تهش هم شد یه خانواده که از هم پاشید و
هیچیش نموند . هر کی یه جور تو

عذابه . مامان پای اشتباه اون موقعه ش منو بزرگ
کرد اما زندگیش برنگشت . جوونیش برنگشت . اگه
بمونی زندگی مامان شاید

تکرار شه برو بزار پریا با آرامش دوباره خودشو
واسه یه زندگی جدید آماده کنه برو چون چیزی که
تموم شده ، شروع کردن

دوباره ش میشه حال بدی که شاید بیست سال
بعدم خوب نشه تو واسه پریا تموم شدی . دنبال
شروعی نباش که دیگه فایده نداره .

نگاه بهت زده ی شاهین از روی صورت او سمت در
ویلا چرخید و پریا را دید که دو قدم جلو آمده و
حیرت زده نگاهشان می

کند . چیزی در وجود یاسمین سر برداشته بود که
تمام نمی شد . چشم های خیس دخترک به
صورت برادرش چسبیده بود و تکان

خوردن سیبک گلوییش را دید:

_حدسم درست بود ... نه ؟

_فرق داره ؟

_آره!

با داد شاهین ، یاسمین هق خفه ای زد و هومن
جلو رفت:

_یاسمین بس کن !خودشون عقل دارن و میتونن
حرف بزنن!

_دارن ولی نمی خوام حال بد مامانم بیست سال
پیش و حال وحشتناک بابام دوباره با برادرم تکرار
شه نمیخوام...

سمت شاهین چرخید و پریا خودش جلو آمد:

_یاسی سایان منظوری نداشت .بیا برو تو.

یاسمین چشم هایش را بست و شاهین با صدای
خش برداشته ای گفت:

_نترس یاسمین !نیومدم ییار دیگه طوفان بندازم
وسط زندگی تو !اومدم دل بکنم و برم.
به پریا نگاه کرد و ادامه داد:

_فکرشم نمی کردم توهمام تو رو سمت دیگه ای
ببره .فکرشم نمی کردم این قدر زود هر چی
فرصته بسوزونی!

سر یاسمین پایین بود و سمت او رفت .شاهین
چشم هایش را چرخاند و دست دور بدن خواهرش
انداخت و بغلش کرد .ترک های

بغض یاسمین بیشتر شد و دست هایش دور کمر
او افتاد .شاهین بغضش را قورت داد:

_جنگیدن و دفاع کردن و خوب یاد گرفتی ولی
فکرشم نمی کردم بخوای سپر غرور من باشی
یاسی!

سر او را بوسید و صورتش را بلند کرد . صورت
خیسش را که دید آب دهانش را قورت داد:
_دیگه فکر کن تنها دلیلی که اومدم تو بودی!
لب یاسمین لرزید:
_بمون ایران!
_نمی تونم.

به هومن نگاه کرد و ادامه داد:
_بیارش پیشم . معرفت داشته باش!
هومن پلک زد و سر تکان داد:
_تو آدرستو بذار . حتما!
_تلفنمو داری . هر وقت اومدی ، فقط خبر بده!
_میارمش!

شاهین لبخند کمرنگی زد و یاسمین را از خودش
جدا کرد . لبخندش پررنگ تر شد و گفت:
_دیگه هیچ شباهتی به اون یاسی بی زیون و بی
دست و پا نداری ! فقط هنوز گریه هات همون
شکلی ادمو زجر می ده!
بغض داشت خفه ش می کرد . چشم هایش شبیه
بهمن بود . پر شد:
_دیگه گریه نکن ! هیچ وقت ! والا خون هومن پای
خودشه

چشم هایش سمت هومن چرخید و ادامه داد:
_اکیه دیگه ؟
هومن تک خنده ای کرد . تلخ بود اما پر از اطمینان...

شاهین نگاه دیگری به پریا کرد که دستش زیر
پلکش کشیده شد. شایان هم بیرون آمده بود .
دستش را برای پریا بلند کرد:
_خدا حافظ دختر عمو!

سمت ماشینش برگشت . انگار بند دل یاسمین
پشت پایش کشیده شد . صدای تایرهایی که روی
آسفالت کشیده شد آمد و کسی
متوجه نشد هرگز مدتهاست از بالای تراس
نگاهشان می کند ... یاسمین زودتر از همه سمت
ساختمان برگشت . در آن لحظه
دلش نمی خواست کسی را ببیند . سمت راه پله
های طبقه ی دوم پیچید که همزمان رزانا مقابلش
درآمد . نمی خواست اعتنایی به
حضور او کند اما صدای او مانعی برای ادامه ی قدم
هایش شد:

_برادرت می اومد تو . خجالت نداشت که
یاسمین نگاه کوتاهی سمت او انداخت .

به حد کافی عرصه ی این روزها تنگش شده بود .
بحث کردن با او اعصابش را خرابتر می کرد . صدای
عصیان کرده ش را
قورت داد ولی پوزخند رزانا ناخن روی زخم دلش
کشید .

_خب البته حقم داره .می_____ تونه نگران برخورد
آدمایی باشه که خواهرش رو زورکی قبول کردن
ولی..._

_شما جای نگرانی برای من و خانواده م و نوع
برخورد خانواده ی شوهرم باهاشون، نگران
شخصیت و آینده ای باش که با
بغض و کینه ی بیخودی داری تباه می کنی!
پوزخند رزانا خشک شد و جا خورد .معلوم بود توقع
نداشته یاسمین این طور جوابش را بدهد .اما از
حرف او جا نماند و بی
پروا گفت:

_تا وقتی امثال تو هستن ، تباه شدن چیز عجیبی
نیست .بدون اینکه بدونی چه خبره سرتو انداختی
اومدی تو زندگی آدمی که
تعهدش رو خانواده ش هم داده بودن!
چیزی ته دل یاسمین فرو رفت:
_پس چرا من اینجا وایسادم؟
رزانا شانه بالا داد:

_اینو باید از شماها پرسید که چه مدلی تونستین
رسوایی بار بیارین تا...
_چه خبره اینجا؟

سر یاسمین عقب چرخید .نگاه هومن بین آن دو
چرخ خورد ولی یاسمین بغض و نگاهش را از او
پس کشید و به رزانا نگاه
کرد:

_مشکل اینه تو تحمیل و با دوست داشتن ، عشق
و با رسوایی از هم تشخیص نمیدی والا این قدر
خودتو تحقیر نمی کردی!
این را گفت و سمت پله ها پا تند کرد .هومن نگاه
تندی به رزانا انداخت و گفت:
_عقلتو به کار بنداز تا مجبور نشدم جور دیگه باهات
برخورد کنم رزانا!
برای دختر پر حرص و کینه کرده ی رو به رویش
انگار چیزی برای از دست رفتن وجود نداشت که با
لحن تندی گفت:
_تو خودت اول بگرد برای دسته گلایی که آب دادی
توجیه پیدا کن بعد فکر برخورد با من باش!
هومن قدمی سمتش برداشت و با لحنی تیز
گفت:
_دسته گل میخواستم اب بدم که احمق تر از تو دم
دستم نبود پس زیپ دهننتو بکش و بفهم چه
چرندی ازش بیرون میاد والا...
با صدای افتادن چیزی از سمت پله ها سر هر دو با
هم چرخید و چشم های هومن به شال رها شده
ی یاسمین پایین پله ها افتاد.
نفهمید چطور دوید .قلب و جانش با هم انگار در
همان نقطه جا ماند و فقط صدایش باقی ماند که
اسم او را داد کشید...

#پست_صد_و_دو

سایان با عجله از پله ها بالا آمد که بقیه را صدا کند اما با باز شدن در اتاق و همزمان بیرون آمدن پریا و شایان پایش به زمین

چسبید . رنگ پریا پرید و شایان فوری خودش را جمع کرد ولی به روی خودش نیاورد و در را کامل باز کرد و به پریا گفت:

_بعد حرف می زنیم.

و این حرف یعنی عدم اجازه به تفکرات مختلف سایان . تیر توی هدف خورده بود و چشم های دخترک با دهانی نیمه باز بین آنها

چرخ می خورد . هومن از اتاق بیرون سر کشید و بلند گفت:

_شایان صبر کن . کارت دارم.

شایان سمتش چرخید و یاسمین با چهره ای که نگرانی شش کاملاً معلوم بود بیرون آمد و گفت:

_شاهین اومده . من برم پایین که ..

هومن میان حرفش گفت:

_باهم می ریم . فقط بذار بفهمم چی شده؟

بعد به شایان نگاه کرد که او چپ چپ نگاهش کرد و هومن بی توجه به چشم غره ی او پریا را نگاه کرد:

_ببین پریا ... این شاید یه کم زیادی مودب باشه ولی تکلیفش روشن شه یه کم قابل تحمل تره . فقط الان...

_چه خبره اینجا؟

با جیغ سایان چشم های هومن گرد شد و شایان
اخم کرد:

_جیغ زن سایان!

سایان بالا پرید و با سرو صدا گفت:

_تو حرف زن ... حرف زن ... وای فقط من...

قبل از تمام شدن جمله ش ، هومن از پشت سر
بغلش کرد و محکم دهانش را گرفت. چشم های

سایان گرد شد و یاسمین معترض

اسمش را صدا کرد . هومن سری برای یاسمین

تکان داد و به سایان نگاه کرد:

_عین جیر جیرک نباش . دو دقیقه زبون به دهن
بگیر و لت کنم.

سایان هنوز زیر دست اون سرو صدا می کرد که
هومن محکم تر دهانش را فشار داد:

_صدا میره پایین، بعد حیثیت داداشت هم میره .

بعد یکی می خواد این وسط حیثیت جمع کنه
بعد...

یاسمین بازوی هومن را کشید:

_خفه ش کردی خب.

سایان هین بلندی کشید و ضربه ای به کتف هومن
زد.

_بذار بفهمم چه خبره خب . اینا منم دور زدن نامردا !

اصلا با همه تون قهرم!

بعد شاکی پریا را نگاه کرد که لب برچیده فقط

عقب ایستاده بود و تماشا می کرد . تا خواست

برود ، شایان دستش را کشید و

نگهش داشت:
_خبری نبوده که جیغ جیغ می کنی!
_تو حرف نزن ...تو حرف نزن.
هومن خندید:
_خب تو حرف نزن بذار پریا خودش بگه
چشم های پریا درجا سمت او چرخید و هومن
چشمکی برای او زد:
_چون حس ششمه میگه اول دردسرای خواهرزاده
منه
لپ های دخترک گل انداخت و شایان تک خنده ای
کرد .هومن سایان را سمت پریا کشید و خودش
بازوی شایان را گرفت و
سمت پله ها رفت:
_ما می ریم پایین .شمام گیس تو سرتون موند با
این جفجغه بیاین!
سایان به پریا نگاه کرد و پریا ابرو بالا داد:
_سایان...
_مرض!
یاسمین خندید و سایان مشتی به او زد:
_تو هم می دونستی؟
یاسمین نگاهی به پله ها کرد .دلشوره و خنده ش
قاتی شده بود:
_به جون خودم تازه فهمیدم !از خود پری بپرس!
پریا معترض و مستاصل گفت:
_می کشمت یاسی!

یاسمین دستی برایش تکان داد و سمت پله ها
رفت . پریا نگاهی به سایان کرد و گفت:
_باور کن ...سایان...

با جیغ سایان اول ترسید و وقتی او بغلش کرد
دلش ریخت .سایان او را توی بغلش فشار داد:
_مرده شور ببرت که زودتر نگفتی بهم !وای...
پریا خنده ش گرفت:

_خاک بر سرت با این مدل ذوق کردنت .زهرة م
ترکید.

سایان با ذوق نگاهش کرد:

_خفه شو !وای چه حالی داد ...تا ابد دیگه رو سر
اینا من سوارم که دوتا دوستام تو تله انداختنشون.
پریا ضربه ای به او زد و سایان دست هایش را به
هم کوبید:

_برم به مامانم بگم که ..

پریا محکم نگاهش داشت و با چشمی گرد شده
گفت:

_صبر کن ببینم .جون پری زبون به دهن بگیر .الان
وقت هیچی نیست!
_چرا؟

پریا نگاهی به راه پله ها کرد و آب دهانش را قورت
داد .سایان تازه یادش آمد که چرا بالا دویده .
شاهین را دیده بود .یک دفعه

هینی گفت و به پریا نگاه کرد .با عجله گفت:

_پریا ...داداشم گناه داره ها .خر نشی دوباره به
پسر عموت...

پریا لب گزید و همزمان با صدا کردن اسم او،
یاسمین آرام از پشت سر سایان گفت:
_پری شاهین توی ویلا نیومده .با تو کار داره فقط!
سایان دوباره از جا پرید و سمت او چرخید .یاسمین
لبخند کمرنگی زد و سمت پله ها رفت .سایان زیر
لبی که گاز گرفت ،
زمزمه کرد:

_خاک تو سرم .شنید یاسی!
بعد دنبالش توی پله ها دوید.پریا ماند و تنهایی و
استرسی که دوره ش کرده بود.

_بیا تو حالا .دیر نمیشه
شاهین سوییچی را که توی دستش بود ،کف
دست دیگرش کشید:
_فردا صبح پرواز دارم .باید زودتر برگردم.
هومن دستی دور دهانش کشید و به در ویلا نگاه
کرد .نمی دانست تصمیم شایان چیست اما ترجیح
میداد شاهین هم از همینجا
برگردد تا پدرش از سر زدن به یکی دوتا از
دوستانش نیامده است. یاسمین دوباره بیرون آمد
و شاهین با دیدنش لبخند زد:
_یه کم حال و جونت جا اومده یاسی!
یاسمین با لبخند نزدیک او ایستاد:
_اگه تو بهم سر بزنی ، بهترم میشم!
شاهین دست روی بازوی او گذاشت و گفت:

__بود و نبود من خیلی فرق نداره .حالام به خاطر
پری نبود،ترجیح می دادم هیچ وقت بر نگردم!
یاسمین نگاه کوتاهی به هومن کرد و بعد دوباره
برادرش را نگاه کرد:
__پری ؟ دیگه چه دلیلی داره شاهین؟ این قدر
بهش بد کردی که ..
شاهین میان حرف او گفت:
__عصبانی بودم اون موقع .حال بد شماها هم
اوضاعمو بیشتر به هم ریخته بود.
__بازم دلیلی نداشت بهش تهمت بزنی !دیدنش
دیگه دردی دوا نمی کنه ازت !پس اگه نمی خوای
بیشتر پیش من بمونی..برو...
ابروهای شاهین جمع شد و هومن که از حرف
یاسمین غافلگیر شده بود، دست روی بازوی او
گذاشت و گفت:
__این چه حرفیه یاسمین؟
یاسمین با بغض به شاهین نگاه کرد:
__ولش کردی رفتی، یه تصمیم دیگه واسه زندگیش
گرفته حقم داشته آدم وقتی یه چیزو ول می کنه
نباید توقع داشته باشه براش
باقی بمونه مخصوص دلی که ازش می شکنه یا
دوسش نداره.
__یاسمین...
یاسمین مهلت نداد او حرف بزند:

_میدونی چقدر الان شدی شبیه اون موقعی که
مامان رفته و توقع داشته بابا هم توجهی به
خواسته هاش نکنه و دنبال زندگی ایده
الش نره؟ حق نداشته بره؟ وقتی اونی که ادعا
می کرده دوسش داشته ره‌اش کرده و رفته حق
نداشته؟ داشته الان پریا هم حق
داره. چون دوست داشتن ادعا بر نمیداره. عمل
میخواد. وایسادن می خواد. علف هرز نیست که
بذاری خودش بزرگ شه
نگاه شاهین روی صورت او میخکوب مانده بود:
_یه عمر یه مشیت آدم بدبخت شدن. عقده ای
شدن. تهش هم شد یه خانواده که از هم پاشید و
هیچیش نموند. هر کی یه جور تو
عذابه. مامان پای اشتباه اون موقعه ش منو بزرگ
کرد اما زندگیش برنگشت. جوونیش برنگشت. اگه
بمونی زندگی مامان شاید
تکرار شه برو بزار پریا با آرامش دوباره خودشو
واسه یه زندگی جدید آماده کنه برو چون چیزی که
تموم شده، شروع کردن
دوباره ش میشه حال بدی که شاید بیست سال
بعدم خوب نشه تو واسه پریا تموم شدی. دنبال
شروعی نباش که دیگه فایده نداره.
نگاه بهت زده ی شاهین از روی صورت او سمت در
ویلا چرخید و پریا را دید که دو قدم جلو آمده و
حیرت زده نگاهشان می

کند .چیزی در وجود یاسمین سر برداشته بود که
تمام نمی شد .چشم های خیس دخترک به
صورت برادرش چسبیده بود و تکان
خوردن سبک گلویش را دید:
_حدم درست بود ... نه ؟

_فرق داره ؟

_آره!

با داد شاهین ، یاسمین هق خفه ای زد و هومن
جلو رفت:

_یاسمین بس کن !خودشون عقل دارن و میتونن
حرف بزنن!

_دارن ولی نمی خوام حال بد مامانم بیست سال
پیش و حال وحشتناک بابام دوباره با برادرم تکرار
شه نمیخوام...

سمت شاهین چرخید و پریا خودش جلو آمد:

_یاسی سایان منظوری نداشت .بیا برو تو.

یاسمین چشم هایش را بست و شاهین با صدای
خش برداشته ای گفت:

_نترس یاسمین !نیومدم یبار دیگه طوفان بندازم
وسط زندگی تو !اومدم دل بکنم و برم.

به پریا نگاه کرد و ادامه داد:

_فکرشم نمی کردم توهمام تو رو سمت دیگه ای
ببره .فکرشم نمی کردم این قدر زود هر چی
فرصته بسوزونی!

سر یاسمین پایین بود و سمت او رفت .شاهین
چشم هایش را چرخاند و دست دور بدن خواهرش
انداخت و بغلش کرد .ترک های

بغض یاسمین بیشتر شد و دست هایش دور کمر
او افتاد .شاهین بغضش را قورت داد:

_جنگیدن و دفاع کردن و خوب یاد گرفتی ولی
فکرشم نمی کردم بخوای سپر غرور من باشی
یاسی!

سر او را بوسید و صورتش را بلند کرد .صورت
خیسش را که دید آب دهانش را قورت داد:

_دیگه فکر کن تنها دلیلی که اومدم تو بودی!
لب یاسمین لرزید:

_بمون ایران!

_نمی تونم.

به هومن نگاه کرد و ادامه داد:

_بیارش پیشم .معرفت داشته باش!

هومن پلک زد و سر تکان داد:

_تو آدرستو بذار .حتما!

_تلفنمو داری .هر وقت اومدی ، فقط خبر بده!

_میارمش!

شاهین لبخند کمرنگی زد و یاسمین را از خودش
جدا کرد .لبخندش پررنگ تر شد و گفت:

_دیگه هیچ شباهتی به اون یاسی بی زیون و بی
دست و پا نداری ! فقط هنوز گریه هات همون
شکلی ادمو زجر می ده!

بغض داشت خفه ش می کرد .چشم هایش شبیه
بهمن بود .پر شد:

_دیگه گریه نکن !هیچ وقت !والا خون هومن پای
خودشه

چشم هایش سمت هومن چرخید و ادامه داد:
_اکیه دیگه ؟

هومن تک خنده ای کرد .تلخ بود اما پر از اطمینان...
شاهین نگاه دیگری به پریا کرد که دستش زیر
پلکش کشیده شد.شایان هم بیرون آمده بود .
دستش را برای پریا بلند کرد:
_خداحافظ دختر عمو!

سمت ماشینش برگشت .انگار بند دل یاسمین
پشت پایش کشیده شد .صدای تایرهایی که روی
آسفالت کشیده شد آمد و کسی

متوجه نشد هرمز مدتهاست از بالای تراس
نگاهشان می کند ...یاسمین زودتر از همه سمت
ساختمان برگشت . در آن لحظه

دلش نمی خواست کسی را ببیند .سمت راه پله
های طبقه ی دوم پیچید که همزمان رزانا مقابلش
درآمد .نمی خواست اعتنایی به
حضور او کند اما صدای او مانعی برای ادامه ی قدم
هایش شد:

_برادرت می اومد تو .خجالت نداشت که
یاسمین نگاه کوتاهی سمت او انداخت.

به حد کافی عرصه ی این روزها تنگش شده بود .
بحث کردن با او اعصابش را خرابتر می کرد . صدای
عصیان کرده ش را

قورت داد ولی پوزخند رزانا ناخن روی زخم دلش
کشید.

_خب البته حقم داره . می تونه نگران برخورد
آدمایی باشه که خواهرش رو زورکی قبول کردن
ولی...

_شما جای نگرانی برای من و خانواده م و نوع
برخورد خانواده ی شوهرم باهاشون، نگران
شخصیت و آینده ای باش که با

بغض و کینه ی بیخودی داری تباه می کنی!
پوزخند رزانا خشک شد و جا خورد . معلوم بود توقع
نداشته یاسمین این طور جوابش را بدهد . اما از
حرف او جا نماند و بی
پروا گفت:

_تا وقتی امثال تو هستن ، تباه شدن چیز عجیبی
نیست . بدون اینکه بدونی چه خبره سرتو انداختی
اومدی تو زندگی آدمی که

تعهدش رو خانواده ش هم داده بودن!

چیزی ته دل یاسمین فرو رفت:

_پس چرا من اینجا وایسادم؟

رزانا شانه بالا داد:

_اینو باید از شماها پرسید که چه مدلی تونستین

رسوایی بار بیارین تا...

_چه خبره اینجا؟

سر یاسمین عقب چرخید . نگاه هومن بین آن دو
چرخ خورد ولی یاسمین بغض و نگاهش را از او
پس کشید و به رزانا نگاه
کرد:

_مشکل اینه تو تحمیل و با دوست داشتن ، عشق
و با رسوایی از هم تشخیص نمیدی والا این قدر
خودتو تحقیر نمی کردی!

این را گفت و سمت پله ها پا تند کرد . هومن نگاه
تندی به رزانا انداخت و گفت:

_عقلتو به کار بنداز تا مجبور نشدم جور دیگه باهات
برخورد کنم رزانا!

برای دختر پر حرص و کینه کرده ی رو به رویش
انگار چیزی برای از دست رفتن وجود نداشت که با
لحن تندی گفت:

_تو خودت اول بگرد برای دسته گلایی که آب دادی
توجیه پیدا کن بعد فکر برخورد با من باش!
هومن قدمی سمتش برداشت و با لحنی تیز
گفت:

_دسته گل میخواستم اب بدم که احمق تر از تو دم
دستم نبود پس زیپ دهننتو بکش و بفهم چه
چرندی ازش بیرون میاد والا...

با صدای افتادن چیزی از سمت پله ها سر هر دو با
هم چرخید و چشم های هومن به شال رها شده
ی یاسمین پایین پله ها افتاد.

نفرمید چطور دويد .قلب و جانش با هم انگار در
همان نقطه جا ماند و فقط صدایش باقی ماند که
اسم او را داد کشید...

#پست_صد_و_سه
_بخدا خوبم .هیچی نیست!
نگاه هومن از روی زخم سطحی بالای شقیقه ی
او روی چشم های فراری ش سر خورد. زخم لابه
لای موهایش گم شده بود اما
بغض چشم هایش را هیچ نقابی نمی توانست
پنهان کند. سبیک گلوی هومن تکان خورد و گفت:
_یه کم پایین تر می خورد ،...
_من جون سخت تر از اینام که بمیرم . خیالت
راحت باشه
هومن صورت او را سمت خود کشید:
_اینجوری حرف می زنی ، یهو با سر می رم تو
دیوارا!
یاسمین پلکی زد و سعی کرد آرام بگیرد:
_برگشتم که نمونی و بحث نکنی باهاش .یهو پام
لیز خورد رو پله ها!
_خودت و داغون کردی که جواب اونو ندم؟
_نه واسه اینکه حرمت خودت و اونو زندگیمون با
هم نشکنه
_یاسی...

_منم اشتباه کردم . عصبی بودم . نباید جوابش رو می دادم.

هومن دست روی صورت او گذاشت و آرام گفت:
_کار خوبی کردی !بیخود خودتو سرزنش نکن .من این دختر و می شناسم .عالم و آدمو بدهکار خودش می دونه و باید به جا افسار می خورد به زبون شُلش!
_نه جوری که غرورش بشکند

هومن دستش را پس کشید و لب تخت سمت مخالف برگشت:

_نمیدونم چه لذتی می بری که دفاع بیخودی از کسی کنی یاسمین!

چشم های یاسمین برق زد و کمی خودش را سمت او کشید:

_بیخودی؟ از کی دفاع بیخودی کردم هومن؟
هومن نیم نگاهی سمتش انداخت و بعد چند ثانیه پلک هایش را بست و با گفتن هیچی بلند شد .
یاسمین مچ دست او را گرفت و سر هومن دوباره چرخید:

_هر چی به شاهین گفتم به عمر سر دلم بود . حرف بیخودی و مفت نبود.

چشم های هومن روی صورت او دقیق شد.
_چرا دنبال سوتفاهم می گردی امروز؟ تو که اهل بحث معمولی هم نیستی ، دنبال چی می گردی یاسمین؟

لب یاسمین چند بار تکان خورد اما حرف هایش
مثل دستش پس رفت و دور زانویش جمع
شد. سکوتش طولانی شد. هومن با یک
زانو روی تخت و درست مقابلش نشست. چشم
هایش به مردمک های یاسمین چسبید. لغزندگی
بغض او روی قلبش سر خورد و
دست اندازی از غم ساخت. لحنش آرام ولی
مستاصل بود:

_سر دلت کی میخواد سبک شه ؟ ها؟
یاسمین چشم چرخاند اما هومن صورتش را سمت
خودش نگه داشت و گفت:
_جوابمو بده!

_بعضی دردا خوب شدنی نیست!
_چی بین ما شده درد بی درمون؟
_نگاها و حرفای خانواده ت!
_خانواده م یعنی این دختره ی...
_هومن!

هومن چشم بست و چند ثانیه مکث کرد. بعد
چشم باز کرد و با حال غریب تری نگاهش کرد:
_در عوض کل خانواده ی من، بغض همیشگی تو
جلو چشمم که داره می کوپتم زمین یاسی !اون
قدر یه وقتا ار این مدل نگاه و
بی حرفیت می ترسم که تنم می لرزه. نمی خوام
اون روزی برسه که ته بغضت بشه پشیمونی !
بشه دلسردی !بشه پشت کردن
دیشبت!

قلب یاسمین ریخت:

_من ...! من که ...

_پشتتو نکردی ولی چشاتو بستت . در رفتی . چه
فرقی می کنه ؟

بغض صدایش را لرزاند:

_حالم خوب نبود . آدمم ...یه وقتایی فقط میخوام
چشممو ببندم!

سر هومن خم شد:

_رو من؟

آهسته گفت:

_آدم نمی تونه روی زندگیش چشم ببندد ! ندیدی
وقتی نبودی ، مردم؟

_پس زندگیتم؟

سریاسمین تکان خورد و اشکش چکید . انگشت
هومن زیر پلک او کشیده شد و گفت:

_پس تلخم نکن . زهرمارم نکن . پدر دلم دیگه
دراومده!

با مکث سر خم کرد:

_میدونی چی تلخ و زهرمارم می کنه ؟ یبار دیگه
پشت به دل خودت و من کنی ! همین منو می
کشه

نفس گرفت:

_می دونم دوستم داری ...شاید اون قدر که
لیاقتشم ندارم ولی یه کاری نکن شک کنم که
شاید دیروز بیشتر دوستم داشتی و
امروز کمتر.

یاسمین لب برچید:
_وسط همه ی نق زدنم همیشه گفتم که
دوستت دارم!

هومن لبخند کم جانی زد.
_نق بزنی ولی مدام اینو تو گوشم بگو . بگو دوستم
داری!

باشه گفتن مظلومش ، قلب هومن را از جا کند و
محکم کوبید . سرش را پیش برد اما نگاهش روی
لب های بغض کرده ی او ماند
. انگار حسش را برای استخاره دست چشمهای او
داده بود . نگاهش کرد . لبخند زد . جان گرفت . بوسه
ی مکث دارش روی لب
او نشست . جریان به تنش انداخت . مثل ماهی بود
که به آب رسیده . این حجم خواستن عجیب بود .
انگشتانش بین پنجه ی او پیچید

و...

تک ضربه ای که به در خورد نفس های گرمش را
حبس کرد . سرش چرخید ولی قبل از بلند شدن
یاسمین نگهش داشت و زیر
گوشش گفت:
_ولش کن!

صدای هرمز از توی راهرو آمد . یاسمین به هومن
نگاه کرد و او کلافه اهی گفت . یاسمین خنده ش
گرفت اما لبش را گاز گرفت
و هومن خودش را لب تخت کشید:

_کوفتمون کردن .بابای ما وقت گیر آورده بیاد بالا کشیک بده!

به محض بلند شدنش یاسمین صدایش کرد و هومن چرخید .یاسمین تیشرتش را دستش داد و هومن نفسش را بیرون فوت کرد.

تیشرت را از سرش رد کرد و گفت:

_گرم که چه عرض کنم .جهنمه

یاسمین خنده ی آرامی کرد و هومن با مرتب کردن سر و وضعش بیرون رفت.بیشتر از چند دقیقه نشده بود که تقه ای به در

خورد و پریا داخل آمد .یاسمین خودش را لب تخت کشید و گفت:

_داشتم می اومدم بیرون.

پریا نگاهی به سر او کرد و گفت:

_بهتری؟

یاسمین حس کرد او آشفته است .سر تکان داد و گفت:

_خوبم .چیزی شده پری؟

_مطمئنی؟

_آره بابا .چی شده؟

پریا لب به دندان گرفت .ولی ترجیح داد اصل مطلب را بگوید:

_انگار پایین بحث شد شما بالا بودین.

ترس به جان یاسمین افتاد و نگاهش به چهره ی
پریا چسبید:
_بحث؟ کی؟
_این دختر عمه ی کرم دارشون یه کاری کرد اخر .
کفر بابای هومن دراومده بود!
دست یاسمین روی صورتش نشست:
_وای خدا...
بعد از جا پرید:
_الان جنجال میشه یهو!عجب غلطی کردم!
پریا پشت سرش رفت:
_مگه چیکار کردی تو؟یاسی...
یاسمین نمیدانمی گفت و سمت پله ها رفت که
صدای قدم های بلندی را شنید و پشت سرش
صدای شایان را:
_صبر کن هومن!
اما هومن بالا آمد و با دیدن یاسمین فقط گفت:
_برو جمع کن بریم!
یاسمین بهت زده نگاهش کرد:
_چی شده؟
هومن بی حرف بازوی او را کشید و سمت اتاق
رفت که شایان هم دنبالش رفت و گفت:
_چرا داغ می کنی تو؟ بابا عقلت کجاست؟
هومن با عصبانیتی کم سابقه سمت او چرخید و
گفت:
_برم پایین که بد گوه می زنم به همه چی!پاتو از
رو دم من بکش کنار!

دخترها به شدت جا خورده بودند و هومن سمت
اتاق برگشت. تا شایان دوباره خواست دنبالش
برود در توی صورتش بسته شد و
کف دست شایان روی در ماند. چشم هایش
مستاصل سمت پریا چرخید و او نگران پرسید:
_چی شده مگه؟

شایان نچی گفت و خواست چیزی بگوید که هما
بالا آمد و نگران نگاهشان کرد:
_کجا رفت؟

شایان شاکی گفت:

_خوبه رزانا و یاسمین رو جفتتون می شناسین
مامان! این ادا اصولا چیه که درمیاره؟ شمام باور
می کنین!

هما لب گزید و با نگاهی به پری جواب شایان را
داد:

_چیکار به یاسمین داره. هومن بد حرف زده و بابا
خودش شنیده!

_حرف زده و جواب گرفته کرم از اون بوده!
هما استغفاری گفت و تا سمت اتاق رفت انیس
هم بالا آمد:

_هما جان! کجا رفت این پسر که ..
در اتاق باز شد و هومن بیرون آمد. هما با دیدن
وسایل او فوری جلو رفت:
_زشته هومن!

هومن عصبی و شاکی گفت:

_زشت زرت و پرتای آدمیه که بابا بخاطرش
چشمش رو بست و هر چی خواست گفت.
هما آرام روی صورتش زد:
_هومن!

هومن سمت یاسمین چرخید و دستش را دنبال
خودش کشید که عمه خانم جلو رفت:
_من که گفتم می دونم چی شده هومن جان!
بخاطر من کوتاه بیا عمه
هومن نفسی گرفت و گفت:
_همین یکی دو روز موندنم به احترام شما بوده
عمه والا می دونستم پیام تهش مشکل پیش
میاد. فقط توقع نداشتم بابام
اینجوری...

مکت کرد و سر تکان داد:
_ببخش عمه نمی تونم بمونم!
_برگرد تو اتاق. فردا باهم می ریم!
نگاه هومن سمت هرمز چرخید که از پله ها بالا
آمد. نگاه شایان بینشان چرخ خورد و سمت پدر
بزرگش رفت:

_بابا جون. لطفا شما با من بیاین!
نگاه عصبی هرمز از روی صورت شایان سمت
هومن چرخید و گفت:

_برو تو اتاق هومن. بیشتر گند زن به همه چی!
شایان معترض و محترمانه اسم پدر بزرگش را صدا
کرد و هومن گفت:

_گند؟ شماها چیزی گذاشتین که گندم بهش
بخوره بابا؟

یاسمین بازوی هومن را کشید و با خواهش گفت:
_بس کن .چت شده تو؟

_چی بین تو و رزانا رد و بدل شد یاسمین؟
قلب یاسمین ریخت و به هرمز نگاه کرد .انیس
سری تکان داد و لعنتی بر شیطان فرستاد و رفت .
مرد جلو رفت و ادامه داد:
_بگو!

یاسمین با نگاهی به هومن که از عصبانیت سرخ
بود کرد .سکوتش می گفت جواب پدرش را بدهد و
یاسمین گفت:

_چیز خاصی نبود.فقط ...نمیدونم ...یعنی...
_درست بگو چه قدر از دو شب پیش حرف یامفت
شنیدی!

_هومن...

هومن چمدانش را رها کرد و بلند گفت:
_جای همه ی حرف مفتش من جوابشو دادم.
_اون موقع که سرت داغ بود و بهت گفتم حواست
باشه فکر اینجای زندگیتو می کردی!
_با کله ی داغم کی و بدبخت کردم مگه ؟
_حتما خودتو...

نگاه هومن و هرمز با هم سمت یاسمین چرخید و
او با سری پایین افتاده آرام گفت:
_متاسفم . لحنش بد بود ولی بازم باید من جواب
می دادم.

_می گفت فقط پرسیده برادرت رو چرا دعوت نکردی یاسمین! این سوال منم هست. با بابات مشکل دارم و هیچ وقت نمی تونم توی جمع خانواده م ببینمش اما برادرت...
_برادر منم پسر همون پدره. مثل من که دختر همون آدمم. حتی اگر دختر حنا باشم. نه؟
هرمز سکوت کرد و یاسمین لب به دندان گرفت:
_نمی خواستم بیاد چون حتی طاقت نگاه سنگینم روشن ندارم. چه برسه به شنیدن حرف درموردشون. واسه بابام بیشتر از برادرم. اگر الان ازشون دورم واسه اینه که اونا منو نمی خوان، نه من اونا رو. واسه همینه اگر حرفی درموردشون بشنوم نمی تونم تحمل کنم. منو ببخشین دایی ولی اومدنم به معنی پشت کردنم نیست. فقط نتونستم آدمایی که دوستشون داشتم رو کنار هم داشته باشم.
بغض کرد:
_خواهش می کنم اینجوری اسم بابای منو نیارین. اینجوری بابت حرمت خانواده م از من حساب نکشین. دلیل شکستن خط صبر من بی احترامی به خانواده مه قدمی عقب کشید و ادامه داد:

_فقط کاش جای این کینه ی کور و بحث و بغض و
فاصله ..قبول می کردین که شمام اندازه ی بقیه
مقصرین والا نه حنا می
مرد ،نه بابای من یه مجسمه ی سنکی می شد،
نه من اینجا وایساده بودم که بخوام جواب اشتباه
گذشته ی بقیه رو بدم.
اشکش چکید و قدمی پس رفت:
_اونوقت شمام خجالت عشق و زندگی پسرتون رو
نمی کشیدین که مجبورش کنین از ادمی عذر
بخواد که حس حقارتش رو با
تحقیر کردن بقیه سرکوب کنه
چشم های هرمز به صورت یاسمین چسبیده بود و
دخترک سمت اتاق برگشت و در را به هم کوبید .
هومن تکانی خورد و به
پدرش نگاه کرد .هرمز هنوز به در بسته نگاه می
کرد .هومن قدم عقب کشید و دست گوشه ی
لبش گذاشت .انگار باز یک سیلی
سنگین را هرمز تکرار کرده و قبل از همه خودش
پشیمان بود...
در بسته ی اتاق باعث بسته شدن چشم های
مرد شد.

#پست_صد_و_چهار

دلش می خواست زودتر از آن جمع و ویلا فرار کند
اما جَو بین خانواده اجازه نمی داد که بر خلاف
همیشه پا روی خواست
خودش بگذارد و از هومن بخواهد تا بروند . تا شب
شود ساعت ها کش آمدند . انگار یک روز شده بود
، یک سال ! مادر و
خواهرهای هومن سعی می کردند او را میان جمع
برگردانند . نه نمی گفت ولی سکوتش از همه چیز
بدتر بود . تنها شانسی که
آورد، رفتن رزانا بعد از اتفاقات صبح بود . در تمام
چند ساعتی که توی جمع بود؛ از نگاه کردن و روبه
رو شدن با هرمز فرار
کرد . اوهم انگار تمایلی به رودر رو شدن با
عروسش نداشت و جز مواقع خاص میان بحث
دخالتی نداشت . درواقع اگر تلاش
عمه خانم و بقیه نبود، بدترین لحظات بینشان می
گذشت . هومن قصد رفتن داشت اما وقتی فهمید
خانواده ی عرفان با خانواده ی
خواهرش هماهنگ شده ند تا توی یک مهمانی
خودمانی خانه ی عمه باب خواستگاری را باز کنند
و مراسم رسمی را بعد توی
تهران برگزار کنند، ساکت سر جایش نشست .
وقتی مهمان ها آمدند کمی فضا عوض شد . شاید
هم بهانه ی بهتری برای سکوت
جمعی بود که همیشه صدایشان تا ویلاهای مجاور
می رفت .

وقتی شب بخیر گفتند و توی اتاق رفتند ، هومن بر خلاف همیشه ، اصراری برای به حرف کشیدن یاسمین نکرد . فقط وقت

خواب آغوش باز کرد و او هم خودش را میان دستانش جا داد . نه حرفی ادامه دار شد و نه حتی بوسه ای بینشان رد و بدل شد .

یک سکون و سکوت دنباله دار بود . درست مثل نگاهت یک بیماری مسری...

میان تمام خستگی های اعصابشان ، بالاخره خوابشان برد اما...

حس می کرد نفسش کم شده که با صورتی نم زده ، از جا پرید . قلبش تند می زد . حالش بد بود . معده ش باز بولدوزر شد و

روی تمام آرامش ساختگی ظاهرش زد اما دو دستش را محکم مقابل دهانش گرفت و بی صدا از کنار هومن بلند شد و بیرون

رفت . تهوعی نبود . فقط درد بود و درد . بغض بود و بغض . هوای سنگین آن ویلا ... خصوصا آن طبقه نمی گذاشت درست نفس

بکشد . توی تراس رفت . باران کم جانی می بارید . دلش می خواست گریه کند اما چیزی ته گلویش بغضش را با بن بست روبه

رو می کرد . حرف ها در سرش پیچ می خورد و تهش به آن کابوس لعنتی می رسید . چرا ترس از دست رفته ها رهایش نمی

کرد؟ انگار دنیا روی همین رابطه ای که با چنگ و دندان حفظش کرده بود، نظر سو داشت . قصد غارت داشت . غارت...

بیرون رفت . خودش را که پیدا کرد لب ساحل بود . پشت صخره ای رفت و روی زمین نشست . پاهایش را بغل کرده بود و بغ کرده به امواج درهم پیچیده خیره بود . صداها و حرف

ها مثل همهمه در گوشش می پیچید اما همهمه ای که هر چند ثانیه یک صدا را واضح به گوشش می رساند . موج بلندی تا زیر

پایش آمد و شن ها به پاهای برهنه ش چسبید و رفت . پاهایش را بیشتر جمع کرد و سرش را روی زانویش گذاشت . سرد سرد

بود . دورش را زمهریر تنهایی گرفته بود . معده ش درد می کرد . بغض داشت . حالش از همیشه بدتر بود و هیچ کس نبود . فقط

نمی دانست چرا نمی تواند گریه کند . نمی دانست چرا آن صداها محکوم کننده رهایش نمی کرد . چرا انگشت ها کنار نمی

رفت . می ترسید که باز هم همه محکومش کند . یکی جسورانه با لحنش و دیگری با نگاه تحقیر کننده ش و تهش یک زمزمه به

عنوان عشق یا...

_تو دل شب ...تنهایی ...بی من ...اینجا ...! رسمشه ؟

خونش جوشید .قلبش محکم تر کوبید .سایه ی او
که روی سرش افتاد ، بیشتر در خودش جمع شد .
جواب نداد . هومن با نگاهی
طولانی به جسم مچاله ی شده ی او ، کنارش
ایستاد.

_آریس گفت عشق اندازه ی همه چی بغض داره.
یاسمین با صدایی لرزان زمزمه کرد:

_ولی هیچ وقت نگفت تهش تهمت به حرمت داره!
نگاه هومن در جا برگشت و صدای آرام گریه ی
دخترک با صدای امواج قاتی شد .دست روی پایش
گذاشت و سمتش خم شد:

_اون دهنی که اسم هرزگی آورده رو گل می
گیرم .بیشتر گریه کن تا خونش بیفته یه روز گردنم.
یاسمین تکانی خورد .سرش بالا آمد.چهره ی
هومن جمع بود:

_نذار بیشتر بدهکار شم که بخوام سخت تر
حسابمو صاف کنم .تمومش کن دیگه
جدی بود .سخت بود .کمر یاسمین صاف شد و
هومن ایستاد .چشم هایش را بست و سمت ویلا
برگشت .داشت دوباره دنبال همان

سکوتی می رفت که حال یاسمین را بدتر می کرد
.چشم های دخترک دنبالش دوید .آن خواب لعنتی
می خواست تعبیر شود؟

یک مرتبه از جا پرید .سمتش دوید .تا صدایش کرد
او ایستاد .تا او رسید به آغوشش چسبید .نفسش
حبس شده بود .با ترس

نگاهش کرد:

_همه ی بغض و دردش به داشتنِ تو می ارزه ...تو فقط نرو!

چشم های هومن دو دو زد. نمی فهمید اما دست حلقه شده ی او دور تنش نگذاشت زبان و فکرش از احساسش پیش بیفتد. الان

زخم دلش بستن می خواست، نه توجیه کردن...
یاسمین دلش حرف زدن می خواست اما هومن سر خم کرد و موهایش را که خیس شده بود، بوسید:

_سرده . بریم تو...

صدای دینگ دینگ باعث شد از وسط برهوت خشکی که فقط صدای خس خس می آمد رها شود. انگار توی یک باتلاق شور گیر کرده بود و تا کسی دستش را نمی کشید، رها نمی شد، اما...

دو پلکش با هم پرید و حس کرد باز آن درد لعنتی توی قفسه ی سینه اش پیچید. همانی که با رفتن حنا ریشه کرد و با دور ماندن

یاسمین زمینش کوبید اما ... همان طور که میان کابوس ها و دردهایش بود قامت آشنای نسرین میان تاریک و روشن اتاق مثل

تلنگری بر تمام لحظات سیاهش بود . سالها بود که
از خواب می پرید ولی فقط جایش را خالی می دید
اما امشب جای خالی او
کنارش عجیب نبود . باز مثل تمام سالهای اول
زندگی شان میان اتاق خواب مشترکشان نماز می
خواند . انگار نفس آرام از سینه
ش رها شد ولی ریشه ی درد توی سینه ش هنوز
قوت قلبش را میان مشت داشت . کمی روی سینه
ش را با کف دستش ماساژ
داد و خودش را لب تخت کشید . از اتاق بیرون رفت
و نگاه نسرين بعد از سلام نمازش پشت سرش
کشیده شد . روی سجاده ش
را انداخت و با همان چادر نماز بلند شد و دنبالش
رفت . بهمن توی آشپزخانه آبی به صورتش زد و
نسرين با حوله کنارش
ایستاد .

_حالت خوبه ؟

سمت زن چرخید . چشم هایش نیازی به شرح
حال نداشت . معلوم بود که آشفته است . بی حرف
حوله را از دست نسرين گرفت و
روی صورتش کشید . پشت میز نشست و با
صدایی که گرفتگی ش معلوم نبود برای خواب
است یا کابوس بیست ساله ش ، گفت :

_شاهین نیومد ؟

نسرين با لحنی آرام و گرفته گفت :

_فقط تلفن زد . از شمال برگشته فرودگاه!

با مکثی کوتاه ، ادامه داد:
_کاش می رفتی دنبالش!
نگاه بهمن به روبه رویش خیره بود:
_پریا گفته نه که نیومده و مستقیم رفته
_با اون حرفایی که زد ، نباید توقع می کرد دختره
باز قبولش کنه خودش می دونه اشتباه کرده.
_پس تو چرا بعد از اون همه مشکل با من نرفتی
نسرین؟
نسرین انگار منتظر حرف دیگری از او بود اما با لحن
و سوال غیر منتظره ی او شوکه نگاهش کرد .
بهمن سر چرخاند و
نگاهش کرد .دوباره گفت:
_چرا جفت پا ،پای زندگی ای وایسادی که شکنجه
ت داد؟
نسرین قدمی عقب رفت و با تکان سرش خواست
از آشپزخانه بیرون برود که بهمن مچ دستش را
کشید و برش گرداند:
_هیچ وقت جواب این سوالو ندادی!
نسرین خیره به او گفت:
_هیچ وقت جوری نپرسیدی که از جواب دادنش
نترسم!
_بترسی؟ چیزی مونده بود که ازش بترسی؟
_آره .زندگیم .بچه هام !کجا می رفتم؟
بهمن تلخ گفت:
_حالا که بچه ای نیست.
نسرین لبخند کمرنگ و بغض داری زد:

_تو که هستی . تازه داری می بینم . فکر کردی
نخواستم برم؟ خواستم . چند بار ... اما بهونه ی
موندنم از رفتنم بیشتر می شد .
حالا چی شده ؟ نکنه ..
بهمن آرام گفت:

_یاسمین هم نماز صبح بیدار می شد؟
بغض در جا توی گلوی نسرین شکست:
_بیدار می شد!

اشکش چکید و بهمین گفت:

_هیچ وقت ندیدمش . نتونستم ببینم ... اما
امشب ... انگار همینجا بود .

قلب نسرین ریخت . چشم های بهمین بسته شد و
سرش تکان خورد . قبل از رفتنش نسرین دستش را
محکم تر گرفت و با گریه
گفت:

_صبر کن بهمین!

او ایستاد و نسرین تلفن را از روی کانتربرداشت و
دکمه ی پیغامگیر را زد . صدای شاهین توی فضای
ساکت بینشان پخش
شد:

_من دارم می رم اما یه کم حرف بود که نتونستم
نگم بابا .

پریا گفت نه آویزون شده بودم که زندگیشو جهنم
کنم و ندارم راحت بره دنبال بخت تازه ش . میدونی
کی؟ این بار نوه ی هرمز
خان!

رنگ صورت بهمن تا متغیر شد ، جمله های شاهین سریع تر شد:

_می دونم این حرفم داغ دلتو تازه می کنه بابا .
می دونم دلت میخواد سر به تنم نباشه که اومدم
گفتم اون از دخترت، اینم از دختر

برادرت که عروست بود و جفتشون نصیب پسرای
اون خاندان شدن اما ته این داغ شدن ، یه چیزی
خواستم بهت بگم بلکه به

خودت رحم کنی . به دلی که داری ... به حال بد و
خوب زندگیت ... به چیزی که هیچ وقت تو خونمون
ندیدیم و نداشتیم رحم کنی
و احساس خرج کنی!

یاسمین اومد جلو حتی نداشت پاتو اون خونه
بذارم . گفت نرم که حرمت نشکنه گفت نرم که تو
بیشتر نشکنی . گریه کرد و گفت

بابام آبرو داره . نداشت برم که تو و اسمت بیشتر
نشکنی . بین چطوری توی ریشه ی دلشی بابا .
بین چطور جلو همه حتی من

بخاطر تو درمیاد بابا . فقط تنهاست . حتی اگر هومن
براش بمیره بدون تو تنهاست . تمومش کن . کینه ت
و اشتباهت و از زندگی

دختری که جونش واست در میره بکش بیرون . به
قران قسم اون پسر شبیه باباش نیست . اصلا اگر
هم باشه حداقل برای دختر

خودت مجنونه واسه اون زندگیشم میده ... چی
میخواستی از این بیشتر؟ ...

بابا یاسمین خوشبختی داره ولی تورو نداره .
آرامش درست و درمون نداره . به خودت بیا ...هیچ
وقت این چیزا رو نگفتم . چون
به من مربوط نبود ولی امشب اگر نمی گفتم
خودمو نمی بخشیدم.

من رفتم سراغ زندگیم . دنبالمم نیومدی و اسمم
نیاوردی شاید دلم تنگ هم نشه ولی یاسمین مثل
من نیست . می خوادت ... با تموم
عذابایی که کشید ... با تموم حرمتایی که از هم
شکستین نمی تونه بی خیالت شه نمی تونه
منکرت شه وقتی هم نتونه .. وقتی
اون جوری گریه می کنه تو بغل من که برگردم و
سبک تر نشم انگار دنبال تو می گشت...
باز چند ثانیه مکث کرد . نگاه نسرین روی نیمرخ
بهمن ثابت مانده بود و نگاه او به تلفن . صدای
شاهین دوباره آمد:

_نذار دیر شه بابا والا شاید نتونی هیچ وقت خودت
رو ببخشی.

من دیگه باید برم . اکه دوست داشتن سراغم
بیاین چون من دیگه هیچ وقت برنمی کردم . مراقب
خودتون باشین . خدا حافظ...

صدای پیچ فرودگاه آمد و بعد هم بوق های ممتد و
پشت هم . صدای نفس های بهمن هم نمی آمد .
انگار سرپا خشک شده بود.

دست نسرین جمع شد و صدایش لرزید:
_بهمن!

تکان سخت او زن را لرزاند . نزدیک تر رفت و دوباره
گفت:

_یاسمین...

اما او خودش را کنار کشید . این بار نه نشنید و نه
چیزی گفت . این بار از پشت سر شانه های افتاده
ش معلوم بود . این بار حتی
دستش روی قلبش نبود . فقط یک تصویر توی
ذهنش می چرخید . شب عروسی و نگاه سرگردان
دخترک بین ماشین هایی که
پدرش را استتار کرده بود.

هومن چمدان را توی صندوق گذاشت و تا خواست
چمدان پریا را بردارد، سایان بلند گفت:

_پری با ما میاد دایی!

هومن تک خنده ای کرد و به سایان نگاه کرد .
در حال بستن صندوق بلند در جواب سایان گفت:

_خوبه دیشب خواستگار بدبخت تو رفت والا
چطوری می خواستی رفیقتو بکشی تو
ماشینتون؟

رنگ صورت پریا درجا عوض شد و سایان فحشی
زیر لب به او داد . سایان غش غش خندید:

_میخوایم شما تنها باشین، شاید خواستین آسه
آسه بیاین دایی جون!

هومن با خنده سر تکان داد و به باسمین نگاه کرد
که داشت با عمه خانم حرف می زد و سعی می
کرد لبخند بزند .هنوز حال او
جا نیامده بود و این طولانی شدن حال بدش کم
کم اعصابش را خورد می کرد و ناراحتی ش را از
هرمز بیشتر.

بالاخره چند دقیقه بعد توی ماشین نشستند و
پشت هم راه افتادند .ماشین هومن که از در ویلا
بیرون رفت ، یاسمین نفس عمیقی
کشید و شیشه را کمی پایین داد . هومن کمی
سرعت گرفت و نگاهش کرد:

_سردت نیست؟

یاسمین سر بالا انداخت:

_بارونو دوست دارم.

_منم تو رو دوست دارم.

یاسمین با لبخند نگاهش کرد و هومن چشمکی
برایش زد تا دل دخترک ضعف برود .آرام گفت:

_من زیاد شمال نیومده بودم .دلم میخواست
خیلی بهمون خوش بگذره ولی بد اخمی های من
خرابش کرد.

هومن سمت جاده برگشت و گفت:

_فراموش کن یاسی .اشتباه کردیم اومدیم اینجا .
اونم چند روز...

_دلم نمی خواد هر کی هرچی خواست بگه هومن
ولی باور کن قصد نداشتم سفرتونم خراب کنم!

_تقصیر تو نبود.

سر یاسمین پایین افتاد و انگشتانش در هم پیچ خورد:

_فکر نمی کردم بابات این قدر سخت باشه
براش... یعنی...
_یاسمین!

_یاد روزی افتادم که بابام بهم گفت آینه ی دق!
هومن با همان سرعتی که داشت ماشین را به
حاشیه ی خیابان کشید و صدای بوق ماشین
پشت سرش و هین یاسمین را با هم
درآورد.

_چرا اینجوری می کنی؟

هومن کامل سمت او چرخید:

_می دونی حرفات مَث نمک روی زخم آدمه ؟
یاسمین بغض کرد:

_درد و دل بود فقط !چون بابای تو روهم خیلی
دوست دارم و...

_بابا حرف خوبی نزد که جواب خوبی بگیره.

_منم نمی خواستم خاطره های بد برامون بمونه

_الان مشکل تو خاطره ی بده؟

_هومن!

_آره یانه

یاسمین سر تکان داد و هومن با مکثی چند ثانیه
ای سمت فرمان چرخید .شایان را دید که پارک
کرده و سمتش می آید .اعتنا

نکرد و فرمان را چرخاند . یاسمین جا خورد و هومن
جاده را دور زد.

_چرا برگشتی؟

_می خوام بریم عشق و حال!

_هومن!

_هومن نیستم همین جوری برت گردونم تهران!

سمت او چرخید و به چشم های متعجبش زل زد:

_عاشقیمو می دارم در کوزه ، اگه جای این بغض،

خنده تو برنگردونم تهران.

اشک او چکید و آرام اسمش را زمزمه کرد .هومن

موبایلش را که دائم زنگ می خورد ،جواب داد و

سوال شایان را کوتاه

جواب داد:

_من و یاسی کار داریم .شما برگردین تهران .

نگرانمونم نشین.

بعد هم موبایلش را خاموش کرد و روی صندلی

عقب انداخت .یاسمین آرام گفت:

_دیوونه

_شایدم پیش مرگ!

_به درد دختر عمه ت می خوره!

هومن با مکث بلند خندید و یاسمین اخم کرد:

_قربون اون دختر عمه م میرم که دیوونه شم!

یاسمین چشم گرد کرد و هومن با همان خنده

سمتش چرخید و ادامه داد:

_دیوونه تم دختر عمه !

قلب یاسمین تکان خورد .لبخند کم کم روی لبی

جا باز کرد که او بی توجه به حال و احوالش

بوسید....

#پست_صد_و_پنج

نگاهش هنوز به فضای سرسبز و بی نظیر بیرون از ماشین بود که هومن در ماشین را باز کرد و نشست . نگاه یاسمین سمتش

چرخید و هومن با لبخند سویچ را چرخاند:

_یه آدرس داد که رودخونه رو دور می زنه و می ره تو یه جایی که بهش میگن بالا رود!

یاسمین با لبخند گفت:

_روستاست؟

هومن فرمان را چرخاند و جاده را دور زد:

_آره دیگه گفتم داداش یه جا واسه عشق و حال آدرس بده که خبری از قرو اطوار نباشه فقط خوشگل باشه گفت بالا رود

هست . خیلی بکره انگار.

توی سر بالایی کم شیبی افتاد و در حال تماشای اطراف گفت:

_اگه خوشت نیومد ، برمی گردیم!

یاسمین شیشه را پایین داد . جاده باریک اما پر از درخت بود . نفس عمیقی کشید:

_وای چه هوایی !واقعا اکسیژن داره!

هومن با لبخند به نیمرخ خندان او نگاه کرد و آرامش ته دلش سرسره بازی کرد .همین را می خواست .آرامش و عشق با هم...

جاده ی نامناسب روستا باعث شد مسیری کوتاه را بیشتر از یک ساعت و نیم طی کنند ولی وقتی رسیدند، چشم هایشان برق زد. اولین چیزی که بعد از پیاده شدن ، نگاهشان را سمت خود کشید، پل بلند و چوبی بود که از روی همان رود رد می شد و جاده را به روستا وصل می کرد . یاسمین جلو رفت و دست بالای چشمش گذاشت . با خوشحالی گفت:

_چه خوشگله اینجا . یه پل هم اون طرفه
_اون پل به سمت دیگه ی روستا می رسه دخترم . ماشین رو نیست!
سرشان با هم چرخید و مرد میان سالی را دیدند . کلاه روی سرش و جلیقه شلوار سرمه ایش تیپ و ظاهر دوست داشتنی ای
برایش درست کرده بود . سلام هر دو را پاسخ داد و با لهجه ی شیرینش گفت:
_از ملک علی زنگ زدن که مهمان فرستاده برام ! شما هستین؟

هومن بعد از فشردن دست او گفت:
_اگه قابل باشیم، چند روز!
مرد دست روی چشمش گذاشت و گفت:
_سرچشم اومدین جوون ! فقط ماشین بالاتر نمی تونی ببری . قفل و بستش کن و بریم که خانه ی مناسب بدم بهتون!

نگاهی بین هومن و یاسمین رد و بدل شد و
یاسمین لبخند زد:

_من که خوشم اومد . بمونیم همینجا!
_پس بریم تا خونه من بر می گردم وسایلو می
یارم.

سمت مرد چرخید و گفت:

_حاجی خیلی راهه

_یونسم جوون! نه ده دقیقه خونه ی پرشه

هومن ریموت ماشین را زد و گفت:

_پس بریم!

راه افتادند . روی پل چوبی نگاه یاسمین به پل

بعدی افتاد که فاصله ش زیاد بود:

_اون سمت خونه نیست!

_هست دخترم ولی مسیرش طولانیه

یاسمین به هومن نگاه کرد:

_اون جا خیلی قشنگه

هومن سمت یونس چرخید و گفت:

_امروز عیال حرفش حرفه حاج یونس!مسیر مهم

نیست .اگه امن و امانه بریم اون طرف!

یونس کلاهش را روی سرش جابه جا کرد . از مرام

همراهانش راضی بود و به دلش نشسته بودند:

_خودم اونجا یه خونه دارم که نزدیک رود هم

هست .از تهرون هر که میاد باهاش عکس می

اندازه ولی من دست هر کسی

نمیدم .می ترسم خرابش کنن!

هومن فهمید که او بازارگرمی هم می کند .لبخند زد:

_ما بی آزاریم .از خجالتتون هم درمیایم.

مرد خندید:

_خدا خیرت بده جوون .بریم پس!

قدم هایش را تند تر کرد و آن سمت رفت .وقتی نزدیک خانه رسیدند طرحی بزرگ توی ذهن یاسمین شروع به بازی کرد .خانهِ

ای با دیوارهای کوتاه .در چوبی .رود خانه ای در مجاورش و...

می توانست تعبیر یک رویای شیرین باشد...

کتری کوچک همراهشان را روی گاز سه شعله گذاشت و قوری را رویش .زیرش را کم کرد و با لذت سمت پنجره رفت .وقتی

بازش کرد، نم نم باران توی صورتش خورد .عصر بود و هوای نارنجی تصویر دل چسبی از منظره ی روبه رو برایش ساختهِ

بود .دلش یک بوم و قلمو می خواست که بتواند این حجم زیبا را حک کند .با صدای باز شدن در عقب چرخید و هومن با نایلون

های خوراکی که دستش بود ، سمت آشپزخانه ی کوچک رفت .در همان حال گفت:

_فردا صبح بریم روی این پله چند تا عکس بگیریم .
خوشگله

یاسمین سمت او رفت و گفت:

_با موبایلم چند تا عکس گرفتم . بریم خونه یه تابلو می کشم.

_یکیشو با خودمون بکش بزنم تنگ دلم!
یاسمین با خنده باشه ای گفت و نگاهی به خریدهای او کرد:

_چه خبره؟ واسه یه ماه خرید کردی؟
هومن در حال باز کردن دکمه های پیراهنش ابرو بالا انداخت و نچی گفت:

_بیشتر از یه هفته دخل کارم میاد والا یه ماه رزرو می کردم!

یاسمین بیسکویت به دست خشک شد و با چشم هایی گرد گفت:

_یه هفته ؟ قرار بود دوزخ بمونیم!
هومن بیرون رفت و کنار پشته ها و روی بالش گرد و لوله ای ولو شد:

_رنگ و روت از ظهر تا حالا باز شده !می خوام چند روز بمونیم.

_ولی...

سرش را بالا چرخاند و نگاهش کرد:
_ولی و اما و اگر نیار یاسی !اگه حوصلت سررفت ، می ریم دیگه ها؟

یاسمین سری تکان داد و هومن کنترل تلویزیون کوچک روبه رویش را برداشت . شبکه ها یکی در میان قطع بود . روی شبکه

ی سوم نگه داشت و با خنده گفت:

_باید این تلویزیون رو بغل کرد تا دید توش چه خبره!

یاسی ول کن اون خرت و پرتا رو بیا تا جا تو اینو
بغل نکردم!

یاسمین وسایل را مرتب گوشه ای گذاشت و با
ریختن دو لیوان چای کنار او نشست . با دیدن
تصویر تلویزیون خنده ش گرفت.
_این چیه می بینی؟

_راز بقا . اومدم تو منطقه بکر ، دلم بقای طبیعی
خواست.

یاسمین خندید و بعد هومن سرش را از روی بالش
برداشت و روی پای او گذاشت . یاسمین به اجبار
پایش را جمع کرد که سر او
راحت تر باشد . کاسه ی کوچک بادام ها را جلو
کشید و گفت:

_بمونیم ، پس شرکت چی؟ مشکلی پیش نمی
یاد؟

زنگ زدم با شایان هماهنگ کردم!

_پس چرا ابجی هما به من زنگ زد؟

هومن پسته ای را توی دهانش انداخت و گفت:

_چون من حرف زدم و گوشه ی رو خاموش کردم . تو
هم بذارش تو حالت پرواز.

_چرا خب؟

هومن سر چرخاند و با شیطنت گفت:

_خب می خوایم دوتایی بریم فضا و پرواز!

یاسمین با خنده صورت او را سمت تلویزیون
چرخاند و گفت:

__راز بقاتو ببین!

__باشه بعدش نگی وحشی شدم!

یاسمین ضربه ای به او زد و خنده اش را با مزه
کردن چایش جمع کرد. هومن شبکه را تغییر داد و
این بار توانست یکی از

شبکه های مناسب را پیدا کند و روی همان نگه
داشت. حواسشان به فیلمی بود که پخش می
شد و کم کم هوا رو به تاریکی

رفت. دست یاسمین آرام آرام لای موهای هومن
چرخ می خورد و باعث شد چشم های او خیلی
زود بسته شود. وقتی حواسش

جمع شد دید که هوا تاریک شده و جز نور تلویزیون
، چراغی توی خانه روشن نیست. خم شد هومن
را صدا کند اما با دیدن

چشم های بسته ی او مکث کرد. لبخند روی لبش
آمد. انگار خوابش برده بود. انگشتانش میان
موهای او متوقف شد. چهره اش

میان تاریک و روشن فضا خاطره ای را برایش
تداعی کرد که روی کاغذ طرحش را زد. خم شد.
چشمش به خط باریک کنار

ابروی او افتاد. آب دهانش را قورت داد. تمام
سختی های گذشته باز پیش چشمش جان گرفت
اما این لحظه برایش آرام آرام

بود .انگار که تن از طوفانی کنده و به ساحلی امن
رسیده .هیچ ساحلی امن تر از حریم عشقشان
نبود .حداقل به این در بین تمام
بغض هایش اعتقاد داشت .خم شد و به یاد تمام
آن لحظه های سخت کنار ابروی او را بوسید .هنوز
سرش را بلند نکرده بود که
انگشتان نوازشگر او پشت گردنش رفت و سرش را
بالا کشید .لب هایش را مزه کرد و سرش عقب
رفت .چشم های او باز بود .
نفس هایشان توی صورت هم می خورد .یاسمین
آرام گفت:

_ خواب بودی که

هومن موی او را از روی صورتش کنار زد و گفت:
_ خواب خرگوشی بود .تو خواب خرگوشی از رویای
به این خوشمزگی غافل نمی شن!
دوباره بوسیدش و این بار با بغل کردن او ، کنار هم
دراز کشیدند .یاسمین دنبال کنترل می گشت اما
هومن گفت:

_ بذار روشن باشه نورش می ذاره نصف صورتت و
بینم!

_ خب برقو روشن می کنم!

_ ولش کن.

یاسمین اصراری نکرد و هومن گفت:

_ چی تو فکره بود که باز اون زخمو ماچ کردی؟
یاسمین چشم چرخاند و نگاهش کرد .بعد از کمی
مکث گفت:

_همه چی !از روز اول که دیدمت تا الان!
_نتیجه هم داد یا پشیمون شدی؟
_هیچ وقت از اینکه تو رو انتخاب کردم پشیمون
نمی شم !هیچ وقت!حتی اگه جونمم کنار بقیه از
دست رفته هام بره!
_نفس و جونتو واسه من نگه دار اما...
انگشت شستش را کنار لب او کشید و نگاهش
سمت لب های مرطوبش رفت:
_خنده تم برام نگه دار!
نفس کشید . سنگین ولی پر حس:
_هیچ وقت نمی تونم تحمل کنم حالت مثل دیشب
باشه یاس !هیچ وقت بهت نگفته بودم که اون
شب ...بعد از اینکه خداحافظی
کردم ازت ...صدای گریه هات چی به روزم آورد .
هیچ وقت نگفتم که روزای بعدش فکر مردن زد به
سرم .درد نبودنت یه
طرف .درد گریه ای که از گوشم نمی رفت یه
طرف!
به چشم هایش خیره شد:
_دیگه مثل دیشب بغض نکن یاس .دیگه مثل اون
لحظه گریه نکن . هیچ وقت!
نفس یاسمین سخت و سنگین شد .لب هایش
لرزید اما او جای هر لرزش قلبش بوسیدش .
دوستت دارم هایش شد ورد لبش و دست

هایش شد حامی حس های درونش . باران از
پنجره ی باد توی خانه زد . رعد و برق های کم جان
هم سایه می ساخت و هوای بین
آنها بهشتی تر شد . باد و باران روز اول پاییز هم
می توانست اردیبهشت بسازد . فقط شرطش یک
هوای بوسه زده از فرط عشق
بود.

#پست_صد_و_شش

#فصل_دوازدهم

هومن نگاهی به برگه ها انداخت ؛ با صندلی
خودش را عقب کشید و برخاست:
-همین امروز سهمم رو می دارم برای فروش!
همزمان صدای کشیده شدن چند صندلی را شنید
و بلافاصله صدای شکیب را:
-جناب راد!

دستش را بالا گرفت ؛ با نگاه مستقیم و لحنی
جدی گفت:

-وقتی تموم قواعد اولیه ی شرکت داره کمرنگ
می شه دو روز دیگه هیچ اعتباری به آینده ش
نیست.

ندا گفت:

-اگه بخواین به روش سنتی و منسوخ شده ی
قدیمی پیش برین که شرکت یک پله هم پیشرفت
نمی کنه

هومن سمت او چرخید . کف دو دستش را روی میز گذاشت و کمی خم شد . لحنش ملایم ولی تعیین کننده بود:

-روش سنتی و منسوخ شده یعنی به کار گیری یک شرکت داخلی یا دور موندن از ریسک یه واردات بی پایه ؟ کدومش؟

ندا روبه رویش ایستاد:

-شرکت سنان بی پایه نیست.

هومن در همان حالت و از بالای چشم نگاهش کرد:

-کو سند و مدرکش خانم آسایش؟

ندا لبخند زد.

-چرا شما واسه همه چی دنبال سند و مدرکی؟

هومن صاف ایستاد. لبخندی از سر سیاست و شبیه خود دختر جوان تحویلش داد و گفت:

-چون آماتورم و ترس از دست دادن سرمایه م رو دارم . شما که دلیلش رو بهتر می دونستی!

ندا پلکی زد و سعی کرد با آرامش پیش برود:

-من بابت اون موضوع عذرخواهی کردم . اگه می دونستم بهتون این قدر برمی خوره که ..

هومن میان حرف دخترک گفت:

-آدم کینه ای نیستم که بگم حرفتون شده عقده!

-آقای راد...

هومن با عذرخواهی سر خم کرد و مستقیم نگاهش کرد و ادامه داد:

-اتفاقا حرفتون تلنگر به جایی بود که با حواس جمع
وارد این مقوله بشم .من توی هیچ نمایشگاه
محصولاتی اسمی از سنان ندیدم!

-توی نمایشگاه دوسال پیش ژاپن چند غرفه رو
اداره می کرد.

-باید ثبت شده باشه نه ؟

-شده ولی بیرون کشیدنش یه کم زمان بره .ما
الان برای پیشرفت کار توی چندماه آینده به
محصولاتشون نیاز داریم!

_چرا باید این قدر کمرنگ شده باشه ؟
ندا شانه بالا انداخت:

_فرصتی مهیا نبوده دوباره شرکت کنن .این قدر
هم اهمیت نداره.

هومن گردنش را عقب کشید و ابرویش بالا رفت:
_که اینطور!

ندا با همان لحن آرام و اغواگر خودش دوباره پیش
افتاد:

_حق دارین که یه کم نگران باشین ؛ چون اولین
باره باهاشون طرف می شین ولی...

-یک ماه عقبش بندازین و با مدارک معتبر به من
بگین که تا خرخره کلاه سرم نمیره!

ابروهای ندا توی هم رفت.

-این اصلا حرفه ای نیست!

شکیب مداخله کرد:

-هومن جان همین جوری هم شرکت طبق قراردادش با طرفهای قرارداد پیش نرفته این برج که دست شرکتی کلی سرمایه روش خوابیده و الان بخاطر چند تا محصول بهداشتی داره ضرر میده . فکر اعتبار شرکت هم باش !صدای همه درمیاد!

هومن به شکیب نگاه کرد و گفت:
-از کارخونه ی ساعدی استفاده کنین .طبق قرارداد.
ندا گفت:

-اون کارخونه ایرانیه آقای راد .توی قراردادها گفتیم از محصولات خارجی و درجه یک استفاده میشه هومن برگه های زیر دستش را برداشت و آن را مقابل چشم ندا گرفت:

-توی بند قرارداد نوشته شده محصولات درجه ممتاز خانم نه خارجی!

-مشخصه که درجه ی ممتاز یعنی خارجی!
هومن برگه را روی میز انداخت و با لبخندی تمسخرآمیز گفت:

-خب جنس چینی هم خارجییه دلیل برممتاز بودنشه ؟

ندا کلافه پلک زد و نگاهش را زل تر کرد:
-خودتون می دونین دارین با این جریان بازی می کنین ،شرکت سنان کجا و جنسای نامرغوب چینی کجا؟

هومن صندلی را جلو داد و خودش پشتش قرارگرفت:

-بازم جنس چینی اسمش روشه و ریسک نیست .
مشخصه اونى که بخواد از کار بدزده یا زیر آبی بره
استفاده می کنه اما

شرکتای ناشناخته جدای مورد دوم ، ریسک
کیفیت رو داره.

-دارین سخت می گیرین!

هومن لبخند زد:

-ایده ی من اینه واسه همین ترجیح میدم...

شکیب میان حرفش گفت:

-لطفا از فکر فروش سهام بیاین بیرون .ناراحت
کننده س.

ندا گفت:

-البته اگر واسه اولتیماتوم دادن به ما نیست که به

دلخواه خودتون کار پیش بره!

هومن تک ضرب خندید:

-اولتیماتوم؟ اینم می دارم کنار آماتوری !دایره لغات

وسیعی دارین خانم آسایش!

شکیب به ندا نگاه کرد.عصبی به نظر می رسید:

-بس کنین خانم آسایش !بیشتر از این باعث ایجاد

سوتفاهم نشین.

ندا با حرص خندید و نگاه هومن روی صورتش ماند .

اگر مرد بود قطعا از خجالتش یواشکی هم شده

درمی آمد .از بس که روی

اعصابش بود .با صدای شکیب سرش چرخید:

-حرف آخرتون همینه ؟ نمی خواین محصولات وارد
شه ؟ کلی ضرر می دیم هومن جان؟
هومن دستش را از لبه ی صندلی برداشت و گفت:
-چرا . خانم آسایش می تونه تضمین بده مشکلی
پیش میاد!
ندا جا خورد ولی فوری عکس العمل نشان داد:
-من اگه مطمئن نبودم؛ معرفی نمی کردم.
هومن ابرویش را بالا داد:
-پس این گوی و این میدان فقط لطف کنین قبلش
آگهی فروش سهام بنده رو هم بزنین .تهدید
نیست !تضمیمه
دخترک وا رفت و شکیب استغفاری گفت .بین دو
جوان لجباز گیر کرده بود که هرکدام ساز خودشان
را کوک می کردند.

نمی دانست چه بگوید و هومن هم با روز بخیری
بیرون رفت .به اتاقش رسید و با دست به منشی
اشاره کرد بنشیند .در را باز
کرد و همزمان هم گفت:
-لطفا یه شربت خنک بگو بیارن!
دخترک فرصت پیدا نکرد چیزی بگوید و هومن وارد
اتاق شد .با حرص دست سمت دکمه ی اول
پیراهنش برد و گفت:
-دختره ی موزمار...
-کی و میگی؟

چرخید و در پشت سرش بسته شد . اصلا نفهمید
شایان کی دنبالش آمده . نگاهی معنا دار به
سرتاپایش انداخت و گفت:

-بفرما تو ... در نزده یاد گرفتی ! یه کم ول بچرخ وقت
کردی!

شایان خندید:

-ببند دهنتو ! مگه مٲ تو هارم؟

هومن ابرویی برایش بالا انداخت:

_هاریتم می بینم!

_از جریان بکش بیرون و باز بدپيله نشو جان دختر
عمه ت!

هومن موزی را از روی میز برداشت و سمتش پرت
کرد:

_اوی نکبت ! جان دختر عمه خودت و جد و آبادت!

شایان موز را در هوا گرفت . با تعجب نگاهش کرد:

_این قدر روش حساسی!

_نه پس ! رو ناموس تو حساسم!

شایان ابرو درهم کشید چیزی بگوید اما مکث کرد و
بعد سمتش رفت.

_خاک تو اون سرت ! اصلا حواسم نبود یاسی دختر
عمه تم هست!

هومن باز ولو شد:

_دورشم می گردم!

شایان موز را باز کرد و گازی بهش زد:

_بپا سرت گیج نره و بیفتی رو سرش!

هومن نیشش را شل کرد:

__جون تو فاز میده!
__درد بی درمون .چی می کشه اون طفلک از دست تو!
__گل بگیر و موزت و بلمبون بابا !بعدم بنال امروز کجاها رفتی دوردور!
شایان پوست موز را جمع کرد و گفت:
__فضولیش به تو نیومده !حالا بگو ببینم، باز آسایش رفته رو مخت؟
هومن ته ریشش را خاراند و شاکی گفت:
-بی آسایشمون کرده دختره ی تخس!
ضربه ای به در خورد . هومن کمی خودش را جمع و جور کرد .شربت را برایش آوردند و آقای حسینی با دیدن شایان گفت:
__نمی دونستم اینجایین .الان برای شما هم میارم! شایان بالبخند تشکر کرد اما تا او رفت و هومن دست برد شربت را بردارد، شایان زودتر لیوان را برداشت و مقابل چشم گرد شده ی او نصفش را سر کشید:
__آخیش !جیگرم حال اومد .تگری بود!
__حناق بخوری بی شرف !داشتم خفه می شدم تا اینو بیاره !زده بالا برو بده لوله باز کنی تخلیه کنه خاک تو سر دله ت!
شایان توجهی نکرد و باقی شربت را هم خورد و لیوانش را با خونسردی روی میز گذاشت:
__اونی که سیستمش می زد بالا تو بودی برادر من!

_تقبل الله! بفرما ریاضت!
شایان نچ غلیظی گفت:
_ما بلدیم داداش! مٹ تو خونه خالی نمی کنیم!
هومن خودش را سمت او کشید:
_کی منو کشید خونه بی جد و اباد؟
_یه سر جد و آبادم که تویی! لازم بود.
_تو به ...
دوباره ضربه ای به در خورد و باز شربت دیگری آمد .
هومن این بار لیوان را دستش گرفت و مرد با تعجب
نگاه کرد .شایان
لبخند زد:
_حرارتش از عصبانیت بالاست جناب حسینی .
نگران نشین!
هومن گفت:
_راست میگه ایشون راه خنک کردنشو جور دیگه
بلده .تهویه داره!
مرد با تعجب نگاهشان کرد .متوجه منظور آنها
نشد .به همین خاطر فقط با لبخند گفت:
_من و داداش هم یه رمزایی بینمون بود که بقیه
نمی فهمیدن چی می گیم.
هومن شربت خنک را مزه کرد و چشمکی برایش
زد:
_شمام شیطون بودی پس مشدی!
مرد خندید:

_تا دلت بخواد آقا مهندس .عاشق خانمم شدم و
سه سال مدرسه که می رفت پی ش بودم و نامه
می دادمش!

هومن جان غلیظی گفت:

_دمت گرم ! پس حسابی اهل دل بودی!
_خیلی . آخرشم حسابی از دست برادر زنام کتک
خوردم ولی خب حریفمان نشدن .عروسی کردیم.
لحنش اندوهگین شد و آهی کشید:
_هر چند که عمر خوشیم کوتاه بود و زود تنهامون
گذاشت.

_عوضش واسه یادگاریش سنگ تموم گذاشتی!
_اون که وظیفه م بود اما جای خالی زنم با هیچی
پر نشد .خدا سر و همسرت رو حفظ کنه مهندس .
حتما ازش دور نشدی تا حالا
!هیچ وقتم نشو.

_خیالت راحت مشدی . دایی من نمی ذاره زن
دایی مظلومم یه روز از دستش آسایش داشته
باشه

هومن زیر لب غر زد:

_بی آسایش بشیم ، راحت شم!
انگار مرد متوجه حرف او شد و متعجب نگاهش کرد
اما هومن لبخند زد و گفت:

_این عذب اوغلی ها حالیشون نیست زندگی
یعنی سر و همسر آقا جان .چشمشون هم بار بر
نمی داره ببین یکی خوشه
مرد لبخند زد:

_الهی شکر که این قدر راضی هستی!
_شایان با خباثت گفت:
_رضایت اصلی رو از خانومش بگیرین!
_والله ایشونم من دیدم چشماش از خوشی برق
می زد!
_هومن با چشمک رو کم کنی برای شایان
شستش را به حالت لایک بالا برد و شایان بلند
خندید. مرد با خنده روز بخیری گفت و
رفت. واقعا هرکس میانشان قرار می گرفت، دل
کندن سخت بود. هومن باقی مانده ی شربت را
سر کشید و گفت:
_چه کار کردی بالاخره؟ رضایت داد؟
_شایان عقب تکیه داد و دستش را روی پشته
کاناپه انداخت:
_نه بابا! مشاورم گفت زیر شیش ماه تصمیم
نگیرین. خصوصا اون...
_خب!
_خب نداره. تا خودش نخواد که نمی تونم مجبورش
کنم!
_بعد از شیش ماه می خوای تو خونه بگی؟
_دیشب به بابا گفتم. اون که مخالف نبود. خیلی
وقتم بود که می دونست. خودش گفت شمال
فهمیده!
_بابات که حرف نداره. آبجی چی؟
_اونو سپردم به بابا!

_بابای منم سپردی به جفتشون؟
شایان خندید:

_باباجون شاید خوشش نیاد و چپ چپ نگاه کنه
ولی توی زندگی ما دخالت خاصی نداره .فقط
شاید یبار بگه نکن!
_خب نکن ، زوده!
_ببند دهنتو!

هومن شکلاتی توی دهانش انداخت و ریز خندید و
زهرماری شنید.

_حالا اگه بازرسیت تموم شد ، بگو ببینم چی شده
که باز سر فحشو کشیدی به آسایش؟
هومن نچی کرد و پوست شکلات را توی پیش
دستی انداخت:

_خوابیده رو شرکت سنان، بلندم نمی شه منم
حسابی پیچیدمش تو هم!
_چرا باز؟

_با اون طرف قرارداد شده!
_خب!

_منم گفتم یا طبق قرارداد پیش برین یا سهامم رو
می دارم واسه فروش!
چشم های شایان گرد شد:

_هان؟

_آهان!

_گرو کشیدی؟

_نه حق منه که وقتی به جایی اعتبار نیست ،
اجازه ندم با شرکت وارد معامله شه
مشکلت معرفی نداست یا...

_نه چون از اول قرار بود ما با شرکتای تثبیت شده
ی داخلی کار کنیم . اینو تو جلسه های قرارداد هم
گفتیم.

_حمایت از تولید داخلی هم ریسکه
_آره اما نه واسه ساعدی !چهارتا عین ما سر
حرفشون وایسن مجبور می شن کیفیت داخلی رو
با هر ترفندی شده بالا بکشن!
_اگه جواب نداد،چی؟

هومن با نگاهی مکث دار سمت لپ تاپ رفت و آن
را سمت خودش کشید:

_این رزومه کاریه ساعدی !بین همزمان با چه
شرکتایی داره کار می کنه چند روز پیش هم به
صورت ناشناس خودم رفتم

سراغ طرفای قرارداداش .خیلی از اونایی که پروژه
های بزرگ گرفتن دارن باهاش کار می کنن .نمونه
کاراشم مشخصه کیفیت

و قیمتش هم مورد قبوله این حمایت شه فردا
همه بهش نگاه می کنن و سعی می کنن باهاش
رقابت کنن!

شایان ابروهایش را بالا داد:

_بابا اکتیو !کی این کارا رو کردی تو؟

هومن با نگاهی معنا دار به او سرجایش چرخید:

_وقتی شما توی اتاق مشاور ، جای رژ لب از روی
یقه ت پاک می کردی!

شایان در جا یکه خورد و بی فکر یقه ی پیراهن
روشنش را پایین کشید و نگاه کرد .چیزی ندید و
همزمان صدای غش غش

خنده ی هومن بلند شد .با صورتی سرخ نگاهش
کرد و از روی میز لگدی سمتش پرت کرد:
_مرض!

هومن نچ نچ غلیظ و خنده داری کرد:

_جلو آبجی بپا از این سوتیا ندی ، جا جهاز پری ،
سیسمونی واسه تو می خره!

خنده و حرص شایان با هم قاتی شد و فقط
فحشی به او داد . هومن هنوز روی کاناپه ولو بود و
می خندید که موبایلش زنگ

خورد .با دیدن اسم یاسمین با همان خنده ش
جواب داد:

_جانم خانم یاس!

#پست_صد_و_هفت

هومن کمر بندش را بست و پایین پیراهنش را صاف
کرد .دست به شکمش کشید و متلک شایان
یادش آمد .اخم هایش توی هم
رفت و بلند گفت:

_یاسی دو دقیقه بیا!

یاسمین توی درگاه اتاق پیدایش شد و با بله ای تو
رفت . هومن بدون آنکه چشم از آینه بگیرد ،
نیمرخش سمت او چرخید و
دوباره دست به شکمش کشید:
_زده جلو!

یاسمین متعجب گفت:
_چی؟

هومن نگاهی سمتش انداخت و خواست چیزی
بگوید اما با دیدن رنگ و روی تقریبا پریده ی او
پشیمان شد. دستش را انداخت و
جلو رفت:

_خوبی تو؟

یاسمین تکه ای از مویش را که روی صورتش آویزان
بود، پشت گوشش داد و هومی گفت . نگاه آنالیزگر
هومن با وسواس
رویش بالا و پایین شد و دوباره گفت:

_هوم یعنی نه ؟

یاسمین لبخند زد:

_خوبم!

_پس چرا قیافه ت این شکلیه

_یه کم خسته شدم ! یه دوش بگیرم حالم جا میاد .
چیکارم داشتی؟

هومن غر زد:

_وقتی حالت جا نبود ، واسه چی این همه بند و
بساط مهمونی ردیف کردی؟

یاسمین لبخند زد:

_ارزش داشت.
_بساطتو جمع کن،شام از بیرون می گیرم.
_اونوقت خودمم می رم بیرون!
_هومن ابروهایش را توی هم کشید:
_ا؟ از کی تا حالا؟
_ها؟
_هومن دو قدم جلوتر رفت و سرش را کمی سمت
صورت او خم کرد:
_هوم،ها، آهان ...صرف می کنی؟
_یاسمین خنده ش گرفت:
_خب کار دارم .تو هم که ..
_هومن میان حرفش دست دور کمرش انداخت و او
را سمت خودش کشید.
_من خودم یه دنیا کارم جیگر!
_یاسمین سرش را پس کشید:
_تو که کارت همیشگیه بذار مهمونی تموم شه
استرس دارم!
_هومن ابرو در هم کشید:
_استرس چی؟
_یاسمین شانه بالا انداخت و انگشتش با دکمه ی
پیراهن او بازی کرد:
_نمیدونم .مهم نیست.
_مطمئنی؟
_یاسمین چشم چرخاند و نگاهش کرد. لبخندش
پررنگ تر شد:
_آره !مهمونام که بیان حالم خوب میشه

بعد هم دکه ی پیراهن او را بست و ادامه داد:
_خوشم نمیاد اینو باز می ذاری!
هومن با پیشانی ضربه ای آرام به سر او زد:
_باز نذاشتم ، باز شد خودش . کلا همه اعضا و
جوارح با وجود تو می خواد جامه بدره !گفتم بیا
سایز بگیر بین شکمه نزده
جلو!

یاسمین با خنده ای عقبش زد:
_شایان سربه سرت می ذاره ، تو هم باور کردی؟
تپل شدی ولی چاق نه اتفاقا دوست دارم!
_جون !دور شمسای قمری می زنم واسه دوست
داشتنت!
داشت دست و پایش دوباره کار می افتاد که
یاسمین سرش را عقب هل داد:
_بیا برو خرید کن !یه ساعت دیگه می آن!
_سهمم و بده، برم!

یاسمین برای فرار از دست او خودش بوسه ای
کوتاه تحویلش داد و همزمان صدای آیفون هم توی
خانه پیچید .هومن بالاخره
رضایت داد و یاسمین را رها کرد .خودش سمت
آیفون رفت و با دیدن پریا لبخند زد. می خواست
شاسی در را فشار دهد که
ماشین شایان را دید . سر پریا که سمت ماشین
او چرخید و دست بلند کرد فهمید با هم بوده ند .
نیشش شل شد و گوشه را
برداشت:

_پری به آقا زاده بگو وایسا دارم میام پایین کارش دارم.

پریا با خنده ای آرام چشم گفت و شایان از پشت سرش نزدیک شد و هومن در را زد . به پری خوشامد گفت ولی شایان سرش را توی دوربین برد:

_نفهم صدات تو کوچه پخش شد!

_صدای من از لگن تو رسواتره؟

_بترک! بیا پایین! ایستگام نکنی!

هومن خفه ای گفت و گوشی را با خنده گذاشت . سر سمت آشپزخانه چرخاند:

_خانم یاس! پری هم اومد . امر و سفارشی نیست؟

یاسمین بیرون آمد . همراه او شد تا هم بدرقه ش کند و هم به استقبال پریا برود . به محض باز شدن در ، آسانسور هم رسید و پریا

را دیدند . دستی برای یاسمین بلند کرد و هومن از کنار پریا رد شد:

_وقت و زمان مال خودت پری جان ، هوش و حواس واسه اون پایینی طفلک بذار . دیروز_____ تو دفتر پنج و نوشته پنجاه!

پریا لبش را گاز گرفت تا خنده ش معلوم نشود:

_لابد خودش دوست داره جا بذاره!

_تو که دلت نمی خواد!

پریا خندید و یاسمین با گرفتن دست پریا او را داخل کشید:

_بحث شیرینت باشه برای بعد هومن جان .دیر
میشه

هومن خندید و برایشان دست بلند کرد. با
خدا حافظی توی کابین آسانسور رفت و پریا با
بیرون دادن نفسش با یاسمین داخل رفت:
_وای خدا به فریادت برسه یاسی !این چقدر بد
پيله و گیر و شیطونه چی می کشی از دستش ؟
یاسمین با خنده گفت:

_نمی ذاره هیچ وقت حوصلم سر بره!

_پس خودتم کرم داری!

_فقط پیش شایان شعور داری؟

پریا مانتویش را درآورد:

_در باغ سبز نشونش میدم پشیمون نشه

سر یاسمین فوری چرخید و پشت سرش رفت:

_وایسا ببینم !تصمیم گرفتی ؟

_اول بگو اینو کجا بذارم!

یاسمین کمد را نشان داد:

_آویز خالی هست .بذار .خب بگو!

پریا کله ش را توی کمد کرد .انگار سختش بود
حرف بزند. از گوشه ی چشم نگاهش کرد و مانتو و
شالش را روی آویز مرتب
کرد:

_چیز خاصی که نشده خب یعنی همون
طوری...

یاسمین جلو رفت و گفت:

_ولی چشات یه چیز دیگه می گه ها!

پریا دست از بازی برداشت و با لبخند به یاسمین نگاه کرد:

_خودش رفته با بابام حرف زده.
یاسمین با هیجان خبی گفت و پریا ادامه داد:

_جلسات مشاور تموم شه ، قرار خواستگاری رو می دارن!

یاسمین با خوشحالی او را محکم بغل کرد:
_مبارک باشه عالیه

خودش را کمی عقب کشید و دوباره گفت:
خیلی کار خوبی می کنی پری . هر چی زودتر تکلیفتون معلوم شه بهتره!
پریا نفس عمیقی کشید:

_اگه خجالت از بابام نبود ، ترجیح میدادم یه سالی همین جور بگذره یاسی!
_چرا خب؟

پریا با کمی مکث گفت:

_هنوز سایه ی شاهین تو زندگیم هست.
به خوبی فهمید غم مثل جوهر توی وجود دخترک
پخش شد و آرام ادامه داد:

_بدجوری ترسیدم .این بارم اگر اشتباه کنم...
یاسمین دست های او را محکم گرفت.

_آدما شبیه هم نیستن .شایان و شاهین هم اصلا
وجه اشتراکی ندارن .پسر خیلی خوبیه همیشه
منطقی عمل می کنه

_خودش که به مشاور می گفت تو رابطه با من
احساسی عمل کرده.

_خب دوست داره!

پریا لبخند کمرنگی زد:

_راستش ... منم!

با لبخند یاسمین ، پریا این بار او را بغل کرد و
سرش را روی شانه ش گذاشت:

_دلم نمی خواد ناراحت باشی یاسی . می دونم
که شاهین...

_اگه فکر کنی خوشبختیت باعث میشه ناراحت
شم خیلی احمقی پری !شاید غصه بخورم که
شاهین بخت خوبی مثل تورو از

دست داد ولی همیشه از ته دلم بهترین ها رو
برات دعا کردم.

فاصله گرفت از او و گفت:

_شایان جز یکی از این بهتریناس .من مطمئنم!

اشک مردمک چشم های پریا را لرزاند:

_تو چرا این قدر جیگری آخه بیخود نیست این
هومن یه هفته ،یه هفته می پیچونه می برتت تو
پستو!

یاسمین گمشویی با خنده گفت و پریا فاز جو را
عوض کرد:

_والا بخدا .منتظر بودم دوطبقه برگردی و گاز گاز
شده باشی !ولی حرفه ای تر از این حرفاس انگار!
یاسمین بیرون رفت و گفت:

_جای چرت و پرت گفتن بیا این سالادا رو تزیین کن!

پریا چشم کش داری گفت و در حال بیرون کشیدن سالادهای ماکارانی گفت:

_فرستادیش کیک بگیره؟

یاسمین فوری چرخید:

_نه خبر نداره هیشکی! به شایان که نگفتی!

_ا؟ خب می گفتم نگم!

یاسمین وا رفت:

_پری!

پریا با دیدن قیافه ی آویزان او زیر خندن زد:

_پری و زهرمار، خرم مگه بگم؟ وقتی اومدی با من

کیک سفارش دادی ، فهمیدم می خوای سوپرایزش

کنی!

یاسمین لبخند زد:

_پس اینا رو درست کن تا نیومدن ، همه چی آماده

باشه

_من اینا رو درست می کنم . برو یه دوش بگیر و

خوشگل کن!

_می رم حالا . دیر...

پریا او را سمت در آشپزخانه هل داد و گفت:

_برو که خستگی از قیافه ت می باره . این بدون

سوپرایز هر شبش، جمعه س ! وای به امشب که

حتما می زنه خانم یاسشو منفجر

می کنه برو جون بگیر!

_پری خفه میشی؟

پریا خنده ای پر شیطنت کرد و والایی گفت:
_برو حرفم نزن.

بعد هم گونه ش را بوسید که بیشتر ترغیبش کند .
یاسمین نگاه پرسپاسی سمتش انداخت و با
رغبت سمت اتاق رفت . در کشویش
را باز کرد لباس بردارد که موبایلش زنگ خورد .
وقتی می خواست بلند شود برای لحظه ای حس
کرد سرش گیج می رود اما
پلک هایش را محکم به هم فشار داد و دستگیره
ی کنسول را گرفت و ایستاد . شماره ناشناس بود
ولی جوابش را داد:
_بله

صدای آرام دخترک شبیه موج بلندی بر بدن خشک
شده ی مرد ریخت . ارتعاش برای لحظاتی کوتاه
تنش را اسیر کرد . سکوتش
یاسمین را حواس جمع کرد. دوباره الو گفت و باز
سکوت جوابش بود . متعجب لب باز کرد چیزی
بگوید اما یک نفر فقط نفس
کشید . نفس کشید ... نفس ... قلبش کوبش گرفت .
با بی صدایی لب زد:
_بابا...

صدای بوق ممتد در گوشی شد جوابش!
گوشی توی دست دخترک ماند و یک دنیا بغض
نشکسته روی قلب بهمن!

ترک برداشته بود . ترک هایی رو به فروپاشی . او
بی صدا بابا گفت ولی گاهی صاعقه ها هم بی
صدا می خشکاند . می سوزاند .
می میراند...

#پست_صد_و_هشت

مهمان هایش یکی یکی از راه رسیدند و به
پیشوازشان رفت . به کسی جز پریا نگفته بود
امشب تولد هومن است . با این حال بعید
می دانست با آن همه علاقه ی خانواده ش از
یادشان رفته باشد . مشغول مرتب کردن میوه ها
بود و سایان و سهیل هم برای
پذیرایی همراه پریا کمکش می کردند . هومن زود
رسید اما شایان گفته بود همراه پدرش می آید . با
این حال پریا ترجیح داده بود
بیشتر توی آشپزخانه کنار او باشد تا بیرون برود .
معذب بود . خصوصا با نگاه های مکث دار هما . انگار
برای او هم دیگر
رازی وجود نداشت . فقط حس می کرد آن برخورد
دلخواه وجود ندارد . ته دلش شور می زد اما آنها
حتی اگر مخالفت می
کردند ، حق داشتند . نمی شد منکر شرایط پریا شد
که یکبار ازدواج ناموفق توی شناسنامه ش ثبت
شده . حتی اگر زندگی زناشویی
ای وجود نداشت...

سایان مدام در گوش پریا چسبیده بود و وز می زد . چیزی می گفت و تهش هم مشتی از او می خورد اما از رو نمی رفت.

یاسمین از بعدازظهر و تلفن مشکوکی که داشت، توی حال خودش نبود. دائم حس می کرد بهمن بوده ولی باز کسی توی سرش

داد می کشید، محال است او به این سادگی ببخشد و کوتاه بیاید . با کار سرش را گرم کرده بود که کمتر فکر کند و بهتر حق

میزبانی را به جا بیاورد . کم کم بساط شام را می چیدند که شایان و شاهرخ هم آمدند و وقتی کلی متلک شنیدند چقدر دیر شده ،

شاهرخ فقط لبخند زد و گفت خیر بوده . چرخش نگاهش سمت همسرش از کسی دور نماند ولی جز حواس آنهایی که از ماجرای

پریا و شایان پرت بود، کسی نفهمید انگار ماجرا از سمت آنها آب می خورد . یاسمین داشت دلمه ها را توی ظرف با وسواس

می چید و باز ساعت را نگاه کرد.

_منتظر کسی هستی یاسمین جان؟

یاسمین با صدای هما سمتش چرخید و لبخند زد:

_گرسنه موندین . ببخشید!

جوابش ربطی به سوال هما نداشت . ولی زن دیگر هم چیزی نپرسید . فهمید هر چه هست او یا واقعا جوابی ندارد یا دلش نمی

خواهد حرفی درموردش بزند . جلو رفت و با نگاهی
به صورت او دست روی دستش گذاشت:
_یه کم بشین رو صندلی . انگار خیلی خسته
شدی . رنگ و روت یه کم پریده!
امشب برای چندمین بار بود که این حرف را می
شنید . تا آمد جواب دهد ، صدای هومن را شنید:
_من بهش گفتم با کسی رو درباریستی نداریم و
شام از بیرون بگیریم ولی گوش نکرد آبجی!
یاسمین با نگاه چپی به او ، معترض اسمش را
زمزمه کرد . هومن با لبخند جلو رفت و در حال
ناخنک زدن به دلمه ها گفت:
_غش کنی بیفتی ، هومن ... هومن جواب نمی ده
ها . از من گفتن بود!
هما آرام با قاشق روی دست او زد:
_این اخلاق بد از سر تو نیفتاد؟
هومن پشت دستش را مالید و با خنده گفت:
_ناخنک زدن گوشت میشه می چسبه به تن آدم
آبجی!
بعد سرش را از بالای کانتر بیرون فرستاد و بلند
گفت:
_مگه نه شایان؟
شایان که سرش به موبایلش گرم بود با هانی سر
بلند کرد و بعد برای اینکه آتو دست او ندهد آره ای
گفت . خبر نداشت که

بدترین سوتی را داد و صدای غش غش خنده ی
هومن در فضای آشپزخانه پیچید و شایان متعجب
نگاه کرد .هما ضربه ای
پشت او زد و خنده ش را پشت لبش قایم کرد و
گفت:

_کم بچه ی منو اذیت کن دایی جونش!
هومن با شیطننت از گوشه ی چشمش نگاهی به
پریا انداخت که خودش را سرگرم کار کرده بود و بعد
با خنده گفت:

_به جون داییش اذیت نمی کنم .حال و هواشو زیر
و رو می کنم.
هما خندید:

_بیا برو کم شیطونی کن!
_اومدم هوا زنمو داشته باشم!
یاسمین زعفران اب کرده را روی برنج ریخت و
سمتش چرخید:

_تو کمک کن که میزو بچینیم لطفا!
هومن با لحن غلیظی گفت:
_شما فقط جون بخواه!
روی جون گفتنش چنان لحنش را تاکید کرد که
پریا هم نتوانست جلوی خنده ش را بگیرد و بالاخره
او با برداشتن ظرف های
سالاد بیرون رفت .صورت یاسمین از خجالت گل
انداخته بود و هما هم سربه سرش گذاشت:

_هی ما گفتیم چند وقت بگذره این آتیشش می
خوابه ولی روز به روز آتیشی ترش کردی ، به قول
خودش خانم یاس!

یاسمین لبش را گزید:

_خودتون می شناسینش که منم حریفش
نیستم!

هما با مهربانی دست روی صورت گرم او کشید:

_حریف عشقش هستی که اینجوری جونش بهت
وصله الهی شکر!

هاله از آن طرف یاسمین گفت:

_یاسی بین از زیر زبون هومن می تونی بکشی
که سر شایان هم جایی بند هست یا نه

یاسمین بی اراده به پریا نگاه کرد که لحظه ای
مکث کرد و وسایل توی دستش ماند . خوب گوش

می کرد صدای تپش قلبش را

هم می شنید . هما گفت:

_شایان به هومن هم بگه اینا نم پس میدن مگه
اگه نخوان خواهر من؟

هاله مرغ را توی ظرف مرتب گذاشت و گفت:

_والا گفتم شاید بخوای براش آستین بالا بزنی ،
دختر خوب براش سراغ دارم . شایان مَث هومن تند

و تیز نیست بچه م! سرش به

کار خودش این دختره خیلی خوبه

همزمان با جمله ی آخرش هم ظرف را کنار دست
پریا گذاشت که مشغول بود و گفت:

_دست شمام درد نکه حسابی امروز زحمت کشیدی!

صدای پریا زورکی از ته گلویش درآمد و خواهش می کنمی گفت .دل توی دل یاسمین نبود . مطمئن بود او هم به هم ریخته و حفظ ظاهر می کند .هما لبخند زد:
_خودش باید بخواد والا من که از خدامه اگه یه انتخاب درست داشته باشه سایان توی آشپزخانه ظاهر شد و بلند و یک هویی گفت:

_چیه ؟ چی شده؟
همان بهانه ای شد تا پریا از جا بپرد و ظرف نگون بخت مرغ وسط آشپزخانه پرت شود .صدای گرومپش همه را از جا پراند و یاسمین حس کرد چیزی ته دلش ریخت .پریا مات زده از اتفاقی که نفهمید چطور افتاد ، خشکش زده بود و به لحظه نکشید
هومن و پشت سرش شایان سر و کله شان پیدا شد و سوالشان در گوش همه پیچید:
_چی شد؟

صدای هما زودتر از همه سکوت بهت آور بینشان را شکست و گفت:

_هیچی بابا !قضا و بلا بود .برین بیرون که ما خودمون سریع اینجا رو جمع کنیم.

بعد هم رو کرد به یاسمین:
_یاسی جان وسایلت کجاست ؟
یاسمین تکانی خورد . نگاهش هنوز به پریا بود . آرام
گفت:

_مهم نیست . جمعش می کنم.
وبی اختیار ادامه داد:
_پری خودت خوبی؟
انگار دختر جوان به زور خودش را نگه داشته بود که
از بغض منفجر نشود . سری تکان داد و با صدایی
که از همیشه آرام تر
بود ، گفت:

_نفهمیدم چی شد . یهو...
سایان میان حرفش دوید و جلو رفت:
_تقصیر من بود فکر کنم . ببخشید...
هاله با مهربانی به صورت پریا نگاه کرد:
_به قول هما قضا و بلا بود . پیش میاد عزیزم .
ناراحت نباش . ظرفم تکی بود . از سر سرویس نبود
که یاسی حساس شه نهایتاً
دسته جمعی یکی برایش می خریم!
متعاقب حرفش خندید که جو را کمی عوض کند اما
همه ی حواس یاسمین به پریا بود و می دانست
توی جهنمی است که آتشش
هم یخ است . وقتی او جلو آمد برای جمع کردن و
تمیز کردن فقط دستش را گرفت:
_تو برو دیگه از غروب خیلی کمکم کردی!

پریا نگاهی از سر بغض به او انداخت . اشک پنهان شده ش قلب احساسی دخترک را به مشت گرفت . خصوصا وقتی آرام گفت :
_ببخشید!

وبی حرف اضافه از کنار همه رد شد و بیرون رفت .
سایان نچی کرد و خواست دنبالش برود که هما گفت :

_بذار یه کم راحت باشه مامان جان . از غروب کمک یاسمین کرده و خسته س . تو بیا اینجا...
سایان لب بالا کشید و چیزی نگفت اما چشم هما دنبال سایان گشت که نگاهی دنبالش در بسته شده ی اتاقی بود که پریا تویش

پنهان شد . چند دقیقه بعد میز شام را چیدند و پریا هم انگار ابی به سر و صورتش زد و آمد . آرایشش را کمی بازسازی کرده بود

اما حال بدش را با کمی دقت می شد فهمید . اگر شوخی و خنده ی همیشگی شان نبود و یاسمین میزبان جمع نبود ، حتما دلش می

خواست فقط کنار پریا بنشیند . دست هایش را محکم بگیرد . دلداری ش بدهد که هما منظوری نداشته هر چند که خودش به

افکارش مطمئن نبود . میز غذا را همه سریع جمع کردند . پریا هم سعی کرده بود حواسش را جمع کند و کنار یاسمین باشد . می

دانست او حسابی برای امشب زحمت کشیده .
هرازگاهی هم که می پرسید ، خوب است یا نه
مثل همیشه که در مواقع بحرانی
لبخند می زد، حال خوبی تحویلش می داد و کنار
گوشش می گفت هنوز منتظر است بعدا بشنود
هومن چه بلایی سرش می آورد
با آن هدیه ی مخصوص و سوپرایزش!
بقیه هم حسابی همراه یاسمین بودند . اشپزخانه
مرتب شده بود و یاسمین کم کم نگران می شد
که صدای آیفون در خانه پیچید.
یاسمین می خواست خودش پشت در برود که
هومن پیش دستی کرد و سراغ ایفون رفت . با
دیدن آریس چشم هایش گشاد شد و
فوری گوشی را برداشت . با خوشحالی گفت:
_آریس!
_آریس با لبخند گفت:
_دعوت داشتم مرد جوون .اونم از طرف یک بانوی
زیبا!
هومن با خوشحالی چند بار شاسی باز شدن در را
فشار داد و یاسمین گفت:
_باز نمی کنه هومن باز .بگو نگهبانی....
هومن میان حرف او به آریس گفت چند لحظه
منتظر بماند و بعد به یاسمین گفت:
_آریس و باید بذارم رو چشمم بیارم بالا .الان میام!

بعد هم پاتند کرد سمت در .لبخند روی لب
یاسمین آمد و نگاهش سمت پریا چرخید که او با
خوشحالی گفت:

_بجنب دیگه

هما لبخند زد:

_می دونستم امشب برنامه داری و نگفتی
یاسمین !به مامان هم گفتم!
یاسمین با عذرخواهی کیک را ازتوی یخچال بیرون
آورد و گفت:

_ببخشید که زودتر نگفتم ...فقط می خواستم
غافلگیر شه

_وای خدا !این چه خوشگله

یاسمین با ترس برگشت و هما تشر زد:

_حالا جیغ بزن این همه زحمتش واسه کیک هدر
بره سایان!

سایان دست روی صورتش گذاشت و با ذوق
ببخشیدی گفت:

_اچه همون عکس است که سیاه قلمشو خود
یاسی کشیده !تصور ذهنیشو این بار کوبید رو
کیک!

نگاه همه دقیق شد و برق چشم هایشان ذوق را
تویش نشان می داد .هنوز با هم مشغول بودند که
صدای باز شدن در آمد و

یاسمین بیرون رفت .هومن دهان باز کرده بود
چیزی بگوید بابت بی خبری ش از آمدن آریس ولی
با دیدن کیک و یک مرتبه

سرو صدای بچه ها خشکش زد . یاسمین کیک را
روی میز گذاشت و با لبخند سمت او و اریس
چرخید:

_خوش اومدین مستر . فکر نمی کنم هیچی اندازه
ی دیدن شما اینجا هومن رو خوشحال کنه

آریس بعد از دست دادن با همه سمت دخترک
رفت و با مهربانی گفت:

_چرا عزیزم . حضور قشنگ تو!
سمت هومن چرخید و ادامه داد:
_مگه نه هومن!

هومن چشم از طرح روی کیک برداشت و با نگاهی
به اریس ، چشم هایش سمت یاسمین چرخید:

_خودت بگو مستر !میشه واسه ش نمرد؟
آریس آرام خندید و با دست سمت او اشاره
کرد. انگار توی آن جمع فقط او می دانست دل این
مرد جوان چه ضیافتی می خواهد!

هومن سر تکان داد و انگشتش را برای یاسمین
بالا و پایین کرد . یاسمین خندید و او بی توجه به
جمع بغلش کرد . صدای پر
شیطنت سهیل بلند شد:

_آقا برق رو خاموش کنین ، جوون عذب نشسته و
دلش می خواد!

بمب خنده میانشان ترکید و هومن با فاصله گرفتن
از یاسمین، سرش را سمت سهیل چرخاند:

_روتو کن اونور که روت کم شه ما چراغ خاموش
نیستیم!

یاسمین فرصتی پیدا نکرد برای تجربه و تحلیل
حرف او . چون بوسه ی کوتاهی روی لبش
نشست و انگار بمب میان سالن
منفجر شد . صدای او بیخ دلش چسبید:
_عاشقتم ...پیش درآمدت بود تا وقت وصول
حساب خانم یاس!

#پست_صد_و_ده

شایان با انگشت روی میز ضرب گرفت و تمام
حواسش دنبال هومن بود که به بهترین نحو قرار
داد را تلفنی برای ساعتی بعد با
شرکت ساعدی اکی کرد و بعد هم گوشی را با
لبخندی کج و راحت میان دستش چرخاند .شایان
دست روی زانویش گذاشت و
خودش را کمی جلو کشید:
_ژستت تو حلقم رییس!
هومن تک ضرب خندید:
_گیر نکنه توش!

_جون تو خوب لحنی اومدی.

_می خوام ببینم باز این آسایش دهنش رو باز می
کنه به من بگه ، آماتور ! یا جور دیگه صافش کنم
کلا نگه

شایان خندید و عقب کشید:

_اوکی! خوب می تازونی پسر حاجی .منتها...
با مکث ، شوخی و جدی ش را تنگ هم چسباند و
گفت:

_بپا تو قسمت صافکاری یهو یه چکش نزنای طرف
کلا غُر شه و پول نقاشیشم بیفته گردنت!
هومن سر بالا انداخت و نچی گفت:

_شکیب با من در نمی افته

_خود آسایش چی!

_مال این حرفا نیست!

_هی من بگم دست کم نگیر،هی تو مال و اموال
به رخ بکش!

_بترک بابا .مال و اموال کجا بود که به رخ بکشم!
همه ش که فعلا خوابیده تو حساب شرکت و
چندسالی باید چشم به عوایدش
نداشته باشم تا سود بده!

_چشمت کور!وقتی کل می اندازی بایدم حساب
سود و زیانش رو بکنی!

هومن آرنجش را روی میز گذاشت و خودش را
سمت او کشید:

_من ضرر نمی کنم آیه ی یاس!والا اینجوری
کجکی جلو روم لم نمی دادی و لبخند مکش مرگ
ما تحویلیم بدی جلب!اینا رو

برو تحویل آبجی و زوجه بده که دیشب یه مدلی
همو نگاه کردن!

شایان کمی نگاهش کرد و ابروهایش چفت هم
شد:

_خدا وکیلی تو فکر عشق و کیفیت بودی یا نخ و
پنبه زدن دور و بریا من!
_فکر کردی حواسم به تو نیست و میتونی
یواشکی لاو بترکونی!
شایان ادایی برایش درآورد و هومن با تکیه دادن
کف دستش لب میز ، صندلی را عقب هل داد و
بلند شد:
_من که ندیدم وسط مهمونی یهو غیبت زد !بعد
یهو سر از دستشویی درآوردی!
_دماغت و بکش بیرون از...
هومن وسط حرفش صربه ای روی شانه ش زد:
_ببین داداش !من کلاغ و رنگ میکنم و جا قناری به
اونی که بخوام قالب می کنم ، پس حواستو جمع
کنی من یکی و نیپچونی!
صاف ایستاد و دستی زیر دماغش کشید:
_دماغ خوشگل منم وسط زندگیت نیست،کل
هیکلمه مگه بکنیش زیر گل تا تلافی خروس
بازیاتو درنیارم!
شایان بلند شد و گفت:
_بیا برو جای چرت گفتن ور دل شکیب و زارت و
زورتن و نشون بده رییس بعد از این!
_مفتشی بیشتر دوست دارم!
شایان نگاهی به ساعتش کرد و گفت:
_خب مفتش !من برم سراغ بازدید از شرکته که
دستور فرمودی !می کشی کنار؟
هومن کنار کشید و گفت:

_اسه برو نخوری زمین . می خوام دومادت کنم و
عین بختک بیفتم رو زندگیت!
شایان خندید:

_عقده شده و چسبیده اون بیخا!
_آره مرگ تو !معطلم!
شایان لب هایش را برای او بالا کشید و خواست
برود که هومن مثل اینکه چیز مهمی یادش افتاده
باشد ، گفت:

_هان !راستی شایان!
شایان با بله ای برگشت و هومن جلو رفت . در
طرف یقه ی او را صاف کرد و گفت:
_می خوای بزنی تو فاز بغل مغل ، یا به اون بگو
دیگه رژ لب نزنه یا الاغ لااقل پیرهن روشن نپوش !
دیشب تابلو شده بود!
بعد با نیشی شل گفت:

_یام لااقل خودت رنگشو کم و زیاد کن که ..
شایان خودش را کنار کشید و با پیشانی ای سرخ
گفت:

_هومن !بخدا چنان می زنم تو سرت که کلا لال
شی ها.

هومن خندید و فحشی از او خورد .شایان دیگر
مهلت به حرف زدن او نداد و بیرون رفت .هومن
هنوز خنده توی صورتش بود
و پشت سرش رفت .با اشاره به منشی خواست
بنشیند که دخترک گفت:

_اقای راد اگه مشکلی نیست من از یک ماه دیگه
نمیام!

لبخند هومن کمرنگ شد:

_خیر باشه خانم .چی شده؟

دخترک لبخند زد:

_نگران نشین . به قول خودتون خیره!

ابروی هومن بالا رفت و لبخند زد:

_به به مبارک باشه پس !می خوای از شیرینی

فرار کنی یا کلا مخاطب خاستون پیشنهاد خوب

دیگه ای دادن؟

خنده ی آرام منشی همراه لحن خوشش شد:

_اتفاقا گفتن یا اینجا یا هیچ کجا!

_پس بالاخره با بخش حسابداری پیوند خوردیم!

دخترک خجالت کشید و از زیر چشم نگاهش کرد .

هومن خنده ی آرامی کرد:

_مبارک باشه مجددا .آقای مرادی که باید شیرینی

بده پس .ولی شما کجا میخوای بری؟

دختر جوان با برگه های روی میزش بازی کرد:

_پدرم مخالفه آقای راد والا خودمون مشکلی

نداریم!

_حق دارن حتما!

دخترک جرات کرد و دست از دل برداشت:

_یعنی بعد میتونم برگردم!

_من قول میدم هر موقع برگردی ، برات اینجا کار

هست .حالا کسی رو می شناسی جایگزین کنی

؟

_راستش دختر آقای حسینی هست، اگر مشکلی نباشه

_ا؟ اون دانشجو نیست؟

_هست ولی دوست داره کار هم بکنه
هومن لب هایش را بالا کشید:

_اگه به درسش ضرر نرسه که خوبه فقط راهش
بنداز خودت!

منشی با لبخند پرضایتی چشم وحتما گفت و
هومن سری برایش تکان داد و سمت اتاق شکیب
رفت.منشی با دیدنش ایستاد و

هومن با اشاره ی دستش تشکر هم کرد و بعد
وارد اتاق شد .شکیب برایش نیم خیز شد و دست
دادند.

به محض نشستن روی مبل موبایلش توی جیبش
لرزید اما صدایش یه گوشش نرسیده،قطع شد .
اعتنا نکرد و شکیب روبه رویش
نشست:

_هماهنگ کردی هومن جان؟

هومن بابت شیرینی ای که روبه رویش گرفته شد
تشکر کرد و ترجیح داد بیشتر جلوی شکمش را
بگیرد:

_بله قرار شد فردا تا ظهر برای هماهنگی نهایی
بیان .البته شایان برای بازدید نهایی ،آخرین پروژه
شون رفت .اکی نده،کنسلش

می کنم!
شکیب دست به موهایش کشید و با لبخندی
مستاصل عقب تکیه داد:
_بذار پروژه بسته شه هومن! چرا این قدر سخت
می گیری!
_جنگ اول به از صلح اخر دیگه جناب شکیب! نه؟
_صد البته ولی توی شرایط بحرانی ریسک هم باید
کرد!
_شایان اکی بده حل میشه من مطمئنم تایید
میشه
شکیب دست هایش را به هم مالید و گفت:
_امیدوارم...
با مکثی کوتاه به مرد جوان نگاه کرد و ادامه داد:
_یه لطفی هم بکن! خودت آسایش رو به زبون نگه
دار هومن جان! این دختر پل خوبیه واسه پروژه
های خارجی! چم و خم کار
رو خوب می دونه
_شکی درش نیست اما ما قراره اینجا رو آباد کنیم
یا اونجا رو؟
_بده هر دو با هم باشه؟
_اولویتمون داخلیه آقای شکیب! چرا شما یهو
نظرت عوض شده؟
_نظرم عوض نشده، فقط...
میان حرفش ضربه ای به در خورد. ندا با چهره و
لبخند که همیشه روی لبش بود روزبخیری گفت و
وارد شد. هر دو مرد به

احترامش ایستادند و دوباره هومن نشست و این بار موبایلش زنگ خورد. با عذرخواهی موبایلش را نگاه کرد و شماره ی خانهِ را دید. لبخندی به روی شرکایش زد و گوشی را نسبت به همیشه رسمی تر جواب داد: _جانم؟

صدایی جز یک خس خس کوتاه نیامد. انگار کسی دلش را به مشتش گرفت. صاف نشست: _الو... یاسمین...

صدای نیمه جان او به زحمت تا پرده ی گوشش رسید ولی همه ی جانش را لرزاند: _دارم... می میرم هومن...

انگار کسی با مشتش درست توی فرق سر هومن کوبید. از جا پرید. چنان که شکیب و ندا با ترس نیم خیز شدند و فقط صدای او را در توجیهی کوتاه شنیدند: _باید برم. ببخشید!

بدون آنکه سراغ وسایلش برود فقط سمت اسانسور دوید. تعدادی با دیدن حالش تعجب کردند و نگران شدند اما او متوجه چیزی نبود. صدای یاسمین درست مثل همان موقع هایی بود که جانش با محتوی معده ش تا گلویش بالا آمد و نیمی از توانش بیرون

ریخت. گرم و سرد می شد. نفسش می رفت و می آمد. داشت جانش در می آمد که خودش را توی ماشین انداخت ولی تا

استارت زد نگهبانی به شیشه زد:

_لاستیک پاره شده آقا!

انگار اب جوش توی سرش ریختند. شتاب زده پیاده شد و لاستیک را نگاه کرد. دو دستش به موهای سرش چسبید ولی معطل

نکرد و خواست بیرون برود که کسی صدایش کرد: _اقای راد...!

برگشت و ندا نفس بریده سویچش را سمت او گرفت:

_دیدم ماشینتون پنچره. منتها وقت نشد بالا بگم. با ماشین من برین...

وقت تعارف نبود. فقط تشکر کرد و بی حرف اضافه سویچ را از دست دخترک گرفت و توی ماشین چپید. ندا دست روی قفسه

ی سینه ش گذاشت و به رد جا مانده ی لاستیک خیره ماند. تیک ها یکی یکی داشت کنار مغزش می خورد. چهره ش جمع شد.

کسی که این جور با زمزمه ی یک اسم می دوید، چیزی از مجنون کم نداشت. اگر شک داشت، حالا مطمئن بود... چشم هایش را

روی هم گذاشت و سمت آسانسور چرخید. یاسمین و چهره ش یادش آمد. مجنون شدن برای آن دختر چیز عجیبی نبود. زیبایی و

ملاحظتش او را هم میخکوب کرده بود ولی حالا نمی دانست که چه شده و...

توی اسانسور رفت .هرچه بود یک هیچ به نفعلش
شد....

#پست_صد_و_یازده

نهمید مسیر را چطور رانندگی کرد .نه صدای بوق
هشدار و فریاد راننده ای را می شنید؛ نه چراغ
قرمزی می دید؛ نه مانعی و
دست اندازی را حس می کرد .فقط یک مسیر
طولانی پیش رویش بود که انگار قرار بود ته دنیا
بچسبد .وقتی مقابل خانه روی
ترمز کوبید، انگار از دوی نفس گیر ماراتون می آمد .
شانس آورد که اسانسور همزمان با رسیدنش توی
لابی باز شد و خودش
را تویش انداخت .هر چه طبقات بالا رفت ، قلبش
بیشتر کوبید و نفس هایش سخت شد .یاسمین را
می شناخت . صبور بود .تا
جان به لبش نمی آمد، صدایش در نمی آمد .چه
فاجعه ای شده بود که آن حالش بود؟
در را هل داد و چشمانش با ترس دور خانه چرخ
خورد و تقریباً داد زد:
یاسمین...

صدایی نشنید .جوابی نیامد .مثل آدمی که
عزیزش لب پرتگاه بوده و بیم پرت شدنش را بکشد
، انگار از دامنه ای پرشیب بالا

می رفت که جانش هی کم می شد و می خواست با زانو زمین بخورد .توی اتاق ها دوید اما او را ندید .بلندتر داد کشید:

_یاسمین!

این بار سمت اشپزخانه پاتند کرد ،ولی باز هم نبود .دو دستش پشت گردنش چسبید و گیج و دلواپس چشم چرخاند .چرا نبود ؟

یک مرتبه قلبش از حرکت افتاد .او بین میز و سینک روی زمین افتاده بود .انگار مشتش محکمی توی قفسه ی سینه اش خورد و

ثانیه ای میخکوب شد و بعد سمتش دوید .گوشی تلفن هنوز دستش بود و صورت بی رنگش مثل جسدی که تازه جان از کف

کالبدش رفته ، سرد سرد بود.چند قطره خون کنار لبش ، نفسش را بند آورد .با ترس چند بار صدایش کرد و تا پلک او لرزید

دست زیر تنش انداخت و با گفتن اسم خدا بلندش کرد .یک دفعه درد بدی توی پاشنه ی پایش پیچید . نزدیک بود زمین بخورد.

لیوانی شکسته بود که ندید و توی پایش فرو رفت .با بدبختی او را نگه داشت و شیشه را از پایش بیرون کشید .نمی دانست چه

شده که یاسمین لباس هایش را هم با صیح عوض کرده بود .فقط دم دست ترین مانتوی او را دور تنش کشید و از خانه بیرون

دوید. آن کابوس لعنتی قرار بود تا کی در بیداری ش
اتفاق بیفتد؟

موبایلش مدام زنگ می خورد و خودش مقابل دکتر
خشک شده بود. نه می توانست واکنشی نشان
دهد نه حتی حال خودش را

بفهمد. میان یک خلاء عجیب انگار سر و ته آویزان
شده بود و صدایش هم خفه شده بود. دائم یک
حرف توی سرش تکرار می

شد. حرف های آن دکتری که قبلا هشدار حال بد
یاسمین را داده بود توی مغزش مثل پتک می
خورد.

دکتر برگه های توی دستش را جمع کرد و بین
پرونده گذاشت. سر بلند کرد و با دیدن حالت چهره
ی او و مکث کوتاهی گفت:

_خانمت مگه نیست؟

هومن تکانی خورد. صدایش زورکی از ته حلقش
درآمد:

_بله؟

دکتر عینکش را از روی چشم هایش برداشت و
شمردن تر پرسید:

_گفتی خانمته پس چرا این قدر به هم ریختی
مرد جوون؟

هومن مثل کسی که محکم به دیواری بتنی بخورد
، دردی گذرا را حس کرد و آب دهانش را قورت داد:
_شما مطمئنین؟ آزمایشا درستیه؟

_تست حاملگيه ساده تر از اين وجود نداره . توى
آزمایشاش مثبته

_يعنى تموم اين حال بدش ...يهو...

_يهو نبوده ! حتما نگفته بهت!

نگاه هاى کنجکاو و مشکوک دکتر داشت اعصابش
را خورد مى کرد . دست به صورتش کشيد و سعى
کرد کلمات را جمع کند:

_خانمم مشکل معده داره . قبلا دکترش گفته که
ممکنه خيلى براش سخت باشه

_خب شما که مى دونستى بايد حواست رو جمع
مى کردى ! نه اينکه اينجورى بشينى اينجا و فکر
کنى عجيب ترين اتفاق دنيا
افتاده!

_حالا ...بايد چه کار کنيم؟

_با توضيحاتى که دادى و توى پرونده ش هست
چند روز بسترى باشه تا ببينيم وضعيتش چگونه !
اگه واقعا بخواد اذيت شه مى
تونيم گواهى پزشكى بديم براى سقط ! چون جنين
به مادر آسيب مى رسونه

چيزى ته دل هومن مثل قلوه کن شدن اتفاق افتاد .
همين بدبختى را کم داشت تا ياسمين به روزهاى
نحس چند ماه پيش برگردد.

دکتر که سکوت ممتد او را ديد حس کرد چيز
ديگرى فکرش را مشغول کرده و لحنش ملایم تر
شد:

_الان که حالش خوبه نگران بعد هم نباش .حتی
اگر نتونه تحمل کنه ، مرتبه ی بعد می تونه تحت
نظر باشه که این طوری
حالش به هم نریزه .ما از این موارد زیاد دیدیم!
هومن پلکی زد و آرام گفت:
_اگه ممکنه ..تا اثبات نشدن وضعیتش در مورد
بارداری، خودش چیزی نفهمه
ابروهای دکتر جمع شد و دست هومن روی دسته
ی صندلی محکم شد:
_هنوز یه سال نشده که اوضاع معده ش به هم
ریخته میدونم اذیت می شه
_اینجا شما نمی تونی تصمیم شخصی بگیری،
سقط هم...
_خواهش می کنم!
چنان ملتمس گفت که زبان به کام دکتر که زن با
تجربه ای بود چسبید . هومن نفسی گرفت:
_بفهمه ...می ریزه به هم ..بعد...
_اونوقت اگه بعدا بفهمه به هم نمی ریزه؟
_حالش الان بده!
_گفتم که !شاید بتونه تحمل کنه بستگی به
مقاومت بدنش داره...
_آخه ..
زن میان حرف هومن بلند شد و گفت:

_من سفارش می کنم چیزی بهش نگو تا این چند روز تحت نظر باشه ولی حس مادرانه ی یک زن رو هیچ وقت ندیده نگیر.

امروز نفهمه فردا خودش از غیب هم شده باشه ، می فهمه

بعد نگاهش به او طولانی شد و سر تکان داد:

_شما مردا کی می خواین بفهمین مادر بودن نسبت نیست، اول حسه

بعد هم در را باز کرد و بیرون رفت . هومن کف دست به پیشانی ش چسباند . به کف پوش براق زیر پایش خیره شد و اتفاقات

مثل توپ های توی گردانه در سرش چرخید و هر بار یکی شان به در و دیوار مغزش خورد . دلش یک حالی بود . میان غصه و

بهت و ترس گیر کرده بود . آن تئمه های وجودش قلبش هم سروصدا به پا کرده بود . حرف از بچه بود ! میوه ی شیرین عشقی

که بعد از ان ماجرای تلخ ... به خودش قول داده بود به فکر مزه کردنش هم نیفتد و حالا ... یک دفعه با کف دستش محکم به

پیشانی خودش کوبید و حرصی سرش را پس کشید:

_خاک تو سرت هومن ... خاک تو سرت ! گند زدی !
بعد هم عصبی از خودش و احساسات آشفته ش بلند شد که درد بدی در پاشنه ی پایش پیچید و باز حس کرد توی کفشش خیس

شد .اعتنا نکرد و بیرون رفت .سمت اتاق یاسمین
می رفت که موبایلش زنگ خورد .این بار بی
حوصله جواب داد:

_بله ؟

_بله و بلا !کجایی تو؟ چه خبر شده؟
همان جا پاهایش سست شد و گوشی توی
دستش جابه جا شد:

_باز یاسمین...

_فهمیدم .آسایش و شکیب گفتن به ضرب پریدی و
رفتی !چی شده باز؟
سرش تکان خورد:

_نمی دونم ... فقط مٹ خر تو گل گیر کردم!

_هومن مٹ ادم حرف بزن !یاسمین خوبه ؟

_بد نیست !بستریش کردن!

_مٹ ادم توضیح ندی ها .می میری ! کجایی پیام؟
هومن اسم بیمارستان را گفت و گوشی را قطع
کرد .قطعا الان به یک مغز آزاد نیاز داشت تا
همفکری بدهد . می ترسید بیشتر
از این کند بزند...

با زنگ خوردن موبایلش و راحت شدن خیالش از
خواب بودن یاسمین بیرون رفت .تا پایین رسید پریا
را هم دید .اگر میان آن

احوال آشفته نبود، حسابی سربه سرشان می
گذاشت ولی الان حال کشیدن پاهایش را هم
دنبال خودش نداشت .پریا سلام کردو

شایان دستش را جلو برد:

_خوبه حالش؟

هومن سر تکان داد و پریا فوری گفت:

_من برم بالا؟

هومن با تشکری که کرد تکلیف را روشن کرد و پریا

پا تند کرد. هومن سعی می کرد پایش را آرامتر

زمین بگذارد و همین

باعث شده بود نا متعادل راه برود. نگاه شایان با

پای او همراه شد:

_پات چی شده؟

هومن روی یکی از صندلی نشست و پایش را بالا

آورد. پشت کفشش را کشید و گفت:

_هر چی سنگه جلو لنگ و پاچه ماست. لعنت به

این شانس!

شایان کنارش نشست:

_حالش خوب بود که دیشب!

_مگه میگه بدم! منه خرم... آخ!

با بیرون کشیدن کفشش دردی پشت پایش

پیچید. شایان با دیدن جوراب سفید و خونی او چهره

درهم کشید و گفت:

_اوه اوه! این چی شده؟

هومن جورابش را با چهره ای درهم و کمی احتیاط

درآورد:

_شیشه رفت تو پام!

زخمش هنوز بسته نشده بود و با هوا خوردن انگار

دردش هم بیشتر شد. شایان خم شد و گفت:

_پاشو ... پاشو اینجا به یکی نشون بده .بعید
نیست بخیه بخواد!

_ول کن شایان!
آنقدر کم حوصله و کلافه گفت که شایان نگاهش
کرد:

_لااقل پانسمانش کن .عفونت می کنه
_میرم حالا!

_بشین من می گیرم ،میام!
هومن دستت درد نکنه ای گفت و شایان با نگاهی
به او سمت دیگر راه افتاد .یک ربع طول کشید تا
برگشت و کنارش نشست.

هنوز پای هومن توی دستش بود و چشم هایش
به کف حیاط خیره !نچی کرد و گفت:
_حاجی!

_بابامه

شایان تک ضرب خندید:

_نه خدا روشکر حال یاسی زیاد بد نیست .
حواست جمعه

هومن نفسش را بیرون داد و شایان با بیرون
کشیدن مواد شستشو و پانسمان گفت:

_فکر کردم پیام از شدت نگرانی این شکلی
ببینمت ولی الان یه مدل دیگه ای !لنگ وامونده تو
بیار جلو والا گند می زنی به کل
هیگلمون!

هومن پاشنه ی پایش را از زانوی پای دیگرش جدا
کرد و شایان دستمال را با سرم شستشو رویش
کشید که اخ او درآمد:

_آروم بابا! زخمه

_باز کولی گیری کرد . وایسا تموم شد!
هومن چهره در هم کشید و شایان با گاز محل زخم
را تمیز کرد:

_کور بودی؟ چطوری این قدر جر داده و نفهمیدی؟
_نفهمیدم چطوری رفتم خونه و رسیدم اینجا! پام
که هیچی ... خودمم جرواجر می شدم نمی
فهمیدم.

شایان از بالای چشم نگاهش کرد:
_خب! رفتی رو اعصابش که این قدر کلافه ای؟
_رو اعصابش چی کار دارم؟ این قدر مظلومه که ...
بابا ول کن این بی صاحبو...
پایش را عقب کشید و شایان دوبار مچش را نگه
داشت:

_بذار ببندمش تا باز خونریزی نکرده!
_به داد مغزم برس که بدجوری داره خونریزی می
کنه

شایان فوری پای او را بست و گفت:
_مغز تو که دائم تو دوره ی خاصه
_خفه شو!

_خب بگو ببینم دردتون چیه
هومن با لحظه ای مکث ، لبش را کم صدا تکان
داد:

_حامله س!
شایان داشت چسب را می کند که دستش در
رفت و محکم به پای زخمی هومن خورد . صورت او
از درد جمع شد اما صدایش
این بار خفه شده بود .شایان سیخ و صاف نگاهش
کرد و حواسش کلا از پای او پرت شد:
_چی؟

هومن پایش را با همان بانداژ نصف نیمه پایین
گذاشت و هر دو آرنجش روی زانوهایش سوار شد
، دو دستش جلوی دهانش در
هم قفل شد و سرش دو طرف تکان خورد .شایان
با کمی سکوت ، مردد ابرو بالا داد و گفت:
_هومن!

بدون آنکه برگردد هان کم رمقی گفت و شایان
صورتش را جلوی صورت او گرفت:
_راستشو بگو!

_خریت دروغ گفتن داره؟
_یعنی _____ چی؟

_رفت تو پاچه م و...
شایان پقی زیر خنده زد و هومن کفری زهر ماری
گفت .شایان قیافه گرفتن او را پای چیز دیگری
گذاشت و روی شانه ش زد:

_می گذره .نشستی غصه دسته گل آب دادن
خودت و می خوری؟ والا این مسیر هوا فضای تو
چهار قلوش نکرده باشه ..

_بستریش کردن که شاید سقط کنه
شایان یک مرتبه ساکت شد و با چشم هایی گرد
نگاهش کرد.
_چرا؟

_همون موقع که حماقت کرد و یه قوطی قرص رفت
بالا، دکترش گفت همچین چیزی بعید نیست که
توی دوران بارداری مجبور
شه از خیر بچه دار شدن بگذره تا خودش بتونه
درست نفس بکشه ..امروز باز معده ش خونریزی
کرده بود!

شایان چند لحظه سکوت کرد تا حرف او را برای
خود تحلیل کند:

_یعنی ...مطمئنی؟

_آره!

_خب!

_به دکترش گفتم نگین بهش که اگه نشد...
مکث کرد.سخت بود ادامه دهد و جایش دو
دستش روی لب هایش را گرفت .شایان آرام گفت:
_حالا می خوای چه کار کنی؟

_نمی دونم ... !نمی دونم!

شایان دستش را جلوی دهانش مشت کرد و به
پشتی صندلی تکیه داد .خط فکری او هم سمت
هومن چرخید .یاسمین تازه حال و

روزش جا آمده بود، اگر مجبور می شد چنین کاری
کند قطعا وضعیت سخت روزهای گذشته باز می
گشت . سکوت بینشان
سنگین شد، هر دو دنبال بهترین راه می گشتند
که واقعا نمی دانستند چیست!

#پست_صد_و_سیزده
پریا نگاهی به ساعتش کرد و لب هایش را بالا
کشید . نیم ساعتی می شد که معطل بود اما
خبری از هومن نبود . انگار قصد
کرده بود خودش بماند . نگاهی به گوشی کرد و
نفسش را محکم بیرون فرستاد .
_این حالا حالاها بیرون نمیاد . هی ساعتو نگاه
نکن!
پریا چرخید و شایان با گرفتن آبمیوه ای سمتش ،
روی نیمکت کنارش نشست . پریا با تشکری کوتاه
و آرام قوطی را گرفت .
هوای مهرماه خنک بود اما دوباره حس می کرد از
تو گرمش شده است . قوطی خنک رانی بین
دستانش چرخید و شایان دستش
را روی پشتی صندلی انداخت :
_من زنگ زدم بهش که یه کم دیرتر بیاد پایین . اونم
از خدا خواسته موند کنار دل زن و بچه ش!
_خب هومن که از موندن...

یک دفعه با شوک سمت شایان چرخید و با چشم
های درشت گفت:

__هان؟

شایان تک ضرب خندید:

__فکر کنم هر کی بشنوه ، درجا همین ری اکشنو
بینیم!

__جدی میگی؟

شایان نگاهش کرد:

__آره خب . چرا باید شوخی کنم؟ ظهر که تو رفتی
بالا بهم گفت اما انگار نمی خواست بهش بگه .
پریا با ناباوری گفت:

__واسه همین این قدر حالش بد شده؟

__شواهد که اینو نشون میده!

پریا پلکی زد تا کم کم از آن حالت بهت فاصله
بگیرد . دوباره شایان را نگاه کرد:

__خب ...!چرا نمی خواسته بهش بگه ؟

__قبلا اولیتماتوم گرفته بود که ممکنه شرایط واسه
یاسمین خوب پیش نره!

__قبلا؟

__قبل از ازدواجشون!

هیچ کدام لذتی از یادآوری آن روزها نمی بردند .
بحث را کش ندادند . پریا هم به خوبی متوجه شد
منظور او چه زمانی است .

__پس تو که میگی فهمیده!

شایان لب هایش را بالا کشید:

_مگه کارا اینا حساب کتاب داره؟ ظهر یه چیزی
میگه شب می بینی یه کار دیگه کرده!
پریا ذوقی که ته دلش جان گرفت را نشان داد و با
لبخند و لحنی پراز شوق گفت:
_ای جانم! خب لابد مشککش جدی نبوده!
شایان لبخند زد:

_منم همین فکرو کردم چون صدای هومنم باز شده
بود!

پریا نفس عمیقی از سینه ش بیرون داد . خواست
حرفی بزند اما با دیدن مدل نگاه او ، چشم هایش
را پس کشید . قلبش انگار یهو
درسته توی حلقش آمد . از دیشب دلش نمی
خواست این ارتباط نزدیک تر شود تا تکلیفشان
درست مشخص شود اما وقتی شایان
تلفن زد و گفت یاسمین بیمارستان است جای
تمام قول و قرارهایش با خودش را دلوایسی گرفت .
از آن جایی هم که نمی خواست
نسرین چیزی بفهمد فقط به مادرش سفارش کرد
که چیزی به زن عموییش نگوید و فوری راه افتاد که
سر خیابان با شایان

برخورد کرد و تا بیمارستان آمدند . شواهد می گفت
او دنبالش آمده است اما به روی هم نیاوردند .
درواقع نگرانی مهلتی نداد کم
فکر خودشان باشند و حالا بعد از آرام تر شدن
اوضاع ، نگاه های شایان و ماندنش توی بیمارستان
بعد از رفتن و برگشتن پریا

می گفت می خواهد فرصت را مغتنم بگیرد و دنبال بحث دیشب را بگیرد .یادش که افتاد چه بیهوا سمت او برگشت و مستقیم توی بغلش رفت ، دوباره گر گرفت .عمدی در کار نبود اما لذتش هنوز زیر پوست تنش بود که نگذاشت شب هم درست چشم هایش را ببندد و بی فکر و خیال اضافه بخوابد.
_پری بانو!

پریا چشم هایش را چند ثانیه بست و سعی کرد خونسرد باشد:
_عادت دارین اسم ها رو مدلی که دوست دارین ، سمت و جهت بدین؟
_وقتی یکی رو دوست داشته باشیم برامون خاصه اسمش ...نازش ...قهرش ...حتی دلیل نفهمیدن دلخوریش!
پریا نگاه کوتاهی سمت او انداخت .همین ملایمت بی اندازه و محبت خاص شایان بود که خیلی زود جایش را در قلبش باز کرد.
چیزی که فکرش را هم نمی کرد اما ... اگر قرار بود جنجالی به پا شود و حرف و حدیث بشنود ترجیح می داد زودتر تمام شود.
حتی با تمام علاقه ای که ایجاد شده بود .با این فکر قلبش لرزید .شکست برای دومین بار ، به راحتی می توانست زمینش بزند.
_پریا!

_پشیمون شدی از اسم خاص گفتن؟

شایان خودش را کمی سمت او کشید:
_تکلیفت با من ؛ شده حکایت این اسم صدا کردن .
نمی دونم پامو پس ببرم یا پیش بیارم . چرا نمیگی
یهو دیشب چی شد؟
_جاش نبود که بگم!
_باشه الان بگو!
کمی مکث ، کمی فکر ، می توانست ذهنش را
آزادتر کند اما تپش های قلبش هجوم جنگجویان
دوره ی شمشیر زنی بود که به
جان آرامشش می افتادند و نمی گذاشتند درست
تصمیم بگیرد.
_به یه سری نتیجه رسیدم!
_بگو بلکه منم برسم!
پریا سمت او چرخید ولی نگاهش متمرکز نبود .
پراکنده بین دارو درختان و چهره ی او چشم
چرخاند:
_به این فکر کردی ته تموم این رفت و آمد ا چی
بشه ؟
شایان سرش را جوری سمت پشتی نیمکت
چرخاند که نگاه پریا را گیر بیاندازد:
_اولش ، تهشو نگفتم که حالا نگران شدی؟
پریا این بار مستقیم نگاهش کرد:
_فقط تصمیم من و تو مهمه ؟
_معلومه که نه
پریا لبخند تلخی زد و شایان ادامه داد:
_ولی اصلِ موضوع همینه !

_نیست!

_هست!

_مامانت راضی نیست!

درجا ابروهای شایان باز شد و پریا با ناراحتی
نگاهش را چرخاند و به قوطی میان دستانش نگاه
کرد. قطعا اگر سختی فلزش
نبود، الان میان دست هایش له شده بود.

بغض حسی ته نشین شده ته گلویش بود که می
ترسید یهو و بیجا بالا بزند. با صدای شایان آب
دهانش را با بغضش قورت داد:
_مامان چیزی گفته ؟

_نه

_میشه لطفا منو نگاه کنی و هی سرنگردونی ؟
پریا نگاهش کرد:

_حرف خاصی نشد.

_واسه اینکه حرف خاصی نشده این نتیجه رو
گرفتی؟

_نه! ولی شرایط من...

شایان میان حرف او گفت:

_شرایط هر چی بوده و هست من دیدم و باهаш
کنار اومدم. از نظر خانواده م، خصوصا مادرم این
قدر شعور عقلانی دارم که

نخوام بدون در نظر گرفتن شرایط و تناسبا تو چنین
مساله ای پاپیش بذارم!

_با چه اطمینانی میگی شایان؟ اونا که خبر ندارن!
_واسه اینه که می خوام تا سر قرارخودمون قدم
قدم همه چیه درست کنم.

_پس خودتم قبول داری یه چاله این وسطه
_آره!

با نگاه پریا آرام ادامه داد:

_مامان زن فهمیده ایه ولی ممکنم هست به
دلایل خودش با انتخاب من مخالفت کنه این ربطی
به گذشته و آینده نداره. تو نه یه
دختر دیگه ممکنه سلیقه ی شخصی باشه یا یه
سری افکار مادرانه داشته باشه این غیر طبیعی
نیست اما...

_اما و اگر هم می مونه
_مهلت می دی بگم؟

_تو راست میگی. همه حرفات حقه اما من حوصله
ی جنگ و جدل تازه ای ندارم!
_مگه قراره بری تو میدون جنگ؟
_ظاهرا...

_تو چرا اینقدر روی ظاهر قضاوت می کنی! اصلا
میشه بدونم مامان چی گفته که تو چنین
برداشتی کردی؟
_نه

شایان خنده ی بی جانی کرد:

_خب مچکرم! پس منم می تونم نتیجه بگیرم که
دنبال بهونه می گردی جا خالی کنی!

با نگاه شاکی پریا لبخند زد و دختر جوان مقابل
سیاست او ناشی گری کرد و جای عقل، زبانش را
کار انداخت:

_تو جای خالی کردن که شما ید طولائی داری.
_من؟ یا داری باز متلک کار هومن رو می اندازی که
مجنون بود و ولش کرد؟
پریا چشم هایش را بست:
_نکرد؟

_تو نبودی ببینی زن عموت چطوری اومد خونه ی
باباجونم! کی فکر می کرد تهش اونجوری شه ؟
الان هر بار حال یاسمین بده
جون هومن قبل از اون به گلوش می رسه ماما
سودی این قدر لی لی به لالاش گذاشته بود که
خار تو پاش می رفت کلی
دردسر داشتیم .امروز معلوم نیست پاش رو چی
رفته بود که بخیه لازم بود اما انگار اصلا تو این دنیا
نبود .همه فکر و ذکرش
پیش یاسمین بود .اون حماقت فقط واسه یاسمین
خودکشی نبود، اگه بلایی سرش می اومد ، یه
قبر پر نمی شد .دوتا پر می شد.
این قدر مطمئنم که می تونم روش قسم بخورم .تو
هم از قضاوت کردن این مساله دست بردار .چوبش
نکن تو سر کسی بکوب.
جدا از اون و توجیهات و دلایلیش ... کدوم برادرو
جای برادر دار زدن که تو بخوای روی چنین قانونی
حکم بدی؟

لحن محکم شایان ، پریا را از جبهه ش دور کرد:
_منظوری نداشتم!

_داشتی یا نداشتی یک بار توضیح دادم که هر بار
قرار نباشه سر موضوعی که شخصیه همو قضاوت
نکنیم!

انگار کلافه به نظر می رسید .دست به صورتش
کشید و سرش چند لحظه سمت مخالف او
برگشت .نگاه پشیمان پریا به او

چسبید که دستش پشت گردنش بود .انگار این
عادت هومن را او هم داشت .خیلی از کارهایشان
شبيه بود اما ... صدای تق کشیده

شدن قوطی رانی به گوش شایان رسید و بعدش
دست پریا را دید که جلو آمد:

_فکر کنم مغزت از دستم داغ کرد.

نگاه شایان روی بخار کمرنگ ناشی از فشار هوا
روی دریچه ی کوچک رانی سمت پریا چرخید .
دختر جوان نگاهش را
دزدید:

_حق داری !تند رفتم!

بعد دستش را کمی بالاتر گرفت.

_من هلو دوست ندارم!خودت بخور!

شایان دست پیش برد اما دست او را با قوطی با
هم گرفت .جریان گرمی از تن هر دوییشان باهم
گذشت . شایان آرام گفت:

_منو ببین پری!

چشم های پریا سمت او چرخید .شایان آرام گفت:

_می دونم نگرانی . بهت حق می دم ولی به من
اعتماد کن ! دوست داشتتم واقعه همه ی تلاشم
اینه از جنجال فاصله داشته باشیم.

هیچ وقت از بحث و جدل بیخودی خوشم نیومده.
پریا سر تکان داد و می دانه آهسته ای
گفت. شایان لبخند زد:

_پس مطمئن باش داد نمی زنم که همه دنیا
بفهمن دوستت دارم . چون برام مهمه خودت باور
کنی!

لبخندشان کمرنگ ولی حسشان خیلی بهتر و
پررنگ تر بود. پریا با صدای موبایلش دستش را از
دست او بیرون کشید . هومن
بود . فوری بلند شد و گفت:

_حتما اومده پایین!

شایان همراهش بلند شد . نایلونی را که همراهش
بود دست پریا داد و گفت:

_چند تا آب میوه س . هلو هم بینشون نیست .
یکیشو حتما بخور.

پریا لبخند جان داری زد:

_فکر کنم همه شو خودم بخورم . واسه یاسی که
خیلی خوب نیست با اون اوضاعش!

_چیزی احتیاج بود، بگو!

پریا سری تکان داد و بالاخره از او فاصله گرفت اما
بند دلش بیشتر از قبل گیر بود . از این موضوع با
تمام دلگرمی های او می

ترسید.

هومن جای پریا کنار شایان نشست. شایان
نگاهش کرد و پرسید:
_یاسی چگونه؟
هومن پایش درد می کرد. کفشش را درآورد و کف
پایش را دوباره نگاه کرد:
_خدا رو شکر. بهتره.
_گفتی بهش؟
هومن نگاهی سمتش انداخت و لبخند کمرنگی
زد:
_فهمید دیگه

چشم هایش کنار دلوپسی مشهودش ، از
خوشی هم برق می زد. شایان روی شانه ش زد:
_بیار عقلتو کار انداختی. کار خوبی کردی گفتی.
بعد هم جورابی را که برای او گرفته بود سمتش
گرفت:
_اینم پات کن تا داغون تر نشدی!
هومن تشکر کرد و جوراب را باز کرد:
_یه دکتر سرتقی گیرمون افتاد ، آخر گفت!
شایان خندید:
_واسه تو که بد نشد!
هومن ساده و بی حاشیه گفت:
_نه حال یاسمین خوبه تا وقتی هم که حالش
خوبه ، این بچه رو می خوام!

لبخندش جان گرفت و شایان سرش را مقابل
صورت او خم کرد:

_خیر سرت بچه نمی خواستی . نه ؟
هومن خندید:

_فقط موندم وقتی دنیا بیاد از کجا شروع کنم به
خوردنش!

شایان خندید و هومن بعد از اینکه خنده ش از ته
دل تمام شد ، نفس آرامی کشید و چشم هایش
سمت آسمان ابری کشیده شد.

انگشتش سمت آسمان نشانه رفت:
_مخلصم خدا!

بعد هم کنار پیشانی ش نشست و خوشی
موجی شد و تنش را دوره کرد .شایان با لبخند
نگاهش می کرد که هومن ابروهایش را
بالا انداخت و بانداژ پایش را عوض کرد:

_از این نقطه کورتر نبود بیای لاو بترکونی؟
شایان منتظر متلک او بود . جوابش را داد:

_دیدم تو توی بیمارستان خاطره داری !گفتم منم
بی خاطره نمونم!

هومن سر بلند کرد و بعد یقه ی او را زیر و رو کرد:
_ببینم باز جاش نمونده!

شایان دستش را پس زد:

_بکش کنار. راستی ماشینت چی شد؟

هومن سیخ نشست . تازه یادش افتاد ماشین ندا
هنوز دستش است:

_اوه اوه !ماشین این مارمولک موند رو دستم!

شایان یکه ای خورد:

_مارمولک؟

_آسایش!

شایان چشم گشاد کرد:

_آسایش؟ ماشین اون دسته ؟

_اره بابا . هول بودم دیدم لاستیک جر خورده . پیدا
کنم کی لاستیکو جر داده که جرواچرش می کنم .
این مارمولکم یهو عین

فرشته ی نجات پرید پشت سرم و سویچشو داد
بغلم!

_خوبه خودش نپرید بغلت که بیشتر هول نکنی!

_ماشینشو پس دادم ، می پرسم ازش ! اگه بغل
دوست داشت، می دمش بغل تو که الانم تو کفی!
شایان سمتش خیز برداشت و هومن از جا پرید ،
در برود که پایش را بد زمین گذاشت و دادش
درآمد:

_تف تو روح تو و اون آسایش با هم !جیگرم دراومد!
شایان سمتش رفت و محکم پشتش زد:

_یه ذره خودتو جمع کن . طفلک اون بچه زیر دست
کی می خواد بیاد!

_با نفس بابا درست حرف بزن . اوئی!

شایان خنده ی بامزه ای کرد:

_نفس بابا؟ اسمم گذاشتی برایش!

_یاس و نفس به هم میاد دیگه توافق کردیم با
یاسی! بیا بریم من ماشین اینو بهش بدم تا به فنا
نرفتم!

شایان دنبالش راه افتاد:
_الهی شکر که بچه تکلیفش معلوم نبود، والا الان
سیسمونیشم چیده بودی .نیم ساعته اسم
انتخاب کردین،تموم شد !دمتون گرم!
هومن دزدگیر را زد:
_ببند دهنتو بیا!
_من ماشین دارم .خودت برو از قایقی که زمان
طوفان به دادت رسید تشکر کن .بپا فقط سوارش
نشی!
هومن تا سمت او رفت شایان غش غش خندید و
سمت ماشینش رفت .هومن بلند گفت:
_دنبالم بیا .شب بیا خونه ما!
_تنهایی!
_نه با بچه محلاتون!
_آسایشم بیارم؟
_تف تو روحت شایان!
شایان با خنده گفت:
_گمشو منم دنبالت میام!

#پست_صد_و_چهارده
با آدرسی که گرفت، ماشین را مقابل یک آپارتمان
هفت،هشت طبقه متوقف کرد.از ماشین پیاده شد
و نگاهی به آدرس و خانه

انداخت. ابرویش را بالا انداخت و پشت سرش را نگاه کرد. خبری از شایان نبود. اگر مسیر را گم کرده بود، حتما تلفن می کرد
اما حدسش این بود توی ترافیک گیر کرده. نهایتش این بود با یک تاکسی برمی گشت خانه تا فردا سراغ ماشین خودش برود. با همین افکار سمتِ خانه رفت و در حال تماشای ظاهر آپارتمان شماره ی ندا را گرفت. خیلی طول نکشید که صدای دختر جوان در گوشش پیچید و هومن شب بخیر گفت و قبل از اینکه فرصتی برای حرف زدن به او بدهد، با لحنی مودبانه گفت:
_من جلوی آپارتمان شما هستم.
با مکت ندا فهمید انگار او جا خورده.
_اینجایی؟
_بله آدرس رو از آقای شکیب گرفتم. ماشین رو آوردم!
_خب بفرمایین داخل که..
هومن میان حرفش گفت:
_ممنونم. عجله دارم باید برم.
_لطفا صبر کنین پیام پایین!
هومن تشکر کرد و تماس قطع شد. به ماشین تکیه داد و این بار شماره ی شایان را گرفت. وقتی جواب داد، فهمید حدسش

درست بوده که توی مسیر به ترافیک خورده و
خودش را می رساند اما هومن گفت برگردد .
خودش می آید.مسیر طولانی و پر
ترافیک شده و بهتر است از اولین خروجی برگردد
اما او گفت نصف مسیر را آمده و تا چند دقیقه دیگر
می رسد .هومن هم

اصراری به نیامدنش نکرد .گوشی را که قطع کرد
صدای سلام گفتن ندا باعث شد برگردد .لبخند زد
و شب بخیر گفت و پیش

رفت .سوییچ را سمت او گرفت و گفت:
_امروز خیلی لطف کردین .امیدوارم فرصتی پیش
بیاد جبران کنم!

ندا بر خلاف سوییچی که آویزان بود ، آویز بالایش را
که توی دست او بود گرفت ولی دست هومن به
موقع عقب رفت که تماسی

ایجاد نشود .البته انگار عمدی هم نبود . ندا گفت:
_می خواستم تماس بگیرم ،گفتم شاید درست
نباشه و درگیر باشین.واسه ماشین عجله ای نبود!
هومن لحن مودبش را حفظ کرد:

_ممنونم !عجله نداشتم اصلا مزاحم شما نمی
شدم!

ندا سوییچ را توی دستش جمع کرد_ .اتفاقی که
نیفتاده بود خدایی نکرده؟
_به خیر گذشت!
ندا لبخند زد:

_همیشه جوری جواب می دین که آدم سوال بعدی رو نتونه بپرسه یا با کمال جسارت ادامه بده! هومن خندید و از ذهن دختر جوان گذشت قطعاً یکی از دل چسب ترین خنده ها مال این مرد با نمایش دندان های یک دستش است.

_به حد کافی مزاحم شدم، دیگه با تعریف مسائل خصوصی من وقتتون بیشتر تلف نشه بهتره! ندا دست و پای حسش را جمع کرد و لبخندش دوباره جان گرفت: _اختیار دارین!

هومن با تشکری مجدد خواست شب بخیر بگوید و عقب گرد کند که ندا با جمع کردن سویچ توی دستش گفت:

_اگه وقت دارین و تشریف بیارین بالا، می خواستم باهاتون صحبت کنم! گوشه ی ابروی هومن کمی بالا پرید: _درمورد چی؟

_خب معلومه کار!

_توی شرکت...

ندا میان حرفش گفت:

_امروز می خواستم یه سری سوتفاهما بینمون حل شه که این جریان برای شما پیش اومد.

هومن نگاه مستقیمی به او کرد. استفهام نگاهش به لحنش هم سرایت کرد:

_سوتفاهم بینمون وجود داره؟

_آقای شکیب که میگه لجبازی بیجا!
هومن تک خنده ای کرد:

_عجب!

_هوای آپارتمان کوچیک من، از جلوی در خونه م
بهتره! می تونم یه قهوه هم درست کنم!
نگاه هومن روی چشم های دخترک ثابت ماند و
گفت:

_اگر قراره سوتفاهمی هم رفع بشه ، جناب
شکیب باشن بهتره! چون انگار بیشتر برای ایشون
این اشتباه پیش اومده، نه من و
شما! چون هر کس می دونه چه پیشنهادی می
ده و چه راهی می ره!

ندا کنایه ی او را درجا گرفت:

_دعوت شما راه عجیب غریبی نیست.

هومن از هوش او خوشش آمد:

_ممنونم ولی موقعی که تماس گرفتم ، گفتم
عجله دارم.

ندا کوتاه آمد . حس می کرد کوتاه آمدن زودتر روی
این آدم جواب می دهد تا تیر و ترکش متلک .
انتخابش هم می گفت از

آدمهای مظلوم و معصوم بیشتر خوشش می آید تا
دختر جسوری مثل او.

_حق باشماست! پس امیدوارم به زودی همراه
خانمتون مهمون همکار تنهاتون باشین!

هومن نگاهی به آپارتمان کرد.

_باید ساختمون شلوغی باشه

_خصوصا که توی هر طبقه چهار واحده اما سر
کسی رو هم بیرن ، بقیه نمی فهمن .خیلی آروم و
بی صداست!

_پس فرهنگ آپارتمان نشینی حسابی رعایت می
شه

_اینا فرهنگ نیست به نظر من .بی اعتناییه
_اون از نگاهتون به تولید داخلی ، اینم از فرهنگ
همسایه هاتون!
ندا خندید:

_از دست شما و حاضر جوابیتون.البته همین که
ایجاد مزاحمت نباشه ، من راضی م!
_همین مهمه

صدای موبایل هومن بلند شد .بادیدن شماره ی
شایان کمی عقب رفت و دو سر کوچه را نگاه کرد
و ماشین او پیچید .توی گوشی
گفت:

_درست اومدی.

شایان خیلی خبی گفت و هومن دوباره به ندا نگاه
کرد:

_درمورد موضوعی که گفتین حتما روزای بعد
صحبت می کنیم .بازم بابت لطف امشب ممنون.
ندا لبخند زد و هومن قصد رفتن کرد اما دوباره
لحظه ای مکث کرد و با لبخند گفت:

_امنیت ساختمونتون به نظر مناسبه اما یه کم
راحت گرفتای شما نگران کننده س . یه کم
ملاحظه کنین که بعد دردسر درست
نشه

ندا ابرو در هم کشید:

_متوجه نشدم!

_به هر کسی قهوه ی شخصی خودتون رو تعارف
نکنین!

مات ماندن نگاه ندا، حکایت از بهتش داشت . تیر
هومن به هدف خورد . شب بخیر گفت و سمت
ماشین شایان رفت . شایان مجبور

شد به احترام ندا پیاده شود و دخترک هم احوال
پرسی کوتاه و مختصری کند . وقتی ماشین دور
شد ، تمام حرصش را سر

چلانیدن سوییچ خالی کرد . این آدم مکارتر از خودش
بود . محال بود به سادگی دم به تله دهد . برای
شیر ، تله موش کار نمی

کرد...

*

هومن با پریا حرف زد و بعد گوشی را با خیال راحت
روی میز سُر داد و خودش با آخیشی روی کاناپه
ولو شد . شایان باز

سرش توی گوشی بود ولی در همان حال گفت:

_خوبه شکر خدا؟

هومن اوهومی گفت و بالش را زیر سرش مرتب
کرد . شایان از بالای چشم نگاهش کرد و گفت:

_فکر کردم بالش و پتو واسه من آوردی خیر سرت!
_چلاقی؟

_نه خیر! نفهم مهمونتم! کشیدی منو آوردی اینجا
یه پتو بده بکشم روم!
_الان میرم همینو بکش روت . اینجا خوابم نمی
بره!

شایان گوشی را جمع کرد و به او نگاه کرد:
_چی شده؟

_فکر کرده من خرم!
_نیستی؟

سر هومن سمتش چرخید و شایان خندید:
_هستی دیگه

_پاشم فک مکتو بیارم پایین که .
_عوض کشیدن چاک دهنه، پیچو شل کن بینم
چی شده که فکرکردی خر گیت آورده!
_شایدم خودش خره و واقعا نمی فهمه
_هومن!

_مرگ! آسایشو می گم!
شایان آرنحش را روی زانوهایش گذاشت و گفت:
_شما که سایه همو با تیر می زنین! وقت دارین
همم خر کنین؟

_ظاهرا این جونور داره! چراغ می داد!
ابروی شایان بالا پرید:

_نه بابا! چراغ بالا؟
_بالا و پایینش فرق نداره! حرفاش بوداره!
_من که از روز اول گفتم!

آره ولی...

مکت کرد و نچی کرد:

_اصلا دیگه دلم با این شرکت نیست .بتونم

سهمو می فروشم و خلاص!

_خل شدیا. تازه داره راه می افته و پروژه می گیره!

_حس خوبی بهش ندارم!

_بذار یه مدت بگذره، سهامشونو بخر!

با نگاه هومن شایان لبخند زد:

_شاید یه شریک خوب گیت اومد!

هومن ابرو درهم کشید:

_کی؟

_من!

_خب خبرت زودتر رو کن!

شایان دکمه های پیراهنش را باز کرد و گفت:

_تو صبر کن .دندون سر جیگر بذار من بتونم بند و

بساطمو جمع کنم!

هومن نشست و گفت:

_وامه که نوشتی در اومد؟

_آره !ولی پرداختش رو زدن چند ماه دیکه میگن

سنگینه صبر کن !بعد از اونورم باید حواسم به

بازپرداختش باشه یه طرف

دیگه هم فکر خونه و بند و بساطای دیگه مرا

_عروسی؟

شایان لبخند زد:

_اگه بشه

_بیا واحد پایینی رو بردار شایان !قیمتش خوبه

_ا؟ فروش گذاشته ؟
_خیلی وقته
_بذار ببینم چی میشه
هومن بلند شد و گفت:
_من فردا قبل از اینکه برم بیرون، می رم سراغش
میگم میخوای!
_الاغ! میگم...
_جفت و جورش می کنیم یه جوری ! چایی می
خوری؟
شایان با گفتن آره بحثش را جمع کرد. با اینکه بدش
نمی آمد توی همین آپارتمان و نزدیک او خانه
داشته باشد اما می دانست
بخواهد پيله کند که فعلا قصد خرید خانه ندارد، او
بدپيله تر می شود که حرفش را به کرسی
بنشانند. پیراهنش را مرتب روی
دسته ی مبل گذاشت و تا او نیامد سر جایش روی
کاناپه ولو شد.
*

#پست_صد_و_پانزده
معذب روی تخت نیم خیز شد تا آمد غر بزند ، پریا
جفت دست هایش را مقابل او گرفت و با لحنی
محکم گفت:
_به خدا دوباره عین وروره جادو شروع کنی ، چنان
می زنم تو سرت که این بار کل نه ماهو بری تو
کما ! دو دقیقه بتمرگ

سرجات دیگه اه... اه... حالم به هم خورد ازت... از
بس خودت و لوس می کنی... تقصیر خودت
نیستا... تقصیر اون بدبخت
عشق ندیده س که تا خانم لب تر کرد می خوام
بشینم تو خونه خودم ، گفت صدا هیشکی در نیاد .
صدای آخش در نیاد . نفس
نکشین . همه از دم بترکین تا روزی که عشق من
بترکه اه... اه... حالم به هم خورد!
یاسمین شوک شده از لحن محکم و تهاجمی او به
تاج تخت چسبید و زل زل نگاهش کرد . پریا دست
به سینه با یک من اخم بهش
خیره شد:
_ها؟ ویار منو داری؟ پیام بخوریم؟
یاسمین پلکی زد:
_هومن گفت من بترکم؟
_نه خیر . فرمودن شکوفا شی!
و با مسخره دو دستش را مثل خمره از هم باز کرد .
یاسمین لب هایش را بالا کشید و نگاهش کرد:
_عشق شایان دیوونه ت نکرده؟
پریا به محض شنیدن این حرف خودش را لب تخت
او کشید و یاسمین با هینی چشم گرد کرد:
_وا... چته تو؟
_به خدا... به جون مامانم هی حرف بیخودی بزنی
و غرغر کنی و منم دیوونه کنی ، می رم پشتتم
نگاه نمی کنم یاسی . فهمیدی؟

_باشه خب .گفتم بخاطر من از زار و زندگیت نیفتی
چرا می زنی؟

پریا از جبهه ی تیر و تشرش فاصله گرفت و لبخند
دندان نمایی زد:

_موضوع اینه که یه سر زار و زندگی من به زار و
زندگی جنابعالی وصله

یاسمین اخم هایش را با حالت بامزه ای توی هم
کرد:

_پس بگو چرا فوری پیشنهاد موندن دادی بدجنس!
پریا چشمکی برایش زد:

_مختو جوجه نگرفته فهمیدی بهت حسودیم
شده!

یاسمین خنده ی آرامی کرد:

_از دست تو پری!

پریا ادایی برایش درآورد:

_یه کم بخواب .من ناهارو آماده می کنم بعد میام
صدات می کنم .باشه ؟

_خوابم نمیاد!

_بازم بوی غذا بهت نخوره بهتره!

_بالاخره که بوش تو خونه می پیچه

_باشه فرق می کنه تا زمانی که بخوای درستش
کنی!

_تا ویارم خوب شه افسردگی گرفتم با این مدل
زندگی ای که شماها برام درست کردین!

پریا حین برخاستن گفت:

_تو که زمینه شم داری، بهونه جدید بتراش هومنو
حرص بدی!

یاسمین معترض گفت:

_من این مدلی م پری؟

_نه والا! بودی که دهن این بدبخت هلاک بیشتر
سرویس بود! ببین چهارتا سرویس دادی چه جوری
مخشو زدی!

_پری... خفه شو!

پریا بلند خندید:

_پس تو هم خفه شو و بکپ! دوشب تو بیمارستانو
که مٹ آدم نخواستیدی! بذار اون لوبیا جون بگیره .
وای من دورش بگردم...

یاسمین خنده ش گرفت و وقتی رضایت داد زیر پتو
برود ، پریا هم دست از سرش برداشت و بیرون
رفت. خوابش نمی آمد. روی

پهلو چرخید و چشمش به گوشی ش افتاد .
خودش را جلو کشید و بعد از وصل کردن نت اولین
پیامی که بالا آمد مربوط به هومن

بود . لبخند روی لبش آمد و یکی از همان
استیکرهای محبوبش را برایش فرستاد . بعد طاق
باز خوابید و موبایل را جلوی چشمش

گرفت . هنوز یک پیام هم از گوشی ش پاک نکرده
بود . هومن هم می گفت دلش نیامده دست به
صفحه چتشان بزند . انگشتش

روی صفحه کشیده شد و هر چه بالاتر رفت بیشتر
خاطره هایشان تداعی شد. اما به نقطه ای رسید
که تلخ ترین روزهایشان رقم
خورد. همان چند هفته ای که بدترین روزهایش بود
و هیچ پیامی بینشان رد و بدل نشد. فقط پیام
های یک طرفه ی هومن بود که
هیچ وقت یاسمین ندید. بعدش هم که دید، آنقدر
پایش لغزید که ..

بی اختیار دستش روی شکمش رفت و معده ش
سوخت. یاد آن لحظات خودش به قدری تلخ بود که
انگار هر بار یکبار می مرد
و باز زنده می شد. با اینکه همان موضوع باعث
شد همه از موضعشان کوتاه بیایند اما پشیمان
بود. آن روزها فقط به پوچی
رسیده بود. به اینکه ماندن و رفتنش دیگر فایده ای
جز عذاب کشیدن ندارد. تصور تحمل جهنم آن
روزهایش را نداشت و حسش
مغزش را زائل کرد تا...

گوشی توی دستش جمع شد. روی پهلوی چرخید و
چشم هایش را بست. هیچ وقت نخواست کسی
را تهدید یا مجبور کند. فقط دلش
می خواست بمیرد. حالا همان حماقت مثل پتکی
بود که مدام توی سرش می خورد. دستش روی
شکمش و پارچه ی پیراهنش
جمع شد. اشک از گوشه ی پلکش چکید. زیر لب
زمزمه کرد:

_خدایا میشه ببخشیم؟
دومین قطره ی اشکش سریع تر سر خورد:
_میشه بابام ببخشم؟
با این فکر قلبش بیشتر گرفت .کاش جرات می کرد
و این حرف را جلوی پدرش داد می کشید تا بداند
بدون او هم روزهایش تلخ
است .ذهن و قلب درگیر و زمزمه های تمام
نشدنی ش آنقدر ادامه پیدا کرد که خوابش برد.

روی صورتش خم شد و با دیدن رد اشکش لب
برچید .پتو را روی تنش مرتب کرد .دلش نیامد
بیدارش کند .حتما وقتی خواب
بود آرامتر بود .با صدای آیفون ساعت را نگاه کرد و
فوری در اتاق را بست و بیرون دوید .هومن که
گفته بود تا عصر نمی
آید !با نگاهی به آیفون و دیدن هما یک لحظه
قلبش از حرکت ایستاد.

.هنوز برایش روبه رو شدن با آنها راحت نبود اما
می توانست حفظ ظاهر کند .نفس عمیقی کشید
و همزمان با تعارف او به
داخل ، دکمه ی آیفون را زد .بعد فوری جلوی آینه
ی ورودی نگاهی به ظاهرش کرد .خدا را شکر کرد
که مرتب است.

وسواسش باعث شد حرص خودش در بیاید. عادت به این نداشت که بخواهد چیزی فراتر از شخصیت و ظاهر خودش به کسی

نشان دهد ولی حالا احساس می کرد باید تا حدودی تلاش کند . با صدای در اب دهانش را قورت داد و با لبخند به استقبال هما

رفت . دیدن سایان مثل یک اکسیژن حسابی بود . خوشحال شد . سایان با ذوق بغلش کرد و هما هم گرم برخورد کرد . دلش کمی

آرام شد. هر چند هیچ وقت جز این برخوردهای توأم با ادب و احترام ندیده بود . سایان در حال باز کردن دکمه های مانتویش گفت:

_عجب بارونی گرفته یاسی کو؟
_زورکی فرستادمش اتاق بخوابه تا چشمش به وسایل غذا افتاد رنگش عوض شد.
هما نایلونی را که دستش بود روی کانتنر گذاشت و گفت:

_پس حسابی تو هم به زحمت افتادی عزیزم!
پریا لبخند زد:

_خودم خواستم پیشش باشم . یاسمین فقط دخترعموم نیست . خواهرمه

هما دستی به بازوی دختر حوان کشید:

_دستم درد نکنه قبول نکرد که بیاد پیش ما. ما هم شنیدیم تو اینجایی خیالمون راحت تر شد . با تو راحت تره!

_اختیار دارین!
سایان فوری لباس عوض کرد و بیرون آمد:
_من گشتمه یاسی رو بیدار کنم؟
هما گفت:
_خوبه تازه خوردی مامان جان! بذار یه کم بخوابه
بالاخره پا میشه
پریا کمی دست و پایش را گم کرد. اصلا خبر
نداشت آنها برای ناهار می آیند ام اقبل از اینکه
چیزی بگوید، هما گفت:
_پریا جان، اشکالی نداره غذای تو باشه واسه
شبشون؟ مامان برای یاسمین دلمه ی مخصوص
درست کرده. منم یه کمی سوپ
درست کردم! خیال پریا راحت شد. تازه یادش افتاد
او نایلونی را روی کانتر گذاشت و با لبخند گفت:
_دیگه تا وقتی دست پخت شما هست، غذاهای
من خوردن نداره!
سایان سمت تلویزیون رفت:
_حرف مفت می زنه ها مامان! دست پختش خوبه
من رفتم خونه شون یه روز خودش قیمه گذاشته
بود.
هما خندید و در حال رفتن سمت اتاقی برای عوض
کردن لباسش گفت:
_تو تعریف کنی پس خوردن داره.
_من که ظهر از غذای پری می خورم!
_فکر کنم منم بدم نیاد امتحان کنم!

وقتی هما توی اتاق رفت، پریا با حرص سمت
سایان رفت و مشتش محکمی نثارش کرد که او با
خنده خودش را عقب کشید:

_خب تو که چاپلوسی می کنی ، بزار مامانم
دست پختم بخوره ، فکر نکنه بعدا بچه ش گشنه
می مونه

پریا چشم گرد کرد:

_بیشعور من کی چاپلوسی کردم؟
سایان ادایش را درآورد:

_ "دیگه تا وقتی دست پخت شما هست، غذاهای
من خوردن نداره!"

پریا ضربه ای محکم به او زد و سایان فقط خندید .
نیم ساعتی کنار هم بودند که یاسمین خودش
بیرون آمد و بی خبر از حضور
هما و سایان گفت:

_وای پری !چه بویی راه انداختی!
_معلوم شد مژ باباش شکموئه

یاسمین توی آشپزخانه نرفته ، سمت سالن
برگشت . از دیدن آنها تعجب کرد و خوشحال شد .
فوری جلو رفت و دیده بوسی کردن
که سایان با خنده گفت:

_آخه قیافه این به حامله ها می خوره ؟ والا از من
که خیر سرم دو هفته س نامزد کردم ، ترگل ورگل
تره!

لپ های یاسمین گل انداخت و هما با گرفتن
دست یاسمین او را کنار خود نشاند:

_خوشگلیش به بچه مونم می رسه حتما !تو
حسودی نکن!
سایان لب هایش را بالا کشید و نگاه چپی به
یاسمین کرد:
_مرده شور ببرت این قدر می خوانت!
یاسمین خندید و هما تشری به سایان زد و دختر
جوان بلند شد:
_ما بریم وسایل نهارو آماده کنیم تا از گشنگی
پس نرفتیم !کلا این مامان ما زده همه ی قانون
غرایز و طبیعت رو از بین برده.
خواهر شوهرم خواهرشوهرای قدیم ...شایدم می
خواد تو جایگاه مادرشوهری بعدا جبران کنه
یاسمین با حرف آخر او زیر چشمی به پریا نگاه کرد
که آماده کردن، غذا را بهانه کرد و دنبال سایان
رفت .هما با خنده گفت:
_کلا سهیل و سایان ژنشون سمت هومن کشیده !
شایانم که تلاش می کنه شیطون نباشه ولی بازم
این حس غالب میشه
یاسمین لبخند زد:
_باور کنین خیلی خوبه
هما یکی از دست های یاسمین را گرفت:
_می دونی اخلاق هومن، بیشتر از بابامون به
حنانه رفت؟ اونم خیلی جسور و شیطون بود!
قلب یاسمین لرزید:
_هیچ وقت دعا نکردین که کاش نبود؟
لبخند هما کمرنگ شد ولی از جان نیفتاد:

_نه چون همین خصلتشون بود که باعث می شد
بیشتر دوستشون داشته باشیم.
یاسمین دیگر چیزی نگفت و هما برای عوض شدن
جو دوباره انگشت های او را نوازش کرد:
_امروز انگار سرحالی خدا رو شکر .مامان و بابا
دلشون اینجا بود ولی قرار شد به نوبت بیایم سر
بزنیم که تو هم اذیت نشی!
از همین امروز تا وقتی که حالت جا بیاد، دست
به پخت و پز نمی زنی!
_آخه ..

_دیگه آخه و این حرفا نداریم .همین که نیومدی
اونجا به حد کافی ناراحت شدیم ولی دلمون هم
می خواد راحت باشه هرچند می
دونم هیچ کجا راحت تر از خونه خودت نیست .
واسه همین اصرار نکردیم.

یاسمین شرمنده سر به زیر انداخت:
_شما همیشه لطف دارین!
هما راضی از اینکه بحث نتیجه ی خوشایندی
گرفته ، گفت:
_تعارف باشه واسه بعد . بلند شو ببین مامان به
خاطرتون چه کار کرده .راه میره قربون قد وبالای
نیومده بچه ت می ره .هومن
که اسمم براش گذاشت.
یاسمین خندید:

_من که حریفش نمیشم!
_والا گفت یاسی هم راضیه زیر بار نری ها!
انتخاب اسم حق مامان بچه س!
بعد هم با چشمکی برایش او را سمت آشپزخانه
برد. میز خوش رنگ و لعاب حسابی اشتهای
یاسمین را تحریک کرد. پشت میز
نشست و بی اراده دستش سمت ترشی رفت که
سایان گفت:
_وای! حواسم نبود خوب نیست.
دست یاسمین توی راه خشک شد و هما ظرف
ترشی را خودش برداشت و سمت یاسمین گرفت:
_بخور ولی کم بخور! فکر کنم قربونش برم همون
نفس خانمه اخرشم!
لبخند به لب همه آمد. این بچه با اسمش انگار یک
جان تازه ای به جمع خانوادگی داده بود. نمی
دانستند بیاید چقدر دیگر عزیز
خواهد شد....

#پست_صد_و_شانزده
یاسمین با لحن محکم و مودبانه ای گفت که
آشپزخانه را به خودش بسپارند و دیگر بیشتر از آن
اوضاع را برایش سخت نکنند.
پریا خواست معترض چیزی بگوید که هما با لبخند
گفت:

_راحت باش یاسی جان . فقط سایان هم کمکت می کنه من و دخترعموت هم یه کم گپ می زنیم با هم!

قلب پریا شد توپی که انگار یک پسر بچه ی تخس زیرش پا کوبید و سمتی شوت شد . استرس سمتش هجوم برد و استقبال سایان باعث شد راه هر فراری را بر او ببندد . به ناچار با او همراه شد . هما خونسرد و بدون عجله ی خاصی روی یکی از مبل ها لم داد و پریا هم با تعارف او روی مبلی نشست .
_از صبح خیلی زحمت کشیدی . فکر کنم حسابی خسته شدی!

پریا سعی کرد افسار اضطرابش را دستش بگیرد . این دعوت به هم صحبتی بودار بود اما حداقل باید خودش را حفظ می کرد که دست پاچگی اش وضعیت را بدتر نکند . لبخند زد و با تعارف کوتاهی گفت:
_کار خاصی نکردم . البته هیچ وقت از بودن پیش یاسی خسته نمیشم .

_شایان می گفت خیلی دوسش داری ! کاملاً هم معلومه البته

ضربان قلب دختر جوان بالا رفت . اگر _____ تا الان شک داشت ، حالا مطمئن بود که او منظوری دارد .
هما هم کشش نداد و با لحن ملایم تری گفت:

_در موردت زیاد با هم صحبت کردیم .خصوصا از دو شب پیش.یه حدسایی زده بودم .منتها قبلا فکر نمی کردم این قدر پیش اومده باشه و قضیه بین خودتون جدی باشه .
سر پریا پایین بود .چیزی نمی گفت .فقط پیچ و تاب دست هایش بود که موج استرس درونی ش را لو می داد .هما هم به خوبی فهمید .ادامه داد:

_شب مهمونی هم حرفم عمدی بود که واکنشت رو ببینم ... چون واقعا شک داشتم چیزی بینتون باشه اما خب شایان دیشب رسما گفت موضوع چیه منم اون قدری بهش اعتماد دارم که بدونم روی احساس زود گذر تصمیم نمی گیره اما خیلی با بلاتکلیفی موافق نیستم .می دونم با وجود مشکلی که قبلا بوده باید زمان به هم بدین ولی قبلش دلم می خواد اگر از نظرت مشکلی پیش نیاره، من هم بدونم جدایت از برادر یاسمین دلیلش چی بوده!

با توقف حرکت دست های پریا ، هما ادامه داد:
_نمی خوام توی زندگی گذشته ت دخالت کنم پریا جان اما یه دلواپسی مادرانه س . متوجه منظورم میشی؟

پریا آب دهانش را قورت داد و بله ی کم جانی گفت .هما نفس عمیقی کشید و لبخند زد:

__پس من امروز با مادرت تماس می گیرم که یه
صحبتی با هم داشته باشیم! نظر خودت چیه ؟
نفس توی سینه ی پریا سنگین شده بود اما قلبش
مثل ساعتی که روی گذر تند زمان افتاده باشد،
تندتر از حد طبیعی خودش
روی ثانیه شمار احساس می کوبید و می دوید.
__هر طور صلاح می دونین!
به خودش که آمد ، دستش میان دست های گرم
زن بود .نگاهش جسارت پیدا کرد ، بالا برود .لبخند
او را که دید، انگار باد خنکی
از وسط تن گر گرفته ش گذشت .حداقل برای
شروع خوب بود...
*

ندا تبلت دستش را روی میز گذاشت و دو دستش
را توی هم قفل کرد .نگاهش بین دو مرد چرخید و
گفت:

__نظر من اینه برای اینکه هم به پیشرفت شرکت
کمک کنیم ، هم به خواسته ی آقای راد از تولیدات
داخلی استفاده بشه یه

سیاست تلفیقی در نظر بگیرین!

هومن که روی پشتهی صندلی ش لم داده
بود، کمی خودش را جلو کشید و مستقیم به او
نگاه کرد:

__کدوم شرکتی قبول می کنه که پروژه رو نصفه
پیش ببره!

_پیش برد پروژه که با ماست . تهیه ی محصولات
رو گفتم!

_یعنی داخلی و خارجی رو ترکیب کنیم؟ بعد
نمیگن این آدما تکلیفشون با خودشون معلوم
نیست؟

_نه چون اگر روی سهام یکی از همین شرکتای
خارجی سرمایه گذاری کنین، حرف و حدیثی هم
توی بازار پیش نمیداد!
هومن با کمی مکث گفت:

_پیشنهاد خوبیه ولی پشت و پشت پر میخواد
خانم!

_درسته ولی می دونین اگر جای واردات محصول
به صادراتشم فکر کنین، قدم بهتری برداشتین؟
_توی این موضوع باید مهندسین و کارخونه دارای
داخلی هم همکاری کنن و نظر بدن!

_صددرصد ولی قبلش باید خودمون به توافق
برسیم که حکایت پروژه ی قبلی نشه
لبخند و متلک ندا باعث خنده ی آرام هومن شد:

_اون قضیه فرق داشت خانم آسایش!
ندا انگار قدمی سمت هدفش گذاشته باشد گردن
را با اعتماد به نفس بیشتری بالا گرفت:

_اگر سر اون جریان هم به من اعتماد می کردین،
ضرری متوجهتون نمی شد اما حالا دیگه خودتون
جریان رو پیش ببرین!

شکیب راضی از توافق تقریبی آنها گفت:

_خانم آسایش میتونه نماینده ی شرکت باشه که

..

ندا میان حرف شکیب عذرخواهی کرد و گفت:
_به نظرم خود آقای راد این سفر رو همراه باشن
بهتره .دیگه شک و تردید هم پیش نمیداد!
به هومن نگاه کرد و ادامه داد:

_موافقین؟

هومن کمی فکر کرد .بعد به چهره ی منتظر ندا و
شکیب نگاه کرد:

_نمی خوام عجله کنم یا کاملاً قضیه رو منتفی
کنم .چون پیشنهاد خوبیه که بعداً میشه بهش
پروبال بیشتری داد ولی از اونجایی
که شرکت تازه با این سیاست جدید گسترش پیدا
کرده، فرقی با شرکتای ساختمونی تازه کار نداره .
یه کم صبر کنیم تا جاپامون

توی کار محکم تر شه ریسک کمتری کردیم.
فس ندا خوابید .فکر می کرد درجا موافقت او را
می گیرد اما دست از تلاش برنداشت:
_هدفای بزرگ، تلاش و هزینه ی بیشتری هم می
خواد.

هومن نگاهش کرد و گفت:

_حق با شماست ولی میشه با احتیاط نتیجه ی
پیروزی تو ریسک رو هم قوی تر کرد.
شکیب حرف هومن را ادامه داد:

_من با هومن موافقم خانم آسایش . سرمایه گذاری ریسکه

ندا عقب نشست:

_اوکی! پس کی قراره ریسک کنیم؟ کار کوچیک انجام دادن و همین منوال رو پیش رفتن، چیزی رو عوض نمی کنه توی این

فضا هم پیشرفت و خلاقیت نباشه ، خیلی زود شرکتای دیگه می تونن جای ما رو بگیرن!

_این خیلی زود که پنج شش ماه و یک سال نیست خانم آسایش!

_نه ولی وقتی میشه از امروز شروع کرد چرا باید پشت گوش بندازیم؟

_چون بسنجیم ببینیم چه شرکتی مناسب سرمایه گذاری هست .ضمن اینکه حداقل چند پروژه رو تحویل بدیم تا سودشو سرمایه کنیم!

ندا پوزخند زد:

_این قدر بسته به نظر نمی رسین!

هومن لبخند کجی زد:

_اتفاقا هست . منکرش هم نیستم . به قول بابام ،

توی جیب تنگ نه دست کسی می ره ، نه پول

زیادی توش جا میشه که بخواد هدر

بره . حواسمونم جمع تره!

ندا خندید:

_اصلا خسیس بودن بهتون نمیاد!

_بالاخره باید حواسم به آینده ی بچه م باشه
خانم!

ندا حرف او را روی شوخی گذاشت و فقط خندید.
_هر طور صلاح می دونین.

هومن ضمن تشکر برخاست و شکیب گفت:

_دوماه دیگه دوباره نمایشگاه توی چینه هومن .
میری ؟

هومن با کمی مکث گفت:

_تا دایر شدنش وقت زیاده .منم شرایطم یه کم
خاصه . ببینیم چی پیش میاد!

_خیر پیش میاد به امید خدا!

هومن لبخند زد و با خسته نباشیدی بیرون رفت .
توی اتاق منشی با دیدن دختر حسینی که به
شدت با منشی خودش مشغول بود،

لبخند زد و رد شد .این دختر را وقتی دید ،بیشتر به
دخترهای ساده ی دبیرستانی می خورد تا
دانشجوی سال دوم حسابداری .اما

همین که سرش به کار خودش بود کفایت می کرد .
توی اتاق نشست و شکلاتی از روی میز برداشت .
موبایلش را برداشت و با

دیدن پیام یاسمین لبخند روی لبش آمد .برایش
تایپ کرد:

_نفس بابا چگونه؟ اذیت که نکرده!

وقتی در جا تیک خورد ، لبش بیشتر کش آمد .هیچ
وقت این بازی پیام ها برایشان تکراری نمی شد .
خاطره بازی ها چیزی کمتر

از لذت رخدادشان نداشت.
همزمان که چشمش به گوشی بود، تلفن را هم
برداشت و شماره ای آشنا را گرفت .صدای نسرين
با دو بوق در گوشش پیچید.
لبخند زد:

_سلام نسرين خانم!
صدای گرم زن جوابش را داد و یاسمین بی خبر از
همه جا توی گوشی تایپ کرد:
_دلم برای مامانم تنگ شده!
و هومن با لبخند فقط نوشت:
_قربون دلت برم!

#پست_صد_و_هفته
هومن مقابل اصرار سودابه که هنوز دنبال بهانه ای
برای قانع کردن او بود گفت:
_به جون خودت من از خدایه بیاد مامان . منتها
سختش می شه بزارین راحت باشه
سودابه نچی کرد:
_والا به خدا دلم همه ش پیششه چرا این قدر
غدین شماها؟
هومن لبخند زد:
_خودم میام تنهایی دورت می گردم .نبینم به دلت
بیفته مامان سودی؟
سودابه نفسی گرفت و با لبخند گفت:

_خدا نکنه قربونت برم .منم راضی به سختیش
نیستم ... فقط...

مکت کرد .ابروی هومن کمی جمع شد:
_فقط چی؟

سودابه و حرفش کمی پس و پیش شدند و عاقبت
با احتیاط گفت:

_نکنه هنوز از بابات دلخوره هومن؟
هومن هم شک کرده بود یکی از دلایل نرفتن
یاسمین به خانه ی پدرش همین باشد اما به افکار
مادرش میدان نداد .حتی اگر چنین
چیزی هم بود، حق می داد که او بخواهد کمی
سرسنگین باشد تا مشکل را حل کند .شاید بهتر
بود کمی صحبت می کردند .لحنش
را دوباره ساخت و گفت:

_یاسی اصلا کینه ای نیست ماما .یه چیزی بود
تموم شد و رفت .بزرگش نکن!

_نگفتم کینه ایه ماما جان !میگم به دلش نمونده
باشه والا طفل معصوم مٹ گل می مونه

از این تعریف مادرش ، ذوقی ته دل هومن جان
گرفت و برای عوض کردن فضا گفت:

_اون از هما که هر روز با آژانس هم شده براش
خوردنی و ویارونه می فرسته اینم از تو که روی
هرچی مادرشوهره سفید
کردی!

سودابه خندید:

_تو که اصلا راضی نیستی؟

__بر جد و آباد آدم ناراضی لعنت.
سودابه باز قربان صدقه ش رفت و بعد از کلی
سفارش بالاخره تماس قطع شد .هومن فوری
نفسش را بیرون داد و روی گوشی
را نگاه کرد .نسرین پشت خطش آمده بود .نچ
نچی کرد و سریع شماره را گرفت و بعد از سلام و
احوال پرسی مختصری گفت:
__شرمنده م بخدا .پشت خط اومدین !کجایین
شما؟

__سر همون میدون که گفتی!
__تا دو دقیقه دیگه اونجام.
تا خواست قطع کند، نسرین صدایش کرد .هومن
بله ای گفت و نسرین آرام و دلواپس گفت:
__دلم طاقت نمیاره تا رسیدنت دیگه صبر کنم .نکنه
چیزی شده که یهو گفتی پیام .اگه شده بگو
عزیزم!

هومن لبخند زد و گفت:
__دلواپس نباشین .چیزی نشده .دلمون تنگ شده
بود .یه تیری توی تاریکی زدم بلکه به هدف بخوره و
خدا رو شکر خورد.
یاسمین این چند روز خیلی دلتنگ بود.
صدای نفس کشیدن عمیق نسرین را شنید و از ته
دل گفت:
__الهی شکر.

تازه دوش گرفته بود و هنوز حوله دور تن و لابه لای
موهای خیسش بود که هومن وارد اتاق
شد. صدایش را پشت در حمام شنیده
و تعجب کرده بود اما خیالش را راحت کرد که خوب
است و فوری هم بیرون آمد تا بفهمد چه شده .
موهایش را رها کرد و گفت:
_چقدر زود اومدی امروز.
هومن جلو رفت . چشم هایش دست از شیطنت و
بازیگوشی در هیچ شرایطی نمی کشید.
_هلو دلت خواست ، بگو من جات بخورم!
یاسمین جا خورد:
_ها؟

هومن با انگشت روی حوله ی او زد و گفت:
_رنگش مث هلوئه تو هم که آماده ی خوردن !
انگار یه هلو رسیده رو نصفه نیمه پوست کندن.
بعد جلوتر رفت و لبه ی حوله ش را بیشتر گرفت:
_میگم موافقی یهو پوستشو بکنم که ..
یاسمین خودش را عقب کشید و گفت:
_قبلا پوست و پرز رو همه رو گرفتی ! برو لباس می
پوشم و زود میام!
_رو می گیری؟

یاسمین خنده ش گرفت:
_جلوی نفس خانمت زشته پاشو برو!
اسم نفس که می آمد برقی توی چشم های
هومن می دید که انگار چلچراغان قرن است .
ریسه ی عشقش رنگهای پرنوری داشت.

با قریون صدقه ی از ته دلی صورت او را محکم
بوسید و یاسمین زیر لب الهی شکری گفت که
هومن گفت:

__بیخودی زیر لب یواشکی ورد و جادو نخون .
مهمون داریم والا نفس بابا باید از حالا با من و
چهارچوبم کنار بیاد!

یاسمین از شیطننت او گذشت:

__سایان که رفت !کی اومده؟

هومن چشمکی زد:

__بیا می فهمی!

قلب یاسمین تکان خورد و فوری گفت:

__مامانمه ؟

لبخند هومن عمیق تر شد:

__مگه نگفتی دلت تنگ شده؟ گفتم یهو جا کم نیاد

واسه جیگر خانم !لباس بپوش زود بیا که منتظره و

خبرم نداره چی شده!

یاسمین از ذوق می خواست از جا بپرد اما هومن

سریع روی صندلی نگهش داشت:

__نبینم پیری ها!

__مامانم اینجاست ،دوساعت سر کارم گذاشتی؟

__خب لباس بپوش بیا زود ،منم میرم پیشش ،هول

نکنی بخوری با نفسم زمین!

__کشتی خودتو!

هومن خنده ای کرد و جای جوابش بوسه ای کوتاه

از او گرفت و بیرون رفت .یاسمین نفهمید چطور

لباسش را تن کرد و فقط

برسی روی موهای نم دارش کشید و بیرون رفت .
بعد از عروسی برای اولین بار بود که نسرين می
آمد . با دیدن او مثل همیشه
انگار از بندی سخت رها شده باشد ، سمتش قدم
تند کرد و بدون لحظه ای مکث و تعلل در آغوش
هم فرو رفتند . این آمدن و دیدار
با همیشه فرق داشت .
_چه عجب مامان ! باورم نمیشه بالاخره اومدی!
نسرين با نگاهی به هومن گفت:
_والا شوهرت یه جوری گفت حتما یه روز و یک
ساعت هم که شده خالی کنم و پیام که دلم شور
افتاد از دو روز پیش ! خدا رو
شکر که سرحالین!
یاسمین نفس عمیقی گرفت:
_خوب کرد . بازم اینجوری مجبور شدی بیای!

نسرين دست به صورت او کشید و با محبت گفت:
_تو فکر خودمم بود . دلم خیلی تنگ شده بود!
یاسمین صورت او را بوسید و گفت:
_شام پیشمون می مونی؟
_آره ! بابات نیستش امشب . سفردوسه روزه رفته
مثل همیشه
ذوق یاسمین دیگر جمع شدنی نبود . آنقدر محکم
خودش را توی بغل او انداخت که هومن بی اراده
نیم خیز شد و هشدار گونه

گفت:

_یاسی!

یاسمین سر چرخاند و نسرین تعجب کرد . یاسمین
فوری خودش را جمع و جور کرد . صورتش داغ شده
بود . نمی دانست باید

چطور مساله را بازگو کند اما در لحظه برای فرار از
جو چایی را بهانه کرد و به آشپزخانه رفت . نگاه
نسرین دنبالش رفت .

حس می کرد تغییری در وجود او می بیند . نسبت
به همیشه سر حال تر بود و با هشدار اسمش
رنگش عوض شد . یک مرتبه

چراغ ذهنش سبز شد و با حیرت سمت هومن
برگشت و وقتی لبخند او را دید ، چیزی ته دلش
ریخت .

یاسمین بسته ی ماهی را بیرون گذاشت و با پس
زدن موهایش سعی کرد چشمش به ماهی ها
نیفتاد و چایی را بریزد . می

توانست زحمت کباب کردنشان را به هومن بدهد
که مساله ای هم پیش نیاید . داشت چایی توی
لیوان می ریخت که نسرین توی

آشپزخانه رفت . یاسمین نگاهی کرد و با لبخند
گفت:

_از اون نقل خوشمزه ها داریم مامان . یادته
همیشه شاهین و دعوا می کردی کمتر بخوره که
به من ظلم نشه ؟ الان میارم که ..

سینی را بلند کرد و نسرین سمت دیگر سینی را گرفت. چشم هایش یک حالی بود که قلب یاسمین ریخت. چیزی شبیه بغض و حسرت. ساکت شد. آب دهانش را قورت داد و نسرین سینی را از دستش گرفت و روی میز گذاشت. او را کمی سمت خود کشید و دستش را آرام روی شکم تخت او گذاشت: _مامان نسرین دورش بگرده!

حال یاسمین به بغض نرسیده، اشک شد و چشم نسرین نم زد. او را بغل کرد و سرش را که روی شانه اش جمع شد، بوسه باران کرد. حالش غریب بود. انگار سالها خون دل خوردنش تازه داشت به بار می نشست. انگار دلش قرص شد و نگاه بهمن پیش چشمش تثبیت شد. قرار بود او چه کند با این خبر؟ صدای رسای هومن آمد:

_چیزی درست نکن من غذا از بیرون سفارش دادم عزیزم! دارم میرم به کافه خرید کنم. چیزی نمی خورای؟

یاسمین دست روی صورتش کشید و کمی از نسرین فاصله گرفت. با نگاهی به او بیرون رفت. هومن وسط سالن سمت در می رفت که با دیدن او ایستاد. یاسمین جلو رفت و فقط بی حرف در آغوشش رفت. لبخند هومن پررنگ شد. سر او را بوسید و یاسمین سر بلند کرد. آرام گفت:

_تو نبودی می خواستم چیکار کنم؟
_هیچی . فقط واسه من زندگی کن!
یاسمین خودش را کمی بالا کشید و لب هایش
محکم به صورت او چسبید و از ته دلش تشکر کرد .
هومن موی او را جمع کرد:
_فقط جون هومن این ویتامین سی ها رو هدر نده .
بزار واسه بچه م بمونه
یاسمین خندید و چشمی گفت . هومن با چشم به
آشپزخانه اشاره کرد:
_برو پیش مامانت . منم تا دوسه ساعت دیگه
نمیام . شامم مامان سودی درست کرده.
_گفتی بیرون سفارش دادی!
_اونحوری گفتم مامانت معذب نشه
یاسمین دست از دل برداشت و با همه ی حسش
گفت:
_خیلی دوستت دارم!
_منم چند ساعت دیگه عملی میگم . دکترم بیخود
میکنه دیگه بگه قوه ی ادراکو ببر بالا.
یاسمین تک خنده ای کرد و هومن با بوسیدن
پیشانی ش بالاخره رفت . با رفتن او نسرین بیرون
آمد و یاسمین برگشت . تمام لحظه
ای که در اغوش هم بودند را دید . انگار رویایش را
توی قابی زنده برده بودند . هیچ وقت چنین حسی
را توی جوانی ش تجربه
نکرد اما حالا هم دلش آرام بود . یاسمین با دیدن او
که سینی را روی میز گذاشت ، با خجالت گفت:

_ شما چرا....

_خونه دخترم بخوام تعارف تیکه پاره کنم، کلاهمون
میره تو هم !بیا ببینم دیگه چه خبره ...به قول
هومن ... خانم یاس!

یاسمین با لبخند کنار او نشست و گفت:

_خبر خاصی نیست مامان .همینا که شنیدی!

_اینما کم چیزیه دختر بد؟ نباید وقتی تلفنی حرف
می زدیم می گفتی؟

یاسمین سرش را پایین انداخت:

_نشد بگم!

_عزیزدل من چند وقتش هست ؟

_دکتر گفت هشت هفته

نسرین با شوق قربان صدقه ش رفت.

_وقتی برگردم چند تا کلاف مخصوص می گیرم .

سال دیگه این موقع باید پنج ، شش ماهه باشه

سرهمی می بافم بچه م سرما

نخوره !پهلوش بپوشه

نسرین بغض داشت .به خوبی معلوم بود:

_یاسی چی هوس کردی مامان ؟ حالت تهوع...

مکت کرد و با ترس ادامه داد:

_معدۀ ت چی شد؟ اذیت نکرد؟

اشک توی چشمهای یاسمین غل زد:

_همه هوامو داشتن و دارن مامان .هومن از همه

بیشتر .به پری گفتم نگه بهت که یه کم حالم بهتر

شه بعد ببینمت.

_بمیرم .حالت بد بود و باز صدات در نیومد؟

_فقط دلم می خواست اون موقع تو باشی !هیچ
جا نرفتم بمونم !حتی یه روز!
توی بغل او رفت .دست نسرین دورش را گرفت و
سرش را بوسید:
_میای خونه خودمون؟
مکت یاسمین از شوک شدنش خبر می داد .
نسرین موهای او را نوازش کرد:
_چند روز بیا پیش خودم .اگه بابات بفهمه ..

یاسمین خودش را کمی عقب کشید و با دلوپسی
نگاهش کرد .نسرین لبخند پر بغضی زد:
_بیا خودت بهش بگو !یاسی جان ...دیگه بیا
مامان!
اشک های یاسمین دانه دانه چکید .لب هایش
لرزید:
_می ترسم مامان...
_دل باباتم تنگ شده .بیا بینت .نرم می شه
تموم میشه
_اگه نشه ..
_تا کی میخوای ادامه ش بدی؟
نسرین نگاهش کرد و یاسمین سر تکان داد و
دست روی صورتش کشید.
_دلم براش تنگ شده .این قدر که بعضی شبا
خوابشو می بینم ولی...
نسرین میان حرفش دستش را گرفت:

_نمیگم الان بیا .هر موقع تونستی بیا یاسمین !
الان وقتشه حالا که عشقت گل داده ، وقتشه
بیای و بهش نشونش بدی ! من باباتو
می شناسم .این روزا ...جای خالی تورو بیشتر از
قبل نگاه می کنه ..
نگاه یاسمین پایین افتاد .صدای آن نفس ها توی
مکالمه ای خالی هنوز توی گوشش بود .نسرین
آرام تر گفت:
_من هیچی بهش نمیگم .تا خودت بیای و بگی
یاسمین ...بسه دیگه !
یاسمین در سکوت دوباره توی آغوش او رفت .
قلبش تند می کوبید .هیجان داشت اما آن ترس
لعنتی نمی گذاشت تنها امیدش را
هم بسوزاند.

#فصل_سیزدهم

#پست_صد_و_هجده

یاسمین حرکت دست پریا را برای پوست گرفتن
سیب زمینی که دستش بود ، دنبال کرد و آرام
گفت:

_این چند وقت حسابی اسیر شدی!
پریا از زیر چشم نگاهش کرد:
_باز حرف مفت زدی؟ چند روز درمیون میام یه سر
بهت می زنم، نمی کشتم!

یاسمین دست پیش برد و سیب زمینی ها را
سمت خودش کشید تا خلالشان کند:
_کلا تو این دوسه ماه غذا درست کردن یادم رفته
_بده شانس داری؟
_معذب شدم دیگه
_جمع کن خودتو! یه بار گفتی می تونم ، باز حالت
بد شد، دیگه کسی نبود هومنو جمع کنه
با بدجنسی ادامه داد:
_حالا تو هم هیچی! هی می گفت نفس بابا
طوریش نشه
_تو غلط کردی!
پریا خندید:
_کی میری سونو آخر؟
_شنبه عصر وقت داد . بعدشم میرم دکتر!
_ای دلم می خواد دختر نباشه بعد لب و لوچه
هومن با این نفس نفس کردنش دیدن داره!
_فرقی براش نمی کنه هر چی باشه جونش براش
می ره!
پریا ها هایی از سر تمسخر کرد:
_آره! فقط نفس ، بشه حسن ! هم می بینمش!
_پری!
پریا خندید و یاسمین با لبخند کارش را ادامه داد:
_هومن گفت آبجی هما توی خونه ی باباش گفته
که قصد دارن بیان خواستگاری.
پریا لبخند زد:
_تو که زودتر خبر داشتی!

_خب پس چرا عقب انداختین؟
پریا نفسی گرفت:
_هومن نگفت؟
یاسمین آرام گفت:
_حدس می زدم باباش مخالف باشه ولی سنگ
که ننداخته
پریا سری تکان داد:
_اینکه گفته هر طور خودتون صلاح می دونین ولی
رو من حساب نکنین یعنی سنگ یاسی! این
خانواده هم خیلی روی احترام به
پدرشون حساسن . تو که خودت بهتر می دونی!
_یعنی چی؟
_قرار شد به احترام پدربزرگش یه کم صبر کنن . بعد
اگه موافق بود و نبود مجلسو برگزار کنیم.
یاسمین لبخند زد:
_پس حسابی مبارکه
_چی چیه مبارکه نهایتش بشه عقد!
_نظر شایانم همینه ؟
پریا سیب زمینی های خلال شده را از زیر دست او
کشید و از پشت میز بلند شد:
_هول بودن که توی ذات ایناس . نمونه ش شوهر تو
و دسته گلی که آب داده!
چشم های یاسمین دنبالش رفت:
_از بلاتکلیفی خوشت میاد؟
_نه ولی...

مکت کرد و سمت یاسمین چرخید . با چشم هایی
ریز شده گفت:

_هومن گفته بری رو مخ من؟

یاسمین خندید:

_دلش واسه خواهر زاده ش کبابه به قول خودش
میگه زیادی ممیزی خورش بالاست . دو دفعه ماچت
می کرد، الان طاقچه بالا

نمی داشتی براش!

پریا چشم گرد کرد:

_ای هیز ور پریده . می شینین دوتایی کله پاچه ما
رو بار می دارین!

یاسمین بلندتر خندید:

_اوه !تا دلت بخواد !هومن میگه تاثیری که بابا می
خواست رو من بذاره، کمونه کرده رو شایان.

لبش را گزید و با خنده ادامه داد:

_یه اصطلاحات سازمان یافته هم دارن که خودش
می گه و غش می کنه از خنده!

پریا دست به کمر گفت:

_خوشم باشه دیگه ؟

_دیگه اینکه تا این طفلک به قول هومن دچار
خشکی مزمن نشده ، رضایت بده عید عروسیتون
باشه

پریا در جا رنگ عوض کرد:

_اینقدر پروئه ؟

یاسمین خندید و پریا زهر مار غلیظی حواله ش کرد . با زنگ خوردن تلفن پریا ، یاسمین قاشق را از دست او گرفت و گفت:

_برو جواب بده . با سرخ کردن مشکل ندارم بخدا!
پریا نگاه نامطمئنی به او کرد اما اصراری هم نکرد و سمت گوشی ش رفت . مادرش بود . یاسمین سعی داشت به شرایطش خو

بگیرد . این رفت و آمدها کم کم معذب ترش می کرد اما انگار قرار نبود این حس بد دست از سرش بردارد . حساسیت بقیه هم

بیشتر شده بود . امروز حالش بهتر بود و دعا می کرد دیگر به روند قبل بازنگردد . سیب زمینی های سرخ شده را توی ظرف می ریخت که پریا آمد و گفت:

_بینم رنگ و روتو؟

یاسمین بقیه سیب زمینی ها را توی تابه ریخت و با لبخند به او نگاه کرد.

_خوب می تازونین ها . بابا خوبم!

پریا با دیدن حال خوب او نفسی گرفت و پشت میز نشست:

_پس کار کن بعدا راحت تر بزایی!

یاسمین چشم هایش را جمع کرد و گفت:

_چیزی شده؟

پریا سرش را بالا انداخت . یاسمین قاشق را روی ظرف گذاشت . سمت او رفت و کنارش نشست:

_بینمت پری !چی شده؟

پریا نگاه کوتاهی به او انداخت و آرام گفت:
_مامانم بود . باز زن داییم...
مکت کرد و با حرص ادامه داد:
_آخرم دست از احترام برمی دارم و می شورم ،
می دارمش کنار!
یاسمین با ناراحتی گفت:
_باز چی شده؟
_دوباره شروع کرده به مزخرف گفتن . مامانم گفته
با یه نفر بحتمون جدیه این قدر پیگیر شده که ته و
توشو درآورده!
یاسمین خب آرامی گفت و پریا آهی کشید:
_چی بگم؟ هر چی از دهنش دراومده گفته
مامانم خیلی ناراحت بود . گفت یه کم زودتر برم
خونه
یاسمین با صدایی آرام گفت:
_مطمئنی فقط همینا رو گفته ؟
پریا چند ثانیه چشم هایش را بست:
_نه مسلما کلی خزعبل دیگه هم گفته ولی اصلا
مهم نیست . الانم اگه مامانم گفت زودتر برم واسه
اینه که اونجا تشریف دارن.
منم گفتم نمیام!
یاسمین سعی کرد ناراحتی ش را پس بزند:
_پاشو برو پری . بیخودی ... وای سوخت!

با بلند شدن بوی سوختگی سیب زمینی ها ای
وایی گفت و فوری بلند شد که سکندری خورد .
پریا با ترس هینی گفت و بازویش
را کشید . اگر به موقع نمی کشیدش الان به
بدترین شکل زمین خورده بود.
_ بشین خب . به جهنم که سوخت . نزدیک بود کله
پاشی!

یاسمین با ترس لبه میز را گرفت و ایستاد . قلب
خودش و کودکش انگار با هم می کوبید . پریا زیر
تابه را خاموش کرد و بد و
بپراهی به زن دایی ش داد . مشتی قند توی لیوان
آب ریخت و دست او داد:
_ یعنی یه خاندان رو هومن به فنا میدی، چیزی
بشه . خب بشین دیگه
یاسمین جرعه ای از آب قند را خورد و لیوان را کنار
گذاشت:

_ دمپایی م در رفت از تو پام!
پریا نچی کرد و با دل نگرانی گفت:
_ خدا رو شکر بخیر گذشت . ترسیدی؟
_ دلم هری ریخت یهوا!
پریا لبخند زد:

_ چه نازداری بشه این جیگر دیگه از اوناس که با
این باباش بگن بالا چشمت ابرو، لب و لوچه شو
جمع کنه و فوری چشاش
پر شه

دل یاسمین ضعف رفت و پریا با خنده گفت:

_البته اگه به تو بره !به اون بابای تخس و پرورش بره
که همه ی دنیا رو مچل خودش می کنه
یاسمین خندید:

_پشت سر شوهرم حرف زن!
پریا پشت چشمی نازک کرد:
_جلو روشم می گم !می ترسم مگه ؟
_نه فقط اینجور پیش برین، یه سال دیگه یه سر
شهر دست توئه یه سرش دست هومن .من و
شایانم معلق بینتون!

_نوش جونتون .جفتمون از سرتون زیادیم!
یاسمین خندید و صدای زنگ در بلند شد .یاسمین
تا خواست بلند شود ،پریا دو دستش را جلوی او
گرفت:

_بشین من باز می کنم .تو چلمه شدی امروز!
یاسمین معترض پری ای گفت و او شالش را
باخته روی سرش انداخت و سمت در رفت .با
شنیدن صدای هومن و شایان یاسمین
فوری بلند شد اما با احتیاط از توی آشپزخانه
سمت اتاق خودشان رفت .خوبی ش این بود که
راهروی اتاق ها به ورودی خانم
دید نداشت و راحت توانست خودش را به اتاق
برساند .فوری پیراهن راحتش را با تونیک و شلوار
مناسبی عوض کرد که هومن
توی اتاق سر کشید .یاسمین موهایش را جمع کرد
و شالش را برداشت .همزمان سلام کردند که
لبخند به لبشان آمد .هومن با

نگاهی با ظاهر او نیشش شل شد:
_جیگرم اعلام حضور فرمودن؟
یاسمین فوری نگاهی به خودش کرد و ای وایی
گفت:

_تنگ شده خب .چیکار کنم الان؟
هومن جلو رفت:
_غصه نداره .فردا جمعه س . می ریم یه کم خرید
کن !هر چند که هر چی بگیری تو تنت زار می
زنی .فقط از قسمت میانه بـ
مشکل خورده و دردسر ساخته
یاسمین از طعنه ی او گذشت و توی آینه به
خودش نگاه کرد .حق با او بود.با اینکه نسبت به
همیشه ش پرتر بود اما غیر از
شکمش باقی اندامش لاغرتر به نظر می رسید .
ای بابایی گفت و سراغ کشوی لباس هایش رفت .
هومن پشت سرش ایستاد:
دنبال چی می گردی؟

_پیش شایان زشته بینم یه چیزی راحت تر پیدا
میشه

_شایان الان هوش و حواسش پیش پری بانوشه
پاشو اینجوری نشین!
دست زیر بازوی او انداخت و مقابل اعتراضش او را
لب تخت نشاند:

_یه دونه از همین پیرهناتو بپوش !راحته یه استین
بلند ساده هم زیرش بپوش!
_گرمه

_خیله خب . پس صبر کن!
سمت در رفت که یاسمین با تعجب گفت:
_کجا؟

_برم شایانو بیرون کنم!
یاسمین دست او را کشید و کنار خودش نشاندش .
هومن با خنده آخیشی گفت و بافت نازکش را از
سرش بیرون کشید:

_هیچ جا این قسمت خونه نمیشه گرم. نرم. پر
عشق و حال !هرچند بابامونو چند وقت درآوردی!
یاسمین نگاه اخم آلودی سمتش کرد:
_کی؟

هومن دست زیر سرش گذاشت و خودش را کمی
سمت او جلو کشید.
_نفس بابا و احوالاتش!
_تو هم که کلا محتاط و مراعاتی هستی!
هومن خندید:

_ته ضرب و زورش همینه می خوای مراعات نکنم!
یاسمین بلند شد و هومن دوباره دستش را گرفت.
_بشین حالا!

_هنوز با شایان احوال پرسوی هم نکردم. زشته
_زشت اینه اینجا شده مکان این دوتا!
_وا. هومن!

_والا !رفتم تو آشپزخونه آب بخورم دیدم دارن دم
گوش هم بقو می کنن . باز پریا یه مدلی بود !
بذار چند دقیقه لاو و حال
بترکونن بعد می ریم بیرون!

یاسمین از مدل حرف زدن او خنده ش گرفت و
هومن سرش را روی پای او گذاشت:
_چی شده باز؟

دست یاسمین روی موهای او نشست و
انگشتانش شانه شان شد:
_دوباره فتن رواعصابش!
ابروهای هومن توی هم رفت و از بالای چشم به
صورت او نگاه کرد:
_باز کی؟

_هر کی تو زندگیش یه سوهان روح داره دیگه زن
داییش!
هومن ای بابایی گفت:

_حالا هی به این الاغ میگم دست بجنبون و
رسمیش کن! حرف به گوشش نمیره!
یاسمین یاد هرمز افتاد و حرف های پریا اما چیزی
نگفت. هومن با کمی مکث گفت:

_فکر کنم با خودم نبرمش و بمونه بچسبه به اینور
که سر و ته رابطه شونو درست کنه بهتره! چون
آبجی به بابا اینام گفته دیگه
عقب انداختنش وقت تلف کردنه

دست یاسمین روی موهای او متوقف شد و
چشمش از بالا به صورت او چسبید:
_کجا نیاد؟

هومن دوباره سر چرخاند و نگاهش کرد:
_چین دیگه مگه اون هفته نگفتم!

یاسمین آهان ضعیفی گفت و چشم های هومن
کمی جمع شد:

_یاسی ... ببینمت!

یاسمین نگاهش کرد و هومن سرش را از روی پای
او بلند کرد و کامل سمتش چرخید:
_چی شد؟

یاسمین شانه ش را بالا داد:

_هیچی...

_هیچی؟

_خب ... یه هفته نیستی!

_نمی رم که بمیرم و...

یاسمین دست او را پس زد و بلند شد:

_اصلا نمی خواد چیزی بگی! پاشو بریم بیرون.

بعد هم همون طور که گفته بود دنبال یکی از
پیراهن های مناسبش گشت . دست هومن جلو
رفت و تونیک دیگری را برداشت:

_این با پيله هايی که داره باید خوب باشه تو تنت .

نفس بابام اون پشت مشتا قایم میشه

یاسمین با لبخند سعی کرد حال بد و استرسی
که از اسم سفر رفتن او به جانش می افتاد ، پس
بزند . تونیک را گرفت و آرام
گفت:

_اصلا حواسم به این نبود.

_لابد چون آبجی هاله خریده یادت رفته

_نه بابا ...قبلا گشاد بود.

هومن سرش را مقابل صورت او خم کرد . یاسمین از مدل نگاه او خنده ش گرفت و هومن همان طور آرام گفت:

_نشناست که می میرم خانم یاس!
بعد هم بوسه ی کوتاهش روی لب او نشست .
یاسمین چیزی نگفت و خودش را کمی عقب کشید اما هومن دست پشتش انداخت و نگهش داشت:

_اگه دوست نداری تنها برم، می برمت!

_مگه میری تفریح ؟ کار داری خب!

_نمیشه نرم والا...

یاسمین میان حرف او تیشرت و شلوارش را دستش داد:

_می دونم . اینا رو بپوش . تازه شستم.

هومن با نگاهی طولانی به او لباس ها را از دستش گرفت . یاسمین لبخندی برای رفع تکلیف زد و بعد از عوض کردن لباسش

از اتاق بیرون رفت اما هومن همان طور ایستاده بود . هر بار اسمی از سفر آمد یاسمین به هم ریخت . شاید بهتر بود فکری کند

تا خیال جفتشان توی آن چند روز راحت تر باشد...

#پست_صد_و_نوزده

دکتر با لبخند برگه ها را روی هم گذاشت و در حال سریع کشیدن خودکارش روی نسخه گفت:

_خدا رو شکر که همه چی مرتبه نگرانیمونم بابت داروهایی که مصرف می کردی، تموم شد. فقط تو این ماه یه آزمایش داری

که بده و بعدش برام بیار. تاریخ دقیقشم که معلوم شد. بیست و پنج اردیبهشت. اگه دختر هولی نباشه و نخواد زودتر بیاد بغل مامان، بابای خوشگلش!

نسخه را سمت دیگر میز که آنها نشسته بودند، گذاشت و لبخندش جان دارتر شد:

_فکر کنم دیگه با خیال راحت بتونی وسایلت رو بخری!

یاسمین خنده ی آرامی کرد:

_تا حالا هم باباش با خیال راحت می خرید.

دکتر نگاه پرخنده ای به صورت سرخوش هومن انداخت:

_باباها خیلی دختر دوستن ولی این مدلی که قبل از همه چی بیان بگن، حتما دختره، عجیب غریبه ها!

هومن تک خنده ای کرد:

_عجیب غریبیش واسه اینه مامانش یکی یه دونه س!

دکتر از حرف او خندید. در این مدت آن قدر محبت بین این زوج دیده بود که دیگر حرف ها باعث نمی شد ابروهایش بالا بپرد.

فقط می دانست انرژی فوق العاده ای از آنها می
گیرد . دست هایش را جمع کرد و گفت:
_به قدر شوق و ذوق شما ، منم مشتاقم زودتر
این کوچولوی خوش شانسو ببینم!
بعد رو به یاسمین با محبت ادامه داد:
_امیدوارم این چند وقت زودتر برات بگذره که
دلشوره هات تموم شه
یاسمین تشکر کرد و بالاخره چند دقیقه بعد از
مطب بیرون رفتند . انرژی هومن انگار هزار برابر بود .
تا توی ماشین نشستند ،
موبایل یاسمین زنگ خورد . با دیدن اسم پریا خندید
و با گفتن " خودشو کشت " جواب داد . صدای پری
توی گوش یاسمین سوت
زد:
_بترکی ! چرا جواب نمیدی!مردم که
_تو مطب بودم بابا . تو هم هی پشت هم زنگ می
زنی!
_خب چی شد؟ حسن بود یا نفس؟
یاسمین خندید و با نگاهی به هومن گفت:
_به قول تو حسن بود که الان جرات خندیدنم
نداشتم!
صدای جیغ پریا توی گوشی حتی به گوش هومن
هم رسید.
_من کله صبح خونتونم . گفته باشم !هیچ جا
نمیری ها!

یاسمین از انرژی و خوشحالی او غرق لذت شد و
باشه ای گفت . هومن فرمان را چرخاند و با لبخند و
شوقی که سرتاسر چهره

ش را چراغانی کرده بود ، گفت:

_خب ... خب ... با اولین ثبت رسمی نفس بابا کجا
بریم که این انرژی خالی شه و به جون مامانش
نیفتم؟

یاسمین گوشی را توی کیفش سراند:

_مگه نمی خواستیم بریم خونه مامانت اینا؟

_بعد از شام ! امشب به دخترم قول دادم خودشو
زود نشون بده ، سور حسابی بدم!

دل یاسمین ضعف رفت برای شوق و عشق بی ته
او:

_پس هر جا عشق خودتون دوتا کشید!

_||| ! داشتیم خانم یاس؟ خودمون دوتا؟

_آره خب ! چون هر جا شما دوتا برین، حتی اگه منو
نخواین، به زور پشت سرتون میام!

نگاه هومن درجا سمتش چرخید . حسی که ته
چشمهای یاسمین غلغل می کرد دلش را لرزاند .
حسش عجیب و غریب بود . انگار

نوعی ترس تویش با آن غل زدن ها می جوشید .
بغض می شد و باز شکوفه می شد و خط لبخندش
جان می گرفت . یاسمین

_____صورت او را سمت خیابان چرخاند:

_خیابونو ببین . حالا سه تایی نریم اون دنیا!

هومن همان دستی که روی صورتش نشست
گرفت و محکم به لبش چسباند. عطر جا گرفته ی
روی نبض او هوش از سرش
پراند اما چیزی نگفت. پایش را روی پدال گاز
گذاشت. یاسمین می دانست این سکوت، قطعا
حرف هایی طولانی پشتش دارد.

در خانه را باز کرد. یاسمین حتی نپرسید چرا به
خانه برگشته ند. آن هم وقتی که شب مهمان
خانه ی پدری هومن بودند. کفش
هایش را در آورد. چادرش را روی مبل گذاشت.
دستش سمت کلید برق رفت و همان موقع دست
او از پشت سر دورش پیچید.
نفس توی سینه ش حبس شد. دکمه های
پالتویش یکی یکی باز شد و دست آزاد او روی
برجستگی شکمش سُرخورد و سرش
کنار صورتش آمد:

_هیچ جای دنیا... حتی خود بهشت شاید... این
لحظه رو واسه م رقم نمی زنه
یاسمین خواست برگردد که او محکم تر نگه ش
داشت و سرش پیشتر آمد. لب هایش انگار قصد
دیوانه کردنش را داشت، نه
بوسیدن! مثل آدمی در خلسه فرو رفته فقط
عطرش را به ریه می کشید و با نفس هایی تکه
تکه بازدمش را پس می داد. دست

یاسمین روی انگشتان نوازش گر او نشست و با صدایی که روی خروش احساسش ، موج سواری می کرد، اسمش را زمزمه

کرد و بالاخره لب های او جایی بین موها و بناگوشش چسبید . طولانی ولی سبک . خبری از آن شیطنت های همیشگی ش نبود.

زمزمه وار گفت:

_آریس می گفت بهشت چسبیده کنج اون تخت و اتاق سه در چهار . می گفت تمام دنیارو بهم بدن ، باز اندازه این گوشه همیشه اندازه ی وقتی که آنوش بغلمه و نگام می کنه همیشه

دست یاسمین فشار آرامی به دست او آورد . نبضی که توی بطنش می کوبید ، صدایش واضح تر شده بود . انگار هر دو به خوبی

می شنیدند . هومن او را سمت خود چرخاند. یاسمین تازه چشمش به حال عجیب چشم های او افتاد . تلالو عجیبی داشت.

انگار باران میان یک بیشه ی بی نظیر ساعتی پیش باریده و حالا فقط بوی عطرش مانده . بوی سبزه زاری اغوا کننده که فقط دل را وسوسه می کرد رویش دراز کشید و تن به تن خوش عطرش زد . هومن دوباره به حرف آمد . صدایش از همیشه آرام تر بود

ولی پراحساس تر ... دل چسب تر ... عاشق تر ...
آن سبزه زار حالا وسوسه انگیزتر بود.
_به آریس گفتم دمت گرم مستر . تو خود عشقی !
چطوری این قدر قانعی ... گفت تو به خانم یاست
نیستی؟ گفتم یاس عمرمه مستر
... ولی ... گفت دیگه ولی پشتش نیار . عمرت که
به ثمره ی عشقت گره بخوره .. وقتی مزه شون بره
زیر دندونت ... وقتی بفهمی
بهشت که خدا وعده شو داده یه گوشه ی زمینه ..
همه ی داشته و نداشته تو ول می کنی و می
چسبی به همون چهار گوشه ی
بهشت . ته دلم غصه شد یاس ! دکتر گفته بود
شاید هیچ وقت این درخت میوه نده . گفته بود
شاید...
چشم هایش را بست . دو طرف صورت او را گرفت و
پیشانی ش به پیشانی گرم او چسبید و سبک
گلایش تکان خورد:
_اما ریشه کردی . اونقدر که تازه می فهمم قبل از
الان دوست داشتنت چطور بوده . فقط الان میدونم
یه ساعت ... یه ساعت چیه ..
یه نفس ... یه لحظه نباشی خود بهشت هم
میشه ته جهنم ! حتی فکرش ... نفس اگه نفس
منه .. اگه عشق شده ... اگه همه از حالا
فهمیدن که ندیدمش و می میرم براش ، فقط واسه
اینه اسم تو پشتشه تو که نباشی ... هیچ نفسی
رو نمی خوام . نه اونی که توی ریو

م می ره و برمی گرده ، نه اونی که ..
یاسمین سرش را پس کشید و در جا گفت:
_هیچ وقت نگو اینو ...هیچ وقت نگو!
بغض چشم هایش باعث تپش بیشتر قلب هومن
شد . سر تکان داد:

_من حتی بابات نیستم که بدون تو بتونم حتی
سکوت کنم . حالا می فهمم حق داشته چسبیدی
بیخ جون من !اگه کنده شی...
خودمم نمی مونم ...چه برسه اینکه سایه ی سر
کس دیگه ای باشم!
اشک روی صورت یاسمین قل خورد .مردمک چشم
های هومن لرزید:

_می ترسم بابات نفرینم کرده باشه می خوام
بهش پست بدم .حتی اگه منو با اردنگی پرت کنه
از خونه ش بیرون .باشه ؟
اشک یاسمین دوباره قل خورد .سر هومن خم
شد.نگاه پرخواهشش توی چشمهای او میخکوب
شد:

_باشه یاسمین؟
با سکوت او صدایش پر خواهش تر شد:
_جون هومن...

_باشه
نگاه هومن مکث دار شد و بعد...
بی حرف اضافه لب هایش پرعطش برای سیراب
شدن به بوسه گاه همیشگی ش گره خورد .زمان
را دست ثانیه شماری که بی

وقفه دوید، سپرد و خودش در فضای بدون قاعده و
قانون خواستن او گم شد. نفس داد و نفس گرفت.
کودکی میان یک حریم امن
و خصوصی خودش را کنار کشیده بود و خواب تعبیر
رویایش را با لبخند می دید.

#پست_صد_و_بیست
هومن شیرینی ای را که خریده بود گاز زد و روی
مبل نشست:
_اوضاع چگونه؟
شایان با لبخند نگاه کرد:
_به پای حال خوب تو نمی رسه
هومن چند بار زد به دسته ی مبل:
_چشم بد کور. چشم حسود کور. زبون تلخ لال.
دست هرز کوتاه...
شایان با چشم های درشت شده صاف نشست:
_اوی! نن جون! چته؟
هومن باقی مانده ی شیرینی را توی دهانش
چپاند:
_تو عقده ای شدی چند وقته می ترسم آهت
شعله بکشه به زندگی من!
شایان نگاهی یک ور سمتش انداخت:
_بمیر بابا!
_فعلا که تو داری می میری! چه کاره ای؟

شایان با کمی مکث ، یکی از دست هایش را روی
دسته ی مبل آویزان کرد و با ناخن دیگرش پشت
گوشش را خاراند:

__چه می دونم بابا!

هومن این بار چایی ش را برداشت:

__یعنی چی؟

شایان نگاه گذرایی از زیر چشم سمت پدر بزرگش
انداخت و نفسی گرفت:

__می خوام با باباجون حرف بزنم ولی نمی دونم
چطور بگم بهش که فکر نکنه نظر و رضایتش مهم
نیست برام!

__نارضایتی بابا که سر دلیل منطقی و حساب شده
نیست شایان!

__می دونم اما بازم دلم نمی خواد ته دلش دلخور
شه

هومن پوزخند زد:

__یا پی تلخی پس و پیش کاراشو بمال به تنت !یا
برو یکی عین لقمه های چرب و چیلی خودشو
بگیر و قورت بده که یهو هم

بمونه بیخ گلوت و خفه ت کنه

شایان ای بابایی گفت:

__کم متلک بگو!

__حقیقتُ گفتم!

شایان اعتنا نکرد و با برداشتن فنجان چایش ، آن را
به لبش نزدیک کرد .هومن لحظه ای چشم جمع
کرد و بعد سینه صاف

کرد. صدایش محکم و رسا بود:
_آبجی! این بدبخت که هم خشکید، هم ترشید! تا
دسته گل آب نداده، نمی‌خواین یه حرکتی بزنین؟
شایان لیوان به دست از حرکت ناگهانی او خشک
شده بود و بقیه هم با تعجب نگاهش می‌کردند.
هما نگاهی به آنها کرد و لبخند
زد:

_خب قرار شد...
هومن با ببخشید میان حرف خواهرش رفت:
_قرار مداراتونو بزارین. بچه‌ت حالش بده. بعد نگی
تو که داییشی چرا نگفتی!
شایان با بهت و شرمندگی تشر زد:
_هومن!

هومن جدی سمتش چرخید:
_کی الان زیر گوش من داشت حسرت بچه‌مو می
خورد؟

سودابه با خنده گفت:
_قربون تب تندت مامان جان!
شایان تا بناگوش سرخ شد و صاف سرجایش
نشست:

_خزعبلای اینو باور نکن مامان سودی! فکر کرده
همه مثل خودش که ..
حرفش را درز گرفت و جای ادامه‌ش فقط به او
چشم غره رفت. هومن با پرویی گفت:
_تو زن نمی‌خوای؟

شایان داغ کرده بود و با چشم هاش برای هومن
خط و نشان کشید:

_هومن...

هومن پا روی پا انداخت و سمت خواهرش با
خونسردی چرخید و گفت:

_درد! آجی این اون زیر میرا از دست رفته ها . ببین
هی مٹ آفتاب پرست رنگ عوض می کنه

شایان کم مانده بود درز دهانش را باز کند و سر
فحش را به او بکشد که هما مستاصل نگاهی
سمت پدرش انداخت:

_والا منم از خدامه زودتر تکلیفش معلوم شه پریا
هم ...خب دختر خوبیه

سودابه گفت:

_خب دیگه دست دست کردن داره هما جان؟
با این حرفش بحث و نگاهش را زیرکانه سمت
هرمز کشید.

هرمز تسبیحش را چرخاند و صدای تق تقش تو
گوش همه مثل چکش یک قاضی روی میز عمل
کرد:

_ته و توشو درآوردی چرا زندگی قبلش به هم
خورده؟

_زندگی نکرده که بابا! یه مدت عقد کرده بوده و...
_حالا دل و دین پسرت رفته و خواسته از داییش جا
نمونه شماها حواستون هست؟

مابین حرف او نگاه هومن سمت یاسمین چرخید .
دلش می خواست بلند شود و بگوید کارش را کرده
و بقیه ش با او نیست اما هم
چنان سر جایش نشسته بود .هما گفت:
_هست ! خودم کلی باهاشون صحبت کردم .توی
قضیه ی قبل خیلی هم مقصر نبوده!
تسبیح هرمز توی دستش جمع شد .از جایش بلند
شد و قدم های کوتاه و آهسته ای سمت
آشپزخانه رفت.
_دیگه اونش بعد مشخص میشه ، گاهی بین بد و
بدتر مجبوری بد رو انتخاب کنی!
تن یاسمین یخ کرد و سر هومن داغ شد .سکوت
مقابل جریان بحث سد ساخت .انگار هرمز هم
همین را می خواست . خصوصا
لحظه ای بعد که بالای سر یاسمین ایستاد .هومن
تا خواست گندم برشته شود و بالا بپرد یک دست
هرمز به نشان سکوت جلوی
او بالا رفت و دست دیگرش روی شانه ی یاسمین
نشست و به خوبی انجماد عروق او را حس کرد .
لایه ی مصلحت همیشگی
را انگار از لحنش تیغ زده بودند .مستقیم پسرش را
نگاه کرد و گفت:
_تصورت این بود رضایت من میگه کار خوبی کردی
که هیزم دادی زیر آتیش یه اتفاق شوم ! می دونم
ولی یه وقتا انتخاب سر
مصلحت، همون بین بد و بدتره!

نگاه هومن با تنش از جا کنده شد:

_مصلحت که ..

_بشین سرجات!

سودابه دلوایس گفت:

_هرمز...

اما او اعتنا نکرد و محکم تر انگشت سمت هومن

کشید و تکرار کرد:

_بشین سرجات!

یاسمین دست لب صندلی گرفت . معده ش

داشت ناسازگاری ش را کوک می کرد که سر

هرمز کنار صورتش کمی پایین آمد:

_ولی همیشه هم اینطوری نیست دایی جان . نه ؟

یاسمین تکان سختی خورد . لحن ملایم او مثل

شوکر بود . کسی نفهمید چه شد . هرمز نفسی

گرفت:

_دختر عموت می تونه مثل خودت باشه یاسمین؟

میتونه همون انتخاب بین بد و بدتر باشه که تهش

بشه افتخار یا ترس من به

انتخاب بچه ای که سربه هوا بود و نگرانش بودم ؟

چیزی ته دل یاسمین سر خورد . چشمش در هوای

متناقض احوالش، دچار جزر و مد حسی شد .

علامت سوال بزرگ چشمانش ته

مانده ی بغضی چسبید که چیزی به بالا زدن دوباره
ش نمانده بود .هرمز چشم در چشم دخترک آرام
تر گفت:

_مجبور شدم پشتتون باشم که بچه م از دستم
نره یاسمین . اون موقع فکر همین بودم .عذاب
وحدانم بود اما هیچ وقت از اینکم
پشت کردی به خانواده ت خوشحال نشدم .دللم
خنک نشد .چون داغ مادرت اون قدر سنگین بود که
با یه داغ مثل خودش خنک
نشه اصلا نمیشه که بشه اما وقتی اون روز توی
شمال حرف زدی حالم عوض شد .بی رودربایستی
بابا !گفتم دختری که سر
عشق و عاشقی دوروزه که توی خیابون درست
شد، پشت کرد به باباش !فردا روز بخاطر باباشم
پشت می کنه به زندگی بچه ی
من ولی...

_بابا...

هرمز بلند تر تشر زد:

_گفتم تو بشین هومن !دارم یه حرف ناتمومو تموم
می کنم!

هومن قدمی جلو رفت .عصبی گفت:

_تهش می خوای به چی بررسی بابا؟ یه کم
اوضاعشو...

_می شینی یا بیرون ت کنم؟

شاهرخ آرام گفت:

_هومن بشین !بذار پدرت حرفاشو بزنه

_قول نمیدم وقتی حرفا تموم شه نرم و پشتمو نگاه نکنم!

نفسش سنگین بود . یاسمین بی حرف میان برهوت گیجی مانده بود و هرگز چشم بست و دوباره سمتش چرخید:

_از بابات دل خوشی نداشتم . هیچ وقتم باهاش دلم صاف نمیشه اما راضی نبودم تو هم فکر کنی من باعث شدم قلوه کن شی.

اونقدر از درد حنا کشیدم که نخوام حتی بابای تو بکشه هیچ وقت نگفتم اما از اون روز توی دل من موند . روی دل تو بیشتر...

اولش دختر اون مرد بودی ، بعد شدی دختر حنا ولی حالا عروس من که بهت افتخار می کنم .اره و تیشه دادن پدر و پسری رو

بین من و شوهرت چند باری دیدی بابا جان . مثل الان !ممکنه وسط این بلبشو ...یهو یه براده هم بالا بپره و بی اراده بخوره به

چشم تو !ولی خدای بالاسر من شاهده که هر حرفی هم بوده، هر دلخوری ای هم بوده ، از وقتی محرم بچه م شدی، خجالتی

نکشیدم .شاید ناراحت بودم که چرا اینجوری پا گذاشتی وسط زندگیش اما اون قدر دوستت دارم که اگه بگم تنها جایی که هومن

حماقت نکرده باشه انتخاب تو بوده، غلو نکردم.

دستش این بار فشار گرمتر روی شانه ی او آورد و بسته ای کوچک از جیش را مقابل چشم او گرفت:

_اینو به بهونه ی عروسکت گرفتم که قراره مثل خودت خانمی باشه اما ... تهش یه عذر تقصیر از دایی پیرته سفر شمال من تند رفتم.

پلاک زیبای اسم نفس با زنجیرش از میان انگشتان یاسمین آویزان شد . تاب خورد و قلب یاسمین کوبید . دو دست هرمز روی

شانه ی او محکم شد و سرش را بوسید . بعد سر بلند کرد و به هومن که حالا جای خشمش را بهت گرفته بود ، با اخم ادامه داد:

_حالا باید حرفو عوض کنم و بگم می ترسم تهش تو باشی که با این اخلاق تندت ، لایق نباشی . اگه خواستی بری ، می تونی

بری ، درم پشت سرت ببندی . منتها بدون زن و بچه ت!

هومن پلکی زد . چند ثانیه مکث کرد و بعد به یاسمین نگاه کرد:

_من و نفس که با این پلاک گول نمی خوریم یاسی . تو می خوری؟

یاسمین با تعجب نگاه کرد . لبخند که روی لبش طرح زد صدای خنده ی شایان بلند شد:

_روتو برم دایی جون!

هومن سمت یاسمین رفت و سرش را کمی سوی
شایان چرخاند و متلکش را انداخت:
_روی من نبود که تو هنوز زیرش کار می کردی.

هرمز تشر زد:
_حیا کن بچه آدم دختر دار این قدر بی پروا حرف
نمی زنه

هومن خندید:
_زیر زبونشو گفتم به جون عرفان بابا!
صدای اعتراض سایان با دایی گفتنش بلند شد و
هومن با خنده دو دستش را بلند کرد:
_باشه .. باشه .. من مخلصم!

به یاسمین نگاه کرد که هنوز پلاک توی دستش
تاب می خورد و گفت:
_خانم یاس! دختر عموت که بهتر از خودت
نیست! هست؟

یاسمین سر بلند کرد و نگاهش کرد .لبخند هومن
جان گرفت و او به هرمز نگاه کرد:

_می دونم پری خودش می تونه بهتر از من ثابت
کنه لایق یه استقبال خوبه
هرمز نفسی گرفت:

_مبارک باشه
مثل همیشه شلیک اولین توپ جیغ از سمت
سایان بود .هرمز سری تکان داد و سمت دیگر
رفت .هومن کنار یاسمین نشست و

میان شلوغی دستش را دور تن او انداخت .
یاسمین نگاهش کرد و دست او روی پلاک
نشست . انگشتانش طوری دور دست او
حصار کشید که حلقه ش و اسم نفس میانش گیر
افتاد . صدای آرامش را کنار گوش او شنید:
_نفس منه کم کسی نیست ! باید واسه مامان
خانمش هی مرد و زنده شد!
یاسمین لبخند زد.

_چه اسمی بود که افتاد سر زبون تو ؟
_خودش خواست بچه م ! دوسش نداری ؟
_معلومه که دارم ! نفس باباشه ها !
هومن خندید . سرش را کنار گوش او کشید:
_حالا کی ببریمش پیش بابا بزرگش ؟

یک مرتبه انگار زیر پای یاسمین خالی شد . هومن
قرار نبود کوتاه بیاید . توی چشم هم زل زده بودند
که ضربه ای از پشت به

هومن خورد . چرخید و شایان با خنده گفت:
_آدم عقده ای اینجا نشسته دمتو جمع کنه
_جمعه چته باز ؟

یاسمین لب گزید و اسمش را زمزمه کرد که هومن
آرام گفت:

_یه ماچ بده برم ببینم این نابودگر چی میخواد!
با چشمای گرد یاسمین خندید:

_جون خودم بابا خوشگل نگا می کنه کیفش
بیستره! کلا دو کیلو چاق می شم!
جای هومن یاسمین بلند شد و غرغری زیر لب
کرد. تا خواست دنبالش برود، شایان درجا کنارش
نشست و نگهش داشت:
_تو سیرمونی نداری؟

_نه

_تهش می ترکی!

_بگو!

_بلیطاتون اوکی شده واسه سه شنبه شکیب هر
چی زنگ زده جواب ندادی!
هومن حا خورد:

_چطور سه شنبه؟

شایان شانه بالا انداخت:

_چه میدونم! زنگ بزن از خودشون بپرس!

هومن سمت شاهرخ چرخید که سرش با هرمز
گرم بود و گفت:

_اگه شما قبول می کردین وکالت شرکت رو
بگیرین ما این قدر با ترس و لرز کارا رو نمی کردیم
ها!

شاهرخ سر بلند کرد و نگاهش کرد:

_چی شده مگه؟ مشکلی پیش اومده؟

_نه فقط...

مکشی کرد و بلند شد:

_قبلا هم گفته بودم، شما بودی پشتمون گرم تر
بود!

هرمز مداخله کرد:
_اتفاقا نیومد که بهتر شد .سختی کارو بهتر می
فهمی!
_فکر کنم تهش من رو به موت شم که قبول کنی
می فهمم سختی یعنی چی بابا و از زیر کاری در
نمیرم!
_از زیر کار در می رفتی الان حیات بیشتر بود!
هومن نیشش را باز کرد:
_قربونش برم بابا .حلاله دیگه
هرمز استغفاری گفت و هومن بازنگ خوردن
موبایلش خندید:
_مخلصیم حاجی .همه جوهره!
سمتی رفت و هرمز دست به محاسنش کشید:
_کلا حیا رو خورده، شرف رو پس هم نداده این
پسر!
شاهرخ خندید:
_می شناسینش که خیلی سربه سرش ندارین!
هرمز سری تکان دادو شایان از سر کنجکاوی دنبال
او رفت که دید توی اتاق صحبت می کند:
_واسه من فرقی نداره خانم !هر طوری شد، شد!
با مکث اوکی ای گفت و با شب بخیر خداحافظی
کرد .شایان ابرو درهم کشید:
_چی فرق نمی کنه ؟
هومن گوشی را روی میز انداخت و گفت:
_هتل و مدل اتاقی که می خوان بگیرن!
ابروی شایان بالا پرید:

چطور؟

ندا میگه جای مناسب می شناسه منم گفتم
فرق نداره. چند روزه دیگه
شایان با کمی مکث گفت:

ندا؟

اسمشو اشتباه گفتم؟

قبلا نمی گفتی مارمولک؟

چرا! الان یه کم اب رفته زیر پوستش. حیفه بگم
مارمولک!

شایان جا خورد و هومن دستی به چانه ش کشید:
ایگوانا هم بهش میاد!

بعد هم پقی زیر خنده زد!

چه هفته ای بشه با این ایگوانا صد رنگ و جلب!
من هنوزم میگم بیام، اگه ..

تو بمون سر و سامون تو بده و بگیر! بلکه تلف
نشی!

یهو نری بهت خوش بگذره زیادی!

اتفاقا دنبال اینم بلکه یه بلایی سر این دختره و
دم درازش بیارم بلکه از شراکت کلا ناامید شه

صلح این چند ماه که غیر از این میگه

هومن با پشت روی تخت افتاد و دست زیر سرش
زد:

حرفاش منطقی باشه که درد بی درمون ندارم
بجنگم!

خب!

هومن کمی سرش را بلند کرد و نگاهش کرد:

_خب و مرض! زودتر سرمایه تو ردیف کن که ردش
کنیم بره!
_این نمیره!
_خب این نشد، شکیب .اون که معطل پول خوب و
نقده جمع کنه بره!
شایان لب هایش را بالا کشید:
_درعجم که شکیب چرا یهو هوس فروش
سهامش رو کرد!
هومن با کمی فکر دوباره دستش را زیر سرش زد:
_فکر کنم جایی زیر سر داره که بزنه اونور! بهونه ی
حمایت از تولید داخلی هم حکم تبلیغ داشت زودتر
مشتری واسه شرکتش
پیدا کنه که کرد!
_بعید نیست!
_کاش می شد هیچ کدوم نبودن .هنوزم دلم می
خواد اونوی که سهامشو می فروشه من باشم!
_خری دیگه
_تو زودتر بیا که خرتر نشم!
_یه سال تحمل کن .جمعش می کنیم!
چشمکی برایش زد:
_دوتایی!
هومن لبخند زد و سر مشتشان را آرام به هم
کوبیدند.

#پست_صد_و_بیست_و_یک

تکه ای از کیک که توی دهانش بود را بلعید و گفت:
_من یه کمی کار دارم .بعد خودم می رم .تو نمی
خواد بیای!

یاسمین لیوان چای او را جلوی دستش گذاشت و
نگاه هومن دنبال چشم هایش رفت که از دیشب
فراری بود.درست از وقتی که

فهمید ، سفرشان کمی جلوتر افتاده .حرفش را با
شایان کوتاه کرد و گفت:

_اوکی !خودم اصلا با ماشین میام دنبالت.

_یاسمین رو امشب می آری؟

_نه فردا صبح می گم بهت .فعلا کاری نداری؟
شایان با خنده گفت:

_دستت رو آتیشه که هولی دایی جون؟

هومن تک خنده ای کرد:

_فحش ناموسی نمی خوای،برو بذار به کارم
برسم!

شایان این بار بلندتر خندید و بالاخره رضایت داد تا
تماس قطع شود .هومن هورتی از لیوان چای را بالا
کشید و حین برخاستن،
بلند گفت:

_خانم یاس !بپوش امشب بریم پیش آریس و یه
شام بخوریم!

تا به درگاه اتاق برسد، حرفش هم تمام شد و
یاسمین را دید که باز چمدان کوچک او را چک می
کند.جلو رفت و کنارش لبه ی
تخت نشست:

چقد این و چک می کنی؟
یاسمین بدون آن که سر بلند کند ، دستی روی
تای لباس های مرتب او کشید و گفت:
می ترسم چیزی کم و کسر باشه بعد اذیت
شی!
هومن آرنج و بازویش را زیر تنش گذاشت و روی
پهلوی دراز کشید:
کمبودای من اونجا، با یه چمدون و یه گردان آدم
هم جبران نمیشه
یاسمین نگاهش کرد و هومن لبخند زد:
بدون یاس و نفسم هیچی جریان نداره .داره به
نظرت؟
ته دل یاسمین آشوب شد .ترسی که توی
ناخودآگاهش بود پس زد . چشمانش را بست که
مبادا حرفی بزند او هم دلواپس شود.
بوسه ی او از پیراهن نازکش گذشت و روی
شکمش نشست .درجا حس کرد نفس هم عکس
العمل نشان داد . چشم باز کرد و
هومن دست روی شکمش گذاشت. باز داشت با
دخترکش حرف می زد:
چند روز می سپارمت دست مامانت می رم .
دختر بدی نشی نفس بابا !باشه ؟
موج ظریفی روی پوست او افتاد اما یاسمین حرکت
او را واضح تر حس کرد و گفت:
چشم گفتنش مثل خودته بالا و پایین پرید و گفت
چشم!

هومن خندید و سرش را سمت او چرخاند:
_دارم تصور می کنم با حرف دکتر الان چهار زانو
نشسته و داره نگام می کنه یاس! سر و ته
یاسمین از تصور او خندید و گفت:
حرفاتو باید یه جا ضبط کنم که بعد نشونش بدم
چیا می گفتی!
_خودم بهش می گم! ضبط کردن نمی خواد.
بعد روی کمرش دراز کشید و آخی گفت:
_حاضر می شی بریم؟
یاسمین با کمی مکث دوباره سراغ ساک او رفت و
گفت:
_وسيله بهداشتی ها رو گذاشتم توی این زیپ
جدا! همه چی هست .حتی افترشیو...
_یه جوری مجهز چمدون بستی که برم یه ماهی
بمونم!
_بدون ما می تونی؟
سر چرخاند و نج غلیظی گفت.
_تهش با خودم می برمتون!
یاسمین آرام گفت:
_کاش می شد با هم بریم!
ابروهای هومن کمی جمع شد:
_چی زیر لب می گی ؟
یاسمین نگاهش کرد و سر بالا انداخت:
_میگم ...من با پری حرف زدم که ..
_لابد بیاد اینجا و بمونی تنها خونه ؟
_با پری که تنها نیستم!

هومن دوباره روی پهلوی چرخید و دستش را زیر سرش گذاشت:

_مَث دختر خوب وسایلتو بردار. صبح قبل از اینکه برم سمت فرودگاه. تورو می برم.
یاسمین با درماندگی گفت:
_بذار بمونم خونمون. بخدا...

_شده باشه نرم، نمی خوام تنها بمونی!
_می گم شایانم بیاد یا اصلاً آبجی هما بیاد با سایان... آخه ..

هومن میان حرفش گفت:
_یاسی... وسایلتو جمع کن عزیزم! تنها نمی مونی!

یاسمین آهی کشید و از جا بلند شد.
_وقتی اینجا راحت ترم؛ چرا مزاحم بقیه باشم؟
هومن هم نشست:

_بقیه خودشون می خوان که بری والا همه واسه مهمون شدن از هم سبقت نمی گرفتن!
_بقیه لطف دارن اما راحتی من مهم نیست برات؟
_داری بهونه می گیری؟

یاسمین نگاه کوتاهی سمتش انداخت:
_بگم آره چی میشه؟
هومن کمی نگاهش کرد و بعد با لبخند بلند شد:
_هیچی!

چرخه دور او زد و سرش را مقابل صورتش گرفت:
_فقط بیشتر دورت می گردم! می دونی که عاشق طوافشم!

بغض به گلوی یاسمین پرید . آغوش او هیچ وقت
نیازی به دعوت نداشت . همیشه باز بود . بین بازو و
سینه ی گرمش فرو رفت و

صورتش را محکم روی قلبش چسباند:

_نمی خوام اذیت کنم یا سخت ترش کنم ولی ...

نمی دونم این چند روز چطوری بگذرونم هومن!

دست نوازشگر هومن روی کمر او بالا و پایین شد:

_تو حواست و بده به نفس ! راحت تر می گذره .

فکر من معتادِ خمارتم باش!

یاسمین خنده ی کم جانی کرد و سرش بالا رفت .

کمی نگاهش کرد . سعی کرد لبخندش را حفظ کند

تا دلوایسی ش پنهان بماند:

_اولین باره ازت دور می شم . دلم تنگ میشه

سخت می گذره ولی می دونم به تو سخت تر می

گذره . فقط کاش بذاری بمونم

همینجا که ..

انگشت هومن روی لب او نشست:

_به جون خودت دکتر قدغن نکرده بود، می بردمت .

یه دوری هم می زدیم باهم ولی خب نشد . به

ریسکش نمی ارزید . من

همین جوری دلوایس هستم، تنها بمونی که یهو

دیدي همون روز اول برگشتم!

چون من به این ساز ناکوک هم برقص .می فهمم
خونه خودمون راحتی ولی فکر قلب دربه در منم
باش که اونور فقط پاش می
ره و بقیه ش اینجاس!

یاسمین چشم بست و دوباره توی بغلش خزید .
دست هومن دوباره دور کمرش محکم و نوازشش
کرد . کمی بعد سرش را بوسید و
لبش کنار گوشش تکان خورد:

_پوش بریم خانم یاس!یهو دیدی کار دستت دادم!
صورت یاسمین سمت او چرخید و برخلاف خواسته
ی او نگاهش کرد، بدون آنکه از جایش تکان بخورد .
هومن خندید.دل

یاسمین ریخت و کف دستش روی صورت او
نشست .داغی دستش هومن را متعجب کرد ولی
مثل همیشه سر چرخاند و دست او
را بوسید اما عجیب بود . این بار او بود که رهایش
نکرد .دستش را برداشت تا دوباره او برگردد .چشم
بست و بوسیدش.

طولانی و پرکشش .حرفی به زبان نیاورد اما دلش
می خواست آن شب را فقط با خود او سحر کند.نه
کافه می خواست. نه شام و

نه حتی دیدار کسی را .همان هم شد .در خانه آن
شب بسته ماند .نه پایشان را از خانه بیرون
گذاشتند، نه دلشان را از آغوش هم

کندند . زمان برای خودش گذشت و کارها پشت
گوش عشق‌بازی با دهانی کج شده ایستاد و تیک
تاکش را کرد . اشرف مخلوقات
به قله ی عشق و غریزه که برسد، همه ی دنیا را
تحت فرمان می گیرد . به هم ریختن زمان و کارهای
بیهوده و قرارهای از
پیش تعیین شده که کار خاصی نبود...

هومن چمدان را پشت ماشین گذاشت و نگاهی
به ساعتش کرد . پشت فرمان نشست و باز
تلفنش زنگ خورد . سوییچ را چرخاند و
جواب شایان را داد:
_ بمون میام دنبالت . یاسمین رو می برم!
شایان متلک انداخت:
_ حکایت دیشب نشه ها ! اینجا دیگه نمیشه تایم
بلیط رو عوض کرد!
_ نشستی ساعت شنی گذاشتی؟
_ به نظرت با مدل تایم بندی تو ساعت شنی
مناسبه ؟
_ ببینمت میگم بهت!
شایان خیلی خبی گفت و باز سفارش کرد نهایتاً تا
دوساعت دیگر باید هم را ببینند . هومن اوکی ای
گفت و با قطع کردن تلفن توی
خیابان پیچید . هفت صبح بود و هوا هنوز نیمه
روشن بود . بی خوابی شب قبل و باران و باد صبح
تنشان را حسابی کمرخت کرد

ولی حالشان کوک بود . یاسمین دستی به پلکش کشید:

_کاش خودتو خسته نمی کردی . پا می شدم خودم با تاکسی می رفتم!

_تنهایی هیچ جا نمیری ها یاسی !معه ت غلغل کرد خجالت نمی کشی !چیزی هوس کردی فقط دستور می دی !کار داشتی...

_وای بخدا صد بار گفתי !حواس مامان خودت بیشتر جمعه

هومن نفسی گرفت و با نیم نگاهی به شکم او که زیر چادر و لباسش کمتر دیده می شد، بلندتر گفت:

_نفس بابا !باز نگم ها !مامانت غصه بخوره ، باز معده ش اوف شه کلامون میره تو هم !اوکی بابایی؟

بعد به یاسمین نگاه کرد:

_رفته اون زیر معلوم نیست چه کاره س ! جواب داد یا نه ؟

یاسمین لبخند زد:

_خوابه بچه م !خسته س!

_جا منم اون دیشب تا حالا خوابه معلومه دختر بابا شه درک موقعیت داره!

_از دست تو ...چرا خیابونو رد کردی هومن؟

_جایی کار دارم!

یاسمین متعجب گفت:

_این موقع صبح؟ کجا؟ نکته جدی قبول کردی
باهات تا فرودگاه پیام؟
هومن با لبخند نگاهش کرد:
_نیم ساعت مهلت بده .می فهمی!
یاسمین متعجب و کنجکاو نگاهش کرد اما کمتر از
نیم ساعت بعد ، جای تمام تعجبش را هیجان و
استرس گرفته بود .خصوصا
وقتی که ماشین مقابل خانه ی پدری ش متوقف
شد...

#پست_صد_و_بیست_و_دو
نگاهش به در سفید خانه ای چسبید که نزدیک نه
ماه بود، از حوالی ش هم رد نمی شد .خاطرات ته
ذهنش شورش کرد و بغض
روی قالب حسش غلغل !میان احساسات بد و تلخ
و خوب و شیرین گرفتار شد و دستی روی دستش
نشست:

_واسه کار خوب استخاره نمی کنن یاس!
یاسمین پلکی زد و سرش با مکث چرخید .سرش
پایین بود و نگاه چسبیده به انگشتان نوازش گر او .
ترسی که مدتها بود پنهانش
می کرد باز داشت به دسته های قلبش چنگ می
زد و خودش را از رگ و پی ش بالا می کشید .
سکوت محضش ، هومن را

وادر کرد تا خودش را بیشتر سمت او بکشد .
دستش زیر چانه ی او رفت .با وجود کابین گرم
ماشین ، پوستش یخ کرده بود:
_مگه هشت ، نه ماه نیست که دلت پر پر می زنه
برگردی!
یاسمین بغض کرد .صدایش را به زور از ته حنجره
ش بیرون کشید:
_وقتی بال پروزامو قیچی کرد...
_نکرد یاسمین .بابات نکرد!والا الان کنار من نبودی .
می تونست بازم نذاره .می تونست چوب لای چرخ
زندگیمون بذاره یا
هزار و یک راه بره تا زندگیمون به هم گره نخوره
ولی فقط کنار کشید .کوتاه اومد...
سر یاسمین چرخید و اشکش قل خورد:
_برم گردون خونه نمی تونم...
_یاسمین!
_بخدا نمی تونم باهاش روبه رو شم .خصوصا با ...
با...
لبش را میان دندان هایش کشید و نگاهش را
چرخاند . هومن آرام گفت:
_بچه ی من مایه ی خجالتت میشه ؟ یعنی...
یاسمین فوری برگشت و میان حرفش گفت:
_چی داری میگی ؟ فقط میگم روم نمیشه با این
وضعیت برم پیشش !حداقل نفس دنیا که بیاد ...
یعنی...
باز مکث کرد .هومن نفس عمیقی کشید:

_چه فرقی می کنه ؟
سر یاسمین تکان خورد:
_نمی تونم!
_بابات خونه نیست.
مکث یاسمین را دید و ادامه داد:
_مامانت گفت نیستش چند روز .انگار بازم سفر
کاری رفته من بهش زنگ زدم که اگه میتونه این
چند روز بیاد پیشت ولی
گفت اگه تو راضی شی برگردی اینجا تا من پیام !
شبی هم که بابات خواست برگرده، اکه دیدی
نمی تونی وایسی ، برگرد خونه .
هما یا مامان میان پیشت.
با نگاه یاسمین ادامه داد:
_اگه میخوای برگردی باید از روزایی شروع کنی که
بابات نیست .تا کم کم ترست بریزه .این بهترین
فرصته بازم اگر نمی
خوای ...می ریم خونه مامان اینا...
یاسمین انگشتانش را در هم چلاند و باز نگاهش
سمت در خانه برگشت .لب برچید .دلش آنقدر تنگ
شده بود که قادر بود پایین
بپرد و با تمام توان بدود تا زودتر به اتاقش برسد .
سکوتش طولانی شد و صدای هومن را شنید:
_سلام نسرین خانم !امانتون پشت دره!
یاسمین چرخید و با بغض نگاهش کرد:
_بدون تو نمی رم تو!
هومن لبخند زد:

_منم میام. کی گفته نمیام؟
صدای تیک باز شدن در آمد . هومن دیگر معطل
نکرد و پیاده شد . چشمهای مشتاق نسرين زودتر
از پاهایش سمت آنها دوید و با
ذوق اسپند را توی زغال آماده ش ریخت . یاسمین
بالاخره پیاده شد و اسپند دور سرش فر خورد و
خودش توی آغوش مادرش.
دل تنگی ش قابل انکار نبود اما آن هراس لعنتی از
روبه رو شدن با بهمن هنوز نمی گذاشت گرمای
آغوشش را با لذت بچشد!
**

چشم های یاسمین با ولع و دلتنگی در فضای
خانه چرخید . نسرين دست پشتش گذاشت:
_به اتاق خودت دست نزدیم یاسمین ! ولی دیشب
که هومن گفت حتما میاردت فقط یه دستی دوباره
روش کشیدم.
نگاه پرسپاس یاسمین همراه با بوسه ای به صورت
او چسبید و بعد هم با کشیدن کش چادرش از
روی شالش سمت اتاق پا تند
کرد . وقتی در باز شد انگار حجمی از خاطراتی دور
و نزدیک سمتش هجوم برد . قلبش کوبش گرفت .
توی اتاق دور خودش
چرخی خورد . همه چیز سرجایش بود . حتی قاب
عکس تکی روی میزش ! حتی کاغذهای طراحی و
وسایل سیاه قلم روی

کتابخانه عروسک های خرگوشی کوچک بالای
تخت . روتختی لیمویی ش و حتی ... چادر نماز
مخصوصی که همیشه تا شده و
کنار میز کوچک تختش بود . اشک توی چشمش
جوشید . چادرش را لب تخت رها کرد . دست روی
تخت کشید و نگاهش سمت
پنجره چرخید . آن طرف رفت و در فلزی را روی
ریلش کشید . هنوز همان طور صدا می داد .
چشمش به فضای یخ زده ی پر
درخت روبه رو چسبید و هومن کنار گوشش زمزمه
کرد:

_اون درخته بود ! همون که دوتا چسبیدن به هم!
یاسمین آرام گفت:
_فندک آریس و آورده بودی.

دست هومن دور تنش را گرفت و کاملاً بغلش کرد:
_وسط سرمای زمستون ، آتیش گرفته بودم . انگار
تو کوره بودم!

شال او را شل کرد . کمی عقبش کشید تا توی دید
نباشد و بعد موهایش را از بند گیره رها کرد تا
دورش بریزد . با لبخند و عشق
براندازش کرد:

_دل و دینمو بی حواسی اون شبت برد با اون
موهای پخش و پلا خانم یاس!
_اون موقع هم می خواستی بری مسافرت!
_چه پنجره ی پر خاطره ایه

_بعد از اینکه گفתי باید بری، خیلی وقتا چشمم
بهش خشک شد که باز بیای بین اون دوتا درخت
وایسی . از سرما جفتمون یخ
کنیم ولی بگی هیچ وقت ولم نمی کنی!
لبخند هومن کمرنگ شد . یاسمین لب برچید:
_وقتی دلم خواست بمیرم، اومدم پشت همین
پنجره و یه جا همه ی اون قرصای لعنتی...
هومن میان حرفش بغلش کرد.
_من بی قرص و دوا و سم می میرم. فقط اسم
نبودنت برام بسه الان اینجوری می
خوامت! اینجوری نفسم بهت بنده!
یاسمین ساکت شد و دستش دور کتف او چسبید:
_زود بیا . دل خوشی از سفرت ندارم . اون دفعه برام
خیلی سخت گذشت و...
هومن عقب کشید و نگاهش کرد:
_اون دفعه فرق داشت . این بار خودم نیستم، بچه
م عین شیر کنارته و حواسش هست . چی می
خواد دیگه ازم بگیرت؟
_کاش این ترس لعنتی تموم می شد . این دلشوره
ی سفرت...
مکث کرد و سر تکان داد:
_به هیشکی نگاهم نکن هومن . مخصوصا به اون
دختره که شریکتونه من ... حسودم!
هومن تک خنده ای کرد و سرش سمت او پایین
کشیده شد و با شیطنت گفت:
_چه عجب غیرت خرج کردی خانم!

_هیچ وقت نگفتم چون اندازه ی بقول خودت غیرت
من، دوستم داری!
_پس سفارشت چی بود؟
_محکم کردن میخ دلم به دلت!
هومن دوباره محکم بغلش کرد:
_آخ که قربون اون دلت برم! تار موت که هیچی، یه
گوشه ی خیالتم به یه مشتم نگاه بی ارزش
نمیدم! خیالت جمع! نفسی که بی
تو بره، دیگه برنگرده!
یاسمین بیشتر خودش را توی بغل او فرو کرد. انگار
این دقایق آخر دلش دنبال آرامش بیشتری بود.
دست هومن روی شکم او جا
گیر شد و گفت:
_مواظب هم باشین!
بوسه ای کوتاه میانشان رد و بدل شد و تلفن
هومن زمان را کوتاه کرد. پایش رفت ولی نگاهش
برگشت. جدایی حتی برای چند
روز کوتاه با آن حجم وابستگی برای هر دویشان
سخت بود...
*

هومن کارت پرواز را تحویل گرفت و سمت گیت
خروجی پاتند کرد. ندا با دیدنش بلند شد و
ساعتش را نگاه کرد. وقتی نزدیک
شد، سلام و صبح بخیرش را کوتاه کرد:
_باور کنین گفتم دیگه نیومدین!
هومن توی شیب خروجی راه افتاد و لبخند زد:

_حالا که رسیدم .فقط مثل شما از یک ساعت پیش معطل نشدم!
ندا با بوت های پاشنه بلندش نمی توانست به تندی او حرکت کند .شیب مسیر هم کند ترش کرده بود اما با همان فاصله گفت:
_اصلا هم شانس نبود که هواپیما چهل و پنج دقیقه تاخیر داشت!
_من کلا آدم خوش شانسی م خانم آسایش !
توی این موضوع تردید نکنین!
ندا لبخند زد و از پشت سر به قدم های محکم او خیره شد .این اعتماد به نفس هم می توانست کار دستش دهد. فقط باید از راهش وارد می شد .یک مرتبه نفهمید چه شد که پایش پیچید و با آخی دیوار را کمک گرفت .هومن با صدای او برگشت و ابرویش بالا پرید:
_نخوری زمین خانم آسایش!
ندا اخم کرد:
_ممنونم از کمکتون!
هومن لبخند زد و به کفش هایش اشاره کرد:
_فکرتونو کار می انداختین،توی این مسیر ، این کفش پاتون نبود.
ندا لبخند زد و مسیرش را ادامه داد تا به او رسید:
_عقلم شاید نرسید ولی سبب خیر شد که شما حداقل ندویی و بدونی همسفر داری!
هومن ابرو بالا داد و دوباره راه افتاد:

_امیدوارم همسفرم بدون استقلال چیز خوبیه و
حواسش به پوشش و کفشش باشه اونجا!
بالاخره روی شیب صاف رسیدند و از در بیرون
رفتند .توی اتوبوس ندا جوابش را داد:
_من نصف بیشتر عمرم رو توی ترکیه و دبی بودم .
تا دلتون هم بخواد سفرای برون مرزی رفتم جناب
راد .خیالتون راحت
باشه که قرار نیست مراقب خطای کسی باشین.
هومن نگاهش کرد .کمی طولانی تا وقتی که
اتوبوس به هواپیما رسید .ندا داشت دنبال قلاب
انداختن دیگر دست می چرخاند که
هومن قبل از پیاده شدن ، گفت:
_خوشحالم که حد و مرز همکار بودن و همسفر
بودن از همینجا مشخص شد .چون من اصلا میلی
به قهوه خوردن تو چین
ندارم!
متلکش باعث شد نگاه ندا روی صورت او ثابت
بماند و در اتوبوس باز شد .هومن با لبخند و مودبانه
دست سمت در کشید:
_بفرمایین تا پرواز نرفته
*

#پست_صد_و_بیست_و_سه
با دیدن اتاق ها و شماره هایشان لب هایش را بالا
کشید و دسته ی چمدان کوچکش را گرفت . یکی
از کارمندان هتل گفت می

توانند کمکش کنند اما با لبخند و به زبان انگلیسی
گفت که به همکاریش کمک کنند .ندا نگاهی
سمتش انداخت و با لبخند گفت:

_تسلطون روی مکالمه خوبه
هومن تشکر کرد و ندا خنده ش گرفت. بعد از
گرفتن کارت اتاقش کنار او حرکت کرد:
_البته فکر کنم استعدادای بهتری هم دارین .درصد
کنایه زدن توی خونتون خیلی بالاست!
هومن با خنده کنار ایستاد و او اول وارد آسانسور
شد:

_هر کی یه خصلتی داره!
_فکر می کردم خصلت ذاتی شما شیطنته
با نگاه هومن ادامه داد:
_بخاطر نوع برخوردتون با آقای مهدوی میگم.
_شایان خواهرزاده مه به نظرتون بین فضای کاری
و خصوصی نباید تفاوتی باشه ؟
ندا دست هایش را دور کارت کوچک توی دستش
حرکت داد . جوری که نگاه هومن ناخودآگاه روی
انگشتان کشیده و ناخن های
خوش رنگش چند لحظه ثابت ماند .هیچ وقت ندیده
بود یاسمین جز مواقع خاص از لاک استفاده کند اما
ناخن های ساده و بلندش
نوازش کردن را خوب بلد بود .عاشق همان سادگی
و لطافتش بود.با صدای او به خودش آمد:
_حق با شماست ولی خب آدمی که یه خصلت
خاص رو داره، همه جا ازش استفاده می کنه

صدای دینگ رسیدن آسانسور به طبقه ی مورد
نظرشان مهلتی برای جواب به هومن نداد . بیرون
رفت و چمدانش را پشت سرش
کشید:

_استفاده از خصلت هم باید کارایی داشته باشه
خانم آسایش!

_شیطنت کلامی جای کنایه می تونه فضا رو
تلطیف کنه نمی تونه ؟

هومن نگاهی سمتش انداخت و خواست جواب از
آستینش بیرون بکشد که ندا مهلت نداد و گفت:
_امیدوارم بازم حرفم مشکل ساز نشه که به
دعوت قهوه ختم شه چون اصلا قصد ندارم باز ازتون
متلک بشنوم!

هومن تک ضرب خندید:

_به دل نگیرین . منظور خاصی ندارم!
بعد هم جوری نگاهش کرد که یعنی حسابی هم
جدی بگیر اما ندا لبخند زد و گفت:
_من به نتیجه ی این سفر فکر می کنم جای به
دل گرفتن!

لبخند هومن همراهی ش کرد:

_خیلی هم عالی!

مقابل درهای اتاق رسیدند . دقیقا میان یک
راهروی عریض ، دو اتاق میانی کنار هم بود . هومن
خودش کارت را کشید و با وقت
بخیری وارد اتاق شد که ندا گفت:

_امشب شما قصد بیرون رفتن ندارین؟

هومن مکث کرد و چرخید:
_تایم نمایشگاه که فرداست!
_شاید خرید یا دور زدن ! برای خانمتون!
هومن با کمی مکث دست گوشه ی لبش کشید:
_اگر خسته نباشم ، فکر بدی نیست!
_به قهوه خوردن دعوتتون نمی کنم ، اما اگه دوست
داشتین من بازارای اینجا رو خوب می شناسم .
خیلی خرید کردم!
هومن سری تکان داد:
_پس شب می بینمتون!
ندا لبخند زد:
_حتما!

بعد هم سمت اتاقش رفت . هومن با کمی مکث
توی اتاق رفت . نگاهی به وسایل شیک و مدرن
اتاق کرد و لب هایش را بالا
کشید:

_لامصبا فقط فیکاشونو واسه ما می فرستن انگار!
پالتویش را روی تخت انداخت و در حال باز کردن
دکمه ی پیراهنش ، موبایلش را برداشت . اولین
کاری که کرد گرفتن شماره
ی یاسمین بود و شنیدن صدای او . تا یاسمین الو
گفت ، هومن لبخند زد:

_هواش بی تو بد بارونیه خانم یاس ! نفسم
چطورن؟

یاسمین با خوشحالی گفت:
_وای خدا رو شکر . رسیدی؟

_آره عزیزم .هتلم .هنوز لباسم درنیاوردم، تلفنو برداشتم!

یاسمین نفس راحتی کشید:

_خیالم راحت شد.

_همه چی خوبه ؟ پیش مامانتهی؟

یاسمین سرکی سمت آشپزخانه کشید:

_آره !بابام تا شنبه نمیاد .تو کی میای؟

_روزاش معلوم نیست .پنج روز موندنم که قطعی

ولی بینم فایده نداره ، زودتر بر می گردم !پس تا

شنبه می مونی؟

_آره !تو هم عجله نکن به خاطر من !بزار کارتون

خوب پیش بره!

_بی تو که دنیام پیش نمیره، چه برسه کارم!

یاسمین لبخند زد و هومن ادامه داد:

_خودت که خوبی . از صدات معلومه اینجوری

مطمئنم نفسمم خوبه

_دلت واسه ما شور نزنه مراقب خودت باش!

_هستم .ساعت رو هم تنظیم کردم اینجا .سر

ساعت دوازده بهت تلفن می کنم!

صدای یاسمین آرام تر شد .نگاهش باز سمت

آشپزخانه چرخید ولی با همه ی حسش برای او

زمزمه کرد:

_به قول خودت ...عاشقتم!

_یه بوس آرتیستی طلبت.

یاسمین خندید.

_برو استراحت کن . می دونم خسته ای!

هومن هم اصراری به ادامه ی مکالمه نکرد .فقط
برای نسرين سلام رساند و باز سفارش کرد مراقب
خودشان باشند .ياسمين

گوشی را چند ثانیه نگه داشت .به عکس روی
صفحه ش خیره شد و بعد با بوسیدن عکس ،
گوشی را روی میز گذاشت .دلش
کمی آرام تر شد .بلند شد و سراغ نسرين رفت .
بوی مرغ سرخ شده اعصاب معده ش را تحریک کرد
و چهره ش جمع شد اما

با فرو دادن بزاق دهانش سعی کرد به روی خودش
نیاورد و تو رفت .با دیدن وسایل روی میز چشم گرد
کرد:

_مرغ ترش می خوای درست کنی مامان؟
نسرين سمت او چرخید و گفت:

_خدا رو شکر ذائقه دخترمم مثل خودته ذوق
کردی!

ياسمين لبخند زد:

_از من بیشتر ترشی دوست داره !کلی هم
دردسر!

نسرين قاشق را لب ظرف زد و سمت او رفت:

_ولی بعید می دونم صبوریش مث خودت باشه که
مثلا نمی خوای به روی خودت بیاری حالت داره بد
میشه

ياسمين دوباره آب دهانش را قورت داد:
_میخوام پيشت باشم!

_هستی دیگه برو یه چیزی بزار دهنتم منم زود
میام! اینجا وایسی هی بینم سرخ و سفید
میشی ، اعصابم خورد میشه
یاسمین نچی کرد ولی لحظه ای بعد با برداشتن
ظرف کاهو از روی میز عقب رفت:
_سرمو گرم می کنم تا شما بیای!
نسرين لبخند زد و آفرینی گفت . یاسمین بیرون
رفت و مقابل تلویزیون نشست . ظرف کاهو را روی
میز گذاشت و با چشم دنبال
کنترل گشت . روی میز عسلی کنار مبل پیداش
کرد . وقتی خواست برش دارد ، کنترل زمین افتاد .
روی زانو نشست که کنترل
را بردارد که چشمش به قلم سیاهی کنار مبل
افتاد . با تعجب برش داشت و نگاهش کرد . حسی
ته دلش را غلغلک داد . بیشتر خم
شد . زیر پایه ی مبل چند برگه ی طراحی را دید .
بیرونشان کشید . قلبش می کوبید . تندتر از
همیشه چند طراحی سیاه قلم از چشم
و ابرویی آشنا داشت . زیر و رویشان کرد . نگاهش
روی تصویر دیگری ماند . نفهمید چقدر نشسته که
صدای نسرين را شنید:
_بهش گفتم کلاساشو دایر کنه دوباره!
نگاه یاسمین با حیرت بالا چرخید:
_بابا؟
نسرين سر تکان داد و سینی آب میوه را روی میز
گذاشت:

_آره !پاشو روی زمین نشین!
یاسمین برگه به دست بلند شد و با ذوق ورقشان زد:

_چقدر تمیزن !انگار عکسه فوق حرفه ای!
_اگه جای مدیریت کارخونه ، همین رشته رو ادامه می داد، الان یکی از سرشناس ترین آموزشگاه رو داشت ولی...
_ولی چی؟

نگاه یاسمین سمتش چرخید .نسرین حرفش را قطع کرد و بند دل دختر جوان پاره شد:

_ولی چی؟
نسرین لیوان آب پرتقال را دست او داد:
_بیا در موردش حرف نزیم یاسی جان !باشه ؟
یاسمین لیوان را گرفت و مطیعانه از ادامه ی بحث چشم پوشی کرد .به جایش گفت:
_قبول کرد مامان؟

سر نسرین تکان خورد:
_حتی جواب هم نداد.
یاسمین با صدای آهسته ای گفت:
_قبلا صریح تر می گفت نه
_هیچ وقت درمورد گذشته ش صریح نه نگفت .
انگار نمی تونه بگه نه ولی دلشم نمی خواد ادامه بده یا حرفی درموردشون

بزنه

سر یاسمین پایین افتاد .طرح آخری روی دستش مانده بود که حس می کرد چشم ها شباهت عجیبی به چشم های خودش دارد .آب

دهانش را قورت داد:
_بابا اشتباه کرده ولی...
_همه مقصر بودن!
_من شدم نمک یه زخم قدیمی!
_با سرنوشت همیشه جنگید یاسمین!
نه کم جانی از گلوی یاسمین بیرون آمد و نسرين
طراحی ها را از دست او گرفت.
_دوست ندارم چند روزی که اینجایی بینم بغض
می کنی. حتی یه لحظه فهمیدی؟
یاسمین لبخند زد و نسرين کشوی پایین میز را
بیرون کشید. کلاف صورتی ای را بیرون کشید که
نصف سرهمی کوچکی بهش
وصل بود.
_بین واسه نفس خانمت چی می بافم! دوستش
داری؟
یاسمین با ذوق سرهمی را گرفت و زیر و رویش
کرد. قلبش تند می کوبید.
_وای این چقدر خوشگل شده مامان. اکه نشونم
نمی دادی فکر می کردم آماده خریدی!
_آماده شم می خرم برای دردونه م!
سر یاسمین برگشت و با محبت نگاه زن جان
بیشتری گرفت.
_خیلی منتظرم دنیا بیاد مامان. این قدر که حس
می کنم داره هر ماه یه سال می گذره!
نسرين دست او را گرفت:

_تازه هنوز ندیدیش !بذار بغلش کنی،بعد می
فهمی زندگی یعنی چی!
یاسمین آب دهانش را قورت داد و میان آغوش
پرمحبت او فرو رفت .آرام گفت:
_از وقتی پا و اسمش اومده تو زندکیمون حال
هومن خیلی عوض شده ماما !از اون موقع اصرار
داشت پیام اینجا!
نسرین موهای او را نوازش کرد:
_می دونم!
_همه ش نگرانه انگار یه جور می ترسه
_می دونم!
_نمی خواد تحت فشارم بزاره اما بیشتر دلش می
خواد بابا ببخشدمون!
_می دونم!
سر یاسمین بالا رفت و نگاهش کرد:
_می بخشه ؟
دیگر نسرین از واژه ی می دانمش استفاده نکرد .
جایش پیشانی او را بوسید و گفت:
_تو براش دختری کن.حتی اگه باز اون نتونست
درست پدری کنه
_من بابامو دوست دارم!
پلک های نسرین روی هم نشست و او را به
خودش فشرد:
_اونم دوست داره . فقط نمی تونه درست ابراز کنه
بعد نگاهش روی شکم او سر خورد:
هنوز بهش نگفتم داری ماما میشی!

قلب یاسمین تندتر کوید . حس عجیبی زیر
پوستش دوید . حسی آمیخته به شرم و بغض و
اشتیاق! نتوانست چیزی بگوید که نسرین
ادامه داد:

_گذاشتم خودت بهش بگی !هر موقع که
خواستی !حتی این بافتنی ها رو هم از جلوی
چشمش برداشتمش که کنجکاوش نکنم!
دست روی موهای او کشید:

_دخترت رو بهونه کن و دوباره ثابت کن که
دخترشی یاسمین .همونی که بدون رضایتش حتی
با پریا قدم نمی زد!

چشم های یاسمین بسته شد و لب های نسرین
باز به موهای او چسبید .داشت به هر بهانه ای
چنگ می انداخت بلکه سکوت

طولانی بهمن بشکند .حتی اگر شده با عصبانیت !
برای عوض شدن جو شانه ی او را لحظاتی بعد
گرفت و گفت:

_پاشو بینم هومن چی گفت!

یاسمین دست روی صورتش کشید و خودش را
کمی کنار کشید:

_خدا روشکر همه چیز خوب بود . رسیده بود هتل
و فوری تماس گرفت!

_الهی شکر .تنهایی به اونم سخت می گذره
حتما!

_دوست داشت با هم بریم اما دکتر یه کلمه گفت
بهتره با هواپیما سفر نری ، دیگه جرات نکردم اصرار
کنم!

نسرين لبخند زد:

_خیلی دوست دارم ببینم میخواد با این همه
حساسیتی که روی بچه ش داره، چطوری می
خواد ناز بکشه

با لبخند یاسمین را نگاه کرد و افزود:

_هرچند که ثابت کرده دست به ناز کشیدنش
خوبه مردی که شوهر خوبی بشه بابای بهتری
هم میشه

یاسمین با ذوق اوهومی گفت.

_می گفت حتما همکاریش با بازارا آشنایی داره
واسه خرید نفس خانمش .منم که هیچی اصلا!

نسرين کمی حساس شد:

_مگه تنها نرفته ؟

یاسمین انگشت روی نقش عروسکی بافت کشید
و با لبخند گفت:

_نه

_لابد با همون دختر خانمی که دیدیم!

_آره!

با ثابت ماندن نگاه نسرين و طولانی شدن
سکوتش یاسمین سمتش چرخید . لبخندش با

دیدن چهره ی متفکر او کمرنگ شد ولی

تاخواست چیزی بگوید او لبخند زد:

_فکر می کردم شایانم بره!

_قرار بود ولی موند که یه سری مشکل داشت رفع کنه

نسرین برای دلواپس نکردن او فوری به همین بحث چسبید. اصلاً حس خوبی به ندا نداشت اما دلیلی هم پیدا نمی کرد که یاسمین را نگران کند و گفت:

_زن عموت گفت جدی تر شده برنامه شون! یاسمین آرام گفت:

_شاهین...

نسرین آهی کشید و میان حرفش گفت:

_هیس! اسمشم نیار تو این جریان! تموم شد و رفت!

یاسمین سکوت کرد و نسرین ظرف سالاد را جلو کشید...

فکر هر کدام درگیر بحثی بود که نکردند. یاسمین درگیر حرفهای نگفته ی نسرین برای شاهین و نسرین درگیر حس بدی که

بیست و چند ساله پیش اسیرش شد. ندا و برخوردش مثل یک علامت هشدار برای زن زخم خورده ای مثل او بود...

#پست_صد_و_بیست_و_چهار

روی تخت نشست و موبایل به دست منتظر ماند. مطمئن بود او هم سر وعده شان خواهد ماند. نسرین چند دقیقه قبل با سینی

خوراکی پیشش آمد و کنارش گذاشت .وقتی دید
هنوز هم آنها سر وعده های عاشقی شان قرار
می گذارند ، دلش لرزید .این
روزها آرامتر بود .شاید آرامشش نتیجه ی حال
خوب یاسمین با عشق و زندگی ش بود .بهایی که
داده بود ، کم نبود ولی حالا
احساس آرامش داشت .حداقل کمی داشت...
یاسمین بعد از تنها شبی که کنار پریا ماند، دیگر
هیچ زمانی شب را بدون هم سپری نکردند .حتی
میان بحث هایی هم که
ناخودآگاه شکل می گرفت ، باز شب انگار نه انگار
چیزی بینشان بوده، تا گرمای تن هم را حس نمی
کردند ، چشمشان بسته
نمی شد و حالا فاصله آن قدر زیاد بود که وقتی
بهش فکر هم می کرد ، دلش می گرفت . شاید
هم شور می زد .درست نمی
فهمید اما دلش می خواست هومن سر ساعت
قرارشان تلفن کند .چشمش از روی ساعت دیواری
جدا شد و خودش را روی تخت
کمی بالا کشید . صدای موبایلش بالاخره آمد .بی
مکث گوشی را کنار گوشش گذاشت و تمام
حسش را توی صدایش ریخت:
_سلام!
صدای هومن کمی گرفته بود:
_عشقم چگونه؟
ابروهای یاسمین کمی جمع شد:

_خوبم !سرما خوردی؟

هومن خندید:

_وقتی تو دم دستم نیستی، مجبورم هرچی رسید

بخورم دیگه

یاسمین صاف نشست:

_یه روزه مریض شدی، مگه ..

_قربون غلغل دلت برم. مریض چی؟ خواب بودم!

_شوخیت گرفته؟ تو کی ساعت دوازده می

خوابیدی؟

_دوازده کجا بود؟ اینجا چهار و نیم صبحه خانم

یاس!

یاسمین وایی گفت و هومن خندید:

_به جون خودم خیلی مقاومت کردم نخوابم ولی

شب بیداری دیشب و خستگی راه و یه چرخش

یکی دو ساعته تو بازار، حسابی

کله پام کرد! ولی سرساعت بیدار شدم که بدقول

نشم!

یاسمین نفسی گرفت و دوباره به تاج تخت تکیه

داد:

_ترسیدم.

_نه بترس! نه بلرز! نفسم اذیت میشه

_راه_____دوری تورو خدا شوخی نکن! می دونم

چقدرم سهل انگاری!

_خوبه مامان سودی نایب گرفته که غر بزنه

یاسمین آرام گفت:

_دوست دارم خب!

خواب کلا از سر هومن پرید:
_الان اینجوری می‌گن دوست دارم؟ وقتشه ؟
_یاسمین خنده ی آرامی کرد:
_از نظر من آره . اینجا باشی که ..
_خیله خب ! یادت باشه
_یهو هوس گوشت چینی نکنی ها والا نه من، نه
نفس!
_هومن شیطنت کرد:
_ناخنکم نزنم؟
_اگه ارزش داره بزن!
_هومن خندید:
_آخه منی که گوشت بره همه ش زیر دندونمه
میتونم هوس کوفته برنجی کنم؟
_لوس نشو!
_اگه بدونی هر چی و که می بینم یاد تو و نفس
می افتم، هیچ وقت نمیگی هوس چینی ها رو
نکنم!
_یاسمین آرام گفت:
_بهت مطمئنم والا نمی داشتم بدون من بری!
_هومن لب تخت نشست و انگشتانش را لای
موهایش کشید:
_خودت میدونی هر جای دنیام برم سرو ته دل و
جونم اونجاست . به این شک نکن!
_یاسمین نفس راحتی کشید و لبخند زد:
_برو بخواب که صبح سر حال باشی.
_هومن بلند شد و پشت در تراس رفت:

_الان سرحالم.

آویز بلندی که مقابل تراس بود را کنار زد و چشمش به تراس شیشه ای افتاد که نسبت به عرض اتاق او ، خیلی بیشتر بود . با تعجب در را باز کرد و سرکی بیرون کشید:
_چه جالب شد!

یاسمین کنجکاو پرسید:

_چی شده؟

هومن توی درگاه فلزی در ایستاد و دو طرفش را نگاه کرد . اتاق کناری که به تراس راه داشت، حتما متعلق به ندا بود . ابرویش

بالا پرید و متوجه شد که چراغهای اتاق خاموش است. فقط نور کمرنگی روی شیشه بود که بی شک اگر سر می کشید ، نمای

کلی اتاق را می دید . سرش را تو کشید و گفت:
_طراحی هتل جالبه هر دو تا اتاق یه تراس داره که سرویس چیده شده !جات خالیه بشینیم دوتایی از اون مدل قهوه های آریس

بخوریم و بعدش همینجا بریم فضا !یه تخت سنتی چینی هم کنج تراسه

یاسمین لب هایش را بالا کشید:

_دفعه بعد من و نفسم میایم . باید ببریمون همونجا!

هومن نفسی از هوای باران خورده به ریه کشید و با دلتنگی گفت:

_تو بگو قله ی قاف !اذیت که نکرده بچه مر؟

نگاه یاسمین سمت شکمش چرخید و دستش
روی برجستگی ش سر خورد؛
_نه مظلوم شده ! به قول خودت درک موقعیت می
دونه

_قربون جفتتون برم من!
صدای تق آرامی از سمت چپ هومن آمد . نگاه
کوتاهی آن طرف انداخت ولی کسی نبود . اعتنا
نکرد و صدای یاسمین باز به
گوشش رسید:

_برو بخواب . فقطم خواب مارو ببین . باشه ؟
_چشم . فردا تو موقعیت بهتری وصل میشه به نت
و تماس تصویری می گیرم . قبلش پیام می دم
بهت . الان سهم بوس راه
دورمو بده که برم راحت تا صبح بخوابم!
صدای بوسه ی آرام او توی گوشش لبخند را به
لبش آورد و بالاخره با کلی دل دل کردن شب بخیر
گفت . نفس دیگری گرفت و
خواست داخل برگردد که حس کرد چند تقه ی کوتاه
به شیشه خورد . ابروهایش جمع شد و با دقت نگاه
کرد . حس کرد دستی روی
شیشه سر خورد . حس بدی ته دلش جوشید .
خواست اعتنا نکند اما نفهمید چرا جای پس رفتن
قدمی پیش رفت و یک مرتبه با
دیدن تن مچاله شده آن طرف شیشه ی بلند تراس
چشم هایش فراخ شد .

بی فکر دیگری قدم تند کرد و دستگیره ی در
شیشه ای را چرخاند و وقتی به ندا رسید، تقریباً
نفسی برایش نمانده بود. حیرت
زده و گیج بالای سرش نشست. خس خس نفس
هایش تمام مدتی که یاسمین رو به مرگ رفت را
پیش چشمش آورد. تنش گر
گرفت و سریع دست و پایش را پیدا کرد:
_خانم آسایش... چت شده؟
پلک های نیمه جان دختر جوان کمی از هم فاصله
گرفت. چیزی گفت که هومن نفهمید. سر تکان داد
:

نمی فهمم چی میگی! دارو...
با اشاره ی دست ندا سرچرخاند و سمت دیگر
رفت. برق را زد. دیدن اسپری کوچک مربوط به
بیماری های تنفسی را دید. با
اینکه جا خورده بود اما معطل نکرد و برش داشت.
بی مکث سمت او برگشت و با گرفتن بازوی او
اسپری را دستش داد اما
انگار واقعا جانی توی تنش نمانده بود که حتی
نتوانست آن حجم کوچک را میان دستانش نگه
دارد. بناچار خود هومن کمکش
کرد...
*

هومن دست به سینه روی یکی از صندلی های
اورژانس نشسته بود که ندا با رنگ و رویی پریده
بیرون آمد. نگاه کوتاهی به

هومن کرد و او با انداختن دست هایش بلند شد:
_بهترین؟

ندا آب دهانش را قورت داد و با صدای ضعیفی
گفت:

_معذرت می خوام که ..

هومن میان حرفش آرام گفت:

_بهتر نیست جای تعارف کردن با بقیه ، بیشتر
مراقب باشین .اکه من اتفاقی توی تراس نبودم و
نمی دیدمت که ممکن بود بلایی

سرت بیاد خانم!

ندا با کمی سکوت ، نفسی سنگینی به ریه
هایش کشید:

_خیلی کم پیش میاد !نمیدونم چرا باید اینجا ...
اینجوری بشه

هومن بحث را کش نداد:

_اگه مطمئنی نیازی به بستری شدن
نیست، برگردیم هتل .دوساعت دیگه من باید برم
نمایشگاه ! شما که با این وضعیت استراحت
کنی بهتره!

ندا راه افتاد و سرش پایین افتاد .دست هایش دور
بازوهایش پیچیده بود:

_حق با شماست !بفرمایین!

هومن بی حرف دیگری راهش را رفت .با اینکه
دلش برای دختر جوان سوخت اما اصلا حس خوبی
به این اتفاق نداشت .خودش

هم نمی فهمید چرا ... با حرف های دکتر هیچ
تمارضی درکار نبود و او واقعا مشکل داشت اما ...
سر تکان داد و افکار منفی را
دور ریخت . نمی خواست بیخودی فضای ذهنش را
درگیر توهّمات کند . یک سفر کوتاه بود که زودتر از
مقررش شاید تمام می
شد.
*

#پست_صد_و_بیست_و_پنج
پایین پیراهنش را دست کشید و با نگاهی به
ظاهرش نچی کرد . هنوز خوابش می آمد و اصلا
حال بیرون رفتن را هم نداشت اما
پشت گوش انداختن و سهل انگاری در کارش نبود .
پالتویش را برداشت و در حال به تن کشیدنش ، زیر
لب گفت:

_بین چه کردی خانم یاس ! بدون تو هیچ جا خواب
و خوراک ندارم.

با این حرف خودش لبخند زد . اسم او را هم زیر لب
زمزمه می کرد برایش بس بود . امروز با خودش قرار
گذاشت که آماری

بگیرد و اگر قرار نبود محصول جدیدی عرضه شود،
فقط امروز را برای بازدید و پیش بردن کارها می
ماند و برمی گشت . بعد

از اتفاقی هم که برای ندا افتاده بود، چیزی به روی
هم نیاوردند . فقط آن روز را ندا همراهش نشد و روز
بعدش انگار نه انگار

روز قبلش پس افتاده، با همان اعتماد به نفس همیشه کنارش راه افتاد اما آن حس عجیب و غریب با بودن این دختر رهایش نمی کرد. از اتاق بیرون رفت و در را بست که ندا صبح بخیر گفت و نگاهش برگشت. دختر جوان دست در جیب جلو آمد و گفت:

—امروز با چند تا شرکت صحبت کنیم که ببینیم شرایط چگونه؟

هومن با او هم قدم شد و گفت:

—عجله ای نیست. بیشتر می خواستم فضا رو ببینم.

—خب!

—فعلا نیازی به قرارداد نداریم.

—قرار نیست صحبتا حتما به قرارداد کاری بکشه هومن خان!

هومن با لبخند نگاهش کرد:

—غیر از این باشه که سه روز داریم توی انواع و اقسام سخنرانی ها و مراوده ها شرکت می کنیم.

—نمی خوای از سخت گیری کم کنی جناب راد؟

هومن توی آسانسور دکمه ی طبقه ای که رستوران دایر بود را زد و گفت:

—سخت گیری نیست. اینجا بیشتر حکم بازدید

داشت، نه اینکه اسم و رسم شرکتهای مناسب رو درباریم برای همکاری!

ندا با تعجب گفت:

—یعنی چند روزه بیخودی معطلیم؟

_نه کلی تجربه ی خوب کسب شد که بفهمیم
داخل چطور برنامه ریزی کنیم و از چه محصولاتی
استفاده کنیم!

ندا چند ثانیه پلک هایش را روی هم گذاشت و
هومن ادامه داد:

_البته بازم بین تموم این بازدیدها من اسمی از
شرکت سنان ندیدم!

چشم های ندا با مکث باز شد و مثل میخ توی
چشم هایی که با تفریح نگاهش می کرد، رفت:

_نمیدونم چرا هر چی تلاش می کنم به من
اطمینان نمی کنی!

لحنش کمی تغییر کرده بود .طوری که ابروهای
هومن بی اراده و نامحسوس جمع شد .ندا نفسی
گرفت و چشم هایش را دزدید:

_صبحانه نخوردین؟

_چرا .توی اتاق راحت تر بود!

لبخندی متناقض به لب ندا آمد و جای طبقه ی
رستوران،دکمه ی هم کف را فشار داد و دست به
سینه عقب ایستاد:

_منم تو اتاق خوردم .موافقین شام امشب رو توی

تراس بخوریم؟ یه غذای گرم تو جو خنک اون

تراس ...فکر کنم خیلی

خوشمزه تر به نظر بیاد!

هومن اصلا به درخواست او فکر هم نکرد و طبق

برنامه ای که داشت ، گفت:

_امشب شب آخریه که اینجاییم .ترجیح
_____میدم بعد از تایم نمایشگاه و ناهار ، برم
سراغ بازار و یه کم خرید که دست خالی
برنگردم خونه

_خیلی مودبانه همیشه دعوتای منو رد کردین .
نمی دونستم این قدر توجه و علاقه م ترسناکه
هومن برای لحظه ای جا خورد و نگاهش کرد اما به
طبقه هم کف رسیدند و ندا با زدن خودش به راه
دیگری بیرون رفت.

_اگه روز آخره بهتره عجله کنیم .چون بعید می
دونم زمان از دست رفته برگرده!
هومن نگاهش را به قدم های تند او داد و بیرون
رفت . شاید اشتباه کرده بود . حتما از حرف هایش
دچار سوءتفاهم شده بود . آن
حس بد تشدید شد . اصلا دلش نمی خواست
امروز را با او بگذراند . حتی یک ساعت . بی توجه به
آنکه ساعت در ایران نزدیک
پنج صبح است ، موبایلش را باز کرد . هنوز نت هتل
وصل بود . توی صفحه چتش با یاسمین رفت و
نگاهی به پیام هایشان کرد.
لبخند به لبش آمد و بی اراده تایپ کرد:
_جون من تویی!

بعد هم گوشی را بست و بیرون رفت . باران تندی
می آمد و هوا سوز داشت . دو لبه ی پالتویش را به
هم نزدیک کرد و قدم

هایش برای رسیدن به ماشین تند شد . ندا خودش
را به محض رسیدن او کنار کشید ولی هومن
صندلی جلو را ترجیح داد.
سنگینی نگاه دختر جوان را از پشت سرش حس
کرد . امروز او یک مرگش بود . شک نداشت...
**

فقط هالوژن ها را روشن کرد . با خستگی وسایلش
را روی میز میان اشپزخانه گذاشت و کتش را از
تنش بیرون کشید . لیوان آبی
ریخت . به نسرين گفته بود که شنبه بر می گردد
اما وقتی به نتیجه ی مناسبی توی کار نرسید ،
برخلاف اصرار مشیری ترجیح
داد برگردد . لیوان آب را دو وعده سر کشید . گرسنه
بود اما با دیدن کیک روی میز هم وسوسه نشد
، مزه ش کند . کتش را
برداشت بیرون رفت که از میان سالن صدای دینگی
آمد . با تعجب سر چرخاند . شبیه صدای موبایل
نسرين نبود . جلو رفت و
گوشی را از روی میز برداشت . دکمه ش را زد و با
دیدن تصویر روی صفحه انگار عجیب ترین اتفاق دنیا
افتاده باشد ، خشکش
زد . تصویری دوتایی کنار یک پل چوبی بود که
یاسمین و هومن ایستاده بودند . گوشی قفل
نداشت . صدایی که آمده بود ، یک پیام
بود.
انگشت روی قفل کشید و متن را دید تا تنش بلرزد .

"جون من تویی"

چشم هایش روی متن و گوشی مانده بود که حضور کسی را حس کرد. گردن سست و نگاه تب کرده شش نود درجه چرخید و به

قامت آشنایی میان نور کم جان هالوژن ها افتاد. چند ثانیه انگار میان تونل زمان گیر کرد و کسی از پشت سرش کشید تا به

سالها قبل رسید. کسی دست روی ثانیه ها گذاشت. حنا روبه رویش بود. خواهش کرده بود که برگردد و او فقط گریه کرد.

تهدیدش کرده بود و او فقط عقب کشید. نگاهش توی قالب جسمش بود ولی سرگردان میان لحظه ها، روی اندام دخترک سر

خورد و حتی لباس آزاد و دست های گره خورده شش هم نتوانست شرایطش را پنهان کند. گفته بود بچه را می گیرد و داغش را

به دلش می گذارد. گفته بود تلافی می کند... گفته بود...

صدای متعجبی تیشه به دیوار سکوت و نگاه بینشان کوبید که متعلق به نسرين بود:

...بهمن کی اومدی؟

و بعد نگاهش با دلشوره بین آنها دور زد. حال دلتنگی پشت احساسات شکسته ای پنهان بود که نمی شد تشخیص داد.

پلک های بهمن تیکی زد اما از یاسمین که عقب کشیده و مضطرب ایستاده بود، کنده نشد. سکوت قرار نبود به سنگ بی جان سوال نسیرین بشکند. دلش می خواست پا پس بکشد و از میانشان برود اما نمی توانست. نگرانی و اضطراب، شوق و ترس، دلهره و امید با هم دست به یکی کرده بود و حال هیچ کدام مشخص نبود تا بالاخره موبایل از میان انگشتان بهمن سر خورد و روی میز افتاد. بعد بی حرف، انگار نه انگار که چشمش به دخترک افتاده، راهش را کشید برود که یاسمین با دلتنگی گفت:
_بابا...

صاعقه اصابت کرد و بهمن ایستاد. برگشت. نگاهش کرد. طولانی. خیره. شاید... بغض دار و شکسته دلش نمی خواست دل بکند و برود اما وضعیت او... مثل یک داغ روی سینه اش نشست. داغی که تکراری بود. یاسمین پلک زد و صدایش لرزید:
_دلم...

_گفته بودم برنگرد!

چشم های یاسمین بی مکث بالا چرخید و روی عضلات منقبض صورت او نشست. بهمن خیره تر نگاهش کرد:

_اومدی که بیشتر نشون بدی یه مترسک بودم جای پدر!ها؟

اشک روی صورت بهت زده ی یاسمین قل خورد:
_بابا...

دست بهمن بالا رفت و یاسمین ساکت شد:
_بابای بی رحمت مرد دختر! همون موقعی که به
خاطر یه تب گر گرفتی و چسبیدی کنج بیمارستان!
همون موقع که روبه روم

وایسادی و داد زدی می میری و ازم متنفری .
همون موقع که رفتی ... رفتی...

آدم رفته برنمی گرده! آدم مرده زنده نمی شه
صدایش خش برداشته ولی محکم بود . رد شد و
یاسمین چنگ به طناب بغض میانشان انداخت و
خودش را روبه رویش سد کرد:

_من بد بودم بابام! دختر بدی بودم ولی بخدا...
بهمن ایستاد و پلک هایش جمع شد:

_پشیمونی که رفتی؟

یاسمین اشک ریخت:

_بچگی کردم . دردشو هر روز می کشم . اگه یه
لحظه خوش بودم، بقیه ی روزام غصه بود.

_چه غصه ای؟ رسیدی به چیزی که می
خواستی! باز قد علم کردی که نشون بدی
انتخابت درست تر بوده!

باری که از آن عشق آتشین بر دلش بود ، مثل
چنگک توی گلوی مرد بود . می خواست به رویش
بیاورد که این هم نتیجه ی

عشق و پشت پا زدنت به من است اما کم درد
نکشیده بود که حالا بخواد باز زخم به تار و پود
باقی مانده ی بینشان با زبان بزند.

پیمان چیزهایی درگوشش زمزمه کرده بود که شک
کند دیگر دخترش را تنها نمی بیند. با صدای او
چشم هایش داغ تر شد و
خیره تر:

_چه اشتباهی توی انتخابم بود بابا؟ بگین که برم و
پشت سرم نگاه نکنم! هومن...
انگشت بهمن روبه رویش بالا آمد:
_اسمشو جلوی من نیار!

اشک یاسمین بند آمد. بهت به تنش برگشت و بی
اراده قدمی پس کشید. نگاه بهمن قدم پس رفته
ی او را دنبال کرد و یاسمین با
صدایی زخم خورده گفت:

_نمی بخشی بابا؟ حتی اگه جلوی پات بشینم؟
بهمن نگاهش کرد. یاسمین حتی روی اشک
هایش دست نکشید:

_این قدر تو زندگیت زیادی بودم که فقط دلت می
خواست برم و برنگردم؟

شقیقه ی بهمن نبض گرفت. یاسمین هیزم توی
آتش احساس او ریخت:

_این قدر که خیلی از وقتا آرزو کنم کاش همون
روز... شاهین نمی رسید... کاش می مردم...
کاش بیرونم نمی کردی... آره
بابا؟

بهمن سر چرخاند و یاسمین مثل زمانی که جسور
شد و بلند گفت عاشق است، صدایش را اوج داد:
_یه کلمه بگو بابا ... به خاطر حق پدری ای که
گردنم داری . من دارم وسط بهشت هم می سوزم .
آتیشه تو زندگیم . بخدا منم می
تونم نگذرم ... می تونم بگم باشه و برم...
بهمن عصبی سمتش چرخید . نسرین با ترس
هینی گفت و بینشان ایستاد و بی اراده دست
بلند کرد:

_بهمن...

چشم های مرد سمتش چرخید و نسرین آب
دهانش را قورت داد:
_بچه ش امانته باباش ... وقتی رفت ، گفت من و
بابا بزرگش نداریم . حواس اونم اندازه من به بچه
ش هست.

نفس بهمن تند شده بود. نگاهش از شانه ی
نسرین سمت صورت رنگ پریده ی یاسمین چرخید
ولی چشم های خیس دخترک
دیگر بالا نیامد . قدمی عقب کشید و صدا در
گلایش بریده بریده شد:

_می خواستم جواب سوالش و بدم . نه که چنگ
بندازم روی امانتی که دستت سپرده نسرین!
چشم های خیس یاسمین چرخید و لب هایش
تکان خورد:

_بابا...

[

بهمن انگار نشنید و فقط گفت:
_کاش یه آدم زیادی بودی یاسمین . کاش زیادی
بودی ... اونوقت واسه رفتنت...
مکت کرد . نتواسنت ادامه دهد . ببقرار برگشت .
دوباره کتش را برداشت و سمت خروجی رفت .
یاسمین خواست دوباره حرفی
بزند اما نسرین دستش را گرفت و نگهش داشت.
چشم های خیس یاسمین سمت نسرین چرخید .
او لبخند می زد . در بسته شد . لب هایش لرزید:
_نبخشید!

نسرین دست روی صورت او کشید:
_برمی گرده . قول میدم.
یاسمین لب برچید و نسرین بغلش کرد. لب هایش
به موهای دخترش چسبید و نگاهش به در بسته
ماند:

_می شناسمش . برمی گرده!
*

پوره های ریز برف توی هوا مثل قاصدک می چرخید
و روی سرشانه هایش می ریخت . سرد بود و گرگ
و میش ! مثل حال
دل او . قدم زد و پاهایش درد گرفت . حرف های
یاسمین مثل دردی بود که خودش درمان داشت .
دلش شکسته بود . برای چندمین
بار ولی...از کنار خیابانی رد شد که گاهی با حنا
قدم می زد . چه صاعقه ای بود که یکباره چندین
عمر و زندگی را سوزاند . آه

کشید .آن قدر سنگین که قلبش درد گرفت .به
خودش که آمد میان خاکستری هوا، کنار یک قبر
توی گورستان بود وبه سنگی سیاه
خیره !بادی پر سوز شروع به وزیدن کرد .پوره های
برف درشت تر شد .توی صورتش خورد .دلش
بیشتر سوخت .عکس را
نگاه کرد و لب هایش سخت تکان خورد:
_یاسمین برگشت حنا . اونم با بچه ی برادرزاده ت !
بومرنگ گذشته سمتم برگشت .فقط ... کاش ...
اون روز توی خیابون...
می خواستم برگردی ، نه اینکه کلا نباشی اما...
روی زمین نشست .چشم هایش را بست .گذشته
برگشته بود.شکسته بود.خسته بود ... خسته
بود ...ولی تصویر چهره ی یاسمین
آخرین چیزی بود که دلش می خواست ادامه پیدا
کند و محو نشود .تصویر یک کودک عروسک به بغل
آن قدر جان گرفت که بی
اراده سرچرخاند تا پیدایش کند .نفسش سنگین
شد .آن عروسک را کجا دیده بود؟
*

#پست_صد_و_بیست_و_شش
خریدها را روبه رویش گذاشته بود و با لبخند به
ست قرمز مادرانه و دخترانه ای نگاه می کرد که
خیلی اتفاقی کنار هم گذاشته

بود . وقتی یاس و نفس را باهم توی این لباس ها تصور کرد، نفسش رفت . موبایلش را برداشت و شماره ی او را گرفت اما چند بوق خورد و جواب نداد . حتما گوشی ش را گوشه ای گذاشته بود و باز ساعتی دیگر منتظرش بود . از شب اولی که گفت با آن اختلاف زمانی مجبور است چهار صبح بیدار شود دیگر قبول نکرد آن ساعت صحبت کنند . در عوض ده و یازده شب تماسی می گرفت و بعدش هم .. . لبخند زد . امشب را منتظرش می گذاشت بهتر بود . فردا می توانست قبل از رفتن به خانه دنباله ش برود و غافلگیرش کند . مطمئنا چهره ش دیدنی می شد و لمس بوسیدنش جذاب تر . فقط پیامی فرستاد که دلواپس نشود و گفت امشب درگیر است و تماس نمی گیرد . نفسی گرفت . امشب دلتنگش بود . جوری که خودش هم تویش مانده بود . اگر نزدیکش بود قطعا با این همه اشتیاق یک عشق بازی پر لذت انتظارش را می کشید اما ...

چند تقه ی آرام به شیشه خورد تا با تعجب سر بلند کند . دیدن ندا آن موقع و پشت شیشه ی تراس آخرین چیزی بود که تصور می کرد . خصوصا که از صبح و آن مدل حرف زدنش خیلی تمایلی به هم صحبتی نشان نداد . حتی خود ندا هم برای خوردن غذا جدا

شد و تا زمانی هم که مجبور بودند با هم باشند،
فاصله ش را حفظ کرد .هنوز همان یک جمله ی
آشوبگر او توی گوشش دنگ
دنگ می کرد . هر چه هم فکر می کرد به نتیجه
ای نمی رسید که میان آن حرف اشتباهی صورت
گرفته باشد یا از زبانش در
رفته باشد .حرف های این دختر همیشه حساب
شده بود .وسایل را مرتب جمع کرد و بلند شد .در
تراس را باز کرد و جای باران
باد سردی توی صورتش خورد .دختر جوان کاپشن و
شلوار گرمی تنش بود که کلاهش هم روی سرش
بود . آن لبخندش از همه
چیز بدتر بود .جای اینکه به دل بنشیند ، مثل
نیشخند یک ادم خنجر به دست بود اما هومن هم
اهل زود وا دادن نبود .نمی
خواست او تصور کند از نزدیکی ش حس های
عجیب و غریب می گیرد .شاید گوشه ای هم ترس
خانه کرده بود .خنده دار بود
که بخواهد از او بترسد اما دروغ نبود .با تمام این
احوال دلش می خواست بداند ته تمام این دست و
پا زدن هایش چیست!
_اصراری نکردم شام رو طبق دعوت قبلی با هم
بخوریم چون دیدم تنهایی رو ترجیح میدی .یه قهوه
که می تونیم شب آخری با
هم بخوریم!

با اشاره ی او ، نگاه هومن به سرویسی که نزدیک تخت روی میز چیده شده بود ، افتاد و گفت:

_تو این سرما هر کسی هم می تونه توی اتاق خودش یه قهوه بخوره که تهش هم سینه پهلو نکنه خانم آسایش!

خانم آسایش را تعمدا و تاکیدی گفت . ندا دست هایش را بغل کرد و به دیوارک کوتاه تراس تکیه داد: _اگه واقعا سردتونه می تونیم توی اتاق من یا شما سرویس رو ببریم!

همین مانده بود پای او به اتاق برسد . جوابش را جور دیگری داد:

_من سرمایی نیستم فقط برام جالبه چه اصراریه که شما داری!

ندا کمی نگاهش کرد و بعد سمت میز رفت.

_حاضرم برای اطمینان خاطرت اول خودم قهوه بخورم که ..

با صدای خنده ی هومن ، دست ندا با قوری پایین رفت و نگاهش سمت او چرخید.

_خیلی جالبه که اینجا و تو این شرایط نگران شم که سرمو زیر آب نکنی خانم!

ندا لبخند زد:

_با این گاردی که شما گرفتی، آدم حس قاتل بودن بهش دست میده!

هومن جلو رفت اما جای اینکه روی صندلی بنشیند لب تخت نشست و دست هایش را از آرنج تا کرد و کف دستش را به هم

سایید.

_من خیلی زود به آدما اطمینان نمی کنم اما تصور
قاتل بودن شما ...دیگه خیلی توهم جالبیه
ندا فنجان قهوه را سمت او روی میز گذاشت ولی
خودش هنوز ایستاده بود:

_برعکس من فکر می کنم تموم حرفای ذهنی
آدمو می خونی ولی نمی خوای به روی خودت
بیاری!

پلک هومن کمی جمع شد:

_من خیلی به قهوه علاقه ندارم. هوا هم جوری
نیست که بشه توش ایستاد و یه گپ کاری زد پس
تهش رو بگو خانم!
ندا با کمی مکث گفت:

_رفت و آمدت با خانمت به اون کافه ی ارمنی که
قهوه هاش خیلی معروفه حرف دیگه ای می زنه !
ابروهای هومن باز شد و ندا دوباره نفس گرفت .
انگار کم کم قرار بود باز اسپری ش را دست بگیرد .
داشت توی مسیری که می

خواست می افتاد . لحن هومن عوض شد:

_دنبال زندگی من افتادی که چی؟

ندا دو دستش را لب صندلی گذاشت و سعی کرد
به خودش مسلط باشد . صدایش آرام تر بود:

_که بهونه پیدا کنم تا بتونم خودمو قانع کنم حرف
امروزم رو بهت نگم ولی ...نمی تونم منکر علاقه
ای بشم که بهت پیدا کردم!

تا هومن ایستاد، دست ندا از لبه های صندلی
کنده شد:

_فکر کنم زیاد تو هوای سرد قهوه خوردی ، تناقض
دمای هوا و تنت باعث شده مشکل پیدا کنی!
خواست رد شود که ندا کامل مقابلش ایستاد:
_فکر کردی با کسی طرفی که ..

_با کسی طرفم که اگه شک داشتم حالا مطمئنم
که حسابی خل وضعه . برو اونور دختر جون!
ندا مصرتر شد:

_باور کن قضیه ی امروز و دیروز نیست . از وقتی
توی دبی دیدمت این جریان پیش اومده هومن
،بعد...

انگشت هومن طوری مقابل صورت ندا بالا آمد که با
ترس کمی عقب کشید و هومن با تحکم گفت:
_پس و پیش احترام یادت نره ! جناب راد ! واسه
خودت تکرار کن که حسابی توی مغز چپ شده ت
فرو بره.

_اگه تو اینجوری راضی تری...

_میری کنار یا جوری که اصلا دلم نمی خواد عمل
کنم!

_می دونم زنت و دوست داری اما قرار نیست...
_تنها چیزی که تو فکرمه اینه وقتی برگشتم تکلیف
تو رو با شرکتم روشن کنم نه با زندگی خصوصیم .
پس بکش کنار...

ندا قدمی پیش رفت و گفت:

_اگه تونستی این کارو بکن!

هومن پوزخند زد و با حرکت دستش خواست کنارش بزند اما نفهمید چه شد. انگار میان زمین و آسمان قلبش را به گلوله بستند.

دست او کتفش را چسبید و حریمی را که فقط با عشق یاسمین مقدس تر کرده بود، با بوسه ی بی پروای او گل مالی شد. نفهمید

از شوک چقدر راه را برای ندا باز گذاشت اما چنان عقب پرتش کرد که اگر میز نبود، افتادنش هم از دیواره ی کوتاه تراس

بعید نبود. قدمی را که نمی دانست چرا پس رفته جلو آمد. تمام تنش گر گرفته بود و کلمات گم بودند اما صدایش را از ته گلویش بیرون کشید:

_آدمتو اشتباه گرفتی زنیکه هرزه!

ندا منتظر واکنش دیگری از او بود و همین شوکه ش کرد. نفس های تند او قابل پنهان کردن نبود. نگاهش به صورت سرخش

خیره ماند و هومن توی اتاق رفت. نگاه ندا دنبالش رفت. جای ضرب دست او روی قفسه ی سینه ش درد می کرد اما آرام گفت:

_اتفاقا راهمو درست اومدم. نقطه ضعفت رو نشون دادی ...! هومن خان!

واژه ی هرزه توی ذهنش تاب خورد. تاب خورد و نفس توی سینه ش سنگین تر شد. کنار همه ی این ها تصویر یاسمین یک

لحظه از جلوی چشمش کنار رفت...

#پست_صد_و_بیست_و_هفت
نور کمی از پشت سرش میان راهروی تاریک
ورودی افتاد .کسی خانه نبود .قدمی پیش رفت .
عادت نداشت اینجا را بدون
یاسمین تحمل کند .عادت نداشت یک شب تمام
صدای او را نشنود .دلش می خواست در را که
پشت سرش می بندد او را محکم
بغل کند و مستقیم سمت اتاق خوابشان برود اما
...چمدان را دنبالش کشید و بی حوصله گوشه ی
اتاق رها کرد .لباس هایش را
نامرتب گوشه ای انداخت و توی حمام چپید .از
دیشب حال خوشی نداشت .آن قدر عصبی بود که
با هر بدبختی و زد و بند بازی
ای شد توی اولین پرواز ها خودش را جا کرد و
برگشت . ماندنش در آن کشور لعنتی حس بد آن
چند ثانیه را تشدید می کرد.
دوش را باز کرد و صورتش سمت آینه چرخید .باز
چشمش به خودش افتاد و حالش از ریخت و قیافه
ش هم به هم خورد .چشم
هایش را بست و سرش را زیر دوش آب فرو برد .
توی تمام دقایق و ثانیه ها فقط تصور کرد که اگر
یاسمین ناظر آن لحظه بود ،

باید خودش را می کشت یا آن دختر احمق و روانی را . با حرص مشتتش را به دیوار کنار دوش کوبید و سر خودش داد کشید.

فحش داد و تهش نه تنها خالی نشد، بلکه فقط حالش بدتر شد . دلش یاسمین را می خواست . همان لحظه .. اما باید کمی آرام تر می شد . نمی خواست حال بدش برای او حکم دیگری داشته باشد...

با خستگی پتو و بالش را روی فرش کنار شومینه پرت کرد و با کمر روی زمین ولو شد . درد بدی تو ستون فقراتش پیچید اما

اعتنا نکرد . شومینه ی خاموش خانه را سرد نگه داشته بود و دوش آب سرد هم باعث شد دمای تنش کمی پایین تر بیاید . کمی

دراز می کشید و دنبال یاسمین می رفت . او را به خانه می آورد ، شاید این حال بدی که دور از انتظار گریبانش را گرفته بود ،

رهایش می کرد . چشمانش به سقف خیره بود و فکرش هزار و یک جا...

باید زودتر فکری به حال ندا می کرد . یا سهامش را می فروخت یا او را مجبور می کرد که سهامش را واگذار کند . محال بود

کنار او ادامه دهد . حماقت بس بود . ساعدش را روی چشم هایش گذاشت و سعی کرد کمی بخوابد . این چند روز همه چیز آسایش

حرامش شده بود . یک دفعه روی پهلو چرخید و با غیظ گفت:

_مرده شور خودت و اون اسمتو بیرن بی شرف که خوابم حروم کردی!

صورتش را توی بالش فرو کرد و چشم هایش را بست . باید می خوابید ...حتی شده یک ساعت... توی عالم خستگی و خواب آلودگی خودش حس کرد عطر نفس آشنایی روی صورتش پخش شد . فکر کرد خواب می بیند و از

حجم دلتنگی و نیازش به یاسمین او را میان خواب و بیداری در آغوش گرفته اما وقتی لب های او چند بار به گونه اش چسبید و

با همان لحن همیشگی پر از دلتنگی اسمش را زمزمه کرد، لای پلک هایش باز شد و نگاه مخمورش در چشم های بی تاب او ثابت ماند . خواب از سرش پرید و غافلگیر شده گفت:

_یاس!

یاسمین لب برچید:

_دلم تنگ شده بود . اونوقت اومده خونه و نگفتی... هومن نیم خیز شد و او را روبه روی خود نشانده . نگاهی به اطراف کرد و ساعتی که حکایت از گذر زمان داشت:

_کی اومدی؟ با کی؟

یاسمین چشم از او بر نداشت؛

_با آژانس اومدم .یه ساعته .بیدار نشدی ...دلم
دیکه طاقت نیاورد ...اومدم پیشت!
هومن نفسش را محکم از سینه ش بیرون فرستاد
و اورا سمت خود کشید .چنان محکم او را توی
آغوشش فشرد که صدای آخش
را درآورد اما شده بود مثل آدمی خسته و تشنه که
به آب رسیده و تا سیراب نشود ،رهایش نمی کند .
چند بار لب هایش بین تار
موهای پخش و پلایش رفت . نفس کشید و
مشامش از عطر موهای نم دار او پر شد .بوی
شامپوی مخصوصش مثل عطر آرام
بخش بود .عمیق تر نفس گرفت .یاسمین جا خورد .
خواست خودش را کمی عقب بکشد اما حلقه ی
دست او مهلت نداد .کنار
گوشش را بوسید و گفت:
_بوی زندگی می دی ...بوی آرامش ...کجا بودی!
سر یاسمین این بار همان طور میان آغوش او
چرخید و هومن چشم هایش را باز کرد .مردمک
های حالت گرفته ی چشمانش
مثل همیشه از شوق و تب خواستنش نبود .
عجیب بود .بی قراری ش یک مدل دیگر بود .آرام و
نگران زمزمه کرد:
_خوبی؟
بوسه ی او کوتاه روی لبش نشست:
_خوبم!

تنش گر گرفت .آن لحظه ی لعنتی شده بود قاتلش
اما دست او که با مکث بین موها و پشت سرش
رفت، سرش باز خودکار جلو
رفت .انگار راهش را پیدا کرد .آنقدر او را بوسید و از
وجودش کام گرفت که تمام آن غبار نفرین شده
عرق کند و بیرون
بریزد .لجن را هم می شد با آب شست .به شرط
آنکه آبش زلال باشد.

سرش را کنار او روی بالش گذاشت و دستش روی
شکمش نشست:
_نفسم چگونه؟
یاسمین سر بلند کرد و با لبخند گفت:
_زود نپرسیدی؟
هومن تک خنده ای کرد و لب هایش به پیشانی او
چسبید:
_این قدر مامان خانمش بیچاره م کرده که از
دوریش داشتم خفه می شدم!
یاسمین نفس عمیقی کشید و آرام گفت:
_دختر خوبیه مٹ خودت ولی از هر موقعیتی
استفاده می کنه و کلی بالانس می زنه
_ا؟ بلا شده؟
_نه اینکه اگه بلا باشه ، عجیبه
دست هومن بیشتر دور تن او پیچید:
_مٹ من باشه بلکه کمتر دل بیره والا باید هر روز
یقه یکیو بگیرم که به عروسکم چپ نگاه نکن!

_به قول مامانت خواستگاری خودت کمتر نبودن!
_مامان سودی فکر کرده یه دونه زاییده، امپراطوری
جهانو باید بدن دستش!
_راست میگه خب!
_هومن نگاهش کرد و یاسمین آرام گفت:
_باور کن دنیا رو بهشت می کردی تو!
_این قدر بهم مطمئنی؟
_به خودم اعتبار ندارم هومن ولی به تو که فکر می
کنم دلم قرص میشه
_هومن چشمش را بست .توی دلش ندا را لعنت
کرد و با تمام وجودش قربان صدقه ی او رفت .کمی
بعد یاسمین دوباره گفت:
_بابامو دیدم!
_جای همه ی حس های هومن را بهت و شوق
گرفت و کمی از او فاصله گرفت:
_جدی؟ کی؟
_دیروز ساعت چهار و پنج صبح بود اومد .با مامان
پاشده بودیم واسه نماز که دیدمش!
_هومن منتظر نگاهش کرد و یاسمین نفسی گرفت:
_نه گفت بمون !نه گفت برو !نه حتی نفس برایش
مهم بود .فقط...
_آب دهانش را قورت داد:
_از خونه رفت بیرون و دیگه نیومد .می خواستم
همون دیروز برگردم خونه اما مامان نداشت .دیگه
امروز بهش گفتم عصر

میرم . جلومو نگرفت . قبل از اینکه پیام به پریا پیام
دادم . قرار شد شب بیاد پیشم . اما وقتی دیدم
برگشتی ، گفتم نیاد.

هومن دست زیر چانه ی او گذاشت و صورتش را
بالا گرفت:

_همین که هیچی نگفته خوبه دیکه یاس ! نه ؟
سر یاسمین تکان خورد:

_همین که پرتم نکرد بیرون ، کافی بود!
هومن آرام آسمش را صدا کرد و یاسمین نگاهش
کرد:

_ولی اگه بازم بیرونم می کرد ، می رفتم التماس
می کردم ببخشه هومن . بهش ثابت می کنم که
تو ارزش داشتی و داری ... بهش
گفتم توی زندگیم با تو هیچی کم ندارم جز اونو ...
مامان گفت شنیده . خوبم شنیده . گفت بالاخره
دلش رضا میده ... گفت ...

_دلم از اون به قول خودت عاشقتمای پدر دربیار
پشت تلفن میخواد خانم یاس!

_خودمو لوس می کردم دلت غنچ بره!
_خب من که این لامصب و شصت دنگ زدم به
نامت . این قدر دیگه دلبری نکن!

لبخند زد و برای هزارمین بار بوسیدش:
_آخرش می ترسم این بچه واسه نجات خودشم
شده ، زود بپره بیرون!

سر یاسمین توی بغل او فرو رفت و صدای خنده
ش قلب هومن را تکان داد. هیچ وقت نمی گذاشت
این خنده ای که تازه داشت ،
جان می گرفت، ته بکشد. حتی اگر شده بود تمام
زندگی ش را می فروخت تا سهام لعنتی ندا را
تصاحب کند...

*

حوله را از روی موهایش پایین کشید و دور شانه
ش رها کرد:

_یاسی تو یخچال که چیزی نیست، چی هوس
کردی ؟

یاسمین از توی آشپزخانه بلند گفت:

_پیتزا! تازه پریا هم پیام داد یه سر میاد، صبر کن
شاید...

_لابد دنباله شم با خودش میاره.

یاسمین خندید و از بالای این سر کشید:

_برو دعا کن نداشتن همه بفهمن زود اومدی والا
استراحت بی استراحت...

_این شایان نفهمه دیگه نمی دونه شب اولی من
جز زخم هیچ کس نمی خوام!

یاسمین چشم گرد کرد و هومن خندید:

_خب خوشت میاد هی بگم قربون چشات برم؟
پاشو با نفس بیا اینجا لاو بترکونیم سه تایی تا اینا
نیومدن!

_این لاوات بمب بود یه شهر و خراب کرده بودا!

_من و ویرون کردین کمه عشقم؟

یاسمین شیطنت کرد و با نچ ابرو بالا انداخت تا
هومن چشم هایش را برایش ریز کند و بلند شود
اما موبایلش باعث شد برگردد.
شماره ای نا آشنا روی گوشی بود . با همان حال
خوبی که این چند ساعت نصیبش شده بود،
گوشی را جواب داد:
_بله

صدای آرام ندا توی گوشش پیچید:
_عادت ندارم خودمو بشکنم ولی وقتی شکستم،
تقاصشم می گیرم .جوری که یا زندگیت نابود شه
یا برای حرفی که بهم زدی
مجبور شی جور دیگه ای ازم عذرخواهی کنی!
از روی زیاد او پشت سر هومن داغ شد .نگاهی
سمت آشپزخانه انداخت .سر یاسمین با آوردن
میوه گرم بود .خودش را سمت
اتاق کشید و توی راهرو دست به دیوار کوبید:
_منو از هرزگی می ترسونی یا...
_همون یا درسته هومن !از زنت و اعتمادی که
بهت داره !بخوام خراب شم رو سر زندگیت جوری
خراب میشم که دیگه هیچ
جوری نتونی آبادش کنی!
قلب هومن کوبش گرفت اما قافیه را نباخت:
_بین جونور !من و با چرت و پرت بیخودی نخندون !
زیادی هم حالت بده، بازار آزاد کارتو راه می اندازه .
اونوقت شاید بتونی

جای سهام یه شرکت سر ماه سه تا شرکت
بخری و حال کنی! دیگه دهن هرزتو واسه من و
تهدیدم باز نکن! فقط مٹ آدم سهمتو
واگذار کن و شرت رو کم کن!
_تموم این حرفات یادم میمونه
_اتفاقا تکرارش کن بهتر یادت بمونه دیکته شه تو
اون مغز فاسدت.
_اکه بهاش زندگی تو باشه ، زودتر این کارو می
کنم!
_سگ کی باشی؟
_می بینی ...می بینی!

هومن پوزخند صدا داری زد که به گوش او برسد بعد
هم مکالمه را قطع کرد . دلش شور می زد اما تمام
حرف های او را بلوف
فرض کرد . یاسمین با میوه ها توی سالن آمد و آن
را روی میز گذاشت . سر که چرخاند هومن سعی
کرد لبخند بزند و طرفش
رفت . رنگ در را زدند . نگاهی به هم کردند و
یاسمین فقط شالش را سرش انداخت:
_حتما شایان و پریان!
اما هومن در را باز کرد و نگهبان ساختمان را دید .
مرد ابراز دلتنگی کرد و بسته ای را سمتش گرفت
:
_یه پیک آورده اینو جناب راد . همین یه ربع پیش!

دل هومن بنای ناسازگاری گذاشت . فقط توانست
سرسری تشکر کند . وقتی در را بست ، یاسمین
دست روی قفسه ی سینه ش
گذاشت و قدمی پس رفت . هومن بسته را همانجا
روی جا کفشی گذاشت و پاپیون رویش را کشید
اما با شگفتی عروסקی بزرگ
با موهای روشن و لباس هایی زیبا دید . حیرت زده
برش داشت . کاغذی تهش چسبیده بود . برش
گرداند و نگاهی کرد و بعد...
چشم هایش درخشید . جلو رفت و برای یاسمین
که پشتش به او بود ، یادداشت را خواند:
_همیشه روز تولد تو دوست داشتم یاسمین اما
هیچ وقت برات هدیه نخریدم . یادمه هشت سالت
بود و رفتیم بیرون . نزدیک تولدت
بود . شبیه این عروسک رو پشت ویتترین نگاه
کردی . نسرین برات خریدش اما من هیچ وقت برات
نگفتم که دوست داشتم خودم
برات بخرمش!
یاسمین با ناباوری چرخید و عروسک را بغل هومن
دید . هومن لبخند زد و بقیه ی یادداشت را خواند:
_مامانت گفت دختر دار شدی ، اسمشم نفسه اینو
نگه دار براش ولی ... روزی که تونستم تموم فاصله
بینمون رو توجیه کنم خودم
میام پیشت ! چند روز مونده اما تولدت مبارک...
...

اشک تمام صورت یاسمین را گرفت .عروسک
موظلایی درست شبیه همان عروسک دوست
داشتنی کودکی ش بود .فقط بزرگ
تر و زیباتر ...بغلش کرد و با همان عروسک توی
آغوش هومن ماند...

#پست_صد_و_بیست_و_هشت

#فصل_چهارده

شوکت نگاهی به هومن کرد که با جدیت رو به
رویش نشسته بود و حرف می زد:
_حرف آخرم رو اول زدم آقای شکیب .من نمی تونم
با چند تا شراکت کنار بیام .قصدم ندارم سهامم رو
واگذار کنم .تهش سهام
خانم آسایش رو می خرم! امیدوارم بعد از تحویل
سال جدید تموم این برنامه ها حل شه
شکیب دست به چانه ش کشید و متفکرانه گفت:
_این که با اون همه تفاوت سلیقه بخواین مستقل
کار کنین جای حرف نیست هومن جان اما...
هومن کمی خودش را جلو کشید:
_امایی نمی مونه من نمی تونم هر بار سر هر
پروژه با این خانم اره بدم و تیشه بگیرم .سلیقه و
نگاه ما هم خونی نداره .دلم
نمی خواد بیشتر اعصابمون خراش پیدا کنه و...
با تقه ای که به در اتاق خورد سر هومن و شکیب
با هم چرخید .ندا با روزبخیری توی اتاق آمد و در را
پشت سرش بست.

لبخندی که روی لبش بود هومن را کفری می کرد .
این زن زرنگ تر از آن بود که فکرش را می کرد .
حداقل حضورش بدون

دغدغه و با فراغ بال بعد از آن اتفاقی که افتاد ، و
حتی عدم تمایل هومن برای روبه رو نشدن باهاش
نتوانسته بود پایش را عقب

هل دهد .طوری شده بود که حتی شایان هم در
طول این دوماه چند باری سوال پیچش کرد که اگر
چیزی شده بگوید اما طفره

رفت .اصلا دلش نمی خواست بگوید این اصرار
دوماهه ش برای جمع کردن سرمایه ی او بخاطر در
خطر افتادن زندگی

خودش است.خصوصا که شب سال نو جشن
عروسی ش بود و حسابی گرفتار.

نگاهش را از ندا گرفت و به اجبار روزه خیرش را
جواب داد .به پشتمی صندلی تکیه داد و گفت:

_فکر نمی کنم دیگه حرفی برای گفتن مونده
باشه می دونین که یه کم این روزای آخر سال
درگیر هستیم . فکراتون رو بکنین و

نتیجه رو به من بگین.

خیز گرفت بلند شود که ندا روبه رویش نشست و
گفت:

_درگیری هاتون همیشه به خیر باشه جناب راد .
نکنه قراره کوچولوتون همین روزا دنیا بیاد که گرفتار
شدین!

نگاه هومن تند و تیز سمتش چرخید .شکیب با تعجب گفت:

_مگه تو راهی دارین هومن جان؟
هومن نگاه منزجرش را از ندا کند که با همان لبخند روی اعصاب نگاهش می کرد. لبخندی مصلحتی به لب آورد و گفت:

_دوماه دیگه دخترم دنیا میاد!
شکیب با خوشحالی گفت:
_به به به سلامتی .چه آدم خودداری هستی تو
پسر!نباید خبر به این شیرینی رو بگی؟
هومن خنده ای آرامی کرد:

_می خواستم خودشو بیارم یهو!
_شایدم ترسیدین چشم بخورین!
هومن به ندا نگاه کرد و لحنش و حتی لبخندش متغیر شد:

_چشم بدی رصد بشه صددرصد باید مراقب بود!
ندا خندید و هومن دلش خواست محکم توی دهانش بزند اما چشم گرفت و به شکیب نگاه کرد .
نگاه نافذ او را بین خودش و ندا
شکار کرد و گفت:

_فعلا...

ندا میان حرفش گفت:

_قرار نیست درمورد پروژه ی آخر به نتیجه ای
برسیم آقای راد؟ شما هم چنان قراره کارو
بخوابونی!

هومن سرراست گفت:

_تا وقتی تکلیف شرکت روشن نشده، کار می خوابه .

ابروهای ندا جمع شد:

_همچین قراری نداشتیم!

_با شما نداشتیم چون قراره به زودی از مثلث این شراکت کنار بری!

شکیب سعی کرد مداخله کرد:

_هومن جان قرار شد فکر کنیم شاید به نتیجه ی بهتری برسیم!

هومن اورا نگاه کرد و گفت:

_به حد کافی حرف زدیم .بهتره حالا به نتیجه برسیم .چندین ماهه شراکتی ادامه دار شده که جز ضرر هیچی نداشته ، پس...

_ضرر شخصی بوده یا کاری هومن خان؟

از کنایه ی ندا با آن لحن خونسرد بدش آمد اما تیز جوابش را داد:

_کار و زندگی خصوصی همونجوری که از هم جداست، به هم ربط داره .ترجیح می دم وقتی به مسوولیت سنگین تری روی

دوشم میاد، محتاط تر باشم که فردا شرمنده ی دخترم نباشم!

ندا ابروهایش را بالا داد و انگشتان خوش حالتش را روی میز سر داد و باهاشان ریتم گرفت:

_نگاهتون به آینده فوق العاده س اما چرا من از لیست باید خط بخورم؟ خطری برای شما دارم که ترسناک باشم؟

_دلایل مهمی دارم که یکیش هم شخص خودتونه
شکیب جا خورد:

_مشکل چیه پسرم؟

ندا جای هومن با نگاهی خیره به او جواب داد:

_مشکلشون اینه که احساس قدرت کردن و
بازخورد خوب شرکت توی همین یک سال
طماعشون کرده تا یکه تازی کنن اما...

هومن چشم هایش را جمع کرد:

_بحث طمع باشه که شما پیش تازی خانم!
ندا خندید:

_من انتخابم درسته

هومن بازهرخندی گفت:

_همین مشکل اصلیه که زدی به کاهدون!

شکیب گیج و ویج نگاهشان می کرد. ندا سرش را
بالا گرفت و گفت:

_اوکی! از شراکت راضی نیستین، مشکلی نیست
اما من یکی قصد فروش سهامم رو ندارم. به جاش
پیشنهاد می دم که شما
سهمتو واگذار کنی!

هومن به هیچ وجه توقع شنیدن این حرف را
نداشت. ابروهایش جمع شد و نگاهش به او خیره
ماند که شکیب گفت:

_پنجاه و پنج درصد سهام شرکت چیز کمی نیست
خانم آسایش! شما برای خرید همون بیست
درصد هم به مشکل خورده بودی

و...

_من وقتی پیشنهاد می دم فکر حسابم هستم
آقای شکیب . نگران چیزی نباشین!
شکیب کفرش درآمد و دست از دل دل کردن
برداشت . پشت میز ایستاد و گفت:
_نمی خواستم این موضوع رو علنی کنم اما بعد از
سفر چین شما دو تا عزیز حسابی دارین کارا رو به
هم می پیچین. مشکل
شخصی با هم پیدا کردین که ..
هومن میان حرف شکیب ایستاد:
_مساله شخصی ای وجود نداره که مشکلی هم
بعدش بخواد پیش بیاد آقای شکیب . فقط کار و
اعتباره که این وسط داره لطمه
می خوره!
لحن شکیب ملایم تر شد:
_شما که خوب پیش می رفتین . آخه این همه
درگیری برای چیه ؟
هومن خودش را کنار کشید و گفت:
_فکر کنین سلیقه ی شخصی من با این جو هم
خونی نداره.
به ندا نگاه کرد و گفت:
_شمام تو فکرت هر چی هست خالی کن،
سهامم رو بهت واگذار نمی کنم !بدون حاشیه برو
کنار و خراب ترش نکن!
ندا چیزی نگفت و هومن بیرون رفت . حس می کرد
حرارت از یقه و گوش هایش بالا می زند . به اتاق
که رسید ، دید دختر

حسینی با گوشی موبایلش پچ می زند و اصلاً حواسش نیست .عصبی بود و دیوار دخترک کوتاه! _اینجا داری کار می کنی یا دل میدی قلوه می گیری خانم حسینی؟

دخترک با ترس از جا پرید و گوشی از دستش افتاد .رنگ پریده اش اعصاب هومن را بیشتر خورد کرد که چرا سر او خالی کرده .دخترک با ترس و بغض و کلماتی منقطع گفت:

_عذر می خوام .بخدا ...یک دقیقه هم نبود که .. که ..

هومن میان حرف او دست بلند کرد:

_خیله خب .لطفا بگو یه شربتی چیزی برام بیارن . مسکن هم بود که چه بهتر!

دخترک فوری چشم گفت و هومن توی اتاق رفت . این روزها عصبی شده بود .هرچه ندا خونسرد بود ، او داشت عصبی می شد.

قصه شان برعکس شده بود انگار .فضای شرکت درست شبیه شکنجه گاه بود اما نمی خواست از در ضعف وارد شود .اگر او

را سر جای خودش نمی نشاند و وا می داد،تا عمر داشت بیشتر از خودش بدش می آمد .دکمه ی اول پیراهنش را باز کرد و

عقب لم داد که تقه ای به در خورد.فکر کرد خود آقای حسینی است اما دخترش بود .کمی خودش را بالا کشید و دخترک آب

پرتقال را با مسکنی جلوی دستش گذاشت .
هومن تشکر کوتاهی کرد و دخترک سینی را بین
دو دستش گرفت . با صدایی خفیه
گفت:

_معذرت می خوام آقای راد . به خدا...

از زیر کار در نرفتم . یعنی ... تلفن...

_اشکالی نداره . گفتم که

_میشه .. چیزی به بابام نگین؟

هومن جا خورد و با تعجب نگاهش کرد . دخترک
دست هایش را دور سینی بیشتر فشرد و لب
هایش را گاز گرفت:

_خواهش می کنم ... حساسه .. یعنی...

_من گزارش کار به بابات نمیدم دختر خوب . از چی
ترسیدی؟

دخترک هنوز لبش را می جوید. تند و کند می شد
لحنش:

_ترس نیست ! ناراحت ... میشه ... یه وقت...

معلوم بود دروغ می گوید . از چیزی ترسیده بود .
حس هومن می گفت دخترک چیزی زیر سر دارد و
به شدت هم از پدرش می

ترسد که چنین حرفی می زند . نهچی کرد و گفت:

_نمیگم . ولی...

مکت کرد و کمی خودش را جلو کشید:

_هر تلفنی لایق جواب دادن نیست خانم حسینی .
حواست به خودت باشه . دختر خیلی خوبی
هستی و آینده داری ! باباتم خیلی

دوست داره !بهت امید بسته که سربلندش می
کنی !متوجه منظورم هستی؟
دخترک رنگش کاملاً مثل پول سرخ شده بود .چند
بار سرش را تکان داد و بله های پشت همی گفت .
هومن اوکی ای گفت و
خواست برود به کارش برسد .دخترک فوری بیرون
رفت .هومن قرصش را بالا انداخت و جرعه ای از آب
پرتقال را خورد که
موبایلش زنگ خورد .اسم یاسمین را ندید ولی
عکسش مشخص بود .نفسی گرفت و جوابش را
داد:
_جانم!

یاسمین هل و تند سلام کرد و گفت:
_جونت بی بلا .کجا موندی پس تو هومن؟ چرا
نیومدی پس؟
هومن ابرو درهم کشید و گفت:
_کجا؟ چی شده؟ خوبی خودت؟
_آره بابا !مگه وسایل پریا رو قرار نبود بیارن؟ تو
گفتی تا یه ساعت دیگه میای !دوساعت شده
نیومدی!

هومن از جا پرید و گفت:
_آخ آخ !کلا یادم رفته بود .رسیده؟ تو پایین نری یه
وقت که ..

_نه !تازه پری الان زنگ زد گفت وسیله ها راه
افتاده .نیم ساعتی طول می کشه
هومن کتش را برداشت و راه افتاد:

_تا اونا برسه ،منم رسیدم .بازم میگم یاسی !پا
نشی با اون وضعت بری پایین !رسید هم نیومده
بودیم، به نگهبانی یه تلفن بزن که
نگهشون داره!

_حواسم هست .بیا زود...
هومن از راهرو گذشت:

_قربون حواست برم.اومدم...
بعد هم گوشی را قطع کردو سمت آسانسور
پیچید که توی پیچ سینه به سینه ی ندا شد .
فوری اتومات وار خودش را کنار کشید.
پوزخند ندا را دید اما ترجیح داد به روی خودش
نیاورد که او دنبالش رفت:

_فرار نکنی دو کلمه حرف بزنیم!
هومن دکمه ی آسانسور را زد و بی پروا گفت:
_اونوقت یه چیزی بهت میگم ، از عشق زیاد و بی
خاصیت پس می افتی!

_اگه قبلش خودت پس نیفتی!
هومن جوابش را هم نداد و ندا دست به سینه
نزدیکش شد:

_به عشقم که توجه نکردی، به پیشنهادم نمی
خوای فکر کنی؟

هومن سر چرخاند و چشم هایش را جمع کرد:
_بین من اصلا وقت و اعصاب اضافی واسه حروم
کردن ندارم .بکش اونور والا قید آبروی خودمم می
زنم و یه جوری سنگ

روی یخت می کنم که بری همون خراب شده ای
که ازش اومدی!

_مطمئنی اگه زنت بو بیره تو چین یه خبرایی بوده،
خودت مجبور نمیشی بری همون جایی که منو
حواله دادی؟

_زیادی داری یاوه می بافی به هم...

_گوش بدی می فهمی یاوه نمی گم...عزیزم...
عزیزمش را آرام ولی پر مفهوم گفت که تا هومن
خواست جوابش را بدهد دختر حسینی آمد .
آسانسور هم رسید .فقط خودش را
کنار کشید و بی پروای گفت:

_به هر جونوری زیاد رو بدی صداش بلندتر می
شه تو هم راحت باش!

دست های ندا از بغلش رها شد و هومن توی
آسانسور رفت .چشم هایش را چند ثانیه بست و
انگشتانش روی پلک هایش ماند .از
آخر بی پروایی این زن می ترسید .از آبروی خودش
وزندگی ش می ترسید .خطایی نکرده بود ولی تله
ها را سر راهش حس
می کرد اما...

با صدای دینگ رسیدن کابین به پارکینگ دست
هایش را برداشت و نفسش را بیرون فوت کرد .
حین بیرون رفتن با حرص گفت:

_زر زیادی می زنه زنیکه مارمولک!

#پست_صد_و_بیست_و_نه

دستش با پیچ و مهره های تخت مشغول بود و
ذهنش با افکاردر هم و برهمی که این روزها
نسبت به همیشه بیشتر داشت آزارش
میداد. دائم با دست پر قدرت انکار، دلشوره هایش
را پس می زد اما ته تمام این پس و پیش شدن ها
می شد حرکات عصبی ای
که خودش هم بابتشان غافلگیر می شد.
-چقدر می پیچی؟ از اون ورش زد بیرون که
حواسش جمع شد و از گوشه ی چشم نگاهی
گذرا به شایان انداخت. می دانست اگر مستقیم
نگاهش کند؛ گیرافتادن مچش عجیب
نیست!

-کار از محکم کاری عیب نمی کنه
شایان پاتختی را عقب کشید و خودش لبه ش
نشست:

-می گن محکم کن؛ نمی گن بزن استادش کن که
-دیگ که قلقل کرد و بخارش زد بالا و مث اسب
چهار سیلندر تازیدی...
-ببند دهندوا!

هومن با خنده پایه ی تخت را رها کرد و بلند شد.
کفه ها را با هم جا دادند و هومن دست هایش را
به هم مالید:

-عمرا می تونستی این قدر زاویه شو دقیق
درباری. نود درجه فیکس! حالا باید سه روز معطل
می شدی تا طرف بیاد و با ناز
وغمزه یه تخت و برات ببنده!

شایان سر خوش خواب را گرفت و روی تخت
فیکسش کرد:

-تا پس فردا که جشنه بالاخره اینم بسته می
شد!

-گفتم شاید بخوای یه پیشواز بری!

-ما تاب تحملمون بالاست.

-اونی که تاب داره مخته مشنگ! حالیت نیست
که

-از چرند گفتن؛ نمی کشی بیرون نه؟

ابروهای او با تخیسی بالا پرید و نج غلیظ و کش
داری گفت که حقیقتا شایان نتوانست

نخندد. آخرش هم برای بستن دهان او بیرون

رفت. هومن پشت سرش رفت و نگاهی به اوضاع
در هم ریخته ی سالن کرد. هومن روی اولین مبل
راحتی ولو شد و گفت:

-آخرین چکت مال کی شد؟

شایان روی مبل کنارش لم داد و موهایش را با
دست بالا زد:

-چهارماه دیگه خیلی باهام راه اومد! دو فقره حواله
گرفت. اینجوری سبک تر شد.

-پس بلافاصله بعد از وامه دیگه؟

-سند اینجا رو که گفت مناسب نیست. تجاری می
خواست!

هومن کامل سمتش چرخید:

-چرا به بابا نگفتی که این قدر عقب نیفته؟

-گفتم ولی اونم واسه یکی از رفقای قدیمش یه
ماه پیش ضمانت شده !موقته تا پس بگیره یه کم
طول می کشه

هومن با اخم هایی درهم گفت:

-لال بودی زودتر بگی بهش؟

شایان نگاهش کرد و گفت:

-بعد از جریان خواستگاری و این ماجراها نمی

تونستم رو بندازم بهش بعدم خودش فهمید و...

-کی می خوای تو آدم شی آخه ؟ احمق این همه

پول و خوابوندی واسه دلیل مسخره ای که به

لعنت خدام نمی ارزه؟

به شایان برخورد:

-خب گفت طرف سند جور کنه سند فروشگاه آزاد

میشه چته تو؟

-تا اون آزاد شه دهن من به ...

مکت کرد و دست میان موهایش برد.انگار می

خواست با کشیدنشان افکار مودی مغزش را

ازشان بیرون بکشد .شایان کمی

سمتش خم شد. موضعش را تغییر داد و با لحنی

آرام گفت:

-واسه چی این قدر عجله داری هومن؟ تو که داری

کارت رو می کنی!

هومن با نگاه کوتاهی به او بلند شد و گفت:

-وسیله ای که واسه جابه جایی نداری .پاشو تا

پریا میاد بریم بالا یه کم دراز بکش . یاسم نیست

بخوای معذب باشی!

نگاه شایان دنبالش رفت و حرفی را که مدتها سر
دلش مانده بود را تا زبانش پیش کشید:
-قضیه سلیقه ی شخصی ای که به خورد شکیم
دادی و کارا رو خوابوندی نیست نه ؟
هومن ایستاد و با مکث سمتش چرخید:
-نه نیست !می خوام شر این زنیکه کم شه
ابروهای شایان باز شد:
-ندا؟

-زنیکه ی دیگه ای هم تو اون خراب شده هست؟
شایان بلند شد و طرفش رفت:
-چی شده یهو که چشم دیدنشو نداری؟
-قبلا واسه ش پس می رفتم؟
-نه ولی اینجوری هم اسمشو نمی آوردی!
هومن کمی نگاهش کرد و بعد با تکان سر سمت
در رفت .ابروهای شایان کمی جمع شد .این
سکوت هومن و فرارکردنش
ترسناک بود .صدایش کرد و وقتی او با چیه گفتن
سمتش چرخید؛ با چند قدم محتاط نزدیکش شد و
گفت:

-چرا جواب نمی دی؟
چشم های هومن سمت سقف چرخید و گفت:
-دارم میگم رو اعصابمه بعد...
-واسه چی رو اعصابته که دائم طفره می ری و ...
ترسیدی؟
چشم های هومن در جا سمتش چرخید و شایان
قدمی پیش تر رفت:

-نکنه سر رو کم کنی ؛ خريت کردی و حالا...

-رو کم کنی چی؟

-زبونشو کوتاه کنی یا چه می دونم بگیریش
دستت!

مکت کرد و با تردید گفت:

-نکنه وسوسه شدی و قصه ی باج زندگیت شده
که یاسمین یه وقتی چیزی نفهمه و...
خفه شو شایان!

سمت در چرخید . شایان راه باز کردن زبانش را پیدا
کرد و بی اعتنا به واکنش او دنبال حرفش را گرفت:
-این دختره از روز اول داشت جای نخ به تو زنجیر
بوکسل می داد .اگه گرفتی...

میان حرفش هومن برگشت و همزمان با کشیدن
یقه ی او صدایش بالا رفت:

-گرفتم و طناب دار زندگیم و بافتم . هان؟ می
خوای بگی من با این بی شرف رابطه دارم
وترسیدم که لو برم ؟ آره؟

سرخ شدن سفیدی چشمش و نبض گرفتن
شقیقه ش شایان را بیشتر ترساند .مچ دست
های او را گرفت و گفت:

-چه کار کردی که عین گندم برشته شدی هومن؟
هومن خواست چیزی بگوید اما فقط لب به هم
فشارد و جوری رهایش کرد که شایان قدمی پس
رفت اما پیش از رفتن او راهش

را سد کرد . مقابل در ایستاد و دلواپس و عصبی
گفت:

-به جون مامان ... به مرگ خودت تا زیونتو تکون
ندی نمی زارم پات و از در بزاری بیرون!
با مکث او عصبی تر ادامه داد:
-از وقتی برگشتی داری می پیچونی! چه غلطی
کردی که ..

-به جون یاس قسم هیچی!
شایان وا رفت .لحن مستاصل و قسم راست او
گیجش کرد .ابروهایش جمع شد و دو دست هومن
از لای موهایش رفت و پشت
گردنش قفل شد .شایان قدمی دنبالش رفت و
متحیر پرسید:

-پس چه مرگت شده؟
سر هومن تکان خورد:
-شب آخر تو چین با دوز و کلک کشیدم بیرون. یه
مشت شر و ور تحویل داد که معلوم بود تن هرزش
می خاره .چارتا لیچار
بارش کردم و برگشتم که یهو چسبید بهم بی
شرف!

برق از سر شایان پرید و با دهانی نیمه باز خیره
ش ماند .دست های هومن چند بار صورتش را
مشت و مال داد .انگار می
خواست خون هایی که به صورتش هجوم آورده؛
پس بزند.روی دسته ی مبل نشست و با صدایی
تحلیل رفته ادامه داد:

-نفهمیدم چی شد! شوک شدم ولی پرتش کردم
اونور. فوری هم جمع کردم و برگشتم ولی از اون
به بعد عین بختک چسبیده به
آرامشم بی پدر!

شایان روبه رویش به دیوار تکیه داد:
-می دونستم آخریه کرمی می ریزه! دردش چیه؟
هومن از بالای چشم نگاهش کرد:
-میگه داره برام می میره!

شایان پوزخندی زد و هومن کلافه چشمش را
سمت دیگر چرخاند.
-محکم باهاش برخورد کنی که دیگه حرف زیادی
نمی زنه هومن!

-این قدر زر بزنه جونش دربیاد شایان. حرف باد
هواست. می ترسم کاسه ای زیرنیم کاسه ش
باشه و عکسی چیزی گرفتم
باشه چون خیلی مطمئنه این قدم راحت زیر
گوشم بچ می زنه که خودم گاهی شک برم می
داره.

-مگه تا صبح بغلش بودی که ..
-بیار دیگه هم بیخودی با سرو وضع بی درو پیکر
رفتم تو اتاقش. نصف شب بود؛ هیچی تنم نبود.
شایان چشم گرد کرد:

-اون موقع رفتی و دل اون چیکار؟
-آسم داره. داشت می مرد خبر مرگش! چه می
دونستم فیلمشه پدرنامرد!

-حالا اون چسبید بهت؛ تو هم از خدا خواسته بودی که ول نکنی و...

هومن مثل فنر از جا پرید و صدایش بالا رفت:

-دالاغ میگم انگار برق گرفت منو. بعدم همچین پرتش کردم که کم مونده بود از بالای تراس پرت شه پایین! بعد تو وایسادی زرت و پرت تحویل میدی؟

درجه ی عصبانیتش شایان را مجاب کرد که سعی کند بیشتر درکش کند و همراهش باشد. دست بلند کرد و گفت:

-خیلی خب. پرو پاچه م جر خورد. فهمیدم چه طوری حال دادی بهش! حالا دردت چیه؟ اون باید بترسه از آبروش، تو...

-اون اگه این چیزا حالش بود دوماه تموم عین زالو نمی چسبید به من و هی بگه زنت. لابد چنته ش پره که زر می زنه

چند ثانیه چشم هایش را بست:

-اگه غلطی کرده باشه و چیزی برسونه دست یاسمین... با این وضعیتش که یه شب درمیون تا صبح از درد راه میره...یهو...

یهو یه بلایی سر زن و بچه م نیاره شایان!

جمله ی آخرش آن قدر مستاصل و مضطرب بود که بند دل شایان پاره شد. سعی کرد آرامش کند:

-تو که کاری نکردی؛ بترسی!

هومن چشم بست و شایان دست روی کتفش زد:

-بعدم یاسمین این قدر به تو مطمئنه و دوست داره
که بعید می دونم مچتو توی تخت خوابم بگیره باور
کنه

با نگاه هومن لب هایش را کج کرد و ضربه ش را
محکم تر به کتف او تکرار کرد:

-خرشانسی دیگه بابت این یه قلم خدا رو شکر
کن که چشم بسته بت کرده و می پرسته زر
یامفت کسی هم نمی تونه فکرشو
مشغول کنه بیخودی استرس نگیر!

-شرایطش عادی نیست والا بهش می گفتم!
-تو این یکی دوماه باقی مونده سعی کن زیاد دم
پر این دختره نباشی؛ تا ببینم این وام وامونده چی
میشه

-نمی فروشه

-پس بگو سهم تورو بخره . اونوقت زبونش بند میاد.

-امروز می گفت می خره!

ابروی شایان بالا پرید:

-چی؟

هومن کلافه گفت:

-اصلا معلوم نیست چه جونوریه که این قدر مطمئن

حرف می زنه

شایانی با کمی فکردست دور دهانش کشید:

-قبول که نکردی؟

-یه درصد تصور کن جلوی این وا بدم!

-وا داده بودی که هفت ماه دیگه باید یکی هم این

می زایید!

هومن چهره ش را جمع کرد و شایان خندید:
-همین قیافه رو گرفتی دختر مردم رخت و لباس
واست چاک داده!
-زر زن این قدر ...تهشو بگو!
-بزار بگذره این مدت .خیلی بهش اعتنا نکن تا
ببینیم چی پیش میاد .منم می افتم دنبال سند و
به بابا می گم بینه می تونه یکی رو
پیدا کنه زودتر یا نه تو همین مدت شکیم می
اندازیم جلو که فشار بیاره بهش و مجبورش کنه
اون سهامش رو واگذار کنه
هومن نفس عمیقی کشید:
-خدا کنه زودتر شرش کنده شه
-نگران نباش.درست میشه
هومن لبخند کمرنگی زد و با اشاره به در گفت:
-بریم بالا تا اینا بیان؛ یه چایی بخوریم.کف کردم!
معلوم بود دلش می خواهد زودتر بحث جمع شود .
خودش زودتر از شایان راه افتاد که موبایل شایان
زنگ خورد .از سالنی بود
که قرار بود مراسم برگزار شود .جواب داد و گفت
برای سفارش نهایی غروب می رود.
وقتی قطع کرد هومن بی مقدمه گفت:
-ببینم تو کارتای بچه های شرکت رو دادی؟
شایان تا لب باز کرد آره ی کنجکاوی بگوید؛ دهانش
نیمه باز ماند و هومن فوری ادامه داد:
-ندا رو هم دعوت کردی؟

سر شایان با مکت جوابش را تایید کرد و هومن
محکم به پیشانی ش زد .همین کم بود که او
وسط محفل جشن و خانواده شان
مقابل بقیه سبز شود...

#پست_صد_سی م
پایین لباس خوش رنگش را جمع کرد و کفش های
کوچک قرمز را از روی میز برداشت .هومن داشت با
عکاس چانه می زد
که اگر خوب نشده هنوز وقت دارند اما دختر جوان
که از همراهی با آنها هم لذت برده بود، خندید و
گفت که تعداد زیادی عکس
گرفته ند که تیپ آخرشان عالی شد . بعد هم
سفارش کرد که تا قبل از یک ماهگی حتما
دخترشان را آنجا ببرند تا عکسش ثبت
شود و هومن باز رشته ای جدید برای بحث تازه
پیدا کرد که هرماه چه زمانی مناسب است و باقی
ماجرای...
یاسمین بالاخره با عوض کردن لباسش ، جا را
برای بحث بیشتری بست و با لبخند گفت:
_بخدا سر عقد نمی رسیم .دیر میشه
هومن نگاهی به ساعتش کرد و گفت:
_من تلفن زدم ، هنوز تو آتلیه بودن .عجله نکن!
یاسمین با شوق گفت:
_خب زودتر می رسیدیم که بهتر بود .شاید همه
باشن!

هومن این بار جای اصرار برای ماندن، دلش را برای رفتن سراسر کرد و فقط دعا کرد به سر ندا نزنند که به جشن بیاید. هر

چند با شناختی که از او داشت، بعید می دانست .
توی ماشین نشستند و هومن در حال کشیدن کمر بند گفت:

_باید بگردم ببینم سباز این لباس یه ماهه پیدا میشه یا بدیم بدوزن!

یاسمین با تعجب نگاهش کرد که نیش هومن باز شد:

_خوشگل میشه بچه ما!

یاسمین خنده اش گرفت:

_خوشگل که میشه ولی می خوام تن بچه یه ماهه پیرهن کوتاه کنی؟

هومن خنده ای کرد:

_اگه بچه منه که از همون اول قرتی و با قر میاد بیرون! میگی نه صبر کن روزی که دادن بغلت، به قول یکی از این فیلم

قدیمیا خاک بریز رو شستم!

یاسمین نفسی گرفت و به پشتی صندلی تکیه داد:

_از دست این کارای تو! به قول شایان ندید بدید!

_اون از حسودیشه . می ترسه خودش از پس

ساختنش برنیاد!

یاسمین خندید:

_تنها آدمی هستی که به هیچ وجه نمی داری
کسی بگه چرا و چیکار کردی ! جلو جلو جوابشونو
میدی!

_حق خودم بود ، مال خودم بود ، سهم کسی و که
بالا نکشیدم. دورشم می کردم هفت دور!
_ذکرش یادت نره!

_نه دیگه هر دور ، هر قدر پا بده میگم اوستا کریم
مخلصم . اون وسط مسطایه دمت گرم توپم بهش
می گم!

قلب یاسمین از خوشی آن لحظه ش لرزید و از ته
دل گفت:

_چقد خوب شد که اون قاب شکست!
هومن نگاهی سمتش کرد و یاسمین لبخند زد:
_یادته ؟

_میشه یادم نباشه ؟ فوری هم جیم شدی!
یاسمین خندید و دست هومن روی دست او
نشست . بر عکس همیشه گرم بود . نگاهی به
انگشتان بلندش کرد و خواست چیزی
بگوید که یک مرتبه چشمش به ناخن های او افتاد .
رنگ قرمزش با پیراهنی که سوغات آورد هماهنگ
بود. هر چند که یاسمین

ترجیح داده بود، لباس بلند برای امشب بپوشد و
آن را بعد از آتلیه عوض کرد . دلش تکان خورد
وانگشتش روی حلقه ی او سر
خورد:

_لاک دوست ندارم یاسی!

یاسمین با تعجب نگاهش کرد:

_من که ...

_می دونم !میگم ناخنای خودت خوشگل تره.

_خب مثلا الان عروسی می ریم !گفتم شیک باشم!

_تو بدون این رنگام شیکی !وقتی دل منو بردی هیچ کدوم این چیزا نبود!

یاسمین متعجب گفت:

_حساس شدی؟

هومن نگاهش کرد و یاسمین ادامه داد:

_بابام خوشش نمی اومد از این کارا ! واسه

همین منم هیچ وقت عادت ندارم بهش ولی...

هومن فهمید حساسیتش روی سر و وضع ندا روی اعصاب و سلیقه ش تاثیر گذاشته و میان حرف او گفت:

_واسه مهمونی و جشن و این برنامه ها که

خوشگلم هست .منتها میگم من خودتو بیشتر

دوست دارم!

یاسمین کمی در سکوت نگاهش کرد و گفت:

_باشه فقط این بار بری چیزای ریز و درشت بخری

و هر روز بگی یکیشو امتحان کن و بپوش و آرایش

خودت و موهاتو

اینجوری کن...

هومن نچ نچی کرد و میان حرفش آمد:

_وقت خوردن میگم سس بزن رو غذا!

_بی سس که اصلا اشتها نداری!

_می خوای جای عروسی بریم خونه ، یه دوش
بگیر بعد ذائقه منو امتحان کن!
یاسمین خودش را کنار کشید و فوری گفت:
_مطمئن بودم اخرشم همینو میگی که من ساکت
شم!
هومن خندید و جون غلیظی گفت که یاسمین را
هم به خنده انداخت . به پارکینگ سالن که
رسیدند، هومن غر زد:
_از دست این بابا . می داشت مختلط می گرفت،
خیالمون راحت می شد!
یاسمین ابرو درهم کشید:
_از کی تا حالا؟
_از وقتی دلم می خواد ور دل زنم باشم !حمومه
مگه که جدا می کنن؟
_هومن!
_والا !منتها به بابا بگو هی ذکر می گه سر
عروسی یکی از رفیقا ما اومد، از بس استغفار
گفت، حس می کردم حاجی شدم
همونجا!
یاسمین با خنده دستگیره ی ماشین را کشید که
هومن نگهش داشت:
_یاسی زنگ بزن ببین مامانت اومد یانه
_اومده باشه بالاست دیگه
_اوکی !می دونم !بیاد پایین بدمت دستش که
خیالم راحت شه وبرم!
_نمی خورم زمین !با آسانسور میرم بالا!

_بشین خودم زنگ بزنم!

یاسمین اخم کرد:

_دیگه خیلی داری مته به خشخاش می داری
هومن .بابا بزار برم ...تا آماده شم اینام میان بریم
اتاق عقد که ..

میان حرفش تماس هومن با نسرين وصل شد و
کاری را که می خواست کرد .نسرين هم همراه
خوبی برايش بود و فوری گفت

می آید .وقتی قطع کرد تا یاسمین خواست چیزی
بگوید سمتش خم شد و با بوسیدنش ، راه
اعتراضش را بست .بعد عقب کشید و
با لبخند گفت:

_خوشمزه بود !سسش مزه آلبالو می داد .منم که
می میرم واسه آلبالو!

یاسمین لبخند زد ودر ماشین را هل داد:
_همیشه همینی!

_وایسا بزار مامانت بیاد!

یاسمین کنار ماشین ایستاد و دو طرف پالتویش را
کمی جمع کرد:

_کمرم درد گرفته

هومن کتش را برداشت و موقع پیاده شدن پوشید:
_امروز از کله صبح نالیدی . یه زنگ به دکترت می
زدی!

_شب عید مردم گرفتارن .طبیعیه دیگه

هومن کرواتش را مرتب کرد و سمت او رفت .با
لبخند نگاهی به سرتاپای او کرد:

_بااین مدل لباس است ، بچه مو اون زیر قایم کردی ها !
بهش برمی خوره!
_اگه جشن مختلط بود همون پیرهن سوغاتی رو
می پوشیدم!
چشم های هومن گرد شد و با رها کردن کرواتش
،چشم هایش را جمع کرد:
_جون؟ دیگه چی؟
یاسمین قدمی جلو رفت و در حال مرتب کردن گره
ی کروات او با لبخند گفت:
_با دوما د اشتباه نگیرنت امشب!
_نه خیر .کت دوما د سفیده .بنده با زن و بچه م
ست کردم !بیارم دوما د شدم واسه صد پشت پس
و پیشم بسه شما لب خوشگل تو
تکون بده که چی فرمودی دو دقیقه قبلش!
یاسمین پلکی زد و نگاهش کرد:
_مختلط یعنی جایی که من و تو و نفس باشیم .
سه تایی!
چشم های هومن کمی جمع شد و یاسمین ادامه
داد:
_به جون سه تامون منظورم همین بود!
هومن لبخند زد و سرش را مقابل صورت او خم کرد
:
_برو خدا رو شکر کن عروسی شایانه والا امشب
از اون شباس که باید قید همه چی و می زدم و
می رفتم تو خونه
_الان زنگ بزنم به دکتر بگم چی گفتی؟

_تهدید می کنی؟
_به من چه این بار خودتو حسابی دعوا می کنه
من که بهش میگم جنابعالی...
_کجایین شما پس؟
با صدای پر شوق نسرين ،از هم فاصله گرفتند و
سلام دادند.نسرين جلو رفت و گونه ی دخترش را
بوسید:
_همه سراغت و از من می گرفتن عزیزم!بعد شما
وایسادین اینجا؟
هومن دکمه ی کتش را بست:
_اومدن؟
_تو راهن!فکر کنم پنج دقیقه دیگه برسن!
یاسمین هول کرد:
_دیدي هومن؟ من هنوز لباسم نپوشیدم!
_می خوام پیام کمکت؟
یاسمین چشم گرد کرد و نسرين خندید:
_خودم حواسم هست بهش ،تو برو به کارت برس!
هومن چشمی گفت ولی آنها یک قدم هم دور
نشده بودند که هومن قدم تند کرد و گفت:
_نسرين خانم ...یه لحظه
نسرين با جانمی ایستاد و هومن نفسی گرفت:
_امشب جون شما و جون یاسی!دخترتون حرص
خورش ملسه کسی دم پرش نیاد فقط!
نسرين خندید:
_حواسم هست بهشون.اگه زنه توئه دختر منم
هست!

هومن لبخند پهنی زد:

_قربونتون برم!

یاسمین همین طور نگاهش می کرد که هومن با
دو انگشت گونه ی او را کمی لمس کرد و
چشمکی زد:

_باشه ؟

یاسمین نگاهی به نسرين کرد که می خندید و
بعد با خوش بگذره ای راه افتاد .لبخند هومن پشت
سر آنها کمرنگ تر شد و

چشمش سمت سقف پارکینگ چرخید .دعا می
کرد امشب این دلشوره ی لعنتی بی فرجام بماند
و به خیر بگذرد اما همین که

چرخید چراغ ماشینی با دینگ دینگ روشن شد و
ندا پیاده شد .هومن خشکش زد. صدای تق تق
کفش هایش او درست مثل

کوبیدن میخی توی سرش بود .معلوم نبود از کی
توی پارکینگ بوده که متوجه نشده .نگاهی
کوتاهی به پشت سرش کرد و

خیالش راحت شد که یاسمین و نسرين رفتند ،بعد
هم بی توجه به ندا سمت خروجی رفت که او با
صدای محکم و واضحی گفت:

_تو برخوردت با زنت خیلی احساسی هستی ،
اصلا بهت نمیاد!

هومن سر چرخاند و گفت:

_آدم با عشقش احساسی برخورد می کنه اما
نمی دونم آدم کجای یه قصه ی پر عقده س که
کمین می کنه و خلوت مردمو دید می
زنه

ندا گلی را که دستش بود ، کمی بو کرد و گفت:
_عقده نه بعضی وقتا میشه تلافی!
هومن خندید:

_خدا تو یکی رو شفا بده!
خواست رد شود که ندا ساعدش را گرفت و تا
اسمش را صدا زد هومن به ضرب دستش را پس
زد و عصبی انگشت مقابل
صورتش کشید:

_خوب حواستو جمع کن بین چی میگم !خودتو
دنبال من تیکه پاره هم کنی ، به نوایی نمی رسی !
قرار بود دور دست و پام علف
هرز بیچه قبل از تو پیچیده بود و لجن تا گلوم
رسیده بود پس...

_پس می رم سر اصل مطلب که زیاد خود
شیفتگی برت نداره خوش تیپ!
چشم های هومن جمع شد و ندا گل را پایین
گرفت:

_سهامتو می خرم منتها نصف قیمت اونم به
شرایط.

گوشه ی لب هومن جمع شد:
_یادم نمیاد خود فروشیت جواب داده باشه و حالا
بخوام باج بدم!

_به خاطر این زبون هرزتم که شده تلافی درمیارم!
_من یه قانونی دارم با هر کی عین خودش حرف
می زنم .لیاقت تو هم همین مدله نه بیشتر!
ندا نفس گرفت . رنگ صورتش عوض شده بود:
_سهامتو می خوام!
_برو سیانور بنداز بالا، اون دنیام خوابشو ببینی!
چرخید که ندا گفت:
_مدرک دارم که باهام رابطه داشتی پس...
هومن قدمی سمتش رفت که ندا با ترس عقب
کشید ولی سر یک قدم سر جایش ایستاد و
هومن توی صورتش گفت:
_به زنم می گی ؟ بگو بهش !وقتی تف انداخت تو
صورتت و بهت فهموند من با لاشخور جماعت دم
خور هم نمی شم، قیافه ت
دیدنی تره!
_بابای حاجی بازاریت چی؟ اونم همین قدر بهت
مطمئنه یا می زاره پای مدل زن گرفتنت ؟ اونوقتم
میگی هرز نمی پری و...
یقه ی پالتوی ندا میان مشت هومن کشیده شد و
توی صورتش غرید:
_وجود داری این زرای مفت رو بزنی بین تهش چی
میشه
_تهش میشه سهامت مقابل ابروت!
هومن عقب هلش داد و گفت:
_نفس ناقصت به اون موقع قد نمیده!
ندا پوزخند زد:

_می کشیم؟ ازت برمیاد؟
هومن در حجم حسارت او مانده بود و ندا قدمی که
بینشان فاصله بود پر کرد:
_روی فروش سهامت فکر کن! جای تو باشم اون
همه حس خوبی که ده دقیقه پیش داشتم، بخاطر
یه سهام مختصر فنا نمی
کردم!

هومن کمی نگاهش کرد و بعد با لحنی آرام گفت:
_زندگی و زن و خانواده ی من همه ی دنیامن ولی
باج به شغال نمیدم! مَث تو نیستم که بهای چند
درصد سهم رو با نانجیبی
بخوام! نمی زارم کسی حقمو از چنگم دربیاره .تو
هم هر غلطی تونستی بکن!
پلک ندا پرید و هومن با سری افراشته عقب کشید
_موبایلش زنگ خورد. با دیدن اسم یاس نگاهش را
از ندا گرفت و آرام گفت:
_جان دلم!

_کجایی؟ بیا اتاق عقد .هدیه مون هم تو ماشین و
بسته ی لباسای نفس ج اموند.
_الان میارم .تو نگران نباش!
سمت ماشین برگشت که پایش روی چیزی رفت .
گل هایی بود که ندا آورده بود .صدای چرخش
لاستیک های ماشین او توی
فضای لخت پیچید و با سرعت از کنارش گذشت .
هومن نفس عمیقی کشید. شانس آورد موقع
عصبانیت و برخوردش با ندا کسی

سر نرسید والا چطور می خواست آن برخورد را
توجیه کند؟ پایش را محکم تر روی گل ها گذاشت
و رد شد.

#پست_صد_سی_یکم

وقتی پریا در آغوش پدرش چند ثانیه ماند تا بالاخره
دل بکند و او را سوی راه باقی مانده و مستقل از
خانواده ش سوق دهد، دو

چشم براق و پر بغض تماشایشان می کرد . تمام
قلبش پر از حسرت هایی بود که شاید جبران نمی
شد چون زمان بی رحم بود.

هیچ وقت به عقب بر نمی گشت تا یاسمین هم
طعم تکیه گاه داشتن را بچشد و دلش با قرار و
آرامش همراه شریک زندگی ش

شود .دستی دور تنش پیچید .سر چرخاند.تلالو
اشک توی رنگ تیره ی چشمانش شده بود موج
های بلندی که دریا سوی ساحل

می فرستد اما کسی می خواهد انکارش کند .
وقتی نگاه خیره ی هومن را دید ، لبخند زد و
نگاهش را پایین انداخت . این سکوت

را دوست داشت .درد و دلی نمانده بود که نکرده
باشد .حرف نسرين توی ذهنش تکرار شد که هر
داشته ای بهایی دارد و بهای

داشتن خوشبختی ای که حالا همه به رویش می
آورند این حسرت های به جا مانده بود ولی یکبار
چسبیدن به آغوش گرم پدرش

می توانست حتی حسرت هایی که زمان از دست
رفته بغل کرده بود ، پس بگیرد . آب دهانش را قورت
داد بلکه اشک هایش پس

برود که دستی دور صورتش را گرفت و سر بلند
کرد . پیمان با لبخند نگاهش کرد و گفت:

_دختر عموت بر خلاف ظاهر جیغ جیغوش لوسه
خودت بهتر می شناسیش ! حالا که همسایه شی
حواست بیشتر بهش باشه بلکه

یه ذره از تو یاد بگیره صبور بودنو!
یاسمین خنده ی آرام و پر بغضی کرد و پیمان
پیشانی ش را آرام بوسید و بغلش گرفت . زیر
گوشش آهسته گفت:

_بابات یه روز به داشتنت اون قدر افتخار می کنه
که دنبال تلافی تموم نبودنهایش باشه

یاسمین عطر تن عمویش را به ریه کشید . بوی
حضور آشنای پدرش را می داد و آغوشی که هیچ
وقت این قدر گرم نصیبش نشد

و فقط آرزو ماند . پیمان عقب رفت و با خدا حافظی
از همه بیرون رفت . این بار یاسمین صدای هومن را
کنار گوشش و با
شیطنت شنید:

_نظرت چیه بهش بگم پایه ی تختو شل بستم که
نصف شب یهو ولو شن زمین!

یاسمین چنان سمت هومن چرخید که او خودش را
پس کشید و چشم گرد:

_بچه م فر خورد.

یاسمین نگاهی سمت بقیه کرد که حواسشان به آنها نبود و آرام گفت:

_شوخی می کنی ؟ مگه تخت و تو بستنی؟

هومن با شیطنت چشمکی برایش زد:

_شوهرتو دست کم گرفتی؟ ارادت خاصی دارم به این یه تیکه تخته ی خوشگل. مال همه از اول می بستم!

یاسمین لبش را گزید:

_اذیت نکنی یه وقت !آخه ..

_تا این باشه وقت و بی وقت مزاحم کسی نباشه
_هومن...

_جون !تو فقط منو صدا کن!

صدای آرام و شیطنت کلامش یاسمین را به خنده انداخت و تا خواست چیزی بگوید زن عمویش سمتش آمد و به حرفشان گرفت.

هومن عذرخواهی کرد و سمت عروس و داماد رفت خداحافظی کند.در حال فشردن دست شایان گفت:

_خلاصه ما همین بالا ناظر و گوش به زنگیم .
مشکلی چیزی پیش اومد، شب و نصف شب خجالت نکشین !رفاقتی همراهیم!

پریا رنگ عوض کرد و شایان مشتی به بازوی او زد و برای خفه کردنش سمت خودش کشیدش.

_ببند اون دهن تو بی شرف!

هومن با خنده بنا گوش او را بوسید و صدایش آنقدر آرام شد که فقط به گوش او برسد:

_اَشْتَب زدی داداش !تمرین بغل و جور دیگه می کنن!

شایان خنده ش گرفت .دهانش سمت گوش او چرخید:

_تف تو ذات که این قدر جلبی!

_اسب و سیلندر و یکی کردی یا...

_خفه شو نکبت!

هومن غش غش خندید و با بوسیدن دوباره ی او عقب کشید ولی هنوز دستشان توی هم گره خورده بود:

_خوشبخت باشین!

_بفرمایین در حد شما!

_شک نکن!

لبخندشان به روی هم بهترین حال خوبشان را در لحظه رو کرد .اگر کسی شک داشت که نسبت این دایی و خواهر زاده به

برادری رسیده،امشب شکشان برطرف شد .دوباره و این بار کوتاه هم را بغل گرفتند و هومن عقب رفت .قبل از پروانه

خداحافظی کردند و بیرون رفتند .یاسمین کنار در آسانسور لحظه ای مکث کرد و دست به بازوی هومن گرفت که او نگاهش

کرد:

_خسته شدی؟

یاسمین پلک هایش را روی هم گذاشت:

_خیلی !حس می کنم کمرم داره نصف میشه

هومن ابرو درهم کشید و دکمه ی آسانسور را زد:
_از غروب شدیدتر شده؟
_نه ولی ...یهو نفسم می گیره!
_لباس عوض کن بریم بیمارستان!
داخل آسانسور رفتند و یاسمین جواب داد:
_تو سالن به دکتر زنگ زدم . گفت اگه شدید نشه
مشکلی نیست.مخصوصا که دلم درد نمی کنه
فقط گفت از مسکن استفاده کنم!
_تو تا کارد به استخونت نرسه اسم دکتر نمیاری
بعد...

_پای نفسم در بینه هومن جان !نه خودم که
نگاه هومن آن قدر پر مهر شد که تن یاسمین گرم
شد . حلقه ی دست او دور کمرش انگار جسمش
راتسکین دادو زمزمه ش دلش
را:

_تو نبودی نفسی هم نبود و نیست!
بعد هم بوسه ای روی گونه ی او زد و در آسانسور
باز شد.

توی اتاق کنار لباس های کوچک نفس نشسته بود
و با لبخند و عشق نگاهشان می کرد که در اتاق
آرام باز شد:

_منو خواب کردی خودت هنوز نشستی اینجا؟
یاسمین پیرهن صورتی و پرچین کوچک را دستش
گرفت و سمت او چرخید:

_مامانم می گه آخر تابستان اینو می شه تنش
کرد اگه تپلی باشه

هومن دستی به صورت خواب آلودش کشید و جلو
رفت ،پیراهن را از دست او گرفت و بو کرد:
_این بندینه هایی که بغلشه مشکلشو حل می
کنه

یاسمین لبخند زد و هومن لب میز صورتی و
عروسکی سرویس کودک لم داد و کفش های
کوچکی را که توی کشوی بود،
برداشت و کفه ش را فشار داد که صدای سوت
زدنش بلند شد .خندید:

_با این بدوئه صدای سوت سوت و خنده ش خونه
رو برداره !بعد...
به یاسمین که با ذوق نگاهش می کرد،نگاه کرد و
ادامه داد:

_اونوقت من اگه واسه جفتون بمیرم ،کمه
یاسمین اخم کرد و خواست چیزی بگوید که باز درد
به جانش هجوم برد و دستش لب میز را گرفت .
هومن فوری سمتش خم شد:

_تو بهتر نشدی. نه ؟

یاسمین با چهره ای جمع شده گفت:

_یهو می گیره!

هومن وسایل را روی میز گذاشت و دست زیر
بازوی او انداخت:

_پاشو ... پاشو بریم بیمارستان .فکر کردی تحمل
بیخودی کنی، مدال می دن بهت!

یاسمین دست روی دست او گذاشت و گفت:
_بخدا میگو طبیعیه مشکلی که ندارم.فقط...
_از دیروز صبح هی خورد خورد درد داری .هی م
داره زیاد میشه بعد چیش طبیعیه
یاسمین آب دهانش را قورت داد:
_بزار صبح ! تازه مسکن استفاده کردم .بهتر نشدم
می ریم . باشه ؟
هومن نچی کرد و گفت:
_چرا این قدر تو...
_اصلا حوصله ی اسیری توی بیمارستان رو ندارم.
_چه اسیری ای ؟ یه چک می کنن و با خیال راحت
برمی گردیم!
یاسمین چشم هایش را بست و نفسی گرفت:
_به دکتر یه سری علائم گفتم، توی سونوی آخرم
که تو نتونستی بیای ، گفت بچه شاید هفت ماهه
باشه
چشم های هومن گرد شد:
_چی؟
یاسمین با ترس نگاهش کرد:
_اون دفعه که با مامانم رفتم گفت ولی مشکلی
ندارم که ..
_الان میگی یاسمین؟ شوخیت گرفته ؟ یهو یه
بلایی سر جفتون بیاد من چه خاکی تو سرم کنم؟
پاشو ببینم!
این بار دیگر منتظر حرف او نماند و بلندش کرد. درد
شدیدتر شد و یاسمین بازوی او را نگه داشت:

_می ترسم!

هومن خشکش زد ولی یاسمین بغض کرد .توی بغل او که رفت، هومن دست پشتش گرفت و سعی کرد خودش هم آرام باشد:

_تا من هستم از هیچی نترس!

سرش را عقب کشید و مصمم به چشم های پر آب او نگاه کرد:

_باشه ؟

سر یاسمین تکان خورد و با هم بیرون رفتند .هومن او را تا اتاق همراهی کرد و خودش رفت که لیوانی آب برایش بیاورد اما

هنوز به آشپزخانه نرسیده بود که صدای بلند افتادن چیزی را شنید و با ترس برگشت که صدای ترسیده ی او را شنید .پاتند کرد

و برگشت که از دیدن وضعیت او قلبش چند ثانیه از حرکت ایستاد .انگار سطل آبی بزرگ را کسی روی تن او ریخته بود و

باقی ش کف اتاق مانده ...چنان سمتش دوید که کم مانده بود خودش هم زمین بخورد...

#پست_صد_سی_دو

با ترس و هیجان راهروی عریض را مدام راه می رفت و کف دست هایش را به هم می مالید .چند باری که در باز شد جلو

رفت که بار آخر با تذکر جدی پرستار ملتمسانه گفته بود خبری از یاسمین به او بدهند . تنهایی و استیصال و دست پاچگی ش دل پرستار را به رحم آورد و گفته بود نگران نباشد و همه چیز خوب است .دکتر که رسید و بعدش هم هما و نسرین به فاصله ی کوتاه، دلش قرص تر شد .نزدیک اذان صبح بود که از شدت اضطراب تمام تنش عرق کرد و روی صندلی نشست .دیگر حتی نمی توانست به عقربه های ساعت نگاه کند...

*

دردی که بعد از آن اتفاق در تنش پیچید لحظه به لحظه بیشتر می شد و نفسش کمتر .دکتر بالای سرش رسید .چهره ی مهربانش قوت قلبش شد و دستی به موهای خیس او کشید .دلداری ش داد که زود تمام می شود و بعدش حتی این درد یادش نمی ماند .حین حرفهایش مدام با همکارانش هم صحبت می کرد که چه کنند و خودش هم کارش را انجام می داد . درد که بیشتر شد بی اراده زبان به کام یاسمین چسبید . دکتر مدام صحبت می کرد بلکه بتواند همراهی ش را داشته باشد اما بی فایده بود .درست توی چند ثانیه از شدت درد حس کرد دنیا تمام شد و جاننش درآمد . دنیا مچاله شد .تمام اعضا و جوارحش انگار با سیمی از سوی دیگر

کشیده شد . درد بود و درد و صدایی که توی
گلویش گره خورده بود . سر سر خورده ش پایین
افتاد . سایه ای محو را بالای سرش
دید . آشنا بود و دور . می شناخت و نمی شناخت .
دکتر با شتاب بالا سرش رفت و صدایش کرد . توی
گوشش گفت که می خواهد
شوهرش بیاید تا قطره اشک او بچکد . زن با دست
هایش به کمک او رفت و شروع کرد به حرف زدن .
فقط میان حرف هایش
یک حرف به گوش یاسمین رسید:
_ بچه ت بمونه ، از دست می ره . خودت کمک کن
دختر خوب!
چشم هایش باز شد . انگار ترسید . آن تصویر واضح
تر شد . حنا بود . صدای گریه ی کودک و گلوی رها
شده از دردش در هم
آمیخت و حنا با بغض لبخند زد . درست بالای سرش
بود . تن خیس طفل روی سینه ش و آرامش
عجیبی که مثل یک آرام بخش
توی رگ هایش تزریق شد ، باعث شد نفسش بالا
بیاید . سرخم کرد . چشم های باز و سیاه دخترک را
دید . لب هایش به موهای
خیسش چسبید و بعد ... انگار در آغوش حنا آرام
خوابید...
*

تا در باز شد و پرستار بیرون آمد ، هومن مثل فنر از
جا پرید اما قبل از هر حرفی زن جوان گفت:

_دکتر گفتن شما بیاداخل!
قلب هومن چند ثانیه از شدت اضطراب و هیجان بد
تپید اما بی معطلی دنبال او رفت .لباسی که
دستش دادند پوشید که دکتر از
اتاقی بیرون آمد .صدایش می لرزید:
_خوبه حالش؟

دکتر جلو رفت و گفت:
_بگو کدومشون که بزارم بری ببینیش!
قلب هومن داشت از جا در می آمد:
_معلومه ..جفتشون!خوبن؟
دکتر لبخند زد و پلک هایش را روی هم گذاشت:
_بیا برو ببینشون سریع و برگرد .دلم نیومد ندارم
این لحظه ببینشون!

هومن فقط تشکر کرد و دنبال او راه افتاد .تنش یخ
کرده بود اما یک لحظه انگار همه ی دنیا توی هاله
ای فرو رفت و یک

تصویر جان و جهانش شد .حجم کوچکی میان
چندین پارچه ی سبز و آبی روی سینه ی یاسمین
بود و دست آزاد او دورش
پاهایش مال خودش نبود . بالای سرشان رسید .
چشم های هر دویشان بسته بود .انگار یک خواب
آرام هر دویشان را بغل گرفته
بود .دستی داشت قلب و گلویش را فشار می داد
نگاهش از صورت سرخ و سفید دخترک روی
چهره ی آرام و بی رنگ

یاسمین می رفت و می آمد .دست لب تخت
گذاشت و لب هایش به پیشانی یاسمین چسبید .
چشم های خسته ی او باز شد و انگار
دنیا یک دست چلچراغان شد .لبخند بی حال او و
قطره اشکی که از گوشه ی پلکشان باهم چکید،
شبه دو حلقه ای شد که به هم
چسبید و تهش ...چشم هایشان با هم روی
صورت آرام و ناز عروسکی که نوازش دست هر دو
را باهم داشت، نشست .دنیا اگر
حسودی ش می شد ،باید فقط چشم می بست.

_چرا دیشب تنها پاشدی اومدی؟ نباید می گفتی؟
خوبه زیر پات بودم!
_همون تخت شل بود ، بس بود !گفتم دیگه
آویزون حلقه ت نشم!
شایان با تعجب گفت:
_یعنی چی که تخت شل بود؟
هومن با نیشی باز گفت:
_پخش زمین نشدی؟
_پری گفت این چرا صدا می ده ،من گفتم...
یک دفعه مکث کرد و هومن زیر خنده زد که شایان
مشتی به او زد:
_خاک تو سر بیشعورت کنن .مرض داری مگه ؟
_چه جورم دارم !از نوع مشتیی ! شانس آوردی گیر
کردم والا کله صبح در خونه بودم!
_باباجون چی گفت؟ مردی که دختر دار شد...
_

هومن میان حرف او گفت:
_آخ نگو دختر ... بگو عروسک! بگو جون من! نمی
دونی چیه نمی دونی...
ابروهای شایان بالا پرید و با لبخند گفت:
_نکن اینجوری خب! چند سال تو حسرتش
سوختی که این جوری بال بال می زنی!
_نداری ، نمی فهمی که نفهمی!
_ببخشید با هر دور موتوری پیام به تو نمی رسم!
_از بس شُلی!
_نه داداش! شماها هولین . بچه تم عین خودت دور
موتورش بالاست . دیشب مامانش سرپا بود امروز
اومد بغلش!
هومن کف دست هایش را به هم سایید و با ذوق
گفت:
_نفسم دید ما داریم بی نفس می شیم، خودشو
رسوند . قربون اون صورت گردش برم!
_وجدانی دیشب تا حالا اینجا بودی جای دیوونه ها
نگرفتنت؟
_مگه همه مَث تو حسود و عقده این؟ تازه هی به
یاسی میگفتن چه شوهری ... به به
شایان زیر خنده زد:
_خدا وکیلی تو هر چی خل وضعی ، توی زن داریت
نیستی! توکل به خدا بابای خوبی هم بشی!
هومن خندید و با بیرون آمدن پریا از اتاق هومن جلو
رفت.
_تموم شد چک کردنشون؟

_اره .گفتن نفسم تا چند دقیقه دیگه میارن!
هومن شروع کرد به قربان صدقه رفتن و سمت
اتاق رفت که شایان وپریا نگاهی به هم کردند و
خندیدند .چه سالی برایشان
تحویل شده بود ! پر از خنده و بهاری سبز...

#پست_صد_سی_سه

#فصل_پانزده

با صدای آرام حرف زدن یاسمین لای یکی از پلک
هایش را باز کرد و سرش را چرخاند .نفس بغلش
بود و میان نور ملایم
چراغ خواب با کودک حرف می زد و نازش می داد .
سرش را بلند کرد و با صدایی که بخاطر خواب
دورگه بود ، گفت:

_دوتایی زدین تو کار دل و قلوه معامله کردن.ها؟

یاسمین با لبخند نگاهش کرد:

_بیدارت کردیم؟

هومن خودش را روی تخت کمی بالا کشید:

_والا این قربون صدقه ای که تو میری !خرس رو از
خواب زمستونی بیدار می کنه من بدبخت که
هیچی!

یاسمین خنده ی آرامی کرد.

_خواب نداره خب !می ذارمش زمین نق می زنه

مث خودت شب زنده داره!

هومن سرش را از کنار بازوی یاسمین خم کرد و به

چشم های درشت و بازیگوش نفس نگاه کرد .با

عشق پشت دست تپل و

کوچکش را بوسید:

_خب من دور اون چشا سیات بگردم !تو چرا لالا
نمی کنی بابایی؟

لب های صورتی و باز دخترک کش آمد وصدایی از
ته گلویش برای او درآورد .ذوقش کامل خواب را از
سر هومن پراند و

نشست.او را از روی دست یاسمین بلند کرد و با
عشق و شوق گفت:

_چطوری قربونت برم من !اینجوری ذوق نکن .می
خورمتا!

بعد هم لب هایش را زیر چانه ی نرمش کشید و
صدایش را درآورد .حسابی سرگرم بازی با دخترک
شد .جوری که یادش رفت

نزدیک صبح است .برگشت سمت یاسمین که
حرفی بزند اما ساکت ماند .او کنارش دراز کشیده
بود و دستش زیر سرش ، غرق

خواب بود . معلوم بود حسابی خسته شده .
لبخندی زد و خم شد .محتاط بوسه ش روی
شقیقه ی او نشست و به نفس نگاه

کرد.خواب تنها چیزی بود که در چشم هایش نمی
دید.او را بغل گرفت و خودش را لب تخت کشید:

_ببین چه قدر خسته ش کردی جیگر خانم !شب و
نصفه شب نداشتی که برا ما!

برقی را زد و روی مبل توی سالن نشست . او را
روی پایش نگه داشت و گفت:

یه کم مامانت بخوابه ،دوتایی عشق کنیم نفس بابا؟

تنها واکنش های او صداهایی بود که از ته گلویش در می آورد و خنده هایی که هنوز صدای آن چنانی نداشت .بعد دنبال

موبایلش گشت و با همان حالت چندین عکس سلفی و دوتایی پر خنده از خودشان گرفت و با خنده ای آرام گفت:

_فردا به مامان خانمت نشون بدیم،خستگیش دربیاد خانمی ! ها؟

نفس واکنشش را با بالا و پایین کردن دست هایش نشان داد و هومن تا می توانست با عشق بوسیدش . آنقدر در این دوماه با

دخترک بازی کرده و حرف زده بود که انگار کامل متوجه می شد او چه می گوید و باید چه عکس العملی نشان دهد .خیلی

نگذشته بود که صدای دینگی از موبایلش شنید . لبخند به لب و با خیالِ پیامک تبلیغاتی گوشی را برداشت اما با دیدن پیامی از

سمت ندا، لبخندش خشک شد .فقط یک جمله بود!

"خوش می گذره؟"

ابروهایش به هم نزدیک شد و نگاهش به جمله طولانی .بعید می دانست او بی منظور این کار را کرده باشد !آن هم سر صبح!

نفسی گرفت و زیر لب بد و بیراه نثارش کرد . به
نفس نگاه کرد که پشت دستش را روی چشمانش
می زد و انگار خوابش گرفته
بود . لبخندش دوباره جان گرفت و با عشق بناگوش
دخترکش را بوسید و برایش زمزمه کرد:
_هیشکی نمی تونه شماها رو ازم بگیره!
_چه کار می کنین؟

با صدای یاسمین هومن بلند شد و نگاهش کرد:
_دیدم خوابت برد، گفتم یه ساعت پیش من باشه
تا خوابش بگیره . پدرسوخته خسته هم نمی شد .
جات خالی کلی حال کردیم پدر و
دختری!

یاسمین با لبخند نفس را که نق زدن از سر گرفته
بود، بغل کرد و پشت دستش را بوسید:
_گشنشه خوابش میاد ! تو هم تا من بعدش
صبحونه آماده می کنم، بخواب یه ساعت!
_فعلا نفس بابا رو سیر کن . بعد فکر گشنگی من
باباش.

یاسمین خندید و سمت اتاق خواب رفت . هومن
لیوانی آب خورد . فکرش درگیر آن جمله ی ندا بود .
نمی فهمید چرا حسی ته دلش
را خراش داد و هوایش انگار پس شد . لعنتی بر
شیطان فرستاد و لیوان را توی سینک گذاشت و
بیرون رفت . شیر خوردن نفس

را که دید از خیر دراز کشیدن گذشت و کنارشان
نشست .دست روی موهای نرم و سیاهش کشید
که کمی عرق کرده بود .خم شد
و آرام بوسیدش.

_نمی بریش حموم؟

_چرا اتفاقا .سر ظهر!

_پس وایسا من بیام .به مامانت یا هما زنگ زن
کمکت بیاد!

_من که نمیگم .خودشون میان!

هومن مصر گفت:

_خودم میام امروز .دلم میخواد وقتی مٹ ماهی تو
آب سر میخوره بغلم باشه

یاسمین دست روی موهای نفس کشید و با شوق
گفت:

_صداشم درنمی آد هومن .عاشق آب بازیه مامان

اینا میگن دلشون میخواد هرروز بیان ببرنش حموم

ولی یه روز درمیون

کافیه تپلم میشه

نگاه هومن هنوز به نفس بود و یاسمین سمتش

چرخید و خواست حرفش را ادامه دهد اما با نگاه

خیره ی هومن به نفس ،حتی با

وجود لبخند باقی مانده ی گوشه ی لبش تکانی

خورد .لب های نیمه باز دخترک و شیر سفیدی که

گوشه ی لبش مانده بود، قلبش

را تکان می داد . مژه های بلندش از همان لحظه ی
تولد صدای قربان صدقه شان را درآورده بود .
عروسکش طبیعی بود و دلش
می خواست بیشتر از آنها وقت داشته باشد تا
برایش جان دهد.
_هومن!

نگاه هومن از نفس کنده شد و گفت:
_یادم نمی ره تو اتاق زایمان که دیدمش چه قدر
قشنگ خوابیده بود . از اولش چشاشو می بست
مث خودت می تونست ذاتا دلبری
کنه

یاسمین خم شد و موهای دخترک را بوسید:
_ولی شبیه تو هم هست . لباس و بینی شو و فرم
صورتش!

_چشماش به تو رفت واسه بیچاره کردنم بسه
یاسمین خندید و بلند شد. با احتیاط نفس را توی
تختش گذاشت و تور دور تختش را مرتب کرد .
برگشت سمت تخت که به سینه ی
هومن خورد . نگاهش کرد و او بغلش کرد . فکر نمی
کرد قصد او چیزی بیشتر از یک هم آغوشی موقت
باشد اما وقتی کنار
گوشش برخلاف همیشه خواسته ش را زمزمه کرد
جا خورد . کمی سرش را عقب کشید و نگاهش
کرد . دلش شور افتاد اما چشم
هایش را روی تمام دلوپسی ش بست . دلیلی
نداشت از این همه حس خوب بترسد...

وقتی در آغوش تب کرده ش آرام گرفت، دست
هومن لای موهایش رفت و آرام گفت:

_بخاطر داشتن تو و نفس همیشه خدا رو شکر
کردم یاس!

یاسمین سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد:
_تو یه جوری نیستی؟

هومن پلکی زد و چشم هایش با مکث سمت او
چرخید:

_خیلی خوشبختم .بیشتر از همیشه چیزی
نیست که دیگه بخوام . از این یه کم می ترسم!
یاسمین آب دهانش را قورت داد:

_به قول مامانم هر وقت هیچی هم نداشتی که
براش شکر کنی ، یا وقتی دیدی که چیزی نیست
که آرزوش کنی فقط از خدا بخواه
عاقبت بخیر شیم!

هومن لبخند زد:

_روزم به خیره !شیم به خیره !به حق نفس تو و
دخترم عاقبتمونم به خیره!

یاسمین لبخند زد و هومن لب به پیشانی ش
چسباند .امروز دلش نمی خواست از این اتاق دل
بکند.ساعتی بعد که او خواب بود ،

تلفن خانه را هم کشید که راحت تر بخوابد.بعد هم
برایش نوشت که خودش غذای ظهر را می گیرد تا
راحت تر استراحت کند.

چند ثانیه کنار تخت نفس ایستاد که دو مشتش کنار صورتش بود و نیمرخش دلش را برد. نتوانست نبوسدش. خدا را برای هزارمین بار شکر کرد و بالاخره از خانه بیرون رفت. از آسانسور بیرون رفت و ریموت ماشینش را زد که صدای نگهبان را شنید. با لبخند برگشت و صبح بخیر گفت. نگهبان تشکر کرد و بسته ای را که دستش بود، سمت او گرفت: _اینو یک ساعت پیش فرستادن براتون آقای راد. روش نوشته مال خانومتونه منتها دیدم بچه کوچیک داره و ممکنه خواب باشه منتظر موندم خودتون بیاین پایین تا بدمش بهتون. هومن با تعجب نگاهی به پاکت کرد که اسم و آدرس هم نداشت. فقط رویش نوشته بود به دست همسر آقای راد برسد. ابروهایش کمی جمع شد اما ایستادن مقابل نگهبان هم صورت خوشی نداشت. بناچار لبخند زد و تشکر کرد که او هم با آرزوی روز خوبی برای او رفت. هومن سمت ماشین رفت و از ذهنش گذشت که ظهر موقع برگشت بسته را به او می دهد. ریموت را برای باز شدن در ماشین دوباره زد که آستین کتش به در گرفت. نچی کرد و برگشت آستینش را آزاد کند که پاکت توی دستش کج شد و

محتویاتش بیرون ریخت .چند عکس بود . روی زمین
نشست برشان دارد اما یک لحظه حس کرد هر چه
خون توی بدنش بود به

مغز سر و صورتش هجوم برد .اگر در ثانیه سخته
می کرد هم کم بود .ندا زهر خودش را ریخت .توی
عکس ها او در آغوشش

بود. میان همان تراس لعنتی ...پشت سرش اتاق
ندا بود با یک تخت دونفره و...

عکس ها میان دستش مشت شد و مشتش روی
سینه ش فرود آمد تا بتواند نفس بگیرد .زیر لب با
تمام خشم غرید:

_بی شرف!

و از جا پرید .همین امروز باید تکلیف بختک وجودش
را روشن می کرد.

#پست_صد_سی_چهار

توی پارکینگ شرکت اول شماره ی او را گرفت تا
بیرونش بکشد اما به محض خوردن دومین بوق
پشیمان شد و تماس را قطع

کرد .نباید بهانه دستش می داد .پیاده شد و
عکس ها را برداشت .وقتی لمسشان می کرد ،
حالت تهوع می گرفت .معهده ش درد

می کرد .چند ثانیه کنار ماشین مکث کرد و معده
ش را فشرد .تصویر تمام ثانیه هایی که یاسمین از
درد به خود پیچید و روی

دستش نیمه جان شد،مقابل چشمش رژه رفت و
روی هر تصویر بارها استپ شد . از وسط آن جمعه
ی لعنتی اردیبهشت تا آخرین
باری که بخاطر نفس زمین خورد و به خودش
پیچید .تنش لرزید .امروز هم آخرین جمعه ی
اردیبهشت بود .معه ش بیشتر درد
گرفت .نباید بیشتر از آن خودش را بدهکار عشقی
می کرد که خودش پایه ش را گذاشت و یاسمین
طولش را بیشتر دوید و بها
داد .معه ش نبود که به هم می خورد .عذابی بود
که قلبش را به هم می فشرد . دینی بود که می
ترسید نتواند ادا کند .بدهکار
ماندن به او گناهی بود که اگر همه می
بخشیدند،خودش نمی بخشید .لعنتی به همه چیز
و بیشتر از همه به ندا فرستاد و قسم
خورد امروز پایش را از وسط زندگی ش ببرد و بعد
برگردد سراغ یاسمین .باید خودش همه چیز را می
گفت .اشتباه می کرد که
به خیالش با آخرین درگیری لفظی ش با ندا ، به
شخصیتش برخورد و دیگر دور و برش نمی آید ولی
هنوز برای فروش سهام
کوتاه نیامده و شکیب هم میانشان گیر افتاده بود .
چون با هر کدام صحبت می کرد، می گفتند دیگری
سهمش را واگذار کند.

همین هم باعث تعلیق و مشکل بیشتر کارها در شرکت و روند فعالیتش شده بود. اوهم انگار مثل تمساحی زیر آب مانده منتظر فرصت و غفلتش بود تا سمت شکارش هجوم ببرد. نفسی گرفت و با قدم هایی محکم سمت شرکت رفت. مستقیم سراغ اتاق او رفت و منشی گفت هنوز نیامده. کلافه و عصبی بدون حرف خاصی سمت اتاق خودش رفت. دختری حسینی باز داشت با گوشی ش پچ می زد. آنقدر مغزش پر بود که حوصله ی تشر زدن به او را هم نداشت. فقط نگاهش کرد و دخترک سرش را پایین انداخت. توی اتاق رفت و در را به هم کوبید. عکس ها را روی میز پرت کرد و سمت دستشویی رفت. آبی به صورتش زد و سعی کرد خونسرد باشد. شاید آن فتنه امروز شرکت هم نمی آمد تا بیشتر بچزاندش یا حتی حماقت کند و در خانه ش برود اما باید تمرین می کرد که مقابلش محکم باشد. محکم بودن هم عصبانیت برنمی داشت. با این فکر که بتواند خوددار باشد مشیت آب دیگری به صورت ملتهبش پاشید و بیرون رفت. به منشی هم گفت خیلی مزاحمش نشود. کاری تا ضروری نبود، وصل نکند. او

هم مطیعانه چشم گفت و هومن بعد از نگاه چپی
به پاکت عکس ها به همان اتاق رفت. کتش را
روی تنها کاناپه ی کنج اتاق

انداخت و روی تخت دراز کشید . دلش خانه ش را
می خواست . اگر قصد نداشت که حتما بماند و او
آتوی دیگری پیدا نکند

زودتر بر می گشت . به ساعت نگاه کرد که لعنتی
نمی گذشت. دو دکمه ی پیراهنش را باز کرد تا
راحت تر نفس بکشد . با

ساعدهش چشم هایش را پوشاند و سعی کرد با
فکر کردن به چند ساعت بعد که قولش را به
یاسمین داده بود، تا نفس را با هم

حمام کنند، آرام تر شود . نفهمید چقدر گذشت که
صدای تق تق کفش هایی توی اتاق پیچید . حس
کرد خوابش برده و تا هوشیار

شود، ندا توی درگاه اتاق با لبخندی مرموز
ایستاده بود.

_روز بخیر.

هومن از روی تخت بلند شد و با جلو رفتن او را
عقب زد.

_خیلی دلت می خواست واسه تو بخیر شه نه ؟

ندا کمی نگاهش کرد و بعد تک خنده ای کرد:

_شده دیگه از این به خیرتر که تا رسیدی اومدی
سراغ من؟

هومن پاکت را از روی میز برداشت و مقابل پایش انداخت. لحنش خشک و محکوم کننده بود. حس حقارت هم تویش بیداد می کرد.

_این آت و آشغالا رو می فرستی خونه من واسه زنم؟ فکر کردی این قدر پایه ها زندگیم شله که با چهارتا عکس بتونی بریزتش
رو سرم؟ فکر کردی مثل خودت سر و ته اصالت و خانواده م مشخص نیست که از آشغالی مثل تو بترسم و تن و بدنم بلرزه. ها؟
ندا خودش را برای حرف های او آماده کرده بود که گذاشت حرف هایش تمام شود و بعد دست به سینه درست یک قدمی ش
ایستاد. سربلند کرد. توی چشم هایش زل زد. به لطف پاشنه ی بلند کفش هایش که همیشه روی اعصاب هومن می کوبید، تفاوت قدشان فقط چند سانت بود:
_نه خوشبختی. این قدر که چشم همه داره درمیاد! خانواده ت این قدر می خوانت که یه هومن میگن و صدتا از بغلش می افتم
پایین! عوضش تو هم این قدر زنت رو دوست داری که جرات نکنی بخاطر مشکلاتی که از اول ازدواجتون درگیرش بودین،
حرفی از من بهش بزنی. خصوصاً که خانواده شم طردش کردن. پس کافیه از تو و نداشتنت هم بترسه تا...

این خزعبلات و از کجاست درآوردی؟
از جایی م در نیاوردم. انگار شبیه من کم نبودن
که الان چشم دیدنتو ندارن. نمونه ش نوه ی عمه
جانت که شب عروسی
خواهرزاده ت توی پارکینگ داشت تموم فامیلای
زنت رو به درک واصل می کرد که کمر بستن به
خام کردن شماها.
هومن جا خورد و ندا گردن کشید:
اسمش رزاناس اگه اشتباه نکنم. اون قدر ازت
حرصی بود که دوبار مثلاً اتفاقی سرراهِش برم، تو
این دوماه حسابی جیک و
پوک زندگی تو جای درد و دل هزاره کف دستم و منم
دلداریش بدم!
ابروهایش را بالا انداخت و ادامه داد:
اون شب اگه رفتم از توی عروسی واسه این بود
که قبلش توی ماشین نشسته بودم و ماشین این
فامیلای دوست داشتنی هم کنار
من پارک شد. اتفاق جالبی بود. نه؟ اینکه هی
برگ برنده های من زیاد شه و تو فکر کنی خیلی
زرنگی!
هومن چشم هایش را جمع کرد:
رزانا احمق هست ولی مث تو هرز نیست. همون
شبم گفتم هر غلطی خواستی بکنی راحت بازه!
ا؟ پس مشکلی نداری دفعه بعد به جای این
پاکتی که مطمئن بودم نگهبان به خودت می ده،
توی صفحه چت زنت و بقیه خانواده

ت بفرستم؟ خودت که می دونی !دنیای تکنولوژی
گسترده شده و این عکس فرستادن با نامه و این
مسخره بازیا قدیمی شده .البته
راهای ساده تری هم هست . اینکه مثلا توی
صفحه ی اجتماعی فیک بزارم و هر چی فک و
فامیل داری ، روش دعوت کنم!
آبروی بابات خیلی گزینه ی قشنگ تریه که ..
میان حرفش هومن افسار برید:
_هیچ غلطی نمی تونی بکنی!
_می دونی که می تونم اما ترجیح میدم با خودت
کنار بیام !مثل همون سهامت که ..
هومن سرش را خم کرد:
_گوش کن عوضی !من می خواستم با این...
_تو گوش کن که حسابی به نفعته هزار و یک راه
دیگه هم دارم که بتونم زندگیتو کن فیکون کنم.
عضلات منقبض هومن می گفت که او دارد موفق
می شود و باز هم ادامه داد:
_دیگه منتظر نمی مونم که بشینی جواب ردیف
کنی...
_هدف تو چیه ؟
_سهامت و اعتبار این شرکت!
هومن سرش را جلوتر برد ،نفس و عطرش با هم
توی صورت دختر جوان خورد:
_لقمه زیادی واسه دهنه ت کنده س . نون خشک
هم جلوی سگی مته تو نمی اندازم ، چه برسه
گوشت و استخون باهم!

پایش را روی عکس ها گذاشت:
_با این پارس کردن هم راه به جایی نمی بری!
رد شد برود که ندا بازویش را کشید و این بار محکم
تر گفت:

_با همین عکسا ازت شکایت می کنم و می رم
دنبال مدارک پزشکی قانونی که بهم تعرض کردی
بعد...

هومن از وقاحت او کفرش درآمد . با حرص کف
دستش را تخت سینه ی او کوبید که پاشنه ی
بلند کفشش شکست و قبل از اینکه
بتواند خودش را کنترل کند، به خاطر ضرب دست او
عقب پرت شد و پایش به پایه ی مبل گیر کرد .
همه چیز دست به دست هم
داد و چند ثانیه هم نشد که صدای شکستن میز
وسط اتاق در برخورد با زمین و خون سر او اتاق را
برداشت . انگار دنیا دور سر

هومن چرخید . شوکه میان اتاق خشک شد .
صدای خس خس نفس های او و نفس های
خودش در هم پیچید . نفهمید کی در اتاق
باز شد و تصاویر مبهمی دید . شایان شوکه اول
نگاهشان کرد ، بعد با زمزمه ی اسم ائمه سمت
جسم نیمه جان اتاق هجوم برد و
روی زانو نشست . نبضش را گرفت . بعد رو به
جمعیتی که فقط نگاه می کردند ، داد کشید:
_زنگ بزن اورژانس...

نگاهش که سمت هومن چرخید، تن تحلیل رفته ی
او به دیوار چسبید. میان آن جهنم خنده ی نفس را
می دید. توی جهنم، همه ی
آرزویش را دید...

#پست_صد_سی_پنج

هرمز با اضطراب وارد سالن شد و با دیدن هومن
که روی یکی از صندلی ها نشسته بود، چند ثانیه
قلبش نتپید. چیزی غیر
معمول نبود اگر آن حال مستاصل و شوکه و
پایگاهی که تویش بودند را نادیده می گرفت.
هومن که توی حال خودش نبود اما
شایان بلافاصله با دیدن پدر و پدر بزرگش بلند شد
و نگاه هومن را هم دنبال خودش کشید. چشم
های ملتهب و گیجی و بغضی که
تویش دو دو می زد، قلب ناکوک پدرش را ناکوک تر
کرد اما جای رسیدن به رگ و پی قلبش، سمت او
پا تند کرد و با نگرانی
گفت:

_چه خبره بابا؟ تو؟ اینجا؟ با کی درگیر شدی اخه
؟

هومن چشم هایش را روی هم گذاشت و بی
حرف سرش را پایین انداخت. شایان با ناراحتی
دست روی شانه ی پدر بزرگش
گذاشت:

_آروم باشین بابا جون. اتفاق بوده.

_اگه اتفاقه چرا دور مچ بچه من دستبنده؟

صدایش بلند بود و انگار می خواست دنیا را محکوم کند .سربازی جلو آمد و تذکر داد که داد نکشند و شاهرخ که تلفنی از طریق

شایان به چند و چون کار آگاه شده بود، دست پشت کمر پدر زنش گذاشت:

_اجازه بدین بفهمیم جریان چیه پدرجان ! فکر سلامتیتون هم باشین!

_مادرش بیاد این وضعشو بینه قبل از من میره کنج مریض خونه شاهرخ !درست حرف بزنین ببینم! بعدهم جلو رفت و بالا سر هومن ایستاد:

_هومن ...بابا !خودت بگو!

دست های هومن میان در اسیر بند آهنی توی هم بیشتر گره خورد و سکوتش ادامه دارتر شد .هرمز طاقت از کف داده ،بلندتر گفت:

_با توام هومن!

شایان پرخواهش اسم پدربزرگش را صدا کرد و یکی از مسوولین در را باز کرد و بیرون آمد .بلند گفت:

_چرا داد و بیداد راه انداختین؟

هرمز سر چرخاند تا چیزی بگوید که شاهرخ خودش را وکیل هومن معرفی کرد . مرد نگاهی به آنها کرد و سرش را تکان داد:

_بفرمایین تو اتاق . صحبت می کنیم!

خودش زودتر از آنها به اتاق برگشت .نگاهی بین همه شان جز هومن رد و بدل شد تا بالاخره شایان بازویش را گرفت و بلندش

کرد .برایش جانی نمانده بود.همه ی زندگی و آبرویش لبه ی پرتگاهی بود که دستی بی رحم داشت مدام هولش می داد و هر

چه مقاومت کرد ، بی فایده بود .وقتی دوباره توی اتاق روی صندلی نشست .هرمز با عصبانیت گفت:

_دزد گرفتین که اینجوری دستاش و زنجیر کردین؟ اونایی رو اینجوری زنجیر کنین که راست راست راه میرن و جان و ناموس

مردم ازشون در امان نیستن!

سرگرد مرد جاافتاده ای بود از ظاهر آنها فهمید که با چه خانواده ای طرف است.از این رو با وجود اخباری که شنید ،ترجیح داد

جای متشنج کردن اوضاع آنها را کمی آرام نگه دارد:

_ما همه ی تلاشمون رو می کنیم که شهر و دیار امن باشه پدر جان . شمام الان همکاری کنین و جای داد و بیداد بشینین حرف می زنیم!

و با اشاره ای به سرباز گفت که دست هومن را باز کند .همین اشاره نور امیدی به دل آنها تاباند .به همان امید شاهرخ جلو رفت

و محترمانه خودش را معرفی کرد و خواست همه چیز را شفاف کنند. سرگرد نگاهی به همه کرد و با تکان سر از شاهرخ هم

خواست بنشیند و بعد پرونده ای که جلوی دستش بود را بست:

_اخبار که باید با توجه به شواهدی که بوده به دادگاه ارائه بشه تا درموردشون تصمیم بگیرن . خودتون که بهتر در جریان هستین آقای مهدوی!

_بله خب این مسائل هم به گذر زمان و بازجویی مرتبطه که توی دادگاها تکلیف روشن شه الان می خوام بدونم وضعیت اون خانم چگونه؟

سر هرمز درجا سمت شاهرخ چرخید و گفت:

_خانم؟ با خانم درگیر شده مگه ؟

شاهرخ سعی کرد او را آرام کند و با عذرخواهی کوتاهی سمت سرگرد چرخید:

_من از بیمارستان استعلام گرفتم که توی کما هستن، اگر...

_چند دقیقه پیش مامور ما تماس گرفت که متأسفانه فوت شدن!

انگار دنیا یک سقف بود که روی سر هومن خراب شد. چشم های وحشت زده ش سمت مرد خشک شد و هرمز وا رفته یا

حسینی گفت. شاهرخ چند ثانیه چشم هایش را بست ، سعی کرد خونسرد باشد و گفت:

_با سند و ضامن می بریمش تا روز دادگاه ! همه
چی هم هست ، فقط...

_متاسفم آقای مهدوی ! برای قتل نمی تونیم
ضمانت قبول کنیم!

_قتل؟ فقط اتفاق بوده!

سرگرد به شایان نگاه کرد:

_شواهد چیز دیگه ای می گه باید بازداشت باشن
تا دادگاه تشکیل شه بعد دیگه قاضی پرونده می
تونن حکم بدن که تا نتیجه و

رای نهایی می تونین با وثیقه آزادی موقت بگیرین
یا نه

صدای هرمز از بیخ گلویش بیرون آمد:

_من تا حالا چند بار برای رضای خدا سند حجره مو
گذاشتم برای بچه های مردم که توی تصادف جون
یکی رو گرفتن . بعد
حالا...

_تصادف با قتل عمد فرق می کنه پدر جان!

نفس هرمز بند آمد و چشم های هومن بسته شد .
حرف سرگرد مثل آتشی بود که به جان همه شان
افتاد . سکوت که کمی طولانی

شد، سرگرد سربازی را صدا کرد و هرمز روی پای
لرزانش ایستاد:

_من بچه مو می شناسم . قتل عمد چه صیغه ایه
؟ اصلا سر و همسر و پدر این خانم کجاست؟ من
باید حرف بزنم که ...

شاهرخ دست به بازوی هرمز گرفت و گفت:

_آروم باشین . درست میشه
سرباز تو آمد و هرمز بیقرار گفت:
_کی پامون جز برای خدمت به خلق اینجا باز شد
که حالا بخوان بچه مو به جرم قتل عمد ...یا
حسین ...قتل عمد...
سمت هومن چرخید و تکرار کرد:
_هومن ...بگو یه چیزی بابا!
سرباز جلو آمد و شایان مستاصل میانشان ایستاد:
_جناب سرگرد ... یه استثنایی وجود داره !بخدا
اتفاق بوده .ضمن اینکه ..
سربازی به در کوبید و تو آمد .سرگرد خواست
مرخصش کند که سرباز گفت پدر مقتول به آنجا
آمده .سکوت دست دور گردن
همه انداخت و دقیقه ای بعد مردی با موهای یک
دست سفید با کت و شلواری رسمی و سیاه وارد
اتاق شد .عینک طبی که به
چشمش بود را برداشت و با چشم هایی سرخ
ولی صدایی محکم گفت:
_نادر آسایش هستم .پدر ندا ...که ..
نگاهش سمت هومن چرخید و پای سست شده
ی او دوباره روی صندلی تا شد.

هومن را از اتاق بیرون بردند و هرمز دنبالش رفت .
دستش را نگه داشت:
_نترس بابا .خب !خودتو نیاز .توی دادگاه حتما می
فهمن تقصیری نداشتی!

هومن با استیصال و اضطراب آب دهانش را قورت داد:

_یاس و نفس...

صدای هرمز لرزید:

_می برمشون خونه بابا.

_یه جوری نگین پس بیفته یاس ... معده ش...

دست هرمز دور شانه های او محکم شد و بغلش

کرد . چشم های هومن بسته شد و سرش را روی

شانه ی افتاده ی پدرش

فشارداد . دلشوره ها ساده نبود . تیرهایی بود که

یکی یکی داشت سمت آرامششان پرتاب می

شد...

#پست_صد_سی_شش

سر نفس را که تازه خوابیده بود، با بغض بوسید و

پتوی عروسکی ش را روی تنش مرتب کرد . توی

این سه روز فقط او بغلش

بود تا قلبش کمی آرام بگیرد . هنوز باور نمی کرد

که این قدر ساده و بی دلیل زندگی ش روی لب

تیغ رفته باشد . اشکش روی

صورت نفس چکید و پلک های کودک که بی قراری

هایش بیشتر شده بود، لرزید . دستش را روی نم

اشک روی صورت او

کشید و با شنیدن صدای آرام صحبت ها که بیرون

از اتاق می آمد، بلند شد . چادرش را برداشت و

بیرون رفت . سودابه با بغض

و بی قراری داشت حرف می زد و از شاهرخ می خواست امروز هر طور شده ، مدرکی توی دادگاه ارائه دهند تا هومن

برگردد .شاهرخ از زیر قول دادن شانه خالی می کرد .مرد قانون بود و می دانست با مدارکی که این سه روز دیده ، شاید به

پیچیدگی های بدی بخورند اما سعی کرد حال سودابه را هم درک کند و امید دهد که به زودی حل می شود .هما هم در سمت

دیگر سعی داشت ، مادرش را آرام کند .هرمز آماده از اتاق بیرون آمد که یاسمین را دید .یاسمین آرام سلام کرد و تازه همه

متوجه شان شدند .هرمز سمتش رفت و با نگاهی به لباس هایش گفت:

_اونجا، جای تو نیست بابا جان که ..

یاسمین میان حرفش با بغض گفت:

_همون شب اول گفتین کلانتری جای مناسبی واست نیست که ببریمت، گفتم چشم ولی الان دیگه نمی تونم بمونم.

هرمز تا خواست چیزی بگوید یاسمین پیش دستی کرد:

_بخدا هیچی نمیگم .توی دست و پا تونم نمیام . فقط ببینمش بعد برمی گردم .نفسم نمیارم .پیش مامان و آبجی هما می مونه

صدای هرمز تحلیل رفت:

_گشنه می مونه طفل معصومت!

_نمی مونه از دیشب حواسم بود . شیر گذاشتم
براش تو یخچال! بد قلق نیست . صداش درنمی آد .
فقط تورو خدا نگین نمیشه و
جاش نیست.

آیفون را زدند . شایان بود . هرمز مستاصل به
یاسمین نگاه کرد و بعد به شاهرخ که او جلو رفت و
گفت:

_جلسه ی اوله تازه .یه کم فضاش سنگین تره...
_دادگاه و جرم و زندان فضای سبک و آروم هم
داره؟

_نه نداره ولی ممکنه امروز هزار جور حرف زده
بشه که تا درستی و نادرستیش مشخص شه
خودت اذیت شی! می خوای
بینش؟ حرفی نیست! من برات وقت ملاقات جور
می کنم که بری حضورا بینیش اما الان به صلاح
نیست عزیزم.

چشم های یاسمین پر شد:
_بدتر از حال این سه روز که نمیشه
_بینیش هم چیزی عوض نمیشه بلکه ..
_نبرینم، خودم میام!

هرمز با بیچارگی اسم او را زمزمه کرد و سودابه
بی خبر از دلیل اصرار آنها بر نرفتن یاسمین،
اشکش چکید و صدایش لرزید:
_ببرینش خب . حداقل بچه م زنش و بینه دلش
قرص تر میشه

یاسمین جان گرفت و چادرش را سرش کرد .
نگاهی بین هرمز و شاهرخ رد و بدل شد .این بار
حریف هیچ کدامشان نشدند.

چشم هایش میان شلوغی و همه ی سالنی
که هر کس گوشه ش با دیگری یا خودش دست به
گریبان بود، می چرخید .نمی
فهمید چرا سنگی به بزرگ جان آدم ها برای دومین
بار باید مقابل زندگی ش سد بزند و موج های غم را
پشتش به دیواره های
سختش بکوبد .کودکی ش مادرش و حالا زنی که
نمی فهمید چرا باید بمیرد و خونش پای زندگی ش
را به خود زنجیر کند .در
طول تمام آن روزها بارها و بارها به نقطه ای خیره
مانده و سعی کرده بود افکار وحشت زده ش را با
احساس بیمارش کناری
بگذارد و این معما را حل کند که چرا باید
هومن چنین اشتباهی کرده باشد؟ می دانست
گاهی تند می شود و مقابل دیگران
از کوره در می رود اما قتل چیزی نبود که بتواند
خودش را قانع کند تا به دست او اتفاق بیفتد .
شایان همان شب اول وقتی
توضیح می داد، گفت که اتفاق بوده . گفت که
هومن غرضی نداشته آرامش کرده بود که حل
می شود والا آن دستانی که

نوازشگری ش می توانست به گلبرگ جان یاس
افسرده ای مثل او جان برگرداند، آسیب رساندن
بلد نبود. چه رسد از ریشه
خشکاندن. آن قدر این ها را باور داشت که توانست
مقابل خبری که سودابه را کنج درمانگاه کشید و
هرمز مدام قرص قلب
خورد، محکم بایستد. با شیشه ی آب میوه ای که
جلویش گرفته شد، سربلند کرد و شایان سر خم
کرد:

یه ذره بخور لطفا. هومن الان بیشتر از همه
چشمش به توئه اگه محکم و ارومتر ببینت، دلش
قرار می گیره. روزای سختیه
ولی می گذره! تا بگذره فقط خودتون می دونین
چطور همو آروم کنین.
یاسمین بغضش را قورت داد و آب میوه را گرفت.
قلپی خورد و شایان نفسی گرفت و کنارش
نشست.
_کی میاد؟

_باید بیارنش دیگه دادگاهش یک ساعت دیگه
س!

شایان خودش را آماده کرده بود تا او درمورد اتفاق
بیشتر کنجکاوی کند اما وقتی مثل تمام این چند
روز سکوت کرد، پلک هایش
را چند ثانیه روی هم گذاشت. امروز میزان جرمی
که به او نسبت می دادند مشخص می شد و
حتی شاهرخ خودش را آماده

کرده بود که مدارکی ارائه کند تا بتواند حکم آزادی
موقت را بگیرند .چند دقیقه بعد شایان بلند شد و
گفت می رود تا ببیند
بالاخره می آیند یا نه

این انتظار با گذر زمانی که مدام کم و کمتر می
شد تا بتوانند او را ببیند سخت شده بود .موبایل
شاهرخ زنگ خورد .وقتی باگفتن
باشه ای بلند شد،نگاه هرمز و یاسمین هم
همراهش رفت . شاهرخ برگشت و به هرمز گفت:
_انگار آوردنش .شایان با هر ترفندی بوده تونسته
پایین نگهش داره و با یه تلفنی هم از همونجا
تماس بگیره .یاسمین شما برو اگه
می خوای ببینیش بعد هم سویچ رو از شایان
بگیر و برو تو ماشین تا ما بیایم.
یاسمین آن قدر شوق دیدن او را داشت که درست
نفهمید چه گفت و فقط با چشمی سمت پله ها
رفت. هرمز می خواست دنبالش
برود که شاهرخ بازویش را نگه داشت:
_شما بمونین بعد ببینیش.پدر دختره هم گویا
پایینه .

_خب ببینیمش که ..

_صبر کنین پدرجان .بزارین ببینیم دادگاه چی
میشه !شاید من با مدارکی که دارم تونستم
کاری کنم !تو این شرایط برخورد
کمتر باشه ، به نفع هومنه اون پدر داغداره .
ممکنه بی احترامی هم بکنه

با این حرف پاهای هرمز سست شد و سرجایش دوباره نشست . دست هایش با تسبیحش در هم جمع شد و چشم هایش رو به سقف بالا رفت. امتحان سختی بود که نفس هایشان را یکی در میان می کرد...

گیج دور خودش را نگاه می کرد . همراه نبودن گوشه‌ی میان آن شلوغی و دست پاچگی ، حسرت شده بود اما خیلی سرگردان نماند که ساعدش را شایان گرفت و یاسمین هراسان چرخید. شایان ببخشیدی گفت و او را سمت دیگر سالن کشید:
_چندبار بهت علامت دادم و صدات کردم متوجه نشدی!
یاسمین خواست چیزی بگوید اما با دیدن هومن که در قسمت انتهایی یکی از راهرو همراه دو مامور بود، زبانش خشک شد و انگار تمام جانش سمت چشم هایش هجوم برد . هومن با دیدنش قدمی پیش آمد اما دست بند شده‌ش مثل طناب دار دور گلویش پیچید . قلب یاسمین کوبش گرفت. قول داده بود به خودش که گریه نکند اما چشم هایش آنقدر پر و تار شد که حتی نفهمید اشکش چکید . تا سمت او رفت سرباز خواست چیزی بگوید که شایان با لحن پرخواهشی گفت چند دقیقه با آنها راه بیایند . حالشان به حد

کافی بد بود اما آن لحظه ..
_چند لحظه دستشو باز کن.
نگاه سرباز سمت مافوقش چرخید و بعد هم فوری
چشم گفت . مرد کلاهِش را کف دستش کوبید و
سمت دیگر چرخید .انگار این
صحنه را بارها دیده بود و می دانست آغوشی
دل‌تنگ در آن لحظه بغض کرده و دلش چند ثانیه
گریه می خواهد.
هومن تمام قدرتش را جمع کرد که محکم باشد و
کابوس های این چند روز و رنگ پریده ش را پشت
لحن آرامش پنهان کند .چند
لحظه یاسمین را به سینه ش فشرد و بعد شانه
ش را گرفت و کمی فاصله گرفت .سرش را خم
کرد و گفت:
_نفسم خوبه ؟
سر یاسمین تکان خورد .چشم هایش پر بود اما
نمی گذاشت خالی شوند . مدام بغضش را قورت
می داد و سینه ش را سنگین تر
می کرد اما بی قراری ش پنهان کردنی نبود:
_اذیت می شد اینجا .گرمه والا...
_هیچ وقت نیارش اینجا .هیچ وقت!
یاسمین مظلومانه باشه ای گفت و هومن آب
دهانش را قورت داد .رنگ پریده ی صورتش و صورت
اصلاح نشده ش مثل دردی
عجیب روی سینه ش جا گرفت . صدای خش
برداشته ش بدتر بود:

__یاسمین ... باید یه سری حرفا رو بهت می زدم که

..

__اومدم فقط ببینمت . دلم تنگ شده بود . هر موقع
برگشتی بگو چی شده!

هومن چند ثانیه پلک هایش را بست و بعد دو طرف
پر چادر او را گرفت . صدایش لرزید . سرش به او
نزدیک تر شد . جوری که

فقط صدایش بین حریم خودشان پیچد:

__گفته بودم اول عاشق چشمت شدم یاس اما ...
نجابت بود که عاشق ترم کرد .

مقابل چادرش را جمع کرد و آرام تر گفت:

__چادرت به قشنگی چشمتا همیشه

بغض داشت خفه شان می کرد . لب هایش به
پیشانی او چسبید و چیزی نمانده بود اشکش هم
بچکد...

توی راهرو که رفتند ، شاهرخ با دیدن یاسمین
نفسش را حبس کرد و فوری جلو رفت . هرگز
سعی داشت بی قراری نکند اما

چشم هایش حال بدش را لو می داد . هیچکدام
حرفی نزدند جز پرسیدن حال او را . هرچند که
پرسیدن هم نداشت . بعد شاهرخ به

یاسمین نگاه کرد:

__مگه قرار نبود شما بری؟

__با هم می ریم!

شایان همراه پدرش شد:

_الان دادگاه تشکیل شه که موندن تو فایده نداره
یاسمین .منم باهات میام. زودتر برت می گردونم
خونه

یاسمین به هومن نگاه کرد و انگار او هم با چشم
هایش می خواست نماند و برود اما...
وقتی اسمشان را صدا کردند جایی برای قانع کردن
او نماند...

#پست_صد_سی_هفت

یاسمین درست روی اولین صندلی از سمت
مخالف هومن نشست تا همین مدت زمان کم هم
بتواند، خوب تماشایش کند .حسابی
زیر قولش زده بود اما از وقتی هومن را دید ، مصمم
تر شد که بماند.حس می کرد حضورش تکیه
گاهی برای اوست یا باوری

برایش که هیچ چیز تعهدش را خدشه دار نمی
کند .وقتی پدر ندا را شناخت قلبش لرزید .حس
بدی دورش را گرفت .حالت نگاه

مرد جوری بود که برای لحظه ای کوتاه تصمیم
گرفت به حرف بقیه گوش کند و برود اما وقتی سر
هومن عقب چرخید و

نگاهش کرد باز پایش محکم شد و ماند .دقایق اول
خیلی سریع گذشت و قاضی با معرفی شدن
شاکی و مجرم ، صحبت هایی

کوتاه و متداول رد و بدل شد .وکلاي هر دو طرف
صحبت های کوتاهی کردند و وقتی سر جایشان
نشستند، قاضی عینکش را

جلو کشید و نگاهی سمت دو طرف کرد . شاهرخ چیزی توی گوش هومن گفت و لحظه ای بعد از او خواستند آماده باشد برای دفاع اولیه و پاره ای از توضیحات که قطعا سخت ترین قسمت بود . هومن پشت میز کوتاهی که سمت چپ اتاق نه چندان بزرگ بود، ایستاد و سعی کرد روی سوال هایی که می شنود با تمام سفارش های شاهرخ متمرکز باشد . قاضی خواست او توضیح کوتاهی از پیشینه ی خودش و اتفاقات دهد و هومن هر آنچه را لازم بود گفت . بعد شاهرخ اجازه خواست چند سوال بپرسد و تمام سوالات هم مربوط به چگونگی ارتباط هومن با شرکت و روز حادثه بود که او باز مثل تمام بازجویی ها حرفش را تکرار کرد . شاهرخ با لحنی ملایم چند سوال درمورد اتفاق پرسید . به وضوح رنگ هومن تغییر کرد و چشم هایش حالت کرد . معلوم بود به این سادگی نتوانسته با جرمی که ساده گردنش افتاد و خونی که زمین ریخت ، کنار بیاید . شاهرخ تشکر کرد و عقب نشینی کرد اما مرحله ی سخت با وکیل آسایش شروع شد که لایحه ای را تقدیم دادگاه کرد و بعد شروع به پرسیدن سوال هایی کرد که اولینش تن هومن را لرزاند:

_میگین اتفاقی مقتول زمین خورده آقای راد اما
پزشکی قانونی تایید کرده که مرحومه به ضرب
عقب پرت شده!

هومن آب دهانش را قورت داد:

_عصبانی بودم ، هولش دادم اما نه جوری که با اون
شدت زمین بخوره!

_ولی شدتش اون قدر زیاد بوده که سر مقتول به
شدت آسیب دید و یک ساعت بعد فوت شد!

_من به عمد هول ندادم ، مقصر ... خودش بود!

وکیل که مرد جاافتاده و محکمی بود و اسم و رسم
زیادی هم در کانون وکلای بین المللی داشت با
ژست هوشیارانه ی خودش

روبه روی او ایستاد و چشم هایش را تنگ کرد:
_چرا؟

هومن نگاهش کرد و مرد ادامه داد:

_چرا مقصر بود؟

_عصبانیم کرد!

_هر کی شما رو عصبانی کنه کشته میشه ؟

عضلات چهره ی هومن منقبض شد:

_من نمی خواستم بهش آسیب برسه ولی یه
سری چیزا براش مهم نبود که خط قرمز من بود.

_مثال بزنین برامون ! می تونین همون دلیلی رو هم
بگین که باعث شد بکشینش!

شاهرخ ایستاد و با درخواست اعتراض گفت که
وکیل دارد با سنگینی بار حادثه ، هومن را تحت
فشار روانی می گذارد تا نتواند

درست جواب بدهد اما وکیل آسایش مقابلش درخواست داد که اجازه دهند حرف هایشان تمام شود. قاضی اعتراض را قبول نکرد اما شاهرخ با آرامش نشست. همین زمان خریدن باعث شد کمی از فشار روی هومن کم شود و بتواند نفسی بگیرد. وکیل آسایش دوباره توی قالب قبلی و ژست خودش برگشت و سوالش را تکرار کرد. انگشتان هومن روی میز جمع شده بود:

_جر و بحثمون شد. می خواستم از اتاق برم بیرون که دستمو کشید!
_خب!

هومن باز آب دهانش را قورت داد:
_قبلش یه سری حرف هایی زد که عصبانیم کرده بود. خواستم پسش بزنم که... که پاش سر خورد... پای خودش سر خورد...

_احتمالا پاش روی همون عکسایی رفته که برای دفاع از حیثیتش آورده بود پیشتون تا تاوان هوس و اشتباهتون رو بدین.

چشم های هومن در جا سمت مرد چرخید و چشم های وکیل دوباره جمع شد:
_درست می گم؟

_من...

مرد مهلت حرف زدن نداد و رو به قاضی ادامه داد:
_یه سری عکس توی صحنه ی جرم بوده که داخل پرونده موجوده. نمونه ش هم همراه من هست!

چند برگ پرینت شده را روی میز قاضی گذاشت و نگاه قاضی کمی دقیق تر شد و وکیل سمت هومن چرخید:

_ شما پسر یک ریش سفید و حجره دار آبرو دار هستی که قطعا آبروی پدرتون مهم بوده و می خواستی برای حفظ این مساله و مخفی نگه داشتن رابطه ی نامشروع... هومن میان حرف او با شتاب و عصبانیت گفت: _ من رابطه ای با کسی نداشتم که بخوام بترسم . من زن و بچه دارم...

_ چون زن و بچه دارین ، دلیل میشه مرتکب زنا نشین؟ چشمهای هومن کم مانده بود از حدقه بیرون بزند . نفس توی سینه ش گره خورد و شاهرخ بلند شد و با اجازه از محضر دادگاه گفت:

_ حرف های شما توهین و تهمت به موکل بنده س آقای رفیعی . هیچ ارتباطی بین این دو نفر ثابت نشده ! اون عکس ها چیزی رو ثابت نمی کنه می تونه ساختگی باشه _ کارشناس تایید کرده که نیست!

_ اما همون کارشناس ها تایید کردن که از راه دور گرفته شده . غیر از این که فقط در حد اتهام و پاپوش درست کردن باشه چه

مفهومی رو می تونه برسونه ؟ غیر از این باشه
دلیلی نداشته این خانم از مواقع خصوصی یا
لحظاتی از همون رابطه ای که می
فرمایین عکس و فیلمی تهیه کرده باشه مگر قصد
اخاذی یا به هدف نشوندن نقشه ای رو داشته
باشه

رو به قاضی ادامه داد:

_اگر اجازه بدین من دراین زمینه چند تا سوال از
موکلم بپرسم که جریان برای محضر دادگاه هم
شفاف تر باشه

قاضی چشم هایش را بست و برای آرام تر نگه
داشتن جو موافقت کرد .رفیعی لبخند زد و گفت:
_فقط عرض مختصر دیگه ای دارم و بعدش موقتا
عقب نشینی می کنم!

چند برگه ی دیگری از بین کیفش که آماده گذاشته
بود بیرون کشید و روی میز مقابل رییس دادگاه
گذاشت و گفت:

_مدارک پزشکی قانونی دال بر دوشیزه نبودن خانم
آسایش .بدون اینکه ازدواجی ثبت شده باشه با
توجه به آزمایشات و نظریات

می تونه این اتفاق طی همین سال اخیر افتاده
باشه و شواهد....

هومن از کوره در رفت و بلند گفت:

_اینا یه مشت مدرک ساختگی و دروغه من رابطه
ای با اون نداشتم.

شاهرخ تذکر داد آرام باشد اما وکیل سمت هومن رفت .داشت از عصبانیت او به نفع خودش استفاده می کرد:

_پس چرا این قدر عصبی بودی که کشتیش؟
_نکشتمش .هولش دادم چون بند کرده بود به زندگیم .داشت مزخرف تحویل می داد و تهدید می کرد . اتاق من دوربین داشت.
چک کنین ببینین چه حرفایی رد و بدل شد و چطور اون اتفاق افتاد.

_منظورتون دوربین سوخته ی اتاق کار شماست که احتمالاً برای پنهان کردن روابطتون بلایی سرش آوردین؟همون روابطی که
توی تمام بازجویی ها کوچکترین اشاره ای بهش نکردین و تنها کاری که کردین منکر ارتباط با مقتوله شدین؟

_تو جواب همه سوالات گفتم که فقط قصد اخاذی داشت .از علاقه ی من به زندگیم خبر داشت . می خواست سواستفاده کنه .
_زمینه ای وجود داشته که حتی اگر می خواسته سواستفاده کنه فراهم باشه پس منکر تمایل به خانم آسایش نشین!

_چه تمایلی؟ رسماً آویزون زندگی من شده بود!
_پس چرا با هم رفتین سفر؟
_سفر کاری بود!

_می تونست یکیتون بره نه هر دو باهم!
_فکر نمی کردم این قدر پلید باشه والا...

شاهرخ جلو رفت:

_هومن آروم باش لطفا!

هومن سمت شاهرخ چرخید چیزی بگوید اما یک لحظه چشمش به یاسمین افتاد و زمین و زمان برایش ایستاد. انگار جان از تنش رفته بود و سایه ی مرگ روی سرش افتاده بود. یادش رفت کجاست و با صدا زدن اسم او سمتش رفت. سربازی مقابلش ایستاد و چکش قاضی روی میز خورد. شاهرخ بازویش را کشید و بلند گفت:

_شایان اونو ببر بیرون!

بعد هومن را سمت خودش چرخاند و تشر زد:

_آروم باش! دادگاهه

حسابی جو به هم ریخته بود و ادامه دادنش فایده ای نداشت. قاضی هم چند دقیقه بعد موقتا ختم جلسه را اعلام و رسیدگی به

پرونده را به دقایقی بعد موکول کرد. رفیعی با لبخند عقب کشید و مشغول جمع کردن وسایلش شد. هومن فقط خواهش کرد

یاسمین را ببیند و بعد برود. شاهرخ سعی داشت قانعش کند که آرام باشد و احساسی برخورد نکند اما توی راهرو تا یاسمین را

دید سمتش رفت. سرباز نگهبان داشت و یک مرتبه هومن داد کشید:

_فرار نمی کنم. از این جهنم فرار نمی کنم. یه دقیقه .. زنمه ..

سرباز هم جا خورد .شاهرخ دست به پیشانی ش
کشید و خواهش کرد چند لحظه مهلت دهند تا
هومن سمت یاسمین برود .هومن
به محض رسیدن به صندلی مقابل پای او نشست
و با بغض گفت:

_یاسمین ... به خدا ... به قرآن ... به جون نفس ... به
جون خودت مزخرفه .. دروغه ... من ... کاری
نکردم .اون بی شرف
دروغ می گه ..

یاسمین حتی حس نداشت حرفی بزند . جو خوبی
نبود .شایان زیر بازوی هومن را گرفت و بلندش کرد
:

_شوکه س . هیچی نمی دونست هومن !بزار
بعد...

سرباز دست او را کشید و شاهرخ توی گوش
هومن زمزمه کرد تمامش کند. داشت قول می داد
که زودتر ملاقاتی ترتیب می

دهد هم را ببینند و صحبت کنند .نگاه هومن هنوز
سمت یاسمین بود .قدمی سمتش رفت .عرق از
روی شقیقه ش پایین سر خورد.

اشک از زیر پلک ناباور و نیمه جان یاسمین غلتید .
صدای او درجنگی نا برابر با هوارهایی جا مانده در
گلویش زخمی بود.
_باور نکن یاس...

قفل دور مچش محکم تر پیچید . پیچک ها پیچید .
زنجیرها ردیف شد و مردمک چشم های هومن
لرزید . چشم های یاسمین بسته
شد و از سمتی دیگر بازویش را کشیدند . مجبور
شد برود ولی تا لحظه ی آخر نگاهش سمت او
بود...

درد که بیاید کم نمی شود اگر نمک رویش
بپاشند...

ی

#پست_صد_سی_هشت

تنش سرد سرد بود . مدام لحظات دادگاه پیش
چشمش عقب و جلو می شد . انگار ذهنش شده
بود لنز یک دوربین حرفه ای که می
خواست وقایع را ثبت کند و حالا با کیفیتی نوسان
دار پخشش می کرد . تا یک جایی تسبیح بند
انگشتانش و ذکر زیر زبانش بود
که همه چیز آرام پیش رود . نگاهش می کرد و هر
طوری بلد بود خدا را کمک می خواست . باور داشت
او این کار را نکرده
ولی یک مرتبه انگار کسی مشتی وسط سینه ش
کوبید و قلبش کم جان شد . با هر جمله ی بی
رحمانه ی وکیل و شتاب هومن در
جواب دادن ، نبضش پراکنده تر کوبید . انگار داشت
جانش در می آمد که یکدفعه چشم هومن
سمتش چرخید و...

در ماشین باز شد و سایه ی شایان روی سرش افتاد .بطری آب را جلوی دستش گرفت .با لحن پر خواهشی گفت:

_لطفا یه آب به صورتت بزن تا با هم حرف بزنیم یاسمین.

آب دهانش را قورت داد و بطری را از دست او گرفت .با اینکه تنش سرد بود اما از تو آتش گرفته بود .انگار میان جهنمی از

یخ و آتش گیر کرده و کم مانده جانش دربیاید .
مشتی آب به صورتش پاشید . شایان با ناراحتی صورتش را چند بار مشت و مال داد و بعد از اینکه کمی گذشت ،کف دستش را روی سقف ماشین گذاشت و کمی سمت او خم شد:

_به جون همون نفست که قسم راست جفتون شده، هومن هیچ وقت دست از پا خطا نکرد.
اولین اشک یاسمین روی گونه ش چکید .شایان نفس گرفت:

_دختره خیلی وقت بود به پروپاش می پیچید .
معلوم بود یه مرضی داره ولی هومن هیچ جا و نداد .حتی چندبار که من بهش هشدار دادم مراقب باشه تا یه وقت مشکل ایجاد نشه بهش برخورد و یقه مو گرفت که فکرمو افسار بزنم .که تار موی تورو با دنیا عوض نمی کنه

تن یاسمین داشت گرم می شد وانگار آن حجم یخ
کرده ی ناباوری داشت با حرارت دورنش آب می
شد . این بار دوقطره اشک
از چشمش چکید . شایان ادامه داد:
_بعد از اینکه رفت چین، قرار بود سر موعد برگرده .
دائم باهمه مون در تماس بود . یکی دو دفعه انگار
این از خدا بی خبر با
نقشه خودشو می زنه به غش و ضعف . بابا بیاد
بهتر برات توضیح می ده . آسم داشت و یکی از
دلایلی هم که فوری تموم کرد
درست نرسیدن اکسیژن بهش بود . هومن کمکش
می کنه شب آخر می خواسته به هر طریقی
هست خودشو بندازه گردنش که
درگیر میشن باهم و هومن برمی گرده . تموم اون
عکسا مال اون موقع است . نه رابطه شون .
اشک صورت یاسمین را خیس کرد و نفس هایش
سنگین تر شد . شایان با صدایی گرفته گفت:
_فهمیده بود جونش واسه تو در میره . مدام با وجود
تو تهدیدش می کرد . سهامش رو می خواست .
هومن نگران بود ولی محکم
هم جلوش ایستاد . داشت مجبورش می کرد
سهام رو واگذار کنه حتی قرار بود من بخرمش اما
پولم جور نمی شد . از طرفی
شرایط بارداری تو هم دستشو بسته بود . منتظر
بود اوضاع عادی تر شه که بگه چه اتفاقی افتاده
اما بعد از دنیا اومدن نفس

دختره دیگه کشید کنار . تا اون روز لعنتی . این
عکسا رو فرستاده بود تو ببینی که می افته دست
خود هومن . عصبانی می ره
شرکت و...

صدای هق هق گریه ی یاسمین انگار صدای ترک
های قلبی بود که یکی یکی عمق گرفت و به
گوش شایان رسید. صدای لرزان
و پر بغض هومن وقتی مقابل پای او نشست و
قسم خورد مثل طنابی دور گلوی حس جفتشان
می پیچید. شایان لبش را گاز گرفت
و چرخید. پشتش را با خستگی و ناراحتی به
ماشین تکیه داد . صدایش گرفته تر از همیشه به
گوشش رسید:

_ نمی دونم باورش می کنی یا نه ولی ... عشقش
به تو هیچ وقت بند و تبصره نداشت . حتی توی
بدترین شرایط، همپای خودت
جلوی همه وایساد . من بینتون نبودم. هیچ وقت !
اما ... به حسی که پشت جفتون وایساد تا خلیا
حسرتون رو بخورن قسم... !
هیچ وقت پشت عشقتون رو خالی نکرد . خیانت
نکرد.

بغض کرده زمزمه کرد:

_ پشتش و خالی نکن یاسمین!

سرشایان سمت مخالف چرخید و قطره اشکی
روی صورتش سُر خورد . چشمش به ساختمان
بلندی بود که انگار توی یکی از

اتاق هایش عشق را به سلخ بردند...

حس_____ می کرد زنجیرهای بسته شده دور مچ
او ، ضخیم تر و عمیق تر دور گلویش پیچیده و چیزی
به خفه شدنش ، نمانده . به خس
خس افتاده بود . او را سمتی می بردند که نمی
دانست کجاست . می خواست داد بکشد اما باز
صدایش خفه شده بود . مثل کسی
بود که به پیشواز مرگ می رود و...
با تکان محکم دستی از جا پرید و با گریه گفت:
_کجا می برنش؟
پریا با بغض شانه ی او را نگه داشت:
_کابوس دیدی یاسی . چیزی نیست قربونت برم!
تازه پلک هایش را به هم زد و نگاهش سمت او
چرخید . سر و صورتش خیس عرق بود و نفس توی
بغل پریا با بیقراری گرم
می کرد . لب هایش را با بغض جمع کرد و بچه را از
بغل او گرفت . از حرکت دهان و دست و پا زدن بچه
معلوم بود منبع
آرامش و شیر مادرش را می خواهد . حال یاسمین
خوب نبود اما دست لرزانش او را پناه داد . حرص
بچه برای خوردن شیر
حالش را بدتر کرد . پریا به نفس نگاه کرد . دست دور
تن یاسمین انداخت و بغلش کرد:

_گشنشه بچه از صبح با شیر خودت و یه کم نبات
داغ سیر نگهش داشتیم .دیگه قرار نمی گرفت که
اومدم بیدارت کنم و...

سر یاسمین روی پیشانی داغ شده ی نفس
نشست و با کم نفسی لب زد:
_مامانت بمیره که این قدر بده!
پریا بغض کرد:

_چرا هیچی نمیگی یاسمین؟ چرا با هیشکی
حرف نمی زنی؟

یاسمین فقط اشک ریخت و جوابی به او نداد .
ساعتی بعد نفس چسبیده به آغوشش خواب
خواب بود.دیگر زمینش هم نمی گذاشت.
ضربه ای به در اتاق خورد و شایان پریا را صدا کرد .
پریا با نگاهی به یاسمین نفس عمیقی کشید و با
ناراحتی بلند شد که

یاسمین آرام و گرفته شایان را صدا کرد .خانه آن
قدر در سکوت بود که شایان پشت در هم صدای او
را بشنود .داخل رفت و بله
ای گفت . یاسمین نفس را به قلبش چسباند و
آرام گفت:

_کی می تونم بینمش؟

شایان لبخند کمرنگی زد:

_به محض اینکه حکم ملاقات رو بابا گرفت .فقط
چند روز دیگه باید صبر کنی .هنوز اجازه ی ملاقات
با تموم دوندگی های بابا
نمیدن!

یاسمین بی حرف اضافه سر تکان داد. شایان جلو
رفت و دست به سر کودک کشید که بی خبر از
دنیا، میان دست های مادر
خواب بهشت آرامش را می دید. دل شایان به درد
آمد. بی تابى و حال بد هومن بعد از برگشت به
دادگاه، قاضی را مجبور کرده
بود کاملاً ختم جلسه را اعلام کند و دادگاه عقب
ببفتد. دیدن یاسمین و نفس می توانست
آرامشش را برگرداند...

#پست_صد_سی_نهم
نفس بغلش بود و قربان صدقه ش می رفت. بالا
انداختش و صدای ذوق دلبرکش جان و دلش را
برداشت. بزرگ تر شده بود و
موهایش خرگوشی بود. او را روی هوا چرخاند که
یک دفعه از وحشت خشک شد. رد خون تازه ای به
جسم آشنایی رسید. می
دانست نداست اما با ترس جلوتر رفت و دعا کرد
که نباشد اما...خودش بود...
_خیانت کردی؟ دیدی بالاخره خیانت کردی؟ دیدی
کم آوردی؟
سرش چرخید. دور تا دور اتاق را آدمها گرفته
بودند. یاسمین میان درگاه ورودی ایستاده بود و با
نگاه او پشت کرد. خواست
دنبالش برود اما پایش درتله ی رد خون گیر کرد. با
نفس گیر افتاده بود. داد کشید:

_دروغ میگه .. یاس!

با تکان محکم شانه و صدای کسی وحشت زده از جا پرید . نفس نفس می زد . لیوانی جلوی دستش آمد و صدای مرد میان سال هم سلولی ش را میان آشفته بازار مغزش شناخت .

_یه ذره آب بخور پسر جان . داشتی خفه می شدی تو خواب!

نگاه خسته و ملتهبش سمت مرد چرخید و لیوان آب را گرفت . گلویش کویری بود که با جرعه ای آب دریا نمی شد . تنش به

خشکی نشسته بود . خشکسالی وحشت و اضطراب داشت ذره ذره جاننش را می گرفت . آفتاب بی رحم روزگار بد و کابوس

هایش مستقیم می تابید . وحشت کرده بود از آن تله ی خون و یاسمین که حتی نفس را جا گذاشت و رفت .

صدای قیژ تخت آمد و مرد کنارش نشست:

_تو این خراب شده اولین چیزی که باهات میاد ، کابوس شباس . عین بختک می افته رو سینه ت ! انگار وقتی می افتی توش ؛ دنیا

کمر می بنده انتقام همه شیطنتا رو به جا بگیره و ول کن معامله شم نیست!

نگاه هومن به روبه رو خیره مانده بود و مرد شانه ش را فشار داد:

_اما باید قوی بود پسر جان . اینجوری بخوای پیش
بری هیچی ازت نمی مونه . اونوقت نای نفس
کشیدن هم ازت می ره، چه
برسه دفاع از خودت و جرم کرده و نکرده!
چشم های هومن بسته شد و مرد با توجه به رنگ
پریده ش پشت دست روی پیشانی ش گذاشت و
یک دفعه چشمانش درشت شد و
روبه روی او ایستاد:

_تب داری که تو جوون! پاشو برو بهداری والا...
اما هومن بی حرف پشت کرد و روی تخت خشک و
بی انعطاف سلول، روی پهلو دراز کشید و دستش
زیر سرش رفت.
سکوتش بعد از دادگاه اول و از اشتها رفتنش اولین
علائمی بود که همه را نگران کرد . شاهرخ هر بار
آمد هومن فقط سراغ
یاسمین و نفس را گرفت . شاهرخ قسم خورد که
می آوردشان اما باید این روزها خودش را دریابد و
عقلش را کار بیاندازد اما
برایش عقلی نمانده بود . جانی هم! پنجه ی
مشت شده ش را جلوی چشمش گرفت . دست
های نفس کنار سرش یادش آمد . دارش
هم نمی زدند، دلتنگی می کشتش. اشک از گوشه
ی پلکش سُر خورد و توی بالش فرو رفت. عصاره ی
جانش بود که قطره قطره
می چکید...

شاهرخ پنجه هایش را در هم فرو کرد و با نگاهی
به صورت آب رفته و رنگ پریده ی او، آرام و ناراحت
گفت:

_من این توقع رو از تو نداشتم هومن . اینجوری می
خوای پیش بری و...
_نمی تونم...

_نمی تونم شد حرف؟ اتفاقیه که افتاده و باید ازش
سر سلامت عبور کنی . به خاطر هیچ کس هم نه
بخاطر دخترت...

محال بود اسم و یاد نفس نیاید و بغض نیش به
جانش نزنند:

_چند هفته س نه بچه مو دیدم، نه بالا سرش
بودم . مرده و زنده م به چه درد می خوره؟
_با این اوصاف کلا قیدشون رو زدی و می خوای
سرت بره بالا چوبه ی دار حماقت . نه ؟

هومن آرنجش را روی میز گذاشت و کف دو
دستش را به صورتش محکم فشار داد . حس و
حالی برای حرف زدن هم نداشت.

شاهرخ صدایش کرد اما باز جواب نداد . نفهمید
چقدر گذشت که صدای باز و بسته شدن در فلزی
آمد و بعد هم صدای خش خش
آرام و عطری آشنا ... صدای قان قان کردن از ته
دلی که شب ها با بغض خوابش را دید و صبح
هایش اشکش را درآورد.
صدای نفس...

بی معطلی دست هایش افتاد و دخترک را با لباس
و تل صورتی ش با همان کفش های سوت سوتک
دارش دید . با چشم های

درشتش روی پتوی نرمش مدام روی پهلو می
چرخید ، مشتش را توی دهانش کرده و زل زل
نگاهش می کرد . توجه هومن را
که دید ، دستش را انداخت واز تقلا دمر افتادن هم
گذشت . صدایی ذوق زده از ته گلویش درآورد.
_هر کی می بینتش ، میگه چشماشم رنگی
بود،خود باباش بود .همونجور خوش خنده و شکمو
و تپلک...

هومن سربلند کرد و یاسمین با بغض گفت:
_سهیل میگه ورژن دخترونه ی داییه !میگه اگه
مث باباش شیطون باشه که کارت زاره زن دایی !
گفتم باباش می دونه و

نفسش .اذیتم کنن میدمشون تنگ دل هم . به من
چه مگه از خونه بابام آوردمش!
قطره اشک هومن از گوشه ی پلکش چکید .نفس
را با بیقراری بغل گرفت و بوسه بارانش کرد .تشنه
بود .به آب رسیده بود .به

آرامش ...به زندگی ...به نفس ...حجم دلتنگی ش
آنقدر زیاد بود که به این مفتی ها کم هم نمی شد
چه رسد به تمام !یاسمین دست

روی لب هایش گذاشت تا صدای گریه ش به گوش
او نرسد ولی نفس بی محابا ذوق می کرد .جان
دارتر می خندید.برای بازی

دلتنگی و حس داشت ذوق می کرد...
هنوز یاسمین ایستاده بود ولی صورتش از اشک
خیس بود که هومن با بچه بلند شد و سمتش
چرخید. نگاهش کرد و سر تکان
داد. صدایش لرزید:

_به جون نفس...
یاسمین جلو رفت و پایین پیراهن نفس را روی
پاهای لختش کشید و گفت:
_باور نکردم ولی منتظرم بیای تا بهم بگی چی
شد! الان وقت قهر کردنم نیست. بعدا پدرتم
درمیارم که غیر از من چرا کسی رو
هم نگاه کردی. مگه نگفتم نگاشم نکن؟ مگه
نگفتم حسودم؟ شوخی گرفتی؟
هومن لب باز کرد چیزی بگوید که یاسمین اجازه
نداد:

_همه شون باشه واسه وقتی که برگشتی و
مهریه م رو گذاشتم اجرا! الان وقتشه که بهت یه
چیزو بیشتر ثابت کنم...!
مکت کرد و نگاهش کرد. بغض باز توی صدایش بالا
زد:

_فندک آریس هیچی... شمعای روشنش هم
هیچی... حتی ادعاهاتم هیچی... فقط
_____ دیدی من بیشتر به عشقت اعتماد دارم.
دیدي

بیشتر دوستت دارم؟

اشک هومن از زیر پلکش سر خورد و یاسمین
کفش توی پای نفس را فشار داد:
_رفتم خونه خودمون .اینا رو پاش کردم .آوردم که
ببینی داره بزرگ میشه هومن !فقط توروخدا تا
کامل اندازه ی پاش نشد،
برگرد خونه خودمون!
هومن دیگه تاب نیاورد. بغلش کرد و او را مثل مرهم
محکم به سینه ش چسباند .هشدار کسی هم
برایش مهم نبود .فقط آرامش
می خواست و آرامش ...نفس می خواست و عطر
زندگی ...در این سلول تنهایی و بغض، تلنگرهایش
برای فرار از بی کسی ها
آمده بودند .سر یاسمین را بوسید و کنار گوشش
آرام گفت:
_مهریه تو بزار همون شب که برگشتم ، میدم
بهت ...همونی که خودم و خودت تعیین کردیم.
یاسمین نگاهش کرد و لبخند زد .پلک هایش را
روی هم گذاشت و نفس کف پایش را به شکم
هومن کوید و صدای سوت کفش
بلند شد .هومن با خنده او را میان دست هایش
بالا گرفت:
_پدر سوخته بی من ...واسه کسی اینجوری ذوق
نکنی بابا!
باز بغض کرد . دخترک را به سینه ش چسباند و
درگوشش گفت:
_بی من ...ولی بازم بخند قریون خنده ت برم.

دلشوره ی صدایش قلب یاسمین را لرزاند . دست
او را گرفت و تازه باهم روی صندلی ها نشستند .
هر چند زمان زیادی هم باقی
نمانده بود اما همین برای برگشتن انگیزه به هومن
، برای جنگیدن و اثبات بی گناهی ش کافی بود .
باید برای تمام شدن این جهنم
که نیمی از آتشش، روی هیزم خشک دلتنگی می
سوخت، می جنگید...

#پست_صد_چهل
شاهرخ پشت سر مهندس ایستاد وبا نگاهی به
صفحاتی که گاهی آبی می شد و گاهی سیاه و
بعدش هم یک لیست بلند از
مختصاتى که خیلی سردرئمی آورد ؛ گفت:
-ممکنه دست کارى شده باشه ؟
مرد جوان کمى توى محتوى بلاستفاده ی دوربين و
فایلهایی که خالی بود دور زد و سر تکان داد:
-امكانش هست . چون این دوربينا به این مفتى
نمى سوزه . استانداردترین حالت ممکن رو تا منبع
تغذیه ش هم رعایت کرده و
کابل هاشم بدون مشكله این که یهو اینجور همه
ش باهم از کار افتاده یا به بدشانسی بزرگه برای
اون بنده خدا که الان کارش به
این دوربين گیره و نوسان لحظه ای سوزوندتشون !
یا ممکنه به وىروس عمدا وارد سیستمشون شده
باشه که ..

شاهرخ بی معطلی روی صندلی کنار او نشست و گفت:

-پس امکان هکش هست؟
-آره!

-می تونی زیروروش کنی که ثابت شه دوربین هک شده؟

-بعید می دونم چون کلا سیستمش از کار افتاده .
حتی نشد ریکاوریش کنم !با این اوصاف...

-پای مرگ و زندگی وسطه

-توی پرونده های شما وکلا همیشه پای مرگ و زندگی وسطه چیز تازه ای نیست!

-وقتی پای پسرخودم وسط باشه ؛ هست!

مرد با حیرت سمتش چرخید و شاهرخ با ناراحتی گفت:

-هومن مثل پسر عزیزه برام .تو خونه ی خودم
بزرگ شده .جوری گرفتارش کردن که شاید فقط
همین دوربین و فیلمش بتونه

نجاتش بده .هرکاری ازت برمیاد لطفا انجام بده!

مرد جوان با چند ثانیه مکث سری تکان داد:

-یه کم بهم وقت بده .با چند تا سیستم و برنامه
که خودم طراحی کردم، روش کار می کنم .شاید
بتونم یه کاری کنم!

شاهرخ لبخند زد:

-خدا خیرت بده !ان شاءالله که خوش خبر باشی!

بعد هم بلند شد و با فشردن دست مرد جوان
بیرون رفت. نگاهی به ساعتش کرد. باید دوباره
سراغ هومن می رفت وبعد هم
شایان و تعدادی دیگر از کارمندان شرکت. فشار
سنگینی رویش بود. با تمام سوابق کاری و پرونده
هایی پیچیده تر از پرونده ی
هومن هم پیش رفته بود و هیچ وقت کم نمی آورد
اما اینجا خودش و احساسش هم درگیر بودند.
نفسی گرفت و درحال گرفتن
شماره ی مسوول زندان توی ماشین نشست. باید
دوباره دیدن هومن می رفت. حداقل تا دادگاه بعدی
باید مدرک مستندی توی
دستش می بود که حرفش را پیشتر بیاندازد.

شایان دستی روی موهای نفس کشید و با لبخند
سرش را بوسید:
-بابات تورو دید؛ شارژ شد و مخ معیوبش باز کار
افتاد عروسک خوشگله
یاسمین سینی چای را مقابل او گرفت و شایان با
تشکر برداشت. قبل از اینکه او سوالی بپرسد
خودش گفت:
-اگه چیزی از تو اون دوربینا دربیاد کارش خیلی جلو
می افته دعا کن مهندس بتونه ریکاوریش کنه
یاسمین سوالی را که مثل خوره جانش را می
خورد؛ با لب گزیدن و تردید بالاخره پرسید:
-شایان...

مرد جوان مشغول با نفس جانمی گفت و یاسمین آرام پرسید:

-بدترین حکمی که برایش بیرن؛ دیه است دیگه نه ؟

دست شایان از حرکت افتاد و سر بلند کرد . نگاهش به یاسمین بند دل زن جوان را پاره کرد تا فوری بگوید:

-خودش گفت دیگه تو همون دادگاه اول !من امروز کلی توی قانونا سرچ کردم و خوندم .باید ثابت شه به عمد و قصد و نیت هولش داده والا...

-بابا می گه اصل قانون بر بی گناهییه هر آدمیه مگر خلاف این جریان ثابت شه توی پرونده ی هومنم فقط اتهامه هنوز چیزی ثابت نشده! -خب!

-خودش هم که تالان منکر همه چیزه؛ پس ما وقت داریم .نمی داریم به تهش برسه یاسمین با ترس گفت:

-تهش که ...که قرار نیست اع... شایان میان حرف او دوید:

-خدا نکنه یاسمین .خدانکنه ..

دست و پای یاسمین سست شد .صدایش ته افتاد:

-پس ...یعنی ...ممکنه ..

پریا خودش را کنار او رساند و دست هایش را گرفت:

-داره می گه هنوز هیچی ثابت نشده . تو حکم دادی؟

تن یخ کرده ی یاسمین و دستی که سمت معده ش رفت؛ باز داشت می گفت که حالش بد است . پریا نگاهی به شایان کرد . نگاه

به هم ریخته ی او و تکان سرش پراز خواهش بود که یک جور او را قانع کند . پریا لب گزید و مثل همیشه از راه دیگری وارد شد:

-توکل کن به خدا یاسی . چرا بیخودی خودت رو عذاب می دی؟ سرقبری که مرده نداره؛ گریه نمی کنن تا کور شن . به فکر بچه ت باش یه کم!

نگاه یاسمین روی صورت نفس بود که توی بغل شایان نشسته و با دهانی نیمه باز مشغول بازی با عروسک نرم کوچکی بود

.گاهی از دستش می افتاد و شایان دوباره برایش نگه می داشت . تصور اینکه هومن باید اینجا بنشیند و عروسکش را بغل بگیرد

و با آن بوسه های پرسرو صدایش ؛ جیغ بچه را دریاورد؛ دلش را جمع کرد . جای او خالی بود و دنیا پر از غصه اگر جایش

خالی می ماند ؛ کالبد او هم از روح خالی می شد . این بار خودش را نمی کشت . بی اراده ی خودش می مرد...

-اگه توی اون قبر خالی ؛ همه ی زندگی من بره...
شایان طاقت نیاورد:

-میایمش بیرون . من قول میدم بهت!
اشک یاسمین از زیر پلکش چکید:
-چرا ... اینجوری شد؟

سوالی بود که هیچ کس جوابی برایش نداشت.
سکوت که حاکم شد و تنها صدای نفس و ذوق
کردنش با عروسک کوچکش بینشان پیچید؛
یاسمین از جا بلند شد و با ببخشیدی
سمت اتاق رفت . نگاه شایان تا لحظه ی آخر دنبال
او رفت و وقتی در بسته شد با ناراحتی لب هایش
را به سر نفس چسباند و بلند
شد . بچه را بغل پریا داد و آرام گفت:
-اگه قبول نکرد بیاد پایین؛ بمون پیشش امشب .
حالش انگار خوش نیست!
پریا باشه ی آرامی گفت و شایان با نگاهی به
اطرافش دست به سر نفس کشید و سمتش خم
شد:

-عروسکم ...دعا کن بابات بیاد و باهم بخندین !
باشه ؟

نفس به او زل زد و برایش خندید . باز عروسک از
دستش رها شد که شایان میان زمین و هوا
گرفتش . عروسک را میان دست

های او گذاشت و بغض کرده گفت:
-بابات نیاد؛ خونه ها که هیچی !دنیام خراب میشه
رو سر همه مون!

پریا با بغض اسم او را زمزمه کرد اما شایان سر
چرخاند و بی حرف بیرون رفت .این همه به هم
ریختگی حکایت از جریان
امیدوار کننده ای نداشت اما ... سرش را تکان داد
و سمت اتاق یاسمین رفت .در را باز کرد .او روی
تخت نشسته بود و آلبوم
عروسی شان جلوی دستش بود .پریا کنارش
نشست و با دیدن عکسی عاشقانه لبخند زد .
سعی کرد او را با شیطنت از حال و
هوای خودش بیرون بکشد:

-تو هم خوب ناز کردن و فیگور گرفتن بلد بودیا بلا .
چشا هومن قشنگ اینجا داد می زنه که چند
ساعت بعد داره برات!

قطره های اشک یاسمین تند و تند روی عکس
چکید و سر خورد .پریا نفس را روی تخت گذاشت و
شانه ی او را گرفت:

-یاسی توروخدا این قدر گریه نکن؛ بخدا...
-فردا شب سالگرد عروسیمونه !

زبان پری به کامش چسبید .هیچ کس یادش نبود .
بغضش شکست و هق هق گریه صدایش را هم
تکه تکه کرد:

-قرار بود ...تن نفسم لباس عروس کنم ...ببرمش
آتلیه ..سه تایی...

پریا بغلش کرد . سر یاسمین به شانه ی او چسبید
و باگریه گفت:

-هزار بار گفتم خدایا غلط کردم که گناه کردم اون
روزا . هزاربار گفتم ببخش ... هزار بار ... چرا اینجوری
کرد باهامون؟

اشک های پریا هم چکید:

-درست میشه . خدا داره امتحانتون می کنه
فقط...

یاسمین سرش را پس کشید و نفس را که خودش
را با غلت زدن به او رسانده بود و پارچه ی لباسش
را توی مشتش گرفته بود؛

بغل کرد . سر و صورت او را بوسید و گفت:

-اگه نفس نبود؛ همین مدت مرده بودم!

-خدا نکنه ..

-پاشو برو پری.

-می مونم امشب پیشت ... شایان...

-یه شبیم بدون شوهرت نمون . اونوقت اگه ...

گریه اجازه نداد حرفش را کامل کند:

-توروخدا برو . حالم خوبه حواسم به خودم هست .

فقط می خوام تنها باشم...

این تنهایی را با خیال حضور او بیشتر دوست

داشت . سخت بود میان حریمی که دست های او

گرمش می کرد، فقط خیالش را

بغل کند اما...

نفس را به آغوش کشید . حداقل او نفس را داشت .
فکر اینکه هومن میان شب های تلخ و تاریک آن
قفس چیزی جز اضطراب و
انتظار و خاطره ندارد، دلش را بیشتر می سوزاند .
تازه از کابوس ها و تب های گاه و بیگاه او هیچ
وقت خبر دار نشد...

#پست_صد_چهل_یک

نیم ساعتی بود که نسرين آمده بود . نفس بغلش
بود و از ته دل قربان صدقه ش می رفت و دخترک
با ذوق دست و پا می زد.
نسرين دست هایش را می گرفت و او با
بازیگوشی سر و پاهایش را باهم بلند می کرد و
می نشست . یاسمین بی حرف نگاهشان
می کرد و فقط با جیغ های پرذوق نفس گاهی
لبخند کم جانی می زد. نسرين دست های کوچک
او را گرفت و مقابل خودش
نگهش داشت . نفس هن هن کنان خودش را بالا و
پایین می کرد تا بالاخره نسرين بغلش کرد و دو
بوسه ی محکم سرلپ سرخ
شده ش چسباند:
-این وروجک زود راه می افته یاسمین . ندیده بودم
بچه توی پنج ماه سینه خیز بره ! ماه دیگه چهار
دست و پا هم بره؛ تا هشت
ماهگیش می دوئه برات . برعکس خودت که تنبل
بودی!

یاسمین با صدای آرامی گفت:
-مامان هومن و آبجیاش میگویند خود هومنم زبل
بوده. شیش ماه با شایان فرقه‌ش ولی هم زودتر
راه افتاده؛ هم زودتر دندون
درآورده. سر همینم مدام شایان و دست می
اندازه! حالا میگویند کارای نفسم مثل خودش
نسرین نفس را بغل گرفت و با دادن یکی از توپ
های کوچک دستش؛ او را روی پایش نشاند و به
صورت یاسمین که روزبه
روز لاغرتر می‌شد؛ نگاه کرد:
-تو چیزی جز غصه می‌خوری که این شده سرو
صورت مامان جان؟
یاسمین آهی کشید:
-میل به هیچی ندارم ولی بخاطر نفس...
-اون شیری که اینجور یکسره با بغض و غصه و
اشک بدی این بچه سمه چه فایده داره؟
یاسمین به او نگاه کرد و بغ کرده گفت:
-شما بگو چه کار کنم مامان؟ سه ماه گذشته
سه بار دادگاهی شدن اما هیچی به هیچی! هربار
بدتر از قبل!
نسرین با ناراحتی گفت:
-درست می‌شه سر بیگناه پای دارهم بره؛ بالاش
نمی‌ره! هومن اگه بی‌گناه باشه..
-بی‌گناه
نسرین ساکت شد و یاسمین لب برچید:
-جون من و نفس و قسم خورد که همه ش تهمته

نسرین آرام گفت:

-می دونم! پس توکلت به خدا باشه بالاخره یه راهی پیدا میشه به این سادگی که حکم به قتل عمد نمی دن!

یاسمین دست هایش را در هم چلاند و گفت:
-میگن دوربینای شرکتشون رو یکی هک کرده بوده .
تونستن بفهمن از چه دستگاهی و چه طوری و
کی! ولی نفهمیدن کار کی
بوده! همون روز بعد از این اتفاق تموم فیلمای
شرکت رو پاک کردن و بعدم دستگاهها رو از کار
انداختن!

-دشمن داشته تو شرکت؟

-نه غیر از همین دختره که ..

-خب شاید همین دختره هم با کسی هم دسته
حسابداری. چیزی ... کسی مشکوک نبوده؟ حتی
همون شریکشون؟

-با همه آقا شاهرخ صحبت کرده . خود پلیسم حرف
زده باهاشون ولی چیز مشکوکی وجود نداشته
حتی یه ریال از حساب

شرکت نسبت به فعالیتاشون بالا و پایین نشده .
کارای دختره هم همیشه مثبت و به نفع شرکت
بوده . همه انگار مونده بودن بین

اینکه چرا باید بین دوتا آدم خوب شرکت چنین
اتفاقی بیفته شریکشون هم این قدر ناراحته که
بعد از باز شدن پلمپ شرکت هم

هنوز کار رو راه ننداخته حتی دیدن هومن هم رفته
و هر اطلاعاتی داشته در اختیارشون گذاشته اما

...

-پس چرا این قدر نگرانی تو؟ اینجوری که همه چی
به نفع هومن پیش می ره .سوپیشینه هم نداشته

.

صدا و نفس یاسمین روی سینه ش سنگین شد:
-ادعا کردن با هم رابطه داشتن و سر همین موضوع
با هم دشمن شدن !همین همه چی رو پیچیده
کرده!

قلب نسرين از تپش افتاد . با ناباوری گفت:

-هومن ... با همین...دختره؟

-همچین چیزی اصلا نبوده .دختره قصد داشته با
صحنه سازی باج بگیره ازش که درگیر شدن مامان .
می خواسته زندگیمونو به

هم بریزه ... می خواسته ..

گریه ش گرفت و صدایش لرزید:

-محاله تو فکر هومن حتی یه لحظه هم خیانت به
من و زندگی و بچه مون اومده باشه شاید باور
کنم حتی به عمد و قصد کشت

این دختره رو هول داده باشه اما باور نمی کنم
خیانت کرده باشه

نفس تو بغل نسرين بی صدا نشسته بود و
یاسمین را که اشک می ریخت تماشا می
کرد.چشم های یاسمین به دخترک افتاد و دلش

بیشتر سوخت:

-واسه هر کدوم از کارای نفس کلی ذوق داشت. حتی خونه نبود یکیشو ببینه بعد میگن ... پشت کرده به ما؟ یه مشت شیاد دروغگوئن!

با برگشتن لب های نفس و بغض کردنش یاسمین او را از دست نسرين گرفت و محکم بغلش کرد . صدای گریه ی بچه هم بلند

شد . نسرين اشک هایش را پس زد و بچه را از بغل او گرفت . یاسمین را به آغوش کشید و کمی پشتش را مالید:

-برمی گرده . همه چی حل می شه وقتی تو این قدر بهش مطمئن باشی؛ هیچ قاضی ای نمی تونه دیگه باور کنه شوهرت مرتکب چنین اشتباهی شده باشه هیچ کس باور نمی کنه

صورت او را بلند کرد و ادامه داد:

-ببین این بچه رو ... می فهمه تو گریه کردی و دیدت زد زیر گریه یه کم محکم تر باش ! خوددار تر باش ! تهش می خواد بشه

قتل غیر عمد و ديه بالاتر از این نیست . مطمئن باش!

یاسمین دست به صورتش کشید و نسرين بازوی او را گرفت:

_بلند شو برو یه آب به دست و صورتت بزن . یه چیزی بزار دهنت و یه کم این طفل معصوم رو شیر بده ؛ آروم شه و بخوابه

بعدم بزارش تو کالسکه ش ببریمش تو پارکی
جایی !یه کم هوا بخوره !بازیش بده !اینجوری حال
خودتم بهتر می شه پاشو
مامان...

یاسمین بلند شد و زنگ در را
زدند .لحظه ای ایستاد که نسرين با نفس بلند
شد:

-من باز می کنم .برو تو...
یاسمین سمت دستشویی رفت و نسرين درحال
قربان صدقه رفتن برای نفس؛ دستمال نرمی را
روی خیسی اشک های کودک
کشید . چادر را که دم دستش بود سرش انداخت .
نفس گوشه ی چادر او را مشت کرد و به صورت
خودش چسباند .نسرين از
بازیگوشی او خنده ش گرفت .زیر لب گفت:
-حقا که هم جنس بابات شیطونی . مامانت که
گریه ش هم بی صدا بود بچه م از بس مظلوم بود!
ناراحتی قلبش را فشرد .آهی کشید و با بوسه ای
به سر نفس در را باز کرد ولی...
یک مرتبه سر جایش خشک شد .نهایت انتظارش
پریا بود که بعد از آمدن او به خانه ی خودش
رفت.نه بهمن!

نگاه بهمن از روی صورت نسرين سمت کودک
چرخید که صورتش پشت چادری که با مشتش
جمع کرده بود؛ توی دید نبود و

فقط سرو صدایش می آمد .نسرین زود خودش را پیدا کرد و با خوشحالی و ناباوری سلام کرد .بهمن با تکان سر و صدای

آرامی جوابش را داد و نسرین کنار رفت.
-بیا تو ...یاسمین الان ببینه تو اومده از خوشحالی بال درمیاره بخدا.

بعد چادرش را از دست نفس گرفت و با لبخند گفت:

-نفس خانم ...به بابا بهمین خوشامد گفتی قربونت برم؟ بهمین ...ببین دخترشو که ..

نگاه بهمین روی صورت ناز دخترک خشک شده بود . چشم های سیاه ،موهای لخت و روشن ترش ... گردی صورتش ...چقدر

آشنا بود .درست شبیه یک تصویر که بیست و چند سال پیش توی قاب سنگی فرو رفت .صدای تپش قلبش را شنید و بی آنکه

اراده ای داشته باشد؛ دستش پیش رفت و نفس میان دست هایش جا گرفت .دخترک را میان زمین و هوا و با فاصله از خود نگه

داشته بود و هنوز نگاهش می کرد که او برایش خندید .زیر پلک هایش هاله ی کمرنگ قرمزی بود که آرام گفت:

-گریه کرده این بچه ؟

نسرین با ناباوری به نیمرخ بهمین خیره ماند و نفس با لب هایی نیمه باز و چشم هایی براق صدایی جیغ مانند از ته گلویش بیرون

داد . گوشه ی چشم بهمن چین افتاد و لبخندش
همزمان با درآغوش کشیدن دخترک شد . بوسه ای
روی موهای نرم او زد و انگار
باری سنگین از روی قلب نسرين برداشته
شد . سالها بود لبخند او را این قدر شفاف ندیده بود
. وقتی برگشتند سمت سالن ؛ یاسمین
را با رنگی پریده وسط سالن دیدند که با بهت
بهمن را نگاه می کرد . انگار خواب می دید اما
بهمن با همان لحنی که همیشه
دخترک می شناخت ؛ محکم و جدی گفت :
- یادم نمیاد دیده باشم ؛ دختری اینجوری از پدرش
استقبال کرده باشه
اشک های یاسمین بی مکث و تند تند چکید اما
نیرویی مانعش بود که سمت آغوش او بدود . با
پاهایی لرزان جلو رفت :
- خواب می بینم یا واقعا ... اومدی بابا ؟
بهمن نفسی گرفت و دست آزادش با مکث روی
سر دخترک کشیده شد :
- گفتم بهت ... فرصت بده تا خودم پیام ...
سد احساس یاسمین شکست و پاهایش شتاب
گرفت تا توی بغل او برود . چشم های بهمن بسته
شد . همان دستی که روی موهای
دخترک بود پشت تنش سرخورد و حلقه دستش
ثانیه به ثانیه محکم تر شد . انگار می خواست
تلافی این همه سال دوری را باهم
در بیاورد ...

#پست_صد_چهل_دو

یاسمین خیره به میز مانده بود و بهمن لیوان خالی
چایش را پایین گذاشت:

-مامانت گفت جریان چیه و چه گیر و گرفتاری ای
پیش اومده...

قلب یاسمین لرزید که مبادا او بخواهد قضاوتی
کند. میان حرفش پرید:

-سوتفاهمه بابا. برطرف میشه

نگاه بهمن برای مدت طولانی روی صورت یاسمین
ماند. نگاه ترسیده و شرمنده ش پایین افتاد و
انگشتانش در هم پیچید. اضطراب

و استرس از چهره ش معلوم بود. بهمن گفت:

-اسم سوتفاهم واسه این ادعا بزرگه .

نسرین دلواپس اسم شوهرش را زمزمه کرد ولی
او دستی به چانه ی صافش کشید و ادامه داد:

-هرچی که هست و نیست به خودت و زندگی و
انتخابت و اشتباه کرده و نکرده ی شوهرت داره .
دیشب عموت گفت تو این مدت

تنها بودی تو خونه خونه ی ما نمی خواستی
بیای؛ پا می شدی می رفتی یه جای دیگه ! اینارو
هم باید بهت گفت؟

یاسمین با صدای ضعیفی گفت:

-خونه ی مامان هومن بودم ولی ... اینجا راحت
ترم ... دلم نمی خواست جایی بمونم!

-اینجا وقتی راحتی که سایه ی شوهرت بالاسرت
باشه نه این وضعی که درست کرده!

-مشکلی ندارم .کاری داشته باشم پریا و شایان
هستن .حتی یه دونه نون هم نمی رم بخرم که ..
بهمن میان حرف او از جا بلند شد:
-در حد چند دست لباس واسه خودت و بچه ت
جمع کن . میای خونه !
بعد سمت در برگشت که یاسمین ایستاد و با
صدایی تحلیل رفته گفت:
-بابا ...من...

اما بهمن بی توجه به او ادامه داد:
-تا وقتی که تکلیف شوهرت روشن شه بعدش
تصمیم بگیر می خواي برگردی اینجا یا بمونی!
قلب یاسمین ریخت:
-شما بمونین پیش من!
پای بهمن از حرکت ایستاد و سمت او برگشت تا
چشم های یاسمین درجا پایین بیفتند و باز دست
هایش در هم پیچ بخورد .مثل
معهده ش:

-می دونم ...سختتونه ..ولی اگر...
-وقتی به خاطر این زندگی قید من و بقیه ی
زندگیت رو زدی فکر می کردم پشیمون میشی و
یه روز دست از پا درازتر برمی
گردی اما وقتی دورادور حواسم رو بهت دادم و
شاخ و شونه ای که پسره اومد کشید؛ فهمیدم با
تموم بالا و پایین شدنای این

وصلت؛ پشت همین! نترس! از همون موقع
فهمیدم هر جا و هر کسی رو به خونه ی بابات
ترجیح می دی!

یاسمین با بغض گفت:

-من خوشبخت بودم! ولی بخدا...

کف دست بهمن مقابل او برای سکوتش بالا آمد:

-نشخوار گذشته هیچی و بین من و تو عوض نمی
کنه چون هیچ وقت اتفاقی که افتاده هم جبران
نمیشه بخوام بهش فکر کنم یا

حتی تو ادامه ش بشی باید قید همو بزнім . چیزی
که من دیگه نمی خوام.

با مکث کوتاهی به او خیره شد و افزود:

-فقط می خوام بدتر نشه مگه اینکه تو...

_مگه میشه شما رو نخوام بابا؟ اونم این روزا...

_پس تصمیمتو بگیر.

یاسمین سکوت کرد. استیصالش باعث شد تا

بهمن نفس سنگینی گرفت:

-مامانت اگر خواست می تونه بمونه خودتم هر

موقع خواستی می تونی بیای! الان یا هر وقت

دیگه کاری به زندگیت ندارم!

یاسمین با کمی تعلل جلو رفت . آن قدر

انگشتانش را در هم فشار داده بود که استخوان

هایش درد گرفته بود:

_با نفس ...چند روز بیایم بعد...

_هر موقع خواستی بیا.

بعد هم بهمن به نسرین نگاه کرد و گفت:

_اگر خواستین بیاین؛ یک ربع منتظرتون می مونم.
نسرین این بار لبخند زد:
_میایم.

صدای نق نق نفس از توی بغل نسرین بلند شد .
گرسنه بود و خوابش می آمد . یاسمین نگاهی به
نفس کرد و بعد از بغل گرفتنش
سمت بهمن چرخید:

_تا شب بمونین بابا بعد با هم بریم.
بهمن می خواست مخالفت کند اما با لحظه ای
مکث گفت:

_برای شام میام بعد می ریم.
لبخند یاسمین قلب مرد را تکان داد . دستی به سر
نفس کشید و بعد هم رفت . در که بسته شد ،
یاسمین سمت نسرین برگشت و
گفت:

_شام چی درست کنم مامان؟ بابا...
مکث کرد . بغض دوباره گلویش را زد:
_کاش هومن بود ... خیلی تلاش کرد که ..
نسرین برای آرام نگه داشتن او میان حرفش گفت:
_توکل به خدا... میاد و دورهم جمع می شیم. غصه
ی این چیزا رو نخور . برو قربونت برم.

یاسمین ، نفس را به سینه ش چسباند و سمت
اتاق رفت اما لحظات آخر نسرین دید که چشم
های پر اشک او سرریز شد . نمی
دانست این غصه ها و جاهای خالی کی پر می
شود!

نفس را روی تخت خواباند . سکوت شب و فضای
نیمه تاریک اتاق باز نیش به دل تنگش می زد .
گوشی ش را باز کرد و باز
توی گالری رفت . عکس های آخری را که بار آخر با
هم گرفته بودند و سلفی های نفس و هومن را
همان صبح آخرین روز
برای هزارمین بار تماشا کرد . شب که می شد قرار
کامل از دلش می رفت . اینکه او در آن لحظات
سخت و تنهایی ، کنار تمام
دلتنگی هایش چه می کند ، سهم بزرگی از غصه
هایش را کنار دلوپسی آینده ی این اتفاق داشت .
خوابش نمی آمد . مثل خیلی از
شب هایی که جای خالی او کنارش نگذاشت
لحظه ای پلک بر هم بگذارد . روی نفس را پوشاند و
از کنارش بلند شد . پشت پنجره
ی اتاقش رفت . چه شب و صبح هایی بود که با یاد
او گذشت و باز هم جای خودش خالی بود . اشکش
را از گوشه ی پلکش
گرفت .
دلتنگی امشب بیشتر از هر شب دیگری آزارش
می داد . جوری که دقایقی دل و نفسش با هم
گرفت و برای فرار از آن لحظات
بیرون رفت . وضو گرفت . چادر و سجاده ش را
برداشت و همانجا میان اتاقش ، مثل گذشته به
نماز ایستاد . زمان گذشت و بالاخره

دو دستش را با تسبیح شیشه ای و قدیمی ش
روی صورتش کشید . ایستاد تا چادرش را بردارد و
سجاده ش را جمع کند که سایه
ای از کنار در رد شد . یک لحظه ترسید اما بعدش
روی سجاده را پوشاند و با نگاهی به نفس که روی
پهلویش چرخیده و دستش
دوباره زیر سرش بود ، بیرون رفت . نگاهی به سالن
کرد . با خیال اینکه توهّم دیده است خواست برگردد
اما برق آشپزخانه روشن
شد و صدای شرشر آب آمد . جلو رفت و بهمن را
دید . در باز تراس می گفت آنجا بوده . کمی خودش
را کنار کشید و دید او باز
هم توی تراس رفت . چادر نمازش را میان پنجه ش
جمع کرد و خواست برگردد اما پشیمان شد . با
تردید جلو رفت و پشت در
نیمه باز ایستاد . بهمن روی صندلی نشسته بود .
چیزی جلوی دستش بود و در فضای نه چندان
روشن انگار چیزی می نوشت
یا ... طراحی می کرد . جلوتر رفت . اشتباه نمی
کرد . طرح می زد . بازهم یک پرتره ... با مکث دست
او ، نفس یاسمین بند رفت و
خواست عقب بکشد که بهمن گفت :
_ بیست سال یواشکی نگام کردی ، ترسیدی ...
عقب کشیدی ... حالا که تمام قد روبه روم
وایسادی و ثابت کردی قدرت داری ،
بازم می ترسی؟

یاسمین هنوز هم مقابل او جسارت شکستن سکوت نداشت . سر بهمن عقب تر چرخید:

_با عاشق شدن، غرورم رو شکستی دختر!
یاسمین دست روی لب هایش گذاشت و اشک هایش پشت هم چکید . صدای بهمن خش برداشت:

_کاری که حنا هم با عاشق شدنش کرد...
صدای یاسمین در نمی آمد و بهمن چشم هایش را بست:

_انتخاب و ازدواج باهاش ...یه اشتباه بزرگ بود ولی...
_بابا...

نفس بهمن ته سینه ش افتاد:
_وقتی از دستم رفت ، از همه چی پس کشیدم .
اون قدر که بتونم فراموش کنم ... ولی وجود تو نمی داشت...

یاسمین با درد گفت:
_گفتی آینه ی دق بودم بابا ...گفتی بهم...
_هر چی بزرگتر شدی، هربار نگات کردم،هربار چیزی خواستی ... بیشتر اومد جلوی چشمم...
یاسمین به در شیشه ای تکیه داد و بهمن ادامه داد:

_خواستم فراموش کنم ولی بختک اون روزا و مرگش ...نه گذاشت من پدر باشم، نه تو دختر ...
شدیم مایه ی عذاب هم.
_ولی من همیشه ..

_دوستم داشتی؟ واسه همین اونجوری...
یاسمین جلو رفت و جلوی پای او نشست .جفت
پلک های بهمن پرید و دختر جوان با گریه گفت:
_ببخشید بابا...ببخشید...

بهمن نگاهش کرد و لب های یاسمین لرزید:
_نمی خواستم ... شما رو اذیت کنم .بخدا ... فقط
...

_توخونه ی من رسیده بودی به بن بست!
یاسمین اشک ریخت و سرش را پایین انداخت .
بهمن کمی خم شد و گفت:
_تلافی همه چیو خوب درآوردی یاسمین ولی ...
هیچ وقت نتونستم منکرت شم .مثل مادرت که
هنوز ... توی حسرتشم...

اشتباهاتم زندگی و زنانگی نسرين رو ...عمر حنا
رو ...تورو ...حتی شاهین رو... هر چی و که دلم
می خواست داشته باشم رو
ازم گرفت .نتونستم حتی یک روز با آرامش زندگی
کنم ... حتی یک روز...

اشک های یاسمین روی دستش چکید:
_بدون شما...

_دنیا بدجوری روبه روم وایساد .تصور نمی کردم
بچرخه و بخاطر تو یبار دیگه خانواده ی حنا رو جلوی
روم بذاره .فکر می
کردن من قاتل حنام . جوری خوردم کردن که
بیست و چند سال سر خاکشم نرفتم تا...
مکث کرد .دستش روی سر یاسمین کشیده شد:

_خیلی از شبها که برای نماز با مامانت بلند شدی،
از بین در اتاقت نگاهت کردم .سخت بود برام که
اونجوری رفتی .نمی

دونستی همون اندازه که تو دلت می خواست
برات عروسک بخرم، منم دلم می خواست داشته
باشمت ولی هرچی بزرگتر شدی،

بیشتر فاصله گرفتی ...بیشتر عقب رفتی ...عادت
کردم به اون رفتار ...به اون اشتباهات ...وقتی یهو
تمام قد جلوم وایسادی که

عاشق شدی فهمیدم بلدی بجنگی ...بلدی
وایسی ...ولی من و نمی خواستی!

یاسمین سر بلند کرد .صورتش خیس خیس بود:
_هیچ وقت نداشتین یه قدم...

_من نذاشتم یاسمین ولی تو هم نخواستی .
نخواستی دختر بعدشم که ..

آهی کشید و کمی بیشتر خم شد:

_بازم همیشه از راه دور تماشات کردم . شب
عروسیت ...وقتی که بیمارستان بخاطر کار روزبه
بستری شدی و شوهرت مثل

آوار اومد سرم خراب شد که اون احمق چه غلطی
کرده...خونه ی عموت وقتی تو اتاق قايم شدی ...

شبی که شوهرت به مامانت

زنگ زد که دخترت داره دنیا میاد ...و...

_من نمی خواستم از دور تماشام کنی و مراقبم
باشی بابا .آرزو به دلم موند یبار محکم بغلم کنی و

یه وقتا فکر نکنم شاید حتی

بچه تون نیستم!
گوشه ی چشم بهمن چین خورد:
_کاش یکبار جای چشم گفتن های پشت همت
می اومدی همینو می گفتی!
یاسمین لب برچید و لب های بهمن به پیشانی او
چسبید. وقتی بلند شد و با همان چادر نماز بغلش
کرد، انگار تمام آن ثانیه های
دلتنگی جای خودشان را به آرامش دادند.
با صدای نق نق نفس ، یاسمین هول کرد و بخاطر
هیجانش اصلا نفهمید چطور صدای او از اتاق خواب
تا ته آشپزخانه آمد.
بیرون دوید که نسرين را بچه به بغل توی آشپزخانه
دید. با تعجب و دلواپسی سریع جلو رفت و او را
بغل گرفت. نسرين لبخند
زد:
_خواب نداره و روجکت.
یاسمین سر و صورت بچه را بوسید و میان قربان
صدقه رفتن برای او گفت:
_اتفاقا شبا تا صبح می خوابه نمی دونم چرا بیدار
شده!
_تو پیشش نبودی. بچه حس می کنه
یاسمین به نسرين نگاه کرد و زن دست روی
صورتش کشید. مهربان تر از همیشه بود:
_برو...

یاسمین با بغض گونه ی او را محکم و طولانی
بوسید و سمت اتاق ها را رفت تا دخترک را آرام
کند .نسرین بعد از رفتن او
سمت تراس رفت .بهمن روی صندلی نشسته بود
و به طرح جلوی دستش خیره بود .دلش کمی
آشوب بود ولی لبخند زد .توی این
آشفته بازار زندگی یاسمین همین ترمیم رابطه
می توانست آرامش کند .خواست برگردد که
صدای آرام بهمن مانع شد:
_وسط اون همه اتفاق، همیشه پشت من
وایسادی!
نسرین نگاهش کرد و بهمن سر بلند کرد و خیره به
چهره ی زن ادامه داد:
_هزار بار با خودم گفتم که کاش هیچ وقت اون
سال نمی رفتی!
نسرین با صدایی بغض کرده گفت:
_یه عمر تاوانشم دادم!نه تنهایی !با تو وبچه هام!
بهمن چیزی نگفت و نسرین بغضش را قورت داد:
_چایی می خوری؟
_سه تا بیار .به یاسمین هم بگو بیاد توی تراس ...
با نفس بیاد!
لب های نسرین با مکث به لبخند نشست:
_بابابزرگ شدن خیلی بهت میاد!
لبخند بهمن را دوست داشت .نادرترین لبخند دنیا
بود...
#پست_صد_چهل_سم

شاهرخ نگاهی به چهره ی درهم ریخته ی هومن کرد. هر بار که می دیدش صورتش بیشتر به استخوان نشسته بود . آهش را توی سینه پنهان کرد و گفت:

-شاید این مدت طولانی شه هومن . چیز تازه ای ندارن اونا بگن . فقط ادعاهاییه که ..

-که با این وضعیت بعید نیست ثابت شه

-مدرک مستندی وجود نداره پسر خوب!

-مستندتر از این که خودم گفتم هولش دادم؟

شاهرخ دست روی دست او گذاشت و با دلگرمی گفت:

-ولی هیچ وقت به عمد این کارو نکردی!

هومن چشم هایش را بست و سرتکان داد . کف دستش پیشانی ش را جمع کرد و آرنجش تکیه گاه سرش شد:

-کابوسش ولم نمی کنه لعنت به من...

-چیزی که برات دردسر شده اون ادعای وکیل و پدرش روی رابطه ...

هومن میان حرف شاهرخ سر بلند کرد. عصبی و تند گفت:

-چرا نمی فهمن اینا؟ می گم بازی درآورده بود و

می خواست ازم باج بگیره با اونا ...اون دوربينا...

-دوربينا خالیه هومن !جای دیگه ای غیر از اون روز با هم برخورد نداشتین؟

سرهومن تکان خورد:

-فقط تو چین و اون تراس لعنتی!

-خیلی خب . من برنامه دارم چند روز برم اونجا .
فقط اسم هتل و بیمارستان و حتی اگه رستوران و
جای خاص دیگه ای هم توی
ذهنت هست برام بنویس . تایم بین سفر و اتفاق
چند ماهه روی همین حساب چون خودتم زیر بار
رابطه نرفتی؛ نمی تونی بهش
استناد کنن اما اگر چیز دیگه ای اونجا باشه که
دست وکیل چموشش افتاده باشه باید دست ما
هم باشه حواست که هست چی
میگم؟
هومن با خستگی سر تکان داد و شاهرخ آرام روی
دستش زد:
-به من اعتماد کن . دارم همه ی تلاشم رو می
کنم!
هومن لبخند کمرنگی زد . لبخند که نه درد بود که
با کشش لب هایش بیرون ریخت . قلب شاهرخ
جمع شد . آرام گفت:
-دل همه برای صدای خنده ی بلندت تو خونه تنگ
شده ! بخاطر ماهم که شده این قدر خودتو اذیت
نکن! درست میشه بالاخره
میای بیرون!
صدای هومن تحلیل رفت:
-جهنمه اینجا ... جهنم!
-می دونم...
-یاسمین و نفس چطورن؟
-اونا خوبن.

-دخترم ...بزرگ تر شده؟
آن قدر در صدایش بغض و دلتنگی بود که چیزی
شبيه دو حلقه ی دست؛ گلوی شاهرخ را چسبید .
این همه بی قراری او برای
نفس و یاسمین بیشتر حالش را بد می کرد:
-یه قرار ملاقات دیگه می گیرم که ببینیشون و...
-نه

شاهرخ متعجب گفت:
-چرا؟

-الان حتما نفس همه رو می شناسه اگه بیاد
بینمش و غریبی کنه ..
-این حرفا چیه هومن؟ بابا بزرگش رو واسه اولین
بار دیده غریبی نکرده؛ بعد واسه تو بکنه ؟
چشم های پُر هومن با حیرت بالا چرخید:
-بابا بزرگش؟

شاهرخ چشم هایش را باز و بسته کرد و لبخند
کمرنگی زد:

-زودتر می خواستم بهت بگم ؛فراموش کردم .چند
روزی هست که بابای یاسمین اومده دنبالش و
انگار بردتشون خونه خودش.
هومن آب دهانش را قورت داد و با ترس گفت:
-خودش؟ ... چطوری؟

-خب معلومه ..چند روزی دورهم باشن .قرار بود
دیروز یا امروز برگرده .من خبر چندانی ندارم ولی
می دونم شایان قراربود
بره دنبالش که بیارتشون خونه بابات!

انگار راه نفس هومن آزاد شد و سرش از گردنش
پایین آویزان شد . شاهرخ کمی سمتش خم شد:
- فکر می کردم بینی روابط پدر و دختر حسنه شده
خوشحال شی؛ نه اینکه به هم بریزی...
- نکنه باباش ... بخاطر مشکلات من...
- لابد طلاقشو بگیره؟ ها؟
- اگه این کارو بکنه ..
- فکر منفی دیگه ای مونده نکرده باشی؟
با سکوت هومن نفسش را بیرون داد و افزود:
- بابای یاسمین هم چنین فکری داشته باشه تو به
زن خودت اعتماد نداری؟ چند درصد امکان داره
دختری که به زور حاضر می
شه یه شب از خونه تون بره بیرون تا با وجود
تنهایی ش و بچه ی کوچیکش راحت تر باشه
پشت بهت کنه ؟
هومن دست به صورتش کشید:
- اینجا همه ی مزخرفا شده مار و رفته توی سرم .
هی نیش می زنه .. نیش می زنه .. یه شب
کابوس مرگ نداست . یه شب
طناب دار ... یه شب دادخواست طلاق یاسمین ...
یه شب خندیدن نفس...
با جمله ی آخرش صدایش لرزید و سرش را روی
دستش گذاشت . با هشدار مامور برای پایان زمان
ملاقات، شاهرخ احساس پا
گرفته را جمع کرد و به شانه ی او زد:

-الان وقت احساساتی شدن و دلتنگی نیست
-هومن .امروز نصف وقتمون بی خود از بین رفت .
پاشو ... خواهش می کنم بیشتر
فکر کن .اسم و آدرس هایی هم که خواستم با
دقت بنویس .دفعه ی بعد که میام همه رو لیست
شده ازت می گیرم .متوجه شدی؟
هومن دستش را تکیه گاه تنش کرد و بلند شد:
-می نویسم .فقط دفعه بعد هرکی اومد؛یه عکس
تازه از نفس برام بیارین!
-خیله خب .اگه حال تو با این چیزا خوب میشه
میگم ده تا برات بیارن .فقط ...محکم باش
پسر.محکم !آدرسا و جاهایی که
برخورد داشتی و امکان داشته دوربین بوده باشه
یادت نره!
هومن باشه ی آرامی گفت و شاهرخ دستش را
فشرد اما وقتی مکث هومن طولانی شد و سرباز
دوباره هشدار داد؛ شاهرخ
ابروهایش را جمع کرد:
-هومن ...اگه چیزی می خوای...
-عروسی شایان...
-چی؟
هومن با امیدواری به شاهرخ نگاه کرد. چشم
هایش برق می زد:
عروسی شایان تو پارکینگ با ندا بحثم شد .در حد
همون بحث شرکت.

چشم های شاهرخ با دقت و امید به صورت او
چسبید:

-خب...

هومن آب دهانش را قورت داد:

-آخرین باری که شدید بحثمون شد همون جا بود
که بعدش دیگه خودش و کشید کنار تا اون روز ...
مطمئنم پارکینگش دوربین
داشت.

لبخند روی لب شاهرخ نشست و با خوشحالی
گفت:

-آفرین . این شد.

-اگه اون فیلم ...یعنی اونجا ...یه سری حرفایی رد
و بدل شد که ...حتی با آبروی بابام تهدیدم کرد
ولی محکم جلوش دراومدم...
همون شد که یه مدت نبود...

شاهرخ شانه ی او را فشار داد و با انرژی گفت:
-توکلِت به خدا باشه خوب موقعی یادت افتاد .ان
شالله با خبر خوب این بار میام!

هومن لبخند زد و شاهرخ بغلش کرد .وقتی جدا
شد و بیرون رفت؛بلافاصله موبایلش زنگ خورد .
شایان بود .قبل از هرچیزی با
خوشحالی گفت:

-بیا تالاری که عروسیت بود بابا .ان شالله خبرای
خوبی هست...

#پست_صد_چهل_چهار

شایان دو دستش را روی هم با حرص فشار داد:
_اینکه چیزی توش معلوم نیست .نه صدا داره،نه
تصویر شفاف!

مردی که پشت میز نشسته بود با خونسردی
گفت:

_ما نگهبان داریم.دزد هم بخوایم بگیریم همین
دوربین با تشخیص چهره کمک می کنه لازم نبوده
صدا وصل باشه و...

_این ایده ی جذاب شما سر چند هزار تومن پول
کمتر و بیشتر می تونست یه بی گناه رو از قفس
بکشه بیرون بعد نشستین با
خونسردی می گین نگهبان دارین و...

مرد میان حرف شایان از جا بلند شد و ناراحت
گفت:

_خبر نداشتم باید من پیام شاهد گناه کرده و
نکرده ی بقیه باشم جناب .تا همین جاشم لطف
کردم اجازه دادم از حریم خصوصی
تالار استفاده کنین.

شایان باز خواست چیزی بگوید که شاهرخ با لحنی
محکم گفت:

_بس کن شایان .برو بیرون تا من پیام!
شایان با فکی منقبض سمت مدیریت چرخید و
باقی حرف هایش را قورت داد .داشت از این همه
بدشانسی جان به لب می شد.

توی پارکینگ لگد محکمی به ماشین زد و سرش را
روی ساعد دستش و سقف ماشین گذاشت .
صدای دزدگیر در فضا پیچید و
چشم هایش را بست .هر بار می رفت و حال بد
هومن را می دید دیوانه تر می شد .این جریان اگر
خیلی کش می آمد قطعاً بلایی
سر او نازل می شد .استرس و استیصال همه
شان را بیچاره کرده بود .این همه بن بست ها را
دیده بود ولی تازه معنی شان را
درک می کرد .توی حال خودش بود که مردی با
قدم های تند سمتش آمد و گفت:
_چی شده اقا؟ ماشین اتصالی کرده؟ دزدگیرش
قطع نمیشه
شایان سر بلند کرد و با نگاه کلافه ای به او ، آرام
عذرخواهی کرد و ریموتش را فشرد .شاهرخ از
آسانسور بیرون آمد و با
ناراحتی نگاهش کرد .شایان دست به صورتش
کشید و نگاهی به فلش توی دست او کرد:
_با اون کیفیت افتضاح تصویر و صدای خفه ش به
چه دردی می خوره؟
_شاید بتونم از توش یه چیزی دربیارم که هومن رو
لااقل یه پله بکشه بالا !تو چرا این قدر احساساتی
برخورد می کنی؟
_مرتیکه واسه خاطر صد تومن...
_خجالت بکش پسر!

_هومن داره از بین می ره بابا .اونم بی گناه .من
که دیده بودم من که می دونستم مشکل
داشتن باهم اگه به دست و پاش
نپیچده بود این جوری نمی شد!
_نه ولی اگر مَث تو هم رفتار نمی کرد و افسار
عصبانیتش رو می کشید الان کنار زن و بچه ش
بود.

شایان چشم بست و سمت ماشین دوباره کف
دستش را به سقف کوبید . شاهرخ سری تکان داد
و خواست سوار شود که چشمش
به نگهبان افتاد .ایستاده بود و با ابروهایی جمع
شده و کنجکاو برو بر نگاهشان می کرد .شاهرخ
خسته نباشیدی گفت و سمت
ماشین رفت که مرد آرام گفت:
_شما داماد نبودی اینجا؟

سر شایان سمت مرد چرخید و او جلو رفت:
_چهره تون یادمه توی پارکینگ با یه آقای دیگه ای
هم چند دقیقه صحبت کردی!
ابروهای شایان جمع شد:
_کدوم آقا؟

_کت و شلوار زرشکی تنش بود.
ابروهای شاهرخ باز شد و جلو رفت:
_شما اون شب تو پارکینگ بودی؟
_بله مرتب سرکشی می کردم به ماشینا .کلا
مهمون که زیاد باشه یک نفرمون مدام حواسمون
توی پارکینگه چون دوربین فقط

این طرف رو می گیره .هرچی توی باغ و سالن رو
شیک می کنه میگه رسیدن به اینور پول خرج کردنِ
بیخوده.

و با اشاره ی دست لاین جلوتر از ماشین شایان را
نشان داد .شاهرخ جلو رفت و گفت:
_ شما اون شب اینجا شاهد بحث یه خانم و آقا
نبودی؟

مرد با مکث کوتاهی سر به نشانه ی تایید تکان
داد .نگاهی بین شایان و شاهرخ رد و بدل شد و
شایان بی طاقت گفت:
_ چیزی شنیدین؟یادتونه ؟

_ خانمه اومد توی پارکینگ ولی بالا نمی رفت .چون
تنها بود من می اومدم سر می زدم بعد هر
مهمونی می اومد می رفتم و
برمی گشتم .دفعه آخر اومدم دیدم با همون آقا
حرف می زنه

_چطور این قدر خوب یادت مونده؟
_چون فردای همون روز اینجا با همکارم بحثم شد و
اخراج شدم .دوباره دوازده با واسطه برگشتم
سرکارم !چون آخرین دوما
قدیم بودی، بیشتر از بقیه یادمه چی شد اما کلا
حافظه م خوبه

شاهرخ گفت:

_حرفاشون یادته ؟

_نه ...

_آقا...

شاهرخ از شایان خواست آرام باشد و بعد خودش گفت:

_یعنی ممکنه فیلم رو ببینی و یادت بیاد؟

ابروهای مرد بالا رفت:

_تو دوربین افتادن؟ چه عجب!

شایان گفت:

_می تونین؟

_یه چیزایی از حرفاشون یادمه ولی...

مکث کرد و چشم هایش را جمع کرد:

_نگفتین چیکاره این شما؟

شاهرخ نفسی گرفت و کارتش را دست او داد:

_هر روزی که از کارت بیفتی رو اندازه ی یک ماه

کاریت حساب می کنم . فقط خواهش می کنم بیا

دفتر تا فیلم رو با هم ببینیم.

شاید بتونیم یه بیگناه رو از تهمتی که بهش زدن

نجات بدیم !هستی پهلوون؟

مرد با دیدن کارت و وعده ی شاهرخ چشم هایش

برق زد:

_درخدمتم . کله ی صبح دفترتونم . امشب باید اینجا

بمونم والا همین الان می اومدم!

شاهرخ لبخند زد و دستی به شانه ی او کوبید .

شماره ی موبایلش را گرفت و به شایان نگاه کرد

که انگار آرامتر نفس می

کشید...

بهمن گوشی را توی دستش جابه جا کرد و گفت:

_فعلا فکر سند زدن نهایی نباش . کارهایش رو بکن ، میگم خودشون هر موقع تونستن برن سراغ باقی کارای اداری که

امضاهای آخر و بزنی ! فقط امروز تا آخر وقت اداری برام بفرست.

تقه ای به در خورد و مشیری داخل رفت . بهمن برایش سر خم کرد و حرفش را با وکیل تمام کرد . گوشه را گذاشت و مشیری گفت:

_یه سری دستگاها اشکال فنی پیدا کرده . روزبه رفت ببینه چه خبره ! به نظرم وقتشه چند تاشو عوض کنیم!

بهمن لب هایش را بالا کشید و گفت:

_توی فکرش هستم منم . باید یه سرکشی حسابی بشه

_به روزبه گفتم حسابی بالا و پایینش کنه . با مهندس هم حرف می زنیم . اگه فرسوده شده بود با روزبه خودت برو دنبال دستگاه!

با نگاه مستقیم و معنی دار بهمن لبخند زد:

_هنوز_____ نمی خوام روی خوش بهش نشون بدی . بابا تموم شد رفت بهمن!

_مزاحمتش واسه دختر من مشروب خوردنش توی کارخونه با همین مهندس نبود که بگم جوونیه و خریته!

_قبول کن دخترت مقصر بود . حسابی روزبه له شد
_هنوزم توی جمعا درست نمیاد . کسی حرفی بزنه
بد قاتی می کنه دختر تو
هم که سر زندگیشه و...

بهمن بلند شد و میان حرفش آمد:
_تا نتیجه ی دستگاها معلوم شه زمان می بره .
فعلا تا آخر تابستون مدارا کن . اول پاییز می رم
آلمان خودم!

_بهمن ...گوش دادی به حرفم!
بهمن سمتش چرخید و حدی گفت:
_پسرت اگر اینجاست بخاطر توئه مشیری !واسه
من رسما آدم اضافه س ! پس پا تو کفش هم
نکنیم که صداها بخوابه

مشیری نفسش را محکم بیرون داد و گفت:
_خیله خب . لااقل جلوی خودش یه کم ظاهر
سازی کن . اینم جوونه و غرور داره.
بهمن چیزی نگفت و با برداشتن آلبومی از نمونه
کارها دوباره پشت میز نشست . بحث را کامل
سمت محصولات برد که بحث

بیشتر کش نیاید . یک ساعت بعد وکیلش تماس
گرفت و گفت سند را بنام زده و مدارک را فرستاده
کارخانه لبخند که روی لب

بهمن نشست و تشکر کرد، مشیری کنجکاو شد
بداند قضیه چیست!

_چه عجب تو خندیدی مرد حسابی !سند کجا رو
زدی که خوشحالی؟

__یه آپارتمان تو غرب!
__آپارتمان؟ می خوامی خونه ت رو عوض کنی؟
__نه به اسم نوه م گرفتم!
چشم های مشیری داشت بیرون می پرید:
__نوه؟ دخترت بچه دار شد؟
سر بهمن تکان خورد.
__پس روابط حسنه شد بالاخره و دومات رو راه دادی!
بهمن چیزی نگفت و مشیری لبخند زد.
__کارخوبی کردی . از اولشم نباید سر لج به دخترت می افتادی . جوونای امروزم حرمت شکستن براشون مٹ آب خوردنه ما باید بزرگتری کنیم و نزاریم!
__وقتی پسره آدمه و داره خوب زندگی می کنه نمی تونم منکر دخترم شم.
مشیری با لبخند سر تکان داد و تایید کرد . بسته برای بهمن رسید و وقتی بیرون رفت، روزبه را هم دید . خسته نباشیدش را کوتاه و سرد جواب داد و بعد از چک کردن محتوی پاکت پیک را مرخص کرد . گفت امروز زودتر خانه می رود و خداحافظی کرد.
روزبه با کنجکاوی پشت سر مشیری توی اتاق رفت:
__سند چی بود؟
__آپارتمان. چشم روشنی نوه شه روزبه خشکش زد:

_نوه ش ؟
_تو چرا جا خوردی؟
_آشتی کردن مگه با دختره؟
_لابد کرده که چنین چیزی داره پیشکشی میده!
_تو از کجا مطمئنی؟
_خودش گفت همه رو امروز .میگه دومادم خوبه
بهتره سایه م بالا سر دخترم باشه یه کم عجیب
بود این قدر راحت گفت سند
واسه کی گرفته و چرا ولی خب خوشحال شدم .
دختره گناه داشت اینجوری طرد شه
نگاه روزبه به پدرش خیره ماند . بر خلاف استدلال
ساده ی مشیری ، او مطمئن بود بهمن به عمد
این حرف ها را زده تا به
گوش او برسد .پوزخندی زد:
_یهو دختر دار شد؟ اونم زمانی که دومادش گند به
اون گندگی زده؟
مشیری با تعجب نگاه کرد:
_چیکار کرده؟
_زندانه به جرم قتل!
مشیری خشکش زد:
_چی؟
روزبه پوزخند زد:
_شاید می خواد طلاق دختره رو بگیره و...
_تو از کجا می دونی پسره زندانه ؟
_فهمیدم دیگه
_روزبه باز رفتی سراغ دختره؟ مگه ..

روزبه با نگاهی خاص گفت:
_مگه روانی م؟ برم سراغش که چی؟مگه اون
دفعه بیرونم نکرد از اینجا واسه خاطر مثلاً بچه ش؟
چشم های مشیری ریز شد:
_پس از کجا می دونی؟
_دورادور خبرای زندگیشو دارم .جذابه برام .دست
خودم نیست!
بعد لبخندی زد که مشیری چپ چپ نگاهش کرد و
گفت:

_حواست رو جمع کن .حتما خودشون بهتر می
دونن چی به چیه که بهمون پشت دختره دراومده .
فکر طلاق و این مزخرفاتم از
کله ت بیرون کن که دختره رو باز...
_با بچه ی زیر بغلش این قدر دختره دختره نکن بابا!
_خوبه پس می دونی این چیزا رو!
روزبه حرف دیگری نزد و مشیری هم سر تکان داد
و با برداشتن تلفن،چایی خواست .روزبه فقط
سیبی را برداشت و توی
دستش چرخاند .بعد پشت میز نشست و موبایلش
را دست گرفت .توی یک صفحه چت تایپ کرد:
_چطوری خانم خوشگله ؟
بلافاصله دو تیک کنار پیام خورد و گاز محکمی به
سیبش زد .این سیب مزه ی دیگری داشت...
#پست_صد_چهل_پنج
شاهرخ با لبخند شانه ی هومن را فشار داد و با
امیدواری گفت:

_واکنش قاضی به شهادت اون بنده خدا و مدارکی
که بهش دادیم خیلی کارت رو پیش انداخت .ان
شالله زودتر از این جریان و
اتهام تبرعه میشی!

_از این تبرعه شه درمورد جنایتی که مرتکب شده
چی؟

سرشان باهم سمت وکیل آسایش چرخید و هومن
گفت:

_من به عمد...

_عمد یا غیر عمدش رو دادگاه تشخیص می ده .
ببینم درنهایت بازم با خوشحالی می تونی لبخند
بزنی یا نه

شاهرخ روبه روی رفیعی ایستاد و با لحن مودبانه
اما محکمی گفت:

_شما بدون اجازه و حکم نمی تونی با موکل من
صحبت کنی که مورد اتهام هستش جناب رفیعی .
از وکیلی با تجربه ای مثل

شما بعیده بخواد برای تضعیف روحیه و درنهایت
گرفتن یه حکم ناعادلانه قانون شکنی کنه
رفیعی لبخند زد:

_مبارزه با شما که کار لذت بخشی بود ولی من
مطمئنم رای نهایی چیه دست و پا زدن بیهوده
توی باتلاق هم فقط خودتون رو

بیشتر گرفتار می کنه این شواهد و مدارک مال
صحنه ی جرم نبوده که بشه بهش استناد کرد و از
زیر طناب دار بکشینش

کنار!

و متعاقب حرفش نگاهی به هومن انداخت که با اضطراب نگاهشان می کرد .شاهرخ خواست حرفی بزند اما سمت هومن چرخید و مامورین همراهش.

_من میام زندان می بینمت .برو هومن...

و از مامورین همراهش هم تشکر کرد که اجازه دادند صحبت کنند .هومن می خواست چیزی بگوید اما شاهرخ با اشاره ی دست

و چشم گفت که برود .هومن سری تکان داد و با خداحافظی آرامی رفت .شاهرخ کیفش را توی دستش جا به جا کرد و سمت

رفیعی چرخید و با نگاهی به آسایش که دورتر ایستاده بود و تماشایشان می کرد ، گفت:

_خودتون خوب می دونین که با تهمت زدن فقط خواستین پرونده رو پیچیده تر کنین والا با مدارک و ادعاهاتون چیزی وجود

نداشت که بخواد رابطه ای رو تایید کنه یا مدعی باشین موکل من به قصد اغفال اون خانم بهش نزدیک شده و بعد از به قول شما

نیت شیطانی درگیر شده و برای حفظ آبروش کشتتش !غیر از این اگر اون فیلم بنا به دلایلی که هنوز روشن نیست پیدا بشه و به

دادگاه برسه کاملاً معلوم میشه قصد و نیت مقتول چی بوده و خودش هم مقصر درگیری بوده .بعد حکم به قتل عمد دادن و حرف

زدن ازش این قدر راحت نمیشه
به آسایش نگاه کرد که هنوز عقب ایستاده بود و
ادامه داد:

_من ترجیح می دم مراحل دادگاه بگذره بعد مزاحم
شما بشم آقای آسایش اما بعید می دونم ندونین
دخترتون چرا به تنهایی وارد

ایران شد و چه کارهایی برای مقتدرتر شدن
خودش و باارزش تر شدن سهامش کرد .برخلاف
سن کمش ، تجربه ی خوبی

داشته فقط دارم دنبال جواب این سوال می گردم
که چرا تنهایی این قدر دست و پا می زده و شما
کنار بودین !توقع نداشته باشین

باور کنم مثل جواب ساده تون به قاضی بگین می
خواست مستقل باشه این پرونده خیلی نکات
پیچیده تر از رابطه ی نامشروع

داره که جز آبروریزی از هر دو طرف چیز دیگه ای
نداشت.

آسایش جلوتر رفت و برخلاف تصور شاهرخ با لحن
محکمی گفت:

_دختر من هر قصد و نیتی داشت، حقش نبود
بمیره!

_مسلمه که نبوده اما در نظر بگیرین فقط یک اتفاق
بوده که می تونسته برعکس هم بیفته دو تا جوون
عصبی بودن که بحثشون
شده .ضمن اینکه هومن...

_مدعیه دختر من ازش بابت شرافتی که نریخته ،
با ج می خواسته همون طور که این شاهد
ساختگی تون گفت!
شاهرخ با لحن ملایمی گفت:
_شاهد ما عینا حرفایی که شنیده رو تکرار کرد .
مطمئن باشین اگر یک درصد احتمال می دادم که
خون دختر شما به عمد ریخته
شده حتی ازتون نمی خواستم بیشتر فکر کنین
اما این پسر ...اهل جنجال و خیانت نیست .جونش
برای زن و بچه ش در می ره.
روز دادگاه اول که خودتون شاهد بودین و...
_قاتل بودن فطری نیست ! ولی شده!
_شده اما عمدا این کار و نکرده .خودتون هم می
دونین!
آسایش باز خواست چیزی بگوید که رفیعی مداخله
کرد:
_اگر صحبتی هست توی دفتر من هم می تونین
ادامه بدین آقای مهدوی .اینجا جای رضایت گرفتن
نیست!
شاهرخ نگاهی به رفیعی انداخت .انگار با این
حرفش ، ادعای شاهرخ را برای جملات اولش به
سخره گرفت .هم کفو هم بودند
و به خوبی معنای حرف های یک دیگر را می
فهمیدند .آسایش با این حرف وکیلش با تحکم
گفت:

_مگر دادگاه غیرعمد تشخیص بده که در اون صورت
حتی یک ریال از پول خون دخترم رو نمی خوام اما
اگر عمد باشه ،خودم
پایه رو از زیر پاش می کشم .رضایت رو به خوابتون
هم نمی بینین!
بعد هم به تندی از کنار آنها رد شد .رفیعی با لبخند
روزبه خیری گفت و رفت .شاهرخ پلک هایش را
روی هم گذاشت .از همین
مصمم بودن پدر ندا هراس داشت .حرفش در این
چند ماه همان کلام روز اولش بود!

شایان دستی به پیشانی ش کشید و گفت:
_خب اینجوری پیش بره می تونه حکم...
_تبرعه شدنش از رابطه ی نامشروع با ندا ربطی
به قتل نداره.
شایان با استیصال گفت:
_یعنی اون فیلم توی پارکینگ و شهادت نگهبانه به
دردی نخورد؟
_چرا نخورد؟ همون می تونه پرونده ش رو سبک تر
کنه و روی حکم نهایی دادگاه تاثیر بزاره.
_شما که میگی چیزی معلوم نیست هنوز.
_واسه اینکه هومن خودش اعتراف کرده که ندا رو
هول داده . حالا نه به عمد اما خودش قبول داره.
_یعنی باید دروغ می گفت که قانون منصفانه تر
رسیدگی کنه ؟
شاهرخ سری تکان داد:

_نه بالاخره ثابت می شد که هول داده . فقط کار خودش رو جلوتر انداخته اینجوری.

شایان با دلوپسی گفت:

_پس فقط حکمش زودتر میاد . این چیش خوبه ؟

شاهرخ با شماتت گفت:

_لابد هی می دویی بری اون تو هومن رو ببینی ،

همین مدلی باهاش حرف می زنی که انگار

حکمش اومده .ها؟

شایان نگاهش را سمت دیگر چرخاند و شاهرخ با

لحنی آرام و دلداری دهنده گفت:

_شایان جان ...بابا ...الان قصه شده پنجاه پنجاه !

پس امیدواری هست . اگر خدایی نکرده حکم

قصاص هم بدن...

با بلند شدن شایان از جایش شاهرخ مکثی کرد و

گفت:

_این ناامیدی و بریدن شماها بدترین اتفاقه

بدترین!

شایان سمت پدرش چرخید و مضطرب گفت:

_بابای این فتنه از روز اول و محکم گفته قصاص .

شما اونوقت توقع داری رضایت بده!

_پدره !داغ دیده !بزار بچه دار شی بعد شاید بتونی

درک کنی !یه ذره هم مودب تر در مورد دختری که

قربانی یه عصبانیت

شده، حرف بزنی بهتره!

_من وقتی می بینم هومن داره اون تو بال بال می

زنه هیچی برام مهم نیست!

_آفرین به منطق و عدالتت خب بابا جان!
_خودش اومد این قدر آویزون هومن شد که تهش
این اتفاق افتاد .باباشم خودش رو زده به اون راه .
مگه میشه خبر نداشته باشه
دختره داره چه غلطی...
_شایان...

شایان عصبی دو دستش را پشت گردنش در هم
قفل کرد و شاهرخ گفت:
_میگه چشمی به سهام هومن نداشته این و باور
داره . با اطمینان می گه پس باید یواشکی این
دختر یه کارایی کرده باشه !
پدرش دروغ نمیگه

_خب وقتی رفته زیر خاک !از کجا می خواین
بفهمین چه نقشه ای تو سرش بوده؟
شاهرخ نگاهش کرد و لبخند زد .ابروهای شایان
جمع شد .این لبخند معنادار بود .شایان جلو رفت و
جلوی میز ، روبه روی
پدرش ایستاد:
_بابا ...این لبخندت...

_دارم به یه سری نتایج می رسم .فقط نیاز به یه
سری وسایل شخصی هم داریم که ممکنه توی
شرکت باشه ؟

چشم های شایان برق زد:
_اونجا اتاق خصوصی داشت .حتما هست بابا .
فقط به چی شک کردی؟
شاهرخ از جایش بلند شد و گفت:

_به یه کار غیر قانونی شبیه قاچاق کالا یا ...
_سواستفاده از اعتبار برند شرکت برای کارای
_مشابه .. فقط باید به یه سری مدرک
_برسم که بتونم پدرش رو قانع کنم!
_شایان فوری صاف ایستاد:
_خب پاشین بریم شرکت که ..
_عجله نکن پسر . بزار من کارام رو پیش ببرم . اگه
_بهت حرفی نمی زنم واسه همین شلوغ کردنته
_از پشت میز بلند شد و سمت او رفت . کنارش
_لحظه ای مکث کرد و گفت:
_ببینم ... حواست اصلا به زنت و زندگیتم هست یا

...

_شایان سرش را پایین انداخت و آرام گفت:
_حواسم هست بابا . پریا خودش درک می کنه
_چقدر همه به هم ریخته ن!
_اون درک می کنه یا مجبوره درک کنه ؟ فکر کن
_هومن دوماذ عموش نبود یا یاسمین رو اینجوری
_دوست نداشت !اون موقع
_شاید به این همه به هم ریختگی تو ساکت نمی
_موند . یه کم حواست رو بیشتر جمع کن.
_می دونم پری اهل گله گذاری به شما نیست
_پس...

_من وکیلیم . می تونم یه نسبتی هم با روان
_شناسا داشته باشم . لازم نیست هر حرفی و
_بهم بزنن . گاهی وقتا حتی یه نگاه هم خیلی
_حرفا رو می زنه

با مکثی کوتاه ادامه داد:
_می دونم خودت رو مقابل زن و بچه هومن
مسوول می دونی اما قبلش مقابل زن خودت
مسوولی .جوری نشه که بعد خجالت
زده ی همین روزا شی.
شایان چشم آرامی گفت و شاهرخ لبخند زد:
_زنده باشی .بریم سراغ این شوکت ببینیم چیزی
ازش درمیاد یا نه

#پست_صد_چهل_شش
شکیب با آن ها از اتاق بیرون رفت و سر تکان داد:
_هنوز من باورم نمیشه بین این دوتا جوون چنین
اتفاقی افتاده .با هم لجبازی می کردن و مدام می
خواستن حرف خودشون پیش
باشه اما...
با سکوتش شاهرخ متاسف ادامه داد:
_خیلی وقتا توی معمولی ترین شرایط ،فاجعه رخ
می ده.
_من نمی دونم این دختر چرا چنین کاری کرده !
مستقل و حرفه ای بود . ذهنم سمت این نمی
رفت که بخواد زندگی هومن رو
به هم بزنه
شاهرخ ترجیح داد در مورد این موضوع به ذهنیات او
اجازه ی پیشروی بدهد و حرفی از ذهنیاتش نزند .
وقتی شکیب از حرف

زدن باز ماند و شایان هم از اتاق هومن بیرون آمد؛
گفت:

_توی شرکت کی از همه بیشتر بین این دو نفر کار
مشترک انجام می داد؟

_خب منشیاشون ولی این اواخر منشی ندا رفت و
یه مدت کوتاه بود که دختر حسینی کار هر دوشون
رو انجام می داد. البته تا

موردی پیش نمی اومد، ندا صداش نمی زد.

شاهرخ سر تکان داد و لبخند کمرنگی زد:

_این مدت شما هم ضرر زیادی خوردین ولی...

_تکلیف هومن روشن شه ، منم سهامم رو می

فروشم و میرم پیش پسر. واقعا موندنش سخته

_شما همین حالام می تونی اقدام کنی !سهام

خانم آسایش و هومن هم بالاخره تکلیفش معلوم

میشه

شکیب آهی کشید:

_خدا تهش رو ختم به خیر کنه اون دختر که از بین

رفت .نگران این جوونم . شبی نیست فکر زن و

بچه ش نباشم.

_خدا بزرگه ممنونم!فقط این خانم حسینی بازم

توی شرکت هست یا نه ؟

_نه دیگه می موند چه کنه ؟ ولی باباش هست !

البته اونم امروز نیومده .گفت کار دارم . اوضاع

شرکت حسابی تق ولقه

_آدرس خونه یا دانشگاهش رو دارین؟

_دانشگاه که نه ولی خونه رو دارم! حسینی
سالهاست اینجا مشغوله
بعد هم آدرس را برای آنها روی برگه ای نوشت و
دستشان داد. شاهرخ با نگاهی به آدرس دست
مرد را فشرد و تشکر کرد.
شکیب بعد از او دست شایان را فشرد ولی نگهش
داشت:

_دایت چشم خورد پسر. از بس می خندید تو هر
شرایطی.

شایان به تلخی گفت:

_پس دیگه خودتون بدونین چه روزای سختی واسه
ما وخودشه

_به امید خدا حل میشه اگر بازم کمکی از من
برمی اومد بگین!

شایان تشکر کرد و بالاخره با خداحافظی از او
بیرون رفتند. شاهرخ توی ماشین موبایلش را جواب
داد. دستیارش بود که در

مورد موضوعی انگار چیز مهمی را کشف کرده و
توضیح می داد. شاهرخ با دقت گوش داد. لحظه ای
ابرویش بالا رفت و
گفت:

_گوشی!

سمت شایان چرخید و گفت:

_تو شرکتی به اسم سنان می شناسی شایان؟
به گوشت خورده!

_نه

_مطمئنی؟ مال ترکیه س!
شایان باز خواست نه بگوید اما یک مرتبه سمت
پدرش چرخید و گفت:

_مصالح ساختمانی و بهداشتی ؟
_آره !می شناسی؟
_آره !آره !ندا پيله کرده بود یبار با اونا قرارداد ببندن
و محصول وارد کنن که هومن زیر بار نرفت و...
شاهرخ میان حرف او توی گوشه به دستیارش
گفت:

_ته و توشو دربیار میلاد .یه بلیط ترکیه هم واسه
یه پرواز مناسب اوکی کن برام!
بعد هم با تشکر از او قطع کرد. شایان حیرت کرده
گفت:

_قضیه چیه بابا؟
_شرکت سنان چند سال پیش ورشکست شده
که هشتاد درصد سهامش مال بابای نداست اما
به اسم یه مرد پاکستانی هنوز داره
می چرخه و با یه اسم تازه !البته برند سنان رو
هنوز هم داره.
شایان بهت زده گفت:
_خب!

_باید برم سراغ بابای ندا دیگه باید ته و توی این
مساله دربیا. اگر ورشکست شدن، ندا چرا مصر
بوده از اون شرکت و

محصولاتش استفاده کنه ؟ عقل می‌گه دیگه نباید
چشم داشته باشن اونجا رو بینن چه برسه که
قدمی برای صادراتش برداره .این
دختر چه کار می‌خواسته بکنه که ...
مکت کرد و با چشم‌هایی جمع شده گفت:
_که هومن و ریز نگاه کردنش مانعش بوده و شاید
خواسته باهاش ارتباط بگیره تا کارش رو بهتر پیش
ببره!

شایان مات و مبهوت مانده بود که شاهرخ دستی
به ته ریش پرفسوری ش کشید و او را نگاه کرد.بعد
دستش را انداخت و به
خیابان اشاره کرد:

_راه بیفت بابا .وقتمون کمه و علامت سوال زیاد .
برو سمت مرکز شهر...

شایان پلکی زد و با چشمی استارت زد .کم کم
داشت همه چیز عجیب و عجیب تر می شد...

دخترک دست هایش را توی جیب مانتویش فرو کرد
و شانه هایش را بالا داد:

_هر چی می دونستم قبلا گفتم .واقعا چیز زیادی
نمی دونستم .فقط کار خودم رو می کردم!

حین حرف هایش مدام چشم هایش را با اضطراب
چند طرف می چرخاند .شاهرخ یکبار دیگه با این
دختر همان ابتدای اتفاق

صحبت کرده بود اما حس می کرد امروز او هیچان
دیگری دارد .سری تکان داد:

_ شما هنوز استرس اون حادثه رو داری؟
دست های دخترک توی جیبش بیشتر جمع شد:
_ من کلا از پلیس می ترسم!
_ من که پلیس نیستم. فقط می خوام به هومن
کمک کنم . شما باهاش کار کردی و مسلما می
دونی اون اتفاق فقط یک حادثه بوده!
چشم های دختر جوان به آسفالت زخم خورده ی
کوچه چسبید و آرام گفت:
_ حس می کنم ... خیلی...
اما همان جمله ی منقطعش را هم ادامه نداد که
شاهرخ گفت:
_ حرفت رو کامل کن لطفا!
_ فقط حس منه مهم نیست!
_ وقتی پای مرگ و زندگی کسی وسط باشه ،
حتی می تونه نوع فکر مام مهم باشه
دختر با استرس نگاهش کرد:
_ مرگ و زندگی؟ یعنی ... ممکنه .. اعدامشون
کنن؟
_ متأسفانه بله
دست های دخترک از توی جیبش درآمد و این بار
به دهانش چسبید:
_ خدای من...
_ پس لطفا هر چیزی که می دونی با دقت
بیشتری بهش فکر کن و بگو!
اشک توی چشم های دخترک جمع شده بود:

_بخدا هیچی نمی دونم . فقط حدس می زدم خانم
آسایش خیلی دلش می خواد به آقای راد نزدیک
شه یکی دوبار آروم که حرف
می زدن دیدمشون!
_آروم؟

_بله یعنی خانم آسایش آروم بود ولی آقای راد
بیشتر مواقع عصبی بود.

_ممکنه مجبور شی بیای دادگاه و...

_من از دادگاه و پلیس می ترسم.

_خیلی خب . نهایتش ازت فیلم ضبط می کنم
. ممنونم دخترم . فقط مطمئنی چیزی از قلم
ننداختی؟

با بله ی آرامی که گفت شاهرخ تشکر کرد و
کارتش را به او داد:

_ممکنه چیز تازه ای یادت بیاد و لازمت بشه حتی
بی اهمیت ترینش رو به من اطلاع بده!
_چشم!

شاهرخ سری تکان داد و از او فاصله گرفت . کوچه
های تنگ اجازه نمی داد ، ماشین را داخل بیاورند .
شایان سر کوچه

منتظرش بود . ترجیح داده بود او را جلو نبرد که باز
عجله نکند . خصوصاً که یادش بود این دختر کمی از
جنجال می ترسد...

داخل ماشین نشست و توضیح مختصری به شایان
داد . شایان سری تکان داد و گفت:

_حالا اگه دوربین و شاهد پیدا نمی شد اینم این حرفا رو نمی زد!

_هر شاهد یه پله ی پیشرفت تازه س . قرار نیست فقط یکی بیاد بگه من تو محل حادثه بودم و دیدم هومن به عمد کاری نکرده!
حالا جای اینکه حرص بخوری، بیا بریم این جیگرکی روبه رو ...حسابی گرسنه ما!
شایان بی حوصله گفت؛
_بابا ...الان...

شاهرخ در ماشین را باز کرد:
_بیا پایین . کم می خوریم که شب مامان تو و پریا نندازنمون پشت در!
*

شایان نوشابه را سرکشید و گفت:
_مدل هومن اومدی جیگرکی بابا .اونم می گشت
کوچه پس کوچه پیدا می کرد.
_یه مزه ی دیگه داره که فقط من و هومن می دونیم!

_کافه ی آریسم همین جوری پیدا کرد که شد
پاتوقش !چند روز پیش رفتم، آریس سراغش رو که
گرفت، اصلا نمی دونستم
چطور باید توضیح بدم بهش که ..
_هر کسی بشناستش می فهمه حادثه بوده!
_آره بابا ولی...

یک مرتبه مکث کرد و ابروهایش جمع شد:
_این دختره کجا می ره این موقع؟

سر شاهرخ هم چرخید اما تا خواست خیلی دقت
کند فقط دید همزمان با مرد قد بلندی داخل یک
آزرای مشکی نشست و رفت.

_خودش بود بابا یا من قاتی کردم؟
_خودش بود ولی مردی که پیاده شد هم آشنا بود
انگار!

ابروهایش جمع شد.

_من مرده رو ندیدم ولی دختره به قول هومن کله
ش بوی قرمه سبزی می ده .همه ش سرش تو
موبایل و پچ پچ کردن بود.

_سر خودتون که اصلا نیست!

شایان لبخند کمرنگی زد:

_الان که دیکه تا مجبور نشم،نه

_پاشو بریم تا دوباره اینجا دادگاه تشکیل ندادی .
دیر شد!

*

#پست_صد_چهل_هفت

یاسمین سعی کرد همه ی حال بدش را از دیدن
چهره ی به هم ریخته ی او با آب دهانش قورت
دهد .لبخند زد اما صدا و چشم

هایش از پشت آن دیوارک شیشه ای هم داد می
کشید که چقدر دلش می خواهد مشیت به این
مانع بکوبد تا پایشش بریزد.

_مگه نگفتم دیگه اینجا نیاین؟ شاهرخ خان که ...

_دلم طاقت نیاورد . با آجی هاله اومدیم . شایان
هم خودش آوردمون . زیاد اذیت نشدیم ! به دیدنت
می ارزید!

هومن لبخند زد:

_بیام بیرون همه ی این روزا رو جبران می کنم!

_تو فقط بیا !برام بسه

هومن سر تکان داد و یاسمین آرام گفت:

_شایان می گفت باباش یه سری مدرک معتبر پیدا

کرده که بتونه بیشتر وقت بخره و بیشتر تلاش کنه

یعنی ... خیلی امیدشون

بیشتر شده که زودتر بیای!

_دیشب باهم تلفنی صحبت کردیم .چند تا سوال

پرسید و گفت امروز برمی گرده .درجریانش

هستم!

_پس چرا این قدر...

مکت_____ کرد و هومن صدایش لرزید:

_روزای راحتی نمی گذره اینجا که بخوام سر حال

بمونم یاس ولی این قدر به بودن دوباره کنار شما

امیدوار شدم که شبا راحت

تر می خوابم!

یاسمین آرام خدا رو شکری گفت و هومن پرسید:

_نفس رو تنها گذاشتی اومدی؟

یاسمین لبخند زد:

_پیش عمه شه دوششون داره!

قلب هومن جمع شد:

_دلم براش تنگ شده .صداش و که می شنوم...

هنوز حرفش تمام نشده بود که هاله با نفس توی
کابین پیدایشان شد و از همان فاصله سلام کرد .
انگار کسی قلب هومن را از جا
کند. دخترک هشت ماهه میان کاپشن و شلوار
مخمل و سرخابی ش مثل عروسکی بود که چشم
های کنجکاوش را با تعجب
اطراف می چرخاند . یاسمین وقتی صدایش را
شنید سمتش چرخید و نفس با دیدنش فوری
خودش را سمت آغوش مادرش
انداخت . سرو صدای ذوق کردنش شده بود
سمفونی بغض و حسرت برای قلبی که آن سوی
شیشه و ناباور قد و قامت کودکش را
نگاه می کرد . یاسمین نفس را روی پایش نشانده و
سمت هومن چرخید:
_قرار نبود بیاد تو هومن . انگار بیقراری کرده تو
ماشین . فکر کنم حسرت کرده بوده . چون همیشه
پیش شایان راحت می مونه
لبخند پر بغض هومن آتش به جانشان انداخت
_حواس نفس هم اصلا به او نبود . انگار متوجهش
نشده . یاسمین گوشی را کنار
گوش نفس گذاشت و آرام گفت:
_بابا ... نفس ...
صدای هومن توی گوشی لرزید:
_نفس بابا ... نفس ...

صدا برای دخترک آشنا بود . بارها و بارها پشت
گوشی این صدا را شنیده بود . چشم هایش براق
تر شد و سمت او چرخید . هومن
سر تکان داد و دستش را روی شیشه جای تن نرم
او سرداد:

_پاشو وایسا . پاشو بابا...
نفس روی دو پایش ایستاد . یاسمین دستش را
دور بدن او حلقه کرد و با دست دیگر گوشی را نگه
داشت . سرش را خم کرد و
گفت:

_صداتو خوب می شناسه عکساتم هر روز می
بینه باهاش حرف بزن...
انگار هومن را به جنگی نابرابر میان جهنم و بهشت
فرستاده بودند . قدرتش داشت کم می شد اما
بغض را پشت لبخند حسرت زده
ش پنهان کرد:

_نفس... سوزن کو؟
این را فقط نزدیکان دخترک به تنها دندان ریزش
نسبت داده بودند و یاد گرفته بود به محض شنیدن
دست توی دهانش کند . از
این بازی خوشش می آمد . نفس خودش را سمت
شیشه کشید و با ذوق دست کوچکش را به
دیوارک حائل کوبید . جای دست های
کوچکش روی شیشه ماند و جای خالی بوسه
های هومن روی تن و خنده های فارغ از دنیای
اطرافش . دست هومن مثل او آرام

و ریتمیک روی شیشه خورد و دخترک با ذوق
خودش را بالا و پایین کرد .داشت با دلبری هایش
خشت روی خشت دیواره ی
سنگین نفس های هومن می کوبید .وقتی
صورتش را به امید رسیدن به آغوش پر بازی روبه
رویش به شیشه چسباند ، هومن
سرش را جلو برد و لب هایش جای صورت او به
شیشه ی یخ زده چسبید .قطره ای اشک از
گوشه ی پلکش سر خورد . تایم
پایان ملاقات اعلام شد .یاسمین همزمان با نگه
داشتن نفس که صدای جیغ جیغش با تپش
قلبشان یکی شده بود، با صدایی که از
فرط بغض گرفته بود ، توی گوشه ی گفت:
_آقا شاهرخ برگرده ،میایم دوتایی...
هومن با بیچارگی دستش را فوری روی صورتش
محکم کشید تا او قطره رطوبت گوشه ی پلکش را
نبیند. بغضش را پنهان کرد
و لبخند زد برایشان:
_منتظرم.
تذکر ها بیشتر شد .صدا قطع شد. نفس ولی هنوز
می خواست سمت شیشه برود و آغوشی که ماه
ها به خاطر یک اشتباه از
گرمایش محروم بود اما فاصله بود و دردی به بزرگی
حسرت .بالاخره همین دیدار مشروط هم باید تمام
می شد و شد .تهش

شیشه ی بغض ها بود که با مشیت های دل
تنگشان پشت هم می ریخت . می ریخت و می
شد اشک . یاسمین توی ماشین که
نشست نفس را محکم جای آغوش او به سینه
ش چسباند . آن قدر حالش بد بود که حتی
نتوانست مقابل چشم ها و بغض کودک
خودداری کند و زیر گریه زد...

شایان پدرش را در آغوش گرفت و حین احوال
پرسی و خسته نباشیدی ، کیف کوچکش را
برداشت . شاهرخ کنارش راه افتاد و
نگاهی به چهره ش کرد:
_چیزی شده شایان؟ چرا این قدر گرفته ای بابا؟
شایان چیزی برای پنهان کردن نداشت. آرام گفت:
_صبح رفتیم ملاقات هومن . از وقتی برگشتم دارم
خودمو لعنت می کنم بابا!
_یاسمین و نفس رو بردی ؟
_خیلی اصرار کرد.
_خب اون بچه رو چرا بردین؟ حالا یاسمین...
_قرار نبود ببریمش تو . بچه بیقراری کرد، خاله گفت
بزار ببرمش هومنم ببینتش . چند ماهه جز چند تا
عکس بچه شو ندیده.
آخرم رفت و...
_پس یقه ی عذاب وجدانتون رو بگیرین پسر جان .
خوبه می دونین چقدر بی قراره و...
...

_بابا به ملاقات حضوری ترتیب بده که اینا برن از نزدیک ببیننش.

_چشم! قبلا هم خودش نمی خواست . منم اصرار نداشتم چون وقتی ببینتشون بعدش کم طاقت تر میشه اما با این وضعیتی که

درست کردین باز باید برم بینم تب کرده یا نه شایان چشم هایش را بست و سمت ماشین رفت:

_خدا لعنت کنه اون...

_بی منطق بودن خودتون رو گردن دیگران نندازین! سمت ماشین رفت تا بنشیند اما یک لحظه کنار ماشین ایستاد . فکر کرد اشتباه می کند اما بهمن همراه یک مرد هم سن و سال

خودش بود . به سمت پارکینگ می رفتند . شایان با دیدن توقف پدرش ایستاد و مسیر نگاه او را دنبال کرد.

_هم مسیر بودین بابا؟ شاهرخ سر تکان داد.

_بعید می دونم . الان یهو دیدمشون . متوجه ما نشد و رفت . بشین بریم.

شایان پشت فرمان نشست و شاهرخ پرسید: مردی که همراهش بود رو می شناسی بابا ؟

_شریکش بود!

ماشین را روشن کرد و شاهرخ با چشم هایی جمع شده گفت:

_پدر همون پسره که عقدش با یاسمین به هم خورد؟

_خودشه ...

مکت کرد و به تلخی ادامه داد:

_به قول هومن ...مرتیکه دراز و بی خاصیت!
ابروهای شاهرخ باز شد .یک قامت بلند و آشنا
توی پستوی ذهنش آمد.

سمت شایان چرخید چیزی بپرسد اما بلافاصله
منصرف شد . باید آرام می ماند .شاید واقعا اشتباه
کرده بود و آن صاحب آزرای
مشکی که همراه منشی هومن رفت، روزبه
نبود...!

#پست_صد_چهل_هشت

_حدسم درست بود .باباش توی اون شرکت سهام
عمده داشته ولی کارشون با شکست رو به رو
میشه و بدجوری زمین می
خورن .تنها چیزی که براشون باقی می مونه یه
مقدار سهام معلق هست که سهامدار جدید تا یه
مدت بهشون فرصت می ده

تکلیفش رو روشن کنن .قرار بوده این سهام توسط
یه شرکت دیگه ی پاکستانی خریداری بشه اما ندا
وارد قرار داد با مدیر جدید

شده بوده که مثل ویزیتور عمل می کنه و ادعا می
کنه که طی یک سال اعتبار شرکت رو با قرارداد
های مناسب برمی گردونه

یک سال فرصت می‌خواد و انگار بر اساس یه
سری توافق که مشخص بود خیلی هاش رو اون
مدیر نگفت با هم کنار میان!
می‌شد از بین حرفاش فهمید اون تهمتی که به
هومن زدن، به پسر همون مدیر برمی‌گرده. چون
می‌گفت پسر اصرار داشت و
باهم وارد رابطه شده بودن که ازدواج کنن ولی ندا
وقتی میاد ایران می‌زنه زیر حرفش. ندا با چشم
باز میاد ایران. چون
بلافاصله میاد سراغ شرکت.
شایان با ناباوری گفت:
_هومن می‌گفت گفته از توی دبی دیدمت. یعنی
از همونجا فهمیده تازه کاره و دام پهن کرده. واسه
همین با هومن...
_ظاهراً آره. وقتی همه چیو کنار هم می‌ذارم. با
حرفایی که تو و هومن می‌زنین و اصراری که روی
قرارداد بستن با سنان
داشته، فقط می‌خواسته کسب اعتبار کنه
سهامش رو اونجا فعال کنه تا پدرش کاملاً
ورشکست نشه برای چنین کاری هم هیچی
بهتر از یه شرکت معتبر با سهامداران آماتور نمی
تونسته باشه
شایان یاد تمام حرف‌های ندا توی جلسات کاری
افتاد و دستش روی میز مشت شد:

_وقتی هم هومن گیر سه پیچ میشه که با شرکت
خارجی کار نمی کنه می خواد بهش نزدیک شه و

...

شاهرخ سر تکان داد:

_دقیقا!

شایان چند ثانیه چشم هایش را بست و نفسی
گرفت:

_پس چرا زده زیر حرفش با اون پسره؟

_شاید واقعا دنبال رابطه با هومنم بوده .چیزی که
پدرش به هیچ عنوان زیر بار نمی ره !جوری که
تموم زندگی ش رو داره

صرف می کنه که فقط خون دخترش مثلا پایمال
نشه

شایان مشتش را جلوی دهانش گرفت و خیره به
میز ماند .شاهرخ مدارک جلوی دستش را جمع کرد
و سری تکان داد:

_قبل از دادگاه دوباره با هومن حرف می زنم ببینم
چیز جدیدی یادش میاد یانه بعید می دونم دیگه
بزارن بیشتر از این پرونده

جریان پیدا کنه چون چیز تازه ای واسه ارائه دادن
وجود نداره!

قلب شایان چند ثانیه از تپش افتاد:

_یعنی ...بعدش حکم می دن؟

شاهرخ نگاهش کرد و سر تکان داد:

_به احتمال زیاد آره!

بعد هم از جا بلند شد:

_من باید برم سراغ پدر دختره دیگه
شایان فوری ایستاد:

_منم....

_تو هیچ جا نمیای !برو خونه تا بعد ببینیم چی
پیش میاد!

هرمز روبه روی دامادش نشست و با نگرانی گفت:
_بالاخره چی شد باباجان ؟ باباش چی میگه ؟
شاهرخ با تکان سر عقب تکیه داد:

_همون چیزی که توی دادگاه و به خودمون گفت .
اگر غیر عمد تشخیص داده بشه ، از دیه هم می
گذره ولی اگر...

شایان میان حرف پدرش دوید:

_شما که خوش بینی بابا.نه ؟

_توکل من به خداست .همه ی تلاشم می کنم
هنوز .باید دید اون مدرک آخری که وکیلشون برای
اطلاع هومن از بیماری ندا

رو کرد، چه تاثیری می ذاره روی رای نهایی!

_تاثیر داره؟

_داره که این بابا تا چین رفته و مدرک پزشکی رو با
همراهی هومن توی اون شب آورده!
هرمز بی تاب گفت:

_مریضی اون چه ربطی به هومن داشت؟

_هومن اطلاع داشت بیماره .این می تونه یه مدرک
باشه واسه عمد جلوه دادن قتل .چون توی این
شرایط میگن متهم می تونسته

خبر داشته باشه و با این حرکت قصدش کشت و
صدمه ی جدی بوده!

_عصبانی بوده بابا!

_عصبانی بوده . مجنون که نبوده !عصبانیت در
لحظه ی اتفاق، توی قانون تاثیری نداره.

شایان دو دستش را روی صورتش کشید و از جا
بلند شد .چند بار طول اتاق را راه رفت . هرگز هم
ساکت به کف پوش خیره

مانده بود .دل شاهرخ از جا کنده شد که قرار است
این حرف ها را چگونه با بقیه در میان بگذارد .مدرک
نهایی رفیعی که دقیقا

توی دادگاه آخر رو شد، دست و پایشان را حسابی
لرزاند .دقیقا برگ برنده رو کرده بودند .شایان روبه
روی شاهرخ پشت مبل
ایستاد و با بیقراری گفت:

_پس ترکیه چی شد بابا؟ هیچ تاثیری نداشت؟

_مدارک ارائه شده ربطی به پرونده ی هومن نداره .
دادستان گفت گذشته ی مالی و اعتباری خانواده
ی آسایش ارتباطی به اتفاقی

که بین متهم و قربانی افتاده نداشته

_خب اگه این اتفاقا نبود که این دختره پا نمی شد
بیاد ایران و این جوری هم خودش از بین بره، هم
بچه منو تو آتیش بندازه!
شاهرخ سر تکان داد:

_واسه قانون این چیزا مهم نیست پدر جان !مثل
این می مونه که یه قاتل زنجیره ای بگه توی
کودکی جنایت دیدم و جانی شدم.
پس الان دارم تاوان گذشته م رو میدم و منو
ببخشید!

_هومن ... قاتل...

دست شاهرخ بالا آمد و حرفش را ادامه داد:
_مثال زدم که بدونین چرا این مدارک خیلی روی
رای دادگاه تاثیر گزار نیست اما...
_اما چی ؟

_هنوز رای مشخص نیست .توکل داشته باشین.
چشم های هرمز سمت آسمان چرخید و دست
هایش بالا رفت:

_بچه مو از خودش می خوام...
شاهرخ چشم هایش را پایین انداخت .دلش شور
می زد.

_اون دختره چی شد بابا؟ راضی نشد بیاد دادگاه؟
سر شاهرخ تکان خورد:

_به هیچ وجه زیر بار نرفت.

_نمیشه مجبورش کرد؟

_که بیاد یه چیزی هم بگه و قاضی فکر کنه شاهد
دروغی آوردیم؟ بعد همین میشه مشکل!
شایان با دلوپسی گفت:

_پس چیکار کنیم بابا؟ یعنی هیچی نمونده؟

_جز اون دوربین که هک شد و نتونستیم پیگیری
کنیم، نه

شایان دست به کمر چند ثانیه به سقف خیره ماند
و بعد از اتاق بیرون رفت . انگار همه ی راه ها
مسدود شده بود اما باز تلنگری
به ذهن شاهرخ خورد . اگر پسری که با منشی
هومن بود، روزبه باشد، امکان یک تبانی می رفت
که از عقل و منطق خیلی دور
بود . هر چند دخترک هر چه می دانست توی
دوربین گفت و به نظر نمی آمداز دوربین با خبر
باشد ولی روزبه ..
با ببخشیدی برخاست . بهمن می توانست کمک
کند.

بهمن دست هایش را در هم قفل کرد و به شاهرخ
خیره ماند:
_هر چی فکر می کنم دلیلی پیدا نمی کنم شما
رو اینجا ببینم!
شاهرخ فنجان خالی چای را روی میز گذاشت و
گفت:
_قطعا بعد از این همه سال دلیل داره. خصوصا که
پای زندگی دختر شما هم گیره!
بهمن پوزخند کمرنگی زد و عقب تکیه داد . شاهرخ
نفسی گرفت:
_چقدر پسر شریکتون رو می شناسین؟ واقعا اون
قدر که دلتون می خواست دامادتون باشه قابل
اعتماده؟

_بیشتر از آدمی بود که یاسمین کورکورانه عاشقش شد!

شاهرخ آرام گفت:

_بی انصاف نیستی بهمن خان؟

بهمن با کمی سکوت بلند شد و میزش را دور زد . پشت به او روبه روی پنجره ی اتاق ایستاد و گفت:

_هستم . بیشتر از همه درمورد دختر خودم اما هیچ وقت دلم با این ازدواج کنار نیومد!

_پس چرا جلوشونو نگرفتین؟ شما که باز می تونستی!

با سکوت او شاهرخ ایستاد و گفت:

_غیر از این بود که دلت نمی خواست ماجرای حنا...

بهمن بدون آنکه سمتش برگردد ، میان حرفش گفت:

_درمورد روزبه چه چیز جذابی وجود داره که شما رو تا اینجا کشونده ؟

برگشت و سرش کج شد:

_می شنوم؟

شاهرخ سر تکان داد:

_حق با شماست . چیز جذابی وجود نداره . فقط

برام چند تا سوال پیش اومد که مطمئن تر از شما کسی نبود بخوام درموردش

تحقیق کنم!

_تحقیق؟

_توی پرونده ی هومن و تحقیقاتش ، زمانی که با
منشی ش صحبت می کردم، متوجه شدم روزبه با
این خانم در ارتباطه
ابروهای بهمن بهم نزدیک شد و شاهرخ جلو رفت
و پشت میز او ایستاد:
_می خواستم ببینم این موضوع کاملاً تصادفی یا
می تونه دلیل خاصی داشته باشه ؟
_مسلماً تصادفی بوده . چه دلیلی مثلاً؟
_توی اتاق هومن یه دوربین نصب بوده که می تونه
خیلی کمک کننده باشه مستقیم صحنه ی جرم
رو ضبط کرده اما درست بعد
از اون اتفاق دوربین هک میشه و تموم اطلاعات
پاک میشه
بهمن هنوز داشت نگاه می کرد که شاهرخ محتاط
تر گفت:
_اون غرور زخم خورده و اتفاقاتی که افتاد...
_می خوام بگی روزبه هک کرده که سر هومن بره
بالای دار؟
_هنوز حکمی نیومده ولی بعید نیست این اتفاق
افتاده باشه
بهمن بعد از چند ثانیه مکث پوزخند زد:
_درگیری زیادت با پرونده های جنایی باعث شده
به چه نتیجه هایی برسین؟
_همین آمار هفتاد درصدی قتلا ی اتفاقی که
شاهدشیم ! کینه .. نفرت ...دشمنی....
_اون پسر جرات همچین کاری رو نداره!

شاهرخ به بهمن خیره شد:

_ شما مطمئنی؟

_اون قدر مطمئنم که حاضرم همین الان ازش
بخوام بیاد درمورد اون دختر به شما هم توضیح بده
!زیر گوش من جرات نداره

چنین کاری کنه اونم غلط به این بزرگی...

_پس بگو بیاد همینجا باهاش صحبت کنم!

بهمن با کمی مکث تلفن روی میز را برداشت و
شماره ی مستقیم روزبه را گرفت و خواست فوری
خودش را به او برساند.

یک ربع بعد او با خونسردی روی مبل روبه روی
شاهرخ نشسته بود و نگاهش می کرد.

_فقط می خوام بدونم این رابطه اتفاقیه یا...

_زندگی خصوصی من به خودم مربوطه

شاهرخ لبخند زد:

_شکی درش نیست اما شما که خوشت نمیاد به
عنوان مظنون بگم بیای دادگاه و به عنوان هکر
دوربین شرکت ازت بازخواست
شه

جفت ابروهای روزبه بالا پرید:

_هکر؟ من با گوشی هم زورکی کار می کنم جناب
وکیل! بعد می تونم دوربین امنیتی شرکتی که
فقط با منشیش وارد رابطه ی

خصوصی شدم هک کنم؟ تا زمانی هم که دلیل
بیکار شدن مینا رو نپرسیدم نمی دونستم توی
شرکتی که برادر خانم شما هست،

کار می کنه
_و این همه اتفاق جالب نبود؟
_نه فقط شاید می تونست کار زمان باشد واسه
من که بفهمم دنیا روی یک پاشنه نمی چرخه و
زندگی ای که با کلی حرف و
حدیث و حرمت شکنی شروع شد، تهش به کجا
می رسه
ابروهای شاهرخ به هم نزدیک شد:
_و بابت این موضوع خوشحالی؟
روزبه شانه بالا داد:
_نه حسی ندارم بهش کلا ولی دنیا که مثل من
نیست بی حس بمونه تلافی درمیاره!
به بهمن نگاه کرد و گفت:
_شما که گفתי اطراف دختر من نباش، باهاش
تماس گرفتم و عذرخواهی کردم. می تونین همین
امشب درمورد این جریان
پرسین از خودش. اون موقع عصبی بودم و یه
اشتباهی کردم ولی بعدش دیدم ارزش پایین
اومدن شخصیت و اعتبارم رو پیش
شما نداره. همین حالام بابتش بازم عذر می خوام
ولی...
به شاهرخ نگاه کرد و ادامه داد:
_دیگه درگیر کردن مجدد من با آدمی که هیچ
ربطی بهش ندارم و فقط یه تصادف و اتفاق باعث
شده اسمش رو دوباره بشنوم،
خنده دارترین اتفاقه

بلند شد و گفت:

_من با مینا هم خیلی وقت نیست ارتباط دارم،
اینم می‌تونین باز از خودش پرسین که توی این
مدت شکل رابطه مون چطور
بوده و هیچ وقت حرفی از شرکتی که توش بود و
ریسش کیه، نشده! مگر همین یکی دوبار که
گفتم دلیلش چی بود!

تحکم کلامش و دست پاچه نشدنش می‌توانست
نشانه‌هایی از صداقت باشد اما شاهرخ هنوز با
تردید نگاهش می‌کرد. روزبه به
بهمن نگاه کرد:

_اگر لازمه اینا رو برم توی دادگاه هم بگم! مشکلی
ندارم من!
تا شاهرخ خواست حرفی بزند، بهمن دست بلند
کرد:

_لزومی نداره. توضیحات قانع کننده بود. منم
دلیلی نمی‌بینم ادامه پیدا کنه و دخالتی توی این
موضوع داشته باشم.

روزبه با سری برافراشته تشکر کرد و بعد از
فشاردن دست آنها روزبخیر گفت و بیرون رفت.
درکه بسته شد شاهرخ به بهمن
نگاه کرد:

_توی دادگاه...

_من نمی‌خوام دخالتی توی این موضوع کنم!
_ممکنه به هومن حکم قصاص بدن. برات مهم
نیست؟

_چرا باید مهم باشه ؟
ابروهای شاهرخ باز شد و نگاهش به صورت او
خیره ماند که بهمن نفسی گرفت:
_اونجوری تکلیف دختر منم زودتر مشخص میشه
بعید می دونم بعد از این موضوع دیگه اجازه بدم
توی اون خانواده بمونن!
شاهرخ با نگاه و لحنی متاسف گفت:
_الان وقت تسویه حساب شخصی نیست !هومن
هم شوهر یاسمینه هم پدر نفس...
_اگر برگشت بیاد دنبال زن و بچه ش !ولی اگر
حکم اعدام براش اومد ترجیح میدم دخترش رو
خودم بزرگ کنم!
بی تفاوتی ش هنگام ادای حملاتش شاهرخ را
متحیر و متاسف کرد .حرفی برای گفتن نماند وقتی
که او با گفتن یک جمله بحث
را بست:
_ناهار می مونین؟
شاهرخ ایستاد و فقط دست او را کوتاه فشرد .
بیرون که رفت، دست بهمن روی میز عقب کشیده
شد و روی صندلی راحتش
تکان خورد .یک چراغ قرمز گوشه ی اتاق روشن بود
و گاهی چشمک می زد...

دل توی دل کسی نمانده بود .شاهرخ به هیچ کس
اجازه نداد همراهش به دادگاه برود اما شایان
لحظه ی آخر با کلی شرایط

دنبالش راه افتاد . استرس و ترس با گذر هر ثانیه
ناخن محکم تری روی قلبشان می کشید . سودابه
دائم زیر لب نذر و نیازهایش

را مرور می کرد و باز به دخترانش که سعی می
کردند مقابل پدر و مادرشان خوددارتر باشند لبخند
می زد و می گفت که سفره
ی نذری ش را چطور بیاندازد . یکبار هم سمت
هرمز چرخید و گفت:

_بچه م اومد تو بازار بانی شو که چند تا زندانی
بیگناه رو براشون گلریزون کنین هرمز.
هرمز سر تکان داد و فقط توکل به خدا کرد. تسبیح
چرخاند و تهش هم سر سجاده ش نشست .
یاسمین توی اتاق تنها نشسته بود و

نفس کنارش بازی می کرد . پریا هم توی اتاق بود
اما حرفی بینشان رد و بدل نمی شد . انتظار
کشنده ترین سمی بود که می شد

در آن لحظات حس کرد . خودکشی دیگری نمی
خواست . با نق نق نفس که امروز بیقرار تر از
همیشه بود ، بغلش کرد و توی

اتاق راه رفت . آنقدر راه رفت تا کودک توی آغوشش
خواب رفت . پریا جایش را درست کرد و یاسمین
بچه را روی تخت

خواباند . پریا دست روی دست یخ کرده ی او
گذاشت و خواست چیزی بگوید که صدای باز شدن
در را شنیدند . نگاهی به هم

کردند و یاسمین پاتند کرد اما همین که میان درگاه
اتاق رسید، پایش زمین چسبید و نگاهش به صورت
رنگ پریده شایان و درهم
ریخته ی شاهرخ!

توی تنش سلول ها بغض نکرده به حق حق
افتادند. تپش قلبش یکی درمیان شد. همه با دیدن
آنها ساکت بودند. هیچ کس انگار
جرات پرسیدن نداشت و آنها هم جرات گفتن!
هرمز بالاخره طاقت از کف داد و دست به مبل
گرفته جلو رفت:

_شاهرخ ... چی شد بابا؟
شایان کنار همان چهار چوبی که ایستاده بود روی
زمین نشست. انگار روی زمین آوار شد.
چشم های شاهرخ بسته شد و کیفش از دستش
افتاد. هرمز یک هو داد کشید:
_جواب منو می دین یا...

_قصاص...
صدای لرزان شایان مثل پتک توی سر همه خورد و
...

صدای گریه ی نفس توی سالن پیچید و سودابه
اولین کسی بود که زمین خورد.
#پست_صد_چهل_نم

هوا سرد بود. جهنم یخ! انگار که میان باد دسته ای
زنبور وحشی هم سمتش حمله می کرد.
خاکستری هوا، یک دیوار بلند و

برج مراقبتی خالی پشت سرش .حلقه ی طناب
معلق تاب می خورد .تاب می خورد و نفسش بال
می زد .دور تا دورش را آدم
ها با شنل های سیاه گرفته بودند .تصویر ماه و
صورتش هر کدام از یک سو توی آن قاب کشنده
افتاده بود. ابرها از جلوی ماه
می دوید و وحشت و بغض از مقابل چهره ی او ...
طناب دور گردنش پیچید .نفس گوشه ی یک اتاق
هق هق می کرد .آویزان

شد و...

با نفس گفتن خفه ای از جا پرید .همان مرد
میانسال با ماموری بالای سرش بود و انگار
صدایش می کردند.
سرو صورتش خیس عرق بود .نفس هایش بلند و
سخت بود .مرد شانه ش را گرفت و گفت:
_این آخر یه بلایی سرش میاد . بابا باید بره پیش
دکتر!

سر هومن روی بالش برگشت وچشم هایش
بسته شد .صدای مامور را شنید:
_بلند شو .ملاقاتی داری.
لای پلک هایش دوباره باز شد . تاثیر ناراحتی نگاه
همه حالش را بدتر می کرد .از وقتی حکم آمده بود
توی سلول و کسانی که
می شناختنش هم با بغض نگاهش می کردند .
سکوت کش دارش و تب های شبانه روزی ش ،
کابوس های مرگ ندا و طناب

آویزان دار قبل از رسیدن روز اجرای حکم شمشیر
برای کشتنش تیز کرده بود . با گرفتن لب تخت
نشست و پاهایش را آویزان
کرد . مامور ایستاد و منتظرش ماند:
_من نباید می اومدم توی سلولت اما الان خودت رو
نواز . هنوز کلی زمان و وقت داری تا روز اجرای
حکم . شاید ولی دم
رضایت داد . اینجوری پیش بری خودت زودتر سخته
می کنی .
هومن جوابی نداد . خبر مرگ بود . با آرزوهایی که
ندیدن سانت به سانت قد کشیدن دخترش
کمترینشان بود . آفت حسرت را بغض
سخت تر می کرد . دنبال مامور راه افتاد . توی اتاق
شاهرخ با دیدنش بلند شد . تصور می کرد او آشوب
باشد اما باز هم دیدنش
در آن حال بد ، مشیت محکمی شد که توی سرش
خورد . جلو رفت تا هومن تکانی خورد و روی صندلی
نشست . شاهرخ روبه
رویش نشست و آرام گفت:
_من تقاضای فرجام دادم هومن . لطفا...
_امید واهی . ها؟
_خدا بزرگه پسر . هنوز وقت داریم .
_کاش بیشتر کشش ندن!
شاهرخ خودش را جلو کشید و دست روی دست
او گذاشت:
_هومن ... قوی باش!

_دیگه نمی تونم ... نمی تونم روزا رو بشمارم که ..
چشم های به گود نشسته ش سمت مردی
چرخید که ماهها بود شبانه روز می دوید تا جان او
را با اعتبارش نبازد اما ... شاهرخ
بغضش را قورت داد.

_صبر کن نتیجه نهایی بیاد بعد بشین روزشمار
بزار.

_مامان سودی ... بابا ... آبروشون رفت . بعد از یه
عمر آبروداری ...

_هومن ...

_ذوق داشتم واسه بچه م . حتی وقت نکردم
درست بغلش کنم ...

چشم های سرسخت شاهرخ به بغض نشست و
سر هومن روی ساعد دستش فرود آمد . آن قدر
فضا سنگین و نفس گیر بود که به

سختی اکسیژن می رسید . شاهرخ احساساتش
را جمع کرد و شانه ی او را فشار داد:

_پاشو باید پرونده رو باز با هم مرور کنیم . شاید به
نکته تازه ای برسیم ... هومن ...

کمی طول کشید تا او سربلند کرد و آرام گفت:
_شایان اومده . نه ؟

_آره ولی بهش گفتم چند دقیقه آخر بیاد تو . الان
به حرف من گوش کن!

_اون پرونده رو هزار بار ... هزار بار بیشتر مرور
کردین . با جز به جز ... مو به مو ... ولی تهش
کشتمش . من کشتمش ...

فشار روحی و روانی زیاد بود و شاهرخ باید متعادلش می کرد.

_اتفاق بود!

_پس چرا می خوان بکشتم؟

آن قدر جمله ش پراسترس و تلخ بود و بغض داشت که صورت شاهرخ با تمام خودداری ش جمع شد. از روی صندلی بلند شد و

چند بار دست به صورتش کشید. اوضاع به هم ریخته ی او کمکی به حالش نمی کرد. الان حتی نمی توانستند درست حرف

بزنند. با چند ثانیه مکث جلو رفت و با گذاشتن کف دو دستش روی میز، سمت او خم شد:

_ناامیدی خود شیطونه هومن. فکر نکن حال کسی از تو بهتره. از روزی که حکم اومده یه شب درست نخوابیدم. نتونستم از

حرفه م کمک بگیرم و هر راهی رفتم به بن بست خورد ولی رضایتشون رو می گیرم.

هومن روی صندلی صاف تر نشست و با صدایی گرفته گفت:

_همه رو با حماقتم گرفتار کردم.

_درستش می کنیم!خب!

هومن چیزی نگفت و شاهرخ با فشردن شانه ش سمت در رفت. دقیقه ای بعد از بیرون رفتن او شایان وارد اتاق شد. هومن وقتی

برگشت نگاهش کرد ، در جا بغض نفس های
جفتشان را با هم گرو کشید .ایستاد و شایان با
قدم هایی سنگین جلو رفت .روبه
روی هم ایستادند .یک عمر کنار هم بودند . نفس
کشیدند .قد بلند کردند .جان گرفتند و زندگی
کردند .حالا یکی بدون دیگری...
چشم های پرشان در هم ثابت ماند و دست
شایان روی صورت او نشست .تب داشتند .هر
دویشان .تصور اینکه روزها برای این
همه باهم بودند رو به پایان است ، نفس شایان را
بند آورد .دستش پشت او چسبید و محکم هم را
بغل کردند .دست هومن روی
کتف او سر خورد .صدایش را از ته گلویش بیرون
کشید و سخت و تلخ گفت:
_مواظب زن و بچه م باش!
پنجه ی شایان پشت پیراهن او را جمع کرد و با
حرص و بغض سمت گوشش چرخید.
با فکی منقبض غرید:
_ببند دهنتو مرتیکه
_شایان...
شایان فاصله گرفت و انگشت مقابل چهره ی او
کشید:
_به جون نفست ...یه کلمه دیگه بگی ، وقتی
اومدی ولت می کنم می رم یه گوشه دنیا که ..
مکت کرد و اشک روی صورتش سر خورد:

_آخه کجا برم نفس بکشم که جای خالی تو
نکشتم؟

دست هومن روی بازوی او نشست:

_نزار بابام بیشتر بشکنه .. نزار برن التماس کنن
که ..

_تو رو قرآن تمومش کن!

_تموم که شد مثل عمه حنا جوری پرونده مو
ببندین که دیگه نفس خجالتمو نکشه
_هومن...

_قول بده ...رفیق!

دست باز شده ش محکم نبود . نمی خندید .
انگشتانش لرزش خفیفی داشت . دست شایان
توی دستش قفل شد و محکم نگهش داشت .
به چشم هایش خیره شد و سر تکان داد:
_نمی زارم اینجوری شه نمی زارم...بیار بدون من
رفتی ، گند زدی . دیگه نمی زارم بی من قدم از قدم
بردارم...

او را سمت خود کشید و با ادامه داد:

_این قدر راحت حرف نزن نامرد بی معرفت...

شانه هایشان سنگین بود و خودداری معنا
نداشت . جایی باید این بغض ها بیرون می ریخت .
عمر هومن فقط بین آنها مال خودش
نبود، یک دنیا خاطره و زندگی و رابطه ای بود که
روزی همه حسرتش را می خوردند و حالا برایش
دل می سوزاندند . هیزم

این آتش را کدام چشم زخم به اجاق یخ زده ی
زندگی شان ریخت؟

#پست_صد_پنجاه

شاهرخ از دفتر وکالت بیرون آمد . شایان بی تاب
جلو رفت و گفت:
_چی میگه بابا؟

شاهرخ با چهره ای درهم به ماشین اشاره کرد:
_بشین بریم که ..

_همون چرت و پرتای قبل و میگه .هان؟

شاهرخ شماتت بار نگاهش کرد:

_ناراحتی و عصبانیتت رو کنترل کن والا ممکنه ...
شایان میان حرف پدرش از کنارش گذشت و داخل
رفت . شاهرخ کلافه دست به صورتش کشید اما تا
دنبالش رفت او وارد دفتر

شد و بدون آنکه به حرف منشی توجه کند ، سمت
اتاق رفیعی رفت که پدر ندا هم تویش نشسته
بود . شاهرخ بازویش را گرفت و
گفت:

_بدترش نکن!

شایان بی مراعات گفت:

_بدتر؟ چی می خواد بدتر بشه ؟ حتما باید جلو
چشممون آویزون شه ؟ واسه کی؟ واسه چی؟

_واسه اینکه آدم کشته

صدای رفیعی بود که از پشت سرش آمد.از اتاق
بیرون آمده بود .عصبی چرخید:

_ شما فکر پولایی باش که با خون بیگناه روی هم
بزاری و روز به روز اعتبارت بیشتر شه حرفی
باهات ندارم.

از همانجا چشمش به پدر ندا افتاد و بلندتر گفت:
_ ولی شما که خودت رو عقب کشیدی چرا!! اگه
می خواست دختر شما رو بکشه باید می داشت
توی همون خراب شده ای که
فکر کرد مٹ مغزش بی درو پیکره، نفسش بره و
برنگرده. نه اینکه با هول و ولا ببرتش بیمارستان و
تهش بشه برگ برنده ی
نامردی شماها!

شاهرخ سعی کرد با حرف زدن او را عقب بکشد
ولی انگار او افسار پاره کرده بود:
_ وقتی دخترتو فرستادی، ییار اومدی دنبالش
ببینی داره رو سر کی خراب میشه؟ که بخاطر پول
خودش و آویزون زندگی یه
مرد زن و بچه دار کرده؟
شاهرخ بلند گفت:

_ بس کن شایان. چرا عقلتو از دست دادی؟
_ عقل و انصاف کجا بود بابا؟ وقتی خودشون رو زدن
به ندیدن و نشنیدن...

_ آقای مهدوی پیشنهادم اینه پسر عصبانیتون
روبرین بیرون والا ممکنه گرون تموم شه برایش!
_ گرونتر از جون هومن نیست که شما پولشو دولا
پهنا با نفوذت گرفتی و خوابوندی تو حسابت.
چهره ی رفیعی جمع شد و به منشی گفت:

_خانم با صد و ده تماس بگیر!
شاهرخ روبه روی شایان ایستاد و محکم گفت:

_برو بیرون شایان!
شایان نیمه نفس گفت:
_من بینشون بودم بابا .من دیدم .شنیدم ...حس
کردم...

بلندتر گفت:

_آقای آسایش ! دختر شما رو طمع و افکار بی
قیدش هول داد و کشتش، نه هومن!
شاهرخ پسرش را عقب کشید و آسایش ایستاده
توی چهارچوب در تماشا می کرد .شایان انگار کر
شد و نشنید که پدرش خواهش
کرد تمامش کند .تمام لحظات آخری که هومن را
دیده بود، کابوس تنهایی و شب هایش بود که
صدایش لحظه به لحظه اوج می
گرفت.

_یه ذره انسانیت و وجدان داشته باشین و فکر
کنین می فهمی این خونی که می ریزی تا دلت
خنک شه از خون دخترت پاک
تره!

شاهرخ بلند اسم او را صدا کرد و شایان یک دفعه
داد کشید:

_بزار بشنوه بابا ...بزار بدونه دخترش چرا مرده که
...

با سیلی سنگینی که توی صورتش خورد ، ساکت
شد .شاهرخ با رنگی متغیر و فکی محکم و صدایی
رسا گفت:

_برو بیرون .دیگه تمومش کن ! هومنم اگر عقلش و
دست عصبانیتش نداده بود الان کنج زندان واسه
روز مرگش روزشمار

نذاشته بود .تو دیگه بس کن!

چشم های سرخ شایان به چشم های پرخشم
پدرش حسبید و به تلخی گفت:

_کاش جای مردی و ادب ، نامردی یادمون داده
بودین که مٹ خیلیای دیگه هزر پیریم و ککمونم
نگزه .اونوقت ... هومن...

پشت اون میله ها نمی پوسید که جواب مردونگی
و تعهد به زن و زندگیش رو بده!

به آسایش نگاه کرد و حرفش مثل تیر از چله رها
شده، درست توی سینه ی مرد نشست:

_اونوقت دختر شما شاید با یه مٹت وعده ی
دروغ زنده بود و دنیا خراب تر!

شاهرخ داد کشید:

_ساکت شو شایان!

شایان عقب رفت . سر تکان داد و پاتند کرد .

شاهرخ چشم هایش را چند ثانیه بست و سمت
آنها برگشت .رفیعی با ناراحتی گفت:

_پسرتون...

شاهرخ میان حرفش با عذرخواهی گفت:

_پسر من و هومن از برادر کمتر نیستن .سی
ساله با هم روز و شبشون گذشته بی تابیش
واسه علاقه ایه که برادری و
رفاقتشون رو تا اینجا کشیده ... اما...
به آسایش نگاه کرد و ادامه داد:

_شما داغ داری .دخترت جوون بود و حقش نبود از
دست بره ولی فکر کنین .خودتون به حرف هایی
که سر عصبانیت شنیدین
فکر کنین .تحقیق کنین .از هر کی که می خواین .
ببینین در مورد پسر من و هومن چی می شنوین!
_می خواین توهینای پسرتون رو پوشش بدین آقای
مهدوی؟

شاهرخ سمت رفیعی چرخید:
_جواب بی ادبی و توهین هاش رو با سیلی ای که
حتی توی بچگیش نخورد، دادم آقای رفیعی ولی
کاش می شد همه به موقع بم
بچه هاشون سیلی بزنن که تهش این نشه
دوباره به آسایش نگاه کرد:

_دخترتون برای هومن مشکل درست کرده بود .
تموم اون عکسا رو فرستاده بود که زندگیش رو به
هم بریزه .همینا کافیه تا

بدونین بی گناه نبوده .خودش توی این فاجعه
تقصیر داشته .گواهش هم نگهبان خونه ی هومن
بود که گفت بسته دستش رسیده و
وسایل شخصی ای که نمونه ی عکس ها رو
داشته

رای دادگاه داده شد، چند وقت دیکه هم اجرا
میشه و شما به گفته ی خودت به حقت می
رسی اما اگر اعتقادی به خدا دارین، یه
مدت دور از تعصب بشینین فکر کنین و ببینین اگر
واقعا دختر شما دنبال زندگی هومن نبود، دلیل این
همه کارش و تهدیداتش که
توی فیلم پارکینگ بود و نگهبان هم شاهدش شد،
چی می تونسته باشه
_دختر من آفت زندگی کسی نبود!
_پس چرا مسائل ارتباط با هومن که یه مرد متاهله
توی دادگاه مطرح شد؟
_حاشای متهم باعث نمیشه که دلیل کارش
پوشیده شه بر خلاف ادعای پسر شما و شما
می تونسته کار خودش باشه
شاهرخ زهرخندی تحویل او داد:
_به پسر حق میدم .شما فقط برنده شدن برات
مهمه ، نه جون و آبروی آدم ها!
رفیعی لبخند خونسردی زد:
_توی حرفه ی ما مدرکه که حرف اول رو می زنه
_بله همون مدرکی که روز آخر رو شد و حرف از
انسانیت هومن می زنه .چیزی که جایی تو قانون
نداره .جایی هم که
انسانیت نباشه همیشه ادعای درک و احساس
کرد !پس لطفا وقتی لایحه تنظیم می کنی، خط
جریحه دار شدن احساسات رو پاک
کنین!

با نگاه دیگری به پدر ندا سر تکان داد و با خداحافظی بیرون رفت. مرد دست به چهار چوب در گرفت. رفیعی سمتش پا تند کرد و از منشی خواست نوشیدنی خنکی سفارش دهد. کمک کرد او روی مبل نشست و گفت: _این اتفاقات بعد از اعلام رای طبیعیہ آقای آسایش ، اگر خیلی اذیت شدین، سریع می تونین یه شکایت نامه .. دست آسایش بالا آمد و از او خواست ادامه ندهد . رفیعی سری تکان داد و عقب رفت . سر آسایش بین دو دستش گیر کرد . یک چیز را نمی توانست منکر شود . آن هم تغییر رفتار ندا بعد از برگشتنش به ایران بود . هر روز تماس می گرفت که دارد به نتیجه های خوبی می رسد . بارها گفته بود ریسک نکند . تجارت خطرناک است و ممکن است همان سرمایه ی اندکش را هم ببازد . که بهتر است برگردد و خودشان سهام کوچکی بخرند و از نو آغاز کنند اما او خندیده بود . گفته بود دخترش را دست کم نگیرد . ندا گفت ایران می آید تا فقط بتواند با تعدادی شرکت کار کند و با کسب اعتبار ، سهام از دست رفته شان را برگرداند اما...

حالا سر از اشتباه و آفت شدن زندگی ای درآورده
بود و تهش جنازه ای بود که تحویلش دادند .همه
ی این ها برای یک پدر که

دخترش را می پرستید با تمام تلخی ش قابل
تحمل بود ، جز اینکه او جدا از آزادی روابطش ، رو
به خرابی آورده باشد .شاید

اگر آن دوربین بود...

_جناب آسایش...

_می تونین پیگیر شین ! شاید اون فیلم پیدا شه

_کدوم فیلم؟

_دوربین اتاقی که ندا توش کشته شد!

ابروهای رفیعی متعجب باز شد و آسایش ایستاد:

_اگر ثابت شه اون روز حرفای پسره حقیقت

داره....

_اونوقت می گذرین؟ بعد از این همه تلاش؟

_نه فقط می خوام بدونم دخترم چیکار کرده که

این پسر این طور داد می کشید!

_اون فیلم پیدا شه ،ممکنه حکم دادگاه کامل

عوض شه و تبرئه ش کنن !چون...

با نگاه آسایش سکوت کرد و او گفت:

_اگر عوض شد، پس حتما بی گناهه اما اگر باز

حکمش تایید شد، بعد از قصاصش برای همیشه از

ایران می رم !فقط می خوام

حقیقت رو بدونم.

_اون فیلم اگر پیدا شدنی بود، وکیل خود پسره
پیدا کرده بود آقای آسایش !کم آدمی نیست .توی
سی سال سابقه ی کاریش اندازه
ی انگشتای دستش توی کار شکست نخورده!
آسایش بلند شد و نفس گرفت:
_پس لطفا یه برنامه بچنین که تا روز اجرای حکم
با این خانواده روبه رو نشم دیگه
رفیعی لبخند زد و سر تکان داد .آسایش زیر لب
خداحافظی کرد و بیرون رفت .اسفند سردی بود .
انگار زمستان راهی برای
رسیدن بهار نمی داد...

#پست_صد_پنجاه_یک
در سکوتی مطلق و فضایی سنگین روی مبل
نشسته بود و چشمش به صفحه ی تلویزیون
خیره !اصلا نمی فهمید مدتهاست
برنامه ای بی محتوا پخش می شود .پریا با لیوان
دم نوشی که آماده کرده بود ، چند لحظه بالا
سرش ایستاد .تلویزیون را خاموش
کرد و بعد کنارش نشست.شایان تکانی خورد و
پلک زد .پریا لیوان را سمتش گرفت و آرام گفت:
_یه کم اینو بخور .آرام بخشه
شایان با نگاهی به لیوان آرام گفت:
_سنبل الطیبه ؟
پریا لبخند زد:

_با مامانت و دم نوشای خوبی که درست می
کنه نمی فهمیدی جای تعجب داشت!
_تو خط خوردن این چیزا از دست مامان نبودم، اگه
مسخره بازیای هومن نبود اسمش یادم نمی موند!
موقع ادای جمله ش صدایش لرزید و قطره اشکش
از گوشه ی چشمش سر خورد .دست پریا شل
شد و سر او بین دو دستش گیر
افتاد .کلافگی و بغض و استیصال از سر و روی
همه می بارید .انگار میان دره ای گیر کرده بودند
که هیچ راه نجاتی جز
معجزه نبود .پریا اشکی را که روی گونه ش سُ
خورد با کف دستش کنار زد و آرام گفت:
_میاد بیرون!
_میاد! ولی پای خودش یا جنازه ش؟
پریا دست روی لب هایش گذاشت و شایان با بغض
سر بلند کرد:
_به چند ماه دیگه نمی رسه پریا .خودش اون تو ...
دق می کنه زن و بچه شو ...سپرد دست من که
..
دو دستش را روی صورتش کشید و از جا بلند شد .
وسط خانه راه رفت و بی قرار چند بار اسم خدا را
زمزمه کرد .پریا با
بغض فقط نگاه کرد .کاری از دستش بر نمی آمد
جز تماشای آدم هایی که هر کدام طوری داشتند
با تمام شدن روزها جان می

دادند .می دانست هومن برای خانواده ش عزیز
است ولی حالا انگار شده بود نبض زندگی همه
بی قراری های مادرش کارش
را به بیمارستان کشیده بود و پدرش را به سکوتی
دنباله دار و نمازهایی که مدام طولانی تر می شد .
گریه های گاه و بیگاه
سایان و سهیل و خواهرهایش ...یاد یاسمین که
می افتاد دلش می خواست زمین و زمان متوقف
شود .بی صدا کنج خانه ش
نشسته بود و در سکوت عکس ها را تماشا می
کرد .گاهی فقط می دیدند صورتش خیس است .
بچه ش را بغل گرفته و راه می
رود .حاضر نبود با تمام اصرار نسرین و خانواده ی
هومن حتی یک روز از خانه ش بیرون برود . هرچه
به تولد نفس هم
نزدیک تر شدند، حال همه بیشتر به هم ریخت .با
صدای تلفن هر دو به خودشان آمدند .شایان بی
حوصله سمت اتاق رفت اما
پریا خم شد و گوشی را از روی میز برداشت .با
دیدن شماره یاسمین جا خورد .خیلی وقت بود که
حتی اگر کار اجباری پیش
می آمد،او تلفن نمی زد .با دلوپسی گفت:
_یاسمینه
شایان توی درگاه اتاق سر چرخاند و پریا تا جانمی
گفت صدای ترسیده و هق هق یاسمین بند دلش
را پاره کرد.

پری ... بچه م داره از دستم میره!
هنوز پریا تلفن را قطع نکرده بود که شایان توی پله
ها ، سمت طبقه ی بالا دوید.

*

خوشبختانه به موقع آوردینش و تشنج نکرد .
ویروس جدیدی که خیلی هم زود پیشرفت می کنه
تبش خطرناکه یکی دوروز
بستری بمونه و زیر نظر باشه بهتر میشه نگران
نباشین.

بعد هم دکتر با لبخند دستی به صورت ناز و خواب
دخترک کشید و گفت:

چقدرم باباش دلوایس و ترسیده بود.

انگار کسی بند بند تن یاسمین را از هم جدا کرد .
کم مانده بود از شدت بغض بمیرد اما نگذاشت
ذهن دکتر حتی جای هومن را
اشتباهی با کسی پر کند:

عموش بود !همسرم نیستن!

دکتر با تعجب نگاه کرد و بعد لبخند زد و عذر
خواهی کرد بابت اشتباهش .سفارشاتى به
پرستار کرد و بیرون رفت .یاسمین

کنار تخت نفس نشست و دست او را که بخاطر
آنژیوکت بسته شده بود با بغض و اشک چندین و
چند بار بوسید .هنوز تنش داغ
بود و دل یاسمین داغ تر...

پریا که برای پرسیدن سوالاتی رفته بود ، توی اتاق برگشت و لیوان آب میوه ای را هم مقابل یاسمین گرفت:

_خدا رو شکر چیزی نشده یاسی .پاشو برو خونه ...من می مونم پیشش که ..

یاسمین میان حرفش با صدای گرفته ای گفت:

_شما برین .ببخشید ...ترسیده بودم...

پریا کنارش نشست و دست او را گرفت .آرام گفت:

_خجالت بکش .نفس دختر خودمونه

اشک های یاسمین شدت گرفت .پریا دست به صورت او کشید و با بغض گفت:

_توروخدا این قدر گریه نکن .درست میشه همه چی!

_بیار شیر زیاد خورد، یه کم رنگش کبود شد تا

برگردونه ، هومن خونه بود داشت می کشت خودشو ...بعد حالا...

_دوباره میاد .دلواپس میشه باز شلوغ میکنه الکی

که دست به بچه م نزنن ... دستتون کثیفه

بغضش را قورت داد و ادامه داد:

_بهت قول میدم میاد!

_نیاد ...من چیکار کنم؟ پری ...من با نفس چیکار کنم؟

هق هقش نفس هایش را هم تکه تکه کرده بود .

پریا بغلش کرد و اشک هایش سرازیر شد .چشم

هایش سمت آسمان سیاه شده ی

اسفند چرخید که سرمایش از پشت شیشه هم
حس می شد . کاش دستی از غیب می رسید و
معجزه می کرد تا این روزهای نحس
تمام شود...*

نفس را بعد از کلی بی قراری ش تازه روی تخت
برگرداند.
از شب قبل پلک روی هم نگذاشت و اصرار پریا و
نسرین هم برای اینکه ساعتی به خانه برود و
دوش آب گرمی هم بگیرد بی
فایده ماند . شایان که این طور دید از سرپرستار
بخش خواهش کرد اجازه دهند توی اتاق خصوصی
بخش ، یکی دیگر همراه
یاسمین بماند و با کلی صحبت و دلیل و برهان
قبول کردند . پریا پایین رفته بود که جایش را با
نسرین عوض کند . یاسمین بی
رمق دست نفس را توی دستش داد و نگاهش می
کرد که موبایلش خبر از آمدن پیام داد . توجهی
نکرد . نسرین وارد اتاق شد و
یاسمین با سلام آرامی بلند شد و توی آغوشش
رفت . نسرین صورتش را بوسید و بعد سراغ نفس
رفت که هنوز صورتش گلگون
و کمی داغ بود . پیشانی دخترک را بوسید و قربان
صدقه ش رفت.

_بابات پایین بود . اجازه ندادن دیگه بیاد تو . قرار شد
عصر بیاد . فقط گفت وقتی برگشتی خونه نمیری
دیگه مستقیم میای خونه
خودمون!

یاسمین روی صندلی نشست و چیزی نگفت .
نسرین چادرش را از سرش برداشت و توی کمد
آویزان کرد . بسته ی خوراکی ای
را که همراه داشت روی میز گذاشت و گفت:
_پاشو برو یه آب به صورتت بزن ، بعدم بیا یه ذره از
این میوه بزار دهنت . خودت رو دیدی که ...
_حالم بدتر از هومن نیست!

نسرین با ناراحتی روبه روی او ایستاد:
_تو خودتو از بین ببری ، چیزی عوض میشه عزیزم؟
چشم های سرخ و پر یاسمین سمت مادرش
چرخید:

_می خوان بکشنش مامان . بکشنش!
دست روی قلبش گذاشت و نفس بریده دوباره
گفت:

_بخدا منم می میرم!
نسرین سر او را بغل گرفت .
_رضایت می گیرن . نمی زارن اینجوری شه
یاسمین با گریه گفت:

_شایان از روزی که رفته دیدتش با اون اخلاق
تودارش داره دیوونه میشه مامان . منم نمی برن
بینمش .. معلوم نیست چه قدر
حالش بده که صداش پشت تلفنم درنمیاد بعد...

_سخته ولی خدا بزرگه هنوز فرصت دارن !می
گذره این روزا ...بدترشم می گذره...

_داره جونمونو می گیره و می گذره مامان .می
ترسم از تهش که ..آرزوی همین جون کندن رو
بکنم!

نسرین چشم هایش را بست .نمی دانست برای
حال بد او چه باید بکند اما این بی قراری ها تمامی
نداشت .تعجبش از این بود

چرا بهمن چیزی به روی خودش نمی آورد و حتی
یکبار که پیمان حرف هومن را وسط کشید، بحث را
عوض کرد .باورش

سخت بود که بخواهد این قدر بی اعتنا باشد .سر
تکان داد بلکه غصه لحظه ای بگذارد نفس بکشد .
دست یاسمین را گرفت و
بلندش کرد:

_تا لحظه آخر امیدت به خدا باشه مطمئن باش
خودش هوای بنده ی پاکش رو داره .جای این گریه
ها برو صورتت رو بشور و

پیا یه کم دراز بکش .بزار نفس بمونه برات...
و او را سمت سرویس فرستاد .یاسمین جلوی آینه
نگاهی به چهره ش کرد .رنگ و رویش حسابی
پریده بود اما این رنگ

پریدگی از ضعف و گریه نبود .از ترسی بود که
نسبت به آینده داشت .از دقایقی که نمی دانست
اگر برسد جان در بدنش می ماند

یا نه داشت می شد رنگ آن طناب قطوری که می خواستند دور گردن او بپیچند و...

نفسش گرفت و قلبش را چنگ زد .مشت مشت آب به صورتش پاشید بلکه از این کابوس بیدار شود اما نه خواب نبود .دیگر

هیچ کابوسی نبود که تهش به دست های نوازش گر او با رویا پیوند بخورد .هومن نبود و آن طنابی که خوابش را دید میان هوا

معلق و منتظر ! خوشی شان جا را برای چه کسی تنگ کرده بود که این قدر زود به غارت رفت؟؟

بیرون آمد و سر به زیر چند دستمال کاغذی برداشت و به صورتش کشید .نسرین گوشی ش را سمتش گرفت و گفت:

_چند بار برات پیام اومد .یه نگاه بکن .شاید کسی کار واجب داشته باشه گفتن دکتر نفس هم اومده .من برم خودم یه صحبتی کنم و پیام زود!

یاسمین سر تکان داد و نسرین بیرون رفت . یاسمین گوشی به دست و با بی حالی روی صندلی نشست .خم شد و دست های مشت شده ی نفس را بوسید . موبایلش دوباره هشدار داد .بی حوصله و درهم گوشی را باز کرد .یک شماره بود که فقط یک پیام تویش پیدا شده بود.

_نمی دونم به معجزه اعتقاد داری یا نه اما من
تنها شاهده صحنه ی جرم شوهرتم .لطفا به
کسی چیزی نگو ، خودت بیا تا
صحبت کنیم .من از شلوغی می ترسم !شاید
تونستیم با هم کاری کنیم که نجاتش بدی!
قلبش از تپش بازماند .یخ کرد .شماره را بی مکث
گرفت اما تماس رد شد و بلافاصله پیامی دیگر آمد:
_بیا حرف می زنیم .منو ببینی می شناسی .اگر
شلوغش کنی یا چیزی به کسی بگی منکر
میشم .همون جور که تا الان خودمو
نشون ندادم ولی الان عذاب وجدان نمی ذاره بی
اعتنا باشم .منشی آقای رادم!
عرق سردی روی تن یاسمین نشست .حرف
هایی توی ذهنش رفت و آمد که درمورد منشی
هومن بود و حرف هایی که توی
و از « میام » دوربین ضبط شد ولی خودش حاضر
نشد برای شهادت به دادگاه برود .انگار کسی
قلبش را از جا کند .فقط نوشت
جا پرید .نسرین وارد اتاق شد و یاسمین با هول و
ولا نفس را به او سپرد و گفت زود برمی گردد .
آنقدر سریع رفت که نسرین
حتی فرصت نکرد بپرسد چه شده و کجا؟
توی تاکسی که نشست تلفنش زنگ خورد .
نسرین با نگرانی و شماتت پرسید یا درست
توضیح بدهد یا حق ندارد برود که یاسمین
با بغض گفت:

_شاید واقعا معجزه شه مامان .میام و برات میگم!
بعد هم گوشه را قطع کرد و آدرسی که توی
گوشه بود به راننده داد...

از دیدن پارکی که تا بالای یک بلندی امتداد پیدا
می کرد ، دست روی قلبش گذاشت .ماشین رو
نبود .قدم تند کرد تا به آلاچیقی
که آدرس می گفت برسد .هر چه پله ها را بالا
رفت درختان و فضای پارک کمتر شد .چشمش به
چند آلاچیق خالی افتاد و
فضایی که جز صدای غار غار کلاغ هیچ جنبنده ای
درونش نبود .به نفس نفس افتاده بود .پیام گفته
بود دومین آلاچیق از انتهای
پارک .جلو رفت ولی خالی بود .نفس هایش دائم
سنگین و سنگین تر می شد .از اینکه کسی قصد
داشته بازی ش دهد و با حال
بدش بیشتر بازی کند بغض کرد .خبری از هیچ
آدمی نبود ، چه رسد به معجزه . قدمی عقب رفت
و دور خودش چرخید .باد
سردی می آمد و زیر چادرش می زد .حالش
داشت به هم می خورد اما وقتی ناامید شد و
عقب چرخید، یک مرتبه پایش به زمین
چسبید و دنیا هم به تهش!
کسی که با پالتوی بلند و تیره ش و آن عینک
دودی و پوزخند زهر دار مقابلش ایستاده بود، روزبه
بود ! نه منشی هومن....!

#پست_صد_پنجاه_دو

روزبه با تفریح قدم برداشت و جلو رفت . چند قدمی
او ایستاد و مردمک های خشک شده ی چشم
یاسمین سمت صورتش چرخید:

_درست گفتم که می شناسی و شناختی . نه ؟
یاسمین ساکت و بی حرف و ناباور نگاهش کرد .
هنوز نمی فهمید چرا او روبه رویش ایستاده . گیج
گیج بود . روزبه عینکش را
برداشت:

_پارسال شاید دوست بودیم ولی امسال ... چی
اسمشو بزاریم یاسمین خانم عاشق؟ ... چی
میگه شوهر قاتلت؟ خانم یاس؟....
همین بود که با تموم سکوت مسخره ت توی اون
روزای کمرنگ شده، فوری مقابلش گارد گرفتی !
خوب یادم مونده؟

صدای یاسمین میان نفس های تکه شده ش راه
باز کرد و لب های خشکش تکان داد:
_درمورد شوهرمن...

_دلم می خواد بگم شوهر عیاش و قاتلت ! چیکار
می خوای بکنی؟

یاسمین پلک زد . بغضش را با دو دست غرورش
گرفت تا توی چشم هایش ندود ولی صدایش
تحلیل رفته بود:

_هیچی! نمی دونم از کجا و چطوری تونستی
اطلاعات از منشی شوهرم بگیری که جاش حرف
بزنی اما می دونم با مردی که

خودش و تو قالب یه زن جا بزنه تا بیاد عقده شو
خالی کنه اصلا نباید حرف زد! باید گذاشت توی
دنیای خراب و کثیف خودش
غرق بمونه

دو لبه ی چادرش را گرفت و قدم تند کرد برود که
روزبه تمام قد مقابلش ایستاد:

_اون روزا لال بودی و یه کلمه حرف نزدی. حالا
زبونت شده نیش عقرب؟

_اشتباه نمی کردم. لایق حرف زدن نبودی!

رنگ صورت روزبه عوض شد و یاسمین نفس گرفت
و مصمم به او زل زد:

_اگه فکر کردی الان پشیمونم که بدشانسی یقه
ی زندگی و خوشبختیم رو گرفته و تو فرصت داری
تا بیای جلوم وایسی و

خوشحال باشی، کور خوندی! حتی اگر هومن
نباشه نمونه بانامردی بکشنش هم یه لحظه ش
رو با دنیایی که تو توش بودی و

حتی لایق فکر کردنم برام نبود، عوض نمی کنم!
با چشم های سرخ شده ی روزبه یاسمین چشم
چرخاند و ادامه داد:

_حالام اگه عقده گشایی تموم شد، می خوام
برم!

رد شد که روزبه گوشه ی چادرش را
کشید. یاسمین تا با شتاب برگشت و گوشه ی
چادرش را از دست او آزاد کند، روزبه با
صدایی حالت گرفته گفت:

_عشقی که توی کوچه پس کوچه های یه خراب
شده پیدا کردی و معلوم نبود سر و تهش به چی
وصل شد که خودت رو
بخاطرش کشتی ، لایق تف انداختنم نیست!
_واسه همینه اومدی قد علم کردی که
خوشحالت و نشون بدی ؟
روزبه پوزخند زد و گفت:
_نه خوشم اومد .آب نبود والا شناگر ماهری
هستی !کیش و ماتم کردی دختر بهمن خانه
ارسلانی!
یاسمین سعی کرد چادرش را از دست او بیرون
بکشد اما روزبه چادر او را این بار دور مچش پیچید و
سرش کمی جلو رفت
که یاسمین پس رفت و نگاهش اطراف پارک
چرخید .هیچ جنبنده ای نبود جز همان صوت نحس
کلاغ ها که انگار خبر از
شومی می داد.
_گفتم عشق خیابونیت لایق تف کردن هم نبود و
نیست اما آبروی من مٹ آبروی بابات نبود که پا
بکشی زیرش و فلنگ رو ببندی
یاسمین!
چشم های یاسمین سمتش چرخید و روزبه پلک
هایش را کمی جمع کرد:
_قسم خوردم پسش می گیرم منتها جوری که
فقط دل خودم خنک شه
_چادرمو ول کن . می دونی بابام بفهمه ..

_نمی فهمه چون نمیگی بهش !همونجور که الان
عشقت رو جای عقل گذاشتی تو کاسه سرت و
بخاطر اون قاتل دوییدی و
اومدی!

_حرف دهندو بفهم!
_پس گوش بده که شاید بیار بگم و تکراری درکار
نباشه

_نمی خوام باهات حرف بزنم!
_مطمئنی؟

یاسمین پر چادرش را کشید و روزبه یک دفعه
رهايش کرد و همین کارش باعث شد یاسمین دو
قدم نامتعادل عقب برود.

نگاهشان به هم مکت دار و طولانی شد و یاسمین
پشت کرد برود اما صدای محکم روزبه را شنید:

_بابات دلش رفته بود برات . بدجوری ...می
خواست بهونه آشتی پیدا کنه . تا اینکه آگهی یه
سهام رو اتفاقی توی روزنامه دید و

فهمید مال شرکتیه که هومن توشه به تکاپو افتاد
بخرتش اما وقتی من زنگ زدم ،منشی گفت
کنسل شده و کسی قصد فروش
نداره.

یاسمین جا خورد از حرف های او . ایستاد و حیرت
زده سمتش چرخید . روزبه عینکش را روی یقه ش
آویزان کرد و لبخند
زد. بر خلاف دقایقی پیش خونسرد بود:

_تیر بابا بهمن خان ارسلانیت به سنگ خورد ولی
راه رو واسه منی که هر شب دلم می خواست یه
جور خواب زمین خوردن

اون الدنگ رو ببینم، جور شد . واسه سر و گوش آب
دادن رفتم تو شرکت . منشی شونو دیدم . دختره
ساده و خوبی که تازه کارشم

شروع کرده بود . همون برخورد اول وا داد و کارتم رو
گرفت . تودار نبود . زود احساسش رو لو داد . بعدم
بدون اینکه من

بپرسم یا چیز زیادی ازش بخوام شروع کرد به
تعریف کردن از شرکت و کارش و رییسش که
خیلی جوون و خوش رو و خوش

تیپه همون روزا دلم می خواست بهش بگم اون
قدر خوش روئه و ظاهرش گول زننده که ناموس
شریک بابامو ، نامزد خودمو

سر سفره عقد، جلو چشم کلی آدم از وسط خونه
ش برد و کسی هم نگفت چرا!

توی تک تک کلماتش تحقیر و توهین و البته خشم
بود . یاسمین تا خواست جوابی دهد ، روزبه نچ
نچی کرد:

_حالا از بی ناموس بودنش بگذر چون تو خودت
خواستی و رفتی ولی قاتل بودنش چی؟ اونم
میشه گفت دختره خودش گفته بیا
منو بکش ؟

سر یاسمین تکان خورد:

_چی می خوای از زندگی من؟

روزبه جلو رفت و دوباره فاصله شان کم شد:
_ خیلی چیزا می خوام! مثلاً یه راه باشه و بتونم
روزی که عشقتو با طناب بالا می کشن و دست و
پا می زنه خر خر می کنه تا
جونش دربیاد ... وقتی تاب می خوره تا گردنش
بشکنه ..

_ خفه شو ... خفه شو...
نفس یاسمین یکی درمیان شده بود و داشت پس
می افتاد . روزبه خندید:
_ دیدنی میشه .. چه دیدنی! میگم تو هم با بچه
ت حتما برو جلو ببینتون . بهتر جزغاله میشه از
خریتی که کرده و سر دختره رو
زیر آب کرد که نفهمی...
یاسمین مطمئن بود اگر دقیقه ای دیگر بماند او
می کشتش . دست و پای کم جاننش را به التماس
گرفت تا کمکش کند و زودتر برود
اما با تنها قدمی که او پس رفت ، روزبه دو قدم
جلوتر آمد:

_ با همه ی این بازیها ، دروغ نگفتم بهت . تنها
شاهد ماجرای اون اتفاق ... من بودم!
دست یاسمین روی قلبش نشست:
_ تاوان اشتباهی که خودت می دونستی و باز
ادامه ش دادی ، زندگی من نیست که حالا قرار
باشه دلتو باهاش خنک کنی . می
دونستی من...

_منو نمی خواستی .می دونم ولی سکوت و آرامشت اونقدر گول زننده بود که گفتم نهایتش یه ماه،یه سال می خواد بازی

دربیاره، بعد که بیاد تو زندگی ...درستش می کنم! به چشم های او که بغض داشت ولی محکم سد مقابلش ساخته بود تا نشکند، خیره شد و با خشمی که دوسال بود توی سینه ش می جوشید و کینه شد، ادامه داد:

_ولی تهش جوری سنگ روی یخم کردی که تا عمر داره نمی تونم ببخشم! یاسمین پلکی زد ولی فقط نگاهش کرد .روزبه گردنش را صاف کرد و گفت:

_یه سری حماقت کردم که دلم خنک شه ولی نشد .داشت تتمه آبرومم می برد واسه همین بی خیالت شدم . اگه بابات دنبال

شرکت شوهرت نمی گشت پای منم به اونجا باز نمی شد.

دست توی جیبش کرد و خیره به او ادامه داد:
_مینا برون گرا بود .خوشش می اومد هر چی دیده و شنیده تعریف کنه مخصوصا اگر از شرکت که بر می گشت می رفتم

دنبالش .حرفاش تکراری بود تا دوسه ماه قبل از اون اتفاق و آدم کشتن شوهرت...

با هیجان و تعجب شروع کرد که انگار دو تا رییسامون مشکلی بینشون پیش اومده .اول فکر کردم مٹ مشکلاتیه که بین ما و

باباته اما تهش دیدم نه قصه داره قشنگ میشه تا
اینکه فهمیدم بله آقا پی خوش خوشانش...

_هومن شبیه تو نیست .حتی فکرش ...حرف
زدنش .آدمه

_آره می دونم !واسه همین من دارم راست راست
تو خیابون راه می رم و اون ساعت شنی عمرش
رو برعکس گذاشته که کی

پخ ...سرش از تنش جدا شه

_تو چه ربطی به این ماجرا داری؟ نکنه منشیش
شاهد بوده که حالا...

_گفتم که اون دختر این قدر ساده و ترسوئه که
اگر شاهد بود همون روز اول لو داده بود همه چیو؟
_پس چی می خوای؟

_بی طاقتیت رو قبلا دیده بودم ولی امروز کلا یه
مدل دیگه ای حرص می خوری و آدم خوشش
میاد!

نگاه شکننده ی یاسمین روی صورتش میخکوب
شد:

_مطمئن باش جواب این همه بی رحمی رو می
گیری!

_همونجور که شما دوتا گرفتین.ها؟

یاسمین لب باز کرد و روزبه گفت:

_دعوا بسه بزار تهش رو بگم که معلوم شه
معاملمون میشه یا نه مثلا من بگم فیلم اون
دوربین مدار بسته دستمه و وقتی چند

بار دیدمش، با توجه به اینکه دختره خودش
شوهرت رو می کشه اول، بعدم سکندری می
خوره و ریق رحمت رو سر می کشه ،
نود درصد تبرئه میشه توی تقاضای فرجام مجدد،
چی قراره نصیم شه
لب های یاسمین خشکِ خشک شد . ناباور
نگاهش کرد . برای نجات هومن حاضر بود هر کاری
بکند اما این مردی که روبه
رویش بود...

_دروغ میگی !هیچی دستت نیست!
روزبه تبلتی را که توی جیب کتش بود بیرون آورد و
سمت او چرخاند:

_می دونستم این حرف رو می زنی!
چند ثانیه از تصویر سیاه و سفیدی که ندا زمین
خورد و هومن عقب ایستاده بود جلوی چشمش
پخش شد . کم مانده بود زمین
بخورد . سمت تبلت هجوم برد اما روزبه دستش را
عقب کشید:

_صبر کن دختر بهمن خان !الکی که نمیشه
صدای یاسمین لرزید:

_تو شرف داری ؟ وجدان داری؟ اگه ..
هیچ کدومو ندارم.

_می رم به پلیس می گم این فیلمو داری!
روزبه با خونسردی گفت:

_بگو . پشت سرش منم شکایت نامه تنظیم می
کنم که تهمت بوده . بعد تا من و تو بیایم از پس هم
بربیایم، حکم اجرای قصاص
اون قاتل اومده و به عزاش نشست!
زبان به کام یاسمین چسبید و روزبه بعد از کمی
مکت نیشخند زهر داری زد:
_پس چگونه دوستی پارسال رو بزاریم در کوزه و
وارد معامله شیم با هم !نظرت چیه ؟
_تو این ...فیلم و ...پس راست بود که هک شده!
روزبه قوسی به لب هایش داد:
_آره شده .اتفاقا وکیلش اومد سراغ بابات و منم
بازخواست کرد.خیلی زرنگ بود ولی نمی دونست
من از دوربین مداربسته دارم
تماشاشون می کنم و می دونم چی به هم میگن .
به باباتم گفتم اگه می خواد برم دادگاه شهادت
برم و بگم دلیل ارتباطم بامینا چی
بوده اما انگار ایشونم بدش نمیاد گردن دومادش
بشکنه و...
_تمومش کن!
_خیله خب!
_فیلمو بده بهم!
_عوضش چی گیرم میاد؟
یاسمین سکوت کرد و روزبه تبلت را توی جیب
پالتویش فرو کرد.

_وقتی فهمیدم با شریکش تیک می زنه دنبال
مدرک بودم که سنگ رو یخش کنم .یه پول
اساسی دادم به یه هکر .گفتم دوربینای
فلان شرکت رو برام هک کن .جوری که کسی بو
نبره و فیلمام هر روز برام ضبط شه کار یه ساعت
بود برایش .جالبه بدونی
فیلمای اون دوسه ماه رو خود دوربینا سر یه تایم
مشخصی حذف می کنه اما دست من هست .
همه ش ...انصافا جوون خوش
خنده ای هم هست و پررو .حیفه که زود می ره
زیر خاک...
اشک یاسمین بالاخره از زیر پلکش سر خورد .روزبه
بازی بیشتر را کنار گذاشت و صورتش جدی شد .
نگاهش محکم شد.
_روز آخر زنگ زدم به مینا دیدم شلوغه پرسیدم
چی شده .گفت بهم !سرعت عمل و فکر خرج
کردم .فیلمای رو دیدم و مطمئن
بودم هر کی ببینه تبرئه س .یه ساعت نشد همون
هکر اومد .یه ویروس منتقل کرد به سیستم و...
دست هایش را به هم کوبید:
_کل سیستم رو جوری از کار انداخت که خودشم
نتونست برش گردونه تهش شد برگ برنده من !یه
فیلم که اسکار نگرفته کلی
ارزش داره!

دنیا دور سر یاسمین می چرخید .روزبه قدم هایش
را محکم و بدون تردید جلو برداشت و یک قدمی او
ایستاد:

_فیلم رو بهت می دم اما هزینه ش رو باید بدی !یه
سال با من میای هر جایی که گفتم .خبری از
طلاق و ازدواج نیست .خر

نیستم بهت آوانس بدم .صدات پیش کسی
درنمیاد .همین که بیچه گم و گور شدی و تهش با
یکی دیدنت که رفتی واسه بابات و
اون قاتل بسه فردا صبح جایی که گفتم میای و
منم فیلم رو واسه وکیلش با یک پیک می فرستم !
نیومدی یا به کسی گفتی مطمئن

باش هر سیستمی که اون فیلم توش باشه آتیش
می زنم !اون قدر راحت از بین می برمش که دارن
اون قاتل رو از بین می برن.

چشم هایش شبیه چشم های شیطان بود .باد
سردی توی صورت یاسمین خورد و سر او کمی
سمتش خم شد:

_چادرت ... حیات ... عشقت ... مقابل آبروی من ...
منصفانه س . هوم؟

لب های یاسمین لرزید:

_من ... بچه دارم!

_بهتر . دردش بیشتره.

قلب یاسمین دیگر نتپید .صدای گریه ی نفس توی
گوشش بود .زانوهایش سست شد .رنگ پریده و
چشم های ناباورش بغضی را

داد می کشید که می توانست اندازه ی طناب دار
کشنده باشد .روزبه پوزخندی زد و چرخید برود که
یاسمین ترسید:

_اگه دروغ بگی چی؟

روزبه ایستاد .این همان چیزی بود که می
خواست .یعنی " باشه قبول . "عقب چرخید و گفت:
_فیلم که رسید دست وکیلش از خونه بیا بیرون .
چطوره؟

یاسمین لب باز کرد و روزبه انگشت بلند کرد:

_اونوقت اگه تو منو بیچونی...

اشک یاسمین چکید:

_فیلم و بفرست . هر موقع شوهر خواهرش تایید
کرد که آزاد می شه ..

_می خوام وایسا بیرونم بیاد بعد تو بیا بریم سفر
تفریحی؟

صدای یاسمین به خواهش نشست:

_زندگیمو خراب نکن .من بچه دارم...اون...

_برام مهم نیست .همون جور که مهم نیست اون
آدم بمیره یا بمونه خودتم دیگه نیستی اما ...
جوری باهام تا کردین که تا آبروی

تک تکتونو نره دلم خنک نمی شه در روی پاشنه
ی دل من چرخیده، کسی بمیره و بمونه ، ککم
نمی گزه ولی واسه تو چرا ...یا

بمون و به خیالت منتظر معجزه باش یا بیا و بعد یه
سال برگرد . شاید این یارو این قدر بخواد که
واسه ش مهم نباشه یه سال

جور دیگه خوش بودی...
یاسمین عقب عقب رفت . سرش تکان خورد . نیت
او مشخص بود اما ... لحظه ای مکث کرد . کف
دستش را روی صورتش
کشید:

_باید مطمئن شم فیلم می رسه دست وکیلش!
_می رسه

_هر موقع فرستادی پیام بده بهم، به شوهر
خواهرش تلفن می کنم . اگه رسیده بود و مطمئن
بود می تونن کاری کنن میام...
_اگه دورم بزنی...

_به جون دخترم و شوهرم میام بیرون!
_کسی نمی فهمه با من بودی، شیرفهم شدی؟
سر یاسمین تکان خورد . روزبه گردنش را صاف کرد .
خوبه ای گفت و سمت خروجی پارک راه افتاد . جان
از تن یاسمین رفت .

همانجا روی زمین نشست . صدای شوم غار غار
کلاغی نزدیک شد . صدای گرفته ی هومن و گریه
ی نفس درهم توی سرش

پیچیده بود . برای جان کندن فرصت نبود . باید می
ایستاد . می جنگید . نمی دانست چقدر
گذشت . یک ساعت ، دو ساعت یا یک
عمر ... اما کمر صاف کرد و سمت خروجی رفت .
توی تاکسی نشست . موبایلش را درآورد و روی
شماره ای زد که مدتها بود

حتی خبر هم ازش نداشت . نمی دانست همان
شماره را هنوز دارد یا نه ولی گوشی توی دست
های لرزانش بوق خورد ووقتی
صدای آشنایی در گوشش پیچید، زیر گریه زد و
نالید:

بهت احتیاج دارم...

#پست_صد_پنجاه_سه_

نفس توی بغلش بود .حتی یک لحظه زمین نمی
گذاشتش .وقتی برگشت ، حال عمومی نفس
بهتر بود و دکتر هم با یک سری
دستورات پزشکی مرخصش کرد .نسرین به خوبی
فهمیده بود او توی حال خودش نیست .خصوصا
وقتی که رسید بدون هیچ
حرفی فقط نفس را بغل گرفت و دیگر از خودش
جدایش نکرد .حریفش نشد او را خانه ی خودشان
ببرند و دوباره به خانه ی
خودش برگشت .توی اتاق خواب خیره به صورت
نفس بود که تحت تاثیر داروها خواب خواب بود . دو
روز بود حتی شیطنتش
را هم درست تماشا نکرد .بیماری بی حالش کرده
بود .نسرین کمی سوال پیچش کرد که کجا بوده
اما حتی یک کلمه از زبانش
در نیامد .نسرین به خیال اینکه بالاخره حال او بهتر
می شود و مثل گذشته خودش توضیح می دهد
چه شده، خیلی به دست و

پایش نیچید .خودش برای نفس سوپ درست کرد .
دو روز دیگر دوم فروردین بود و تولد دخترک .چه
بهاری داشت پس از یک
شب طولانی می آمد .کنار دخترک دراز کشید و
انگشتانش روی صورت نازش سر خورد .تصور دوری
از او، کشنده بود .حتی
همان لحظه که هنوز کنارش بود . موهایش روی
پیشانی ش بود .درست مثل وقت هایی که هومن
می خوابید و موهایش پریشان
می شد .اولین قطره ی اشکش چکید .به چشم
هایش نگاه کرد که همیشه هومن می گفت همان
برای کشتنش کافی است که شبیه
یاسمین شده .به بینی و لب ها و گردی صورتی
که نمی دانست چطور ازش دل بکند و ... لب
هایش به دست های کوچک و
سفید نفس چسبید و او را برای هزارمین بار
بوسید . دخترک قل خورد و دستش برای رفتن به
آغوش او چرخید .یاسمین دست
هایش را گرفت .می دانست شیر می خواهد و
گیج خواب است .اشک ریخت و محکم تر بغلش
کرد .شاید آخرین بار بود...

نگاهی به فلش سیاه رنگ کرد و با پوزخند آن را
توی مشتش فشرد . چند ثانیه مکث کرد و بعد از
خاموش کردن لپ تاپ سمت

در برگشت اما همین که در را باز کرد بیرون برود
سینه به سینه ی بهمن شد . حسابی جا خورد .
سابقه نداشت او قبل از
کارگراها به کارخانه بیاید اما خودش را نباخت .
لبخند زد و صبح بخیر گفت . بهمن سر تکان داد و
جلو رفت . روزبه فلش را
میان مشتش جمع کرد و توی جیبش سر داد . در را
بست و با لحنی که سعی داشت خونسرد
باشد، گفت:
_من زودتر اومدم که روز آخر کار ببینم کاری مونده
یا نه که ..
بهمن میان حرفش گفت:
_بده به من اون فیلم رو!
روزبه جا خورد . بهمن دکمه ی کتش را باز کرد و با
قدم هایی محکم سمت او برگشت:
_با تو بودم ! بده به من...
روزبه پلکی زد . نمی خواست قافیه را بیازد . فکر
اینکه یاسمین چنین جسارتی کرده باشد برایش
قابل باور نبود . خصوصاً که
قسم خورد . همان برایش تمام کننده بود اما...
با داد بهمن از جا پرید:
_کری ؟
_چه فیلمی بهمن خان؟
هنوز حرفش تمام نشده بود که یقه ش میان پنجه
های محکم مرد روبه رویش گیر کرد و روی میز پرت
شد . مچ دست هایش را

گرفت و عصبی گفت:
_احترام بابا رو نگه می دارم که ..
_خفه شو لقمه حروم بی شرف ! بده من اون
فایل...سی دی ... فلش یا هر کوفت دیگه ای که
داری و فکر کردی دختر ساده ی
من باهاش خام میشه
روزبه از رنگ کبود شده ی چشم های او وحشت
کرد . مثل ببری بود که بالا سر خوکی ایستاده و
فقط منتظر دریدنش است.

غرید:

_بهت نگفتم حق نداری از ده فرسخی زندگی
دختر من رد شی!ها؟

_اشتباه می کنی بهمن خان ! من خیلی وقته ..
با مشتی که توی صورتش خورد درد در فک و
صورتش پیچید . دست از مراعات کشید و محکم
بهمن را هول داد و بلند گفت:

_فکر کردین چه خبره؟

بهمن سمتش رفت و در باز شد . مشیری بی خبر
از همه جا و فقط با خبر بهمن داخل آمد و حیرت
زده به صورت روزبه خیره

ماند . با خونی که از گوشه ی لبش جاری بود
معلوم شد درگیر شده ند . فوری جلو رفت:

_باز چه خبر شده بهمن؟ روزبه چه غلطی کردی
دوباره؟

روزبه قبل از بهمن خروشید:

_به زور منو تو این خراب شده نگه داشتی که ..

_که تهش بفهمم چه ماری توی آستین پرورش
دادم و قرار بود دخترمو دستش بدم! دیروز تا ته اون
پارک اومدم . همونجا می
خواستم گردنت رو بشکنم ولی باید اینو ازت می
گرفتم!

فلش توی دستش را که از روی زمین برداشت، بالا
گرفت و رنگ از پیشانی روزبه پرید . بهمن لپ تاپ را
چرخاند و فلش را

تویش زد . یک فایل بیشتر نبود . همان را پلی کرد و
فیلم را دید اما تا جایی که ندا دست هومن را
کشید بیشتر نبود . سمت روزبه
چرخید و هوار زد:

_بقیه ش!

روزبه دست گوشه ی لب خونی ش کشید و گردن
کشید:

_پاکش کردم!

بهمن دو قدم جلو رفت اما مشیری بینشان
ایستاد:

_بهمن ...چه خبره؟ اون چه فیلمیه مگه ؟

_از زنت اول پیرس این لقمه حروم نطفه ش مال
چی بوده که این قدر...

_هر چی بودم نتیجه ی هوس یکی مث تو نیستم
که مث دخترت مجبور شم هزرگی بشنوم و خودمو
به کری بزنم . فکر کن بفهمم

این فیلم یه ساله تو دفتر تو بوده بعد چی میشه ؟
وقتی سر شوهرش بره بالای دار و این فیلم رو
شه و تهش بگم کار تو بوده و
منم کمکت کردم ! همه می دونن چشم دیدن اون
خانواده رو نداشتی و منتظر بودی انتقام بگیری.
کی بهتره از حالا؟ ها؟
بهمن فقط ایستاده بود و نگاه می کرد که مشیری
با بهت سمت روزبه چرخید:
_این حرفای مفت چیه می زنی روزبه فیلم چیه ؟
دختر بهمین و زندگیش به تو چه ربطی داره؟
روزبه پوزخند زد و به او نگاه کرد:
_گفتم نمی زارم آب خوش از گلوшон پایین بره !
حالا اگه می تونین ثابت کنین این فیلم دست من
بوده!
بهمین لپ تاپ را بیشتر سمت او چرخاند و توی
فایلی رفت .روزبه خندید:
_دوربین این اتاق خیلی وقته خاموش...
اما دهانش نیمه باز ماند و نگاهش به تصویر
خودش در همان لحظه توی مانیتور چسبید .سرش
سمت مخالف چرخید .دوربین
دیگری به اندازه ی بند انگشت میان درختچه ی
کوچک تزیینی کنج اتاق چسبیده بود و تند تند
چشمک می زد . فکر اینجایش را
نکرده بود .بهمین صاف ایستاد و محکم گفت:
_فیلم کامل و بده!

صدای آژیر ماشین پلیس توی پارکینگ کارخانه هم
پیچید.

نسرین نفس را که گریه می کرد ، روی شانه ش
انداخت و پریا با شیشه ی شیر آمد:
_نگفت کجا می ره زن عمو؟ این بچه شیر خشک
دوست نداره!
نسرین کلافه گفت:

_دیروز هم یهو غیبتش زد و چند ساعت بعد اومد .
امروز شایان که تلفن زد و گفت دفتر باباش بوده و
انگار یه شاهد پیدا شده
فشارش اومد پایین یهو . فکر کردم از هیجان حالش
بد شده . یه ربع دراز کشید بعد بهتر شد . رفت توی
اتاق و بغل نفس دراز
کشید . با صدای گریه ی نفس رفتم تو اتاق دیدم
نیست . گوشیشم جا گذاشته دلم شور می زنه
که ..

با صدای زنگ آیفون نسرین حرفش را نیمه کاره
گذاشت و با خوشحالی نفس را بوسید:
_گریه نکن مامان جون . مامانت اومد...
با ذوق در را باز کرد که بهمن را دید . با تعجب سلام
داد . بهمن از کنارش رد شد و حتی جواب پریا را
نداد . فقط بلند یاسمین را
صدا کرد که نسرین گفت:
_نیستش بهمن !چی شده؟

سر بهمن در جا چرخید . حالت چهره ش آنها را ترساند:

_کجاست؟

_نمی دونم . نفهمیدم کی رفته ...

_یعنی چی که نمی دونی؟ مگه شماها اینجا نبودین؟

_نگفت و رفت . میگی چی شده یا نه ؟

بهمن عصبی احمقی زیر لب به زبان آورد و با موبایلش شماره ی او را گرفت که صدای آهنگش از میزی آن طرف تر پخش

شد . گوشه ی توی دستش شل شد و نگاهش سمت گوشه ی چرخید . پریا با ترس جلو رفت:

_عمو شاید رفت دفتر بابای شایان . خبر دادن یه شاهد پیدا شده . مام نفهمیدیم درست جریان چیه ولی ... شایان ... عمو ... چی شده؟

صدای بهمن به زور از ته گلویش درآمد:

_خونه شو بگرد . ببین مدارک شناسایی ش کجاست؟...

پریا بهت زده نگاهش کرد ولی چشم گفت و سمت اتاق ها دوید . نسرین با نفس که از گریه ش کم شده بود ولی هق هق می کرد به او نزدیک شد و دلواپس گفت:
_چرا نمیگی چی شده؟ بهمن...

اما نگاه بهمن روی صورت خیس و بیقرار کودک
چسبید . چقدر این صحنه آشنا بود . دست روی
صورت او کشید و بعد از اینکه
بوسه ش روی صورت او طولانی شد . پریا نفس
زنان بیرون آمد:

_عمو شناسنامه و دفترچه بیمه و مدارک نفس
هست اما مال یاسی . نه

چشم های سرخ و پر بهمن سمت نفس برگشت
که خودش را سمت آغوش او خم کرد . بهمن
بغلش گرفت و نگاهش به گوشه ای

خیره ماند اما فقط برای چند ثانیه بعد بی حرف
نفس را بغل نسرين داد و از خانه بیرون زد. تکرار
دوباره ی یک درد در توان
هیچ کدامشان نبود.

#فصل_شانزده

صدای درهائی که روی ریل فلزی ش کشیده شد،
طنین خوش نوایی بود که ماه ها خوابش را دید .
گذشتن از این مسیر مثل

گذشت از پلی باریک بود که کم مانده بود بشکند و
ته دره ی نابودی سقوط کند . پا که بیرون گذاشت
اسمش را از سمت چپش

شنید . لبخند روی لب هایش نشست و پدرش
زودتر از همه جلو آمد . بوی دلتنگی فضای شهر را
گرفته بود . دل او هم جز همان

شهر بود انگار! توقع داشت یاسمین را بین آنها
ببیند اما وقتی دید مثل تمام این مدت خبری از او
نیست، دلشوره ش را پای هیجان
دیدن او و نفس گذاشت و بی سوال و جواب خاصی
در ماشین را باز کرد و نشست. هر چه به خیابان و
خانه نزدیک تر شدند ،
دلش بیشتر کوبید . دلش می خواست ساعتی را
کنار خانواده ش باشد و بعد به خانه ی خودش پناه
ببرد . همانجایی که تمام آرامش
و عشق را یک جا بغل می گرفت . امروز سهم
بزرگی از دلش را می خواست که به شدت بی
تابش بود...
**

تا از در تو رفت دست هایی لرزان و آغوشی پر
گریه برایش باز شد . بوسه های سودابه روی سر و
صورتش آنقدر طولانی شد
و قربان صدقه هایش طولانی تر که بالاخره اشک
هومن را در آورد . حس می کرد بغضی میان
تصدقات مادرش است که هنوز
نشکسته حسی که ازش ترسید اما کمی بغلش
کرد و چشم هایش را بست . بلکه او آرام شود و
همه ی حس های بدش پس برود .
بالاخره هرگز دست به بازویش گرفت و همسرش
را عقب کشید .
_سهم تو از دردونه ش که بیشتر نیست سودابه
جان . بزار بچه شم ببینه

انگار کسی قلب هومن را از جا کند . میان دود
اسفند چشمش به عروسک کوچکی افتاد که
انگشت هما را گرفته بود وبا کفش
های سوت سوتک دارش همه ی صداها را ساکت
کرد . چین های پیراهن سفید و قرمزش روی
پاهایش آویزان بود و با هر
سوتی که کفش می زد ، با قدم های کوتاه و
نازش ، دامنش تکانی هم می خورد . بغض دو
دستی گلویش را چسبید . روی زانو
نشست و هما نفس را مقابلش آورد . صدای او
هم می لرزید:

_عروسکت امروز از صبح زود حاضر و آماده س که
بیاد بغل بابایی ش!
هومن دو دست او را گرفت و خوب نگاهش کرد .
چشم های سیاه و براق دخترک آشناتر از همیشه
بود . کمی غریبی می دید ولی
وقتی او را کمی سمت خود کشید، بچه بغلش
رفت . لب های هومن سر و صورت او را صاحب شد
و توی بغلش بلندش کرد.
چنان عطر تنش را به ریه کشید که نفس همه بند
آمد . حسرتی که بین قربان صدقه رفتن هایش بود
، حال همه را بدتر کرد . ترس
و شوق و بغض و نگرانی با هم حالشان را گرو
کشیده بود . بالاخره هومن کمی نفس را عقب
گرفت و سعی کرد بغضش را
قورت دهد:

_خانم شدی نفس بابا!
_شیطونم شده .مٹ خودت قرتی هم هست .دو تا
بشکن بزن ، فوری شروع می کنه به نای نای!
هومن خندید و با لذت بناگوش دخترک را بوسید:
_برنامه داریم با هم مامانشو راه بندازیم.
حواسش به نفس بود و متوجه ی نگاه دلواپسی
که بین بقیه رد و بدل شد،نشد .نفس را دست
دیگرش داد و بعد از بوسیدن صورت
خواهرش بی تاب چشم توی حیاط چرخاند:
_یاسمین کو پس؟
هما چشم دزدید و شاهرخ از پشت سر دست
روی کتفش گذاشت:
_برو تو هومن جان.صحبّت می کنیم!
قلب هومن ریخت و متعجب سمت او چرخید اما
حرفی را که تا پشت لب هایش آمد قورت داد .
حتما یاسمین داخل بود و باز مثل
همیشه خجالت کشیده بود جلوی جمع ، آن هم
بعد از این همه مدت با هم روبه رو شود .می
دانست بی محابا در آغوش می
گیردش و بغضش را می شکند .نگاهش را از
شاهرخ جدا کرد و جای هر حرف اضافه ای پا تند
کرد و سمت ساختمان رفت.
سودابه دست هایش را به هم مالید و زیر لب یا
امام غریبی گفت که شایان ناراحت گفت:
_گفتم تا اون توه بهش بگین . کی گوش کردین به
حرفم؟

_توی اون شرایط حساس وقت حرف زدن از
یاسمین نبود!

شایان سر تکان داد:

_پس حالا خودتون جوابش رو بدین بابا.
بعد هم سمت ساختمان رفت که با هومن سینه
به سینه شد. ظاهر آشفته ش قلبش را فشار
داد. فرصتی پیدا نکرد حرفی بزند و
هومن سریع گفت:

_یاسمین که تو خونه هم نیست. پس کجاست؟
چشم های شایان سمت دیگر چرخید و خودش را
عقب کشید که هومن ساعدش را نگه داشت:
_با توام! چرا پس می کشی؟

شایان چیزی نگفت و هومن بهت زده و حیران
گفت:

_شایان ... من زن و بچه مو سپردم دست تو !
الان ...

شاهرخ جلو رفت:

_بچه ت که بغلته هومن! بریم تو صحبت می کنیم!
اما نگاه هومن هنوز به شایان بود.
_قول دادی مراقبشون باشی شایان. با توام...
یک دفعه داد کشید:

_با توام ... من سپردمشون دست تو!
سودابه با ترس و گریه لب پله نشست و قلب
هومن از جا کنده شد. صدای گریه ی نفس هم
بلند شد. ترسیده بود. شاهرخ بچه را
از بغل او گرفت و دست هما داد:

_داد و بیداد نکن .گفتم برو تو حرف بزнім!
اما او بیرون رفت و روبه روی مادرش روی دو پا
نشست:

_چرا گریه می کنی مامان؟ چی شده؟
سودابه سر تکان داد و دست روی موهای او کشید
.نمی توانست حرف بزند .شایان سمت هومن
رفت و بازویش را گرفت:
_حال مامان سودی زیاد خوب نیست ، پاشو بهت
میگم!

سر هومن سمت او چرخید و ایستاد:
_بگو!

شایان کمی این پا و آن پا کرد.
نمی دانست چه باید بگوید که هرمز گفت:
_یاسمین اینجا نیست بابا!
سرش با سرعت چرخید:
_یعنی چی که نیست؟

_نمی دونم باباجان ...نمی دونم!
ناباور با چشم هایی وحشت زده نگاهشان کرد:
_اینجا نیست؟ خونه خودمونه ؟ نکنه خونه باباشه
؟

شاهرخ جلو رفت و سعی کرد خونسرد باشد:
_آروم باش . باید...

_باید حرف بزнім؟ خب بزنین ولی اول بگین
یاسمین کو؟

_مشکل اینجاست هیچ کس جواب سوال تورو
نمی دونه

تا هومن خواست چیزی بگوید شاهرخ ادامه داد:
_یه جریاناتی پیش اومده که باید برات توضیح بدیم
اما مطمئن باش هر جا که رفته ، بفهمه آزاد شدی
برمی گرده!

چشم های هومن دو دو زد و او محتاط ادامه داد:
_قضیه برمی گرده به روزبه و جریانی که فهمیدی.
_مگه نگفتی بابای یاس اونا رو پیدا کرده و تحویل
داده ، پس...

_فکر کردی باباش از کجا فهمید؟ روزبه فیلما رو گرو
نگه داشته بود که تهش با خود یاسمین طرف شه

..

_اون بی شرف با یاسمین...

_گوش بده هومن ...باباش فهمید و نداشت ولی
یهو یاسمین غیبتش زد .بعد با بدبختی از زیر زبون
روزبه کشیدیم که قرار و مدار

شون چی بوده فیلما رو تحویل بده . انگار شرط
گذاشته برایش که جدا شه از تو ...یه هم چین
مزخرفاتی .اونم بی عقلی کرده تو

شرایط حساس بدون اینکه به کسی بگه قبول
کرده .روزی که قرارشون بود فیلما رو برای من
بفرسته بهمن مچ روزبه رو می

گیره . ما خبر نداشتیم قضیه چیه وقتی فیلما
رسید تلفن زدیم بهش که خوشحال شه و یه کم
حالش جا بیاد .نیم ساعت بعدش هیچ

اثری ازش نبود .تازه باباش اومد سراغمون و گفت
جریان چی بوده!

جان از دست و پای هومن با هر کلمه ی او رفت و
بی رمق دست به سکوی کنارش گرفت .شایان
فوری سمتش رفت و بازویش
را نگه داشت که زمین نخورد .لب همان پله رها
شد .رنگ پریده و سکوت ترسناکش قلب همه را
خالی کرد .نگاهش به نقطه ای
خیره مانده بود و لب هایش خشک خشک بود .
هرمز جلو رفت و آرام گفت:
_هومن ...بابا...

_دو ماهه معلوم نیست زن من کجاست !بعد شما
امروز می گین؟
انگار صدایش را از ته چاه بیرون کشیدند .صدای
هرمز لرزید:
_پیداش می کنیم بابا!

چشم های هومن تکان نخورد و صدایش در نیامد .
هما لیوان آبی را که آورده بود، دست شایان داد .
شایان فشاری به کتف او
آورد و با صدایی تحلیل رفته اسمش را زمزمه کرد .
بالاخره هومن تکانی خورد و سمت او چرخید .
نگاهشان در هم قفل ماند.
شرمندگی چشم های او دلش را زد و با صدایی
خفه گفت:

_اینجوری ...امانت داری کردی؟
شایان آب دهانش را قورت داد:
_به جون خودت...

_چون منو چسبیدین و چشم از زندگیم گرفتین که
تهش یه بی ناموس چوب حراج بزنه بهش؟
هرمز بالای سرش ایستاد:
_بابای خودشم نفهمید که ..
_شمام راحت گفتین رفت که رفت؟
_این چه حرفیه بابا؟
هومن یک دفعه بلند شد و صدایش را از ته قلبش
بیرون کشید:
_زنده منو از اون دخمه به چه بهونه ای کشیدین
بیرون که نمیرم وبرم وسط جهنم؟
_دو ماهه از فرودگاه و ترمینال و بیمارستان و هر
جایی که بگی سراغشو گرفتیم ولی آب شده رفته
تو زمین! نه گوشی برده، نه
یادداشت گذاشته نه حتی بچه شو برده!
سر هومن تکان خورد و نفسش بند رفت:
_چی ازش خواسته بوده ؟ چی خواسته که نفس
و گذاشته رفته ؟
_به خدا مام بی خبریم!
_پس اون بی شرف حرومزاده رو کی دیده؟
صدای دادش باعث شد شایان چشم ببندد و
شاهرخ گفت:
_من حرف زدم . بهمن حرف زده اما غیر از چیزایی
که گفتم بهت، حرف دیگه ای نزده !تموم مدارکش
رو زیر و رو کردیم.

بلکه بلیطی ... حواله ای ... سفته ای یا هر مدرک
دیگه ای که قصد داشته باشه باهاش تهدیدش
کنه ، پیدا کنیم اما هیچی نبود.
اگرم قراری گذاشتن بین خودشون بوده که کسی
خبر نداره.

نگاه هومن به او طولانی شد و شاهرخ دوباره
گفت:

_باباش گفت شاید پیش برادرش باشه اما تا ترکیه
هم دنبال اون رفتیم .هر چند یه روزه نمی تونه بره
ولی شاهین هم نبود اونجا.
یعنی...

_یعنی زندگی من آتیش گرفت و هیچ کس
نفهمید!

_هومن...

منتظر ادامه ی حرف آنها نشد . نفس توی بغل پریا
بود و با لب هایی آویزان و بغض کرده نگاهشان می
کرد .بچه را از بغل

پریا گرفت و سمت در رفت که شایان بازویش را
گرفت:

_کجا می ری ؟

دستش را پس زد و سودابه با گریه گفت:

_گفتم بیای و ببینی یاسمین نیست ، ما رو هم
نمی خوای دیگه مامان جان...

هومن چرخید و نگاهی به مادرش کرد اما آن قدر
حالش بد بود که حتی نتوانست مقابل حال بد او
چیزی بگوید.فقط نفس را بیشتر

به سینه ش چسباند و از خانه بیرون زد...

کلید برق خانه را زد . بچه توی بغلش نق نق می کرد . هجوم خاطرات مثل بادی که به شدت از روبه رو می زد ، برای چند ثانیه نفسش را بند آورد . قفسه ی سینه ش تنگ شد . توی سالن جلو رفت و لب هایش را به سختی تکان داد:

_عادت نداشتی نیای استقبال من ... یاسمین!
خانه در سکوتی محض بود . دستش سست شد و نفس را روی مبل گذاشت .
با چند ثانیه مکث حجم ناباوری روی سینه ش کار خودش را کرد . به تمام اتاق ها سر کشید و هر بار بلند تر از قبل صدایش کرد
اما گلویش خش برداشت و نفسش گرفت و جوابی نشنید . وقتی وارد اتاق خودشان شد ، مثل کسی بود که داشت سگته می کرد و قدرت نفس کشیدن ندارد . بهشت آن روزها شده بود برزخ . این اتاق ... ته دنیا بود . آخرش . نه .. نه آخرش نبود . بدون او جهنم بود .
هومن جلو رفت . بغض کرد . سایه ش روی صورت یاسمین توی قاب عکسی افتاد که کنار آن پل چوبی گرفتند . همان عکسی بود که با شیطنت بوسیدش . صدایش لرزید .
_قرار بود وسط بهشت من جهنم باشه یاس؟
دستش روی سینه ش سرخورد:

_قرار بود جای تو اینجا خالی باشه ؟ وسط قلبِ من؟

اشکش چکید:

_قرارمون این بود بی معرفت!

صدای شکستن بغض و غرورش آمد. پاهایش لرزید و روی زانو نشست. قابِ میانِ دستش سر خورد و سرش پایین تر رفت:

_قرار نبود بازی زمونه تکرار شه قرار نبود من بشم شبیه بابات و اون همه ترس تهش بشه حقیقت. صدای گریه ی کودک درگوشش پیچید. سر چرخاند و اشکش روی صورتش سر خورد. دخترک پشت سر او همه جا آمده بود و

نفهمید. چشم های سیاهش میان گریه هایش برق می زد. دستش را سمت تن کوچک او دراز کرد:

_قرار نبود تو بشی یه یاسِ دیگه بابا!

بغلش گرفت. هق هق تلخشان در هم آمیخت... با صدای پشت هم زنگ در، از کرختی خواب رها شد. سرش را کمی بلند کرد. سینه ش سنگین بود و سرش سنگین تر. با دیدن

نفس که درست روی سینه ش سر گذاشته بود و دو دستش به یقه ی بازش چسبیده بود، باز بغض خنجر برداشت و به جان قلبش

افتاد. بدون یاسمین و با نفس چطور می خواست ادامه دهد. اشکش از گوشه ی چشمش دوباره چکید. بچه را با احتیاط روی

تخت گذاشت و لب هایش را با بغضی نفس گیر که
هر چه می شکست خالی نمی شد، به صورت
گرمش چسباند. با شنیدن مجدد
صدای زنگ و چند بار پشت هم خودش را از تخت
پایین کشید و پتو را روی تن نفس مرتب کرد. جز
همان دیوار کوبی که
وقت ورودش روشن کرده بود، چراغی توی سالن
روشن نبود. چشم هایش هم می سوخت و باعث
می شد درست نتواند جلوی
پایش را ببیند. توی راه پایش یک بار محکم به
مانعی گیر کرد اما خودش را نگه داشت که زمین
نخورد. حس می کرد چیزی به
فلج شدنش نمانده. دستگیره ی در را گرفت و
چراغ راهروی بیرون روشن شد. چشم هایش را
بست و سر چرخاند و صدای
دلواپس و عصبی شایان را شنید:
_بکش ما رو که خیالت راحت شه احمق!
پریا اسم شایان را با ناراحتی صدا کرد و فوری جلو
رفت:
_نفس کجاست؟
با صدایی که با بدبختی از حنجره ش بیرون
کشید، گفت:
_خوابه
بعد هم در را رها کرد و داخل رفت. روی اولین مبل
نشست و پیشانی دردناکش به کف دو دستش
چسبید. پریا بی مکث سمت

اتاق خواب رفت . شایان در را بست و سعی کرد آرام باشد . طرفش رفت و بالای سرش ایستاد:
_از صبح پاشدی با این بچه زدی بیرون . فکر می کنی بقیه چی می کشن؟ اون یکی رفت و همه رو حیرون گذاشت بس نبود که ..

_چقدرم حیرون بودن که زمین و زمان به هم دوختن تا پیداش کنن!

شایان کنارش نشست و با ناراحتی گفت:
_همه امیدمون این بود خودت بیای بلکه یه جایی دو نفری رفته باشین که کسی ندونه کجاست و... مکث کرد و شانه ی او را گرفت و سمت خودش چرخاندش:

_به قرآن سانت به سانت شهر و چرخ زدیم . هر مسافرخونه و هتلی که بگی رفتیم . حتی کارمون به پزشکی قانونی کشید...
با چرخیدن نگاه تب دار هومن مکث کرد و سر تکان داد:

_یه جوری رفته که معلومه نمی خواد دست کسی بهش برسه

_بدون نفس رفته .. یعنی الانم نمی تونه درست نفس بکشه ..اگه بلایی سرش اومده بهم بگین که ..

صدای مستاصل و بیچاره ی هومن ته حرفش لرزید و شایان میان حرفش پرید:

_زده به سرت هومن؟ این همه مشخصاتش دست پلیسه مگه میشه؟

سر هومن دوباره بین دست هایش آویزان شد و با بدبختی زمزمه کرد:

_کجا رفته ... کی و داره که بره؟
شایان با ناراحتی گفت:

_حتما از اینجا خبر داره . بفهمه آزاد شدی، میاد...

_پس بشینم تا قیامت روزی چند دفعه جون بدم که شاید یه روز یا خودش بیاد یا...

چند بار کف دست هایش را به صورتش کشید و بی قرار از جایش بلند شد . داشت نفسش وسط خانه می گرفت . هر طرف سر

می چرخاند خاطره ای شمشیر به رویش می کشید و زخمی می زد . با حالی بد گفت:

_خدایا ... من چکار کنم؟ چکار کنم؟

یک دفعه جمله ی آخرش را داد کشید و لگد محکمش زیر میز گرد و تزیینی گوشه ی سالن خورد . با گوی بزرگی که رویش

بود یک دفعه میز سمت خودش پرت شد و اگر شایان از پشت سر عقب نمی کشیدش گوی

شیشه ای روی سر و صورت خودش

خورد می شد . شایان متحیر و وحشت زده داد کشید:

_چرا دیوونه شدی؟

داد زد:

_دیوونه ؟ بخدا اگه پیداش نکنم همون روزی که
اون حکم لعنتی قرار بود بکشتم بالای دار، خودم
خودمو آویزون می کنم!

سرمو تو اون خراب شده گرم کردین که بهتره نیاد و
وقتی برگشتم خاطره ی دیگه ای نمونه گفتین
نفس بهش وابسته س . بیاد

اونم می خواد بیاد . بچه م می فهمه و گناه داره .
هر بار تلفن کردم پیچوندینم . زندگیمو پیچوندین بی
انصافا...

شایان با بغض ناشی از آن همه بیچارگی تمام
نشدنی گفت:

_می فهمیدی که کاری ازت برنمی اومد . حالا
هستی ، می گردیم پیداش می کنیم . آدمی که
بخاطرت رفته برمیگرده!

صدای گریه ی نفس توی سالن آمد . سر هومن
چرخید . پریا خودش هم به گریه افتاده بود . هومن
همانجا کنار شیشه خورده ها

زمین نشست و انگار حجم غم دنیا روی زانوهایش
نشست که تاب ایستادن نداشت . یک زانویش را
بغل گرفت و پای دیگرش بین
شیشه ها سر خورد.

_نفس و گذاشته که نفس منو ذره ذره بگیره . می
دونست می میرم...

بی انصاف بی معرفت ...کاری که کردم باهاش
جبران کرد ...جبراناش کرد...

سرش روی زانویش افتاد . شایان بغض کرده ، سر
چرخاند و پریا با بغض خفه کننده ای، بچه را به
سینه ش فشرد . سمت در
رفت و به شایان اشاره کرد که بچه گرسنه است و
با خودش می بردش . شایان سر تکان داد و پریا با
نفس بیرون رفت . شایان
سمت آشپزخانه رفت لیوانی آب بیاورد اما به درگاه
نرسیده باز زنگ در را زدند . به خیال پریا برگشت اما
وقتی در را باز کرد
از دیدن آریس جا خورد.
لبخند و حضور این مرد همیشه برای هومن آرام
بخش بود . انگار معجزه ای ناگهانی نازل شد . بی
تاب سلام کرد و با دو دستش
، دست او را فشرد:
_ خوب موقعی اومدین.
آریس دستش را روی شانه ی او گذاشت و با
چشم توی فضای به هم ریخته ی سالن دنبال او
گشت . جلو رفت و با صدای همیشه
تاثیر گذارش گفت:
_ عاشقی یعنی جنون ولی نه جنون به معنای
دیوانگی مجنون جوون!
سر هومن با مکث و آرام از روی پایش بلند شد و
آریس از دیدن صورت نمزده ی او لبخند زد . مقابل
پایش نشست و گفت:
_ این جوری محکم پای دلدادگی وایسادی؟ با
دیوانگی؟

صدای هومن لرزید:

_رفته آریس .بی نام و نشون !برام یادگاری گذاشته اندازه ی نفس و رفته .بعد... دست آریس روی شانه ش نشست و لبخندش پررنگ تر شد:

_حتما نفس رو گذاشته ،چون می شناسدت . چون می دونه همون قدر که مجنونی ، دیوانه ای و شاید نتونی یک روز رو هم تاب بیاری !چون خودش هم یه روز شبیه تو حماقت کرده .چرا به اینا فکر نکردی؟ سر هومن تکان خورد و آریس پاکت کوچکی را از جیب پیراهنش در آورد و سمت او گرفت:
_اینم امانتی که دو ماهه دسته چشمهای هومن بی تعلل سمت عکس کوچکی که یادگاری دست آریس بود برگشت.
_یاس ...پیش تو بوده؟

_نه یه روز فقط چند ساعت اونجا بود بعد یه مرد جوونی که گفت برادرشه اومد دنبالش و بردش ! قبل از رفتنش فقط قسمم داد به روح آنوش که فقط این عکس رو بدم دست خودت .اگرم کسی سراغش رو ازم گرفت جز تو بگم خبر ندارم!

هومن چهار زانو وسط خانه نشست و پشت عکس را نگاه کرد.

"نمی دونستم کجا برات نشونی بزارم . مطمئن تر
و امن تر از جایی که برای هر دومون مقدسه
جایی رو سراغ نداشتم . آریس
پای قسمش می مونه ..منم چون تو و نفس رو
قسم خوردم اما ترسیدم از آبروی جفتمون و
عشقی که داریم . نمی دونم تا کی
تاوانش رو قراره پس بدم اما وقتی تو نباشی ،
هیچ جا برام امن نیست . نمی دونم الان کی
دوست و کی دشمنه هومن . می ترسم
خودمو نشون بدم یهو همه چی خراب تر شه اما ...
نفس رو گذاشتم ... بهونه گذاشتم که بخاطرش
برگردی و برم گردونی ... چون
نفس ...زودتر بیا"
بعد هم زیرش آدرس و شماره ای بود که می گفت
مال کیش است . با ناباوری سربلند کرد و آریس
گفت:
_نگفت چرا میره ولی آدم عاشق با منطق کار نمی
کنه احساسش جای همه چی رو می گیره . پاشو
برو که خیلی عقب افتادی
...جوری که شاید نتونی جبران کنی...
شایان وقتی آدرس را پشت عکس دید . سمت
آریس چرخید و سعی کرد خودش را کنترل کند:
_موسیو ...من که اومدم سراغ شما ...گفتی خبر
نداری ازش...
_گفتم یه روز دوسه ساعت اینجا بوده!

_خب اگه این یادداشت و می دادین ، ما امروز
کلی فحش نمی خوردیم از این مجنون .دوماهه
اون بچه مادر بالای سرش نیست
بعد شما...

_قبل از اینکه بگه می خواد چیکار کنه یا اصلا
توضیح بده ، قسمم داد مرد جوون !بیشتر از بچه
ش برای خودش سخت بوده
اما دلیلی دنبال کارش بوده که فقط خودش می
دونست چیه !منم تو تمام مدت دست به این
پاکت نزدم .فقط وقتی چند روز پیش
شما گفتی امروز هومن آزاد میشه تصمیم گرفتم
پیام اینجا و امانتش رو زودتر بدم دستش!
هومن بی مکث از جا پرید و سمت در رفت که
شایان کتفش را کشید:

_حالا که فهمیدی کجاست .برو یه دست لباس
بپوش من می رم بینم اولین پرواز واسه کیش پیدا
کنم...

هومن مستاصل ایستاد و شایان گفت:

_نفس و که نمی بری؟

هومن سر تکان داد:

_اگه ..

_بیخودی بچه رو اسیر نکن .برو بیارش که خودم
حسابی باهاش تسویه می کنم و بعد بچه
نشونش می دم .دختره ی...

دست دور دهانش کشید و سمت در رفت که
هومن بازویش را کشید .شایان با چشم هایی پر
گفت:

_خدا خودش شاهد بود هومن .یه لحظه ازشون
غافل نشدم ولی ...تهش...

_آوردمش ، خودت می دونی و حقی که این مدت
گردن جفتمون داری.
شایان سر تکان داد:

_دوتا خل یه ملت رو مچل خودتون کردین .دلم می
خواد بگم خاک تو سرت با این مدل زندگی کردنت
ولی...

جلو رفت و روبه رویش ایستاد:

_قسم خوردم دیگه نگم بهت .همون شبایی که
کابوس از دست رفتنت یه لحظه ولم نکرد.

بعد هم بازویش را کشید و او را محکم بغل کرد .
آخرین باری که این طور هم را به آغوش کشیدند،
شبی بود که هر دو از هر
چه امید بود، بریدند...

از فرودگاه بیرون رفت .آدرس را نگاه کرد .نزدیک
سه صبح بود .شماره تلفن را دوباره توی گوشی
ش دوره کرد .خواست

تماس بگیرد اما چند ثانیه بعد گوشی را بست و
توی جیبش سر داد .سراغ یکی از تاکسی ها رفت
،آدرس را نشان داد و گفت

می خواهد به این آپارتمان ساحلی برود .راننده
بلافاصله چشمی گفت و هومن توی ماشین
نشست .دل توی دلش نبود .مسیر را
بخاطر آن یک هفته ای که برای ماه عسلشان آنجا
بودند تا حدودی می دانست اما منطقه ای که
آدرسش را داشت، اصلا نرفته
بود .شیشه را پایین داد .نسیم خنکی توی
صورتش خورد .به آخرین عکس سه نفره شان که
از بار آخر توی گوشی ش مانده بود
، خیره شد .شستش را روی صفحه کشید و
بلافاصله بعد از حرکت دستش قطره ای باران از
شیشه تو زد و روی صفحه افتاد.
بغضش را قورت داد و صورتش را سمت آسمان
گرفت .هوای باران خورده همیشه حالش را بهتر
می کرد اما نه در اردیبهشتی
که انگار در زندگی شان طلسم شده بود .با صدای
راننده که گفت آدرس همان آپارتمان هاست ،
تشکر کرد و پیاده شد .نزدیک
ساحل بود و دریا مشخص بود .باد کمی بیشتر می
زد و دریا ناآرام به نظر می رسید .نگاهی سمت
آپارتمان ها کرد اما اسمی که
روی آدرس بود ، ندید .با اینکه دریا آرام نبود اما
تعدادی را توی آلاچیق های نزدیک دریا دید. جلو
رفت بلکه سوالی کند که دید

پشت محوطه ای که از چشمش دور بود یک
رستوران ساحلی است و آلاچیق ها هم مربوط به
آنجاست .پیش رفت و چشم

چرخاند تا از یکی سوال بپرسد . بالاخره سمت زن
و مرد جوانی رفت که همراه دختر بچه ای دو سه
ساله مشغول بودند.چند

قدمی یاسمین بود و دلش بی تاب تر از همیشه
تا عذر خواهی کرد و جلو رفت .مرد ایستاد و بعد از
شب بخیر دستش را فشرد.

تازه داشت آدرس را نگاه می کرد و می گفت
آپارتمان ها را درست آمده و همانجاست اما میان
حرفش کسی دست روی شانه ی

هومن گذاشت و صدایش کرد . هومن بی مکث
چرخید وشاهین را با ظاهری متفاوت دید .شاهین
سری تکان داد:

_کجایی تو پسر؟

هومن چشم هایش را بست و دو مرد در آغوش
هم رفتند...

_بعد از اینکه رفتم، نتونستم بمونم .سرمایه م
داشت از بین می رفت .یکی از بچه ها فکر
رستوران اینجا زد به سرش .دیدم فکر
خوبیه ، باهاش اومدم .سه تا شریکیم که تونستیم
توی شیش هفت ماه خوب پیشرفت کنیم . یه
آپارتمانم اجاره کردم توی همین
ردیف هایی که می بینی!

با لحظه ای مکث به او خیره ماند و ادامه داد:

__یاسمینم اونجاست!
هومن تا خواست بلند شود، شاهین خم شد و دست روی پایش گذاشت:
__این همه مدت تحمل کردی، نیم ساعت دیگه هم روش . بشین کارت دارم!
هومن سرجایش نشست و شاهین گفت:
__وقتی برگشتم به هیچ کس نگفتم جز یاسمین . فقط تلفن زدم. سراغ تو رو که گرفتم هیچی نگفت که چی شده . از بقیه هم اون قدر دل زده بودم که سراغشون نرم . حتی پدر و مادرم . دلم می خواست یه مدت دیگه تنها باشم بعد خبر بدم که اومدم اینجا و هر موقع خواستن بیان اما این قدر سرگرم کار شدم که دیگه وقتم پر شد. حوصلمم نکشید دوباره برگردم و یه سری مشکل گذشته بیاد سر راهم . کاری نداشتم در واقع . تا اون روز صبح که یاسمین تلفن کرد.
نفسی گرفت و به پشتی صندلی تکیه داد. نگاهش را از صخره ها گرفت و به او داد:
__این قدر حالش بد بود که نمی تونست درست حرف بزنه فقط گفت کمک می خواد. فرداش با اولین پرواز خودمو رساندم تهران . قرار بود خودش تلفن بزنه سر ظهر بود که از تلفن ناشناس زنگ زد . رفتم جایی که قرار گذاشته بودیم . همون کافه بود

که همیشه می رفتین .یه سویت ته کافه بود که اونجا نشست و گفت چی شده !که اون بی پدر بی شرف چه برنامه ای علم کرده تا ابرو همه رو ببره !بهش همون موقع گفتم برو سراغ بابا اما نمی دونم چی دیده بود از بابا که عین فنر از جا پرید و قسم داد که اصلا سراغ کسی نریم . با اون حال بدش پاپیچش نشدم که می خواد چکار کنه فکر کردم حداقل بچه شم بیاره اما دیدم کیفش و برداشت و فقط گفت بریم دفتر شوهر خواهرت و یه سر و گوش آب بدیم و ببینیم قصه چی شده، بعدم بریم .وقتی رفتیم هیچ کس توی دفتر نبود .دستیارشم داشت می رفت . یاسی که خودشو نشون نداد .من رفتم و گفتم رفیقم .می خوام ببینم جریان چی شده و امیدی هست یا نه اونم هیجان زده بود و توضیح داد انگار از پای چوبه ی دار کشیدنت پایین . که اون روز معجزه وار یه مدرک رسیده و همه رو امیدوار کرده .وقتی برگشتم بیرون هر چی شنیدم به یاسمین گفتم . معلوم بود ترسیده .اون قدر که قسمم داد زودتر و هر جوری هست بریم .یه ماشین گرفتم و برگشتیم . حتی نداشت با هواپیما بیایم .می گفت دست شاهرخ بازه و

می فهمه توی راه هیچی بهش نگفتم . حال خوبی نداشت . گفتم می رسیم . یکی دوروز می مونه هوا از سرش می افته و خودش بر می گرده . اما همون شبی که رسیدیم مریض شد . مدام گریه می کرد . یه عکس سه تایی تون هم دستش بود.

آخر قاتی کردم براش که پاشده اومده خودکشی کنه با گریه تلفن برداشتم زنگ بزنم به بابام و بگم چی بوده قضیه که گفت می

ترسه روزبه آبروشو برده باشه از حماقت اون و دست کم گرفتن خودم ماتم برد. هر چی بهش گفتم مگه الکیه ؟ حالا که فیلما

رسیده دست وکیلِت ترسش از چیه ؟ گفت می ترسم روزبه یه چیز جدید رو کنه ازش هیچی بعید نیست . اگر با خود هومن

برگردم هیچ کاری نمی تونه بکنه اون فقط می خواست من نباشم، منم قبول کردم . اینجوری زیر قولش نمی زنه ولی نمی تونه

چیزی رو هم ثابت کنه که یاسمین باهاش بوده یانه در واقع از اینش می ترسید که وقتی تهران می مونه و تنهاست یه وقتی اون

بی شرف یه غلطی کنه که ..

مکث کرد و دست پشت گردنش کشید:

_ تازه فهمیدم عمق ماجرا چیه و چرا اونجوری فقط می گفت از تهران بیایم بیرون . از روزبه ترسیده بود و جراتم نکرده بود

توی اون شرایط به کسی بگه که چی بینشون
گذشته و چه قراری داشتن! می گفت تا هومن
نیاد از همه می ترسم . همه عصبانی
ن. وقتی برگردم باید توضیح بدم چرا اومدم که ..
هومن با درد میان حرفش گفت:
_یه شهر آدم گذاشتم مراقبش باشن و ترسیده؟
_هومن ... اون بی شرف وقتی اون جور مدرک جور
کرده بوده که کار تو اون جوری بیخ پیدا کنه می
تونست یه جوری نجابت
یاسمینم لکه دار کنه که آب از آب تگون نخوره .
مخصوصا که گفت اون اوایل عروسیتونم چند بار
مشکل درست کرده و تهش
فهمیدین و باهاش درگیر شدین.
با کبود شدن صورت او ، سر تکان داد:
_همینم ذهن منو بست . یه زن تنها بوده که جراتم
نمی کرده به کسی بگه جریان چیه بعد اگه
اتفاقی می افتاد و...
_همون روزی که فیلما پیدا شد، بابات روزبه رو
تحویل پلیس داده!
شاهین لب باز کرد چیزی بگوید اما یک دفعه
ساکت شد و با چشم هایی ناباور گفت:
_چی؟
هومن بی تاب از جا بلند شد و گفت:
_تموم فیلما رو روی فایلای لپ تاپ اتاق کار بابات ،
توی یه فایل رمز دار گذاشته بوده . عقده ای بی
ناموس معلوم نیست چی

تو سرش بوده .اگه بابات مچشو نمی گرفت،حتی
دست شاهرخ به فیلم کامل هم نمی رسید.
یه زنگ می زدین تهران و خبر می گرفتین ، می
گفتن بهتون که این بی همه چیز رو همون روز
گرفتن کردن تو قفس...

روزبه حیرت زده نگاهش کرد:

_بابام مچش و گرفت؟

هومن سر تکان داد:

_هزار بار به یاسمین گفتم باباش رو اینجوری که
خودش می بینه قضاوت نکنه هی گفت می
ترسم .هر چی زورکی هولش دادم

سمتش یه قدم پس اومد .این همه ترس...

_حق بده بهش .یه عمر بین ما نبودی که رابطه ش
رو باهامون ببینی اما...

لبخند زد و سر تکان داد:

_دم بابام گرم .چه پلی زده به این کثافت و ضربه
ش کرده !فکرشم نمی کردم این قدر چشم دیدنت
رو داشته باشه

_همین بد فکر کردنون یه عمر عقبتون انداخته از
هم والا شیش ماه اینجا تنها نمی موندی و صداتم
در نیاد!

شاهین نفسی گرفت و از جایش بلند شد:

_من تو تهران دلخوشی ندارم .نیام واسه خلیا
بهتره .الانم حرصتو همینجا خالی کن بعد برو
سراغش .عشق و ترس نداشتی

تحميل كنه و بينه يهو يكي معجزه وار مي پره
وسط و دست اون عوضی رو رو می كنه یعنی ته
بدشانسی بوده كه نفهمیده
خوش شانسی آورده و يكي سر از كار اون حمال
دراورده .اونم کی؟ بابامون!
بازوی هومن را گرفت و با هم سمت آپارتمان ها
رفتند .شاهین دستی برای نگهبان بلند كرد و
سمت آسانسور رفت .در كه باز
شد،كلید و رمز ورودی را به او گفت و دستش را
روی درگاه گذاشت كه در فلزی بسته نشود.نگاه
هومن سمتش چرخید و شاهین
آرام گفت:

_خیلی عذاب کشید . هر شب با گریه خوابید و
صبحش با امید بلند شد كه بیای دنبالش .كه زودتر
برگرده بچه شو بغل كنه اما يه
چیزو من فهمیدم .تو نباشی ...یه شبه دنیا رو
می چسبونه تهش .همون جور كه سه سال پیش
چسبوند و يه قوطی قرص رفت
بالا .نبودنش عذاب داشت ولی خوبی هم داشت .
اونم اینکه شاید يکی مٲ بابای من و بابای تو
بیشتر به زنده ها بها بدن و این
دعوای مسخره رو كه همه شون اندازه ی هم
مقصر بودن، تموم كنن .ترس اینکه یاسمین هم
مٲ مادرش نشه به حد كافی
جفتشونو سر انصاف و عقل میاره !اینم دلیلی كه
من و عقب نگه داشت تا خودت بیای!

هومن سر تکان داد و شاهین لبخند زد:
_من شیفت شب تا فردا ظهر دستمه نمیام خونه
جوری نرو تو که سخته کنه احتمالا بیداره...
هومن لبخند کمرنگی زد و شاهین مشتی با
سرپنجه ش به کتف او زد و عقب رفت . در
آسانسور بسته شد و چشم های هومن به
صفحه ی کوچک طبقه شمار چسبید . ضربان
قلبش نوسان داشت . حرف های شاهین خیلی از
مسائل را رو کرد که حتی فکرشان
هم سمتش نرفته بود . تصور اینکه یاسمین بعد از
آن همه ماجرا بی پناه شده باشد و آنقدر بترسد تا
رفتن را به ماندن بدون او
ترجیح دهد ، پشتش را لرزاند . با کوهی از سوال
آمده بود که حالا فقط دلتنگی ش مانده بود . صدای
دینگ طبقه ی آخر را شنید.
بیرون رفت.
شماره ی واحدی که شاهین گفته بود روبه رویش
بود . با احتیاط کارت را کشید و در را باز کرد . صدای
تیک آرام در آمد . در
را آرام هل داد. هالوژن ها روشن بود ولی صدایی
نمی آمد . بغض به گلویش هجوم برد. اگر او خانه
نبود، هیچ وقت کسی
صدایی جز صدای تلویزیون یا نهایتا پخش موزیکی
ملایم از خانه شان نمی شنید . چشمش در فضای
سالن مربعی شکل خانه

چرخ خورد . نمی دانست به کجا سر بکشد اما
سمت اتاق خواب می رفت که چشمش به نور
کمی توی آشپزخانه افتاد . چشم
هایش را جمع کرد و سر کشید که یاسمین را دید .
تپش قلبش اوج گرفت . سرش را روی دست هایش
گذاشته بود و انگار خواب
بود . پاتند کرد و آن سمت رفت . بالای سرش که
رسید به خوبی خط چند شاخه ی اشک را روی
صورتش دید و همان عکس سه
نفره ای که شاهین می گفت همیشه دستش
است . رنگ پریده و آشفتگی موهایش ، یاد روزی را
زنده کرد که پس از مدتها به زور
از در خانه ی بهمن تو رفت و وسط سالن خانه
شان دیدش . بغض به قلبش فشار آورد . موهای
آویزانش معلوم بود که جای شان
ی همیشگی ، مدام پنجه های پریشانی و بغض
لایشان رفته دیگر طاقت نیاورد . کنارش روی
صندلی نشست . دستش زیر موهای
او رفت و لب ها و بینی ش میانشان
چرخید . بغضش ترک برداشت و اشک هایش لای
موهای او فرو رفت . یاسمین یک مرتبه مثل
آدمی که برق می گیردش از جا پرید و وحشت زده
خودش را عقب کشید . صندلی از پشت سرش
افتاد و سر و دست هومن از
موهایش کنده شد اما چشم هایش بهت زده و
ناباور به او چسبید . هومن ایستاد و آرام گفت:

_برام یادگاری گذاشتی ، اومدی ! خودت و با یه
عکس عذاب دادی و منو با دیدن جای خالیت؟
دست یاسمین روی دیوار پشت سرش سر خورد و
کلید برق را با دست های بی حسش پیدا کرد .
کلید برق را زد و انگار جانی
که ذره ذره داشت از کالبدش می رفت، ناگهانی به
تنش بازگشت .حرکت سنگین قفسه سینه و لب
های خشک شده ش می گفت
هنوز باور نمی کند او از وسط رویایی که می دید،
حالا در واقعیت روبه رویش رسیده است .صدای
هومن لرزید و قدم هایش
سمت او کشیده شد:
_جوری مطمئن بودی که پیام بینم نیستی، می
میرم که حالا ...عقب وایسادی و تماشا می کنی؟
می خواستی مردنم رو نگاه
کنی، بالای اون طناب ...بین زمین و هوا منصفانه
تر نبود ؟
دلتنگی فرصت نکرد بغض کند، یک دفعه
خروشید.سیلاب شد و روی پوست خشک شده
ش هجوم برد .جان گرفت و چند قدم
باقی مانده را سمت او پر کشید . میان دست
هایش رسید .انگار به چشمه ای که فقط نوید
سیراب شدن می داد، رسید.
دست های او مثل پیچک دور تنش پیچید .آنقدر
محکم که صدای استخوان هایش مثل صدای
احساس و قلبش بلند شد . فشار تمام

روز های فاصله بغض ها، دردها و اشک ها همه
شده بود حسرتی که دلشان می خواست قالب
جسمشان را بشکافد و این آغوش
جای شراکت یکی شود . هومن دو طرف سر او را
گرفت و صورتش را بلند کرد.
_چیکار کنم من با تو؟ خودت بگو که ..
یاسمین با صدایی که تکه تکه از ته گلایش بیرون
می آمد، جوابش را داد:

_بخدا ... برات ... توضیح میدم . مجبور... شدم...
_مجبور شدی یا باز خواستی بگی من بی عرضه
بلد نیستم به گرد پات برسم ؟ که فقط ادعا بلدم؟
یاسمین سر بلند کرد و هومن بغض کرده گفت:
_آریس وقتی اومد و گفت پاشو که از دنیا عقبی،
خواستم فقط پیام بیچم به دست و پات که چرا
این قدر یکه تازی می کنی ؟ چرا
صبر نمی کنی ولی شاهین ...یه چیزایی گفت که
..

سر یاسمین دوباره به سینه ی او چسبید:
_ترسیدم هومن ...اون...
_اسم اون بی همه چیز و نیار...
یاسمین دستش را دور تن او محکم کرد ولی
هومن دو طرف صورتش را نگه داشت و گفت:
_تلافی اون رفتن رو بالاخره درآوردی خانم یاس . نه
؟

اشک یاسمین از کنار چشمش سر خورد:

_دردش رو یکی می کنی ؟ من ... نفس ... نفس
کو؟

سرش سمت سالن چرخید و خودش را عقب
کشید . با بغض و دلتنگی گفت:
_خوابه بچه م؟

هومن از پشت سر نگهش داشت:
_پیغام دادن اول باید از خجالت باباش دریای بعد
نفس و تحویل میدن!
با بغض سمتش چرخید:

_نیاوردیش؟
_چرا جاش گذاشتی؟
نفس یاسمین بند آمد:

_نیاوردمش که بهونه ی تو باشه . که یهو دیوونه
نشی ... که مٹ خودم احمق نشی و شبا از
خجالت گناهش خواب خوشتر حروم
شه نفس و جا گذاشتم که شاید بیارنش تو
بینیش و روزات راحت تر بگذره تا بیای . ترسیدم
اون تو بلایی سرت بیاد اگه نفسم با
خودم بیارم و یهو جای جفتمون خالی شه ..
_نگفتم نباشی نفس خودمم نمی خوام ، چه
برسه به ..

_قول دادی این حرف و نگی ! قول دادی!
_نمیگم ! هیچ وقت نمیگم ! نفس عمر منه ولی ...
توی این دوماه حتی اونم ندیدم . هیشکی نگفت تو
گذاشتی و رفتی!

دست یاسمین روی لب هایش نشست و سر
هومن خم شد:

_همه می دونن اگه نفس عمرمه تو خود خود
روحمی .تو نباشی ، عمرو چطور بگذرونم اخه ؟
اشک های یاسمین پشت هم سر می خورد و می
افتاد .لب های هومن به رد اشک های او چسبید و
کنار لاله ی گوشش لب زد:

_دخترم منم بدون تو نمی خواد .فردا ظهر با هم
بغلش می کنیم.

سرش سمت صورت او چرخید .نگاهشان با بی
تابی درهم قفل ماند.حسرت و بغض و دلتنگی
درونشان انگار کوره ی بزرگی

روشن کرده بود .تازه عطش بعد از آن همه دوری
سر باز کرد .انگشتان هومن کنار صورت او محکم
شد و صدایش تحسی که

هنوز بی تاب بود را هشیارتر کرد:

_دلتنگی داشت ...می کشت منو!

جاذبه ی غریزه و بیقراری و عشق مثل
مغناطیسی قوی سمت هم کشیدشان .حکایت
تشنه ای بود که به آب رسیده و دلش رفع

عطشی می خواهد که هوا و خاطره ی تشنگی
شاید فراموش شود اما قصه عوض شد .شده بود
آتشی که بی تابی مدام هیزم
خشک تویش می ریخت و گر می گرفت.

نمی توانستند پا پس بکشند حتی اگر نفس
هایشان ته می کشید . خورشید صبح وقتی از
پشت پنجره سر کشید که آن دریچه ی
محدود، شاهد دو دریای طوفانی و خروشان بود .
آبی که تن به ساحل زد و زد تا آرام گرفت و بغضی
که آن قدر بوسه به تن
عشق زد تا ته نشین شد . حالا نفس های هر دو
دنیا آرام بود . دو طرف دریچه ، نور با سخاوت پخش
شد...

پشت یک شب طوفانی، آرامش دریا دیدن
داشت...

تابلو را روی دیوار نصب کرد و کمی عقب ایستاد:
_خوبه یاسی؟ بالا و پایین ... وای وای ... این قرتی
رو ببین.

سر یاسمین با تغییر موضع هومن عقب چرخید و با
دیدن نفس که خودش را از پله های بلند ورودی
تکیه بالا می کشید، هینی
گفت و سمتش دوید:

_خب الان از اون پله ها می افتی مامان جان!
صدای شایان را از درگاه در شنید:

_نترس یاسی . حواس من بهش بود . فقط می
خواد از دیوار صاف بره بالا ! شانس آوردی پسر
نشده ! نداشت من بیارمش بالا!

هومن ، نفس را توی بغلش بلند کرد و گفت:
_بچه م احتیاجی به غرغروها نداره . خودش بلده !
مگه نه بابایی؟

نفس خندید و سرش را با پراندن تکه کلام کودکانه
ای که یاد گرفته بود، تکان داد. شایان خندید و کنار
یاسمین ایستاد:

—چی می کشی تو از دست اینا؟
یاسمین خندید و هومن باز با نفس که می
خواست چکش را از او بگیرد سمت دیوار رفت.
چکش را دست او داد و داشت یادش
می داد روی میخ کوچکی که توی سوراخ دیوار فرو
کرده بود بکوبد. با اینکه هومن پایین وسیله را نگه
داشته بود اما سنگینی
فلز مدام باعث می شد که ضربات بیشتر روی
دیوار بخورد. یاسمین نچی کرد و جلو رفت. چکش
را از دستشان گرفت و گفت:
—دیوار و خراب کردین. الان بابا جون میاد جفتون رو
دعوا می کنه
نگاه نفس سمت هومن چرخید که او لب هایش را
بالا کشید:

—خودش باز دعوا مون کرد. دیدی؟
نفس لب هایش را آویزان کرد که هومن بلافاصله او
را سمت خود برگرداند:
—خب... خب... نفس بابا کی بود؟
یاسمین خنده ش گرفت. نفس ذوق کرد و
انگشتش سمت خودش برگشت:
—نفس... دختر بابا...

هومن بوسه ی محکمی از بناگوش او گرفت و
صدای ذوق او را درآورد. بعد همانجا سرش را کنار
گوش او نگه داشت و گفت:
_عشق و جیگر بابا کیه ؟
دخترک بی معطلی و با ذوق گفت:
_مامان...

این بار بوسه ی هومن روی صورت او آبدارتر بود و
یاسمین خنده ش را خورد. شایان با خنده جلو رفت
و چکش را از دست
یاسمین گرفت. لب نفس را کشید و گفت:
_خود بابات که بیشتر ذوق می کنه عروسک!
_نفس...

ابروی شایان بالا پرید و هومن بلند خندید:
_اینه

شایان لب هایش را بالا کشید:
_ببخشید خب نفس خانم بابات !عذر تقصیر
خوشگله

بعد سرش را پیش برد:

_حالا یه بوس بده من برم جور کارا باباتو بکشم که
حسابی پیچ و مهره لازمه این روزا!
نفس از همه ی حرف های او فقط بوسه
خواستنش را فهمید. خم شد و صورت او را محکم
بوسید. علاقه ی زیادی به شایان
داشت و قطعا توی جمع اگر غیر از بغل هومن،
شایان بود، به کسی روی خوش نشان نمی داد .
حرکتش شایان را به وجد آورد

تا بغلش بگیرد و حسابی از خجالتش در بیاید . سرو
صدایشان بلند شده بود که هرمز وارد شد:

_چقدر خوب کار می کنین پسرا!

با خنده سمت هرمز چرخیدند . شایان گفت:

_ما داشتیم کار می کردیم، نفس خانم بیاد کلا کار
کنسل میشه بابا جون!

هرمز با لبخند آغوش به روی دخترک گشود و او را
بغل گرفت:

_همیشه از زیر کار در می رین بعد می اندازین

گردن یکی دیگه مگه نه دخترکم؟

نفس سرش را خم کرد و آره ی با نمکی گفت که
هومن زیر خنده زد و شایان گفت:

_دقیقا مثل خیار می فروشه آدمو !دو دقیقه پیش
واسه کی ناز می اومدی تو؟

نفس خندید و شایان با خنده سمتش خم شد و
بوسیدش . یاسمین با آمدن پریا سمت او رفت و

هرمز هم با زنگ خوردن موبایلش

رفت . شایان برای نفس که تو بغل هرمز هنوز
نگاهش می کرد بوسی فرستاد که هومن از پشت

سر کشیدش و اخم کرد:

_جا اینکه بچسبی به بچه من ، آستیناتو بکش بالا
و یه حرکتی بزن!

شایان چکش را چرخاند و میخ را که افتاده بود،
روی دیوار تنظیم کرد:

_جور تو رو هم من باید بکشم . روز روزش کار نمی
کردی . حالا که شب تارته و همه میگن...

_ببند فکتو !موتور و میگم بازسازی کن ، بلکه
کارخونه فسیل گرفته یه محصول بده بیرون!
شایان با تعجب هومی گفت و نگاهش کرد که با
ایما و اشاره ی او تا پشت گوشش سرخ شد و
قوٹی میخی که دستش بود،
سمتش پرت کرد .هومن با خنده سرش را پس
کشید و قوٹی صاف به تابلویی خورد که عصر
عاشورا بود و یاسمین هدیه ش
کرده بود .سمتش هجوم بردند ،نگهش دارند اما
دیر رسیدند و تابلو از روی میخ سست پایین دیوار
افتاد و صدای شکستن قابش
باز صدای آه یاسمین را بلند کرد:
_باز شکست!
هومن قاب را بلند کرد . گفت:
_هی گفتم این دست و پا چلفتی وقت زن
گرفتنش نیست، کسی گوش نکرد .زد قاب زحمت
کشیده ی زنمو شکست.
_نه اینکه دفعه اول من شکوندم؟
_اون جام لیلی بود .باید می شکست که میله
معلوم شه به عشقم!
شایان نگاه چپی سمتش انداخت:
_روتو برم...
هومن بی مراعات گفت:
_تو...

با گرد شدن چشم شایان دهانش را درز گرفت و با
خنده سر چرخاند. شایان از پشت سر لگدی به پای
او زد و صدای آخش را
درآورد.

یاسمین کنار قاب نشست و گفت:
_خوبه هر دوبار شانس آوردم و طرحش زخمی
نشده! قابشو درست می کنیم باز.
هومن با قاب ایستاد و نچ نچی کرد
_به چی این دل خوش کردی پریا که ..وای چه
بوی قیمه ای اومد . بابا بیست روز مونده به محرم
شروع کرده؟

شایان مشغول جمع کردن خرابکاری شان شد و
گفت:

_گفت که نذر داره !خواست به هزار جا هست غیر
از چیزایی که باید باشه

_مهمه اون هزار جاست که تو نمی فهمی!
با یک دفعه بیرون رفتن پریا، شایان جوابی را که
آماده کرده بود، بدهد یادش رفت و وسیله ی توی
دستش را رها کرد:

_باز این حالش بد شد!

هومن با تعجب بلند شد و نگاه کرد . یاسمین می
خواست برود که بازویش را گرفت:

_صبر کن بینم؟ تو کجا؟

_یه کم از صبح حالش بده . یعنی...

_خبریه ؟

_چه خبری مثلاً؟

_چه می دونم !آدمی ، چیزی قورت نداده؟
یاسمین با خنده گفت:
_فکر کنم!

چشم های هومن برق زد:
_ای جونور ،پس یه چیزایی هست که بهش دل
خوش کرده!

یاسمین با وایی لبش را گاز گرفت و هومن خندید .
او را سمت خودش کشید و خواست چیزی بگوید
که هرمز با نایلون بزرگ و

سیاهی دوباره وارد شد .هومن دستش را سست
کرد و یاسمین فوری خودش را کنار کشید .نفس
هنوز بغل هرمز بود . با دیدن

هومن خودش را بغل او انداخت و هرمز نایلون سیاه
را که حسابی چسب کاری شده بود ، باز کرد .با
دیدن قاب بزرگ و نفیسی

از عصر عاشورا درست شبیه همانی که یاسمین
کشیده بود، تعجب کردند .چیزی توی ذهن هومن
صدا کرد .یادش آمد که هرمز

گفته بود شبیه طرح یاسمین را حنا هم زده .
یاسمین کنار قاب نشست و گفت:

_این چقدر قشنگه ندیده بودم!

هرمز دست روی قاب کشید .با وجود بسته بندی
بودنش ، خاک گرفته بود .هومن با نفس نشست و
آرام گفت:

_کار عمه حناست بابا .نه ؟

یاسمین با حیرت نگاه کرد و هرمز سر تکان داد:

_حنا و بهمن با هم !طرحش رو بهمن کشید .حنا کاملش کرد .بیست ساله ته انباری بود و...
نگاه یاسمین به نیمرخ مرد ثابت ماند که سعی داشت احساسش را مهار کند اما صدایش می لرزید .بلند شد و قاب را نگه داشت:
_این و جای طرحی که امروز افتاد ، بزن به دیوار مردونه و بالای منبر !قاب یاسمین رو بده ببره بالا که هر دو مجلس سهم داشته باشن از این قابا!
آن را به دیوار تکیه داد و با نگاهی دیگر خواست برود که یاسمین آرام او را صدا کرد .هرمز با لحظه ای مکث ایستاد و نگاهش کرد:
_یه عمر عذاب کشیدم یاسمین .خواستم با ندیدن و حرف نزدن از دردش کم کنم ولی نشد ...راست گفתי دایی جان !بعضی دردا خوب شدنی نیست .هیچ مرده ای هم زنده شدنی نیست ولی ...درمورد بابات خیلی اشتباه کردم .اون تنها مقصر نبود!
دست لرزانش روی گونه ی یاسمین سرخورد و بعد از بوسیدن پیشانی ش بیرون رفت . نگاه یاسمین سمت قاب چرخید .دایره ی سیاه و سفید پایین قاب توجهش را جلب کرد .جلو رفت و کنارش نشست .اسم بهمن ارسلائی را پای قاب دید .لبخند بغض کرده

ای روی لبش نشست و انگشتش روی مهر و
امضایی که هیچ وقت ندید...

هومن نفس به بغل نزدیکش شد و آرام گفت:
_این همه درد و غصه به یه چیزایی می ارزید
یاسمین!

سر یاسمین تکان خورد:
_به شناختن بابام که هیچ وقت باور نکردم چقدر
می تونه متفاوت باشه

چشم هایش را بست و سمت او چرخید:
_نمی دونی بعد از اون جریان، چقدر ازش خجالت
می کشم، یعنی ... حتی روم نمیشه دیگه نگاش
کنم.

_وقتی هیچی به روت نیاورد یعنی می خواد تموم
این فاصله ها و حس بد تموم شه
یاسمین آرام گفت:

_می دونم!
_اگه می دونی، خودت یه جوری بهش نشون بده!
_چطوری؟

_چه فکری تو سرت بود؟
نگاه یاسمین سمت او چرخید و آب دهانش را
قورت داد:

_آموزشگاه؟
هومن لبخند زد:
_فکر کنم پیشنهادش بهترین اتفاقی باشه که
بتونه بیفته

ته دلش لرزید. وقت خوبی « بابا » یاسمین توی
فکر رفت و دوباره سمت قاب برگشت . موبایل
یاسمین زنگ خورد و با دیدن اسم
بود . انگار یک نشانه نگاهی به هومن کرد و
جوابش را داد:
_سلام باباجون!

مکت بهمن را فهمید . اولین بار بود جان را به اسم
بابا چسباند . آن هم از ته دل ! بهمن آرام گفت:
_حالت چطوره؟

_خوبیم و دلتنگ شما ! میاین خونه مون امشب؟
_مامانت که میگه حسابی مشغولین . واسه همین
نفس و نیاوردی ببینم ! شما بیاین فعلا ببینمتون!
یاسمین آرام خندید:

_چشم ولی خوبه نفس هست که ..
_تو نبودی که نفس نبود دختر ! کجاست دختر
قشنگم؟

یاسمین لبخند زد . روی زانو نشست و نفس را جلو
کشید . گوشه را کنار گوشش گذاشت و گفت:
_بابا بهمن...

لب های دخترک مثل غنچه ی گل سرخی باز شد .
موبایل را دو دستی گرفت و روی زمین نشست .
پاهایش را دراز کرده بود و
داشت با کلماتی که جسته گریخته درست و
اشتباه می گفت با او حرف می زد . یاسمین با
ذوق و بغض به او خیره بود . به

وضوح می دید که بهمن چه وابستگی عجیبی به
نفس دارد و اگر روزی بی خبر بماند، خودش تلفن
می زند . انگار آرزوهایی که
در رابطه ی بین خودشان داشتند، حالا با حضور
نفس جبران می شد . قطره اشکی از خاطره ی روز
های گذشته روی گونه ش
سر خورد . دست هومن زیر دستش آمد .
باز انگشت او روی حلقه ش سر خورد . هم را نگاه
کردند و هومن با لبخند گفت :
_یه منبع آرامش خاصی داره این انگشتر .
_حس تو همیشه حال منم خوب کرده !
_آرامش که بغض نداره، داره ؟
سر یاسمین تکان خورد و دست هومن روی رد
اشکش کشیده شد . سر او را به سینه ش
چسباند و گفت :
_پس بخند ... واسه من و بابات و نفس باهم !
یاسمین چشم هایش را بست . حس آرامش
غلیظی ته دلش سرسره بازی می کرد . انگار کم
کم داشت به همه ی جاننش سرازیر
می شد . کمی بعد صدای او را با لحن خاص و پر
خاطره ای زیر گوشش شنید :
_خب خانم یاس ... حالا خوبی شما ؟
سر یاسمین بلند شد و با لبخند نگاهش
کرد . خاطره های عاشقی مثل یک امواج بی نظیر
به ساحل دلش زد . تداعی و ادامه آن همه

حس ، دعایی بود که می خواست هر روز
مستجاب شود . چشمک هومن و بوسه ای که
کوتاه روی لبش نشست، حالش را بهتر
کرد . صدای هیجان زده و بابا گفتن پشت هم نفس
نگاهشان را چرخاند . لب های خندان و چشم های
براقش می گفت باز غرق
خوشی است . غرق آرامشی که روزی آرزو بود و
امروز تعبیر رویایی دور...
*"

بعضی از این دردها آغوش می خواهد فقط
حرف نه گاهی دل من گوش می خواهد فقط
دلبری کن، گه گاهی ناز کن، من می خرم
دل تو را سر مست و بازیگوش می خواهد فقط
می نویسم شعر از رسم و رسوم عاشقی
عاشقی سرگشته و مدهوش می خواهد فقط
خواهشا هربار از حال دلم چیزی نپرس
بعضی از این دردها، آغوش می خواهد فقط
مبینا اسکندری"
**

پایان

الناز محمدی

۱۹ مردادماه ۹۶__